به نام خداوند بخشنده مهربان

# اِغنا

@DONYAYEMAMNOE

به قلم:زاهده بیانی (نیلا...)

# فصل اول

داشتن مدرک لیسانس صنایع و ارشد مدیریت چیزهایی نبودند که من باب دلم باشن

به ظاهر اخمو بودن و سخت گیری های دخترانه ام هم، اونی نبودن که در اعماق وجودم از خودم خواسته باشم

حتی حالا،نشسته در کنار پدرم برای برگزاری مزایده ای که روزها براش وقت صرف کرده بودم هم ،خواسته ای نبود که بخوامش

اینکه اینجا بنشینم و به آدمهایی خیره بشم که برای برنده شدن دست به هر کاری می زدن هم ،جز برنامه هام نبود.

اما چه کسی می تونست این ها را بفهمه و در ک کنه که من ،ماهورمعتمد، دختر حاج ایوب معتمد، آدمی هستم که به هر اونچه که در من دیده میشه فقط تظاهر می کنم

@DONYAIEMAMNOF

تظاهر می کنم که عاشق کار در کارخونه و اداره اونجا هستم، تظاهر میکنم که آدم سخت کوش و سخت گیری هستم.

تظاهری که برای بقیه خوب و خوشاینده،جز خودمی که با داشتن ۲۷ سال سن از هر اونچه که دوست داشتم محروم شده بودم.

به اشخاص معروف پیش روم خیره بودم و همین طور در افکار خودم غوطه ور که به ناگه پدرم با به یادآوری موضوعی ،خطاب به منی که همچنان نگاهم به فرد مقابلم بود به حرف اومد و به آهستگی گفت:

-جندقی احتمالا بخواد چوب لاچرخمون بذاره

با تجسم صورت جندقی و حرص خوردن هاش، نگاه گرفته از آدمهای مقابلم، برگه های زیر دستم رو جا به جا کردم و گفتم:

-هیچ ازش بعید نیست

نگرانی در صورت پدرم هویدا شد.اما از اونجایی که با گذر سالهای متوالی که با کسب تجربه و مهارت، خواسته و ناخواسته از تمام آرزوهای دخترانه ام دست شسته بودم ،مطمئن تر از همیشه جواب دادم:



@DONYAIEMAMIOE

-برای همینم به بچه ها سپردم مانع رسوندن مواد اولیه به کارخونه اش بشن

این حرف رو در کمال آرامش زده بودم اما باعث شد که پدرم متعجب سرشو به سمتم بچرخونه و من بدون کوچکترین تردیدی ادامه بدم:

-حسینی، مسئول گمرگ رو برای همچین روزایی برای خودمون نگه داشتم

پدرم همچنان سکوت پیشه کرده بود:

-جندقی به خیال اینکه تا پایان هفته با فروش محصولاتش می تونه از پس مزایده بر بیاد، پا تو این مبارزه گذاشته

هنوز متحیر بهم چشم دوخته بود و من هم همونطور خیره به نماینده ی جندقی با تاملی کوتاه و لبخندی که زینت بخش لبهام شده بود سکوت لحظه ای مابینمون رو شکستم:

-نترسید.. کار غیر قانونی انجام نشده ،فقط یکم از گندکاریاشو رو کردم و این فرصت رو به حسینی دادم که خودی از خودش نشون بده و بفهمه که اگر طرف ما بمونه، بیشتر براش منفعت داره

@DONYAIEMAMNOF

آب دهنش رو بلعید و ازم پرسید:

-اما به غیر از اون، آدمای دیگه ای هستن که بخوان برنده ی امروز باشن

بعد این همه سال ،هنوز گاهی به من و کارهایی که قصد انجام دادنشون رو داشتم شک و تردید به خودش راه می داد که بلافاصله با دم و بازدمی دوباره به حرف اومدم:

-قبل از ورود به این مزایده ...همه چی رو بررسی کردم .شما نگران چیزی نباشید...همه چی همونطوری پیش می ره که ما می خوایم...حضور این حضرات هم چندان مهم نیست،خودشونم می دونن که هیچ کاری ازشون ساخته نیست.

مهم جندقی بود که با نیومدنش و فرستادن نماینده اش، نشون داد که دیگه هیچ امیدی به برنده شده توی این مزایده نداره

سر بلند کردم و به پدرم که همه تو خانه با نام حاج بابا صداش می کردیم گفتم:

-امروز بعد سالها، جندقی می فهمه که قرار نیست همیشه حرف، حرف اون باشه و تو این عرصه ما رو به زمین بزنه .من فقط از خلافاش ...علیه خودش استفاده کردم ...کاری که باید خیلی قبل تراز اینا انجامش می دادم

لبخند محوی بر روی لبهای حاج بابام نقش بست ،از همون هایی که می گفت اشتباه نکردم که همه چیز را به این دختر سپردم؛ دختری که با وجود داشتن یک پسر ،بیشتر برام پسری کرده.

مزایده طبق اون چیزی که فکر می کردم و براش برنامه چیده بودم پیش رفت و ما بدون کوچکترین مشکلی برنده شدیم ،برنده شدنی که خشم همه ی روقبامون رو در بر داشت ومانع از این میشد که همون دوستان قدیمیمون هم بخوان که بهمون یه تبریک خشک و خالی بگن

حاج بابا از خوشحالی روی پاهاش بند نبود و مرتب من رو برای این برد تشویق می کرد و آفرین آفرین گفتنش از دهن نمی افتاد

@DONYAIEMAMNOE

هرچند بر خلاف پدرم ،با برنامه ریزی هایی که کرده بودم از خیلی وقت پیش مطمئن بودم که برنده امروز ،کسی جز خودم نیست

در حالی که حاج بابا در حال و هوای خودش سیر می کرد و مرتب از برنامه های آینده و بعدیش می گفت ،من در زیر بارش تند بارونی که جاده را کمی تا قسمتی لغزنده کرده بود و سعی می کردم با احتیاط برونم، به این فکر می کردم آخرین باری که حاج بابا من رو بخاطر علایقم تشویق کرده چه زمانی بوده ؟!

هر چه بیشتر فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم چرا که اون هرگز موافق کارها و علایقم نبود و از همون دوران کودکی منو به سمت و سوی خواسته ها و علایق خودش سوق داه بود.

به دور از نگاه های پر از ذوقش، آهی کشیدم و دوباره به حرفهاش دل سپردم ،به حرفهایی که بلاخره من رو از فکر کردن به هر اونچه که دوست داشتم و آرزوم بود دور کرده بود.

چشمهاش بخاطر وجودم برق می زد و به خودش می بالید برای داشتن همچین دختری که هیچ وقت روی حرفش، حرفی نیورده و نه نگفته بود

@DONYAIEMAMNOE

دختری که برخلاف پسرش، هیچ وقت سر افکنده اش نکرده بود

-کاش عمادم یه کم از جنم تو رو داشت.والا اونقدر بی جربزه است که جرات نمی کنم کارای کارخونه رو به دستش بسپرم

هر هر بارم که منو می بینه یا برای عوض کردن خونش پول می خواد یا می خواد یه سرویس طلای جدید برای زنش بخره

دنده رو عوض کردم، همیشه عاشق بنز قدیمیش بود و حاضر نبود با هیچ ماشین مدل بالای دیگه ای عوضش کنه

اکثر مواقع هم راننده اش، آقا مسلم اینور و اونو می بردتش . اما امروز من همراهش شده بودم ؛در واقع خواسته ی خودش بود که امروزو همراهیش کنم

به اخلاقش واقف بودم، گاهی که دچار نگرانی و استرس می شد دلش می خواست من در کنارش باشم؛ یه جورایی می خواست خودشو آروم کنه

به جلوی کارخونه که رسیدیم بی فوت وقت وسایلم رو از روی صندلی عقب برداشتم و قبل از اینکه آقا مسلم بیاد ،با صدایی که حسابی خسته و کلافگی ازش می بارید گفتم:

-آخر هفته چند تاجلسه مهم با بچه های بخش طراحی دارم، حالا که مزایده را بردیم دیگه نباید چیزی کم بذاریم

من حرفمو زده بودم و خیلی نامحسوس اعلام کرده بودم که آخر هفته،هیچ وقت آزادی ندارم اما گویا حرفم به مزاقش خوش نیومده بود که بلافاصله گفت:

-سعی کن تا آخر هفته وقتو خالی کنی... قرار مهمون های مهمی برای شرکت بیان که حضور تو خیلی الزامیه

کاش حاج بابا می دونست چقدر از این باید ها بیزارم و دلم می خواد تمام زندگیم رو جمع کنم و به جایی برم که هرگز این باید نباشه

اما به ناچار طبق روال همیشگی، تنها به تکون سر اکتفا کردم و به محض پیاده شدنم مسلم سوار شد تا حاج بابا رو زودتر به شرکت برسونه

کاملا آگاه بودم که برخلاف حرفایی که درباره عماد زده ،ته دلش ضعف می رفت که جشن پیروزی امروز رو با برادرم کامل کنه

@DONYAIEMAMI0F

برادری که خوب می دونستم به جای اینکه تو کارخونه حضور داشته باشه، در جای گرم و نرمش در شرکت نشسته و از پیروزی امروز که هیچ نقش مثمر ثمری درش نداشته در مقابل کارمنداش به خودش می باله

بی حوصله با خستگی که در این چند وقت اخیر ،گریبان گیرم شده بود به سمت ساختمان اصلی به راه افتادم

کار زیاد و سرو کله زدن با آدمهایی که فقط می خواستن حرف ،حرف خودشون باشه ازم یه آدم بی تفاوت و خنثی ساخته بود.

شده بودم یه ربات که حتی به سلام کارگرایی که هر از گاهی از کنارم عبور می کردند هم فقط با تکون سر جواب می دادم ...چرا که تنها خواسته ام خلاص شدن از دست همه اشون بود.

همین طور که به دفترم نزدیک می شدم بدون توجه به اولتیماتومی که حاج بابا بهم داده بود، به برنامه های آخر هفته ی خودم فکر می کردم

چند وقتی میشد که خیلی به خودم بدهکار بودم و نمی خواستم به حاج بابام این اجازه رو بدم که آخر هفته ام رو قربانی خواسته های جدیدش کنه.

@DONYAEMAMNOE

***

در حالی که بشدت عرق کرده بودم ،دست چپم رو به گیره بعدی رسوندم وبا رها کردن دست راستم ،بدنم را کمی به عقب متمایل کردم.

ته گلوم خشک شده بود که با گچی کردن دستم از درون کیسه تعبیه شده به دور کمرم ، خیره به گیره ی بالاتر، با جهشی دست راستم رو بند گیره نارنجی رنگ کردم وخودم رو بالاتر کشیدم و بی فوت وقت با اطمینان از قرار گیری پای راستم در جای مناسبش ، باز خودم را بالاترکشیدم . چیزی به پایان کار نمونده بود

در اون لحظات ذهنم خالی از هر چیز و هر کسی شده بود که گیره زرد رنگ، آخرین هدفم شد.

بعد از گذشت مدت زمانی که نفهمیدم چطور گذشت ،بلاخره دستم روی گیره ی زرد رنگ قرار گرفت .

آخرین مرحله رو به پایان رسونده بودم و حسی از رضایت و آرامش در درونم بیداد می کرد.

رضایتی که باعث شد نفسم رو از سر آسودگی به بیرون برونم و با لبخندی محو از نتیجه کار، با سخاوت خودم رو به سمت پایین رها کنم.

با رسیدن به سطح زمین ،رعنا با نزدیک شدن به منی که در حال ور رفتن با طناب های وصل شده به خودم بودم ، گوشیم رو به سمتم گرفت و با بد خلقی گفت:

- خودشو کشت

قبل از گرفتن گوشی از تو دستش، نگاهم رو به سمت بالا و مسیری که طی کرده بودم انداختم.چه خوب بود که امروزو به خودم اختصاص داده بودم .

با تکون مجدد دستش خواست که سریعتر گوشی رو ازش بگیرم

@DONYAFEMAMNOE

هنوز درگیر و دار طناب ها بودم که گوشی رو ازش گرفتم و با سری رو به بالا تماس رو برقرار کردم

-کجایی؟! حاج بابا هر ده دقیقه یکبار سراغت رو می گیره

کارم با طنابها تموم شده بود که به سمت وسایلم رفتم و خیره به رعنایی که در حال سر و کله زدن با بچه های تازه کار بود ضمن برداشتن حوله بر روی نیمکت چسبیده به دیوار نشستم

شکوه به اخلاقم واقف بود و خوب می دونست که زیاد اهل حرف زدن نیستم

با لبه ی حوله عرق نشسته شده بر روی پیشونی و گردنم رو گرفتم و راحت تر به عقب تکیه زدم

هیچ کسی به جز رعنا نمی دونست که یکی از علایق خفته ام صخره نوردیه؛ چه بسا که فهمیدنش مصادف با از دست دادنش می بود .

شکوه یک بند به جونم غر می زد و من به گیره ی زرد رنگی که دقایقی قبل فتحش کرده بودم ،چشم دوخته بودم

دلم صخره نوردی در هوای آزاد می خواست، ساعتهایی رو می خواست که کسی مدام دم گوشم غر نزنه و نگه که کارها عقب افتاده

شکوه همچنان می خواست از دل نگرانی ها و دلواپسی هاش پیرامون حاج بابا بگه که قبل از نوشیدن بطری آبی که به تازگی از درون کیف در اورده بودم با لحن سرد و کاملا بی تفاوتی به حرف اومدم:

-تا یه ساعت دیگه اونجام

همین یک جمله برای آسودگی خیالش کافی بود که بدون کوچکترین حرف دیگه ای تماس رو قطع کردم و بابی میلی کاملا مشهودی، گوشی رو به روی سایر وسایلم پرت کردم

رعنا که از لحظاتی قبل بالا سرم ایستاده بود خیره بهم پرسید:

-خوبی ؟

@DONYAIEMAMNOE

سری با حسرت اما به ظاهر بی تفاوت تکون دادم و با گذاشتن لبه ی بطری آب بر روی لب هام به سمت دیگه ای از سالن خیره شدم

نگاهش به نیم رخم حاکی از حرفهایی بود که برام قابل پیش بینی بودند ، اما ترجیح می داد با همان نگاه زبون به دهن بگیره که مبادا مجددا باعث ناراحتیم بشه

هرچند دیگه همه ی این حرفها و نگاهها هم برام عادی شده بودند و از بر بودم

-تا کی می خوای به این وضعیت ادامه بدی ؟

بی رغبت بطری به دست خودم رو به عقب کشیدم و اینبار چشم بسته سرم رو به به دیوار پشت سرم تکیه دادم

-خودمم خیلی وقته که به دنبال جواب این سوالم

به آرومی در کنارم جای گرفت و خیره بهم گفت:

-به نظرم یه بار برای همیشه ،تکلیف خودتو از این زندگی روشن کن

با قدری تامل و فکر کردن به هر اونچه که در زندگیم می گذشت؛ گویی که بخوام با خودم حرف زده باشم جواب دادم:

-روشن کنم؟!چی رو روشن کنم؟!من دستم به هیچ جایی بند نیست .کافیه یه اشتباه کوچیک کنم تا هراونچه که طی این سالها براشون زحمت کشیدمو از دست بدم

با اندک افسوسی که واقعا نمی دونستم داره از کجا نشات می گیره لب زدم و در ادامه گفتم:

-من فعلا به این شرایط قانعم

@DONYAIEMANIOE

با تاسف همچون من که حالا چشمامو باز کرده بودم و به بچه ها خیره شده بودم گفت:

-تو اینی نیستی که سعی داری به دیگران نشون بدی...حتی همین حرفی هم که داری به من می زنی الکیه و می خوای منو از سر خودت وا کنی... من از بچگی باهات بزرگ شدم و می دونم که به هیچ چیز اون زندگی دل نبستی

پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد و با حرص ادامه ی حرفاشو پیش گرفت :

-اگه همین طور پیش بری بهت قول می دم حاج بابات بدون اینکه نظرت براش مهم بوده باشه یه روزی که اصلا خودتم نمی دونی کیه ،دستتو می ذاره تو دست کسی که خودش می خواد

سکوت پیشه کردم تا که دیگه حرفی نزنه اما گویا با خودش قرار گذاشته بود که امروز منو به هم بزنه و دوباره بره رو اعصابم

-فکر کن یه روز بخوای بشی عروس یکی از همین کله گنده ها ،اونوقت همون برای حاجی کافیه ..دیگه هم به این فکر نمی کنه که تمام این سالها چقدر برای کارخونه اش زحمت کشیدی

خیلی راحت تمام زحماتو و سختیهایی که کشیدی رو فراموش می کنه و دو دستی کارخونه ای که حالا سری تو سرا در اورده رو تقدیم برادر عزیزت می کنه ؛برادری که همسرش برای اون روز داره لحظه شماری می کنه

در میون حرفاش دستی به پیشونیم کشیدم و با بلند شدنم از روی صندلی خطاب به رعنا که همچنان در حال حرص خوردن و غر زدن بود گفتم:

-یه وقت دو نفره برام جور کن

فهمید که تمایلی به شنیدن سایر حرفاش ندارم برای همین اونم بحثو با مکث کوتاهی عوض کرد و ازم پرسید:

-برا آخر هفته؟!

خیره به چند نفری که در حال گرم کردن خودشون بودن جواب دادم:

-آره...

از جاش بلند شد و حین نزدیک شدن بهم با گذاشتن دستش بر روی شونه ام گفت:

-ظفرمند این روزا زیاد با کارخونه تماس می گیره

هیچ وقت سعی نمی کردم به چیزای حاشیه ای فکر کنم؛ در عوضش رعنا همیشه به جای منم به این مسائل فکر می کرد...بودنش بهترین و بزرگترین شانس زندگیم بود،یه جورایی دست راستم محسوب میشد ،علاوه براینکه بهترین دوستم بود ،به عنوان وکیل کارخونه هم در کنارم بود و همیشه حواسش به همه چیز بود.

-کارارو یه جوری برام راست و ریست کن که آخر هفته کسی دنبالم نباشه

-دور زدن حاج بابات یه خورده سخته

از گوشه ی چشم نگاهی به جانبش انداختم:

-کم کم باید بفهمه که همه ی وقتم برای اون نیست

لبخندی بر لبهاش نشست :

-سعی می کنم کارارو راست و ریست کنم ...منتها توام یکم با حاج بابات مدارا کن تا بهت گیر نده.

***

@DONYAIEMAMNOE

با ورود به خونه اولین نفری که در مقابل چشمام نمایان شد،شکوه بود.

شکوهی که بر خلاف سادگی و شیطنت هاش، دل مهربونی داشت و سعی می کرد خواهر خوبی در کنارم باشه

خواهری که هیچ شباهتی بهم نداشت؛ نه از نظر ظاهر و نه از نظر خلق و خوی.

نگاهش که بهم افتاد با چشم و ابرو و نگاهی ترسیده به سالن پذیرایی اشاره کرد و این یعنی اینکه حاج بابا خیلی وقته منتظر اومدنمه

نفسم رو به آرومی بیرون فرستادم و با جا به جا کردن دسته ی کیف بین دستام راهم رو به سمت سالن کج کردم.

عماد با چهره ای اخمالود ،روی مبل نشسته بود و منتظر با دو انگشت دست راستش بر روی دسته ی چوبی، ضرب گرفته بود و حاج بابا با نگاهی مملو از تاسف و نارضایتی خیره به عماد که به محض دیدنم، سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-هیچ معلوم هست کجایی؟! ..می دونی از کی منتظرتیم ؟!

با طمانینه و بدون کوچکترین نگرانی از دیر کردنم، به سمت یکی از مبلهای نزدیک به پنجره ی قدی رفتم و حین نشستن در حالی که کیفمرو بر روی زمین می ذاشتم خطاب به حاج بابا گفتم:

-الان که اینجام

با شنیدن جوابم لبهاش رو به هم فشرد و گویی که دلش برای گفتن حرفی که می خواست بزنه رضا نباشه گفت:

-چرا با وامی که عماد درخواست کرده موافقت نکردی؟!

@DONYAIEMAMNOOF

برنامه ی همیشگی داشت دوباره تکرار می شد و من همه اشو از بر بودم .

هر وقت که می خواست به خواسته هاش برسه و حرفشو به کرسی بنشونه از حاج بابا استفاده می کرد

کبری خانم با سینی چای وارد شد و به سمت حاج بابا رفت .همگی با ورودش در لحظه سکوت کردیم که با دم بازدمی جواب دادم:

-مبلغی که در خواست کرده بیش از توان فعلی کارخونه است

عماد عصبی و از کوره در رفته رو به منی که با آرامش در حال حرف زدن با حاج بابا بودم غرید :

-تو اصلا تو اون کارخونه چیکاره ای که مرتب برای خودت تصمیم می گیری ؟!

بجای همیشگی و دنباله دار ،تو دور تکرار افتاده بودن و من از انتهاشون خبر داشتم

-بدهی های شخصی تو رو که نباید کارخونه پرداخت کنه

از شدت عصبانیت فکش سفت و منقبض شد و خواست حرفی بزنه که بلافاصله حاج بابا به حرف اومد:

-اونطوری که عماد میگه چندان مبلغ زیادی هم نیست که باهاش موافقت نکردی

از درون حرص می خوردم و در ظاهرم چیزی نمایان نمی کردم:

-بله زیاد نیست، اما در این برهه از زمان که باید تولیداتمونو افزایش بدیم ،فشار زیادی برای کارخونه است

و با نیمه نگاه‌ی به جانب عماد ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-نباید هزینه های اضافی رو بندازیم گردن کارخونه ای که تازه تونسته سر پا بشه

عماد کفری شده ،دستش رو روی دسته ی صندلی مشت کرد و با نگاهی به فرش ابریشم زیر پاش با انزجار گفت:

-وقتی کارخونه به اون بزرگی رو بسپاری به دست یه بی جنبه، نتیجه اش همین میشه که آدم برای گرفتن مال خودشم باید به التماس بیفته

شکوه نگران از وضعیت پیش اومده کنار در ایستاده بود و مرتب انگشتای دستشو در هم پیچ و تاب می داد که مهناز خانم با گذشتن از کنار شکوه و جاگیر شدن در کنار عماد، رو کرده به حاج بابا لب زد:

-عماد اگر گیر نبود که انقدر اصرار نمی کرد ...منتها ماهور جان گویا دلش نمی خواد که به برادرش کمکی کنه

حاج بابا چشم هاش رو روی هم گذاشت و بعد از مکث کوتاهی رو به منی که باز می دونستم باید تسلیم خواسته هاشون بشم گفت:

-مبلغی که می خوادو براش چک بکش

نگاه پر از حرفم رو به حاج بابا دوختم ، باز حرف من رو در برابر عماد بی اعتبار کرده بود .

می دونستم هر چیم بگم بی فایده است، بنابراین حین برخاستن از جام و برداشتن کیفم با گفتن کلمه «باشه» خواستم به سمت اتاقم برم که اینبار بدون نگاه کردن به من و چشم دوخته در نگاه منتظر عماد با تحکم گفت:

-همین الان چکو بنویس

@DONYAIEMAMNOE

مهناز خانم خوشحال و سرخوش از وضعیت پیش اومده بهم خیره موند که به آهستگی قدم جلو رفته رو به عقب برگشتم و لحظه ای به نگاه منتظر حاج بابا چشم دوختم

بلافاصله کلافه از طرز نگاهم ، ازم رو گرفت و به سمت دیگه ای خیره شد .

تحمل فضای سنگین سالن برام سخت بود .پس بدون اتلاف وقت ،دسته چکم رو برای کار خواسته شده از تو کیفم بیرون در اوردم .

تنها صدایی که به گوش می رسید صدای ضرب آهنگ چند باره آونگ ساعتی بود که خبر از تاریک شدن هوا رو می داد

خم شده بر روی میز، در مقابل چشمان منتظر همه اشون خودکار توی دستم رو به حرکت وا داشتم و مبلغ مورد نظر رو نوشتم .

مبلغی که مطمئن بودم دوباره قراره حیف و میل بشه

پس از زدن امضا ،حین جدا کردن برگه از دسته چکی که حالا به سمت حاج بابا گرفته بودمش گفتم:

-امر دیگه ای نیست؟!

حاج بابا لحظه ای خیره در نگاه دردمند و ناراحتم بر لبهاش مهر خاموشی زد و با گرفتن چک از تو دستم گفت:

-جلسه ی آخر هفته رو فراموش نکنی

دستور پشت دستور و این از آستانه ی صبرم داشت خارج میشد

تاب و تحمل این یکی رو دیگه نداشتم که با بستن دسته چک و گذاشتنش تو کیفم جواب دادم:

-آخر هفته نمی تونم تو جلسه حضور داشته باشم...برای گرفتن سفارشا باید شخصا به اصفهان برم

طرز نگاهش حاکی از نارضایتیش بود:

-چرا کس دیگه ای روبه جای خودت نمی فرستی؟!

عماد به طعنه به میون حرف حاج بابا اومد:

-برای اینکه خانم مهندس کس دیگه ای رو قبول ندارن ...اصلا کسی رو آدم حساب نمی کنن

خیلی دوست داشت با گفتن این حرفاز کوره در برم و واکنش تند و تیزیی از خودم بروز بدم؛ اما بر حسب تجربه و شخصیتی که در این سالها از خودم ساخته بودم باآرامشی که در این مواقع در خودم به وجود می اوردم به سمتش برگشتم و بدون تردید گفتم:

-می خوای تو برو

رنگ پریده از شنیدن حرفی که انتظارش رو نداشت آنا لال شد و زبون به دهن گرفت که خیلی سریع مهناز خانم بهجانب داری از پسرش گفت:

-کلی از کارای شرکت رو سرش ریخته ماهور جان ..منظور عماد این بود به یکی که خودتم بهش اعتماد کامل داری بگی بره

در حالی که خنده ام گرفته بود، به لبخند محوی قناعت کردم و با گفتن «البته حق باشماست» از سالن خارج شدم .

شکوه به محض رسیدنم به پله ها به دنبالم اومد و به‌آرومی طوری که کسی نشنوه گفت:

-خیلی غلط کرد که گفت بدهی مربوط به شرکته

@DONYAIEMAMI'OF

درحالی که به پا گرد رسیده بودم ،خودشو بهم رسوند و دوشا دوشم از پله ها بالا اومد:

-مامان همیشه طرفداریش رو می کنه...حاج بابا هم بخاطرش هیچی نمی گه

وارد اتاق شدم و شکوه همچنان بهدنبالم داخل شد و ادامه داد:

-آقا جنابعلی بازیش گل کرده و می خواد برای تولد عفریته خانم کادو تولد ، ویلای لواسون بده...حتی خانم انتخابم کرده کدوم ویلا رو می خواد.منتها کم اوردن و کلی چک پاس نشده بالا اوردن

کیفم رو روی میز گذاشتم و شالم رو از سرم پایین کشیدم، به سمت میز آرایش رفت و با برداشتن ادکلنی که به تازگی از سفر فرانسه اورده بودم گفت:

-قبل اومدن تو کلی با مامان حرف زدم...من موندم تو چرا هیچی نمی گی، پرو پرو عماد برگشته به حاج بابا میگه من سهمو از مزایده می خوام ...تازه عفریته جونش هوس سفر دور اروپا کرده، اونو کجای دلم جا بدم

با در اوردن مانتو به سمتش رفتم و با گرفتن ادکلن از تو دستش و گذاشتنش سرجاش گفتم:

-مگه امروز کلاس نداشتی ؟!

لبهاشو به حالت غنچه در اورد و با برداشتن رژ لب و باز کردنش جواب داد:

-من مخم مثل تو کار نمی کنه...آدم و عالم می دونن، ولی نمی دونم چه اصراری به درس و دانشگاه من دارن؛بخونم که چی بشه؟! بیا مثلا تو درس خوندی... ولی بازم هر چی عماد می گه همون میشه... توام نه نمی تونی بگی

حوله ام رو از تو کمد برداشتم

@DONYAIETMAMNOE

در رژ رو بست و خیره به من که به سمت حموم می رفتم گفت:

-اصلا برات مهم نیست که حاج بابا جلوی عماد یه ذره ام به حرفت گوش نکرد

در حموم رو باز کردم و با حس بدی از گفته های شکوه همچنان که حفظ ظاهر می کردم، قبل از بستن در گفتم:

-رفتی درم پشت سرت ببند

چند لحظه پشت در موندم و به انتظار رفتنش به در تکیه دادم که در اتاق به آرومی بسته شد

بغض حبس شده در گلوم رو پس زدم و به خودم درآینه خیره شدم

ته چشمام به قرمزی می زد و کار و کردار حاج بابا لحظه به لحظه اش در نظرم مجسم میشد

بازم منو جلوی عماد بی ارزش کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

# فصل دوم

رعنا با چهره ای برافروخته و عصبانیتی که بشدت درش مشهود بود وارد اتاق شد و خطاب به منی که در حال گذاشتن وسایلم بر روی میز بودم گفت:

-دوباره دستگاه بخش تولید از کار افتاده

آخرین وسیله ی تو دستم رو هم روی میز گذاشتم و در حال برانداز کردن پرونده ها و زونکن های زیر دستم گفتم:

-چرا به من میگی؟! پس نادری چیکاره است؟!

شاید تنها کسی که بعد از من همیشه نگران و دلواپس شرایط کارخونه بود همین رعنا بود که با شنیدم جوابم گفت:

- پیداش کردی سلام منم بهشون برسون ...اگه همه توی این کارخونه سرجای خودشون بودن که من دیگه انقدر غصه نداشتم

لای یکی از زونکن ها رو باز کردم . با نیم نگاهی بهش ادامه داد:

-ظفرمند می خواد باهات یه قرار ملاقات بذاره

خیره به ارقام و اعداد پیش روم، روی صندلی نشستم و با نگاهی به تاریخ های قید شده ازش پرسیدم:

-نظر تو چیه؟

@DONYAIEMAMNOE

لبی کج کرد و گویا که خواسته باشه در مورد یه آدم عادی و معمولی حرفی زده باشه جواب داد:

-بیشتر می خواد سرت کلاه بذاره تا همکاری

صفحه ای از برگه ها رو جا به جا کردم و با نیم نگاهی به جانبش لب زدم:

-چیزی ازش دیدی؟!

-نه...اما با هر کسی که دست دوستی داده ،طرف ظرف مدت 3 ماه بدبخت و بیچاره شده

به صفحات بعدی هم نگاهی انداختم و لب زیرینم رو به دوندن گرفتم

-و پیشنهاد تو؟!

مطمئن و خیره بهم گفت:

-در حد یه قهوه باهاش وقت بگذرون و بعدم فراموشش کن

خنده ام گرفت و دوباره ازش پرسیدم:

- دیگه؟!

-تازگیا از زنش جدا شده...برای لاشخورای دور و بر حاج بابات،طعمه خوش آب و رنگی هستی

-همین؟!

مطمئن تر از قبل سرشو بالا و پایین کرد:

-شنیدم محمولش تو گمرک گیره...دنباله واسطه است...شنیده حرفت برو داره ..می خواد بهت نزدیک شه

@DONYAIEMAMIOF

زونکن رو با دم و بازدمی بستم و با فشردن لبهام گفتم:

-اوکی ..یه حسابدار جدید استخدام کن

نگاه متعجبش به زونکن زیر دستم ختم شد و قبل از اینکه سوالش رو به زبون بیاره خودم اضافه کردم:

-طرف هر کی که هست، فکر کرده سال تا سال نگاه به حسابا نمی ندازیم .خیلی تر و تمیزو قشنگ داره زیر آبی می ره

-از کجا فهمیدی؟!

سرمو اخطار گونه بالا گرفتم و خیره تو نگاهش جواب دادم:

-ازت انتظار دارم آدمای درست درمون استخدام کنی ،نه هر کی که با یه گرفتاری و یه ذره پول رئیس و اطرافیانش رومی فروشه...همین امروز بفرستش کارگزینی

-عجیبه..اصلا بهش نمی اومد

به میون حرفش اومدم:

-تو این دوره زمونه هر چی که فکرشو بکنی امکان داره... پس حواستو بیشتر جمع کن

نارحت از وضعیت پیش اومده دستشو بند دستگیره کرد و قبل از رفتن با به یاد آوری دستگاه خراب گفت:

-تا چند روز دیگه برای بازید میان ....یه کاریش بکن..فکر کنم باز دست خودتو می بوسه...بفهمن لنگیم و کار عقب می افته ،می زنن زیر همه چی و قرارداد می ره رو هوا

@DONYAFEMAMNOF

با حرص پرونده ی بعدی رو باز کردم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-به انصاری اطلاع بده برای بازیدهمرام بیاد ...می خوام یه سری به بخش تولید بزنم

-خیره ...اینبار خودت داری می ری

از جام برخاستم:

-تازگیا حس می کنم یکی این وسط داره مرتب موش می دونه..برای همین می خوام خودم از نزدیک حواسم به همه چی باشه

-برای حسابدار مطمئنی ؟!اقدام کنم ؟!

لحظه ای بهش خیره موندم و با اندکی تاملی جواب دادم:

-نظرم عوض شد، فعلا با اون حسابدار کاری نداشته باش

-چرا ...نکنه مطمئن نیستی ؟!

-هستم منتها باید بفهمم قضیه داره از کجا آب می خوره..تنهایی که نمی تونه از این غلطای گنده بکنه..شک ندارم یه نامرد تر ازخودش سر این قضیه است .بذار ببینیم قراره تا کجا پیش برن

البته خودت حواست به همه چی باشه و دورا دور مراقب باش . همه مواردو خودت چک کن.

از این به بعد باید همه چی به تایید تو و امضای من باشه

بذار فکر کنن همه ی چی اوکیه و مشکلی نیست.

به سمتش رفتم که به حرف اومد:

- نگران نباش ..حواسم به همه چی هست

@DONYAIENAMINOF

- از حساب کارخونه هم یه چک کشیدم به تاریخ فردا...باید پرداخت بشه

-مبلغش زیاده؟

پوزخندی زدم:

-اونقدری هست که مجبوریم چند روزی  حقوق کارگرارو عقب بندازیم

-دوباره دست و دلبازی کردی ؟!

-کاش دست و دلبازی کرده بودم...دوباره یکی خودشو برای مادرش لوس کرده

خنده اش گرفت:

-مادرشم برای حاج بابات خودشو لوس کرده...آره؟

لبخند محوی زدم و با تاکیدی دوباره گفتم:

-با نادری تماس بگیر و بفرستش سالن تولید

-تو کارخونه نیست..جواب تماسای منم نمی ده. فکر کنم خودت باید باهاش تماس بگیری

-حیف که حاج بابا ازم خواست تو کارخونه استخدامش کنم وگرنه کی بود که با تیپا انداخته بودمش بیرون

@DONYAIEMAMIOF

در حالی که انصاری مرتب با اسناد و اوراقی که در دستش بود برام توضیحاتی از سفارشهای آماده شده می داد،گوشیم رو در اوردم و شماره نادری که هنوز رعنا نتونسته بود پیداش کنه رو گرفتم

-خانم مهندس دستگاه اصلی که به کار بیفته ظرف 2-3 روز آینده، تولیدمون چند برابر میشه و می تونیم سفارشای جدید رو بگیریم

همچنان که به بوق های کشیده شده ی توی گوشم توجه داشتم رو به انصاری که برای گفتن مطلب دیگه ای برگه ها رو زیر و رو می کرد گفتم:

-نمی خوام سفارشا دیر به دست مشتری برسه ،هر جور شده کارو برسون .

شده کارگرارو دو شیفته کنی باید تا آخر هفته کار تموم شده باشه

در جریان هستی که مهندس ،از هفته ی آینده طرحهای جدید استفاده میشن، کارمون قراره چند برابر بیشتر بشه

حین تکون دادن سرش برگه ی مورد نظرشو بیرون کشید و با گرفتنش به سمتم گفت:

-کامیون مواد اولیه منتظر اجازه ورود شماست، لطف بفرمایید اینو امضا بزنید که من زودتر کارارو انجام بدم

ایستاده در کنارش سرمو کج کردم که بلاخره صدای نادری تو گوشم پیچید:

-سلام خانوم مهندس

@DONYAFEMAMNOE

با قدمی، از انصاری فاصله گرفتم و عصبی از نبودنش تو کارخونه در این وقت روز گفتم:

-مگه هفته پیش بهم نگفتی که مشکل دستگاه بر طرف شده؟پس این چیه ؟! برا چی دستگاه اصلی از کار افتاده؟!

با مکث کوتاهی ،خودشو به لودگی زد و ازم پرسید:

-مگه دوباره از کار افتاده؟!

این بشر که دست پرورده ی عماد بود ،استاد دروغ گفتن و دغل بازی بود:

-ازمن می پرسی ؟!منو چی فرض کردی نادری ؟!

-خانم مهندس بهتون که گفتم قطعه اصلیش خرابه ..با این تحریما هم که اوردنش فعلا غیر ممکنه

نادری از جمله کسانی بود که از حضورش در این کارخونه بیزار بود و تنها به اصرار حاج بابا بود که تحملش می کردم:

-هفته پیش که حرفی از این تحریما و قطعه خراب نبود ..؟!

-خانم مهندس ،دستگاههه... یهو از کار می افته .این که دیگه دست من نیست

-اگه دست تو نیست پس دست کیه؟ تو داری حقوق می گیری که جوابگوی این چیزیا باشی نه اینکه راست راست تو چشم من نگاه بندازی و بگی که دست من نیست؟!

باشنیدن صدای عصبیم لحظه ای سکوت کرد و گفت :

- والا خانم مهندس من تمام تلاشمو کردم ،اما چه کنم که قطعه اشو گیر نمیاریم. به چند جا سپردم منتها اگر گیر بیاد و بتونیم که

گوشی رو پایین اوردم و با قطع تماس خیره به انصاری که در چند قدمیم به انتظار ایستاده بود با اعصابی بهم ریخته گفتم:

-بدون دستگاه اصلی چقدر طول میکشه که سفارشا رو آماده کنیم؟

لحظه ای در فکر فرو رفت:

-عملا یک سوم کار می خوابه

عصبی سری تکون دادم و با بلند کردن دستم بطرفش گفتم:

-بده اون برگه رو ببینم

برگه رو به دستم داد و خودکارش رو به طرفم گرفت که با دیدن میزان سفارشی که قرار بود وارد کارخونه بشه با خشمی آشکار گفتم:

-اینکه مقدار سفارش داده شده ی ما نیست

-بله، برای همینم من باهاشون تماس گرفتم... گویا ظرفیتشون در همین حد بوده و قراره تو سفارش بعدی جبران کنن

دود از کله ام بلند شد و با عصبانیت ازش پرسیدم:

-چی چی رو جبران کنن ؟! بار ا ن کجاست؟

- پشت در کارخونه منتظر اجازه ورود شما ست

-زنگ بزن و بگو یا به اندازه هزینه ای که پرداخت شده سفارش بفرستن یا اینکه ما دیگه ازشون خرید نمی کنیم

@DONYAIEMAMNOE

-اما خانم

-قبول کردن که کردن وگرنه زنگ میزنی اصفهان و سفارش جدید بهشون می دی

-ولی خانم مهندس مواد اولیه که اینا برامون می فرستن از همه جا بهتره

-وقتی نمی تونه سفارشی که هزینه اش، تمام و کمال پرداخته شده رو بفرسته، منم ازش خرید نمی کنم.بگو ماشین وارد کارخونه نشه

برگه رو بهش برگردوندم و به سمت سالن تولید به راه افتادم .به دنبالم قدمهاشو تند کرد:

-خانم مهندس

زمانی که فکر می کردم باید شرایط کارخونه بهتر شده باشه ،همه چی بهم ریخته و در بدترین وضعیت خودش قرار گرفته بود:

-اینطوری خیلی عقب می افتیم

همین طور که به راهم ادامه می دادم گفتم:

-مهندس ...اجازه نمی دم با اعتبار کارخونه ی من بازی بشه..اجازه نمی دم بخاطر اینکه مواد اولیه اشون خوب و با کیفیته ..هر بلایی که می خوان سرم بیارن...مواد اولیه سفارشای جدیدو از جای دیگه تامین می کنیم .بهشونم تاکید کن خیلی راحت می تونم بقیه سفارشاتونو لغو کنم .اونوقت ببینم اونان که ضرر می کنن یا من

فتحی که از همون دور متوجه حضورمون شده بود با عجله خودشو بهم رسوند و با قرار گرفتن در کنارم گفت:

-گفتن امروز خودتون برای بازدید تشریف میارید.مشکلی پیش اومده؟!

فتحی وقتی دست و پاشو گم می کردیعنی باید می فهمیدم یه جای کار می لنگه

-باید مشکلی پیش اومده باشه که به کارخونه ی خودم سر بزنم ؟!

رنگش پرید و به همراه انصاری در سکوت به دنبالم وارد سالن تولید شد

همونطور که جلو می رفتم متوجه جمعیت جمع شده به دور دستگاه شدم

سر کله زدن با این جماعت به قدری اعصاب خورد کن بود که حاضر بودم همین الان قید همه ی زحمات و سختیهایی که در این کارخونه کشیده بودم رو بزنم و برای همیشه برم .

چند قدم مونده به جمعیتی که پشتشون به من بود با لحن تندی گفت:

-چه خبره اینجا ؟!

همه با شنیدن صدام سریع خودشون رو کنار کشیدن و راهی برای رسیدنم به سمت دستگاه باز کردن

اونقدر خوب منو می شناختن که بدونن با کسی تعارف ندارم و با هر چیزی که باعث بی نظمی بشه بشدت برخورد می کنم

برای همین ترجیح می دادن در بیشتر مواقع سکوت کنن و حرفی نزنن

با باز شدن مسیر، نگاهم بر روی مردی که در حال ور رفتن با دستگاه بود افتاد.

☺آماده باشید. داریم به قسمتای خوب داستان می رسیم

@DONYAIEMANINOF

با باز شدن مسیر، نگاهم بر روی مردی که در حال ور رفتن با دستگاه بود افتاد.

مردی که اصلا حواسش به من و اطرافش نبود و همچنان مشغول کار خودش بود

اخمهام بیشتر در هم رفت، کار به جایی رسیده بود که تو کارخونه ی من، هر کسی به خودش اجازه دخالت در هر اموری رو می داد

طاقت از کف داده با صدای بلند و رسایی گفتم:

-شما داری اونجا چیکار می کنی ؟!

بلندی صدام به اندازه ای بود که دست از کار بکشه و به منی که از شدت عصبانیت دندون روی هم می ساییدم خیره بشه

انتظار حضورم رو در اون وقت روز ،اونم تو سالن تولید نداشت که اونطور ساکت و متعجب بهم چشم دوخته بود

-شما با اجازه چه کسی داری به دستگاهی که خدا تومنه دست می زنی؟

و با اشاره به جمعیت جمع شده به دور و اطرافمون ادامه دادم:

-این همه آدم دور خودت جمع کردی که چی ؟!

فتحی سرکارگر پیری که چون گذشته توانایی چندانی در امور کارخونه و کارگرا نداشت خودشو درست به بغل دستم رسوند و بلافاصله با اتمام حرفام گفت:

-خانم مهندس با اجازه اتون

وقتی شاهد این همه بی نظمی بودم، دیگه هیچ توجیه ای برام قابل قبول نبود از این رو اجازه حرف زدن رو ازش سلب کردم و بیشتر صدامو بالا بردم:

- اینجا سر صاحاب نداره؟!اینا برای چی اینجا جمع شدن؟مگه ساعت کاری تموم شده؟!پس من برای چی شما رو اینجا سر این کارگرا گذاشتم؟!

-والا خانم مهندس من

-شما چی ؟!

و رو به مرد مقابلم با تشر داد زدم:

-بیا اینور ببینم

اصلا طرز نگاهش برام مهم نبود که با گذر از کنارش، به سمت دستگاه رفتم و با دیدن سیم های باز شده و آچاری که همچنان در دستش قرار داشت، داغ کرده تر از قبل رو به فتحی بی دست پا که هیچ کاری نمی کرد گفتم:

-من سری پیش کلی خرجش کردم ..اونوقت می ذاری هر کسی باهاش ور بره ؟!مگه بچه بازیه؟!

همه ترسیده از وضعیت پیش اومده چند قدمی عقب گرد کردند

چیزی نمونده بود با همون آچار بکوبم تو سرش که با کلی حرص و خود خوری کنار دستگاه زانو زدم و خوب براندازش کردم .

تو اوج گرفتاری ها و خراب شدن دستگاه اصلی کارخونه که کلی ما رو از کارامون عقب می نداخت ،همین یه قلمو کم داشتم

@DONYAIEMAMNOE

لبهامو از شدت عصبانیت بهم فشردم ،فتحی سریع با اشاره به کارگرا ازشون خواست هر چه زودتر به سرکار خودشون برگردن

دست پیش بردم و به دستکاری های مرد ایستاده بالای سرم مجددا نگاهی انداختم

بشدت سعی می کردم خودمو آروم کنم و در دل دعا کنم که خرابکاری بزرگی به بار نیورده باشه که با شنیدن صداش چون ببری خشمگین آماده حمله به جانبش شدم:

-باید این دستگاه عوض بشه...زیادی عمر کرده...من خیلی باهاش ور رفتم

خیره بهش که همچنان نطقش باز شده بود و برام حرف می زد ،از بین دندونهای قفل شده ام نالید و گفتم :

-برو بیرون

به تای ابروش بالا رفت و گویی که خنده اش گرفته باشه گفت:

-یکم دیگه صبر کنید من درستش می کنم

گویا زبون آدمیزاد حالیش نمی شد که بلند شده از جام و قرار گرفته در مقابلش پرسیدم:

-کارگر کدوم بخشی؟

لحظه ای در سکوت بهم خیره موند و سپس با مکث کوتاهی حین تر کردن لبهاش گفت:

-ببینید خانم مهندس من می دونم مشکلش چیه ...البته یه سری قطعات داره که اگر تعویض بشن این دستگاه می تونه تا ده سال دیگه عین بولدوزر کار کنه .شما فقط یه اجازه به من بده ..ببین چطوری درستش می کنم

@DONYAEMAMNOE

یهو صدامو تو سرم انداختم و بلند تر از قبل ،خیره تو چشمای مرد ی که در یک قدمیم ایستاده بود فتحی رو صدا زدم

فتحی در کسری از ثانیه خودشو بهم رسوند :

-بله خانم؟!

خیره به چهره ی آفتاب سوخته ی مرد گفتم:

-آقا اخراجن...حقوق این ماهشم به خاطر خرابکاری به بار اورده ازش کسر می شه

فتحی دهنش باز مونده بود که با تحکم رو به مردی که باورش نمیشد اخراجش کرده باشم گفتم:

-دیگه این اطراف نبینمت

فتحی و مهندس انصاری که در دو طرفم ایستاده بودم به صورت رنگ پریده ی مرد خیره بودن که رو گرفته از همه اشون خواستم به سمت در خروجی به راه بیفتم که مرد حرصی شده از دستم گفت:

-شما حق نداری منو اخراج کنی

متعجب از تندی و صدایی که برام بلند کرده بود سرجام ایستادم و به آرومی به سمتش چرخیدم

حالا رگه هایی از خشم در نگاهش هویدا شده بود که به تمسخر با قدمهای کوتاهی بهش نزدیک شدم و از ش پرسیدم:

چرا اونوقت؟!

-طبق قانون کار

خنده ام گرفت و حین تکون دادن سر رو به مردی که می خواست در برابرم کوتاه نیاره گفتم:

-خرابکاری کردی طلبکارم هستی ؟!

-اگه اخراج بشم ازتون شکایت می کنم

فتحی عصبانی صداشو بلند کرد و رو بهش گفت:

-مواظب حرف زدنت باش

اما من بی تفاوت به واکنش فتحی با اشاره ی سر به در خروجی گفتم:

-برو ببینم می خوای چیکار کنی

عمری بودن در بین مرد جماعت گستاخ و بی پروام کرده بود و برای همینم باعث میشد مرد رو به روم گاها با تحیر به حرکات و صلابت کلامم خیره بشه

فتحی برای میانجی گری بهم نزدیک شد و خیره به نیم رخم گفت:

-خانم جوونه...نادونی کرده... شما به بزرگواری خودتون ببخشیدش ،با خودش فکر کرده که می تونه کاری کنه

مرد از شدت خشم نگاهش رو به پایین دوخته بود و دیگه چیزی نمی گفت

که رو کرده به فتحی انگشت اشاره امو با تهدید نشونه گرفتم و گفتم:

- همه ی اینا تقصیر توه که به هر کسی اجازه می دی تو مسائلی که بهش مربوط نیست دخالت کنه

-خانم مهندس حق با شماست اما...

-من حرفمو زدم ..ایشون اخراجن ...ملتفت هستی که چی می گم ؟! ..اخراج

مرد از شدت خشم نگاهش رو به پایین دوخته بود و دیگه چیزی نمی گفت

که رو کرده به فتحی انگشت اشاره امو با تهدید نشونه گرفتم و گفتم:

- همه ی اینا تقصیر توه که به هر کسی اجازه می دی تو مسائلی که بهش مربوط نیست دخالت کنه

-خانم مهندس حق با شماست اما...

-من حرفمو زدم ..ایشون اخراجن ...ملتفت هستی که چی می گم؟! ..اخراج

نادم و پشیمون سرشو پایین انداخت و با درموندگی گفت:

-بله خانم ...فقط این بنده خدا

بی توجه به طرفداریی هایی که ازش دست نمی شست گفتم:

-کار قبلی رو خیلی دیر تحویل دادید..فتحی من حواسم به همه چی هستا..می فهمم دارید به ساز خودتون می رقصید و کار خودتون رو می کنید ..وقتی میگم فلان روز کارو می خوام، یعنی باید همون روز تحویلم بدی، نه یه ساعت زودتر نه یه ساعت دیرتر

-ولی دستگاه

-دستگاه رو برام بهونه نکن...قبل از خرابی دستگاه هم ...کارا درست و به موقع انجام نشده...

ببین چی دارم بهت می گم ،به ازاری هر کم کاری دو روز از حقوق همه ی کارگرات کم میکنم...با هیچ احد الناسی هم سر این مسئله شوخی ندارم.

درمونده بهم خیره موند که به همراه انصاری از سالن تولید خارج شدیم و ازش پرسیدم:

-چی شد بارو برگردوندی ؟!

@DONYAIEMAMIOF

-بله خانم تماس گرفتم و اطلاع دادم بارو برگردونن

سرمو تکون دادم که همزمان گوشیم زنگ خورد، قبل از جواب دادن رو به انصاری که دوشادوشم می اومد گفتم:

-برای آخر هفته همراه من و خانم تاج بخش میای ...همه ی مدارک لازم رو آماده کن و قرار مدارا رو بذار که به مشکل بر نخوریم

-چشم خانم مهندس ..پس با اجازه اتون من برم سفارش مواد اولیه رو اوکی کنم

حین تکون دادن سرم و دور شدنش ،گوشی رو دم گوشم گذاشتم :

-خانم امروز وقت می کنید یه سری به شرکت بزنید ؟

همونطور که تو محوطه نگاهم به اطراف بود ازش پرسیدم:

-موضوعی پیش اومده؟!

-یه ناهماهنگی هایی پیش اومده ..گویا گفتن شما اطلاع دادید که جلوی وام بعضی از کارگرارو بگیرن...حتی چو افتاده قرار حقوق این ماهشونو هم ندید

خانم مددی هم که چه عرض کنم سفت و سخت ایستادن و دارن بدون کوچکترین توضیحی همه رو از اتاق بیرون می کنن

-چیز دیگه ای هم فهمیدی ؟!

-خیلی وقته که دیگه به ما اجازه دسترسی به حسابای مالی سالیانه رو نمی دن...تمام اطلاعات با اجازه و دخالت خودشون انجام میشه..عملا دست و پامونو بستن

اخم کرده از وضعیت پیش اومده که می دونستم از کجا داره آب می خوره ازش پرسیدم:

-کسی که نفهمیده داری اونجا چیکار می کنی؟

-نه فقط از حضور یهوییم متعجبن؛ برای همینم سعی می کنن زیاد بهم نزدیک نشن ویا خیلی با احتیاط رفتار کنن

-حواستو جمع کن که کسی چیزی نفهمه

-چشم خانم حواسم هست

-آقای متعمد کجان؟

-ایشون امروز تشریف نیوردن

-خیل خب ..تو فعلا مشغول کار خودت باش و کاری نکن که روت حساس بشن ..

منم امروز یه سری به شرکت می زنم

***

به آرومی فرمونو به راست پیچوندم و ماشین رو نزدیک به در ورودی شرکت پارک کردم

به ظاهر عماد اینجا حضور داشت و حاج بابا هم فکر می کرد کسی هست که تو شرکت مواظب تمام امور باشه

اما همه چی حاکی از این بود که شرکت داره به بدترین شکل ممکن اداره میشه و همه چی رو هواست.

با برداشتن چند پوشه و کیفم از ماشین پیاده شدم که همزمان گوشیم زنگ خورد. از اونجایی که دستم پر بود، با گرفتن پرونده ها و کیفم در یک دست ،جواب تماس رعنا رو دادم

@DONYAIEMAMNOFF

-حدست درست بود ..یکی داره موش می دونه

قدمی به ساختمون نزدیک شدم و به مابقی حرفهای رعنا با گفتن« باز چی شده؟! »گوش سپردم

-هیئت بازدید کننده برنامه هاشون رو جلو انداختن، مثل اینکه می خوان همین فردا بیان و این خیلی غیر عادیه

لعنتی همینو کم داشتم

-باهات تماس گرفتن؟

وارد شرکت شدم و برای رفتن به طبقه مورد نظر، مقابل در آسانسور ایستادم

-وکیلشون تماس گرفت ؛گویا بخاطر سفر پیش اومده برای مدیر عامل، می خوان برنامه هاشونو جلو بندازن ..می خواد قبل رفتن قرارداد انجام بشه

دستی به پیشونیم کشیدم.با خرابی دستگاه اصلی بی شک بزرگترین سفارشمون رو از دست می دادیم

-تو مگه نمی دونی اون دستگاه لعنتی خرابه..چرا یه بهونه جور نکردی که یه فرصت برامون بخری

-به جون خودت هر چی بهانه اوردم گفتن اگر فردا نیان باید قید این معامله رو بزنیم

چند نفری مثل من قصد استفاده از آسانسور رو داشتن که با شنیدن صدایی ،سرمو برگردوندم

مرد میانسالی که حسابی در این گرما عرق رو پیشونیش نشسته بود کلافه و عصبی از بخش حسابداری بیرون زد و با صدای نسبتا بلندبی گفت:

-تا بخوان یه وام بدن ،من پیرمرد رو خون به جیگر می کنن

@DONYAEMAMNOF

مرد جوانی که بهش نزدیک بود بادیدن گله و شکایتش به حرف اومد و گفت:

-دلت خوشه ها

و با اشاره به در اتاق ادامه داد:

-کی رم کردن مسئول خیر سرشون، فقط داره پاچه می گیره ،معلوم نیست چه مرگشه که اصلا کار هیچ کسی رو راه نمی ندازه

- چی بگم والا

دوتایی به سمت آسانسور اومدن و من بدون اینکه کلمه ی دیگه ای به رعنا گفته باشم، تماس رو قطع کردم

-گیرم بخدا ...چند ماهه که افتادم دنبال این وام، حالا که باید وامو می دادن ،می گن دیگه وام نمی دیم

پسر لا قید شونه ای بالا داد :

-میگن از ریاست جلوی واما رو گرفتن

باید با گوش کردن به حرفاشون ، ته توی ماجرا رو در می اوردم.پیرمرد از ته دل رو به سقف نالید:

-به زمین گرم بخوره که نمی فهمه چطوری داره با زندگی ما بدبخت بیچاره ها بازی می کنه

-همینه دیگه وقتی کارخونه به دست یه زن اداره بشه بهتر از این نیمشه

به جز اون دو نفر دو مرد کت و شلوار پوش دیگه هم منتظر آسانسور بودن که بوی ادکلن یکیشون بشدت برام آشنا اومد که دوباره مرد جوون گفت:

-البته فرقیم نداره ،اون بالا دستی هم که تو شرکت باید باشه نیست... هر چند، همه چی زیر سر اون زنه است

شنیدن این حرفا باعث شد بی خیال بوی گرون قیمت ادکلنی بشم که می دونستم قیمتش بالای چندین هزار دلاره ؛چرا که این حرفا داشت خیلی برام گرون تموم میشد

از این رو در یک تصمیم آنی، با زدن پوشه ها به زیر بغلم، به سمت مرد میانسال چرخیدم و با کشیدن برگه از تو دستش از مقابل آسانسور کنار رفتم

متوجه سنگینی نگاه همه به روی خودم بودم که با گذر از کنار چند نفر دیگه وارد اتاق شدم

مرد متعجب از کارم برای گرفتن نامه ی درخواست وامش به دنبالم اومد

-خانم چیکار می کنی برگه امو بده

بی توجه به تقلاهایی که می کرد برگه رو بالا اوردم و با دیدن مبلغ وام ،سر بلند کرده و به سه نفری که هر کدوم پشت میزی نشسته بودن نگاهی انداختم

با دیدن اسم مددی ، به سمت تنها خانم اتاق که در حال حرف زدن با تلفن بود رفتم

متوجه حضورم بود؛ اما بی خیال و با آرامش بی حدی با آدم اون طرف خط حرف می زد

فهمیدم که تازه وارده و من رو نمی شناسه ؛در عوض دو نفر دیگه که از دیدن من و حضورم در اینجا شوکه شده بودن سریعا از جاشون بلند شدن و ادای احترام کردن

-آره خواهر امروز بهش گفتم باید مبلا رو تا ماه آینده عوض کنه ،می خوام یه دست مبل مثل خونه شما بگیرم

نگاهی به جانبم انداخت و با چهره پر اِفاده ای رو گرفته از نگاه خیره ام ادامه داد:

-آره می دونم  تازگیا وام گرفتم، ولی آشنا دارم بازم می تونه برام جور کنه ،مشکلی نیست که

مرد مستاصل از وضعیت موجود و دو نفری که آماده باش ایستاده بودن، در سکوت فرو رفت و به منی که همچنان به زن خیره بودم چشم دوخت

عصبی از بی توجهی زن، دست پیش بردم و با قطع تلفن خیره به زنی که می خواست با این کار سرم داد بزنه گفتم:

-چرا کار مردمو راه نمی ندازی؟

-یعنی چی؟! به شما چه؟!...اصلا شما کی هستی؟! به چه حقی تماس منو قطع می کنی؟!؟!

-تلفن شرکت برای تماسای شخصیتونو ؟!

-به توچه ؟!مگه پولوشو تو داری می دی که انقدر به جیلیز ویلیز افتادی؟!

فرهادی که از همون بدو ورود منو شناخته بود سریع از پشت میزیش در  اومد و گفت:

-خانم مهندس خیلی خوش اومدید ... امر بفرمایید

زن در لحظه رنگ باخت و من برگه ی درخواست پیرمرد رو روی میز گذاشتم و با برداشتن خودکاری از روی برگه های بهم ریخته ی مقابلم ،  با مرور متن درخواست وام، امضایی ضمیمه اش کردم و ضمن توصیه نامه ای هم که داشتم پیوستش می کردم رو به فرهادی که حالا آماده باش در کنارم ایستاده بود گفتم:

-همین امروز کارشو راه می ندازی ،اگر بفهمم کار امروزش به فردا افتاده ،حکم اخراجتو خودم می نویسم

@DONYAEMAMNOE

زن با رنگ و رویی زرد،خیره به منی که همچنان در حال نوشتن بودم از جاش بلند شد و گویی که تازه متوجه شده باشه با چه کسی طرفه گفت:

-من

دیگه از نظرم این زن تو اتاق حضور نداشت و عملا نادیده اش گرفتم و رو به فرهادی که تمام توجه اش رو به من داده بود گفتم:

-هر کدوم از آدمایی که تو این اتاق هستن اگر تا فردا کارشون راه نیوفته اخراجی

برگه رو به دستش دادم و فرهادی متواضع و حرف گوش کن ،حین گرفتن برگه ها از تو دستم ،سری خم کردم و گفت:

-بله چشم همین امروز به کار همگیشون رسیدگی میشه

زن با لبهایی لرزان و صدایی که شبیه به ناله شده بود قدمی از پشت میزش فاصله گرفت و خواست به سمتم بیاد که بی توجه بهش پشت کردم و رو به پیرمرد ایستادم

باورش نمی شد من همونی باشم که چند دقیقه پیش داشت در موردش بد و بیراه می گفت با شرمندگی سرشو پایین انداخت که ازش پرسیدم:

-بازم موردی هست که بخوای انجام بشه؟

عرق رو پیشونیش بیشتر شد و با صدای ته افتاده ای از منی که اگر باز درخواست دیگه ای ازم می داشت حتما براش انجام می دادم فقط تشکر کرد

همه بی صدا به من خیره شده بودن که همزمان با در اوردن گوشیم رو به فرهادی گفتم:

-از این به بعد مسئول اینجا شمایی و باید برای تمام مسائل جوابگو باشی

-اطلاعت امر...هر چه شما بفرمائید

با در اومدن از تو اتاق شماره ی رعنا رو گرفتم و به آسانسور نزدیک شدم

به محض جواب دادن، در آسانسور باز شد و به همراه چند نفری که منتظر بودن در حین وارد شدن به رعنا گفتم:

-ساعت بازدید رو بنداز برای 11 صبح...هر طور که شده برنامه ها رو طوری می چینی که بو نبرن به مشکل برخوردیم... من رو پول این قرار داد خیلی حساب باز کردم... فردا صبح نیستم ،منتها قبل از اومدنشون خودمو می رسونم

رعنا ناراحت از شرایط پیش اومده گفت:

-اومدیمو فردا نفهمن ..بعدشو می خوای چیکار کنی ؟!

-بعدشو بعد فکر می کنم ؛علاوه بر اینا دوتا سفارش دیگه هم داریم..کارا بدجور تو هم گره خورده.

فقط باید بشینم دعا کنم که زیادی علاقمند به نوع کار دستگاه اصلی نباشن

-به نظرم باید به حاجی بگی

-به حاجی بگم... یعنی به عماد گفتم ...نمی خوام تو امور کارخونه دخالتی داشته باشه

-اما با پولی که فردا برای چک برادرت پرداخت میشه، ممکنه به مشکل بر بخوریم

-عوضش با پول قرار داد جدید همه چی درست میشه

با باز شدن در آسانسور از بین اون چند نفر بیرون اومدم و با استشمام مجدد اون بوی ادکلن به رعنا گفتم:

@DONYAFEMAMNOF

-نمی دونم کی به کارگرا گفته که قراره حقوق نگیرن

بوی ادکلن حسابی حساسم کرده بود که همونطور که حرف می زدم برگشتم تا نگاهی به داخل آسانسور بندازم که همون لحظه در بسته شد و تنها مرد کت و شلوار پوشی که پشتشو به من کرده بود در مقابل چشمام نمایان شد.

-می گی چیکار کنیم ؟!

هنوز به در بسته شده ی آسانسور خیره بودم که صدام کرد و مجددا سوالشو پرسید.تازه اون لحظه بود که به خودم اومدم و ازش پرسیدم:

-چی گفتی ؟!

-حواست کجاست می گم حالا چیکار کنیم ؟!

مردد نگاه گرفته از در آسانسور گفتم:

-مجبورم این ماهو از حساب شخصی خودم پرداخت کنم ...منتها نمی خوام کسی از این موضوع مطلع شه...بی سرو صدا رعنا

-باشه حتما...نگران نباش عزیزم...همه چی رو خودم درست می کنم

با پایین اوردن گوشی ،لحظه ای سرجام ایستادم و چشم بسته اون بو رو سعی کردم دوباره استشمام کنم و شخصی که صاحب این بوی ادکلن هست رو بخاطر بیارم

اما هیچ چیزی به جز رنگ کت و شلواری که به تن داشت عایدم نشد.

@DONYAIEMAMNOE

**توجه توجه:**

**روزهای تعطیل هیچ پستی نخواهیم داشت...**

**☺هوار هوارتا دوستون دارم**

@DONYAIEMAMNOE

# فصل سوم

تکیه داده به تاج تخت، در حالی که پاهامو دراز کرده بودم و با تبلتم تمام برنامه های فردامو چک می کردم ،با شنیدن سرو صداهای دعوایی که کاملا مشخص بود متعلق به چه کسیه ؛راحت تر تکیه امو به تخت دادم و به قرار فردا فکر کردم که یهو در باز شد و عماد و همسرش به همراه شکوه و فریماه خانم در میانه ی چارچوب در ظاهر شدن.

با توجه به پیش بینی که می کردم با آرامش بهشون خیره شدم که عماد دستی به کمر زد و خیره در نگاه آرومم گفت:

-بفرما نگفتم الان داره برا خودش بشکن می زنه و به کاراش می رسه

از اونجایی که حاج بابا تو خونه نبود، به خودش اجازه داده بود که صداشو بالا ببره و برای سین جیم کردن من،به اتاقم بیاد

بی اهمیت به حضور هر سه نفرشون ،بدون اینکه بخوام تغییری در وضعیت نشستنم به وجود بیارم؛ با بالا و پایین کردن انگشتم بر روی صفحه ی تبلت گفتم:

-قبلنا یه در زدن بلد بودی

صداشو بالا برد :

-مگه تو آدمی که بخوام برای اومدن تو اتاق ، در بزنم ؟!

قرار فردا اوکی شده بودم و من باید تمام تلاشم رو برای عقد قراردادی که رو هوا بود، به کار می بستم

-نه خوب من که آدم نیستم وگرنه نمی ذاشتم اینطور بیای توی اتاقم و مثل حیونا سرم عربده بکشی

عصبی خواست به سمتم بیاد که فریماه خانم، سریع خودشو جلو انداخت و ازش خواست کمی بر روی اعصابش مسلط باشه و در همون حین با نگاهی به جانبم گفتم:

-نمی بینی عصبانیه؛ برای چی هی کفرشو در میاری؟!

شکوه با وحشت به نزاع و دعوای ما چشم دوخته بود که سایه همسر عماد به حرف اومد و گفت:

-مگه عماد ،تو کارای کارخونه دخالت می کنه که یه کاره پا شدی و رفتی شرکت و براش حیثیت نذاشتی؟!

پوزخندی زدم و نگاه گرفته از همشون خیره به تبلتم گفتم:

-آهان ..همون ..پس بگو چرا جناب مدیر عامل عصبانی هستن

فریماه خانم که نمی خواست رفتار نامناسبی از خودش بروز بده، رو کرده بهم با قدمی نزدیک شدن گفت:

-ماهور جان خوب حق داره ..بدون اینکه بگی، بلند شدی رفتی شرکت ؛تازه یکی رو با اون همه تجربه ، اخراج می کنی و به یکی دیگه حکم جدید می دی.بعد از اونم،بدون در نظر گرفتن عماد و مسئولیتایی که داره به این و اون وام می دی .یه کاری کردی که همه فکر می کنن عماد هیچ کاره است و همه کاره فقط تویی

سر بلند کردم و مستقیم ، خیره تو نگاهش گفتم:

-مگه غیر اینه؟

ابروهای هر سه نفرشون به جز شکوه بالا رفت؛شکوهی که سعی می کرد با گزیدن لب پایینیش ،مانع خندیدنش بشه

عماد کفری دو سه قدمی بهم نزدیک شد و برای عصبانی کردنم به تندی گفت:

-ماهور ،عین اون مادر نامردتر از خودت، ادای رئیس و روسا رو در نیارا

خشم به یکباره تمام وجودم رو فرا گرفت که فریماه خانم که از جوابم خوشش نیومده بود ؛همونطور که همچنان سعی می کرد مثلا عمادو به خاطر حرفی که زده ،سرزنش کنه ،با آرامشی ساختگی گفت:

-عزیزم، این طرز حرف زدن اصلا خوب نیست...یعنی می خوای بگی عماد هیچ کاری توی اون شرکت نمی کنه؟!

نفسم رو پر صدا به بیرون روندم و همزمان با بستن تبلت و گذاشتنش بر روی میز عسلی کنار تخت ، در حال برخاستن و ایستاده در مقابلشون گفتم:

- موقع سفرای کاری به بندرعباس و شهرهای دورِ خشک کویری ،همه کاره منم و شما هم تصدیق می کنی که تا من هستم چرا دیگران؟!

حالا چی شده که به این نتیجه رسیدید عماد هم یه کارایی می کنه؟!

عماد مادرشو کنار زد و به سمت منی که یه سر و گردن ازش کوتاهتر بودم اومد وخواست با پشت دست تو دهنم بزنه که مادرش با هر دو دست جلوشو گرفت و با داد، ازم خواست بر لبهام مهر خاموشی بزنم؛ اما من قرار نبود به همین راحتیا کوتاه بیام..لااقل به خاطر بی احترامی که به مادرم کرده بود، باید جوابشو می دادم

-نه خوب بذارید بزنه ،بلکم خالی بشه و بفهمه که توی اون شرکت چه خبره...بفهمه اداره ی شرکت بچه بازی نیست...بفهمه پولای کارخونه و شرکت ،ماله خودش و زنش نیستن که تا سایه خانم گفتن آخ ،عماد جان بگه جونمو و کلی حسابای بانکیشو پر کنه

رومو با خشم به سمت هر دوشون گرفتم:

-زن و شوهری چطور میشه که تا تو ولخرجیاتون کم میارید ،حق دارید دست بذارید رو پول و سرمایه ی شرکت؛ ولی کارگرای بیچاره ای که لنگ 10 میلیون تومن پول ناقابلن ، باید بال بال بزنن که آیا پولی میگیرن یا نه؟!

بذارید بزنه ؛ولی لااقل بفهمه برای تولد خانم خانوماش ،حقوق یکماه کارگرای بدبختی که چشم انتظار این ماه بودن ،عقب افتاده...بذارید بفهمه که برای یه لحظه لبخند خانومش،حال کلی کارگرو گرفته

شما می گی چرا اخراج می کنم؟! ...چون هنوز عماد خانتون، نفهمیدن و یاد نگرفتن که نباید هر کس و ناکسی رو بیارن تو شرکتی که اون همه اعتبار و سرمایه داره؛شرکتی که با ندونم کاری یه عده نون به نرخ روز خور، داره گند زده میشه به تمام حیثیت و اعتبارش

تازه دو قورتونیمشم باقی که چرا اخراج می کنم؟!...آره اخراج می کنم

انگشت اشاره امو با عصبانیت به تخت سینه ام زدم:

-منی که دیگه خواب و خوراک ندارم و تمام وقت و انرژیم رو گذاشتم پای شرکت و کارخونه و پول رو پول می ذارم ؛آره که همه کاره ام ،اگه به جاش برسه تو که هیچ، نصف کارخونه رو هم برای بی مسئولیتی اخراج می کنم

@DONYAEMAMI_IOE

فکر می کنی خبر ندارم امروز که روز کاریه و کلی کار رو سرمون ریخته، پا شدی و رفتی برای خرید ویلای لواسونی که آخر هفته هم می تونستی براش وقت بذاری!!

می دونی به خاطر بی مسئولیتی و بی توجهی تو ،امروز دوتا مشتری کله گنده پریده؟!

می دونستی به خاطر بی مسئولیتهای پشت سرهم جنابعالی ،یکی از وامای کارخونه، چندین ماه که قسطش عقب افتاده و از طرف بانک اخطار گرفتیم

ااین این منم که باید بزنم تو دهنت یا تو ؟!؟!

فک سفت و سخت شده عماد، با اون چشمای به خون نشسته اش نشون دهنده ی خبرای خوبی نبودن که برای زدن تیر خلاص، آخرین حرفم بهش زدم:

-انقدرم برای من سهم سهم نکن،تو هیچ سهمی تو کارخونه نداری، به احترام حاج بابا هم دیروز برات چک کشیدم و تو تونستی راحت اون همه پول به جیب بزنی

اما این آخرین بار بود ،دفعه بعد دیگه چنین اتفاقی هرگز نمی افته ؛ هر چی می خواد بشه بشه؛ ولی دیگه نمی ذارم تو و زنت فقط بشینید و بخورید و منم عین خر براتون کار کنم

به سمت فریماه خانمی که زبونش حسابی بند اومده بود برگشتم:

-شما هم به جای اینکه هی بشینی و گوشتون رو از حرفای صدمن یه غاز پسر و عروست پر کنی ، یکم نصیحتشون کن که من و پدرشون برای سفارش جدید و مزایده ای که بردیم باید کلی هزینه کنیم

بهش بفهمونید که افتادیم تو خرج و داریم از تمام توانمون استفاده می کنیم .بهش بگید که یکم باید مدارا کنه تا به وقتش من نامردتر از مادرم، طبق معمول حسابشو پر کنم.

تا اینو گفتم چنان عصبانی و دیوونه شد که فریماه خانم که هیچ؛ حتی خود سایه هم جلوشو گرفته بود که نتونه به من برسه و تلافی حرفامو سرم در بیاره

اینکه ایستاده بودم و کوچکترین ترسی در خودم راه نداده بودم ،بیشتر عصبانیش می کرد که دوباره برای آزار دادنم از تهمت زدن به مادرم بهره برد:

-واقعا فکر می کنی مادرت فرشته است ؟! نه دختر خانم ، توام مثل اون... دقیقا یکی مثل خودشو زاییده که عین بختک بچسبه به خونه و زندگیو مالمون

نمی دونم حاجی با خودش چه فکری کرد که کارای کارخونه ی به اون بزرگی رو به تو سپرد؟! البته خرحمالی برازنده اته؛ اما دیگه زیادی داری پرو میشی

تورم باید مثل مادرت، نشونت سرجات تا انقدر زر مفت نزنی

شکوه با ناراحتی و اضطراب ، مدام نگاهش رو بین من و عماد می چرخوند و فریماه خانم هم گویی دلش بخواد کمی از این بحث لذت ببره دیگه جلوی پسرش رو نمی گرفت و این وسط سایه بود که با پوزخند مضحکی دست به سینه بهم خیره شده بود

لحظه ای سکوت بین هر پنج نفرمون حکم فرما شد که به آرومی پشت کرده بهشون به سمت کیفم رفتم

پوزخند صدا دار سایه کمی روی اعصابم خش انداخت که بعد از باز کردن کیف و جستجو بین برگه و اسناد موجود، با در اوردن چند سفته و فاکتور رو کرده بهشون که حالا با دل خنک شده ای به من چشم دوخته بودن گفتم:

-می دونی ،با خودم فکر می کنم در این مدت خیلی در حقتون لطف کردم که نذاشتم حاج بابا بفهمه با چه کسایی طرفه

@DONYAIEMANOE

گوشه چشم عماد جمع شد که سه تا از سفته هایی که فقط کپیشون در دستم بود رو به سمتش گرفتم:

-خبر داشتی خانومت عاشق بازی بیلیارده؟!

نگاه عماد به روی سفته ها چرخید و سایه با ترس نگاهم کرد

-بذار برات بگم نامردی یعنی چی ؟!....نامردی یعنی اینکه زنت با بیلیارد می ره پای میز قمار و هی بدهیه که بالا میاره

سفته اولو جلو پاش انداختم

-مال یه ماه پیشه

دومی رو هم جلوش ،روی زمین انداختم:

-اینم تقریبا یه هفته بعد از اونه..خانومت هر بار که میگه با دوستاش می خواد بره بیرون و یه دوری بزنه ؛ می ره و یه دور قمار می کنه ...اونم با گنده لاتای شهر که از هیچ کثافت کاری مضایقه نمی کنن

سفته سوم رو هم در برابر چشمای از حدقه بیرون زده ی سایه به سمتشو رها کردم:

-من نامردتر از مادرم، برای حفظ ابروی حاج بابا... بدهی هاشو پرداخت کردم که مثل وحشیا ،هی هر روز مزاحم زنت نشن و نیان کارخونه ای که یه عمر از اعتبار و ابروی حاجی سرپاست...

اونوقت توی مرد مردستان، هنوز سرت مثل کبک تو برفه و می خوای برای تولدش ،کلی ولخرجی کنی

@DONYAEMAMNOE

صورت قرمز و ملتهب عماد حتی کوچکترن حس خوبی رو هم به من انتقال نمی داد که با گرفتن فاکتور خرید یه سرویس طلای گرون قیمت در مقابلشون گفتم:

-به زنت بگو وقتی می خواد برای مادرش پول خرج کنه ،اول پولای جیب شوهرشو بشمره، بعد به این و اون چک و سفته بده

اگه یه هفته عین آدم تو شرکت می بودی، خیلی راحت می فهمیدی که اون طلا فروش بدبخت هر روز اونجا منتظر توه و همه ی کارمندا هم از این موضوع خبر دارن

حالا سرتو با افتخار بالا نگه دار و به جای زنت،منو بنشون سرجام

فرمیاه خانم با لبهایی بهم فشرده، خیره به سفته های روی زمین و فاکتوری که تو دستم بود بلافاصله از تو اتاق بیرون رفت و من فقط به صورت عماد که هنوز نگاهش به روی سفته و زمین بود خیره شدم:

-بار بعد بخوای درمورد مادرم حرف اضافه بزنی ..جوابتو پیش حاج بابا می دم که دیگه نتونی سرتو بالا بیاری

همونطور خیره به سفته ها بدون اینکه بخواد بهم نگاه کنه چرخید و خواست به سمت در بره که حرفمو کامل کردم:

-اگه از ته مونده ی غیرتت چیزی مونده و نمی خوای مدیون من نامرد بمونی..اینو بدون که همه ی این گنده غلطای زنتو از حساب شخصی خودم پرداخت کردم

به خانومت بگو تا آخر هفته وقت داره پول یا خود اون سرویس طلا رو برام بیاره و گرنه تمام سفته ها رو جلوی حاج بابا می ذارم تا نشون بدم نامردی یعنی چی خان داداش

@DONYAIEMAMNOE

با رفتن عماد، سایه که دیگه نمی تونست برای دفاع از خودش چیزی بگه ،سراسیمه به دنبالش از تو اتاق بیرون رفت و شکوه با دهانی نیمه باز به من خیره موند

شاید مسبب این شرایط حاج بابا بود که هیچ وقت تکلیف همه ی ماها رو از سهم الارثش مشخص نمی کرد

عمادی که همیشه طلبکار بود و منی که از حقم نمی گذشتم

خم شدم و تبلتم رو از روی میز عسلی برداشتم وهمزمان نیم نگاهی به جانب شکوه انداختم که بلافاصله پرسید:

-تو اینارو از کجا فهمیدی ؟!

شکوه ته تغاری خونه بود و برعکس خیلی از خانواده ها که باید الان عزیز و دُردونه می بود ؛ چندان به چشم نمی اومد

چرا که در این خونه ،تنها کسانی که به چشم می اومدن،افراد زورگو و قدرتمند بودن

گویی راز بقای افراد این خونه و خانواده، زورگویی و زیاده خواهی بود؛ آدمایی که برای حفظ حق و حقوقشون با چنگ و دندون از زندگی و منافعشون محافظت می کردن

و شکوه هیچ کدوم از این شرایط رو نداشت؛ مضاف بر این همیشه دختر آروم و حرف گوش کنی هم بود ؛البته به جز مواردی که چندان برای خانواده مهم نبود در تمام موارد دیگه چشم از دهنش نمی افتاد

-برات مهمه ؟!

@DONYAIEMAMNOE

تازه به سن 19 سالگی رسیده بود و مطمئن بودم درکش از بسیاری از مسائل، بقدری کم و ناپخته است که اگرم من حرفی در مورد برادر و خانواده اش می زدم، نسبت بهم جبهه می گرفت

-نمی دونم...هر چند هیچ وقت با سایه احساس راحتی نداشتم؛اما اگه حرفایی که زده باشی درست باشه ،دیگه فکر نمی کنم از امروز به بعد روی آرامشو ببینیم

لبخند به روی لبهام اومد و حین نشستن لبه ی تخت گفتم:

- امتحان گواهینامه کیه ؟

به آنی حالت صورتش تغییر کرد و از اون حالت گرفته و پکرش در اومد

-هفته ی دیگه ...نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم؟ اگه تو نبودی عمراً حاج بابا و عماد می ذاشتن گواهینامه بگیرم

به صورت گرد و سفیدش خیره موندم:

-هرچند اگه قبول هم بشم، برام ماشین نمی گیرن مگه نه؟

تبلت رو باز کردم و با بالا و پایین کردن صفحات گفتم:

-مهم اینکه گواهینامه اتو بگیری بقیه اش دیگه مشکلی نیست.

خنده تمام صورتش رو پر کرده بود که همونطور می خندید، بغل دستم رو تخت نشست و گفت:

-دیروز حاج بابا که داشت با مامان حرف می زد از بین حرفاشون اسم تورم شنیدم

-باز فال گوش وایستادی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

به راحتی خندید .به گفته ی خودش من تنها کسی تو این خونه بودم که باهاش احساس راحتی می کرد و از گفتن حرفاش به من ،هیچ ترس و واهمه ای نداشت

-فکر کنم تو همین روزا ،خواستگار در خونه رو بزنه

نگاهی به جانبش انداختم

-نمی دونم کیه ولی از حرفاشون اینطور فهمیدم که طرف، حسابی پولداره و تو رو از حاج بابا خواستگاری کرده

با دم و بازدمی دوباره به صفحات چشم دوختم و گفتم:

-نگفتم دیگه قایمکی به حرفای کسی گوش نکن؟!

-چرا گوش نکنم ؟!وقتی که عمادو سایه هم خبر دارن چرا من نباید داشته باشم؟!..کسی که منو آدم حساب نمی کنه؛ لااقل خودم بفهمم تو این خونه چی می گذره

رعنا چندتا پیام برام گذاشته بود و ازم خواسته بود فردا زودتر به کارخونه برم

-اما خودمونیما ،قشنگ زدی و تولد سایه جونو ترکوندی

با نگاه تندی خواستم دیگه ادامه نده که پقی زد زیر خنده و با ولو شدن بر روی تخت به خندیدن های بلندش ادامه داد ،به طوری که باعث شد لبخندی هم به روی لبهای من بیاد

***

با رسیدن به کارخونه، رعنا باهام تماس گرفت و اعلام کرد هیئت بازدید کننده، نیم ساعتی هست که اومده و اون و انصاری در حال همراهی کردنشون هستن

@DONYAEEMAN1OF

نگران وضعیت سالن تولید بودم و رعنا تا به این ساعت خوب تونسته بود توجه اونا رو از اون قسمت دور کنه

نامطمئن و البته با کمی اضطراب ، به سمت سالن تولید به راه افتادم و در دل دعا کردم کارا به خوبی پیش بره

همیشه کارای سخت با من بود و در این لحظات نه حاج بابا و نه عماد به کمکم نمی اومدن

کارگرا مشغول بودن و دستگاه از کار افتاده اون وسط به طور زننده ای خود نمایی می کرد .حبیبی با دیدنم خودشو بهم رسوند و با دادن سلامی از وضعیت سالن تولید مطلعم کرد

به دستگاه نزدیک شدم که همون لحظه هیئت بازدید کننده که متشکل از چهار نفر بودن به همراه رعنا و انصاری وارد سالن تولید شدن

رعنا چنان غرق توضیح و دادن اطلاعات بود که اصلا متوجه حضورم در سالن نشد؛اما در عوضش یکی از چهار مرد حاضر در سالن، از همون بدو ورود نگاهش رو به من و دستگاهی که در کنارش ایستاده بودم داد که بلافاصله به حبیبی که بغل دستم ایستاده بود گفتم:

-حواست به کارگر باشه

-چشم خانم حواسم هست

خیره بهشون به سمتشون قدمهامو تند کردم که رعنا سریع متوجه ام شد و با معرفی من رو به هر چهارتاشون حضورم رو اعلام کرد

بعد از سلام و تعارف های معمول، رعنا خواست دوباره رشته ی کلام رو به دست بگیره که یکی از اونها که رعنا با عنوان وکیل شرکت معرفی کرده بودتش رو به من که قصد همراهی کردنشون رو داشتم گفت:

-تولیدات شما نسبت به سال گذشته چند برابر شده؛ اما به نظرتون می تونید سفارش مارو با توجه به میزانی که داریم اعلام می کنید تولید کنید ؟!

لحظه ای سکوت کردم و اون با بهره جستن از شرایط ادامه داد:

-شرایط بازار خرابه و ممکنه از نظر تهیه مواد اولیه به مشکل بر بخورید

رعنا و انصاری نگاهشون رو به من دادن و من با حفظ آرامش جواب دادم:

-ما برای شرکتای بزرگتر از شما هم سفارش قبول کردیم ،اونم درست زمانی که کشور دچار رکود و تورم بوده...دقیقا همون زمانی که ورود خیلی از اقلام اولیه هم به کشور با مشکل مواجه شده بود

پس فکر نمی کنم نگرانی شما در این مورد به جا باشه

چنان در صورتم دقیق شده بود که گویی قصد داره میزان صداقت و راستگویم رواز چهره ام تخمین بزنه

-امکانش هست بقیه مسیر رو شما همراهی کنید ؛البته دوستان به لطف خانم تاج بخش و مهندس انصاری در جریان امور قرار گرفتن؛ اما اگر اجازه بفرمایید می خوام بازید از این بخش توسط شما باشه

لحظه ای در چهره اش خیره موندم،مشخص بود در پس این حرف و خواهش هدفی رو دنبال می کنه

با گفتن «البته ای» در کنارش قرار گرفتم و از نحوی کار تمام دستگاه هایی که با تک تکشون آشنا بودم ، با تمام جزئیات بهش گزارشاتی دادم

@DONYAIEMAMNOF

از توضیحاتی که می دادم باید می فهمید که این دستگاه ها توان تولید چندین برابر ظرفیتمون رو دارن

به گفته رعنا این آخرین بخش این بازدید بود و هر لحظه به دستگاه خراب نزدیک می شدیم

رعنا و انصاری سرشون به اون سه نفر ی که کمی دورتر از ما ایستاده بودن، گرم بود

سرمد ایستاده در مقابل دستگاهی که به نظر می رسید از همون بدو ورود تمام توجهش بهش بوده گفت:

-رئیس من منتظر تایید منه تا این قرار داد بسته بشه

تا اینجای کار که همه چی عالی بوده، واقعیتش باید بگم اصلا فکر نمی کردم چنین کارخونه ای با مدیریت یه خانم بتونه تا این حد خوب و عالی باشه

نگاهش به روی دستگاه چرخید و با نگاهی به اون چند نفر که همچنان در حال گپ وگفت بودن، رو کرده بهم گفت:

-این دستگاه چرا کار نمی کنه؟!

تو تمام این سالها ،اونقدر آدم های جور واجور و مختلف دیده بودم که بفهمم این طرز نگاه ،حالت مچ گیرانه داره تا یه سوال ساده محض کنجکاوی

خیره در نگاه منتظرش بدون اینکه تپقی داشته باشم جواب دادم:

-برای اینکه یکی از قطعاتش خرابه

بی حرف بهم خیره موند، مرد قد بلند و خوش پوشی که تا دقایقی قبل از مدیریت خوب من صحبت می کرد با این حرفم در سکوت فرو رفت و من به آهستگی ازش پرسیدم:

@DONYAIEIMAMNOE

-سوال دیگه ای هم هست؟

با لحظه ای درنگ سرشو تکونی داد و سپس بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت:

-من باید تک تک این جزئیات رو به جناب راد گزارش بدم

بدون ناراحتی لبخند بر لبهام نشوندم :

-این حق طبیعی شما و البته ایشونه که در جریان تمام امور باشین...مهندس انصاری تمام بروشورهای لازم رو در اختیارتون می ذارن؛ اگر باز سوال دیگه ای هست بنده در خدمتون هستم

-شما با خرابی اصلی ترین دستگاهتون ؛چطوری می خواید سفارش ما رو به موقع تحویل بدید؟!

لبخندمو حفظ کردم و ازش پرسیدم:

-شما با نحوی کار این دستگاه ها آشنا هستید؟!

چون من لبخندی زد..گویی هر دو در حال مچ گرفتن از هم دیگه بودیم:

-یه چیزایی در موردشون می دونم

-خیلیم عالی

-نگفتید خانم مهندس چطور می خواید سفارش جناب راد رو موقع تحویل بدید ؟!

-جناب سرمد تا کاری در توانم نباشه، انجامش نمی دم

مردد بهم خیره موند:

@DONYAIEMAMNOE

-انجام سفارش شما هم برای کارخونه ی ما کاری نداره ؛البته بازم بسته به نظر شما و جناب مهندس داره که دلتون بخواد ،کارخونه ی من سفارشاتتون رو انجام بده یا نه

لحظه ای ارتباط چشمیش رو با من قطع نمی کرد و من هم با اطمینان در چشماش خیره مونده بودم

-باید بگم که خیلی خوش شانس بودید که تونستید مزایده رو برنده بشید

پوزخندی گوشه لبم جاش خوش کرد

-خوش شانس بودن که نمی ازکاره..بقیه اش از درایت و درک درسته

انتظاراین گونه حاضر جوابی رو از جانبم نداشت

-به نظر نمیاد که پدرتون تو کارای کارخونه دخالتی داشته باشن ،درسته؟!

-به نظر میاد شما هم بیشتر قصد کنجکاوی و کنکاش دارید تا بررسی دستگاه و تولید محصولات ما

آناً به خنده افتاد و همزمان بقیه به ما ملحق شدن

شک نداشتم که با فهمیدن این موضوع به هیچ عنوان سفارشون رو به ما نمی دن و کم کم داشتم برای بزرگترین شکستم آماده میشدم.

سرمد با در نظر گرفتن همه جزئیات و اطلاعاتی که بدست اورده بود با گفتن اینکه باید با رئیسش مفصلاً در این باره حرف بزنه، تایید سفارش هاشون رو برای روز بعد انداخت و بعد از پذیرایی نه چندان طولانی، کارخونه رو به همراه تیمش ترک کرد

رعنا ایستاده در کنارم با خروج ماشین هاشون گفت:

-هر چی رشته بودمو پنبه کردی

@DONYAIEMAMNOF

خیره به ماشین های مدل بالاشون جواب دادم:

-از اولم می دونستن دستگاه خرابه

متعجب به سمتم چرخید و من همچنان به ماشین مشکی رنگی که هر لحظه ازمون دور میشد،چشم دوخته بودم

-چطور ؟!. ..این امکان نداره

-چطورش رو نمی دونم ؛اما امکان داره...وکیله اونقدر مطمئن حرف می زد که شک ندارم اینم می دونست وضعیت مالی کارخونه چندان مناسب نیست

دستی به پیشونیش کشید:

-پس عمرا بهمون سفارش بدن

-دقیقا...بهتره به فکر یه مشتری دیگه باشیم ..به بچه های فروش بگو دست بجنبونن، باید یه مشتری دیگه پیدا کنیم

-کاش حاجی رو در جریان میذاشتی

-در جریانم باشه کاری از پیش نمی ره... جز اینکه تو خونه هم باید درگیری فکری و اعصاب داشته باشم

با ناراحتی سری تکون داد و یه دفعه گفت:

-فکر کنم وکیله ،چشمش تو رو گرفته

نگاهم رو به سمتش برگردوندم ..حالا رعنا بود که به رفتن ماشین ها چشم دوخته بود

@DONYAIEMAMNOE

-اونطوری نگاه نکن... بعد یه نامزدی نا موفق ،طرز نگاه مردا رو خوب می فهمم

احساس می کنم با یه غرور خاصی نگاهت می کرد، یه جورایی داشت از نگاه کردن بهت لذت می برد

نگاه گرفته از ماشینا و خیره تو چشمام گفت:

-خودتم متوجه این موضوع بودی ..درست نمی گم؟

در سکوت فقط بهش خیره موندم که لباش از دو طرف کش اومدن و بدون حرف دیگه ای به منظور رفتن به دفترش منو تنها گذاشت

حس مزخرفی داشتم و سر از حرفای رعنا در نمی اوردم ،در عوض حس شکست در برابر کسی که هنوز نمی شناختمش، با وکیل و هیئتی که بی شک فقط برای بازی دادنمون فرستاده بود ،هر لحظه در من بیشتر می شد

@DONYAIEMAMNOE

ایستاده در مقابل آینه گوشی رو، روی بلندگو گذاشتم و با کشیدن دستی بر روی کمر شلوار کوهنوردی کایلاسم گفتم:

-خوبه که بهت گفتم یه قرار دو نفره !!

صدای خندون و البته خواب آلودش در فضای اتاق پیچید :

-مامان یکم حالش خوب نبود، گفتم پیشش بمونم. تو که دیدی بلیطا رو هم اوکی کرده بودم

اسکارف قرمز رنگم رو برداشتم و خیره به آینه در حالی که سر صبر و حوصله در حال بستنش بودم گفتم:

-بهش سلام برسون ؛اما بهت گفته بودم ماکو ،نه اردکان

-حالا یه بارم از بهشت برو جهنم ...زمین به آسمون نمی رسه که ..ماکو رو دفعه بعد دوتایی می ریم ..فعلا اردکانو بچسب

با زدن لبخندی قدمی به عقب رفتم و با برانداز کردن خودم در آینه جواب دادم:

-امیدوارم زیاد شلوغ نباشه

-نه عزیزم فعلا که خبری از جشنواره و مسابقات نیست؛ برای همین ماکو رو انتخاب نکردم

تو برو و خوش باش ،منم تمام قراردادای مربوط به سفر اصفهان رو که داشتیم، تنظیم و بررسی می کنم .راستی حاجی از اینکه دیروز تو جلسه نبودی چیزی نگفت؟!

کوله و سایر وسایل مورد نیازم رو از روی تخت برداشتم

@DONYAIEMAMNOE

-ندیدمش که بخواد چیزی بگه ؛اما وقتی که تماس نمی گیره، یعنی ازم دلخوره

یهو با یادآوری هئیت بازدید کننده و سفارشی که هنوز نگرفته بودیم ازش پرسیدم:

-خبری نشد؟!

-نه والا ...حتی یه زنگم نزدن بگن معامله فسخه

گوشی رو از روی میز برداشتم و در حینی که به سمت در می رفتم گفتم:

-دیگه ولش کن. تمام هم و غمتو بذار برای مزایده و مشتری جدید... با چند جا تماس گرفتم، قراره قطعه دستگاه رو برام بیارن، اگه خدا بخواد از فردا کارا رو روال می افته

-خدا کنه ،من که همه اش فکر می کنم این مزایده خیلی نحس بود..یکسره داریم بد بیاری میاریم

پوزخندی زدم و با خارج شدن از تو اتاق، خطاب به رعنایی که هنوز خوآبالود بود گفتم:

-تو فعلا برو بخواب ...خوابی ،زیادی داری هذیون می گی

-اگه کسی باهات کار داشت، بگم کجایی؟

با پایین اومدن از پله ها وارد لابی شدم. در این فصل از سال کمتر صخره نوردی برای صخره نوری می اومد؛ اما با این وجود بازم تک و توک صخره نوردی پیدا میشد که بخواد از صخره نوردی لذت ببره

-نمی دونم هر چی دوست داری بگو...الان واقعا نمی خوام به هیچ چیز و کسی فکر کنم ...بعد مدتها تازه فرصت پیدا کردم کمی با خودم خلوت کنم ...نمی خوام این موقعیت رو از دست بدم

-اوکی عزیزم تو راحت باش ..موردی پیش اومد باهات تماس می گیرم

@DONYAIEMAMIOF

-باشه فعلا

***

با وجود وضعیت ناپایدار و نامساعد هوا؛ اما نسیمی که گاها می وزید و از میان موهای بیرون زده از زیر اسکارفم می گذشت رو دوست داشتم .

قسمتی که برای صخره نوردی انتخاب کرده بودم ،سوای از جاهای دیگه بود و اکثر صخره نوردا قسمت دیگه ای رو برای صخره نوردی انتخاب می کردن

خسته از مسیر طی کرده ،خیره به سمت بالا دستی به زیر گردن و روی لبهام کشیدم

مطمئن از محکمی طناب ،کمی خودم رو به سمت عقب متمایل کردم که با شنیدن صدای چکشی که بر روی میخ زده میشد، نگاهم رو به سمت پایین دوختم

مردی کمی پایین تر از من، در حال محکم کردن میخ به درون صخره بود.از حضور یکباره و بی موقعش یک تای ابرو با تعجب بالا رفت

اکثر صخره نوردها رو بخاطر زیاد اومدن به این مناطق می شناختم؛ اما گویی این مرد، تازه وارد بود که اصلا چهره اش برام آشنا نمی اومد

به نوع کارو کردارش با دقت بیشتری چشم دوختم .به نظر می رسید به سختی و با عذاب داره این مسیر رو طی می کنه

و البته که خیلی آماتور و ناشیانه هم از وسایلش استفاده می کرد که موقعی که می خواست طنابشو بند انتهای سوراخ میخ فرو رفته در صخره کنه گفتم:

-اصلا جای مناسبی رو انتخاب نکردی

در حالی که بشدت عرق کرده بود ،متعجب از بودن من که کمی بالاتر از خودش قرار داشتم، خواست به کارش ادامه بده که میخ از تو صخره در اومد و پاش بر اثر این بی احتیاطی به پایین سُر خورد

تمام این اتفاقات در کسری از ثانیه اتفاق افتاد و کنترل همه چیز از دستش خارج شد و فقط تونست با دستها و پاهاش، خودشو محکم به صخره بچسبونه

متاسف از حرکتش به آرومی خودم رو با کمک طناب ،پایین تر کشیدم و دقیقا در کنارش ایستادم

با عذاب چشماشو بسته بود ،شایدم در حال تمرکز کردن بود که من بی توجه به حالتهاش ازش پرسیدم:

-تازه کاری ؟!

هیچ جوابی بهم نداد

خنده ام گرفت ،به نظر می رسید زیادی مغروره که نمی خواد جوابی بهم بده

و خوب البته که اصلا برام مهم نبود چی تو سرش می گذره که سرمو عقب تر کشیدم تا با دیدن وضعیت بدنش بتونم راهنمایش کنم .پاهاشو جای بدی گذاشته بود:

-بدونی اینکه هول بشی، آروم پای راستتو بذار نزدیک پای من توی این فرو رفتگی

چشماشو باز کرد و خیره به سمت پایین ، گوش کرده به حرفم... پاشو با نگرانی همون جایی که گفته بودم گذاشت

-آفرین ..هر چقدر بترسی به همون اندازه کارت بدترپیش میره

@DONYAIEMAMNOE

خودمو دوباره با طناب پایین تر کشیدم

استایل بدنی خوبی داشت ،چهار شونه و قد بلند، بهش می اومد که ورزشکار باشه ؛البته نه یه صخره نورد حرفه ای

-باید میختو محکمتر و جوندارتر تو صخره فرو کنی که یهو اینطوری در نیاد و غافلگیرت نکنه، اونطور که تو با چکش بهش ضربه می زدی ،درست مثل ناقوس مرگ بود

نگاهی به انتهای طنابش هم کردم و از این همه نابلدیش گفتم:

-دیگه مبتدیاشم می دونن که باید ته طنابو گره بزنی

به هیچ عنوان نگاهم نمی کرد و با حالی عصبی محکم به صخره چسبیده بود

نگاهی به هارنسش انداختم، بازم بد نبود دوتا یومار رو با استفاده از دیزی و کاربین پیچ به هارنسش متصل کرده بود

به وسیله یومار ،طنابشو به میخی که لحظاتی پیش در صخره فرو کرده بودم ،متصل کردم

متوجه حرکاتم بود و حرفی نمی زد

مشخص بود که حسابی جون عزیزه، از این رو برای اذیت کردنش همون طورکه خبیثانه لبخندم رو با به دندون گرفتن لبم مهار می کردم گفتم:

-برای خودکشی گزینه های بهتر دیگه ای هم هست ...

بازم جوابی نداد و متوجه دست راستش که بر اثر سُر خوردن ناگهانی، زخمی شده بود شدم

-صخره ی خوبی رو برای شروع کار انتخاب نکردی ...اینجا برای اونایی خوبه که لااقل یه هفت هشت سالی صخره نوردی کردن

بازم جواب حرفام سکوت بود ، که به راحتی بالاتر رفتم، حالا دقیقا صورتش رو به صخره بود با چشمهایی که دوباره بسته شده بودن،صورتم در نزدیکی صورتش قرار گرفته بود

به قول رعنا رگ موذی گریم زده بود بیرون و دلم می خواست سر به سرش بذارم

از شدت خنده، ردیف دندونای سفیدم نمایان شدن و با در اوردن یومار و جایگذاریش در قسمت مد نظر گفتم:

-یکم دیگه صبر کنی راحت میشی

با حرص و چشمهایی بسته گفت:

-به جای این همه حرف زدن ،کارتو زودتر انجام بده

صدای خنده ام بلند شد و به تمسخر همونطور که در حال محکم کاری بودم گفتم:

-چشم... شما امر بفرما

دوباره با حرص چشماشو محکم تر بست؛ البته اینبار حرف زد:

--به جای مسخره کردن عجله کن ،دیگه نمی تونم خودمو نگه دارم

-چند کیلویی ؟!

یهو به منی که با خنده ازش این سوالو پرسیده بودم خیره شد و گنگ نگاهم کرد

بعد از انجام دادن کارهای اولیه ،از محکمی طناب اطمینان حاصل کردم و گفتم:

-می خواتم تخمین بزنم ببینم تویی رو که به طناب کمرم بند کردم ،اگر بیفتی می تونم نگهت دارم یا نه قراره یه افتادن باشکوهو تجربه کنیم

@DONYAIEMAMNOE

با حرص بهم خیره شد و من با لذت از حرص خوردنش ، وزنش رو حدس زدم:

-80 -90 کیلویی باید باشی درسته؟

-الان وزن منو بدونی همه ی مشکلاتت حل میشن؟!

خندون در حالی که مشغول کار خودم بودم جواب دادم:

-نه تازه بدتر میشه، فکر کن تو 90 باشی و منم 53، اونوقت هر دو بند طنابی میشیم که معلوم نیست محکمه یا نه

خواست جوابی بهم بده که بی اهمیت بهش با تذکر گفتم:

-تو مسیر مستقیم، وزنتو به یومار پایینی انتقال بده ...تو که مبتدی هستی بهتره از کاربین بیضی استفاده کنی و از همه مهمتر صخره هایی رو انتخاب کن که مطمئنی می تونی ازشون بالا بری، اونم با یه همراه نه تک و تنها

قصدم از این همه حرف زدن، این بود که گیر افتادن در این وضعیتشو فراموش کنه و کمتر به خودش ترس راه بده

-اینورا زیادمیای ؟تا حالا ندیده بودمت

دیگه طاقتشو از دست داد و با عصبانیت گفت:

-ببخشید که تو حوزه استحفاظیتون، بی اجازه ورود پیدا کردم

خندیدم

-خواهش..حالا که فهمیدی دیگر تکرار نشه

@DONYAIEMAMNOF

رو گرفته از من با حرص در حالی که فکر می کرد صداشو نمی شنوم گفت:

-پرو

کارم تموم شده بود و حالا می تونست تمام وزنش رو، روی طناب و یومار خودش رها کنه

اما اون بیچاره فکر می کرد هنوز کار دارم که چشماشو بسته بود و با من با تفریح به این کارش خیره بودم که با حس سنگینی نگاهم بلاخره چشماشو باز کرد و به منی که نگاهم رو بهش داده بودم ،چشم دوخت

-به چی نگاه می کنی؟!

تو طلبکار بودن نوبری بود برای خودش

-تموم شد قربان

خنده تمام صورتم رو پوشنده بود و اون با حرص و خشم خیره بهم نگاه می کرد . برگشتم تا یومار خودم رو که بند هارنسش کرده بودم رو باز کنم که با وحشت گفت:

-داری چیکار می کنی؟!

شوکه از فریادش ، دستم بی حرکت موند

-بی اعصاب هستیا... دارم طناب خودمو باز می کنم که دوتایی مثل گوجه ی له شده ،سقوط نکنیم .

@DONYAIEMAMNOF

از شدت ترس هنوز متوجه نشده بود که تمام وزنش، روی طناب و یومار خودشه

فهمیدم که دیگه اعصاب نداره از این رو با آرامش دوباره خودمو در کنارش قرار دادم و با گرفتن طنابش و نشون دادن محکمیش گفتم:

-ببین محکمه و می تونی راحت خودتو به عقب بکشی

@DONYAIEMAMNOE

شوکه از فریادش ، دستم بی حرکت موند

-بی اعصاب هستیا... دارم طناب خودمو باز می کنم که دوتایی مثل گوجه ی له شده ،سقوط نکنیم .

از شدت ترس هنوز متوجه نشده بود که تمام وزنش، روی طناب و یومار خودشه

فهمیدم که دیگه اعصاب نداره از این رو با آرامش دوباره خودمو در کنارش قرار دادم و با گرفتن طنابش و نشون دادن محکمیش گفتم:

-ببین محکمه و می تونی راحت خودتو به عقب بکشی

با تردید دست راستشو بند طناب کرد

وقتی دید دارم راست می گم اون یکی دستشم بند طناب کرد

-آفرین همینه.. یکم به بدنت استراحت بده و بعد آروم آروم باهم می ریم پایین

یواشکی از گوشه ی چشم نگاهی به پایین انداخت

نمی دونم چرا از این همه ترسش خنده ام گرفته بود:

-کسی این اطراف نمیاد

با عصبانیت به سمتم رو برگردوند..منم با همون لبخند بهش خیره موندم که دیدم ول کن معامله نیست از این رو به شوخی گفتم:

-همیشه از کسی که بهت کمک می کنه طلبکاری ؟!

@DONYAIEMANINOF

-همیشه کسایی که کمکشون می کنیو مسخره می کنی؟!

-یادم نمیاد مسخره ات کرده باشم...منتها شما زیادی حساسی و هر حرف و حرکتی رو حمل بر بی ادبی قلمداد می کنی

پوفی کرد و در حالی که بشدت از این اعتراف کلافه به نظر می رسید گفت:

-اگه آرومت می کنه آره تازه کارم

-پس چرا اومدی اینورا؟!

جوابی به سوالم نداد که اینبار من کلافه شدم؛ چرا که بخاطر حضورش و کمکی که باید بهش می کردم دیگه نمی تونستم تا بالای صخره برم

-خیلی خوب ...شوخی بسه ،هر چی گفتم و گفتی رو بی خیال، الان فقط ازت می خوام آروم باشی و با دقت هر چی که می گمو انجام بدی تا بریم پایین ... کافیه فقط نترسی

عصبی بهم توپید:

-من نمی ترسم

حاشا کردن هاش واقعا برام اهمیتی نداشت. پس دوباره طنابشو چک کردم و گفتم:

-همه چی رو چک کردم ..جای هیچ نگرانی نیست فقط هر چی که گفتمو مو به مو انجام بده

کمی بعد در حالی که به سطح زمین رسیده بودیم و من داشتم گوشیم رو به خاطر تماسهای مکرر چک می کردم به سمت کوله ام رفتم

نشسته بر روی تخته سنگی ، نفس هاشو به آرومی بیرون می داد.لحظه ای نگاهی بهش انداختم و همزمان با تماس گرفتن با رعنا، بطری آبی که برای خودم اورده بودم رو ازتو کوله در اوردم و قبل از جواب دادن رعنا ،خطاب بهش که تو یه عالم دیگه سیر می کرد پرسیدم:

-کجایی؟!

متعجب سرشو بالا اورد که بلافاصله بطری آب رو به سمتش پرت کردم

اول کمی دست پاچه شد؛ اما زودی خودشو جمع و جور کرد و با گرفتن بطری نگاه گرفته ازم به سمت دیگه ای خیره شد که همون لحظه صدای رعنا تو گوشم پیچید:

-خوش گذشت ؟

دوباره نیم نگاهی به جانبش انداختم و با ناراحتی گفتم:

-تا دلت بخواد

فهمید روز خوبی نداشتم و شروع به خندیدن کرد که ازش پرسیدم:

-از خونه خیلی تماس دارم ،خبریه؟!

-حاجیه، با منم تماس گرفت..گفتم هنوز اصفهان موندی ...می گه بخاطر نبودت دیروز تو جلسه ،طرف قرارداد نبسته و از این حرفا

چند قدمی از مردی که حالا بطری آب رو بین دستاش گرفته بود فاصله گرفتم:

-اون که حل شده بود، چه ربطی به حضور من داشت؟!

-نمی دونم والا ،خیلی عصبانیه ، در به در هم دنباله توه...کی بر می گردی ؟

@DONYAIEMAMNOE

-بلیطم برا فردا صبح بود؛ اما امشب بر می گردم

-مشکلی پیش اومده ماهور ؟!

-نه

-آخه بی حوصله ای

-حوصله ی کارخونه و بحثای همیشگی با حاجی رو ندارم ...فکر می کردم قرارداد اون شرکت اوکی میشه که نشد و حالا

نفسم رو پر حرص بیرون دادم:

-خنده داره؛ اما یکی داره همه چی رو بهم می ریزه

-منم همین فکرو می کنم

-حالا تو یه بلیط برای امشب برام جور کن ..

-همین الان ترتیبشو می دم...حاجی هم باهات تماس گرفت جوابشو بده

حوصله بحث باهاشو نداشتم که بدون حرف دیگه ای تماس رو قطع کردم و به سمت کوله ام رفتم .

هنوز احساس اضطراب و ترس در چهره و نگاهش بیداد می کرد که کیف کوچیک کمک های اولیه رو در اوردم و ایستاده در مقابلش با گرفتنش به سمتش گفتم:

-من دیگه باید برم، توام بهتر تنهایی دیگه بالا نری ...چون که جز من، هیچ احمق دیگه ای اینوراپیدا نمیشه که این صخره رو بالا بره

@DONYAIEMAMNOF

معلوم بود به خاطر وضعیت پیش اومده در برابر من ،حسابی غرور نازنینش لطمه خورده که کیف رو کنارش روی تخته سنگ گذاشتم وبا برداشتن کوله و انداختن یه بندش بر روی شونه ام به قصد رفتن از کنارش گذشتم که بلاخره به حرف اومد:

-ممنون

با لبخند، نگاهی بهش که همچنان به بطری تو دستش خیره بود انداختم.هنوز ناراحت غرور از دست رفتش بود:

- زیاد بهش فکر نکن ...پیش میاد

سردرگم نگاهی به جانبم انداخت، معلوم بود که متوجه حرفم نشده از این رو گفتم:

-دیگه فکر نمیکنم منو این دور و برا ببینی ...سالی چی بشه که اینورا بیام

و برای شوخی با بالا بردن دست راستم و نشون دادن قسمی نمادین گفتم:

-به اجدادم قسم، به کسی لو نمی دم امروز یه مرد 90 کیلویی بی اعصاب رو از یه سقوط حتمی نجات دادم

رنگ نگاهش دوباره پر از خشم شد؛ اما منی که توی زندگیم با هر مشکلی دست و پنجه نرم کرده بودم دیدن این چیزا مهم نبود

از دو سه تخته سنگ پایین رفتم ویک دفعه رو کرده بهش گفتم:

-بخند مرد ...خیلی خوش شانس بودی که من اینجا بودم و کمکت کردم.

اون بالا بهت نگفتم؛ولی می دونی اگه می افتادی چه بلایی سرت می اومد؟! پس انقدر ناراحت نباش، به منم اونطوری نگاه نکن...چون خوشم نمیاد ...روز خوش

رو گرفته ازش به مسیرم ادامه دادم تا زودتر خودمو به هتل برسونم .گویی مشکاتتم قصد تموم شدن نداشتن

نیمه های شب بود که به خونه رسیدم

بقدری خسته و کوفته بودم که فقط یه خواب حسابی می تونست حالم رو سرجاش بیاره

تمام چراغای خونه خاموش بود

کوله بر روی شونه وکیف در دست،خواستم وارد خونه بشم که با شنیدن صدای حاج بابا که بر روی یکی از صندلی های زیر آلاچیق نشسته بود سریع به سمتش برگشتم:

-چرا جواب هیچ کدوم از تماسامو ندادی؟

با وجود احترامی که همیشه برای حاج بابا می ذاشتم ولی هر دو خوب می دونستیم بینمون به اندازه دریاها و شایدم اقیانوس ها فاصله است

بند کوله رو از روی دوشم به پایین سُر دادم و بر روی اولین صندلی که در نزدکیم قرار داشت در مقابل حاج بابا نشستم و پرسیدم:

-چرا قرارداد جدیدو نبستید؟!

-قرار بود تو جلسه حضور داشته باشی

-قرارداد اصفهان رو بستم..سفارش جدیدم خودم تحویل گرفتم

هر دو در لحظه در نگاه هم دیگه خیره موندیم، چرا که هیچ کدوم به جواب سوال های خودمون نرسیده بودیم

-نظرت چیه یه مدت بیای شرکت و کارخونه رو به عماد بسپری؟

@DONYAIEMANOF

در سکوت بهش خیره موندم:

-احساس می کنم فشار کارا زیاد شده و بتونی تو شرکت بیشتر کارامد باشی

پوزخندی زدم و راحت تر روی صندلی نشستم ،چرا که بخاطر کمک به مرد امروز و بی احتیاطی که مجددا ازش سر زده بود برای کنترل سریع شرایط به پای راستم خیلی فشار وارد کرده بودم

-توصیه های جدید فریماه خانمه؟

-به اون هیچ ربطی نداره-

-اگه به اون ربط نداره پس به کی ربط داره؟!اونه که هربار احساس خطر می کنه توصیه های کوچیک و بزرگشه که گوش فلک رو کر می کنه

خیره بهم سکوت کرد که ناراحت از دستش بلند شدم و با برداشتن وسایلم خواستم برم که گفت:

-قرار ما این نبود ماهور

نمی خواستم با پرویی چشم تو چشمش بشم و جوابش رو بدم ،از این رو همونطور که پشتم بهش بود و نگاهم به پنجره ی طبقه بالا و فریماه خانمی که چشم انتظارش رو می کشید گفتم:

-شما مگه سر قول و قراراتون موندید که من بمونم ؟!هرچند تا الانم همه چی همونطوری پیش رفته که شما خواستی .اونی که این وسط ضرر کرده منم نه شما

تو این خونه هیچ کسی به اندازه من به فکر آبرو و اعتبار شما نیست.خودتونم اینو خوب می دونید منتها دلتون نمیاد جز من دل کس دیگه ای رو بشکنید

هاله ای از اشک از این همه بی وفایی پدرانه اش تو چشمام نمایان شد

-شرمنده، اینبار نمی تونم بگم چشم و میدونو دو دستی تقدیم فریماه خانم و پسرش کنم. حالا که همه چی رو رواله و درست ،حالا که مثل مار چندین باره پوست انداختم که کارخونه اینی بشه که الان هست،جا نمی زنم حاجی

لحظه ای برگشتم و بهش که نگاه ازم نمی گرفت خیره شدم

هر دو حرفامونو زده بودیم و حرف دیگه ای نمونده بود که برگشتم و به سمت خونه ، با دلی که باز شکسته بود، قدم برداشتم

@DONYAIEMAMNOE

از شبی که حاج بابا بهم گفت بهتره کارخونه رو به عماد بسپارم ،شرایط هم تو خونه و هم تو کارخونه به نسبت قبل بدتر شد و کارها طوری در هم گره خورد که گاها در خودم احساس ناتوانی و بی دست و پایی می کردم.

با این وجود هر طوری که بود سعی کرده بودم کم نیارم ودر این عصره میدونو در برابر عماد خالی نکنم.

در حالی که انصاری بالا سرم ایستاده بود و می خواست اسناد مربوط به خروج محصولات رو امضا بزنم ،صدای نادری از بلند گوی گوشی بلند شده بود و با عصبانیتی آشکار در حال حرف زدن بود:

-خانم مهندس این درسته بدون اینکه بدونم برای چی و چرا، از کارخونه اخراجم کنید ؟!

برگه های زیر دستم رو تند تند برای انصاری که در انتظارم ایستاده بود امضا زدم و بلند گفتم:

-وقتی نمی تونی کارای کارخونه رو به درستی انجام بدی، حضورت هم اضافیه ، هم هزینه بر.

وقتی کارای تو رو هم من باید انجام بدم ،بفهم که حضورت در اینجا واقعا دیگه بی معنیه .

یک سری از برگه ها رو به دست انصاری دادم و اون برگه های دیگه ای رو به زیر دستم سپرد

-اینطوری نمی مونه خانم مهندس ...من که بهتون گفته بودم راش می ندازم

با حرص برگه ی آخرو امضا زدم

-دیگه کی می خواستی درستش کنی؟! وقتی که خودم رفتم و رو انداختم به اونایی که برای زمین خوردنمون لحظه شماری می کنن؟!اون موقع می خواستی درستش کنی و راش بندازی ؟!

-من چیکار کنم که اون قطعات گیر نمیان؟!

دروغگوی قهاری بود:

-پس چرا من پیدا کردم ؟!

-خانم مهندس من زن و بچه دارم .این درسته منو از نون خوردن می ندازین؟!اونم بخاطر چیزی که تقصیر من نیست؟؟!!

همین که برگه ها رو به انصاری دادم ،سریع برای انجام کارای لازم از اتاق بیرون رفت

با صبری لبریز شده ، گوشی رو از روی تلفن برداشتم و با جدیت گفتم:

-درست یا غلط ، بودنت اینجا دیگه به درد من نمی خوره ،تمام حق و حقوق هم که داشتی به بچه های بخش حسابداری سپردم به حسابت بریزن

وقتی دید ذره ای و لحظه ای از موضعم کوتاه نمیام ،صداشو برد بالا و به سیم آخر زد:

-من اگه نبودم که تمام دستگاه ها تا الان خوابیده بود، شما فکر می کنی کی هستی که ازهر کی که خوشت نمیاد زرتی اخراجش می کنی ؟!

نه کارخونه داری بلدی نه عرضه اشو داری ...هر چی هم هست از صدقه ی سر حاجیه .من ازت شکایت می کنم تا بفهمی دنیا دست کیه؟

@DONYAIEMAMNOE

پدرتو در میارم، فکر کردی شهر هرته که منو می ندازی بیرون ؟نه خانم، دنیا اینطور نمی مونه .حالیت می کنم با کی طرفی

خسته از الدرم بلدرم هاش ،گوشی رو سرجاش گذاشتم و با اعصابی بهم ریخته تکیه داده به عقب ،به واسطه ی صندلی چرخیدم و رو به پنجره بزرگ رو به محوطه کارخونه، چشمامو برای لحظاتی روی هم گذاشتم.

سرم بشدت درد می کرد و نادری بیشتر از همیشه رو اعصابم رفته بود

آرنجمو روی دسته ی صندلی گذاشتم و دستی به روی پیشونی داغ و پردردم کشیدم

می دونستم بزودی بخاطر اخراج نادری باید به حاج بابا و عماد جواب پس بدم ؛اما خوب فهمیده بودم نادری علاوه بر ستون پنجم بودن برای عماد ، حضورش بیشتر برای خرابکاری و به عقب انداختن کاراست.

چشمای ملتهبمو بیشتر به هم فشردم، سرماخوردگی هم این وسط قوز بالا قوز شده بود که بی هوا در باز شد و رعنا با هیجانی غیر قابل وصف گفت:

-بلاخره قبول کردن

شدت سر درد، امونم رو بریده بود که نشسته بر روی صندلی، بدون اینکه بخوام به سمت رعنای خوشحال برگردم گفتم:

-محض رضای خدا گاهی در بزن و برای بقیه هم فرهنگ سازی کن

خندون به سمتم اومد و ایستاده دربالای سرم که همچنان با سر انگشتام شقیقه و پیشونیم رو می فشردم گفت:

@DONYAJEMAMNOE

-سرمد زنگ زد و گفت قراردادو امروز می فرسته و بلافاصله بعد از امضای دو طرف، نصف پولم واریز می کنن

تو یه عالم دیگه برای خودم سیر می کردم که چشم بسته گفتم:

-کدوم سرمدو می گی ؟!

-بابا وکیل همون شرکته دیگه!! یادت نیست؟! همون مو قشنگ که با همکاراش اومده بودن کارخونه

بی حوصله لب زدم و با یادآوری گفت و گویی که باهاش داشتم جواب دادم:

-آهان خوب؟

رعنا از این همه بی توجهی و بی علاقگیم با حرص بهم توپید و گفت:

-هی... می فهمی چی می گم ؟! دارم میگم سفارش گنده هرو گرفتیم

دستمو پایین اوردم و خیره در نگاه ذوق زده اش گفتم:

-قرص سردرد داری ؟!

با دلخوری نگاهی بهم انداخت و با تاسف گفت:

-عاشق این همه ذوق زدگی و خوشحالیتم

با صندلی به سمت میز چرخیدم و کشوی سمت راستم رو باز کردم و با در اوردن بسته قرصی که اصلا نمی دونستم سرما خوردگی یا استامینوفن، حین جدا کردن یکیشون از بسته گفتم:

-هنر کردن بعد این همه مدت

@DONYAIEMANNOF

رعنا می خندید که قرصو بدون آب تو دهنم انداختم که گفت:

-بذار بگم برات آب بیارن

-ولش کن ...سفارششون کامله دیگه ؟چیزی که کم و کسر نکردن ؟!

-نه همون قول وقراری هست که از اولم باهاشون داشتیم. دیگه بهتر از این چی می خوای دختر ؟

در اوج درد، تک خنده ی تلخی کردم و گفتم:

-چیز که زیاد می خوام منتها

باحرص نذاشت حرفمو بزنم و با زدن ضربه ای به به بازوم و گفتن کلمه ی «بیشعور» به شوخیم مثلا جواب داد که ضمن برداشتن ماشین حساب روی میز و برگردوندنش به سمت خودش گفت:

-همه اش می گفتم این اخلاق گندت باعث شده دیگه این وار نیان

-الان خیلی خوشحالی ؟!

-آره چرا نباشم؟!...بخدا نگران چکای پاس نشده و بدبختیای بعدش بودم

همونطور که ارقام رو بالا و پایین می کرد با شنیدن صدای هشدار گوشیم، نگاهم رو از رعنا گرفتم و خیره به صفحه گوشی و شماره ای که بین اون همه پیام ناشناس بود، ضربه ی آرومی بر روی صفحه زدم

-با این نادری چیکار کردی که همه جا رو داره بهم می ریزه؟

صفحه پیام باز شد

با اینکه همه ی حواسم پی گوشی بود جواب دادم:

@DONYAIEMANIOF

-تمام این مدت داشته گولمون می زده، قطعه رو می تونسته تهیه کنه ولی گفته گیر نیاد

-خدا به دادت برسه باز عمادو به جونمون انداختی

سرمو برگردوندم و به رعنایی که همچنان در حال محاسبه بود گفتم:

-دیگه هر چی براشون خوش رقصی کردم بسه...هی هیچی نگفتم ،اینا هم فکر کردن با یه احمقی طرفن که هیچی نمی گه

-نگرانم ماهور..بدجور داری همه چیشون رو بهم می ریزی...اینطوری پیش بری ، اونام بیکار نمی شینن

همونطورفرو رفته در فکر، رعنا ماشین حساب رو به سمتم برگردوند

-با این سفارش کلی از بدهی هامون پرداخت میشه

رعنا راست می گفت عماد بدجور کینه ای بود و ممکن بود برای تلافی و انتقام دست به هر کاری بزنه که بی توجه به حالات درونیم ،برای سریعتر جوش خوردن این معامله از اتاق خارج شد

سردردم بدتر شده بود و می خواستم امروز هر چه زودتر تموم بشه که یاد پیام ناشناس افتادم

از این رو گوشی رو از روی میز برداشتم و تکیه داده به عقب ،صفحه ی سیاه شده ی گوشیم رو روشن کردم

«سلام

شماره اتون رو از کارت جامونده تو کیف کمک های اولیه پیدا کردم. اون روز حال چندان مساعدی نداشتم و رفتار مناسبی از خودم نشون ندادم .

از اینکه به خاطر من کارتون نصفه موند و روزتون رو خراب کردم واقعا ازتون عذر می خوام

برای کمکی هم که به من کردید نمی دونم چطور باید ازتون تشکر کنم

امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم »

ناخواسته گوشه لبم کش اومد و در اوج سردرد طاقت فرسایی که داشتم ،به یاد اون روز و رنگ و روی ترسیده اش، لبخند دندون نمایی زینت بخش لبهام شدو نگاهی به عکس پروفایلش انداختم مردی با وسایل کوهنوری، ایستاده در دامنه های برفی کوه ،مردی که کاملا فراموشش کرده بودم.

@DONYAIEMAMNOE

در تمام دوران تحصیلم به لطف حاج بابا و مراقبت های چهار چشمی که داشت هیچ وقت نتونسته بودم با کسی باشم و از این رو حتی فرصتی هم برای بروز احساساتم پیدا نکرده بودم.

به ظاهر شده بودم یه دختر سفت و سخت که پسند پدرم بود؛ چرا که اون فکر می کرد بخاطر موقعیتش خیلی ها دوست دارن به من نزدیک بشن

به همین منظور همیشه سعی می کرد بهم یادآو بشه که نباید خطایی ازم سر بزنه

و من طبق معمول همیشه به خواسته اش تن داده بودم و همین باعث شده بود اطرافیان درباره ام فکر کنن که با یه آدم سرد و بی روح طرف هستن،آدمی که هیچ احساسی نسبت به جنس مخالفش نداره

نمی دونم در اون لحظات چه اتفاقی در شُرف افتادن بود که فقط دلم می خواست ذهن و فکرم رو کمی از مشکلات پیرامون کارخونه و خونه دور کنم ،اونم به واسطه ی غریبه ای که قرار نبود منو بشناسه

مزخرف بود ؛حتی اینجا هم داشتم به میل حاج بابا پیش می رفتم، می خواستم یه آدم ناشناس باشم

به همین منظور نسبت به پیام داده شده و مردی که واقعا هیچ حسی بهش نداشتم در این برهه از زندگیم که احساس می کردم دارم به پوچی مطلق می رسم خواستم بی تفاوت نباشم و برای رفتارها و گاها شیطنت های دخترانه ام جوابی به مخاطبم داده باشم

**-»نیازی به پیام دادن نبود،من که بهتون گفته بودم فراموشش کنید«**

در ابتدا می خواستم جوابی به پیامش ندم اما مردد برای فرستادن پیام، انگشتم برای لمس صفحه بی حرکت موند

که بعد از گذشت لحظاتی پیام رو سند کردم و به صفحه خیره موندم

خنده دارترین قسمت زندگی همین بود که کلی کار رو سرم ریخته بود و من الان دلم می خواست برای رفع خستگی، دست به شیطنت های دخترانه ام بزنم

زمان زیادی نگذشت که شروع به تایپ کرد و پیامش برام فرستاده شد

-متاسفانه آدرسی از تون نداشتم که حضوراً برای عذر خواهی خدمت برسم .من یه شرکت ساختمونی دارم نمی دونم شما در چه عرصه ای فعالیت دارید؛ اما اگر روزی در این حوزه نیازی به کمک و مساعدت داشتید خوشحال میشم که براتون کاری کرده باشم

نمی دونم چرا وقتی پیامش رو خوندم به یکباره اون همه حس و حال شیطنتم فروکش کرد و فقط به پیامش خیره موندم

اونقدر که زنگ تلفن روی میز به صدا در اومد و دوباره رفتم تو همون جلد دختری که باید بی احساس می بود

گوشیم رو روی میز رها کردم . تلفن همین طور زنگ می خورد، اونقدر که بلاخره قطع شد و چند دقیقه بعدش،منشی همیشه مضطربم با ضربه ای به در اتاق وارد شد

-جواب ندادید،جناب معتمد زنگ زدن و اطلاع دادن که به همراه مهمانشون دارن به کارخونه تشریف میارن

متعجب بهش خیره موندم ،حاج بابا بعد از چند روز بی توجهی به من و شرایط کارخونه داشت اینجا می اومد،خدا باید به خیر می گذروند:

-نگفتن مهمانشون چه کسی هستن؟!

@DONYAIEMAMNOE

با گذشت چند سال از حضورش در کارخونه ،همچنان موقع بازخواست شدن و جواب دادن رنگش به زردی می زد و احساس می کردم دست و پاش داره می لرزه

-نه خانم مهندس

-باشه هر وقت اومدن به من اطلاع بده

نگاهمو ازش گرفتم و خواستم به کارام برسم که دیدم همچنان مردد و دل نگران دم در ایستاده که ازش پرسیدم:

-چیزی مونده که بخوای بهم بگی ؟!

-بله خانم مهندس

نمی دونم چرا هر وقت که حالم خوش نبود، اطرافیانم یادشون می افتاد که باید یا یه خرابکاری بزرگ رو مرتکب بشن یا اینکه به طور زننده ای گیج بزنن

-خوب بگو دیگه... چرا هی باید با انبر دست به زور ،از زیر زبونت حرف کشید

-جناب معتمد گفتن مهندس نادری هم همراهشون میان

فهمیدم دوباره یه درگیری لفظی در راهه که تنها به تکون سر اکتفا کردم و گفتم:

-به مهندس انصاری و خانم تاجبخش هم اطلاع بده که هر وقت اومدن، اونا هم حضور داشته باشن.پذیرایی فراموش نشه

-چشم خانم مهندس

خسته از این همه شرایط تکراری و اعصاب خورد کن از جام بلند شدم و در مقابل پنجره ایستادم و با برداشتن گوشیم با شماره ی مورد نظرم تماس گرفتم

@DONYAFEMAMNOF

چیزی نگذشت که صدای خانم رحیمی اومد و بهم سلام داد.در جواب سلامش سلام کم جونی دادم و ازش پرسیدم:

-امروز حالش چطوره؟

-خوبن مثل همیشه

-مشکلی که پیش نیومده؟

-نه خانم ،همه چی خوبه

سری تکون دادم و گفتم:

-امروز که فکر نکنم ؛اما فردا حتما یه سری می زنم ،مراقبش باش و بهش بگو که من فردا اونجام

-چشم خانم منتظرتون هستیم

***

نیم ساعتی بود که منشی منو از اومدن حاج بابا به همراه مهمونش مطلع کرده بود ،مهمونی که توسط حاج بابا داشت از قسمت های مختلف کارخونه دیدن می کرد، اونم به همراه نادری که لحظه ای از حاج بابا جدا نمیشد

گویا مهمون عزیزی بود که حتی عماد هم افتخار این همراهی رو بهش داده بود .

در تمام مدتی که اونها از جای جای کارخونه سان می کردن ،من در اتاق خودم و پشت میزم نشسته بودم.

همونطور که سعی می کردم از این اومدن پیوشون سر در بیارم،رعنا با چهره ای بر افروخته به همراه انصاری بعد از اطلاع منشی وارد اتاق شدن که خیره به هر دوشون گفتم:

-موردی هست؟!

رعنا کلافه و عصبی در حالی که پشت یکی از صندلی های میز کنفرانس می نشست گفت:

-نگفته بودی می خوای برای کارخونه شریک بگیری؟!

ابروهام بالا رفت و انصاری ناراحت از چیزی که من درباره اش نمی دونستم با گلگی گفت:

-شرایط کارخونه که عالیه ..مشکلی هست که می خواید کارخونه رو واگذار کنید؟!

متعجب خیره به هر دوشون یهو از جام بلند شدم که رعنا به تلخی گفت:

-حاجی فقط برای نشون دادن کارخونه به مهمونش اومده، باماها کاری نداره

خون تو صورتم دوید و رو بهش گفتم:

-اونوقت شما دوتاهم گذاشتید هر کسی هر جا که دلش خواست بره...آره؟!

هر دو با تعجب سرشون رو بالا اوردن و به من خیره شدن

-خوبه هر دوتون پا به پای من اینجا زحمت کشیدید و کلی دوندگی کردید ،بعد حالا که باید با افتخار سرتون بالا بگیرید و سینه سپر کنید ، وایستادید که امثال نادری کنار پدرم اُرد بیاد و براتون ریاست بازی در بیاره؟!

-اما خانم مهندس

برگشتم و روکرده به انصاری گفتم:

@DONYAIEMAMNOF

-اما نداره مهندس ...این کارخونه سهم مادریه منه، تا من نخوام، تا من نگم و اجازه صادر نکنم تا امضای من نباشه ،یه خشت اینجا هم به کسی واگذار نمیشه...شما دوتا رو اینجا به عنوان مترسک سر جالیز نداشتم که فقط بیاید و برام پیغام پسغام بیارید

با صدای بلندم هر دو بهت زده از سر جاشون بلند شدن و بی توجه بهشون با عصبانیت از اتاق بیرون زدم

حاجی همیشه بر پز دادن کارخونه، مهمون ها و شرکاشو رو به بخش تولید که بزرگترین سالن رو داشت می برد تا مایه فخر و مباهاتش باشه

سالنی که بعد از کلی دوندگی های من و رعنا و انصاری شده بود یکی از بهترین های تهران و کی بود که قدر این همه زحمت و دوندگی رو بدونه؟!

با ورودم به سالن و دیدنشون در کنار دستگاهی که دوباره شروع به کار کرده بود ،بی درنگ به سمتشون رفتم

نادری به محض دیدنم، قدمی به عماد نزدیک شد و چیزی دم گوشش گفت که اونم بلافاصله نگاهش رو به من داد.

اما هر دوی اون ها برام بی اهمیت بودن که رسیده به حاج بابا و مهمونی که در کنارش بود با ظاهری خونسرد اما از دورن متلاطم گفتم:

-فکر می کردم برای پذیرایی یکسراست تشریف بیارید بالا..خیلی وقته که منتظرتون هستم

مهمون حاج بابا که به محض دیدنش زبونم رو بند اورده بود، کسی جز ظفرمند نبود، کسی که با نگاهی خریدارنه به منی که خون خونم رو می خورد بهم خیره مونده بود

@DONKAIEMAMOE

دقایقی بعد همه در اتاق کنفرانس بودیم و خدمه ی پیرکارخونه به همراه یه نفر دیگه در حال پذیرایی بودن

منظور حاج بابا رو از این کارها نمی فهمیدم که یکهو و بی مقدمه سر اصل مطلب رفت:

-خداروشکر با وجود تو و بچه های تیمت کارخونه بهتر از سابق داره فعالیتش رو ادامه می ده

مقدمه چینی های حاج بابا شروع شده بود ،خدا باید آخرشو ختم به خیر می کرد که عماد یه لنگه پا در هوا وسط صحبتهاش پرید و گفت:

-جناب مهندس ظفرمند خواهان شراکت در کارخونه هستن، ایشون در جریان گسترش کارخونه ن و دلشون می خواد به عنوان اولین ها در این کار پیشرو باشن

لفظ قلم حرف زدن عماد باعث پوزخند زدن رعنا شد و من دوباره نگاهم رو به حاج بابا دادم که داشت ادامه ی حرفاشو بعد از عماد می زد:

-طی قراری که باهام گذاشته بودیم من

طاقتم تموم شد و خطاب بهش گفتم:

-ببخشید

لحظه ای سکوت کرد و همگی به من خیره شدن

-کدوم قرار؟

کار حاج بابا همین بود، همیشه منو میانداخت وسط عمل انجام شده و چیزایی ازم می خواست که قبلا هیچ چیزی در موردشون بهم نگفته بود

و مقصر همه ی این بی عدالتی ها خودم بودم که در برابرش همیشه سکوت پیشه کرده بودم

@DONYAIEMAMNOE

حاج بابا به گمون اینکه قراره دوباره سکوت کنم تا کار خودشو پیش ببره، امروز اینجا اومده بود که با این حرفم، عملا لحظه ای در سکوت فرو رفت و من ادامه دادم:

-از حضور شما جناب ظفرمند خیلی مفتخریم ؛اما به عنوان رئیس و مدیر عامل کارخونه باید به استحضارتون برسونم که بنده هیچ گونه تمایل به همکاری و شراکت به غیر از افراد خانواده ام با کس دیگه ای ندارم

لحن صدا زدن اخطار گونه اسمم توسط عماد، نگاها رو به سمت خودش کشوند؛اما من از رو نرفتم.چرا که اینجا جای کم اوردن نبود:

-اگر منظور تون به منه که من مهندس معتد هستم

رعنا و انصاری با دلواپسی بهم خیره شدن که حاج بابا از روی صندلیش بلند شد و رو به ظفرمند گفت:

-ببخشید الان خدمت می رسیم

و رو به منی که رئیس مابانه بر روی صندلیم نشسته بودم گفت:

-تشریف بیارید باید یه صحبتی باهم داشته باشیم

خیره به حاج بابا با تاملی کوتاه از روی صندلیم بلند شدم

رعنا که از این برخورد قاطعم کلی کیفورشده بود با نگاهی شیفته بهم خیره شد و من به همراه حاج بابا از اتاق کنفرانس بیرون زدیم . کمی بعد به محض ورود به دفترم ،با لحنی عصبی و پرخاشگرانه گفت:

-به چه حقی جلوی مهندس با من اینطور حرف زدی ؟!

حتی یک قدم هم از موضعم کوتاه نیومدم:

-فکر می کنم به عنوان مالک اصلی کارخونه حق دارم برای آینده اش نگران باشم

-تو رو من اینجا گذاشتم، اونوقت تو برای من از حق و حقوقت حرف می زنی ؟!

با خشم بهش خیره شدم و حاج بابا ادامه داد:

-آدمی که اینجا گذاشتم و تازه دستگاه ها رو راه انداخته و باید کلی ممنونش باشی ، به خاطر علایق شخصیت از کارخونه بیرون می کنی و بعدم می خوای برای من تعیین تکلیف کنی ؟!

می دونستم حاجی از کجا دلش پره که همونطور عصبی قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

-این همه آدم، عدل باید دست می ذاشتید رو ظفرمند ؟!؟!

لحظه ای لبهاشرو بهم فشرد و خیره تو نگاه آتشینم گفت:

-ظفرمند هم مثل تو کارخونه داره، شراکتش با ما باعث توسعه کارمون میشه،بفهم اینارو ، در ثانی اگر قرار باشه روزی هم ازدواج کنی چه کسی بهتر از اون که تو رو ازمن خواستگاری کرده.

اینطوری هم کارخونه بزرگ تر میشه ،هم دیگه کارخونه دست غریبه نمی افته

چقدر دلم برای خودم سوخت که داشت به خاطر پول و ثروت سرم معامله می کرد:

-دارید دخترتونو سر کارخونه معامله می کنید ؟!

عصبی بهم توپید:

-مواظب حرف زدنت باش

@DONYAIEMAMIOF

-منظورتون اینکه خفه شم دیگه ؟! که مثل همه ی این سالا همیشه همون کاری رو بکنید که می خواید... آره ؟!

بی حرف در نگاه آشفته و متحیرم چشم دوخت

-هیچ می فهمید چی میگید ؟! باز اون عماد و مادرش چی بهتون گفتن که می خواید سریع از دستم خلاص شید ؟!

-چرا داری چرت و پرت می گی دختر ؟!من فقط به فکر تو و آینده ی این کارخونه ام.فراموشم نکن این کارخونه ای که هی حالا داری به خودت می چسبونی رو من بهت دادم

با خشم و فکی منقبض شده بهش خیره شدم وگفتم:

-که نادری بهتون گفت که دستگاه رو درست کرده... آره ؟!

بدون لحظه ای تردید، به سمت تلفن روی میزم رفتم و صدا رو روی پخش گذاشتم.وقتی تماس با مهندس حقی که کلی برای گیر اوردن قطعه کمکم کرده برقرار شد گفتم:

-سلام مهندس

-سلام خانم مهندس خوبین شما ؟از قطعه راضی بودید ؟! ان شا الله که کارتون راه افتاده باشه

خیره در چشمان پدرم گفتم:

-بله ممنون... به لطف شما کارا داره هر چه سریعتر انجام میشه ؛ راستی مهندس نادری دیگه پیشتون نیومدن ؟

-نه بهتون گفتم که اتفاقا چند وقت پیش بهش اطلاع دادم که قطعه به دستم رسیده؛ اما گفتن دیگه نیازی نیست، بعد از اونم دیگه نیومد. نکنه باز دستگاه مشکلی پیدا کرده ؟

-نه مهندس همه چی عالیه،ممنون از شما دیگه مزاحمتون نشم

با قطع تماس از فیش ها و سفته های مربوط به سایه هم رو نمایی کردم و با گرفتنشون به سمت حاج بابا گفتم:

-برای ایناست که چند روزه همگیشون یادشون افتاده دختر بزرگتون داره می ترشه، که باید سریع بدیدش به یه مرد زن طلاق داده که شاید کمتر گند کارایشونو براتون رو کنه

خیره به برگه ها قدمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-بله کارخونه رو شما به من دادید؛ اونم بخاطر اینکه حق مادرم بود، این کارخونه قبل از منم توسط مادرم اداره میشده ،چرا که شما هنوز تجارت فرشتون رو دارید

کارخونه ای که وقتی تحویلم دادید رو به ورشکستگی بود و تنها سرمایه ای بهم دادید که بتونم دوباره راش بندازم، سرمایه ای که طی این سالها چندین برابرشو بهتون برگردوندم

من برای کارخونه ی مادرم، شریک نمی خوام، اینو تو گوش عماد و مادرش هم فرو کنید که هیچ سهمی از کارخونه ی مادری من ندارن

قدمی بهش نزدیک شدم و چهره در چهره، خیر در نگاه هم دیگری با گلگی و چشمایی که کم کم داشتن از اشک پر می شدن نالیدم:

-این شما بودی که تو سرشون انداختی که از این کارخونه سهم دارن. به احترام شما و به احترام تمام این سالها ساکت موندم و هیچی نگفتم.دم نزدم و خود خوری کردم؛ اما خودتونم بهتر از هر کس دیگه ای می دونید جز من هیچ کس دیگه ای توی این کارخونه هیچ حقی نداره ،کارخونه ای که باید همون سالها به نام می کردید و نکردید و قولی که هر سال می دید و عملیش نمی کنید

@DONYAIEMAMNOE

من دختر همون مادری هستم که زنتون بود.زنی که مثل یه تکه چوب افتاده رو تخت و زیرشو باید یکی دیگه تمیز کنه.زنی که دیگه نگاش نمی کنی ،زنی که مادر منه

نه حاج بابا ،من کارخونه امو به کسی نمی دم ؛ لااقل به پسری که مادرش باعث سکته کردن مادرم شد، نمی دم

ابنم بهتون بگم که اگه تمام حق و حقوقی هم که از کارخونه بهم دادی رو ازم پس بگیرید ... بخدا قسم که می رم و دیگه به پشت سرمم نگاه نمی کنم.

هر دو عصبی و بهم ریخته فقط به هم دیگه خیره شده بودیم که بلافاصله رو گرفته ازمن با خشمی آشکار از اتاق خارج و درو بهم کوبید

همونطور ایستاده سرجام ،بغض کرده چشمامو روی هم گذاشتم

نمی دونم چقدر گذشت که رعنا داخل اتاق اومد و گفت:

-چی شد ؟!

با شنیدن صداش، چشمامو از هم باز کردم و خیره در نگاه پرسشگرش با چرخیدن به سمت میز و برداشتم کیف و سایر وسایلم ،حین خارج شدن از اتاق گفتم:

-دیگه امروز بر نمی گردم، حواست به همه چی باشه

هاج واج بهم خیره مونده بود که از اتاق بیرون زدم

وقتی پشت فرمون قرار گرفتم ،محکم دستی به زیر بینی و چشمام کشیدم تا یه قطره اشک هم از چشمام فرو نیفته

@DONYAIEMAMNOE

اشکایی که خیلیا دوست داشتن ببینن ، که دریک تصمیم نا گهانی برای بر هم زدن قوانین و سختگیریهای پدرانه حاج بابا و ممنوعیت هایی که در طی این سالها برام گذاشته بود، با در اوردن گوشیم و پیدا کردن شماره ی مرد ناشناس، خیره به محوطه ی کارخونه و کارگرهایی که مشغول به کار بودن تماس رو برقرار کردم

همنطور که بوق های کشیده زده میشد و من به تک تک کارگرا خیره بودم با صدایی متعجب و کم جونی جواب داد:

-بله؟!

بغضم رو به همراه آب دهانم بلعیدم و با بی قیدی گفتم:

-گفتی اسمت چی بود؟!

لحظه ی ای در سکوت فرو رفت.هر لحظه چشمام آماده ی بارش بودن

مادری که دیگه باهام حرف نمی زد. پدری که به خاطر علاقه داشتن به پسر می خواست تمام زحماتم رو نادیده بگیره و خانواده ای که چشم دیدنم رو نداشتن ؛همگی چون طنابی زمخت و سخت در حال خفه کردنم بودن

هنوز صداش رنگ تعجب و گنگی داشت

-بهرام

اسمشو آروم با خودم تکرار کردم و ازش پرسیدم:

-اهل تهرانی دیگه؟

با مکث کوتاهی جواب داد:

-آره

سرمو بالا و پایین کردم و با بلعیدن مجدد ته موندن بزاق دهنم گفتم:

-خب ببین جناب بهرام خان ،من عاشق کارای ساختمون سازی و این حرفا نیستم.پس مطمئنم که گذرم بهت نمی خوره

حالا که اینطوره و تو اون عرصه نمی تونی کاری برام انجام بدی ،چطوره که به جبران محبتی که در حقت کردم و نذاشتم که یه مرد 90 کیلویی بی اعصاب، اتفاقی براش بیفته ،منو به یه قهوه ی داغ یا نمی دونم هر چی که خودت دوست داری ممونم کنی، مثلا برای همین امروز ..هان؟! چطوره؟

مشخص بود که کاملا هنگ کرده که دوباره با حالتی عصبی دستی به روی پیشونیم کشیدم

-خوب البته اگرم وقتشو نداری که بی خیال، دیگه مهم نیست ،همه چی رو فراموش می کنیم ..هوم ؟نظرت؟

نگران به نظر می رسید:

-شما حالتون خوبه ؟

با چونه ای لرزون و صدایی که به سختی محکم نگهش داشته بودم جواب دادم:

-خوب ؟آره خوبم...یعنی نه... راستشو بخوای اصلا نمی دونم ...حالا دعوتم می کنی یا نه ؟

خیلی با آرامش و همچنان با تعجب جواب سوالتم رو می داد:

@DONYAIEMAMNOE

- اگر شما بخواید چرا که نه، حتما ، فقط باید اجازه بدید من یه جایی رو برای قرارمون هماهنگ کنم و باهاتون تماس بگیرم .

حال اصلا خوبی نداشتم .احتمالا داشتم دیوونه می شدم که زودی گفتم:

-آفرین حالا شد... زود تماس بگیر ....من حوصله ی زیاد صبر کردنو ندارنم

از طرز حرف زدنم، خنده اش گرفته بود و من می دونستم دارم اولین گند زندگیمو به راحتی آب خوردن می زنم

@DONYAIEMAMNOE

به محض گرفتن آدرس بی فوت وقت راه افتاده بودم.به قدری ناراحت و به هم ریخته بودم که اصلا در اون لحظات نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم .

حال خودم رو نمی فهمیدم .برای اولین بار بود که اینطور رو در روی حاج بابا ایستاده بودم و تمام حرفای تلمبار شده ی رو دلم رو بهش گفته بودم

حرفایی که بهتر بود الان زده نمیشد .دوسش داشتم ؛خودشم به این موضوع واقف بود و می دونست برای این دوست داشتن، حاضرم براش هر کاری بکنم؛ اما دیگه نمی تونستم، دیگه نمی خواستم اون ماهور سابق باشم .

فرو رفته در افکارهای بی سروسامونم ،آرنجمو لبه ی شیشه گذاشتم و پشت دستم رو به روی لبهام رسوندم و با دست دیگه ام کنترل ماشین رو در دست گرفتم .

شاید دیگه وقتش بود که تکلیف همه چی رو روشن می کردمو از این همه درگیری و کشمکش راحت می شدم

همه از اینکه فرزند بزرگ حاج بابا بودم دل خوشی ازم نداشتن، چرا که دوست نداشتن یه دختر وارث بزرگ حاج ایوب معتمد باشه

فریماه خانم که با به دنیا اوردن عماد کلی آرزو ها درسرش پرونده بود با واگذاری کارخونه توسط حاج بابا به من ،روزی نبود که ناراحتیشو به طرق مختلف بروز نده و غر به سر من و حاج بابا نزنه

این اواخر هم تمام تلاشش رو می کرد که هر جوری که شده مخ حاج بابا رو برای واگذار کردن کارخونه به عماد بزنه و دست منم نسبت به تمام امور کوتاه کنه

@DONYAIEMAMNOE

اما هم من، هم حاج بابا خوب می دونستیم که هیچ کاری ازش ساخته نیست و از این رو در بیشتر مواقع و در تمام غر زدن ها و گلایه هاش بی خیالی طی می کردیم

غوطه ور در افکار ناراحت کننده ام صدای زنگ گوشیم بلند شد. دست پیش بردم و دکمه اتصال رو فشردم و صدای رعنا تو ماشین پیچید :

-با حاجی چیکار کردی که یه لحظه هم نموند و از کارخونه بیرون زد؟!

عصبی با همون دستی که فرمون رو چسبیده بود سریع دنده رو جا به جا کردم و گفتم:

-همموناشم رفتن؟!

با مکثی جواب داد:

-آره..عماد که خبر نداشت چی شده ؛ولی ظفرمند حسابی بهش برخورده بود.

دست گذاشته شده روی لبهامو مشت کردم و رعنا پرسید:

-حاجی می خواد مدیریت کارخونه رو به کس دیگه ای بده؟

بلاخره دستمو از روی لبهام برداشتم و دو دستی فرمونو چسبیدم:

-نه

-اما به نظرم

به خاطر ماشین های جلویی سرعتم کم شد و به ناچار حرصمو سر جا به جایی دنده خالی کردم:

-خودشم بخواد فعلا نمی تونه...بهتر از من می دونه که طرف حساب تمام شرکا منم ،که اگه برم و نباشم ممکنه کلی مشکلات براش پیش بیاد

مگه ندیدی؟! جلسه ای هم که نبودیم همین طوریش بخاطر نبودنم رفته رو هوا..حاجی هر چقدرم عمادو بخواد، بخاطر منافعش هم که شده ،حالا حالا ها منو از کارخونه بیرون نمی دازه

-تو یهو کجا گذاشتی رفتی ؟!

-حوصله ی اونجا رو نداشتم .می موندم ممکن بود کار به جاهای باریک بکشه

داشتم به رستوران نزدیک می شدم:

-اما ماهور تو باید ...

-من دیگه باید قطع کنم ...کاری نداری؟!

ناراحت از وضعیت پیش اومده نفسی بیرون داد و گفت:

-نه عزیزم... مراقب خودت باش

- فردا تو کارخونه می بینمت

دکمه قطع تماس رو فشردم و وارد خیابون دیگه ای شدم

با رسیدن به رستورانی که آدرسشو داده بود، پامو روی ترمز فشردم. از لحظه ی حرکت تا به اینجا مرتب از شدت ناراحتی می خواستم بزنم زیر همه چی و برم به جایی که همه از دستم راحت شن ؛ حتی در میانه راه هم از اینکه چنین پیشنهادی داده بودم و از طرف خواسته بودم دعوتم کنه بشدت پشیمون بودم ؛اما کاری بود که شده بود و دیگه نمیشد زیرش زد. تازه به عمق ماجرا پی برده بودم که نباید این کار رو برای آروم کردن خودم می کردم.

کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. با ورود به رستوران ،لحظه ای سرجام ایستادم و سرچرخوندم تا که پیداش کنم؛ اما خبری ازش نبود .

@DONYAIEMAMNOE

قبلا هم اینجا اومده بودم، اونم برای یکی از جلسات مهم کاری

رستوران معروف و مطرحی بود که اکثر کله گنده های شهر به اینجا می اومدن

کم کم داشتم امیدوار می شدم که نیومده و با همین بهانه می تونم در کسری از ثانیه فلنگمو ببندم

و دَر رَم که با قرار گرفتن میزبان رستوران در مقابلم و سوالی که ازم پرسیده بود از این کار بچگانه صرف نظر کردم و با گفتن اسمم این اجازه رو بهش دادم که سریع بدون اینکه منتظر ما بقی حرفام بمونه با اشاره به طبقه ی بالا و نشون دادن مسیر مَد نظرش منو به سکوت وادار کنه :

-بفرمایید میز شما طبقه بالا رزرو شده...جناب مهندس منتظرتون هستن

با رفتن یک تای ابروم به بالا به همراهش که تا طبقه بالا مشایعتم می کرد به راه افتادم

تمام میزهای طبقه ی بالا از قبل رزرو شده بودن؛ اما مثل طبقه پایین شلوغ و پر از جمعیت نبودن که با نشون دادن میز مورد نظر و مردی که به زور ازش خواسته بودم منو امروز مهمون خودش کنه به خودم اومدم

همنطور خیره بهش با جا به جا کردن دسته کیف ما بین دستام به سمتش رفتم

به محض دیدنم به آرومی از جاش بلند شد و با زدن لبخندی، همونطور که از دیدنِ مجددم ابراز خوشحالی می کرد گفت:

-سلام.... امیدوارم اینجا رو راحت پیدا کرده باشید

قرار خنده دار و مضحکی بود ؛حتی احساس می کردم که دیگه روم نمیشه به خاطر این حماقت و درخواست نابجام نگاهش کنم که بعد از نشستن در مقابلش و رفتن میزبان رو بهش گفتم:

-فکر کنم این وقت روز حسابی درگیر کاراتون بودید و من مزاحمتون شدم

با اینکه فکر می کردم برای این اجبار باید از دستم عصبی باشه سری تکون داد و گفت:

-نه به هیچ وجه

و با نشون دادن منو و زدن لبخندی دیگه در ادامه حرفاش گفت:

-غذا چی میل دارید که همونو براتون سفارش بدم؟

احساس اضافه و سربار بودن می کردم؛ اما تو خودم مرتباً با ادای کلمه ی« به جهنم ...بی خیالش شو» سعی می کردم خودم رو یه جورایی قانع و راضی نگه دارم:

-نمی دونم یه بار اینجا بیشتر نیومدم؛ اما انگار شما زیادی اینجا آشنایی، پس شما سفارش بده

لحظه ای به نگاه خیره ام چشم دوخت . مرد تیز بینی به نظر می رسید. یه جورایی از خودم که تا این حد شخصیتم رو در مقابلش پایین اورده بودم بیزار شدم که گفت:

-تمام غذاهای اینجا خوبه ؛ولی به نظرم چلو ماهیچه اش بهتر باشه ،نظر شما چیه؟

همونطور خیره بهش یهو زدم تو کار افعال مفرد و خودمونی و گفتم:

-ناراحتی که دعوتم کردی؟!

مثل خودم بدون پلک زدن خیره تو چشمام جواب داد:

-نه

- احساس می کنم داری تحمل می کنی

دوباره بدون حرف نگاهم کرد که راحت به عقب تکیه دادم و با نگاهی به تیپ مردونه و جذابش گفتم:

-مجبور نیستی دعوتم کنی و به زور تحمل کنی

بلاخره اونم از به کار بردن افعال جمع خودداری کرد و گفت:

-من به زور تحملت نمی کنم

تیپ و ظاهرم در مقابلش بد نبود؛ اما چندان خوب هم نبود. یکراست از کارخونه بعد از اون درگیری لفظی اینجا اومده بودم و می دونستم از نظر ظاهرو قیافه اونی نیستم که همیشه خوب و عالی بود. با این حال چیزی از اعتماد به نفسم کم نشد:

-باشه همون چلو ماهیچه رو سفارش بده و بذار این دعوت زورگی رو هرچه زودتر تمومش کنیم

-عجله داری؟!

دوباره لحظه ای بهش نگاه کردم و سپس با تکون سر به طرفین گفتم:

-نه عجله ای ندارم

و با پوزخندی که بیشتر حالت عصبی داشت ادامه دادم:

-اما به گمونم شما ساختمون سازا، واسه سر خاروندن هم وقت ندارید

خنده اش گرفت ؛اما به نظر مدیریت بحران رو خوب بلد بود که به جای سوال عصبی و پر از تمسخرم پرسید:

-چند ساله صخره نوردی می کنی ؟!

بلاخره بعد عمری، یکی پیدا شده بود که ازم در مورد علایقم بپرسه .چشم دوخته در نگاهش با فکر اینکه کاش حاج بابا این سوالو حداقل یکبار ازم می پرسید پاسخ دادم:

@DONYAIEMAMNOF

-از نوزده سالگی صخره نوردی می کنم

همون لحظه پیشخدمت اومد و با گرفتن سفارش ها دوباره تنهامون گذاشت

- پس معلومه که خیلی به این رشته ی ورزشی علاقه داشتی

سرمو به نشونه نه و تاسف تکون دادم و با نگاهی به بیرون از پنجره گفتم:

-نه اتفاقا شروع این رشته از سر علاقه نبوده

با گفتن این حرف و زدن پوزخندی به گذشته، دوباره چشم تو چشمش شدم.چرا من احمق فکر می کردم با اومدن به اینجا حالم بهتر میشه؟!

-می خوای بیشتر درموردش حرف بزنی ؟

تکیه امو از صندلی جدا کردم و با گفتن کلمه« نه »سریع ازش پرسیدم:

-اما به تو میاد که فقط یکی دوماهه داری صخره نوردی می کنی درسته؟!

متعجب بهم خیره شد و من با اشاره ی دست، به بدن و دستاش گفتم:

-خیلی خیلی مبتدی هستی...حرکت دستا و پاهات برای صخره نوردی واقعا وحشتناکن

خیلی دل و جرئت کردی که اون روز اومده بودی برای صخره نوردی. آخرین باری که یکی مثل تو رو دیدم ،سقوط وحشتناکی داشت؛ البته تو سالن

نتیجه اشم شد جا به جایی چندتا از مهره های ستون فقراتش و شکستن دو سه جای دیگه اش ...بعدشم که کلا ندیده امش

خنده ام گرفت..آخه اینجا جای زدن این حرفا بود ؟!بیچاره اون که باید این حرفا رو تحمل می کرد:

-امیدوارم فقط با اون همه کله شق بازیاش هنوز زنده باشه

متحیر از گفته هام خیره بهم گفت:

-از این همه روحیه ای که بهم می دی واقعا ممنونتم

دوباره به عقب تکیه دادم و با گذاشتن آرنجام بر روی دسته های صندلی و قفل کردن انگشتای هر دو دستم در همدیگه با همون لحن عصبی اما به ظاهر خوش گفتم:

-خواهش می کنم

کمی بعد با اوردن غذاهامون دست از تمسخرش برداشتم و برای تموم کردن این بزم مفتضحانه سریع شروع به خوردن کردم

حین خوردن سنگینی نگاهش رو چند باری بر روی خودم حس کردم ؛اما به روی خودم نیوردم و همونطور که به آرومی و با طمانینه تکه های گوشت رو از هم جدا می کردم گفتم:

-به نظرم تو برای این کار ساخته نشدی

سرمو بلد کردم و با لبهایی بسته که در حال جویدن لقمه ام بودم بهش خیره شدم

هر دو دستش بی حرکت مونده بودن و به من نگاه می کرد که بی تفاوت شونه ای بالا دادم و بعد از بلعیدن لقمه گفتم:

-نظر شخصیمو گفتم؛ ولی تو همچنان می تونی ادامه بدی

و دوباره خیره بهش، قاشق پر شده از غذام رو تو دهنم گذاشتم

@DONYAIEMAMNOE

نمی دونم چهره ام چطور شده بود که بعد از سکوت نسبتا کوتاهی در حالی که از کار و کردارم به خنده افتاده بود هر دو دستش رو به حرکت وا داشت و خیره به غذای خودش با خنده ای گفت:

-باشه بهش فکر می کنم

از این همه آرامشش داشتم حرص می خوردم که برای عصبی کردنش گفتم:

-اونروز خیلی عصبی تر به نظر می رسیدی ؛ولی امروز خیلی آرومی ،انگار اون آدم نیستی

تا خواست حرفی بزنه برای حرص دادن بیشترش ادامه دادم:

-البته خوب یه آدم 90 کیلویی بی اعصاب که نزدیک بود هر لحظه عزرائیل رو زیارت کنه بایدم عصبی می بود دیگه ،مگه نه؟

لبخند زنان خیره در نگاه عصبیِ خندونم گفت:

-من 90 کیلو نیستم

خندون نگاه گرفته ازش با خیره شدن به ظرف غذام همونطور که با قاشق و چنگال با غذام بازی می کردم گفتم:

-خیل خوب باشه ،امروز زیاد رو مُود نیستم و دارم اذیتت می کنم؛ ولی نمی تونم قبول کنم که توام 90 کیلو نیستی

- چرا انقدر اصرار داری که من 90 کیلو ام؟!

لبم رو به دندون گرفتم و با رها کردن قاشق و چنگال درون ظرف غذا، با تکیه دادن به عقب گفتم:

-چون که معمولا درست حدس می زنم

@DON KAIEMANOF

لیوان نوشابه اش رو برداشت و بعد از خودن جرعه ای ازش گفت:

-غذاش چطور بود؟!

از جواب دادن امتناع کرده بود،چرا که فهمیده بود دارم سر به سرش می ذارم:

-بد نبود، هر چند باید اعتراف کنم هیچی ازش نفهمیدم

-اگه چیز دیگه ای می خواید سفارش بدم؟

دستمال روی میز رو برداشتم و با پاک کردن لبهام گفتم:

-نه همه چی خوب بود؛البته باید منو ببخشی ...درخواست بی مقدمه ی امروزم، فوق العاده بی ادبانه و خارج از عرف کاریم بود. باید ببخشی که تو تنگنا گذاشتمت

اونم دقایقی بود که دست از غذا خوردن کشیده بود و تکیه داده به صندلیش منتظر مابقی حرفام شده بود

خیره به میز غذا برای اولین بار در مقابل کسی که نمی شناختمش، بلاخره به ناراحتیم اعتراف کردم و گفتم:

-امروز بعد سالها در برابر کسی که خیلی دوسش داشتم حرفایی زدم که نباید می زدم .اون لحظه بقدری حالم بد شد که نفهمیدم دارم چیکار می کنم و با تو تماس گرفتم .شاید چون نمی شناختمت و فکر می کردم که می تونم دق و دلیم رو سرت خالی کنم ،چنین پیشنهاد بچگانه ای دادم.تو رو هم از کار و زندگی انداختم .

@DONYAIEMANIOF

همچنان بدون اینکه خم به ابرو بیاره در آرامش به حرفام گوش می داد

حالا که با دقت بیشتری نگاهش می کردم واقعا جذاب و خوش پوش بود .چیزی که اون روز اصلا به چشمم نیومده بود

نگاهم رو به روی میز غذا و مخلفاتش دادم. گویی به وقت خداحافظی رسیده بودیم:

-به خاطر این دعوت اجباری، ممنون منی

اخم ظریفی رو پیشونیش نشست:

-پیشنهاد دادی ،قبول کردم .می تونستم قبول نکنم ؛اما حالا که قبول کردم ممنون منی

یک دفعه گوشیش زنگ خورد

در سکوت نگاهش کردم. بی نهایت حرکات متشخصانه و خاصی داشت. چیزی که باعث می شد ازش چشم نگیرم و بیشتر بهش توجه کنم

به محض در اوردن گوشی و دیدن شماره ی افتاده شده برروی صفحه ، تماس رو قطع کرد و نگاهش رو دوباره بهم داد که با دلخوری که نمی دونم علتش چی بود گفتم:

-دیگه بی حساب شدیم

لبخند زنان و متعجب گفت:

-با یه ناهار ؟!

-آره... مگه باید کار دیگه ای بکنی ؟!

@DONYAIEMAMNOF

-خوب یه مردِ به قول خودت 90 کیلویی بی اعصاب رو از مرگ نجات دادی، بی انصافیه که فقط با یه ناهار جبران محبت کرده باشم

خندون از اینکه اونم زده بود تو فاز شوخی گفتم:

-هر کیم جای من بود همین کارو می کرد ،هیچ انتظار دیگه ای هم ازت ندارم

لحظه ای در سکوت فرو رفت و گفت:

-به غیر از صخره نوردی ،مشغول به چه کاری هستی؟!

در چهره اش دقیق شدم. امروز این مرد هیچ گونه فشار عصبی بهم وارد نکرده بود و سر صبر به حرفای بی سرو تهم که هیچ منفعتی هم براش نداشتن، گوش داده بود

-بذار من فکر کنم تو یه ساختمون سازی ،تو هم فکر کن که من یه صخره نوردم

-دوست نداری درباره خودت بگی؟!

-دوست نداری دروغ بگم

لبخند مهربونی زد:

-پس این یعنی اینکه دوست نداری من چیزی درموردت بدونم

نفسم رو به آرومی بیرون فرستادم:

-آدما هر چقدر از هم کمتر بدونن ...بیشتر محترم می مونن

حالتی به ابروهاش داد:

-نظریه جالبیه...یعنی واقعا برات مهم نیست من کیه ام و چیکار می کنم؟!

@DONYAIEMAMNOE

مطمئن سرمو بالا و پایین کردم که با همون لبخند محو به ناچار سری تکون داد و گفت:

-پس دیگه واقعا  وقت رفتن رسیده؟!

-به گمونم

هر دو می دونستم که باید بلند شیم و با یه خداحافظی  سرو ته قضیه رو جمع و جور کنیم ؛اما نمی دونم چرا هنوز در سکوت نشسته بودیم و به هم دیگه نگاه می کردیم که بلاخره به آرومی صندلیم رو به عقب کشیدم و از جام بلند شدم

-ممنون برا همه چی

اون هم به ناچار با برخاستنم بلند شد

-خواهش می کنم ،من که کاری نکردم

-نه اتفاقا خیلی خوب بود.الان حس می کنم خیلی بهتر از زمانی هستم که اومدم

-خوشحالم که اینو می شنوم

در واکنش به این حرفش به یه لبخند کوتاه اکتفا کردم

کاملا مشخص بود در این رستوارن شناخته شده و دارای احترامه

وقتی هر دو دوشادوش هم از رستوران خارج شدیم  با قدمهایی که هیچ عجله ای برای زودتر تموم شدن مسیر نداشتن، از پله ها پایین اومدیم

دست تو کیفم بردم و سوئیچم رو در اوردم و پایین پله ها رو کرده بهش لحظه ای ایستادم :

-بازم برای همه چی ممنون

سری تکون داد:

-من هنوز سر حرفم هستم اگه کاری بود ،همچنان خوشحال می شم که برات انجامش بدم

-کار من ربطی به ساختمون سازی نداره

ایستاده در پایین پله ها لبه ی کتشو کنار زد و دست راستشو با ژست قشنگی تو جیب شلوارش فرو برد و سرخوشانه با همون لحن آرومش گفت:

-شاید به جز ساختمون سازی ،تواناي های دیگه ای هم داشته باشم !

گویی حالا نوبت اون شده بود که سر به سرم بذاره:

-مثلاً؟!

خندید و با اون نگاه مستقیمی که از لحظه ی اول به چشما و صورتم داشت جواب داد:

-سقوط از صخره

بلاخره بعد از چند ساعت ناراحتی، خنده ای واقعی به لبهام اومد ..هر چند متوجه شده بودم که حرفشو عوض کرده و حرف اصلیشو نزده؛اما واقعا برام مهم نبود

-من بیشتر وقتا اگه بتونم، سالن می رم. فرصت آنچنانی برای صخره نوردی تو فضای باز ندارم

سری تکون داد:

-پس معلومه میشه که شغل مهمی داری

-نه به اندازه ی شما جناب مهندس، اینجا که خوب برات خم و راست میشن

فقط به لبخندی اکتفا کرد و یهو گفت:

-اگه ماشین نداری برسونمت؟!

دزد گیر ماشین رو زدم:

-ممنون ...با ماشین خودم اومدم

با نگاهی به ماشینم لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

-خداحافظ

منم با تکون سر و گفتن همین کلمه به خودش ازش جدا شدم و به سمت ماشینم رفتم ؛حتی یک لحظه هم برنگشتم تا دوباره نگاش کنم

وقتی پشت فرمون نشستم و کیفم رو روی صندلی کناریم گذاشتم ،سر بلند کردم و از تو آینه نگاهی بهش انداختم

هنوز روی آخرین پله با همون ژست ایستاده بود که ماشینی به آرومی در مقابلش متوقف شد

همچنان بهش خیره بودم که راننده ای که از نظر ظاهر، کاملا به خودش رسیده بود سریع از ماشین پیاده و درو براش باز کرد

تیپ و ماشین مدل بالاش و راننده ای که مراتباً براش خم و راست می شد، نشون می داد که از نظر مالی وضعیت خوب و عالی داره

چند قدمی به سمت در ماشین برداشت و قبل از سوار شدن نگاهی به جانبم انداخت

بدون هیچ واکنش و ترسی مستقیما نگاهش کردم که بلاخره سوار شد

برخلاف اونچه که فکر می کردم زیادی وضعش عالی بود، به طوری که با تمسخر به خودم گفتم:

-لعنتی ،تا حالا چرا به عقل خودم نرسیده بود برا خودم راننده بگیرم؟!

خندون از حرف بی مزه ی خودم، نگاهم رو ازش گرفتم و با روشن کردن ماشین ، بی توجه به اونی که هنوز ماشینش حرکت نکرده بود  با تک بوقی به راه افتادم.

@DONYAIEMAMNOE

بعد از قرار رستوان تا خود شب تو خیابونا با ماشین دور زدم؛ حتی دل و دماغ رفتن و سر زدن به مادرم رو هم نداشتم

نمی خواستم با این روحیه ی خراب و حالی که نمی فهمیدش پیشش برم

نزدیک به ساعتای 11 شب بود که به ناچار مسیرم رو به سمت خونه کج کردم.خسته از فشار عصبی امروز و سرما خوردگی که نسبت به صبح بدتر شده بود وارد خونه شدم و یکسراست به سمت آشپزخونه رفتم

سردرد امونم رو بریده بود و من به دنبال قرص تک تک کابینت ها رو جست و جو کرده بودم که یک لحظه با شنین صدای شکوه که بهم سلام داده بود دست از گشتن کشیدم و سرم رو به سمتش برگردوندم

-فکر می کردم برای شام بیای خونه!

دستی به سر دردناکم کشیدم و نا امید از پیدا کردن قرص به طرف میز رفتم . با بیرون کشیدم یکی از صندلی ها ، حین نشستن و ماساژ دادن شقیقه هام گفتم:

-کارم طول کشید. تو چرا هنوز بیداری؟!

شکوه هم به تبعیت از من ،یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدوبا نشستن بر روش خیره به حال آشفته و بهم ریخته ام گفت:

-منتظر تو بودم

@DONYAIEMANIOF

به آرومی نگاهم رو بهش دادم و با سر انگشتام فشار بیشتری به سرم وارد کردم

-چرا؟!

-چیزی می خوری برات بیارم؟

-نه

مردد برای گفتن موضوع مهمی ،سر حرف رو باز کرد:

-سر شب عماد و سایه اینجا بودن،عماد که مثل همیشه جوشی و عصبی سر مامان هی داد و بیداد می کرد،مثل اینکه خونه اشونو دادن تعمیرات؛ می خوان یه مدت بیان اینجا ، بعدم که حاج بابا اومد ،بعد خوردن شام رفتن

لحظه ای سکوت کرد و ازم پرسید:

-سرت درد می کنه؟!

چشمامو بهم فشردم:

-لعنتی دردش آروم نمیشه

-صبر کن، من الان برات قرص پیدا می کنم

کمی بعد با یه بسته قرص و یک لیوان آب تو دستش ،کنارم ایستاد و با نگرانی گفت:

-قبل از اومدن تو ،حاج بابا به مینا خانم گفت وسایلتو جمع کنه ،چون که می خوای بری پیش مادرت

با شنیدن این حرف سر انگشتام رو از روی پیشونی تبدار و دردمندم جدا کردم و با تعجب به شکوه چشم دوختم

چشماش پر از اشک شده بودن

-چی شده که می خوای از اینجا بری؟!حاج بابا خیلی عصبانی بود ؛ اما هیچیم به ماها نگفت

خیره به چشمای شکوه با ناراحتی چشمامو بستم

-نگی من بهت گفتما ...مامانم تا فهمید اینطوریه، سریع به مینا خانم گفت وسایلتو جمع کنه

به کندی هر دو دستم رو روی میز گذاشتم وبا فشاری بهشون از جام بلند شدم

-من بهشون گفتم که تو دوست نداری کسی به وسایلت دست بزنه ؛ولی کسی حرفمو گوش نکرد

بی توجه به لیوان و بسته ی قرص توی دستش، از تو آشپزخونه بیرون اومدم که سریع به دنبالم پا تند کرد و قبل از رسیدنم به پله ها گفت:

-حاج بابا بگه بری، می ری؟

اصلا فکر نمی کردم بحث امروز صبح به این تصمیم حاج بابا ختم بشه که به سمتش برگشتم و با لبخند تلخی گفتم:

-تو چی می خوای ؟!

ترسیده و حیرون بهم چشم دوخت و گفت:

-نرو ...

تصمیم یهویی حاج بابا خیلی شوکه ام کرده بود:

-می خوام یکم بخوابم ،باشه؟!

-ماهور توروخدا چیزی شده؟!...چرا هیچ کس چیزی به من نمی گه؟!...تو که هیچ وقت پیش مادرت نمی موندی !

-چیزی نشده نگران نباش...فقط مادرم یکم حالش خوش نیست، می خوام برم یه مدتی پیشش بمونم

تو چشمام زل زد

-راست می گی؟!

هنوز تو چشمام خیره بود اونم فهمیده بود از امشب خیلی چیزا تغییر کرده

بی توجه به نگاه دنباله دار و نگرانش ،بی رغبت و سست از پله ها بالا رفتم که با دو سه کارتن چیده شده ی بیرون از اتاقم مواجه شدم.

قدمهای سستم بی اراده فرمان ایست دادن و فهمیدم حاج بابا می خواد به طور کامل از این خونه برم و دیگه هیچ اثری ازم باقی نمونه

قدمی بهشون نزدیک شدم و توی یکی از کارتن ها که درش باز بود رو نگاهی انداختم؛ اما همون لحظه با صدای حاج بابا به سمتش برگشتم

-بلاخره اومدی؟!

هر دو در نگاه همدیگر خیره مونده بودیم که منتظر جوابم نموند و گفت:

-مثل سابق مدیریت کارخونه با توهه ؛اما تمام تصمیمات با نظر من گرفته می شه

مردد مکثی کرد و ادامه داد:

- فکر می کنم باید یه مدت از اینجا دور بمونی و بری پیش مادرت

تکه ی آخر حرفاش رو بدون اینکه تو چشمام نگاه کنه زده بود که رنجور و گله مند گفتم:

-چرا باید از اینجا برم؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت

-برای اینکه من اینطور صلاح می دونم.کما فی السابق ، کارای شرکتم دست عماد می مونه . هر موضوعی هم پیش اومد به خودم می گی، لازم نیست بری شرکت و با عماد درگیر شی.نادری هم دیگه نمیاد کارخونه

بغض کرده با لبخندی که از صد گریه هم بدتر بود بی توجه به حرفایی که بهم زده بود گفتم:

-دارید از خونه اتون بیرونم می کنید؟!

سرشو بالا اورد و مستقیم تو چشمام زل زد

-فکر می کردم بزرگتر که بشید همه چی بهتر بشه؛ اما اشتباه می کردم .نمی خوام وضع از اینی که هست بدتر بشه

@DONYAIEMAMNOE

بلاخره بعد سالها در برابر پدری که دوستش داشتم ،قطر اشکی از گوشه ی چشمم به پایین فرو افتاد و گفتم:

-چرا می خوای عماد، تو کارخونه ای باشه که از قبل سهمشو بهش دادی؟!

-برای اینکه پسرمه، نمی تونم پشتشو خالی کنم

-پس من چی ؟!

-تو که هر چی رو که می خواستی تا الان بدست اوردی

هیچی نگفتم. خودشم به شدت عصبی و ناراحت بود که با لحن آروم تر و دلگرم تری گفت:

-یه مدت برو پیش مادرت..برای اونم خوبه

سرمو به کندی بالا و پایین کردم و نگاه گرفته ازش خواستم به داخل اتاق برم که ادامه داد:

-تو دختر بزرگمی ...نمی خوام آسیبی بهت برسه ؛اما من دوتا بچه ی دیگه هم دارم

عماد تنها پسرمه...تنها کسیه که بعد مردنم، اسم و رسمو نگه می داره .این مسائل رو درک کن

برگشتم و چشم تو چشمش شدم:

-مادرم ...تموم عمر و جونیشو پای شما و اون کارخونه داد

@DONYAIEMAMNOE

-چرا فکر می کنی که فقط خودت برای اون کارخونه زحمت کشیدی ؟!

بغض کرده بهش خیره موندم:

-من و مادرت هیچ وقت خوشبخت نبودیم ماهور ..

دلم می خواست به سالهای بچگی بر می گشتم. به همون روزایی که فقط من بودم و مادرم وحاج بابایی که می گفت با مادرم خوشبخت نبوده

دیگه حس انزجار و تنفر نداشتم و فقط دلم برای همه ی اون سالها می سوخت که با بلعیدن ته مونده ی آب دهانم و بغضی که به مراتب دردناکتر از گلو دردم بود گفتم:

-حالا که اینطور می خواید ،باشه من فردا صبح از اینجا می رم

-من بیرونت نکردم ،فقط می گم یه مدت برو پیش مادرت

حس بی پشت و پناهی می کردم:

-گفتم که چشم ،می رم

اونقدر تو چشماش خیره موندم که بلاخره اون بود که طاقتشو از دست داد و نگاه گرفته از من با ناراحتی که در تمام حالاتش به چشم می خورد به انتهای راهرو و اتاق خودش به راه افتاد وتا زمانی که درو پشت سرش ببنده بهش چشم دوختم

با بسته شدن در اتاق توسط پدرم،بی رمق وارد اتاقم شدم. اتاقی که به لطف دستور های فریماه خانم و جون کندن های مینا دیگه مثل همیشه مرتب و تمیز نبود .

@JONYAIEMAMIOF

در جای جای اتاق ،تک و توک کارتن هایی به چشم می خورد که روی هم چیده شده بودن و چمدونهایی که واقعا نمی دونستم باید چیکارشون کنم

فریماه خانم فرصت رو غنیمت شمرده بود و برای بیرون کردن کاملم از این خونه، از هیچ تلاشی مضایقه نکرده بود

ایستاده در وسط اتاق، نگاهم بر روی تمام وسایل چرخ خورد و رسید به عکس روی میز ،یه عکس از سالهای دور،از سالهایی که مادرم سالم بود و می تونست روی پاهای خودش بایسته

با آه و حسرت گوشیم رو در اوردم و شماره ی مادرم رو گرفتم. وقتی خانم رحیمی پرستار مادرم جواب داد ،خیره به عکسش گفتم:

-خوابه؟

-بله خانم سر شب قرصشون رو خوردن و خوابیدن ،چیزی شده؟!

مکثی کردم و به یاد عروسکی افتادم که در دوران کودکی ، دختر قلدر محله ،به زور از دستم گرفته بود .قدرت مقابله باهاش رو نداشتم از این رو با گریه به پیش مادرم رفته بودم و ازش خواسته بودم تا عروسکم رو ازش پس بگیره که بهم گفته بود:

-خودت برو پسش بگیر

ومن بعد از سه هفته دعوا و کشمکش تونسته بودم عروسکم رو ازش بگیرم اونم وقتی که بعد از تمام تلاش هام مجبور شده بودم تکه ای از موهاش رو با قیچی بزنم

@DONKAIEMAMNOE

-خانم ؟!خانم؟!

با صدای رحیمی به خودم اومدم و گفتم:

-هیچی یهو دلم شور افتاد ،زنگ زدم

-خیر باشه خانم ،نگران نباشید حواسم بهش هست

سرمو بالا پایین کردم و با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم . با نشستن بر روی لبه ی تخت دوباره اتاق رو از نظر گذروندم و یهو خودمو روی تخت انداختم .

دستامو به روی سینه ام گذاشتم و به سقف زل زدم

یک ساعتی در همون وضعیت بودم که دوباره گوشیم رو برداشتم و با تماس با رعنا خیره به سقف منتظر برقراری تماس موندم:

-شبا ماله خودمه ها ،هی مزاحم میشی

تو این یک ساعت به خیلی چیزا فکر کرده بودم و به نتیجه هایی هم رسیده بودم

-هر چی چک که مربوط به عماد هست، نمی خوام پاس بشه

-یعنی چی ؟!من که برای چک جدیدش پول به حساب ریختم

-یعنی مابقی چکارو پاس نکن .من پول اضافه برای یه آدم مفت خور ندارم

-شر به پا نکن ماهور

-همین که گفتم .سرمد پول به حساب ریخت؟

@DONYAIEMAMNOE

-آره همونطور که گفته بوده؛ سر وقت و به موقع

لبهامو بهم فشردم و سعی کردم چهره ی پدرم رو از جلوی چشمام دور و محو کنم:

-فردا یه جلسه ی فوری بذار، خودمم هستم، می خوام یه خورده تغییر و تحولات بدم

قصد دارم کارمون رو یکم گسترش بدم، نیاز به دستگاههای جدید داریم، جلسه هم برای همینه

- این تصمیم یهویی برای چیه؟

-چیزی برای نگرانی وجود نداره ؛فقط می خوام روند کاریمون رو تغییر بدم.خیلی وقته که تو فکرشم

از این به بعد هم با خریدارها به طور مستقیم در ارتباط باش

-منظورت اینکه

-منظورم اینکه تمام قراردادا با نظارت مستقیم ما انجام میشه و نیازی نیست شرکت از چند و چون همه ی قراردادا مطلع باشه

-یعنی می خوای عملا عمادو بزاری کنار ؟!

-یعنی می خوام مدیریت همه چی با خودم باشه ،عماد زیاد تو فاز این جریانات نیست. لزومی هم نداره که سر از همه چی در بیاره

اون فقط پولشو می خواد که ما هم بهش می دیدم. بذار اون تو شرکت باشه و فکر کنه که همه چی تحت کنترله خودشه،ما هم کار خودمونو می کنیم

-اما اینطوری خیلی  از مسائل مربوط به کارخونه رو باید از حاجی پنهون نگه داریم. تو که نمی خوای

-من فقط الان می خوام تو ساکت باشی و بذاری که من بخوابم...تا الانم حاجی در جریان خیلی از مسائل نبوده و ما به تنهایی از پس همه ی اونا براومدیم

صدای خنده ی بلندش  لبخندی به لبهام اورد:

-چشم رئیس هر چی تو بگی

-درستشم همینه ....شب بخیر

-شب بخیر

با قطع تماس گوشی رو به همراه دستهام  دوباره روی سینه ام گذاشتم و خیره به سقف به تصمیماتی که می گرفتم فکر  کردم

من نباید کم می اوردم .من از همون  بچگی یادت گرفته بودم برای رسیدن به خواسته هام با مشکلات مقابله کنم و نذارم که از پا درم بیارن

فهمیده بودم که حاج بابا می خواد یواش یواش منو از بازی بیرون کنه؛ اما من دختر خودش بودم و این بازی رو خوب بلد بودم.

@DONYAEMAMI0E

دم دمای صبح بود که از خواب بیدار شدم

حالم به نسبت دیشب بدتر شده بود که با برداشتن حوله قبل از اینکه این سرماخوردگی زمین گیرم کنه برای دوش گرفتم به حموم رفتم،چرا که وقتی برای بیماری و استراحت نداشتم

در حال خشک کردم موهام دوباره نگاهی به وسایل جا به جا شده انداختم و به سمت یکی از چمدونهای بسته شدم رفتم

بازش کردم، توش پر بود از لباسهای مرتبی که مینا خانم چیده بودتشون .خم شدم و همه اشون رو برداشتم و روی تخت ریختمشون و به جاش هر اونچه که نیاز داشتم و نباید اینجا می موند رو توی چمدون جا دادم

زمانی که آماده و لباس پوشیده به همراه کیف و تنها چمدونم پایین اومدم، مینا خانم رو دیدم که تو آشپزخونه در حال آماده کردن میز صبحونه است

با دیدنم صبح بخیری گفت و سریع یه فنجون چای برام ریخت. ایستاده در کنار میز تکه نونی برداشتم وبا زدنش به درون ظرف مربای بالنگ گفتم:

-قرص سرماخوردگی داریم؟

سریع نگاهی به رنگ و روم انداخت:

-بله خانم الان براتون میارم

لقمه رو تو دهنم گذاشتم و فنجون چای رو برای نوشیدن جرعه ای چای ،به لبهام نزدیک کردم

حرکاتش خیلی تند وفرز بود که بی مقدمه گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-همه ی اون وسایلی که تو کارتنا چیدی رو برگردون سرجاش ....فهمیدی؟! هر اونچه که از هر جایی برداشتی ،می ذاری سرجاش

مستقیم و بی حرکت بهم خیره موند

-در نبودم کسی حق نداری بره تو اتاقم

-چشم خانم

-از این به بعدم بدون هماهنگی من به وسایلم دست نمی زنی

سرشو با شرمندگی پایین انداخت

-بله چشم خانم

با خوردن یه قلپ دیگه از چای، بسته ی قرص رو برداشتم و با گرفتن دسته چمدون از آشپرخونه بیرون رفتم.

***

روز پر مشغله ای داشتم و البته خوبیش این بود که کارها همونطوری پیش می رفت که من می خواستم.

نزدیک به ظهر بود که رعنا برای دادن پاره ای از توضیحات، پیرامون جلسه ای که داشتیم به اتاقم اومد و بعد از تموم کردن کارش همونطور که برگه ها و پرونده ها رو دسته می کرد پرسید:

-قرار شام امشبو کجا بذارم؟

سرمو پرسشی بالا اوردم که فهمید نمی دونم داره در مورد چی حرف می زنه

-شام کاری که اوکی کرده بودی رو می گم .قرار بود مخ حجتی رو بزنیم که از این به بعد مواد اولیه رو از اونا تهیه کنیم. هم به خاطر قیمتش هم کیفیتی که موادش دارن

ابرویی بالا دادم :

-آهان هر جا خودت در نظر داری

-باشه پس همون رستوران

یهو با به یاد آوری رستوران دیروز و فضای خوبی که داشت گفتم:

-نه اونجا نه

متعجب سرشو به سمتم برگردوند و منتظر ادامه ی حرفم شد

- بذار همون رستورانی که با مهندس کمالیشون رفته بودیم. یادته که؟!

نگاهم رو به صورتش دادم که ببینم یادش میاد یا نه

گوشه ی لبش کش اومد و گفت:

-انوقت زیادی خوشبحالش نمیشه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-به مهندس انصاری هم بگو بیاد؛ نمی خوام زیاد کش پیدا کنه ،با این حجم کار دیگه نباید سیلون و ویلون مواد اولیه بمونیم

- پس شب یه ساعت زودتر میاد دنبالت که باهم بریم

-نه نیازی نیست تو بیای دنبالم، خودم میام

-مطمئنی ؟!

ناراحت و دلخور از لحنش، اخطار گونه نگاهش کردم که سریع گفتم:

-آخه همیشه خودت می گفتی بیام دنبالت ؟!

-نه عزیزم گفتم که خودم میام

-امر ،امر شماست

با پایان ساعت کاری از اتاقم بیرون اومدم .منشی هم در حال جمع و جور کردن میزش بود که با دیدنم گفت:

خانم تاجبخش زودتر رفتن و گفتن پرونده های مربوط به شرکت کیان مهر رو فردا به دستتون می رسونن

سری تکون دادم و با نگاه انداختن به ساعت فهمیدم فرصت چندانی برای رفتن به خونه و دوش گرفتن ندارم

کوفته و خسته به ماشین پارک شده ام در پارکینگ محوطه نزدیک شدم

کارگرها در حال رفتن بودن. تصویرم روی شیشه ی ماشین افتاده بود حسابی رنگ و رو پریده به نظر می رسیدم. زیادتر که به شیشه خیره شدم چمدونم رو روی صندلی عقب دیدم. برای امشب هم لباس مناسبی نداشتم چرا که بیشتر وسایل مورد نیازم رو برداشته بودم تا لباسهای فاخر و گرون قیمتم

@DONYAIEMAMIOF

کلافه با پوفی سوئیچم رو در اوردم و سوار شدم .با وجود خوابی که دلم بشدت می خواست ماشین رو روشن کردم و به سمت یکی از پاساژهای بزرگی که همیشه خریدهامو اونجا انجام می دادم به راه افتادم

بین رگالها چرخ می زدم و لباسها رو از نظر می گذروندم ، در برابر جنتی باید قدرتمندانه برخورد می کردم .اون آدم ظاهربین و پول دوستی بود

به همین منظور هم رستوانی رو انتخاب کردم که چشمش رو بگیره و بهفهمه که براش چیزی کم نذاشتیم

همونطور که می گشتم ،دختر جوونی هم برای خدمت دادن قدم به قدم باهام می اومد و مرتب ازم می پرسید:

-خانم می تونم کمکتون کنم ؟

کم کم صداش داشت آزار دهنده میشد که برای ساکت کردنش یکی از لباسهای مد نظرم رو برداشتم و با دادن به دستش گفتم:

-آره، اینو برام نگه دار

و دوباره به سمت دیگه ای رفتم

با دیدن اینجا بدم نیومده بود چند دست لباس خونگی هم بگیرم به هرحال کل لباسامو نیورده بودم و باید کمی برای خودم خرید می کردم

وقتی کارم تموم شد، پالتو و شال انتخابیم رو از بین لباسهای تو دستش بیرون کشیدم و با اشاره به صندوق گفتم:

-تا اینا رو پرو می کنم شما هم اینا رو برام آماده کنید

گیج و حیرون چشمی گفت و رفت

داخل اتاق پرو نگاهی به ساعتم انداختم زمان زیادی نداشتم نمی خواستم دیر برسم. سریع مانتوم رو در اوردم و پالتوم رو به تن زدم شال رو از سرم کشیدم وبا مرتب کردن موهام و انداختن شال جدید روی سرم نگاهی به خودم انداختم

آرایش ملایم صبحم دیگه چندان اثری ازش نمونده بود ؛ اما باز جای شکرش باقی بود که صورتم رو بد نشون نمی داد و شال جدید باعث نشون دادن بیشتر سفیدی صورتم میشد و فقط نیاز به یه آرایش مختصر داشتم که همونم سریع در داخل اتاق پرو انجام دادم

رژ قرمز رو از لبهام دور کردم و مطمئن به خودم خیره شدم

دیگه مطمئن بودم دیگه هیچ عیب و ایرادی وجود نداره که از اتاق بیرون اومدم و یکراست به سمت صندوق رفتم و با گذاشتن شال و مانتو م جلوی همون دختر گفتم:

-اینام رم برام بذارید

چشمی گفت و با حساب مجدد تمام خریدها سریع کارم رو راه انداخت

***

به همراه رعنا و انصاری پشت میز در همون طبقه بالای رستوران نشسته و منتظر حجتی بودیم

رعنا ناراحت از دیر کردن حجتی گفت:

-مردک عادت داره همیشه هر جا می ره، با تاخیر بره

گوشی به دست، شاخص های بورس رو بررسی می کردم که با نگاهی به ظاهرم گفت:

-تازه خریدی؟

متعجب نگاهی بهش انداختم

-خیلی بهت میان...زیادی رئیست کرده رئیس

و با گفتن این حرف همراه انصاری شروع به خندیدن کردن که به خنده هاشون لبخندی زدم و دوباره سرم رو تو گوشی کردم

حوصله اش سر رفته بود که خواست گوشیش رو بداره که یکهو باهیجان گفت:

-ای جان دلم ،اونجا روباش

نگاهم رو به صورت رعنا که به نقطه ای خیره مونده بود دادم و ازش پرسیدم:

-کجا رو می گی ؟!

-بزرگترین شیاد مملکت در حال کلاه برداری از یه بدبخت برگشته ی دیگه است

به مسیر نگاه رعنا خیره شدم و در انتها، به میزی که به فاصله ی چند میز از ما قرار داشت خیره شدم

جندقی رو به روی مردی نشسته بود که همین دیروز اینجا باهاش غذا خورده بودم

-به نظرت طرفش از این کله گنده هاست؟!...والا جندقی دست رو هر چی که خوبه می ذاره

طرفم بد چیزی نیستا ...ای همچی بگی نگی به دلم نشست

هر سه می دونستم رعنا در اینجور مواقع تو فاز شوخی و مسخره کردن قرار می گیره بنابراین حرفش رو با خنده ای که می کردیم جدی نگرفتیم که ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOOR

-بیچاره طرف که نمی دونه با کدوم عوضی طرفه ...ماشالله خانم خوشگلا هم دو رو برشونن

یهو رو کرده به مهندس انصاری به شوخی گفت:

-مهندس تو بین ما زیادی هستی، جمع زیبای ما رو خراب کردی

دوباره به همراه انصاری که می خندید لبخندی زدم و خیره بهشون به آرومی به عقب تکیه دادم

به نظر اونا هم جلسه کاری داشتن چون صمیمیتی در بین کاراشون دیده نمی شد.

بخصوص که دو زن و یک مرد دیگه هم همراهشون بود که یکی از زنها بلند شد و تبلتشو رو جلوی مردی که دیگه برام غریبه نبود قرار داد و شروع به نشون دادن چیزهایی کرد

رعنا که بخاطر تاخیر حجتی حوصله اش سر رفته بود یک لحظه هم ازشون نگاه نمی گرفت و در همون وضعیت گفت:

-اگه جندقی بفهمه اینجایی..به خاطر اون مزایده ای که بردیم با همون دستاش خفه ات می کنه

زن که نشست بهرام هنوز به تبلت خیره بود و گاها سوال هایی ازشون می پرسید که گوشیم رو بالا اوردم و با پیدا کردن اسمش پیامی با این مضمون فرستادم:

-شخص درستی رو برای معامله انتخاب نکردی...اگه می خوای یه بار دیگه از سقوط نجاتت بدم به نفعته که با این مرد هیچ معامله ای انجام ندی

خیره بهش موندم که بلاخره متوجه هشدار گوشیش شد و تکیه داده به عقب پیام رو باز کرد و به محض خوندنش بلافاصله با احتیاط به طوری که جلب توجه نکنه نگاهش رو به دور و اطراف چرخوند که همون لحظه حجتی به همراه یه مرد دیگه به سر میز اومدن و من هم به ناچار نگاه گرفته از بهرام برای خوشامد گویی به سمتشون برگشتم؛ به طوری که پشتم به میز اونها می شد

@DONYAIEMANIOF

بعد از خوش و بش و سلام و احوال پرسی همگی دوباره سرجامون نشستیم تا ضمن پذیرایی به معقوله کاری خودمون بپردازیم

بخثمون حسابی سر قیمت کش پیدا کرده بود و من هر طور شده بود می خواستم متقاعدش کنم که با ما همکاری کنه

مرد چموش و سختگیری بود که بلاخره بعد از کلی سر و کله زدن باهاش به توافق رسیدیم تا یکسال همکاری ما به طورمستمر ادامه داشته باشه

خوشحال از موافقتش در حینی که دوباره مشغول غذاش شده بود با نگاهی به رعنا که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت به عقب تکیه دادم و ناخودآگاه با حس سنگینی نگاهی صورتم رو به سمت دیگه ای برگردوندم و هر دو در یک لحظه بهم دیگه خیره شدیم

اول اون بود که با تکون نامحسوس سرش بهم سلامی داد و من هم به همون شیوه به دور از چشم بقیه جوابش رو دادم

گویی هر دو نمی خواستیم هیچ کدوم از اطرافیانیمون متوجه این آشنایی بشن که نگاه گرفته از من چیزی درون گوشی نوشت و دوباره به من نگاهی انداخت

پیامی از طرفش برام اومد:

-چرا باید باهاش معامله نکنم ؟!

نگاهی به جمعمون انداختم .حالا همگی در حال خوش و بش بودن و دیگه حرف کار نبود

@DONYAIEMAMNOE

-نمی دونم ساختمون سازیت چه ربطی می تونه به این آقا داشته باشه؛ اما همین قدر بدون که کلاه بردار بزرگیه

-یعنی می گی همه چی رو باهاش بهم بزنم ؟!

-من که میگم هیچی با این مرد امضا نکن ،اصلا قابل اعتابد نیست؛ حتی نباید تا سر کوچه باهاش تنها رفت ؛ اما بازم صلاح مملکت خویش خسروان دانند. خودت می دونی و خودت. بر حسب آشنایی که داریم گفتم ضرری بهت نرسه

بعد از فرستادن پیام گوشیم رو سر میز گذاشتم و به شوخی بی مزه حجتی همراه جمع که می خندیدن، لبخند ملیحی زدم

حول و حوش ساعت 11بود که همگی به قصد رفتن بلند شدیم .قرار شد رعنا تمام کارهای مربوط به این قرارداد رو انجام بده

برای این موفقیت،به کل جندقی و اون مرد رو فراموش کرده بودم.

با رفتنشون ،من و رعنا تنها تا جلوی ماشینم رفتیم که رعنا گفت:

-مامان پری الان منو می کشه و میگه باز کجا موندی؟

دستمالی از کیفم در اوردم و به زیر بینی کشیدم وگفتم:

-فردا زودتر بیا کارخونه و قراردادرو تنظیم کن

- تو هنوز خوب نشدی ؟!

دستی به روی چشما و پیشونیم کشیدم:

-نه فکر کنم بدتر شده، اصلا نای ایستادن ندارم ،چه برسه تا خونه روندن

-می خوای من برسونمت؟

-نه، راهت دور می شه مادرتم بنده خدا تنهاست. حالم اونقدر بد نیست که نتونم برونم

یهو گوشیش زنگ خورد. با دیدن اسم مادرش سرسری خداحافظی ازم کرد و بلافاصله به سمت ماشین خودش رفت.

برگشتم و کیفم رو باز کردم تا سوئیچم رو ازش دربیارم که با صداش تازه یادم افتاد اونم تا دقایقی پیش تو همین رستوران بوده:

-پس همچین که می گفتی ، یه صخره نورد ساده نیستی!!!

@DONYAIEMAMNOE

دستی به روی چشما و پیشونیم کشیدم:

-نه فکر کنم بدتر شده، اصلا نای ایستادن ندارم ،چه برسه تا خونه روندن

-می خوای من برسونمت؟

-نه، راهت دور می شه مادرتم بنده خدا تنهاست. حالم اونقدر بد نیست که نتونم برونم

یهو گوشیش زنگ خورد. با دیدن اسم مادرش سرسری خداحافظی ازم کرد و بلافاصله به سمت ماشین خودش رفت.

برگشتم و کیفم رو باز کردم تا سوئیچم رو ازش دربیارم که با صداش تازه یادم افتاد اونم تا دقایقی پیش تو همین رستوران بوده:

-پس همچین که می گفتی ، یه صخره نورد ساده نیستی!!!

به سمتش برگشتم دیگه خبری از جندقی و آدمای اطرافش نبود. محوطه کاملا خلوت شده بود و اون مستقیم خیره تو چشمام با دستی که با کناز زدن لبه ی کتش در جیب شلوارش فرو برده بود بهم نگاه می کرد که ازش پرسیدم:

- معامله انجام شد یا به همش زدی ؟!

@DONYAIEMAMNOF

مکث کوتاهی کرد

-با خودم فکر کردم به حرف کسی که یه بار از سقوط نجاتم داده باید گوش کنم

کیفم رو تو دستم جا به جا کردم:

-کار خوبی کردی

سرما داشت کم کم اذیتم می کرد :

-کار شما چطور پیش رفت؟!

نای لبخند زدن هم نداشتم:

-خوب

انگار که چیز مهمی رو کشف کرده باشه با لبخند ی خیره به صورتم گفت:

-رئیس تویی ،درسته؟!

این حرفشو خیلی بانمک گفته بود ؛برای همین در عین بی حالی، با لبخند کم جونی گفتم:

-وقتی حس می کنی رئیسم ،لابد هستم دیگه

@DONYAIEMAMNOE

سری بالا و پایین کرد:

-درست مثل شیر که برای نشون دادن اقتدار و قدرتش، نیاز به هیچ داد و قالی نداره

لحظه ای که کیفم رو در یک دست و دست دیگه ام رو از زور سرما،در جیب پالتوم فرو می بردم به حرفش فکر کردم :

-تعبیر قشنگی بود، خوشم اومد

از این همه اعتماد به نفسم با خنده نگاهشو به زمین دوخت، طوری که خودمم خنده ام گرفته بود؛ اما ازش نگاه نمی گرفتم که یهو سرشو بالا اورد و گفت:

-به اندازه ی یه قهوه خوردن می تونم دعوتت کنم ؟

در حالت عادی علاقه ی چندانی به زیاد بیرون موندن از خونه نداشتم چه برسه که بخوام اینطور دعوت ها رو هم قبول کنم؛ ولی احساس کردم دور از ادبه و می تونم یه یک ساعتی رو بهش اختصاص بدم .

@DONYAIEMAMNOE

کمی بعد در کافی شاپی نزدیک به همون رستوران ، رو در روی هم نشسته بودیم و حالا سفارش هامون روی میز بود

-شدیم دو به هیچ و من هنوز نتونستم جبران کنم

دستام رو به دور فنجون حلقه کردم و به قهوه ی درونش چشم دوختم:

-برای جبران این کارو نکردم

-یعنی همیشه محض رضای خدا به این و اون کمک می کنی ؟

به تمسخر سری بالا و پایین کردم ونگاهم رو بهش دادم:

-دیگه بنده ی خوب خدا بودن این طوریه که به همه کمک می کنی

هر دو به شوخیم ،خندیدم که کمی جدی شدم و گفتم:

-اما خارج از شوخی جندقی از اون دست آدماییه که نباید بهش فرصت بدی ...کافیه یه لحظه اشتباه کنی و تو دامش بیفتی ..اونوقت تا نیست و نابودت نکنه دست بردار نیست؛

البته برام جالب بود که به کارای ساخت و ساز هم علاقه مند شده و همین بیشتر خطرناکش می کنه

-قبلا باهاش سرو کار داشتی؟!

@DONYAEEMAMNOE

از به یاد آوری جندقی و مزاحمتهای خراوونی که تو کار برامون به وجود اورده بود، پوزخندی زدم و گفتم:

-به هر حال تو هر صنفی آدم خوب و بد هست، یکی مثل جندقی خونه خراب کن ،یکیم مثل من، بنده ی خوب خدا

لبخندی به روم پاشید که همونطور خیره بهش پرسیدم:

-اگه بفهمی بهت دروغ گفتم و نذاشتم که این معامله رو انجام بدی، چیکار می کنی ؟

با جدیت نگاهم کرد:

-در اون صورت شک نکن که کارتو تلافی می کنم

خیره بهش خنجونمو بلند کردن و جرعه ای ازش نوشیدم :

-اما من مطمئنم که بهم دروغ نگفتی

خنجونو از لبهام دور کردم:

-از کجا انقدر مطمئنی؟!

-اونقدر آدم شناس هستم که بدونم ذات خرابی نداری...همینم برای اثبات همه چی کافیه

-همیشه به آدما زود اعتماد می کنی؟!

@DONYAIEMAMNOE

برای لحظاتی تو نگاهم خیره موند:

-من معمولا اصلا به کسی اعتماد نمی کنم

یه تای ابرو با تعجب بالا رفت

-مهندس جندقی ،معرفی شده ی کسی بود که چندین بار باهاش کار کردم،به همین خاطر فکر می کردم احتمالا مثل خودش ،خوش حساب و درست باشه. هرچند تا از طرفم مطمئن نباشم، باهاش وارد معامله نمی شم

امشبم بیشتر برای آشنایی و صحبتهای اولیه بود که با پیام تو دیگه همه چی رو تمومش کردم

به خاطر سرماخوردگیم گر گرفته بودم و احساس خفگی بهم دست داده بود ،به همین منظور دستی به روی گردنم بردم و شال رو کمی پایین تر کشیدم

-به نظر زیاد حالت خوب نمیاد؟!

-یه سرما خوردگی ساده است

@DONYAEEMANICE

چشمام کمی سنگین شده بودن و احتیاج به خواب داشتم که دیدم هنوز داره نگاهم می کنه که به ناچار دستم رو پایین اوردم و خواستم یه قلپ دیگه از قهوه ام رو بنوشم که یهو همونطور که با تحسین نگاهم می کرد گفت:

-این شال و رنگش خیلی بهت میاد

نمی دونم به رابطه ی کوتاهی که بین من و این مرد در حال شکل گیری بود باید چه اسمی می ذاشتم ؛اما همین که حس بدی بهم نمی داد و از جانبش احساس خطر نمی کردم گویا برام کافی بود که بدون این که از تعریفش معذب شده باشم پاسخ دادم:

-ممنون

بهش خیره موندم و اونم در نگاهم خیره موند که به آرومی نگاهم رو ازش گرفتم و فنجونو به لبهام نزدیک کردم:

-خیلی جالبه که بعد این همه مدت و کمکایی که بهم کردی من هنوز اسم تو رو نمی دونم .راستش روی اون کارت فقط نوشته شده بود مهندس معتمد

همونطور که قهوه امو مزه مزه می کردم به آرومی فنجونو سرجاش گذاشتم و با دادن نگاهم به چشماش گفتم:

-ماهور

به آهستگی خودشو عقب کشید و تکیه داده به صندلیش ،با لحن شیطنت آمیزی ،خوشحال از فهمیدن اسمم گفت:

-خانم مهندس ماهور معتمد -

به نظر می رسید زده تو فاز شیطنت که با لبخندی گفتم:

-الان تمام مشکلات مملکت حل شد؟!

لبخند دندن نمایی زد :

-نه؛ اما حس کنجکاویم تا حدودی بر طرف شد

شیطنت من هم با این شوخی گل کرد

-حس فضولی رو با کنجکاوی یکی نکن برادر من

راحت تر خندید و با همون نگاهی که دوباره رنگ تحسین به خودش گرفته بودگفت:

- از این همه اعتماد به نفس و اقتدارت، لذت می برم.

@DONYAIEMAMNOE

به یاد نداشتم که کسی اینطور مستقیم ازم تعریف کرده باشه.معمولا اطرافیان فکر می کردن آدم مغروری هستم که هر کسی رو هم طراز خودم نمی دونم

اما واقعیتش این بودکه یاد گرفته بودم همیشه رو پاهای خودم بایستم و کمتر از این و اون کمک بگیرم ؛برای همینم همیشه به خودم وابسته بودم و کمتر به فکر دوستی و روابط دیگه بودم.

-خوشحالم که اون سقوط باعث این آشنایی شد خانم مهندس ماهور معتمد

آدم جالبی بود .لحن صحبتش و رفتاری که از خودش بروز می داد کاملا دوستانه به نظر می رسید و همین من رو در برقراری ارتباطی که نمی دونستم قراره تا به کجا پیش بره حساس نمی کرد.

-خوشحالم که می تونم باعث خوشحالی دیگران باشم؛ هرچند خیلیا معتقدن من بیشتر باعث عذابشونم تا شادیشون

-پس من از اون خوش شانسام

-اگه به این می گی خوش شانسی، باشه تو خیلی خوش شانسی مهندس

هر دو به آرومی با حالی خسته خندیدیم:

- نمی تونم بگم با همه ی دخترایی که دیدم فرق داری

-آره حتما نگو... چون زیادی کلیشه ای و تکراریه ،در ثانی اونطوری فکر می کنم داری مخمو می زنی

خندون دستی به روی چشماش کشید

مشخص بود اونم مثل من ،حسابی خسته است و روز پر کاری داشته

-جدی میگم از اینکه می بینم از لحظه به لحظه ی زندگیت استفاده می کنی، حس خوبی ازت می گیرم.

چه آدم غلط اندازی بودم که کسی مثل اون اینطوری درموردم فکر می کرد. شاید به جای لبخند،این پوزخند بود که رو لبام جا خوش کرد

-ممنون ولی من مجبورم اینطوری زندگی کنم ؛برای همینم هست برای هر لحظه اش یه تصمیمی دارم

متعجب تو صورتم زل زد که احساس کردم زیاده روی کردم و نباید این آدمی که هنوز شناختی ازش ندارم رو اینطور وارد حریم خصوصی زندگیم کنم :

@DONYAIEMAMNOE

-شوخی کردم من چون از همون دوران دانشجویی وارد محیط کار شدم ناخواسته تو زندگیم هم نظم به وجود اومد. اینکه بین کار و زندگی و درس بتونم هماهنگی به وجود بیارم باعث شد هر لحظه از زندگی برام مهم باشه و دلیل دیگه ای نداره.

حرف مفت زده بودم ...تمام دوران نوجوانی و جوونیم صرف تصمیمات حاج بابا شده بود و من برای اینکه بتونم در بین خرده فرمایشاتش به کارهایی که مورد علاقم بودن برسم از هر فرصت کوتاهی استفاده می کردم .از هر فرصتی که منو به خواسته هام برسونه

لحظه ای با تامل نگاهم کرد و سپس با دم و بازدمی گفت:

-اینطور که معلومه باید آدم موفقی باشی!

لبخند حسرت باری زدم:

-شاید

-بهت نمیاد خودتو دست کم بگیری

-بیشتر واقع بینم..موفقیتای لحظه ای و کوچیکو دوست ندارم

@DONYAIEMAMNOE

نگاهی به دور برمون انداختم. نسبت به موقع اومدنمون خلوت تر شده بود که دوباره رو کرده بهش ادامه دادم:

-من موفقیتایی می خوام که تا به آخر عمر بهشون افتخار کنم

-سخت گیر بودن هم فکر کنم یکی دیگه از خصوصیات بارزته

تکیه داده به عقب با چشمکی که حواله اش کرده بودم پاسخ دادم:

-متاسفانه

به همراهم خندید و گفت:

-ممنون که دعوتم رو قبول کردی

-خواهش می کنم . بعد از اون جلسه کاری که داشتم ،این قهوه واقعا می چسبید

-اگه حالت خوب نیست برسونمت؟!

با برداشتن کیف و گوشیم از جام بلند شدم و باتاکید گفتم:

-یه رئیس و مدیر موفق هیچ وقت ضعفاشو بروز نمی ده...در ثانی با این حال خراب، دست فرمونمو بیشتر از راننده ی شخصی جنابعالی قبول دارم

خندون از جوابی که بهش داده بودم حین تکون دادن سر از جاش بلند شد و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-یعنی اگه خودم راننده بودم قبول می کردی؟!

در حالی که گوشیم رو توی کیفم می ذاشتم و هم قدم باهاش به بیرون از کافی شاپ می رفتم گفتم:

-دست خرمونتو که ندیدم؛ و لی خوب احتمالش بیشتر بود که قبول کنم

خندون از بی پروواییم در جواب دادن به سوالاتش، برای بیرون رفتن از کافی شاپ کنار ایستاد تا در ابتدا من خارج بشم که قبل از خروج رو کرده بهش ایستادم و گفتم:

-قبول می کردم منو برسونی ،چون برام جالب بود ببینم آدمی مثل تو چطور رانندگی می کنه.صخره نوردیت که چنگی به دل نمی زد

ناباورانه بهم چشم دوخت :

-تو چرا درباره ی من اینطوری فکر می کنی ؟!

خوشبختانه به خاطر خلوتی کافی شاپ با ایستادنمون جلوی در ورودی، مانع رفت و اومدکسی نشده بودیم که به سان دخترهای ۲۰ ساله ای که هوای شیطنت کردن به سرشون زده باشه کیفم رو به عقب روندم و با گرفتن دسته اش با هر دو دستم خیره در نگاهی که به نظر می رسید از حرفام خوشش نیومده و سعی می کنه که به ظاهر به روی خودش نیاره گفتم :

-خیل خب ناراحت نشو ..من کلا آدم رکیم ...خیلیا این رک بودنمو دوست ندارن

-من ناراحت نشدم. فقط امیدوارم توام جنبه ی شنیدن بعضی از حرفا رو داشته باشی

از کافی شاپ بیرون اومدیم :

-معمولا که بی جنبه نیستم

-چه خوب که بی جنبه نیستی ؛اما واقعیتش اینکه از رنگ رژلبت اصلا خوشم نمیاد ..به نظرم بی سلیقگی به خرج دادی

خندون لبهامو بهم مالیدم و جواب دادم:

-ممنون که نظرتو گفتی؛ اما یادم نمیاد نظرتو در این باره خواسته باشم

-نظر دیگران برات مهم نیست؟

-برای مسائل شخصی و کارهایی که مربوط به خودمه نظر دیگران واقعا برام بی اهمیته...مخصوصا که طرفمم هم هیچ جایگاهی تو زندگی شخصیم نداشته باشه

کاملا معلوم بود هر دو در حال سنجیدن جنبه هم دیگه هستیم که با لبخندی گفت:

-خیل خب تسلیم

با همون لبخند خیره تو نگاه نافضش گفتم:

-شب خوبی بود.دیگه امتحانم نکن ، چون ممکنه نارحتت کنم

@DONYAIEMAMNOF

-یعنی امیدوارم باشم که باز می تونم ببینمت

خندون از برداشتی که کرده بود به سمت ماشینم رفتم...حتی خودمم نمی دونستم چرا این حرفو زده بودم

اما اینو مطمئن بودم که از نظر عاطفی هیچ احساسی بهش ندارم و ترجیحا این رفت و اومد رو برای مواقع خستگی و شاید هم ایجاد یه نشاط کوچیک در زندگی یکنواخت و کسل کننده ام انتخاب کرده بودم.

@DONYAIEMAMNOE

روزها می گذشت و همه چی در حال گذر بود...همه چی طبق نظر و خواسته ی من پیش می رفت و از این نظر حاجی متوجه تغییراتی که ایجاد کرده بودم نشده بود

بخصوص دستگاههایی که سفارش داده بودم و حالا در کنار سالن تولید در حال راه اندازی بودند

حاجی همین که می دید سفارش هایی که گرفتیم به موقع تحویل داده می شن ،راضی بود و کمتر به کارخونه سر می زد

عماد هم که همچون قبل فقط سعی می کرد حضور فیزیکی در شرکت داشته باشه که بگه هست وگرنه در بیشتر روزها به دنبال خوش گذرونی ها و سفرهای خارج از کشور خودش بود

چرخ خرید رو حرکت دادم و با برداشتن شیشه سس، به رعنایی که هم پای من خریدهاشو انجام می داد گفتم:

-فکر می کنم برای مزایده ی بعدی پر قدرت تر قدم برداریم

بسته بیسکویتی از تو قفسه برداشت و با نگاهی به چند قفسه جلوتر گفت:

-نمی خوای هنوز به حاجی بگی ؟

شیشه ی ترشی برداشتم و با نگاهی به تاریخ روش جواب دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-هنوز زوده...

-سکوت جندقی هم برام شبه برانگیز شده

برای خودمم شبه برانگیز شده بود که چرا در این مدت هیچ خبری ازش نیست؛ اما چیزی به روی خودم نیوردم

-مثل اینکه حاجی در نبود تو کلی جلسه و راهکار برای کارخونه در نظر گرفته...خبر رسیده قراره شریک جدید هم بیارن...همین دیروز لیست تمام سفارشا رو به کارخونه فرستادن..

حالا می خوای چیکار کنی؟!

آخر بی معرفتی های حاج بابا اینطوری میشد که برای بیرون انداختم از کارخونه ،به کل نادیده ام می گرفت و ازم مثل یه کارگر بیکاری می کشید

-فهمیدی کی قراره شریک بشه؟!

-می دونن با ظفرمند مشکل داری برای همین پای یکی دیگه رو وسط کشیدن ...هنوز اسم و رسمشو نمی دونم؛اما به نظر کله گنده میاد که حاجی دست روش گذاشته

و با نیشخندی که خودم می تونستم مابقی حرفاشو حدس بزنم ادامه داد:

-احتمالا به عنوان یکی از کاندیدای دامادی برای خانواده ی بزرگ معتمدها هم باید بهش فکر کنی

ابرویی بالا انداختم و به همراهش به سمت دیگه ای از قفسه ها رفتیم

-سفارشا چطور پیش می رن؟!

- مثل همیشه؛ ولی خوب یکم بیشتر از سفارشهای همیشگیه

یه بسته قهوه برداشتم و همزمان با انداختنش تو سبد گفتم:

-از سفارشایی که فرستادن فقط نصفشونو قبول کن و بعدم به حاجی اطلاع بده از توان کارخونه خارجه ،بگو فعلا مواد اولیه به اندازه همه اشون نداریم وباید تا چند ماه آینده صبر کنن

تهو متعجب ایستاد و خیره بهم که داشتم بین قفسه ها رو می گشتم گفت:

-اینطور که فهمیدم پولو پیش پیش گرفتن و اگه به موقع سفارشا رو نرسونن کلی ضرر می کنن

اصلا برام مهم نبود:

-می خواستن باهام هماهنگ کنن. وقتی سرخود کاری می کنن و به من اطلاع نمی دن،از توان منم خارجه

به بچه هام بسپر با دستگاه سالن تولید فعلا کار نکنن و چو بندازن که طبق معمول خراب شده که اگه کسی براشون خبر برد، باور کنن حرفمون راسته

@DONYAIEMAMIOF

از اون طرفم با دستگاههای جدید می ریم سفارشهایی که خودمون گرفتیم رو آماده می کنیم کارگرارو دو شیفت کن که کار زودتر انجام شه

-منظورت از اینکه یکی خبر می بره ،حبیبی بود دیگه؟!

دقیقا منظورم به خود حبیبی بود که مرتب با حاج بابا در تماس بود

-لازم نیست سر همه ی شیفتا باشه همون صبحا باشه کافیه به هر حال سن و سالی ازش گذشته نباید زیاد ازش کار کشید .گناه داره بنده ی خدا

خندون از لحن پر تمسخرم بسته ای چیپس برای خودش و بسته ای هم چیپس سرکه نمکی برای من برداشت و با انداختنش تو سبدم با هیجان گفت:

-محصولات جدیدی رو که می خوایم بیرون بدیم ممکنه صدای خیلیا رو در بیاره، علی الخصوص جندقی.

پوستمونو می کنه بفهمه که عین محصولات خودشو داریم وارد بازار می کنیم

-برای برنده شدن تو مزایده نیازه که محصولاتی رو تولید کنیم که خیلیا خواستارش هستن

کم کم به سمت صندوق نزدیک می شدیم

-خبر اوردن عماد باز گند بالا اورده

@DONYAEMAMIOF

پوزخندی زدم و خریدهام رو دونه دونه در اوردم

-هنوز اولشه...باید با سر بخوره زمین تا بفهمه این کارخونه و شرکت همین طوری سرپا نشده

رعنا هم خریداشو روی میز می ذاشت :

-برای تولید محصولات جدید ممکنه تو بدهی بیفتیم

آخرین خرید رو هم برای صندوق دار گذاشتم

-فکر همه جاشو کردم ،نگران این چیزا نباش

-بعدش چی ..بعدشو می خوای چیکار کنی؟!

به دستای صندوق دار که تند و فرز خریدها رو اسکن می کرد خیره شدم و گفتم:

-من نیاز دارم که تو بازار ،حرف اول باشم ،نیاز دارم که اسممو بیشتر از اینی که هست سر زبونا بندازم ؛وقتی این اتفاق بیفته من حتی بدون کارخونه هم قدرت اول محسوب میشم و نبض بازار می افته تو دستم

اونوقت این منم که قیمت تعیین می کنم و می تونم برای این و اون بز برقصونم

رعنا حسابی نگران به نظر می رسید:

@DONYAEMAMI0F

-جندقی هنوز نمی دونه با طرف آلمانیش رفتی سر میز مذاکره ، که اگه بفهمه بعد از این می خوای تو جنساشو تامین کنی، واویلا ماهور..دیگه ممکنه نیست دست از سرمون بداره

به سمتش برگشتم نگاهش همچنان مضطرب بود

-خودش کرد. وقتی مشتریای منو قُر می زنه ،منم دست می ذارم رو بهترین مشتریاش. یک سال و نیمه که مرتب باهاش در ارتباطم، مخشو خوردم تا بلاخره قبول کرد. این همه صبر نکردم که برای ترسیدن گند بزنم به همه چی !!

رعنا اینو همیشه آویزه گوشت کن ؛برای اینکه از میدون به درت نکنن باید مثل خودشون گرگ باشی، باید بدری که دریده نشی

دوره ی جندقی تموم شده، الان وقشته که بازی رو ما به دست بگیریم . حاج بابا و عماد سرشون به همون چندتا مشتری ثابته که گاهی هستن و گاهی نه

اما من فکرای بزرگتری دارم ...من این تجاتو باید گسترش بدم و فقط به داخل کشور قانع نیستم

-تو می خوای این همه سرمایه رو از کجا تامین کنی ؟!گفتنش به حرف آسونه ماهور

کیسه های خرید رو برداشتم و کیسه ی رعنا رو هم به دستش دادم

@DONYAJEMANOE

-مثل این پیرزنای ترسو مدام دم گوش من غر غر نکن...تازگیا خیلی نصحیت می کنی رعنا!! نکنه پیر شدی و من خبر ندارم؟!

ناراحت از حرفی که بهش زده بودم پشت کرده بهم به سمت در خروجی رفت

خندون از کار و کردارش با دستایی پر از خرید به دنبالش راه افتادم و گفتم:

-ای بابا باشه شوخی کردم، بی جنبه شدیا ،اینطوری نبودی که

اصلا به حرفم گوش نمی داد و به سمت ماشین می رفت

دست تو جیب پالتوم کردم و سوئیچ رو در اوردم و دزدگیر رو زدم

با عصبانیت خریداشو صندوق عقب گذاشت و خودشم رفت جلو نشست

با آرامش بسته ها رو مرتب تو صندوق جا دادم و نگاهی به ساعتم انداختم که با حرص بهم توپید:

-چته از صبح هی به اون ساعت وا مونده نگاه می ندازی ؟!نکنه قرارای کاریتم یه رازن؟!

خندون در صندوقو بستم و با قرار گرفتن پشت فرمون ضمن بستن کمربندم گفتم:

-تو بهترین دوست و همکار منی ؛چرا فکر می کنی باید چیز پنهونی ازت داشته باشم ؟!

با اخم از شیشه به بیرون زل زد و گفت:

-دِ آخه حرف نمی زنی لامصب . می دونی اگه کاری که می خوای بکنی نتیجه نده با سر می خوری زمین؟؟!! می دونی زمین بخوری دیگه نمی تونی پاشی؟! دلت به چی و کی گرمه که این همه بی هوا راه می ری؟!

به آرومی نفسم رو بیرون دادم و با چرخوندن سوئیچ و زدن راهنما همونطور که از پارک در می اومدم گفتم:

-از تو بعیده بعد این همه سال درباره من اینطوری فکر کنی که آدم اینده نگری نیستم

رو شو به سمتم برگردوند

-اگه چیزی نمی گم چون هنوز صد در صد کارا اوکی نشده ،به وقتش تو اولین نفری هستی که همه چیزو می فهمه

دست به سینه خیره به صورتم گفت:

-توی مارموز یه کارایی کردی و بوشو در نمیاری ،درسته؟

لبخندی بر لبام نشست

-خدا لعنتت کنه ماهور، همیشه یه چی تو چنته داری

-این طرز صحبت کردن اصلا براندازه ی خانوم محترمی چون شما نیست عزیزم

@DONYAIEMAMNOE

-عزیزم و زهرمار

در حالی که به همراهش می خندیدم رو کرده به صندلی عقب گفت:

-می بینیم برا مامان سیمینت سنگ تموم گذاشتی ..چه گلای خوشگلی!!

نیم نگاهی به جانبم انداخت. رعنا آدم گیجی نبود و چون از همه به من نزدیک تر بود زود متوجه همه چی می شد؟

-یه چند وقته زیادی رو به راهی ،به نظردیگه کلافه و خسته نیستی. نکنه حال مادرت بهتر شده؟

آهی کشیدم :

-نه همونطور هست که بود این همه دوا و دکتر هم انگار هیچ بوده

-پس چی ؟!

خندون دنده رو عوض کردم و ازش پرسیدم:

-به راست می ری خونه اتون دیگه؟

-ای بر اون ذاتت ماهور

خندون خیره از گوشه ی چشم به نگاه پر حرصش ، سرعتمو بیشتر کردم و گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-صلوات دیگه ؟!

-نه همون لعنت عزیزم

***

ایستاده در بالای برج خیره به آدمهایی که اون پایین مشغول رفت و آمد بودن با لذت ،لبخندی بر روی لبهام نشوندم که همزمان لیوان قهوه ای به سمتم گرفته شد

با جدا کردن دستام از نرده ،صاف ایستادم و حین گرفتن قهوه از تو دستش گفتم:

-اینجا واقعا معرکه است،ارتفاعش چقدره؟

ایستاده در کنارم خیره به ساختمون های دور و اطرف قهوه اشو مزه کرد و گفت:

- ۱۶۲ متره

ابرویی بالا دادم :

-اونوقت زیر بناش ؟!

- ۲۲۰ هزار متر مربع

-واووو عالیه

@DONYAIEMANIOE

خندون از ذوقی که کرده بودم با نگاهی بهم گفت:

-به تنهایی ۱۱ آپارتمان پنت‌هاوس تریپلکس داره

-نه خوشم اومد ...اینجا چند طبقه است؟!

-پنجاه و شش طبقه ...اگه دوست داشته باشی می تونی یکیشونو داشته باشی

لبخند بر لب خیره به نمای دور دست دور و اطراف گفتم:

-اینجور دست و دلبازیا کار دست آدم می ده

خندون کمی از قهوه اشو نوشید و چون من خیره به نقطه ی نامعلومی گفت:

-چیزی که گفتم اصلا جنبه ی تعارف و شوخی نداشت

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

-اینجا رو خیلی دوست دارم ،حس قدرت بهم می ده

با خوردن جرعه ای از قهوه خیره به نیم رخ تازه شیوه شده اش گفتم:

-پس آدم قدرت طلبی هستی

-مگه تو نیستی؟!...کیه که از قدرت بدش بیاد؟!

-قدرتی که باعث نابودی دیگران بشه رو دوست ندارم

@DONYAIEMAMIOE

-قدرت تو دفاع کردن نیست تو حمله کردنه!!...تو حمله کردنم ممکنه خیلیا از بین برن.برای رسیدن به اهدافت باید قدرتمند باشی، اگه قدرتمند نباشی زود از پا در میای

-الان احساس می کنی خیلی قدرتمندی ؟!

با لبخند یه قلپ دیگه از قهوه اشو خورد و با نیم نگاهی به جانبم گفت:

-هیچوقت نمی فهمی که چقدر قوی هستی تا اینکه قوی بودن تنها انتخابت بشه

با کنکاش خیره تو نگاهش حین خوردن قهوه ام گفتم:

-یه جوری حرف می زنی که آدم فکر می کنه خوردی زمینو دوباره از نو شروع کردی

در سکوت لحظه ای تو فکر فرو رفت و بدون ترس از بازگو کردن گذشته گفت:

-آره؛اما طوری شروع کردم که دیگه زمین نخورم

با نگاهی به برج و اقتداری که در این چند وقت ازش دیده بودم با افسوس از یادآوری گذشته گفتم:

-تجربه اشو دارم ...دوباره از صفر شروع کردن حس فوق العاده ناخوشایندیه

گوشه ی چشماش تنگ شدن:

-آدم همیشه از اونی ضربه می خوره که فکر می کرده امن ترین آدم دنیاست

@DONYAEMAMNOE

لحظه ای با خودم فکر کردم که داره درباره ی یه زن حرف می زنه و برای امتحانش گفتم:

-فکر می کردم مجردی !!

متعجب بهم خیره شد و پرسید:

-مگه تو نیستی ؟!

از وقتی که باهاش آشنا شده بودم شوخی ها وشیطنتام بیشتر شده بود. احساس می کردم کلی انرژی برای اذیت و آزار دادنش دارم و البته همه ی اینا برای زمان هایی بود که در کنارش بودم

-نه هنوز ...تو مراحل طلاقیم

گوشه ی چشماش بیشتر تنگ شدن و من با خوردن قلپ دیگه ای از قهوه برای ردیف کردن خزعبلات بعدی با تامل گفتم:

-به زور پدرم باهاش ازدواج کردم .فکرشو بکن احمق دیوونه هنوز از راه نرسیده می خواست جز سهامدارا باشه

مردک دیوانه گور نداشت که کفن داشته باشه؛ اونوقت اون همه ادعا هم داشت. منم بهش گفتم تو غلط می کنی مگه شهر هرته که از راه نرسیده جز سهامدارا باشی .؟!.

@DONYAIEMAMIOE

از من گفتنو از اون گوش نکردن ..خلاصه که بلاخره خسته شد و گفت دیگه نمی خوامت منم بهش گفتم به جهنم ..برو بسلامت

و یه قلپ دیگه خیره تو نگاه عصبی و متعجبش خوردم:

-به هر کی می گم عصبی میشه، توام حق داری، به هرحال سهام کمی نبود

-من الان سرکارم؟!

با قورت دادن قهوه ام و نگاهی به ساعتم گفتم:

-الان دقیقا دو دقیقه و ۲۵ صدم ثانیه است که سر کاری

به محض گفتن این حرف، بلند زیر خنده زدم، از اون خنده های از ته دلی که خیلی وقت بود در خودم خشکونده بودمشون

کاملا معلوم بود از این که رو دست خورده از دستم حرص می خوره که با گردش آرومی به دور خوردم و دوباره دیدن عظمت برجی که کار خودشون بود به حرف اومدم:

-بهرام من عاشق اینجام...فوق العاده است

بهو به سمتش برگشتم:

-راستی تو مگه این ساعت جلسه نداشتی ؟!

@DONYAEMAMNOE

خیره تو چشمام با نگاهی که برام گنگ بود به آهستگی لب زد و گفت:

-کنسل شد برای همینم گفتم بیای

سری تکون دادم و ته مونده ی قهوه رو سر کشیدم و بار دیگه با نگاهی به اطراف گفتم:

-حیف دست و بالم یکم تنگه و گرنه بدم نمی اومد یه سرمایه گذاری دیگه راه بندازم

هنوز حالت چهره اش طوری بودکه کم کم داشت منو به تعجب وا می داشت که گفتم:

-متاهل یا مجرد بودن من برای تو فرقی می کنه؟!

لیوان خالی شده اش رو تو سطل انداخت و گفت:

-آره فرق می کنه...چون دوست ندارم با زن شوهر دار در ارتباط باشم ، در اون صورت با اون عوضیای توی خیابون که به ناموس مردم دست درازی می کنن هیچ فرقی ندارم.

اولین باری بود که نسبت به یه حرف اینطور واکنش نشون می داد

البته که منم خوشم نمی اومد با مرد متاهل رابطه ای دوستانه ای داشته باشم و تمام قصدم شوخی بود که اون خیلی جدی گرفته بودتش

@DONYAIEMAMNOE

از این رو برای خارج کردنش از اون حال و هوا گفتم:

-دوماه دیگه قراره یه مزایده برگزار بشه، تمام فکرمو درگیر خودش کرده ؛اگه برنده بشیم عالی میشه.تو این مزایده آدمایی هستن که نمیشه دورشون زد .حسابی ذهنم درگیر اوناست

قدمی بهم نزدیک شد:

-اگه از نظر مالی مشکلی هست می تونم کمکت کنم

لبخندی زدم

-نه ...می دونی یه کارایی کردم که با یه اشتباه پرت میشم ته دره، کوچکترین ریسک مصادف میشه با نابودیم

این روزا نیاز دارم کمی ذهنم آزاد باشه این شوخیا و مزه پرونی های بی مزه هم برای همیناست

-متاسفم اگه ناراحتت کردم

-ناراحت نشدم .ولی مطمئنم تو پروژه ی بعدیت حتما یکی از سرمایه گذارات منم

لبخندی به روم پاشید:

-اگه افتخار بدی که عالیه-

سوز سرما باعث شد لبه های پالتومو به هم نزدیک تر کنم :

@DONYAIEMAMNOE

-هوا داره کم کم سرد می شه-

حرفشو با تکون سر تایید کردم و در ادامه اش گفتم:

-خیلی دلم می خواست فرصتشو داشتم و قبل از اینکه هوا سرد تر از این بشه برم صخره - نوردی

-جز صخره نوردی چیز دیگه ای هم هست که بهش علاقه داشته باشی؟!

مطمئن و خندون خیره تو نگاهش جواب دادم:

آره..

-چی ؟!

– به وقتش می فهمی

-چرا الان نمیگی؟!

- سوپرایزه

و با نشون دادن دسته گلی که به منظور پایان کار براش اورده بودم گفتم:

-تاسف باره ؛اما عاشق کارت شدم

بلاخره صدای خنده اش بلند شد :

@DONYAIEMAMNOE

-هیچ وقت روز اولی که اونطور پشت تلفن بهم گفتی از ساخت و ساز خوشت نمیادو فراموش نمی کنم

خندون سری تکون داد :

-و تاسف منم دقیقا از همینجا نشات می گیره

به خاطر مادرم و پرستاری که برای امروز مرخصی گرفته بود باید زودتر به خونه بر می گشتم:

-من دیگه باید برم

- اگه تو بخوای و فرصتشو داشته باشی می تونم کارامو طوری تنظیم کنم که برای یه صخره نوردی یه روزه به ماکو بریم

-پشنهاد وسوسه انگیزیه؛اما با این حجم از کاری که من دارم فکر نکنم .شاید تو یه فرصت مناسب به پیشنهادت فکر کردم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

عینکم رو  با خستگی از روی چشمام برداشتم و تکیه داده به عقب، به صفحه ی سیاه تلویزیون خیره شدم .

ساعت حدود 3 صبح بود و من مشغول  بررسی حسابهای کارخونه،کاری که بین خودم و رعنا تقسیم کرده بودم

از وقتی که تصمیم گرفته بودم کارو پنهانی و به دور از چشم حاجی  توسعه بدم ،فشارهای کاری بیشتر از قبل  بهم متحمل شده بود

خیره به لیوان قهوه ای که خالی شده بود تکیه امو از مبل جدا کردم و با برداشتنش به سمت آشپزخونه رفتم .

به سالن که برگشتم و خواستم کارم رو از سر بگیرم ناگهان با شنیدن صداهایی از داخل اتاق مادرم سریع لیوان رورروی میز گذاشتم و به اتاقش پا تند کردم

نفس های کشیده و ترسناکی می کشید و از چشماش اشک می اومد.هوای داخل اتاق بشدت گرم بود بلا فاصله با کنار زدن پرده ها ،پنجره و باز کردم و به سمتش رفتم

با نشستن لبه ی تخت و گرفتن صورتش  با هر دو دست گفتم:

-من اینجام چیزی نیست

@DONYAIEMAMNOE

بعد از سکته ی مغزی که بهش دست داده بود عملا قادر به تکون دادن هیچ کدوم از اعضای بدنش نبود؛ حتی نمی تونست حرف بزنه و به جز چشماش که فقط باز و بسته اشون می کرد کار دیگه ای ازش ساخته نبود و 24 ساعته نیازمند یه پرستار بود .

پرستاری که به مدت یک هفته به مرخصی رفته بود و همه ی کارهای مادرم رو من باید انجام می دادم.

پیشونیش پر شده بود از دونه های عرق و اشک هایی که صورتشو خیس کرده بودن

صداهای نامفهومی از خودش در میاورد ،صدهایی که هر بار با شنیدنشون حال روحیم، برای مدتی خراب می شد

سعی کردم با حرف زدن تا اونجایی که در توانمه آرومش کنم ؛اما گویا بی فایده بود که دوباره صداش زدم:

-مامان منو ببین

صدها کشدار و نامفهومتر شده بودن، این بار بلند تر صداش زدم ؛اما کماکان به صدام بی توجه بود که ناگهان شروع به تکون خوردنهای شدید کرد .

دیگه وقتو تلف نکردم و با برگشتن به اتاقم و برداشتن شال و پالتوم برای رسوندن مادرم به بیمارستان اقدام کردم.

@DONYAIEMAMNOE

***

یک ساعتی از اوردن مادرم به بیمارستان می گذشت و من در راهروی بیمارستان بر روی صندلی نشسته بودم که بلاخره دکترش اومد و من از جام بلند شدم:

-متاسفانه دچار تشنج شده و باید از این به بعد از داروهای ضد تشنج هم استفاده کنیم.

چهره و طرز صحبت کردنش خیلی نا امیدانه به نظر می رسید:

-در این مدت هیچ روند بهبودی درش حاصل نشده و این تشنج بعد از چند سال نشون دهنده ی علائم خوبی  برای ایشون نیست.البته خوبه که به موقع اوردیش ..ممکن بود وضعیتش بدتر شه

نفسم رو ناراحت بیرون دادم وپرسیدم:

-کی  می تونم ببرمش خونه؟!

-فعلا یه چند روزی باید اینجا باشه.بعد از اون اگه مشکلی نبود می تونی ببریش

- پیشش که می تونم بمونم؟!

-با پرستار هماهنگ می کنم ،مشکلی نیست

تشکری کردم و بعد از رفتن دکتر برگشتم و کیفم رو از روی صندلی برداشتم.

@DONYAIEMAMNOE

در این مدت اونقدر خودم رو آماده ی پیشامدهای تلخ و ناگوار کرده بودم که دیگه دست و پامو گم نمی کردم

از نظر حاج بابا مادرم خیلی وقت بود که مرده بود و دیگه کاری بهش نداشت.حتی تمام هزینه هاش توسط من پرداخت می شد

نمی دونم چرا حاج بابا باخودش فکر می کرد که با دادن کارخونه به من، دیگه هیچ حقی به گردن من و مادرم نداره

از وقتی که دستم تو جیب خودم رفته بود؛حتی یه هزار تومنی هم از جیب خودش بهم نداد و توجیهش برای همه ی این بی عدالتی ها نوع تربیتش بود که می گفت باید بچه هام دستشون تو جیب خودشون باشه ؛بچه هاییکه از بینشون فقط من باید این کارو می کردم و بقیه مستثنی بودن

خسته و بی رمق روی مبل داخل اتاق نشستم و به چهره تکیده و لاغر مادرچشم دوختم

هر وقت به صورتش خیره میشم احساس می کنم گرد مرگ روش پاشیدن و فقط برای اینکه من کم نیارم ،هنوز داره نفس می کشه

@DONYAIEMAMNOE

خواب از سرم پریده و کارهای نیمه تموم کارخونه، تو خونه موندهبودن .دلم لحظه ای جدا شدن از مادرم رو نمی خواست ؛چرا که آخرین باری که تنهاش گذاشته بودم برای همیشه از شنیدن صداش محروم شده بودم .

خوب یادمه بعد از برگشت از سفر کاری که حاج بابا خیلی بهش اصرار داشت، با جسم نیمه جون مادرم روی تخت بیمارستان مواجه شدم

جسمی که تا به امروز کوچکترین حرکتی نکرده بود

بعد از اذان صبح بود که تونستم کمی چشمامو روی هم بذارم و به خواب برم

تو خواب و بیداری بودم که با صدای زنگ تلفن رعنا از خواب پریدم و با برقرای ارتباط، گوشی رو با چشمایی بسته دم گوشم نگه داشتم:

-نونمون تو روغن افتاده کجایی بدو بیا

-تو نونت تو ماستم بیفته ذوق مرگ میشی .دوباره چی شده؟

از خوشحالی صداش اوج گرفته بود:

-سفارش اول از محصولات جدیدمون که به دست مشتری رسیده ،خوشش اومده و دوباره دوبرابر سفارش قبلی بهمون سفارش داده

تمام بدنم گرفته بود و حسابی احساس کوفتگی می کردم:

-خوب دیگه؟

-خوب دیگه و زهرمار ..یه نمه ذوق نمی کنه که دلم خوش باشه .الان فقط ترسم از اینکه که تو این همه سفارش ،نتونیمهمه اشون رو به موقع به دست مشتری برسونیم

میگم ماهور به نظرت می خوای سفارش محمدیشون رو که زیاد عجله ای هم ندارنو بندازیم بعد از اینا ؟!هوم چی میگی ؟!

از حالت درازکش در اومدم و با مالوندن چشام گفتم:

-نه هر سفارشی رو همون موقع که باید تحویل بدی، تحویل بده

اینم سفارش داده که داده ،باید صبر کنه .توام انقدر هول نکن باید بدونن که هر وقت اونا بخوان ما در دسترسشون نیستیم

-این مشتری مداریت منو کشته ماهور

-یکم ازم یاد بگیر

-کی میای ؟!

-دارم راه می افتم

- تازه الان می خوای راه بیفتی ؟!چه خجسته ای تو !!!

@DONYAIEMAMNOE

- تا سفارشا رو تموم نکردی، سفارش جدید قبول نکن

-اونوقت ممکنه مشتری بره سمت جندقیشونا!!

دستی به صورتم کشیدم:

-کیفیت جنسو که ببینن وایمیستن تا ما براشون تولید کنیم ... کیفیت جنسای جندقی اومده پایین

خیلی از مشتریا ازش راضی نیستن...نگران نباش با این وضعیتی که اون در پیش گرفته ،مشتریاش کمکم میان سمت ما ...تو فقط بشین و تماشا کن...چیزی که من تولید می کنم یه چیز دیگه است

-تو مطمئنی ماهور؟! همه اش می ترسم برعکس حرفات اتفاق بیفته

-همین که مشتری کله گنده هاش رو راضی کردیم از ما خرید کنن، بقیه هم حساب کار دستشون میاد که باید از کجا خرید کنن

-چی بگم رئیس تویی ..معمولا هر چی که بگی همون میشه

-معمولا نه ...همیشه

-راستش ماهور، بخاطر اینکه از امروز همه می فهمن ما داریم چیکار می کنیم خیلی استرس دارم

@DONYAIEMAMNOF

-کار غیر قانونی انجام نمی دیدم که انقدر استرس داری...فقط همت کردیم و رو دست جندقی بلند شدیم

-دِ همون دیگه...همه ی دلواپسیم برای اونه..اون آدمی نیست که وایسته تو راحت کاراتو بکنی

-بفهمه..خوب که چی ؟!مثلا می خواد چه غلطی بکنه ؟! بیاد بگه چرا عین محصولات من تولید می کنی ؟!

-من هر وقت که دلم شور می زنه قراره یه اتفاق بدی بیفته ماهور

در این شرایط ،بیشتر از هر چیز نیاز به آرامش داشتم و البته که حرفای رعنا هم به دور از واقعیت نبود و باید کمی نگران می بودم

- تا یه ساعت دیگه کارخونه ام

با نگاهی به مادرم که چشماش بسته بود .از جام بلند شدم..وضعش از دیشبی که اورده بودمش بهتر به نظر می رسید.برای رفتن به خونه وقت نداشتم و باید با همین لباسا سر می کردم .

ساعت از 9 گذشته بود که به کارخونه رسیدم

لیوان قهوه ای که سر راه گرفته بودم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم

با ورودم منشی به احترام از جاش بلند شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-برنامه ها ی امروزو کی بیارم که اوکی کنید؟

در اتاقم رو باز کردم و قبل از داخل شدن جواب دادم:

-یه نیم ساعت دیگه بیا

همونطور که وسایلم رو روی میز می ذاشتم جرعه ای از قهوه امو خوردم و روی صندلی نشستم

چندتا زونکن و پرونده روی میز بود .لم داده به صندلیم با دست آزادم یکیشون رو به سمت خودم کشیدم و بازش کردم که یهو با شنیدن صداهایی نگاه گرفته ازش به در اتاقخیره موندم

همزمان در باز شد و جندقی با چهره ای که ازش آتیش می بارید در آستانه ی در ظاهر شد و خیره به منی که هنوز لیوان قهوه تو دستم بود و دست دیگه ام بند زونکن با خشمی آشکارا گفت:

-فکر می کنم تو هنوز منو نشناختی که اینطور پا رو دُمم می ذاری !!

نیشخندی رو لبام نقش بست و به آرومی زونکن رو همونطور خیره بهش بستم و گفتم:

-به به ببین چه افتخاری نصیبمون شده !!جناب مهندس جندقی به کارخونه ی حقیر بنده تشریف اوردن

صدای پر از حرصش نشون می داد تا چه حد ازم عصبانی باشه:

-خوبه که منو شناختی و اینطور باهام بازی می کنی

مطمئن بودم که فهمیده چطور طرف آلمانیشو قُر زدم

-تو به چه حقی با مشتریای من معامله می کنی ؟!

در کمال آرامش لیوانمو روی میز گذاشتم و صندلیم رو به سمتش چرخوندم:

-به همون حقی که تو این کارو انجام می دی ؟!

یهو عصبی شد و صداشو بالا برد

-بد بازی رو با من شروع کردی دختر حاجی

پوزخند زدم و جندقی ادامه داد:

-نشون می دم با دُم شیر بازی کردی چه عاقبتی داره

رعنا و انصاری به اضافه ی دو نفر دیگه که از آدمای خودش بودن پشت سرش ایستاده بودن و به نزاع ما دو نفر چشم دوخته بودن

-اِ..پس اون دُمی که من روش پا گذاشتم ،دُم شما بوده آقا شیره ؟!

رعنا در اوج استرس و ترس از این حرفم چشاش گشاد شد و به زور جلوی خنده اشو گرفت

@DONYAIEMAMIJOE

جندقی که از این تمسخرم بشدت عصبانی شده بود با گرفتن قطعه ای که تو دست یکی از آدماش بود وارد اتاق شد و با بی احترامی روی وسط میز کنفرانس پرتش کرد و گفت:

-این چیه ؟!

خیره به قطعه ای که ساخت کارخونه ی خودمون بود با افتخار دستامو روی دسته های صندلیم گذاشتم و تکیه داده به عقب گفتم:

-کیف می کنی چی ساختم ؟!...حتی نمونه ی خارجیشم با این برابری نمی کنه

-داری محصولات منو تولید می کنی ؟!

-دارم محصولات درست درمون تولید می کنم

با خشم و انزجار با دندونهای که روی هم قفل شده بودن بهم خیره موند

نباید دربرابرش کم می اوردم که احساس کنه ازش ترسیدم به هر حال برای خودش غولی بود که شاخشو شکسته بودم :

-می دونی نارحتی تو از چیه مهندس ؟!

همه اشون فقط به من خیره بودم که به آرومی از رو صندلیم بلند شدم و از پشت میزم در اومد.

@DONYAIEMAMNOE

جندقی مرد پا به سن گذاشته بود که تو این صنعت جزو کله گنده ها محسوب می شد

با رفتن به سمت میز و قطعه ای که روش انداخته بود ،خودم جواب سوالم رو دادم:

-تو از این ناراحتی که چطوری اینو ساختم که حتی خودتم بخوای نمی تونی بسازیش...می بینی اونقدر درست و درمونه که هر چقدرم تو سرش بکوبی آخش در نمیاد

طرف آلمانیتم یه چیزی مثل این می خواست نه اون آت آشغالایی که بهش می نداختی

حالا اومدی اینجا که چی ؟چرا نذاشتم آشغالاتو بفروشی؟!هنر داری برو بفروششون

تو کارتو اصلا خوب بلد نیستی مهندس ،برای همینم پیش من کم میاری ....می دونی فرق من و تو چیه؟

انشگت اشاره امو به سمت شقیقه ام نشونه گرفتم و گفتم:

-فرق من و تو اینجاست ..من به جایی که مثل تو سرمو بندازم پایین و هر جایی بی اجازه برم، از اینجام کار می کشم و بارمو می بندم

فرق منو تو تو اینکه تو از یه کارخونه ی مورثی به اینجایی که هستی رسیدی ی اما من درسشو خوندم که رسیدم اینجا..از مخم کار کشیدم

حالا از چی می سوزی ؟!کم اوردی؟! خوب برو مثل من قطعه ای بساز که هم آخش در نیاد هم کارشو درست انجام بده

خبر نداری هم بدون ،یکی از مشتری های سابقت، دومین سری سفارشاشم بهمون سفارش داد

از شدت خشم و عصابنیت نفس نفس می زد و سینه اش بالا پایین می شد که صدامو بالاتر بردم :

-مراعات همکار بودنمونو کردم که نمی گم آدمام بیان و تو و آدماتو از کارخونه ام بیرون بندازن

از این طرز اومدنت اصلا خوشم نیومد مهندس

با اون همه کبکبه و دبدبه که داری در برابر من هیچی ...پس این همه داد و قال نکن

-تلافی این کارو سرت در میارم معتمد ..

پوزخندی زدم:

-منو با این حرفا تهدید نکن ...تو اگه راست می گی جنس درس درمون وارد بازار کن که صدای مشتریات در اومده

-فکر نکن نفهمیدم که سر مزایده ی قبلی نذاشتی مواد اولیه به دستم برسه ؟!آمارشو دارم که چطور دورم زدی

-ای بابا کی ؟! من ؟!شوخی می کنی دیگه مهندس ؟!و..من که مثل شما شیر نیستم..شیر شمایی ..اِ پس یال و کوپالک کوو ؟!

-بدجور تقاصشو پس می دی

- والا ما کاری نکردیم ؛ اصلا من غلط بکنم که از این غلطای خوب خوب کنم

-غلطو نشونت می دم دختر حاجی ...کاری می کنم که دیگه جرات نکنی حتی اسممو به زبونت بیاری

-یعنی الان اسمت خیلی بزرگه که منو می ترسونی ؟!«مهندسم» زیادیه که دارم به اسمت می چسبونم .

عرضه داری مشتری نگه دار. وقتی تو عرضه نداری مشتریتو راضی نگه داری ، تقصیر من دیگه چیه؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-یعنی الان اسمت خیلی بزرگه که منو می ترسونی ؟!«مهندسم» زیادیه که دارم به اسمت می چسبونم

عرضه داری مشتری نگه دار. وقتی تو عرضه نداری مشتریتو راضی نگه داری ، تقصیر من دیگه چیه؟

هیچ کس جرات حرف زدن نداشت و فقط بهمون نگاه می کردن که با نگاهی تهدید آمیز خیره در نگاهم گفت:

-یه روزی به پام می افتی و ازم می خوای که امروز و حرفایی که بهم زدی رو فراموش کنم؛اما اون روز دیگه خیلی دیره...امروزو یادت بمونه

می دونستم کینه ی شتری داره و باید ازش ترسید ؛اما با بی تفاوتی با نگاهم، مسیر خروجو نشونش دادم و گفتم:

-هیچ وقت روزای پر از موفقیتم رو فراموش نمی کنم.ببخشید که نمی تونم ازتون پذیرایی کنم ،چون خیلی کار دارم و این حضور بی موقع تون داره وقتمو می گیره

@DONYAIEMAMNOE

بازی با آدمای کله گنده که یه عمر به کسی اجازه ی برنده شدن نداده بودن این مشکلات رو هم داشت که باید منتظر یه اتفاق بدی از جانبشون می بودی که یه روزی از یه جایی ضربه اشونو بهت بزنن

اون روز جندقی با آدماش با کلی نگاه های آمیخته به تهدید کارخونه رو ترک کردن.

چهره ی نگران رعنا و انصاری مرتب این رو به من گوشزد می کرد که از این به بعد باید خیلی بیشتر از قبل مراقب خودمی که تو دور موفقیت افتاده بودم می بودم.

می دونستم بعد از رفتن جندقی به زودی حاج بابا از خیلی چیزا با خبر میشه برای همین قبل از اینکه اونم بخواد بیاد و یه بحث مفصلم باهام راه بندازه، خطاب به انصاری و رعنا که همونطور نگران تو اتاق ایستاده بودن گفتم:

-چرا دست و پاتو نو گم کردید؟!

انصاری با دم و بازدمی گفت:

-کارمون داشت خوب پیش می رفت

حرصی گفتم:

-می رفت ؟!کجای کاری مهندس ؟! داره می ره..بهتر از اینم پیش می ره..فقط باید چهار چشمی حواسمون باشه که کسی این وسط موش ندونه!!حواسمون باشه که جز ما سه نفر کس دیگه ای از برنامه هامون خبردار نشه !!از امروز به بعد دیگه نمی شه پنهون کاری کرد .

می خوام با قدرت پیش بریم مهندس !!می زنی تو کار تبلیغات. یه شرکت تبلیغاتی خوب گیر بیار، هزینه اشم هر چی بشه مشکلی نیست ؛اما می خوام طوری برامون تبلیغ کنه که دیگه کسی به گرد پامونم نرسه

رو به رعنا کردم:

-خانم تاجبخش دیگه لازم نیست صبر کنیم ،به اندازه ای که در توانمون هست سفارش قبول کن

و دوباره رو به هر دوشون:

-قراره با دوتا مشتری خارجی دیگه هم به توافق برسم .در اون صورت سرمون حسابی شلوغ میشه

@DONYAIEMAMNOF

ما باید شبانه روز کار کنیم تا با یه تولیدِ انبوه، اسم و رسممونو تو ذهناشون ثبت کنیم ، حالا که جندقی می دونه ما مقابلش ایستادیم ،دیگه نباید کم بیاریم ،که اگه کم بیاریم یعنی باید بازنده از این میدون خارج بشیم

یادتون باشه به جندقی نباید اجازه قدرت گرفتن دوباره بدیم که اگه قدرت بگیره بی برو برگرد نابودمون می کنه ،نابودم بشیم دیگه نمی تونیم سرپا شیم

اگه پدر یا برادرم باهاتون تماس گرفتن یا به کارخونه اومدن نسبت به همه چی اظهار بی اطلاعی می کنید و حواله اشون می دید سمت خودم

شما دو نفر جز من نبایدبه کسی دیگه ای جواب پس بدید، فقط کارایی که ازتون خواستمو انجام می دید و تمام

انصاری لحظه ای فرو رفته در فکر، لبهاشو بهم فشرد و گفت:

-تا پرداخت نشدن پول سفارشا از سمت مشتریا چیزی دستمون نیست ،هزینه ی مواد اولیه رو باید از کجا تامین کنیم ؟!

-هر جا که کم اوردیم از حساب شخصی من پرداخت میشه

رعنا ماشین حسابو به سمت خودش گرفت و با کمی حساب و کتاب گفت:

-می تونی ؟! مبلغ زیادی میشه!!!

مطمئن خیره تو نگاهش جواب دادم:

-جورش می کنم...شرکت آلمانی هم تا چند روز دیگه پولو واریز می کنه.ما الان باید به این فکر باشیم که اسممون به عنوان اولین نفر تو فهرست لیست تمام شرکتها باشه

برای این منظورم باید کلی هزینه بشه تا بتونیم به هدفمون برسیم .

هر دو در این سالها با جون و دل برام کار کرده بودن و بیشتر موفقیت هام رو مدیونشون بودم و از این رو بهشون حق می دادم که اینطور دلواپس و نگران باشن

با بیرون رفتن هر دو ، نگاهم رو به سمت قطعه ی پرت شده روی میز دادم

یک سال و نیم تمام برای چنین روزی تلاش و هزینه کرده بودم تا به امروز برسم، روزی که بتونم نتیجه کارامو ببینم، پس نباید می ذاشتم امثال جندقی مانع رسیدن به اهدافم بشن

از روزی که از خونه ی حاج بابا بیرون زده بودم نزدیک به یک ماهی میشد و در این یک ماه گاها با شکوه تماس داشتم

@DONYAIEMAMNOE

شکوهی که از نبودنم گلایه می کرد و اذعان می کرد که شرایط خونه اصلا خوب نیست .

در این مدت هم در تعجب بودم که چرا حاج بابایی که آمار کارخونه رو از حبیبی می گرفت باهام تماس نگرفته بود.

****

سه هفته ای از اومدن جندقی به کارخونه می گذشت و تبلیغات گسترده امون کارخودشو کرده بودو ما رو سر زبونا انداخته بود ؛طوری که تعداد مشتریا بیشتر از حد انتظارمون بالا رفت .

در این مدت هم مادرم از بیمارستان مرخص شده بود .با اینکه هیچ تغییری در وضعیتش حاصل نشده بود؛ اما حس حضورش تو خونه این قوت قلب رو بهم می داد که تنها نیستم.

نشسته روی صندلی رو در روی مادرم در حال بحث با رعنایی بودم که بهم می گفت شرکت «راد »دوباره یه سری از محصولاتمون رو سفارش داده و می خواد هر چه زودتر به دستشون برسونیم

@DONYAIEMAMNOE

شرکتی که در اون بجبوحه زمانی که شرایط خوبی نداشتیم ،کمک حالمون شده بود

-باشه فردا که اومدم درباره اش صحبت می کنیم

وقتی هندزفری رو از گوشم در اوردم خیره به مادرم که نگاهش میخ نگاهم شده بود با دم و بازدمی گفتم:

-شاید باورت نشه؛ اما از این کار متنفرم..سرو کله زدن با آدمایی که همیشه خدا طلبکاران.

از اینکه هر روز برم کارخونه و ژست رئیسا رو به خودم بگیرم و به همه بگم که چیکار کنن بیزارم

الان دارم به همه نشون می دم شرایط عالیه؛ اما یه جاهایی دارم کم میارم

هرچند همه چی داره همونی میشه که می خواستم

می دونی شاید فقط به خاطر تو بود که به خواسته ی حاج بابا تن دادم و اداره ی این کارخونه رو به دست گرفتم...چون کلی براش زحمت کشیده بودی..کارخونه ای که می خواست بفروشه رو به شرط اینکه من اداره اش کنم نفروختش

@DONYAIEMAMNOE

وگرنه منو چه به این کارا که حتی وقت سر خاروندنم نداشته باشم

با افسوس آهی کشیدم:

-از نظر مالی یکم کم اوردم ،نمی خوام به حاج بابا رو بندازم

هنوز بدون پلک زدن بهم خیره بود.

-کاش می تونستی حرف بزنی ...این چند وقته واقعا حالم بده..نمی دونم چرا وقتی شرایط خوبه، باز حاج بابا دنبال شریک برای کارخونه است..شکوه یه حرفایی می زد که فکر می کنم باید دوباره منتظر یه دردسر جدید باشم.

مامان فکر کنم مجبور باشم زمینا رو بفروشم..همه اشو نه؛ اما باید از یه جایی پول تامین کنم

جنسا گرون شدن ،قیمت دلار رفته بالا،همه چشمشون به منه و منم باید یه کاری کنم

باور کن که تمام تلاشم رو می کنم که دست به اون زمینا نزنم ؛اما اگه کم بیارم مجبورم که بفروشمشون ،چون نمی خوام حاصل تمام زحماتت از بین بره

احتمالا یه چند روزی برم اصفهان، نگرانم نشو خانم رحیمی چهار چشمی حواسش بهت هست .بتونم که رعنا رو می فرستم و خودم نمی رم

هنوز بهم نگاه می کرد.طرز نگاهشو از بَر بودم .از وقتی که پیشش اومده بودم دل نازکتر شده بود وهر شب بدون استثنا به انتظار اومدنم بیدار می موند.فهمیدم دوست نداره برم .لبخندی به روش پاشیدم:

-باشه،آخر هفته در بست پیش خودتم جایی نمی رم. خداروشکر رعنا هست دیگه...همه کارارو اون انجام می ده، من همینجا پیش تو می مونم. خوبه؟!

شاید اگر کسی تو اتاق بود می گفت مادرت فقط داره نگات می کنه؛ اما من از طرز نگاهش می فهمیدم کی ناراحته کی خوشحال !مثل الان که بهش گفتم می مونم و رنگ نگاهش آناً عوض شد .

خیره به مادرم صدای زنگ گوشیم بلند شد با دیدن شماره حاج بابا فهمیدم بلاخره صبرش تموم شده .

تماس رو برقرار کردم که قبل از هر حرفی گفت:

-وقتی کارخونه رو بهت سپردم انتظار داشتم همون کاری رو بکنی که ازت خواسته بودم

دلم نمی خواست مادرم شنونده و شاهد این مکالمه باشه ،به همین منظور از جام بلند شدم و با خروج از اتاق ضمن بستن در جواب دادم:

-منم همون کارو کردم

-تو واقعا همون کارو کردی؟!تولید یه محصول جدید و به تاخیر انداختن سفارشای ما ... یعنی چی ؟!

-من واقعا نمی فهمم شما چی می گید ؟!

-ماهور من و عماد کلی سفارش گرفتیم که باید به موقع تحویلشون بدیم

-وقتی شما بیشتر از توان کارخونه سفارش گرفتید من باید چیکار کنم؟! نمی تونم خودمو بکشم که !!

-این همه ریخت و پاش برای چیه؟!

پوزخندی زدم:

-بیشتر فکر کنم شما ناراحت این ریخت و پاشا هستید تا سفارش های عقب افتاده اتون!!

جوابی نداد و من با حرص بیشتری ادامه دادم:

-نگران نباشید هر هزینه ای که شده از حساب شما نبوده

-قرار بود تو منو از تک تک کارای کارخونه مطلع کنی

@DONYAIEMAMNOVEL

-قرار بود شما هم دیگه به فکر  یه شریک جدید برای کارخونه نباشید

می تونستم چهره عصبیش رو از همینجا پشت تلفن هم در نظرم تجسم کنم

-تو فقط مدیر اونجایی، نه صاحب اختیارش

هر بار این جمله رو چون پتک بر سرم آوار می کرد تا حساب کار دستم بیاد

سکوتم رو که دید لحنش رو کمی منعطف تر کرد:

-کارا مثل قبل برای فروش فرشا به خوبی پیش نمی ره... وضع بازار خرابه

-و حتما من باید جبرانش کنم

-ماهور کارای خودسرانه ی تو بلاخره کار دستمون می ده

حرصی خنده ای کردم  و به سمت پنجره رفتم که گفت:

-شاید نباید می رفتی

چشامو با خشم بستم و باز کردم و گفتم:

-نرفتم ...بیرونم کردید

-من فقط گفتم یه مدت برو پیش مادرت

@DONYAEMAMNOF

در برابر همه ی آدما مقاوم و خوددار بودم به جز حاج بابایی که در این اواخر با کارا و حرفاش، روح و روانم رو بهم می ریخت

-چقدرم که شما به فکر مادرم هستید؛ حتی خبر نداری چند هفته پیش چطور تا دم مرگ رفت و شما خبردار نشدی

حرفی نزد که خشمگین از این همه سکوتش در برابر مادرم با دلخوری بیشتری گفتم:

-وضعیت کارخونه الان طوری نیست که من بخوام ضررای شما رو از طریقش جبران کنم...کلی سفارش هست که باید به موقع تحویل داده بشن...

سفارشهای شما هم داره انجام میشه ؛منتها دیگه نمی تونیم سفارش جدید قبول کنیم

یهو وسط حرفم پرید:

-حاج منصور و که یادته؟!

تو این گیرو ویر همین یه قلمو کم داشتم که آدمای عتیقه چندین سال قبل رو در خاطرم بیارم

-بله... تو راسته ی فرش فروشا کیه که بعد شما ایشونه نشناسه؟!

@DONYAIEMAMNOE

گویا حرفم خیلی براش سنگین بود که با دمی و بازدمی که صداش تو گوشم می پیچید گفت:

-پسرش کارخونه داره ،کلی هم از حاج منصور بهش رسیده

-خوب مبارک خودش و حاج منصور باشه

مشخص بود از این حاضر جوابی و کم طاقتیم داره کلافه میشه ؛اما خویشتنداری می کرد که حرف خودشو بزنه:

-برای آخر هفته خانواده اشو دعوت کردم ،توام باید بیای

به شدت عصبی بودم و همه اش بر می گشت به بی توجهی هایی که به مادرم از خودش نشون داده بود:

-من چیکاره ام که باید بیام؟!

-تو دختر منی باید باشی .عمو و دائیش هم که از تُجار فرش هستن میان

از فرت عصبانیت دستی به روی صورت و لبهام کشیدم:

-هر جوری که فکر می کنم می بینم حضور من در جمع کسبه ی فرش فروشا هیچ معنایی نداره

@DONYAIEMAMNOE

-معنیشو من تشخیص می دم نه تو

آستانه صبرم در حال لبریز شدن بود

-حاجی چرا نمی ری سر اصل مطلب؟!

-مگه نمی خوای کارخونه رو به اسمت بزنم ؟!

دوباره داشت دست می ذاشت روی نقطه ی ضعفم

-قراره این وسط نقش من چی باشه ؟!

-گفتم میای و حتما میای ..در مورد تغییراتی که تو کارخونه دادی هم حتما صحبت می کنیم

نمی خوام وسط مهمونی یا آخراش بیای..سر وقت میای ماهور ..طوری هم میای که در شان دختر حاج معتمد باشه

خشم در درونم در حال زبانه کشیدن بود:

-یادم نمیاد تا به حال باعث آبرو ریزتون شده باشم

-حرفمو بهت زدم. خودتم خوب می فهمی چی میگم..این مهمونی خیلی برام مهمه.نمی خوام مثل دفعات قبل بانیومدنت سنگ رو یخم کنی

@DONYAIEMAMI_OF

-ولی من

-دیگه حرفمو تکرار نمی کنم ماهور..آخر هفته به مهمونی میای

صدای بوق های اشغالی که با قطع تماس توسط پدرم تو گوشم پیچیده میشد به شدت عصبی می کرد

می دونست یه نقطه ضعف دارم و اونم کارخونه ای بود که همه می دونستن برای مادرمه ....کارخونه ای که به اسمم نمی کرد

حرفای حاج بابا بود دار بود و قضیه فقط یه مهمونی ساده نبود .مونده بودم باید چیکار کنم .

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای بوق های اشغالی که با قطع تماس توسط پدرم تو گوشم پیچیده میشد به شدت عصبی می کرد

می دونست یه نقطه ضعف دارم و اونم کارخونه ای بود که همه می دونستن برای مادرمه ....کارخونه ای که به اسمم نمی کرد

حرفای حاج بابا بود دار بود و قضیه فقط یه مهمونی ساده نبود .مونده بودم باید چیکار کنم .

گوشی رو روی میز پایه بلند نزدیک به پنجره گذاشتم و پرده روبیشتر کنار زدم

آدم احمقی نبودم فهمیده بودم حاج بابا داره کارایی می کنه که من باب دلم نیست و فقط برای اینکه منو رام خودش کنه از به نام زدن کارخونه حرف به میون اورده

اگه به گذشته نگاه می کردم نباید حرفشو باور می کردم ؛چرا که چندین بار چنین قولی بهم داده بود و هر بار به بهانه های واهی زیر ش زده بود.

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که به بیرون نگاه می کردم و ذهنم درگیر حرفای حاج بابا بود صدای زنگ گوشیم بلند شد.

نا خوداگاه با دیدن اسمش بر روی صفحه ی گوشی لبخندی بر لبهام نشست

گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

-یه وکیل دارم که هر وقت می خوام اذیتش کنم ،ساعت ۱۲ شب به بعد باهاش تماس می گیرم

بنده خدا گیره وگرنه کی بود تا حالا منو با دستای خودش خفه کرده بود

به آرومی خندید:

-پس نباید این موقع تماس می گرفتم

خندیدم:

-سلام ...کی برگشتی ؟!

- همین امروز صبح رسیدم ،کارا تو دبی عالی پیش رفت ...خودم انتظارش رو نداشتم.برای تو چطور بود؟!

-به نسبت خوب ولی ...

@DONYAIEMAMNOE

یهو ساکت شدم .تو کتم نمی رفت انقدر راحت جلوی کسی به غیر از مادرم از ضعفام حرف بزنم که تکیه آخر حرفم رو تکرار کرد:

-ولی؟!

-هیچی ..برای منم خوبه

لختی سکوت کرد

-این چند وقته حسابی سرم شلوغ بود.فکر کنم توام حسابی درگیر کارات هستی

خیره به لامپهای روشن انتهای حیاط، تنها به گفتن کلمه «آره» اکتفا کردم

-خسته به نظر می رسی

-یکم

-چیزی شده که من نمی دونم؟!

-نه چی مثلا؟!

-نمی دونم گفتم لابد شاید کارات، اونطور که می خواستی پیش نرفته

آهی کشیدم:

@DONYAIEMAMNOE

-تو این شرایط فعلی کشور همین که با سر نمی خوریم زمین، خودش بزرگترین شانسه..منم فقط یکم خسته ام

معلوم بود داره به حرفات فکر می کنه که بی مقدمه گفت:

-با خودم فکر کردم که این مدت حتما خیلی کار داشتی که نتونستی باهام تماسی بگیری

لبهام از دو طرف کش اومدن و مزه پروندم:

- این وظیفه ی ناجی ا نیست که همیشه دردسترس باشن

به شوخیم با لحن شوخی جواب داد:

-به گمونم تا آخر عمر، منت این دوبار کمکت رو هی می خوای بزنی تو سرم ، مگه نه؟

با حالی خسته خندیدم:

-عادته ...وقتی چیزی برای برتری دارم ،نمی تونم متواضع باشم

-بدجنس

@DONYAIEMAMNOEL

لحظه ای چهره اش در مقابل چشمام نقش بست و ازش پرسیدم:

-واقعا هستم؟

بی تردید جواب داد:

-هستی

صداقتش مثل خودم مثال زدنی بود که با لبخند بی جونی به حرفم اومد و گفتم:

-نظر لطفته

-واقعا اوضاع کاریت خوبه؟!

شرایط به ظاهر خوب بود؛ منتها از اینکه باید یه تنه از پس همه ی کارها ، اونم بدون هیچ کمک و حامی بر می اومدم ،کار سخت و طاقت فرسایی بود.

-خوبه...برنامه هام برای مزایده داره خوب پیش می ره، کارای کارخونه هم که رو روالهه..می بینی که مشکلی نیست

-ماهور اگه واقعا مشکلی هست و می دونی که من می تونم کمکت کنم حتما بهم بگو

- چرا فکر می کنی باید یه مشکلی باشه؟!

حرفی نزد که برای اطمینان خاطرش گفتم:

- هیچ مشکلی نیست

مکثی کرد:

-چه خوب، خوشحالم که راضی هستی

حرفی نزدم .ذهنم آزاد نبود حرفای حاج بابا و مقدار پولی که کم داشتم همگی مانع از تمرکزم میشدن

-چطوره برای آخر هفته ی یه قراری باهم بذاریم؟

پیشنهاد خوبی بود.بعد از روزها درگیری تو کارخونه و وضعیت مادرم،این قرار می تونست یه فرصت استراحت خوب باشه؛اما با یاد آوری مهمونی حاج بابا گفتم:

- شبش جایی دعوتم

از اینکه می دید دارم یه جورایی دعوتش رو قبول می کنم ،لحنش شاد شد و به شوخی گفت:

-می تونیم بندازیمش برای صبح یا یه روز قبلش ، اتفاقا برات یه سوغاتی خوبم اوردم رئیس

با شنیدن واژه رئیس لبخند محوی زدم ، متوجه شدم قصد سر به سر گذاشتنمو داره که بی تفاوت به لحن شوخش حرف دلمو مطرح کردم:

-جالبه که تو اون همه گرفتاری یاد منم بودی ؟!

-آدما هیچ وقت ناجیاشونو فراموش نمی کنن

ناخواسته بر لبهام مهر خاموشی نشست و اون ادامه دهنده ی این مکالمه شد:

-چطور انتظار داری که کسی رو که تو شرایط سخت کمکم کرد رو فراموش کنم ؟!

از حرفش ناخواسته حس خوبی گرفتم:

-احتمالا بعد از مادرم اولین نفری که می خواد منو فراموش نکنه تو باشی

-واین خوبه یا بد ؟!

نیشم باز شد :

@DONYAIEMAMNOE

-بد... چون معمولا کسایی که همیشه به فکرم هستنو اذیت می کنم

همزمان با خندیدنش گفت:

-بدجنسی دیگه

-من همینی هستم که می بینی

-شاید برای همینم هست که هیچ وقت از تو ذهنم بیرون نمی ری

نمی دونم چرا یهو ته دلم با این حرفش خالی شد...یه جوری شدم یه جورایی که تا حالا نبودم و تجربه اش نکرده بودم.

@DONYAIEMAMIOF

@DONYAIEMAMNOE

با نگاهی به خودم در آینه  لبه ی روسریم رو دستی کشیدم و با برداشتن کیفم به سمت اتاق مادرم رفتم

نگاهش معطوف شاخ و برگ های زرد شده ی درخت توی حیاط بود .بالا سرش ایستادم و گفتم:

-تا ساعت ۱۰ شب خونه ام...چندجا برای پرستار تماس گرفتم ؛اما نداشتن. سعی می کنم زودتر برگردم

نگاهش رو بهم دوخته بود. لبخندی بر لبهام نشوندم

-خوب آره درست فهمیدی قبل از مهمونی یه قرار دیگه هم دارم

بدون پلک زدن نگاهم می کرد و من می فهمیدم که می خواد بیشتر براش توضیح بدم  که با دم و بازدمی برگشتم و در کنارش لبه ی تخت نشستم

کیف رو بغل دستم گذاشتم و کامل به سمتش چرخیدم تا برای دیدنم در عذاب نباشه

-بهت گفته بودم که تو اردکان باهاش آشنا شدم..آدم بدی نیست ؛البته تا اونجایی که من می شناسمش

@DONYAIEMANNDE

نگاهم بهش بود و با هر کلمه ای که می گفتم چهره اش به نظر بازتر میشد .لبخندم قوت گرفت:

-نه از اون فکرایی که می کنی نیست.فقط یه دوستی ساده است نه بیشتر

احساس می کردم حالا داره لبخند می زنه .در مورد مهمونی حاج بابا چیزی بهش نگفته بودم و اون فکر می کرد یه جلسه ی کاریه؛چرا که هر وقت صحبتش به میون می اومد حالت چهره اش آشفته و ناراحت میشد

-نمی دونم ولی هر وقت که باهاش هستم حس خوبی دارم .

فقط همینو بهش گفتم و نگفتم که با هر بار بودنش دیگه به مشکلات خونه و کارخونه و حاج بابا فکر نمی کنم

نمی تونستم با گفتن این مشکلات، حال روحیشو خراب تر کنم، بخصوص که دچار تشنج هم شده بود

نگاهش به لباس و رو سری که سرم کرده بودم کشیده شد

فقط تونستم لبخندمو حفظ کنم و حرف دیگه ای نزنم

***

@DONYAIEMAMNOE

با رسیدن به یه خیابون بالاتر از خونه ی حاج بابا، ماشین رو متوقف کردم.باوجود سردی هوا همه جا آفتابی بود.

خم شدم و از داشبورد عینک آفتابیم رو برداشتم و نگاهی به خودم در آینه انداختم.

طوری آماده شده بودم که بعد از دیدن بهرام ،یکراست به خونه ی حاج بابا برم.مطمئن از ظاهرم کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم

از اینکه قرار بود ببینمش حس خوبی داشتم .جلوی هر کسی هم که نقش باز می کردم ؛اما پیش خودم رو راست بودم و می دونستم حضورش و حرف زدن باهاش آرومم می کنه. تنها کسی بود که وقتی در کنارش بودم می شدم خودم .

همونی که آزادانه می خندید و حرف دلش رو می زد ،بدون نگرانی ازاینکه ممکنه هر حرف و یا رفتارم تعبیر اشتباهی بشه

در برابرش خشک نبودم و با حسی مملو از شادی و شیطنت های دخترانه ام مواجه می شدم

@DONYAIEMAMNOE

چند قدمی جلوتر رفتم .آفتاب چشمامو اذیت می کرد ،به ناچار عینک آفتابیم رو به چشمام زدم و به سمت مسیری که قرار بود به دنبالم بیاد راه افتادم.

هنوز تا پاساژ مورد نظر فاصله داشتم که با صدای زنگ گوشی سرجام ایستادم و جواب رعنایی که باهام تماس گرفته بود رو دادم و پرسیدم:

-چی شد؟!

-خوب ...همه چی عالیه ماهور .....تمام کارا همونطور که می خواستی پیش رفت . منم برای فردا بلیط گرفتم.شرایط به نفعمونه .یه سری اطلاعات مهم هم در مورد مزایده گیر اوردم که حسابی به دردمون می خوره

خوشحال از شنیدن حرفاش گفتم:

-عالیه ...من که نبودم مشکلی پیش نیومد؟!

-نه... البته انتظار داشتن باشی ؛ولی خوب با تماسی که باهاشون داشتی و قرار مدارایی که باهاشون اوکی کرده بودی، ما دیگه به مشکلی بر نخوردیم.

با شنیدن صدای تک بوق ماشینی در نزدیکیم سرم رو برگردوندم و به ماشین خیره شدم

شیشه سمت شاگرد پایین اومدو من رو به رعنای پشت خط گفتم:

-عزیزم دوباره باهات تماس می گیرم

با دیدن بهرام که پشت فرمون بود ،با لبهایی خندون گوشیم رو پایین اوردم و به طعنه گفتم:

-ناپرهیزی کردی مهندس !!.بدون راننده میای !!

این اولین باری بود که قرار بود با ماشین اون بریم ؛چرا که هر بار هر جایی که قرار می ذاشتیم هر کدوممون به صورت جداگانه با ماشین های خودمون می رفتیم؛ اما اینبار اون بود که ازم خواسته بود همراهش باشم و با خودم ماشین نیارم

لبخند پهنای صورتشو پوشوند:

-مسخره نکن ...بدو بیا

خندون دسته ی کیفم رو توی دستام جابه جا کردم که خودش قبل از باز کردن در، خم شد و از داخل درو برام بازکرد

کاروکردارش ۱۸۰ درجه با زمانی که راننده همراهش بود فرق کرده بود

با بازکردن در و سوار شدن ضمن برداشتن عینک از رو چشمام گفتم:

-ماشین نو مبارک

@DONYAIEMAMNOE

- خیلی تیزی!! ازکجا فهمیدی ؟!

روی صندلی راحت تر نشستم و حین بستن کمربند با نگاه سر سری به داخل ماشین جواب دادم

-درسته مثل تو دست به خریدم خوب نیست؛ اما از بازار به روزترین ماشینا هم بی خبر نیستم.باید بابتش خیلی پول داده باشی

-خوبه ؟! می پسندی ؟!

سری تکون دادم وبعد از بستن کمربند با مرتب کردن لبه های انتهایی پالتو و گذاشتن کیف و عینکم بر روی پاهام گفتم:

-دوسش دارم

لبخند قشنگی زینت بخش لبهاش شد و سپس با به حرکت در اوردن فرمون با دقت به ماشین هایی که می اومدن به راه افتاد

-نگفتی راننده ات کو ؟!

لبخندش کش اومد و با جا به جایی دنده ای که از حالت اتوماتیک خارجش کرده بود جواب داد:

@DONYAIEMAMNOL

-گفتی راننده امو قبول نداری ،منم گفتم که حالا سر بنده ی حقیر منت گذاشتی و می خوای سوار ماشینم شی، خودم راننده ات شم

خندون از شوخیش نگاهی به مسیر و خیابونای اطراف دادم

متوجه سنگینی نگاهش بود که یهو پرسید:

-همونیه همیمه؟!؟!

نگاهم رو بهش دادم و خیلی قاطع گفتم:

-نه

می دونستم بخاطر تیپ و ظاهرم این حرفو زده ؛چرا که خیلی رسمی تراز همیشه و البته طوری که حاج بابا می خواست لباس پوشیده بودم .

کاملا واقف بودم که حاج منصور و خانواده اش آدمهای بی نهایت مذهبی و مقید به مسائل شرعی هستن که به حجاب خانومهاشون هم زیادی اهمیت می دن

هرچند فقط به خاطر حرفهای حاج بابا به امید اینکه اینبار کارخونه رو به نامم بزنه سعی کرده بودم باب پسندش لباس بپوشم

@DONYAEMAMNOE

-دلم می خواست باهام برای صخره نوردی می رفتیم پلخواب چالوس؛ اما نه هوا خوبه و نه اینکه تو فرصت چندانی داری

- جای قشنگیه..دو سه باری با بچه های باشگاه رفتم

کاملا راحت و خونسرد می روند و از این نظر کاملا زیر نظرش داشتم که متوجه نگاه پر از شیطنتم شد و گفت:

-تورخدا یه جوری نگاه نکن که انگار تازه گواهینامه گرفتم

خندون از حرفش گفتم:

-من که چیزی نگفتم

-تو معمولا چیزی نمی گی ؛ولی نگاهت آدمو بشدت عذاب می ده

همونطور که می خندیدم دست پیش بردم و دستگاه پخش رو روشن کردم .با شنیدن ابتدای آهنگ لبخند محوی بر لبهام نشست:

-آهنگ های فرانسوی هم گوش می دی؟!

از گوشه چشم به منی که صدای دستگاه پخش رو بیشتر می کرد نگاهی انداخت و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-فرانسوی بلدی؟

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم و در ادامه گفتم :

-آهنگ ژوتم...اونم با صدای لارا فابیان

همونطور که داشتم به آهنگ گوش می دادم بی مقدمه گفت:

-دوستت دارم

متعجب از جمله گفته شده اش ،نگاهمو بهش دادم که خنده ی پر از شیطنتی کرد و گفت:

- یکی از ساده ترین عباراتی که می تونی از زبان فرانسه یاد بگیری همین " ژوتم" به معنی دوستت دارمه

اونم یاد گرفته بود چطور دستم بندازه که به زعم خودم از خجالتش در اومدم و گفتم:

-یهو گفتی دوستت دارم هوا ورم داشت که نکنه خبریه.داشتم از ذوق می مُردم که فهمیدم می خوای ترجمه اشو بهم بگی

با خندیدنم ،اونم شروع به خندیدن کرد که همونطور خندون با نگاهی به مسیر ناآشنایی که داشتیم می رفتیم ازش پرسیدم:

@DONYAEMAMNOE

-داری کجا می ری که منم اصلا حواسم نیست؟!

-جای دوری نمی ریم نگران نباش

-نگران نیستم.. .سفر زیاد می ری؟!

-اگه منظورت به سفر کاریه..آره؛ اما اگه منظورت فقط برا محض تفریحه ...نه کم پیش میاد..تو چی ؟!

پوزخندی زدم:

- هر چی بوده سفر کاری بوده، اونم طوری که فقط برم و برگردم...فرصتی برای گشت و گذار نداشتم

-نمی دونستم فرانسه هم بلدی !

خیلی جدی جواب دادم:

- یادم نبود که باید در موردش بهت توضیح می دادم

از جوابم به راحتی خندید

خوشم می اومد که از شوخی ها و طعنه هام ناراحت نمیشد و گاها هم باهمون لحن شوخی جوابم رو می داد.

@DONYAIEMAMNOF

بر خلاف من که به اجبار تیپ رسمی زده بودم از کت و شلوار همیشگیش خبری نبود و تیپ اسپورتی زده بود. تیپی که کاملا بهش می اومد و من می پسندیدم

در این مدت فهمیده بودم که همیشه مراقب ظاهر و طرز لباس پوشیدنشه و همین امر باعث می شد که به طور چشمگیری خاص باشه

لباسهای شیک و فاخرش نشون می داد از یه خانواده سرمایه دار و بزرگه با اینکه گاهی درموردش کنجکاو می شدم ؛اما سعی می کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم تا همین دوستی ساده هم از بین نره

طبق یه قرار نانوشته هربار قرارهامون جاهایی بود که کمتر تو دید عموم باشه ؛البته این قراری نبود که در موردش باهم حرف زده باشیم ولی گویا هر دو چنین چیزی رو می خواستم که هربار این کارو انجام می دادیم و نسبت بهش حساسیتی هم نداشتیم

بعد از طی مسافتی حدود به یکساعت به یه باشگاه اسب سواری رسیدیم. نمای بیرونیش از بیرون خوب به نظر می رسید و نظرمو جلب کرده بود.

با ورود به باشگاه و توقف ماشین در محدوده ی پارکینگ رو کرده بهم گفت:

@DONYAEMAMNOE

-توام یه کمی از علایقم بدونی بد نیست

-آره بخدا نه اینکه خیلی واجبه..بایدم بدونم که حتما بعدها خیلی به کارم میاد

خندون ماشین رو خاموش کرد:

-اذیت نکن پیاده شو

دلم می خواست سر به سرش بذارم:

-راستشو بگو، چقدر اینجا ماله توه؟!

با چشمانی خندون و نگاهی به ظاهر جدی بهم خیره موند که گفتم:

-بده بدونم رفیقم چقدر مال و منال داره؟!

همونطور که سعی می کرد بهم نخنده یکهو لبهاش از لبخند محو شد و گفت:

-تمامش

ابرویی بالا دادم و به شیطنت گفتم:

-خوبه پس امروز یه اسب سواری مفت افتادیم

-گفتم اذیت نکن ...پیاده شو

@DONYAIEMAMIOF

بی قیدانه راحت تر به عقب تکیه دادم و با نگاهی به دور و اطراف ادامه دادم :

-نه واقعا خیلی خیلی وضعت خوبه..وای خدای من ..داره کم کم حسودیم میشه

-تمومش کن ماهور

در حالی که واقعا خنده ام گرفته بود گفتم:

-نه واقعا تو هر بار حس حسادت منو برانگیخته می کنی ..من تحمل این چیزا رو ندارم بهرام

سعی می کرد به شیطنتم نخنده؛ اما انگار نمی تونست جلوی لبخندشو بگیره و فقط می خواست با خیره شدن به منی که همچنان به بیرون خیره بودم خودشو کنترل کنه

-رزومه ی خیلی خوبی برای خواستگار شدن داری

-آهان یعنی الان من بیام خواستگاریت ،بی برو برگرد قبول می کنی؟!

لاقیدانه شونه ای بالا دادم

-نه تازه اون موقعه می تونم به این فکر کنم که می تونی جز خواستگارام باشی یا نه

با خنده سری تکون داد و با باز کردن درِماشین پیاده شد

خنده بر لب من هم پیاده شدم که گفت:

-بهتره کفشاتو عوض کنی

-می تونم؟

-آره چکمه بپوشی بهتره، لباساتم کثیف نمیشه

با کمک و راهنمایش یک جفت چکمه سایز پام که مخصوص سوارکاری بود رو برام اوردن تا پام کنم

همه چنان دربرابرش خم و راست می شدن که همون یه ذره تردیدی هم که داشتم شاید باهام شوخی کرده باشه و اینجا برای خودش نباشه از بین رفت

خودشم چکمه پوشیده بود و هم قدم با من وارد محوطه شدیم

تک و توک سوار کاری در محوطه دیده میشد که ازش پرسیدم:

-همیشه انقدر خلوته؟!

-نه معمولا تابستونا شلوغ تره ؛ولی الان هوا سرده کمتر میان و البته بعد ازظهر بیشتر میان تا صبح

@DONYAEMAMNIOF

نگاهم به سمت اسبایی که سوارکارار روشون بود کشیده شد:

-چه اسبای قشنگی، اسبای خودشونه یا باشگاه؟!

-بعضیاشون آره ...بعضیاشون نه

به همراهش وارد یکی از اصطبلا شدیم

احساس می کردم باید چندان جای تمیزی نباشه ولی واقعا تو خود اصطبل ها هم تمیز بود

دو سه نفری در حال رسیدگی به اسبا و تمیز کردن داخل اصطبل بودن که با نزدیک شدنمون و با اشاره بهرام هر سه از اصطبل بیرون رفتن و ما رو با اسب مورد نظرش تنها گذاشتن

به اسب نزدیک شد و دستی به سر و گردنش کشید

-چه خوشگله

- این اسب منه

نزدیک تر رفتم ،بهرام کمی خودشو کنار کشید که بتونم راحت تر اسبو بینم

واقعا اسب اصیل و زیبایی بود و آدم رو وسوسه می کرد که بهش دست بزنه

@DONYAIEMAMIOF

دستی به روی یالهاش کشیدم

حالا دقیقا شونه به شونه ی بهرام ایستاده بودم که با نگاهی بهم پرسید:

-دوس داری سوارش شی؟!

-بلد نیستم

-حواسم بهت هست .سوار شو خیلی لذت داره

بار دیگه بر روی یالهاش دست کشیدم وازش پرسیدم:

-نیفتم ؟

خنده ی کوتاهی کرد:

-نه اسب خوبیه تا من هستم کاری باهات نداره...سوار می شی؟!

-بدم نمیاد یه بار امتحان کنم

لبخندی بر لبهاش روند و با بیرون اوردن اسب از داخل اصطبل گفت:

-یه بار که سوارش شی ترست می ریزه

با ورود به محوطه و نگه داشتن اسب منتظر شد که بهش نزدیک بشم

اسب زیادی بلند بود و من به نسبت در برابرش ریز نقش

@DONYAIEMAM_IOF

بهرام همونطور که رو بدن اسب دست می کشید و منتظر بود زین رو برای بستن بیارن گفت:

-اسب چموشی نیست

یکی از افراد اونجا زین رو اورد و خود بهرام با گرفتن زین از تو دستش و گذاشتنش بر روی اسب مشغول بستنش شد

چند دقیقه بعد مطمئن از محکم بودن زین و تنگ اسب ،رو کرده بهم گفت:

- بیا

بهش نزدیک شدم و گفت:

-پای چپتو بذار رو رکاب و تنگ بگیر و خودتو بالا بکش

بخاطر بلندی اسب شک داشتم که بتونم اینکارو به درستی انجام بدم

-خیلی بلنده، امیدوارم بتونم

بی تردید با نگاهی بهم گفت:

-من هستم کمکت می کنم

.

@DONYAIEMAMNOE

پای چپم رو روی رکاب چپ گذاشتم و با گرفتن کمر زین ،سعی کردم خودمو بالا بکشم که در اولین گام ناموفق بودم ؛اما نمی خواستم به همین زودی کم بیارم که بهرام گفت:

-با قدرت بیشتری خودتو بالا بکش

دوباره سعی کردم. اینبار بهرام از سمت راست اسب به سمت چپ اومد و من با جهشی خودم بالاتر کشیدم که همزمان بهرام که افسار اسب رو گرفته بود با دست انداختن به زیر بغلم و کشوندنم به سمت بالا سعی کرد کمکم کنه

- حالا پای راستتو از روی کمر اسب رد کن، فقط بهش نخوره

معذب شده از این کمکش، بالاخره تونستم کاری که گفته بود رو انجام بدم و روی زین بشینم که دوباره زین رو چک کرد و نگاهی به جانبم انداخت و با کشیدن افسار ،اسب رو وادار به حرکت کرد

با هر قدمی که اسب بر می داشت حس سقوط بهم دست می داد؛ولی رفته رفته به نوع حرکتش عادت کردم و صاف تر روی اسب نشستم .

@DONYAIEMAMNOE

بهرام اسب رو دور محوطه می گردوند و همونطور که عقب عقب می رفت و نگاهش به من بود  با لبخندی آمیخته به شیطنت گفت:

-چه حسی داری؟

-خیلی خوبه

لبخندش کش اومد. نگاه بعضی از سوارکارا رو روی خودمون حس می کردم که چطور بهمون خیره شدن؛ اما خودمو به بی تفاوتی زدم و تمام توجهم رو به خودش دادم

@DONYAIEMAMNOE

باشگاه اسب سواریش مکان جالب و خوبی بود؛ علاوه بر اینکه می تونستی از اسب سواری لذت ببری برای خوردن انواع نوشیدنی ها هم کافی شاپ کوچیکی بهش اختصاص داده بودن که بشه برای مدتی برای استراحت در اونجا بود

بعد از اینکه بهرام چند دور با اسب گردوندتم، من رو به همون کافی شاپ به صرف قهوه ای که بهترین نوشیدنیم محسوب میشد برد

پشت میز نشسته بودم و با قهوه ای که برام اورده بودن به انتظار اومدنش از پنجره به محوطه ی بیرون زل زده بودم که با صدای کشیده شدن پایه ی صندلی نگاهم رو معطوف خودش که حالا در مقابل نشسته بود کردم

-ببخش معطل شدی

فنجون قهوه رو به سمت خودم کشیدم و با نگاهی به ساعتم گفتم:

-خیلی خوبه اِنقدر وقت آزاد داری که می تونی اینجا رو هم اداره کنی

-آخر هفته ها بتونم یه سری می زنم وگرنه کلا ممکنه تا دو سه ماهم نتونم بیام...دیرت شده؟!

@DONYAIETMANOF

-نه هنوز یه دو ساعتی وقت دارم...پس چرا با اینکه می دونی ممکنه وقت نکنی و بیای... هنوز داریش؟!

لبخندی زد و خیره تو نگاهم گفت:

-تو چرا با اینکه می دونی ممکنه ماها نتونی صخره نوردی کنی بازم تو اولین فرصتی که پیدا کنی می ری صخره نوردی ؟!

خنده ام گرفت و با برداشتن فنجون و خوردن اولین جرعه از قهوه ام جواب دادم

-جوامو گرفتم

اونم فنجونشو برداشت و تکیه داده به صندلیش مشغول خوردن شد

همونطور که دو دستی فنجونو گرفته بودم و قهوه امو آروم آروم می خوردم فنجونشو پایین اورد و با اشاره به مردی که در همونجا مشغول خدمات دهی بود خواست چیزی براش بیاره

از این همه جلال و جبروتش لبخند بر لب فنجونو از از لبهام دور و روی میز گذاشتم

مرد با احترام جعبه ی کوچیکی رو در مقابلش گذاشت و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-امر دیگه ای ندارید ؟!

-نه ممنون

با رفتن مرد رو کرده بهش پرسیدم:

-اگه بخوام یه اسب اینجا داشته باشم چیکار باید بکنم؟!

همونطور که با هر دو دست جعبه رو به آرومی به سمتم سوق می داد گفت:

-همین حالاشم داری... هر وقت که دلت بخواد می تونی بیا...کافیه فقط یه تماس بگیری تا همه چی برات مهیا بشه

و با اشاره به جعبه ای که حالا دقیقا مقابلم قرار داشت ادامه داد:

-یه سوغاتی کوچیک

حس خوب این کارش به حالت یه لبخند بر روی لبهام نشست . دست بلند کردم و جعبه رو بیشتر به سمت خودم کشیدم و گفتم:

-ممنون ؛ولی واقعا نیازی نبود

خیره بهم فنجونشو برداشت و حین خورن قهوه گفت:

-بازش کن ببین می پسندیش

@DONYAEMAMIOT

بسته بندی قشنگی داشت ؛طوری که دلم نمی اومد با بی رحمی بازش کنم

همونطور که با طمانینه مشغول باز کردنش بودم بهم خیره موند.

با باز کردن جعبه و دیدن نام برند معروف نوشته شده بر روی دو جعبه ی داخل بسته، نگاهی به جانبش انداختم و با تردید اولین جعبه رو برداشتم

دیدن ساعت گرون قیمت داخل جعبه با عث بالا رفتن ابروهام شد و همونطور که نگاهم به ظرافت های قسمت کار شده ی بر روی ساعت بود، خطاب بهم گفت:

-وقتی دیدمش یاد انگشتر تو دستت افتادم، احساس می کنم خیلی باهاش میاد

از اینکه انقدر ریز بین بود و حتی به انگشتر توی دستم هم دقت داشت حس خاصی بهم دست داد.حسی که منوبه یاد اون شب انداخت و به ناچار تنها به گفتن« ممنون خیلی قشنگه» حال درونیم رو ازش پنهون کردم و خواستم دوباره بذارمش سرجاش که گفت:

-نمی خوای دستت کنی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

نمی دونم چرا دلم نمی خواست دستم کنم ؛اما به احترامش که بخاطر من این سوغاتی رو گرفته بود،ساعت مچی خودم رو در اوردم و ساعت جدید رو به دستم کردم

راست می گفت واقعا به دستم می اومد، مخصوصا که با رنگ انگشتر طلای توی دستم همخونی داشت

هرچند همیشه خودم بهترین ساعتها رو داشتم، ولی از وقتی که مادرم سکته کرده بود همیشه ساعتش رو به دستم می بستم و کم پیش می اومد که ساعت های دیگه ای رو به دستم ببندم

-خوبه ؟!میاد؟!

با لذت خاصی به دستم چشم دوخت و با تکون سر گفت:

-آره واقعا به دستت میاد

-سلیقه ی خیلی خوبی داری ممنون

و سپس بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم،جعبه بعدی رو باز کرد م و به شوخی گفتم:

-حسابی ولخرجی کردی

@DONYAIEMAMNOE

فقط با لبخند بهم خیره شد

کادوی بعدیشم واقعا حیرت برانگیز بود.گردنبند ظریفی که نمونه اشو ندیده بودم

متحیر از این همه ولخرجیش، نگاهم رو بالا اوردم و زل زده تو چشماش گفتم:

-این گردنبند ..اوممم...

-فقط یه هدیه برای جبران محبتتاته

همونطور که زنجیر ظریف گردنبند روی انگشتام قرار داشت به داخل جعبه برشگردوندم و گفتم:

-چندین بار هم بهت گفتم ،من هیچ کاری نکردم و تو اصلا مدیون من نیستی شاید ساعتو قبول کنم ولی این گردنبندو نه

-انقدر بزرگش نکن واقعا دوست داشتم برات بگیرمش

-ممنون ؛اما متاسفم نمی تونم قبولش کنم

-می دونم خودت بخوای بگیری می تونی بهتر از اینو برای خودت بگیری...خواهش می کنم هدیه امو رد نکن

@DONYAIEMAMNOE

لبخند غمگینی زدم:

-آره راست می گی من می تونم بگیرم، در واقع حقوق چند ماه همه ی کارگرام میشه همین یه گردنبند ...

در جعبه رو گذاشتم و با سر انگشتام به سمتش کشیدم

-قشنگه... واقعا قشنگه؛ ولی نمی تونم قبولش کنم بهرام

به زور لبخندی بر لبهاش روند احساس کردم از اینکه کادوشو رد کردم کمی بهش بر خورده که با نگاه مجددی به ساعت و دست کشیدن بر روی صفحه ی فوق العاده زیباش گفتم:

-خیلی وقت بود که می خواستم یه ساعت جدید برا خودم بگیرم...کارمو راحت کردی

با مکث نسبتا کوتاهی به حرف اومد:

-خواهش می کنم ،خوشحال می شدم این گردنبندم قبول می کردی ؛اما هر طور که تو بخوای... به هرحال لابد دلایل خاص خودتو داری و من نمی تونم که مجبورت کنم کاری رو برخلاف میلت انجام بدی

@DONYAIEMAMNOE

من به دنبال یه دوستی ساده بودم و این کارها ممکن بود ما رو از این دوستی ساده دور و دورتر کنه

- پشت من کسی نبوده؛اینی که هستم تلاش خودمه؛اگه باختم خودم باختم اگه بردم؛خودم بردم

من همیشه خودم بودم و خودم...اینی رو هم که می گم برای این نیست که بگم تو برای مال و منال زندگیت کاری نکردی؛ چه بسا که خیلی خیلی بیشتر از من این کارو کردی

اما تو دوستی که بین من تو و هست نمی خوام این هدایای گرون قیمت رد و بدل بشه. اگرهم برای جبران چیزایی که می گی اینا رو گرفتی

دستمو دوباره بر روی صفحه ی ساعت کشیدم و گفتم:

-که همین برای من کفایت می کنه...ببین ما چیزی بیشتر ازدو تا دوست نیستیم ...ممکنه خیلی جاها بریم که بادوستای دیگه ات نری یا حرفایی بزنیم که در حالت عادی ممکنه با دوستای دیگه ات مطرحشون نکنی ...بهرام منو تو فقط دوستیم....

@DONYAIEMAMNOE

یه دوستی که هدفی جز حال خوش هم دیگه  توش نیست و من نمی خوام با قبول این هدایا این دوستی رو خرابش کنم

تو منظوری نداری می دونم؛ولی ممکنه بعدها سو تفاهم هایی پیش بیاد که نمی خوام به اونجا برسیم

خواهش می کنم درک کن ،چون این چهره ای که به خودت گرفتی داره کم کم اذیتم می کنه

به آرومی نفسش رو بیرون فرستاد و با مکثی گفت:

-شاید حق با تو باشه...بهتره تا دیرت نشده زودتر برسونمت

***

دو خیابون مونده به جایی که ماشینم رو پارک کرده بودم نگاهی به چهره اش انداختم

به ظاهر مثل همیشه بود ولی می فهمیدم که همون بهرام چند ساعت پیش نیست .از موقع حرکت حرف زیادی بینمون رد و بدل نشده بود که  نگاهم رو به بیرون و ماشین ها دادم  که به ناگه با دیدن شکوه که در ماشین ناآشنایی

که یه غریبه پشت فرمونش بود، چشمام بیش از اندازه باز شد و به یکباره به بهرام گفتم:

-نگه دار

متعجب بهم نگاهی انداخت و گفت:

-ماشینت که اینجا نیست؟!

-می دونم نگه دار

به آرومی ماشین رو به کناری کشید و من قبل از توقف کامل، از ماشین پیاده شدم؛ به طوری که حتی فراموش کردم کیف و گوشیم داخل ماشین جا مونده

چیزی که می دیدم رو نمی تونستم باور و هضم کنم .هر لحظه که به ماشین مشکی رنگ نزدیک تر می شدم تپش قلبم بیشتر می شد

تصویر افتاده ی خنده ی شکوه بر روی آینه بغل ماشین،تصویر ناخوشایندی بود که هر لحظه خشم درونم رو دو چندان می کرد .

@DONYAEEMAMNOE

چیزی که می دیدم رو نمی تونستم باور و هضم کنم .هر لحظه که به ماشین مشکی رنگ نزدیک تر می شدم  تپش قلبم بیشتر می شد

تصویر افتاده ی خنده ی  شکوه بر روی آینه بغل ماشین،تصویر ناخوشایندی بود که هر لحظه خشم درونم رو دو چندان می کرد .

رسیده به ماشین با نفسی که به سختی بالا می اومد  قبل از هر حرف و واکنشی  در سمت شکوه رو در یک حرکت تند و بی وقفه باز کردم و به چشمای وحشت زده اش چشم دوختم.

رنگ به روش نمونده بود  و پسر هم با نگاهی متحیر به من خیره شده بود که یهو گفت:

-چته خانوم؟!

اصلا حرف پسر و حضورش برام پشیزی ارزش نداشت و فقط نگاهم تو نگاه شکوهی بود که لال شده بود

بهرام متعجب از ماشین پیاده شده بود و به من نگاه می کرد  که با لحن سرد و عصبی گفتم:

@DONYAJEMANNOE

-پیاده شو

-بخدا من

حتی دوست نداشتم یه کلمه از حرفاشو بشنوم ؛چرا که شب قبل بهم گفته بود این ساعت کلاس داره و ازم خواسته بود از فریماه خانم اجازه اشو بگیرم و حالا می فهمیدم چطور بازیم داده بود

-گفتم پیاده شو

پسر که فکر می کرد باید یه رهگذر ساده باشم بادی به غبغب انداخت و گفت:

-هی با توام چیکاره ای که

وقتی دیدم از ترس قادر به انجام هیچ کاری نیست درو کامل باز کردم و با گرفتن بازوش و کشیدنش به سمت بیرون، وادار به پیاده شدنش کردم

پسر خشمگین پیاده شد و خطاب به من گفت:

-هوی دیوونه؟!

سر بلند کردم و با نگاهی پر از خشم و کینه در نگاه بی پروای پسر چشم دوختم

زمانی که دید شکوه هم چیزی نمی گه و دفاعی از خودش نداره، اونم ناخواسته ساکت شد که با تشر از شکوه پرسیدم:

-کیفت کو ؟!

به تته پته افتاده بود :

-تو ماشین صن ..صندلی عقب

فشاری به بازوش وارد کردم و به سمت جلو هُلش دادم که راه بیفته و سپس خودم در عقب رو باز کردم و با برداشتن کیفش از ماشین فاصله گرفتم

اشک تو چشمای شکوه جمع شده بود و بهرام متعجب تر بهمون خیره مونده بود که پسر به سمتم اومد و گفت:

- چیکارش داری ؟!مگه شهر هرته زنیکه ی

تا خواستم برگردم و جوابش رو بدم ،صدای بهرام مانعم شد و بر لبهام مهر خاموش زد

- یه بار دیگه دهنتو باز کنی و چرت و پرت بدی بیرون ؛ بلایی سرت میارم که آدرس خونه ی باباتم فراموش کنی ...کاری می کنم تا چند ماه ،رنگ این ماشین دربوداغون تر از خودتو نبیتی..خرجش فقط یه تلفنه

@DONYAIEMAMNOE

حالا جرات داری یه کلمه دیگه بگو

بهرام چند قدمی بیشتر بهمون نزدیک شد و پسر نگاهش به سمتش کشیده شد و گویی که فهمیده باشه ممکنه دردسری براش پیش بیاد سرجاش ایستاد ؛حتی از ترس زبونش بند اومد و رنگ صورتش به زردی زد

رسیده به ماشین در عقب رو باز کردم و شکوه رو به سمت صندلی هل دادم

حسابی دست و پاشو گم کرده بود .نگاهم به صورت خیس از اشکش بود که کیفش رو هم تو بغلش پرت کردم و درو بستم

نگاه بهرام به روی هر دو نفرمون کشیده شد و سپس با رفتن من به اون سمت ماشین، با نگاهی تهدید وار از پسر رو گرفت و به سمت ماشین اومد.

صدای فین فین کردن ها و گریه های شکوه سکوت ماشین رو در هم می شکست که یهو بی توجه به حضور بهرام که حالا پشت فرمون نشسته بود پرسید:

-به حاج بابا می گی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

فقط به رو به روم خیره بودم که بهرام نیم نگاهی به جانبم انداخت

-بخدا اونطو که فکر می کنی

از تو آینه با نگاه تند و تیزی ازش خواستم زبون به دهن بگیره که سریع ساکت شد که رو به بهرام گفتم:

-ممنون میشم ما رو تا جلوی ماشین برسونی

بی حرف ماشین رو روشن کرد و بعد از دقایقی همونجایی که می خواستم ماشین رو نگه داشت

با اینکه می دونستم کلی سوال براش پیش اومده؛ اما چیزی نگفتم و با تشکری از ماشین پیاده شدم.

به سمت شکوهی که هنوز پیاده نشده بود رفتم.به شدت ترسیده بود و فکر می کرد قراره تو خونه همه چی رو به حاج بابا بگم

دوباز کردم و گفتم:

-چرا پیاده نمیشی ؟!

از شدت ترس اصلا مراعات اینکه بهرام در کنارمون بود رو نمی کرد:

@DONYAYEMAMNOE

-همکلاسیم بود بخدا ،اومده بود جزوه بگیره

اونقدر ناشی بود که چنین چرت و پرتایی تحویلم می داد و فکر می کرد قراره من گولش رو بخورم

اوقدر عصبانی بودم که ممکن بود با یه جمله ی دیگه اش یه کشیده ی محکم تو صورتش بخوابونم ؛اما یک لحظه با دیدن ماشینم که لاستیکش پنجر شده بود،آه از نهادم بلند شد و شکوه دوباره رفت رو مخم:

-یه ساعتم نشده بخدا .. به مامان گفتم قبل اومدن خواستگارا خودمو می رسونم

کلمه خواستگار گوشه ی چشمامو جمع کرد و حالت عصبی بهم داد،با این حال نمیشد جلوی بهرام حرفی زد

- پیاده شو... بعدا در موردش حرف می زنیم

-بخدا من

صدامو کمی بالا تر بردم که این بحثو هر چه زودتر تمومش کنه:

-شکوه

@DONYAJEMAMNOE

ترسیده لب برچید و به سرعت با برداشتن کیفش به سمت پیاده رو رفت که رو کرده به بهرام که چهره در هم کشیده بود گفتم:

ممنون، خیلی مزاحمت شدیم

-با لختی سکوت بهم خیره موند و سپس که انگاری حرفی پیدا نکرده باشه گفت:

-ماشینت ؟!

نمی دونم چرا نمی تونستم مستقیم تو چشماش نگاه کنم.تازه می فهمیدم حاج بابا هم مثل شکوه چه کلاهِ گُلِ گُشادی سرم گذاشته

-بعدا می رم برش می دارم

-سوئیچتو بده به بچه ها می سپردم راست و ریسش کنن و تا یه ساعت دیگه بیارنش دم در خونه

-نه ممنون خودم

دستشو به سمتم بلند کرد:

-سوئیچو بده

@DONYAIEMAMNOE

لحن سرد و صریح و قاطعش باعث شد سوئیچ رو از کیفم در بیارم و کف دستش بذارم

-برسونمتون ؟!

لحظه ای تو چشماش که بی محابا بهم خیره مونده بود چشم دوختم

با اینکه خودم تو شوک کلمه ی خواستگار بودم؛ اما از این طرز نگاه بهرام ناخواسته عصبی شدم

نگاهش طوری بود که انگار می خواست با زبون بی زبونی بهم حالی کنه که بهش دروغ گفتم

واقعا نمی تونستم این نگاه هاشو تحمل کنم که یک دفعه با گفتن کلمه «نه خداحافظ» رو گرفته ازش به سمت شکوه که همچنان داشت به ما دو نفر نگاه می کرد رفتم و با گذر از کنارش گفتم:

-راه بیفت

بلافاصله راه افتاد و نگاهی به پشت سرش انداخت و انگار که فراموش کرده باشه مچشو گرفتم گفت:

-این کیه ؟

@DONYAIEMAMNOE

جوابی ندادم و از شدت حرص  دسته ی کیفم رو بیشتر فشردم

دوباره به عقب نگاهی انداخت:

-ندیده بودمش... دوستته؟!-

-دهنتو ببند و  راه بیفت شکوه

انگار اونم تو ذهنش پر از سوالهای بی جواب بود که دوباره پرسید:

-خواستگار امشبته؟!

سرجام ایستادم و براق شده تو چشماش گفتم:

-اگه تو دهنت نمی زنم !اگه هر چی از دهنم در نمیاد و بهت نمی گم! فقط و فقط برای اینکه هنوز فکر می کنم دلایل قانع کننده ای برای دورغ گنده ای که تحویل دادی داری

وگرنه هر کی که جای تو بود تابه الان از زندگیم پرتش کرده بودم بیرون.

تو ازم سو استفاده کردی شکوه،کاری که برای من اصلا قابل بخشش نیست

-من من فقط

@DONYAIEMAMIOF

-تو هیچی نمی فهمی ..نمی فهمی با این کارت می تونی چه گندی به زندگیت بزنی ..نمی فهمی با این کارات دست می ذاری رو غیرت اون برادر بی اعصابت که گوه بزنه به زندگی و هیکلت

نمی فهمی و هنوز زبون به دهن نمی گیری..پس زبون به دهن بگیر و خفه شو

از شدت شرمندگی سرشو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت

خیلی شانس اورده بود که جای من عماد یا حاج بابا ندیده بودنش وگرنه نمی دونست چه قیامتی به پا می شد

-پسره کیه؟!

-تو آموزشگاه رانندگی دیدمش

یهو ساکت شد:

-خوب؟

-بخدا فقط دو هفته است که باهم

@DONYAIEMAMNOE

-دو هفته یا چند سال!!...خیلی اشتباه کردی شکوه که بدون شناخت، هر کسی رو انقدر راحت وارد زندگی و حریم خصوصیت کردی...خیلی اشتباه کردی که ندونسته سوار ماشین یه غریبه شدی

لابد اگرم می بردت جایی که دست هیچ کسی بهت نرسه ،می گفتی فقط دو هفته است که بهش اعتماد کردم

سرشو با چشمای اشکی بالا اورد

-فقط یه بار دیگه ببینم این پسره دور و برته شکوه ..به جونم مادرم قسم ،دیگه هیچ وقت تا آخر عمر کاری برات نمی کنم....دیگه هیچ وقت رو کمک و حمایتم نمی تونی حساب باز کنی

خیره تو چشماش لحظه ای سکوت کردم و سپس رو گرفته ازش به سمت خونه راه افتادم که چند لحظه بعد اونم به دنبال با قدمهای سستی رونه شد.

@DONYAIEMANOF

با ورود به خونه فریماه خانم به محض دیدنم به طور کاملا آشکارایی دست و پاشو گم کرد ،به گونه ای که حتی صبر نکرد من به همراه شکوه وارد خونه بشیم

به وسط هال که رسیدیم سر جام ایستادم،شکوه خجالت زده و پشیمون از کنارم رد شد و به سمت پله ها رفت .

ایستاده سرجام نگاهی به دور و اطراف انداختم که بلاخره فریماه خانم خودشو از آشپزخونه بیرون کشید و گفت:

-سلام ماهور جان ..خوش اومدی ...دیگه رفتی که رفتیا، نگفتی دلمون برات تنگ میشه؟!

نگاهم به روی چشمای آرایش کرده و لباس گرون قیمتِ تنش نشست و پرسیدم:

-واقعا دلتون تنگ شده بود؟!

از روزی که این زن پاشو تو این خونه گذاشت ، هیچ وقت نتونسته بودم نسبت بهش حس خوبی پیدا کنم

@DONYAIEMAMNOE

-وا ماهور جان !!یه جوری حرف می زنی که انگاری من ازت خواستم از این جا بری

پوزخندی زدم و یک دفعه هر دو با شنیدن صدای قدمهای سایه که از پله ها پایین می اومد نگاهی به جانبش انداختم و گفتم:

-همچین از رفتنم ناراحت نشدید .

بیشتر خنده ام گرفت:

-ماشالله از زور دلتنگی هم که شده دورو بتونو حسابی شلوغ کردید

همیشه که کم می اورد طوری نگاهم می کرد که گویا تمام ارث نداشته ی پدرشو بالا کشیدم و سریع مسیر حرفو عوض می کرد:

-پدرتم تا یه ساعت دیگه میاد عزیزم

حالا سایه در کنار فریماه خانم با نگاهی طلبکارانه در سکوت بهم خیره شده بود که برای چزوندن بیشتر رو کرده به سایه ای که همیشه سایه امو با تیر می زد، ضمن راه افتادن به سمت پله ها و بالا رفتن ازشون گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-سایه جون دست بجنبون و تا دیر نشده یه نوه ی کاکل به سر برای فریماه جون بیار که از زور تنهایی زیاد دلتنگ نشن

با اینکه پشتم بهشون بود و آروم از پله ها بالا می رفتم ،بازم می تونستم نگاه های خشمگینشون رو حس کنم و بفهمم که چقدر از حضورم در این خونه بیزارن

با ورود به اتاقی که دوباره مثل سابق مرتب شده بود ،کیفم رو روی میز گذاشتم و برای لحظاتی لبه ی تختم نشستم

حاج بابا رو خوب می شناختم ،تا همون دقایق آخر خودشو آفتابی نمی کرد تا منو تو کار انجام شده قرار بده

از سرجام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. با کنار زدن پرده نگاهم رو به دو سه کارگری که تند و سریع در حال مرتب کردن و اوردن وسایلی بودن دادم

همونطور که نگاهم به بیرون بود ،ضربه ای به در اتاق خورد و نگاه ازشون گرفتم.

به آرومی سرم رو به سمت در چرخوندم ،شکوه همونطور دمغ با کاور لباسی که در دست داشت وارد اتاق شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-مامان گفت اینو بدم بهت

خیره بهش پرسیدم:

-چی هست؟

-گفت برای امشب بپوشیش ..خواسته ی حاج باباست

و سپس با همون حال زار کاور لباس رو روی تخت گذاشت و خواست به سمت در بره که ازش پرسیدم:

-بهت زنگ زد؟!

رنگ پریده به سمتم برگشت

پرده رو رها کردم و چند قدمی به سمت میز نزدیک شدم و با جا به جایی چند تا از وسایل روش گفتم:

-بلاکش کن ،اگرم بیرون مزاحمت شد ؛حتما بهم بگو تا حالیش کنم با کی طرفه

نگاهش رو به زمین دوخت:

-بخدا جوابشو ندادم

@DONKAIEMAMIOF

و برای اینکه بیشتر حرفشو باور کنم یه قسم دیگه هم ضمیمه ی قسم قبلیش کرد:

-به جون خودت

می دونستم از سر بچگی و تنهایی که تو این خونه داشت ،چنین کاری کرده بود که برای باز کردن زبونش با اینکه خودم از خیلی چیزا باخبر بودم پرسیدم:

-حالا شاه دامادِ امشب کی هست؟

نگاهش رو بهم داد و منم به آهستگی کمی خودم رو بالاتر کشیدم و تکیه داده به لبه ی میز ،روش نشستم

-پسر وسطیه حاج منصور دیگه...باید یادت باشه، چند باری هم تو حجره حاج بابا دیده بودیمش..اونی که مشنگ می زد ،نه ها ..اون وسطیه

تو فکر فرو رفتم

-من که زیاد ازش خوشم نمیاد ،یعنی اصلا از خانواده اشون خوشم نمیاد خواهر کوچیکشون همکلاسیم بوده..همیشه هم دماغش بالا که یعنی ما خیلی پولدارو مایه داریم

@DONYAIEMAMNOE

کلی ادعای پولداری هم دارن ،فکرشون کن تو همون موقع هام که می اومد مدرسه دستش پر النگو بود

عاشق شکوه بودم، با همین سن کمش، همیشه ته توی همه چیزو در می اورد

-بابا یه مدت کارای حجره رو سپرد دست عماد ..گویا تو شرکت زیاد خرابکاری به بار اورده بود که مجبور شده بفرستش حجره

اونم ماشالله تِر زد به اعتماد حاج بابا

کلی حاج بابا ضرر کرد تازه به مامان گفته بود که منو حالی کنه که چیزی به تو بروز ندم

خنده ام گرفت

-از اونورم به خاطر چکای پاس نشده ی عماد، حاج بابا کلی تو دردسر افتاد

خلاصه که این وسط پسر حاج منصور فریدن بازیش گل می کنه و نقش بسزایی تو جمع و جور کردن خرابکاریهای عماد از خودش ایفا می کنه

حالا هم که حاج بابا جنمشو دیده بدش نیاد دامادش شه..ولی خب انگار حرف از شراکتم هست ..یه جور می خوان شراکتشونو محکم کنن..برای این

@DONYAIEMAMNOE

محکم کاریم کی بهتر از تو؟! ..هم خوشگل و تحصیل کرده!!..هم کارخونه دار!!..یه پسرم که براشون بیاری نور علی نور میشه

البته اگه نظر منو بخوای، چشمشون تورو گرفته وگرنه کدوم احمقی حاضر میشه به خاطر عماد چک بده ؟!! تازه تمام چکاشو هم از کل کسبه ی بازار جمع کنه؟!

-اونوقت تو اینارو از کجا فهمیدی؟!

رنگ صورتش سرخ شد

-سایه داشت تو حیاط پشتی مو به موی همه ای این قضایای رو برای مادرش تعریف می کرد

می گفت اگه ماهور قبول کنه و زن پسر حاج منصور شه ، همه به سهمشون از کارخونه می رسن.

سرمو به آهستگی تکونی دادم و نگاهم رو به کاور روی تخت دادم که با حالت مشمئز کننده ای گفت:

-مگه تو جواب بله دادی که مامان اینو برات سفارش داده؟!

@DONYAIEMAMNOE

با نیم نگاهی به کاور ،دوباره به شکوه نگاه کردم و ازش پرسیدم:

-اونوقت نمی دونی حاج بابا چه جوابی بهشون داده؟!

-حاج بابا راضیه که اینام دارن میان...از حرفای مامان اینا هم اینطور دستگیرم شد که برای امشب نشونم میارن

-چرا اینارو دیشب بهم نگفتی؟!

-بخدا فکر کردم خودت می دونی و برای همینم هست که اصلا خونه نمیای

نفسی بیرون دادم که با نگاهی به دستم ،لبخندی بر لباش نشست و حین نزدیک شدن بهم گفت:

-چه قشنگه !!تازه خریدیش؟!

نگاهم به شکوهی بود که دستمو گرفته بود و به ساعت توی دستم نگاه می می کرد؛ اما فکرم پیش حاج بابایی بود که حسابی خودش برام بریده و دوخته بود

-راستی اون آقاهه که باهات بود کی بود ؟!خیلی خوشتیپ بود لامصب...وای ماشینش چه خفن بود ...بخدا یه لحظه فکر کردم خواستگار امشبه و من بد فهمیدم که پسر حاج منصوره

هنوز تو فکرحاج بابا و همونی امشب بودم و اونم منتظر جواب که با لحن نبستا اخمو تری گفتم:

-نگفتم دیگه فال گوش واینستا؟!

با خنده ی نمکینی بهم خیره شد

-بهش جواب رد می دی ؟!

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

بازم خندید و همونطور که دستمو تو دستش گرفته بود و به ساعت نگاه می کرد بهو گفت :

-آهان یادم رفت بهت بگم اسمشم یاسر

با ذوق منتظر بود که برای تمام این اطلاعات بهش مشتلق بدم که خیره به لبخند تا بنا گوش در رفته اش گفتم:

-می تونی بری شکوه

@DONYAFEMAMNOE

تهو خنده اش بیشتر شد و با خم کردن سرش و بوسه زدن بر روی گونه ام گفت:

-خیلی دوست دارم..پسره یه صدم خوشگلی تو رو نداره..خر نشی زنش شیا

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت که بدو از اتاق بیرون رفت

با رفتنش کم کم آثار لبخند هم از لبام رخت بر بست و بلند شده از لبه ی میز به سمت کاور روی تخت رفتم .

برش داشتم و با بالا گرفتش در مقابلم زیپشو پایین کشیدم

لباس بلندی پوشیده ای که به رنگ نباتی بود

واقعا این همه پشتکار قابل تحسین بود

حتی درش نیوردم و روی تخت رهاش کردم که با دیدن ساعت توی دستم به یاد بهرام افتادم

اون نگاهش حالم رو بد می کرد،لحظه ای گوشیم رو در اوردم و خواستم باهاش تماس بگیرم

اما همون لحظه پشیمون شدم ؛چرا انقدر برام مهم بود که اون در موردم چطور فکر می کنه؟!؟!

عصبی از دست حاج بابا گوشی رو هم روی تخت پرت کردم

ظاهرا تمام قرار مدارا اوکی شده بود و خانواده حاج منصور ،خوشحال از وصلتی که قرار بود به سرانجام برسه با ایل و تبارشون در حال اومدن بودن

تا نزدیک غروب و اومدن مهمونها از اتاقم بیرون نرفتم. کم کم با صداهایی که از پایین می شنیدم تبلتم رو رها کردم وبلند شدم و در مقابل آینه قدی کنج اتاقم ایستادم

حتی به لباسی که فریماه خانم اورده بود هم نیم نگاهی نینداخته بودم

دستی به کت و شلوار تنم کشیدم و همونطور که داشتم لبه های روسریم رو مرتب می کردم زنگ گوشی بلند شد

به سمت میز رفتم و با دیدن اسم بهرام با لختی تامل جواب دادم:

-سلام

با همون لحنی همیشگی جوابم رو داد..لحنی که آناً دلم رو آروم کرد:

-سلام ،ماشینت آماده جلوی در خونه اتونه

@DONYAIEMAMNOE

-عجله ای نبود

-راننده سوئیچو تحویل کی بده؟!

ناخواسته اخمی رو پیشونیم نشست

-بهش بگو در بازه به یکی از همون کارگا تحویل بده

با لحظه ای سکوت گفت:

-خواهرت بود؟!

خوب بود که بحثی رو برای ادامه ای این مکالمه پیش کشیده بود:

-آره

-اصلا شکل تو نیست

لبخند محوی بر لبام نشست و چیزی نگفتم..اونم چون من سکوت پیشه کرد.

گویا هر دو به دنبال واژه ای برای ادامه دادن این گفت و گو بودیم که بالاخره خودش به حرف اومد :

-مزاحمت نشم، کار داری .پس به راننده بگم سوئیچو به یکی از کارگرای جلوی در تحول بده

@DONYAIEMAMIOF

متوجه بودم که داره به طور نامحسوسی درباره ی مهمونای امشب حرف می زنه که جواب دادم

-آره،ممنون میشم

-خواهش می کنم

برای اولین باری بود که نمی تونستم راحت باهاش حرف بزنم.بدجوری عصبی بودم ...هم از کار حاج بابا، هم از فکری که اون درباره ام می کرد که یهو گفتم:

-شب بخیر

مکثی کرد احتمالا انتظار نداشت انقدر زود این مکالمه رو تموم کنم که با دم و بازدمی جواب شب بخیرم رو داد:

-شبت بخیر

با قطع تماس ،گوشی رو از گوشم دور کردم و با حالی گرفته که واقعا نمی دونستم برای چیه به خودم تو آینه خیره شدم

اصلا حس خوبی نداشتم مخصوصا که خبری هم از حاج بابا نبود.

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که از پله ها پایین می اومدم نگاهم رو به سمت سالن چرخوندم

مینا خانم با تمام سرعتی که ازش سراغ داشتم در حال اوردن و بردن وسایل به پذیرایی بود و هرازگاهی هم به دختر تازه واردی که به عنوان ور دست با خودش همراه کرده بود دستوراتی می داد.

با هر قدمی که از پله ها پایین می اومدم، دستمو روی نرده می کشیدم و با لذت به این همه تکاپو به نظاره می نشستم

هنوز به پایین پله ها نرسیده ،سایه از سالن خارج شد و خیره به من که نگاهمو بهش داده بودم گفت:

-فکر نمی کردم پایین بیای!!

نیشخندی زدم:

-نیام که تو خونه ی بابام، تو بزرگی و خانومی کنی ؟!

با حرص لبهاشو به هم فشرد و نگاهش رو به فریماه خانومی که با هول ولا همون لحظه از سالن بیرون اومده بود داد

@DONYAIEMAMNOE

بیچاره اونقدر دست و پاشو گم کرده بود که نمی دونست چیکار باید بکنه که یک آن با دیدن من روی پله ها و لباسی که به تن داشتم وا رفت و پرسید:

-ماهور جان پس چرا لباسی که برات فرستادمو نپوشیدی ؟!

به آخرین پله رسیده بودم که با برداشتن دستم از روی نرده و رفتن به سمت سالن پذیرایی جواب دادم:

-از رنگش خوشم نیومد

سایه با چشمانی گشاد شده و فریماه خانم با حالتی ناباور نگاهشون رو به رفتنم دوختن و سایه با حرص گفت:

-ناسلامتی دارن برای تو میانا!!

لحظه ای همونطور که پشتم بهشون بود و داشتم به سمت سالن می رفتم ،سرجام ایستادم

@DONYAIEMAMNOE

شاید زیادی در برابرشون ،به خاطر حاج بابا کوتاه اومده بودم که اصلا این کار زشتشون که منو برای این خواستگاری نادیده گرفته بودن به چشمشون نمی اومد

در تمام این سالها اونقدر در شرایط بحرانی قرار گرفته بودم که بتونم خودم رو در این لحظات نبازم و از کوره در نرم

با قدری تامل دستی به روی لب پایینم کشیدم و حین برگشتن به سمتشون که بهم خیره مونده بودن گفتم:

-اگه برای من میان که من با همینی که تنمه راحت ترم

فریماه خانم به جیلیز ویلیز افتاد:

-ماهور جان!! تورخدا تا پدرت نیومده و اینطوری ندیدتت برو لباستو عوض کن

یه امشبو با دل پدرت راه بیا و آبرو ریزی نکن ..بخدا خانواده ی خوبی هستن .از هر نظر که فکر کنی بهمون می خورن

باور کن دخترم من و پدرت به صلاح تو فکر می کنیم

@DONYAIEMAMNOF

خواهش می کنم عزیز دلم ، تو بیا و برو اون لباسو بپوش، بذار بیان ببینتشون؛ اگه نخواستی اونوقت هر کاری دلت خواست بکن

از لحن التماس آمیزش خنده ام گرفته بود ،دوباره بوی گوشت به مشامشون خورده بود که حاضر بودن برای رسیدن بهش اینطور نازم رو خریدار باشن و قربون صدقه ام برن

-منم مثل مادرت..دل من مادرو انقدر نلرزون

کلی با سایه گشتیم تا این لباسو برات گرفتیم .بیا مادر...بیا و خانومی کن و بذار مراسم امشب به خوبی برگزار شه

خیره به چهره ی فریماه خانم ،عامل تمام غم های مادرم ،کسی که حضورش از همون دوران قدیم ،باعث عذابم بود، نفسی بیرون دادم

همیشه در همه جای زندگیم این زن رو تحمل کرده بود ؛اما دیگه نمی خواستم این نقش مزخرف رو ادامه بدم. قدمی به سمتش برداشتم

حالا که اونا به سیم آخر زده بودن، منم قرار نبود سرجام بایستم و کاری نکنم.

خنده دار بود که فکر می کرد با این حرفا می تونه منو خام خودش کنه

@DONYAIEMAMNOE

ایستاده در مقابلش ، خیره تو چشماش شدم،چشمایی که وقتی وارد این خونه شد با ذوق می خندیدن و جلوی حاج بابا به ظاهر سعی می کرد بهم محبت کنه

محبتی که بعدها در نبود حاج بابا تبدیل به دشمنی میشد و با هر حرف و کنایه ای شروع به اذیت و آزارم می کرد

چرا که فکر می کرد تک دختر حاج ایوب معتمد ، نمی فهمه و بچه است و اون می تونه تمام دق دلی هاشو سرش خالی کنه

وقتی عمادو به دنیا اورد چقدر بی پروایانه جلوی فک و فامیل دختر بودنمو تو سرم زد و مدام یاد آور شد که از بی لیاقتی مادرم بوده که من دختر شدم

و چقدر اون روزا ..روزایی که پر بود از غرور نوجوانی و جوانی از دختر بودنم بیزار شده بودم و از خودم بد می اومد

و حالا مسبب همه ی اون روزا، برام ادعای مادری نکرده اشو می کرد

-تو برام مادری کردی ؟!

@DONYAIEMANOF

هاج و واج تو چشام خیره موند .همیشه با لحن محترمانه ای باهاش حرف می زدم و از این رو هیچ وقت فکر نمی کرد بخوام اینطوریه روزی جلوی عروسش باهاش صحبت کنم.

-تو حتی یه بارم موهامم شونه نزدی و یه بارم دستمو نگرفتی مثل بچه های خودت برای گردش و تفریح بیرون ببری!!

اونوقت بهم می گی در حقم مادری کردی؟! ..تویی که هزار بار دل مادرمو لرزوندی بهم می گی دلتو نلرزونم؟!

تو خانواده حاج منصور چی دیدی که اینطوری عقلت زایل شده و همه ی بدی هایی که تو حقم کردی رو فراموش کردی ؟!چی شده که حالا منو مثل دختر خودت می بینی ؟!

-هی مواظب حرف زدنت باشا

حرف پروندن سایه بین حرفم باعث شد با کینه بهش چشم بدوزم و با همون لحن بگم

-تو یکی دهنتو ببند و برو مثل یه عروس خوب و حرف گوش کن سرجات بشین

@DONYAFEMAMNOF

فریماه خانم که از اول حرفام در سکوت فرو رفته بود حرفی نمی زد که برای اتمام حجت با یاد آوردی تمام زجرا ودردایی که مادرم از دستش کشیده بود خطاب بهش گفتم:

-هیچ وقت نمی ذارم تو مراسم عروسیم، تو یکی برام مادری کنی !!هیچ وقت نمی ذارم تو جایگاه مادرم قرار بگیری و یه نظر ساده بدی ..هیچ وقت نمی ذارم خودتو جای مادرم که هنوز زنده است بذاری و خانومی کنی .

پس احترام خودتو نگه دار فریماه خانم و برای بچه های خودت سر و دست بشکون ؛ چون قرار نیست این وسط تو کاره ای باشی

ناباورانه بهم زل زده بود که رو گرفته از هر دوشون به سمت پذیرایی راه افتادم ؛اما صدای سایه به گوشم رسید:

-بخدا که حاج بابا اینو پروش کرده

صدایی از فریماه خانم در نمی اومد که سایه با حرص بهش توپید:

-نمی خواید هیچی بهش بگید؟! دختره بی ادب دوتامون شست و روفت و گذاشت کنار !!!

@DONYAIEMAMIGE

بازم صدایی از فریماه خانم در نمی اومد ؛چرا که دیگه مطمئن بودم داشت به تک تک نامردی هایی که در حقم کرده بود فکر می کرد وبیشتر بر لباش مهر سکوت می زد

همچنان خبری از پدرم نبود که شکوه لباس عوض کرده وارد سالن شد و بی خبر از هرکجا با دیدنم گفت:

-تو هنوز لباس عوض نکردی ؟!

نگاهی به سرتا پاش انداختم و بانشستن بر روی یکی از مبلا خیره بهش که خیلی بانمک شده بود پرسیدم:

-گفتی چشمشون منو گرفته !!مگه منو جایی دیدن که خودم خبر ندارم؟!

با نگاهی به ورودی سالن و نبودن کسی بیشتر بهم نزدیک شد و نشسته بر روی دسته مبلی که من روش نشسته بودم گفت:

-مامان تو نبودت چندتا از عکساتو به زن حاج منصور داده..یه دونه تکی یه چندتایی هم که تو عروسی عماد انداخته بودی

نفس عمیقی کشیدم که با شنیدن صدای مینا خانم که فریماه خانومو از اومدن مهمونا مطلع می کرد از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

شکوه بدو خیز برداشت و خودشو بهم رسوند و خیره به مسیر اومدن همونا گفت:

-راستی مینا خانم سوئیچتو برد تو اتاقت گذاشت

سه ماشین به آرومی وارد حیاط شدن

نگاهم به تک تک آدمایی که از ماشین پیاده میشدن بود که شکوه نطقش باز شد و شروع به سخنوری کرد:

-اون جلویی که زودتر پیاده شد ،پسر بزرگ حاج منصوره

نگاهی بهش انداختم که از همونا چشم نمی گرفت

-همون کت سورمه ایه ...خانومش دختر حاج باقرِ طلا فروشه

برادر کوچیکه هم که تو مشنگ زدن ید طولایی داره همون عقبیه است

خنده بر لب خیره به شکوه که همچنان در حال کنکاش بود پرسیدم:

-اینا رو از کجا می شناسی؟!

-تو چرا باور نمی کنی اون خواهر از دماغ فیل افتاده اشون برای پُز دادن داداشاش هر روز عکساشونو مدرسه می اورد و نشون بچه ها می داد؟!

یه روز با گوشی یه روز عکس؛ یعنی روزی نبود که عکسای خانوادگیشون بین بچه های کلاس دست دست نشه

تهو با دیدن یه نفر دیگه از همونا حرفشو قطع کرد و خیره به هشون گفت:

-آهان اون سر به زیر که آروم داره هشون نزدیک میشه یاسر خان ،داماد آینده است. آره خودِ خودشه. خواهرشون رو این یکی بیشتر از بقیه غیرت داره تا اون یکیا ...مثل تو فوق داره ولی چی؟! نمی دونم

تهو به سمتم برگشت

-تو واقعا می خوای اینجا باشی؟!

یه تای ابروم بالا رفت:

-پس باید کجا باشم؟!

-چه می دونم ؛ولی این آرامش تو ...

-یه لطفی می کنی ؟!

سریع به سمتم چرخید:

-پالتو و کیفمو با سوئیچ ماشین می بری بذاری همون جای همیشگی؟!

@DONYAIEMAMNOE

خیره بهم لباش از دو طرف کش اومدن

-می خوای قالشون بذاری؟!

مطمئن جواب دادم:

-نه

-پس چی ؟!

-تو کاری که گفتمو انجام بده .آلبوم عکسمام بردار

لب پایینش رو گاز گرفت:

-جون شکوه می خوای چیکار کنی ؟

از شیطنتش لبخندی بر لبهام نشست که هر دو با شنیدن صدای فریماه خانم و حاج بابایی که بالاخره پیداش شده بود ،از همونای توی حیاط دل کندیم .

هر دو نفرشون به استقبال همونها می رفتن که لحظه ای حاج بابا با دیدنم که نگاهم رو بهش دوخته بودم سرجاش ایستاد

فریماه خانم که حواسش پی همونا بود ازش جدا شد و جلوتر رفت

@DONYAIEMAMNOE

شکوه هم بلافاصله برای انجام کاری که ازش خواسته بودم ، از سالن خارج شد

خیره به حاج بابایی که ازم نگاه نمی گرفت بهش نزدیک شدم. متعجب از این همه آرامشم لحظه ای ازم نگاه نمی گرفت.

شاید چون باورش نمی شد که اینطور آروم و بی دردسر بخوام به این ازدواج تن بدم.

اما برعکس حاج بابا من به در ورودی ..به مسیری که قرار بود مهمونا بیان چشم دوختم

تک تک مهمونا در حال ورود بودن که با نگاهی از گوشه ی چشم ازش پرسیدم:

-خیلی ازتون پولدارترن؟!

نگاهش ازم جدا نمی شد و من به خوش و بش فریماه خانم با مهمونا نگاه می کردم

-معامله ی پایا پاییه..یه دختر می دید وثروت و قدرتتون رو بیشتر می کنید

یهو سر بلند کردم و لبخند زنان تو چشماش زل زدم:

-بازم منو بازی دادید...مثل همیشه

حتی یه کلمه هم نمی گفت که مردی جا افتاده در صدر مهمونا وارد شد وبا دست دادن به حاج بابا مانع این نگاه خیره و سرکشم شد

دقیقا همه چی برای یه مراسم خواستگاری رسمی مهیا شده بود و فقط عروس از همه جا بی خبر چون بزی اخفش باید سر تکون می داد تا مورد قبول همه واقع میشد

ایستاده در کنار پدرم که با هر کلمه از حرفام حالت نگاهش تغییر کرده بود با تک تک مهمونا رو در رو شدم و بهشون خوشامد گفتم

در پایان داماد انتخابی حاج بابایی که چون دقایقی قبل بشاش و سرزنده نبود با دست گلِ بزرگی به سمتون اومد

ظاهر بدی نداشت؛ اما ایده آل من هم نبود یه سر و گردن ازم قد بلند تر و با ته ریشی که چهره اشو مردونه تر می کرد؛البته هر چه که بود و نبود مطمئنا از عماد خیلی سر تر بود که حاج بابای سخت گیرم برای دامادی دختر بزرگش برگزیده بودتش

@DONYAIEMAMNOE

با خوشامد گویی ما دسته گل گرون قیمتی که برام اورده بودن رو به سمتم گرفت

نگاه های سرکش و نگران سایه و شکوه و فریماه خانم و حتی عماد نشون می داد که همگی منتظر یه واکنش تند و تیز و وحشتناک از جانبم هستن که با لبخندی تصنعی حاصل از آرامشی که به زور در خودم گنجونده بودم ضمن تشکر از داماد ، با اشاره به مینا خانم برای گرفتن دسته گل با اشاره به سالن گفتم:

-خوش اومدید بفرمائید

مینا خانم با گرفتن دسته گل و گذاشتنش در جای مناسب ،مسیر رو برای ملحق شدن داماد به خانواده اش باز و مهیا کرد.

@DONYAIEMAMHOE

نگاه های سرکش و نگران سایه و شکوه و فریماه خانم و حتی عماد نشون می داد که همگی منتظر یه واکنش تند و تیز و وحشتناک از جانبم هستن که با لبخندی تصنعی حاصل از آرامشی که به زور در خودم گنجونده بودم ضمن تشکر از داماد ، با اشاره به مینا خانم برای گرفتن دسته گل با اشاره به سالن گفتم:

-خوش اومدید بفرمائید

مینا خانم با گرفتن دسته گل و گذاشتنش در جای مناسب ،مسیر رو برای ملحق شدن داماد به خانواده اش باز و مهیا کرد.

حضور ده نفر از اعضای خانواده ای که شناختی بهشون نداشتم برام کسل کننده می اومد و دلم می خواست همه چی رو در یک لحظه بهم بریزم و برم .

گویا اعضای خانواده ام هم چنین انتظاری ازم داشتن که گهگاه با حیرت به آرامش ظاهریم نگاه می دوختن و منتظر بودن

@DONYAEEMAMNOF

با نشستن شکوه در کنارم منتظر پذیرایی مینا خانم از مهمونا شدیم که شکوه پچ پچ کنان دم گوشم گفت:

-به گمونم مورد پسند خانواده ی محترم قرار گرفتی ،اینطور که از شواهد امر پیداست از خود عکست بیشتر مورد مقبول واقع شدی .

شکوه راست می گفت از نگاه های سراسر خیره و لبخندهای که از لباشون دور نمیشد به راحتی میشد حدس زد که چقدر برای این انتخابِ مسرت بخش ،خوشحال هستن

خوش و بش های حاج بابا با دایی و عموی داماد، مجلس رو از اون حالت رسمی و عذاب آور تا حدودی در اورده بود که با حس سنگینی نگاهی ،نگاهم رو معطوف مبل نزدیک به پنجره کردم.داماد با نگاهی خاص نگاهش رو بهم دوخته بود

که با لبخند مادرش که درست در کنارش نشسته بود بالاجبار لبخندی بر لب روندم و سپس به عماد که دقیقا به حرفای پدرم گوش سپرده بود خیره شدم

پدرم و دایی داماد هر دو یاد ایام کرده بودن و به مسائلی که بقیه ازشون بی اطلاع بودن می خندیدن

فریماه خانم سعی می کرد با گفت و گوی بیشتر در دلِ مادر داماد، جا باز کنه و سایه هم در کنار عماد اخم کرده نظاره گر این مجلس به ظاهر شاد بود.

همونطور که حواسم بهشون بود و سعی می کردم ظاهر آرومم رو حفظ کنم پیامی از جانب رعنا به گوشیم اومد:

-کجایی ؟!

بی حوصله شروع به نوشتن کردم

-تو مراسم خواستگاری

لحظه ای طول کشید تا جواب بده، به احتمال زیاد تو شوک فرو رفته بود

-خواستگاری کی ؟!

کارای حاج بابا همیشه برای خودمم سوپرایز بودن:

-خودم

سکوت ناگهانیش لبخندی به لبهام اورد وازم پرسید:

-شوخی می کنی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

-مگه من با تو شوخی دارم ؟!

-تو الان کجایی که انقدر راحت داری بهم پیام می دی ؟!

-علی الظاهر رو به روی داماد نشستم و از صحبتهای جمع فیض می برم

-اگه بازم داری سر به سرم می ذاری اصلا کار قشنگی نیست

خیره به مرد کت و شلوار پوشی که گاهاً نگاهایی به جانبم می نداخت پای راستمو بر روی پای دیگه ام انداختم و فرو رفته در فکر به پیام بعدی رعنا چشم دوختم.

-چیکاره هست ؟!

-یکی از این بازاریاست که تازه کارخونه دار شده ،پولش زیاد بود ،با خودش گفته این همه کارخونه دار... یکیشونم من

-عصبی هستی ؟!

به شدت عصبی بودم. از اینکه تو کار انجام شده قرار بگیرم متنفر بودم و حاج بابا همیشه این بلا رو سرم می اورد. حالا معنای نگاههای ذوق زده فریماه خانم و سایه رو درک می کردم

@DONYAIEMAMNOE

گوشی رو بغل دستم روی مبل گذاشتم مینا خانم فنجون چایی رو مقابلم گرفت

تحمل این مراسما و تعارفهای حوصله سر بر رو نداشتم و با اشاره دست ردش کردم تا به بقیه ی پذیرایش برسه

نگاهی به ساعت انداختم ۸ شب بود .همه در حال خوش و بش و حرفهای بی سرو ته خودشون بودن

آرنجمو روی دسته ی مبل گذاشتم و دستی به روی پیشونیم کشیدم که ناگهان با نگاه پدرم که منتظر بهم چشم دوخته بود به آرومی دستمو پایین اوردم و نفسی بیرون دادم وبه حرفها و صحبتهاش که پیرامون خوبی های بی حد و حصرم بود گوش فرا سپردم

صحبتهایی که هیچ وقت در حضور خودم مطرح نشده بود و داشت دوباره حسادت برادر و همسر نازنینیش رو برام به ارمغان می اورد

چه دختر خوبی بودم و خودم خبر نداشتم که پدرم این گونه ازم حرف می زد و حسابی برام بازار گرمی می کرد ؛به طوری که اگه کسی منو نمی شناخت با خودش فکر می کرد که پدرم در حال غالب کردن دخترش به داماده

@DONYAIEMAMNOE

-ماهور جان، مهندس از محصولات جدید می پرسن ،بهشون گفتم که می تونی در این مورد بهشون کمک کنی

مهمونی که اسماً مهمونی خانوادگی بود ؛اما همه به خوبی ملتفت بودن که یه نوع مراسم معارفه و کلا خواستگاری از من بخت برگشته است

نمی دونم چرا حاج بابا دخترشو با پول مردم قیاس می کرد و می گفت هر کی بیشتر پول داشته باشه، بیشتر به درد دخترم می خورد و دیگه به موارد دیگه فکر نمی کرد

به هیچ عنوان و به هیچ وجه نمی تونستم و نمی خواستم که این مهمان ها رو به چشم یه خواستگار ببینم

خیره به یاسر نامی که حالا تمام توجهش به من بود لب باز کردم

احمق که نبودم ،خوب فهمیده بودم به عنوان جبران محبتی که دقیقا نمی دونستم چیه و چطور به پدرم شده؛ داره منو پیشکش پسر حاج منصور می کنه

شاید باید هر چه بدو بیراه به دهنم می اومد رو نثارشون می کردم تا اینطور سر من یا هیچ دختر دیگه ای معامله نکنن؛ اما در عوض چیز دیگه ای گفتم:

-مگه شما هم کار ما رو انجام می دید؟!

متعجب بهم خیره شد

همه با پرسشی که کرده بود تماماً چشم شدن و به من چشم دوختن:

-اصلا خریدار هستید یا تولید کننده؟!

آدم بی معرفت و نامردی نبودم .رسم مهمون نوازی رو هم خوب بلد بودم؛ اما به نظرم دوره ی دختر رو از باباش بگیر و گور بابای خود دختر به سر اومده بود

نگاهاشون طوری بود که انگار به دنبال خرید یه معدن طلا اومده باشن.

تعجبم از این بود که چطور پدرم با این همه کبکبه و دبدبه حاضر شده بود باهاشون شریک شه

-تا اونجایی که من می دونم تو بازار اسم و رسم پدرتون به همه می گفت که از تجار معروف فرش هستن ؛البته تو راسته ی فرش فروشا کیه که حاج منصورو نشناسه... خدا بیامرزتشون

اونقدر براتون گذاشتن که بتونید شما هم یه کارخونه بگیرید

نگاههای پدرم که رفته رفته رنگ خشم به خودش می گرفتن هم نتونست مانع صحبتهای عصبیم بشه

-همون کارخونه ی قبلی آقا صیفی شون دیگه درسته؟!

عموی داماد اخم هاش تو هم رفت و البته که بقیه هم از این طرز برخورد ،خشنود نشدن

-تا اونجایی که من می دونم ایشون کارشون مواد غذایی بود نه تولید قطعات!!

حاج بابا با نگاهی مملو از عصبانیت کاملا روشو به سمتم برگردوند که شاید زبون به دهن بگیرم و این غائله رو ختم بخیر کنم؛ اما خوب ضامن در رفته بود و دیگه نمی تونستم نقش یه عروس خانم خوب آفتاب مهتاب ندیده رو به درستی ایفا کنم

گوشیم که رو سایلنت بود ،مرتبا از جانب رعنا زنگ می خورد

که بلاخره مرد جوان لبی تر کرد و گفت:

-بله...منظور

مراعات کردن رو هم دیگه جایز نمی دونستم:

-منظور شما هر چه بود ربطی به کار من نداره پس من واقعا نمی تونم در این باره نظری بهتون بدم. به هر حال بابا بهتر تو این زمینه ها می تونن کمکتون کنن..من تجربه ای در این مورد ندارم

@DONYAIEMANINOE

جمع در سکوت بدی فرو رفت و فریماه خانم رنگ به روش نموند

که دایی داماد که به نظر مرد دنیا دیده ای می اومد با لبخندی خیره به من و البته خطاب به حاج بابا گفت:

-اسم و رسم خانم مهندس اونقدر پر آوازه است که تا اسمشون میاد همه برای خرید محصولاتشون سر دست می شکنن

البته دست پرورده ی خودته حاجی... بایدم اینطور باشه

@DONYAIEMAMNOE

جمع در سکوت بدی فرو رفت و فریماه خانم رنگ به روش نموند

که دایی داماد که به نظر مرد دنیا دیده ای می اومد با لبخندی خیره به من و البته خطاب به حاج بابا گفت:

-اسم و رسم خانم مهندس اونقدر پر آوازه است که تا اسمشون میاد همه برای خرید محصولاتشون سر و دست می شکنن

البته دست پرورده ی خودته حاجی... بایدم اینطور باشه

ماشالله با وجود خانوم بودنش، کارخونه ی به اون بزرگی رو می چرخونه که حتی از توان خیلی از ما مردا هم خارجه

البته اگه تعریف نباشه، یاسر جان ما هم که معرف حضورتون هستن ،به اندازه خودش برو بیایی داره

بین کسبه که به خوشنامی و کار درستی معروفه ،خودتونم که چندین بار باهاش کار کردید و می دونید چه پسر زحمت کش و کار درستیه

این مراسم هم بیشتر ،مِن باب آشنایی دو خانواده است،البته اگه شما و عروس خانم اجازه بدید، یه مدتی برای آشنایی بیشتر

پدرم لبخندی بر لب روند:

-اجازه ما هم دست شماست

-بله می گفتم اگر اجازه بدید و یه نشونی رد و بدل بشه تا در این مدت هم این دوتا جون بیشتر باهم آشنا بشن و البته یه صیغه ی محرمیتی هم بینشون خونده بشه؛به هرحال رفت و امدی میشه ،می رن میان .خوب باید راحت باشن دیگه

رسما داشت با این حرفاش منو وادار به سکوت می کرد و خیلی محترمانه بهم گوشزد می کرد که باید صدامو ببرم و بذارم که بزرگترها کارِ خودشون رو بکنن

کاملا معلوم بود که از قبل ، قرار مدارها گذاشته شده و امشب اولین شب دیدارشون نیست

مادر داماد با در اوردن جعبه ای خیره در نگاه عصبیم که نشون میداد حسابی عروس رو پسندیده به فریماه خانمِ بغل دستش گفت:

-ماشالله ماهور جان مثل ماه می مونن، دلمون رفت از این همه خوبی و خانومیشون

فریماه خانم به دنبال بازار گرمی با لبخندی به ظاهر شاد گفت:

- ماهور جان از اون دخترای پر تلاشه که یه لحظه هم فرصتو از دست نمی ده

پوزخندی به فریماه خانم زدم و نگاه گرفته ازشون،لحظه ای چشمامو بستم و با دم بازدمی خطاب به دایی خانواده که گویا بزرگترشون هم محسوب میشد گفتم:

-حاج آقا شما اولین باره که اینجا می یاد؟!

خانواده ی داماد با تعجب و خانواده من هم، با ترس بهم خیره شدن

لبخندی روی لبهاش نشوند

-منزلتون بله ؛اما تو بازار همیشه مزاحم حاجی هستیم؛ چطور دخترم؟

از قرار معلوم تمام قرار مدارهاشون تو همون حجره،به دور از چشم بقیه هم بسته شده بود که اینطور بی مقدمه رفته بودند سر اصل مطلب

-ان شالله صد سال زنده باشید؛ اما من اولین باره که می بینمتون

لبهای فشرده عماد و پدرم حاکی از تشدید عصبانیتشون بود که خودم ادامه دادم:

-والا وقتی قرار شد بیام، بهم فقط گفتن یه مهمونی خانوادگیه که قراره همه دور هم باشیم نه خواستگاری !! منم به رسم احترام و به عنوان دختر بزرگ خانواده اومدم تا در خدمتتون باشم .

سکوت خفقان آوری حکم فرما شد.

-ان شالله همونطور که گفتم صد سال زنده باشید و برای مراسم تک تک خواهر زاده هاتون اینطو حضور پرشور داشته باشید

-لا اله الا الله بر دل سیاه شیطون لعنت

اینها گفته های عموی داماد بود که نشون می داد کم کم داره صبرش لبریز میشه

اما منم بیدی نبودم که با این بادا بخوام بلرزم که همونطور خیره به دایی داماد ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-خوبه که شما به عنوان بزرگتر هستید و نمی ذارید جای خالی حاج منصور به چشم بیاد

یه لحظه عماد با خشم ازجاش بلند شد و نگاه مستقیمی بهم دوخت

شاید انتظار داشت با این حرکتش از ترس قالب تهی کنم ؛اما من ماهور بودم ؛همونی که یه کارخونه ی در حال نابودی رو دوباره سرپا کرده بود.

-اما اگر قرار به خواستگاری بوده که من ازش کاملا بی اطلاع هستم. ترجیح می دادم مادرم، کسی که منو به دنیا اورده و کلی برای بزرگ شدنم زجر و سختی کشیده حضور داشته باشه ؛نه اینکه بنده خدا بی خبر از هر کجا ، تنها و مریض کنج خونه چشم انتظار اومدن من باشه و ندونه که امشب تو این خونه مراسم خواستگاری و احتمالا بله برون دخترشه

صدای عصبی و اخطارگونه ی حاج بابا تو گوشم طنین انداز شد

-ماهور

با غم و لبخند به پدرم چشم دوختم:

@DONYAIEMAMNOL

-حداقل کاش اندازه عروستون منو قابل می دونستید که بگید امشب مراحل خواستگاری هم رد شده و برای نشون اوردن ،تشریف اوردن

عماد برای نشون دادن بزرگیش و ادا اومدن جلوی خانواده داماد قدمی به سمت برداشت و صدا بلند کرده خطاب بهم گفت:

-ادب و احترام حالیته؟!..همون اینجا نشسته!!

بغض سراسر وجودمو فرا گرفته بود؛ اما قرار نبود با ریختن اشک در حضورشون، خودمو ضعیف و ترسو نشون بدم

-من بی احترامی به جمع نکردم. بی ادبی رو شما می کنی که با وجود این همه بزرگتر به خودت اجازه می دی که از جات بلند شی و صداتو بندازی تو سرت

دایی داماد که جو خونه رو بهم ریخته دید، سعی کرد با لحنی آروم و منطقی منو متقاعد کنه:

-ما با حاجی صحبت کرده بودیم دخترم

-با پدرم صحبت کردید ؛اما کسی با من صحبتی نکرده

@DONYAIEMANNOE

سعی کرد لبخندشو حفظ کنه، جو متشنج شده بود و حالا مادر داماد با نگاهی آکنده از هر گونه مهر و محبتی بهم خیره شده بود

-دخترم اصلا حق با شماست ،الان فکر کن من دارم باشما صحبت می کنم

نمی دونم چرا با خودشون فکر می کردن که دارن با یه دختر نابالغ حرف می زنن که هیچی سرش نمیشه !!چرا می خواستن اینطور من و شخصیتم رو نادیده بگیرن؟!

-شما بزرگتر ما و احترامتون واجب

نگاهی به جمع انداختم:

-ولی ممنون میشم دیگه حرفشو مطرح نکنید

پدرم با خشم به زمین چشم دوخته و فریماه خانم سرخ شده ،زبون به دهن گرفته بود

@DONYAIEMAMNOE

مجددا نگاهم رو به افراد داخل سالن دادم:

-بابت این بی ادبی از حضور همگیتون معذرت می خوام؛باور کنید اگه بهم گفته شده بود؛ هرگز نمی ذاشتم کار به این مهمونی و به زحمت افتادن شما برسه

نگاه همه طوری بود که گویا بد رکبی خوردن که دیگه نمی تونستن حرفی بر زبون بیارن

-راستش من زیاد آدم معتقدی نیستم . مثل شما هم اهل نمازِ اول وقت و مسجد نیستم؛ اما اگه شما به خدا و پیغمبر اعتقاد دارید و همه ی زندگیتون بر مبنای حکم وشریعت اون داره اداره می شه؛ اینو باید خوب بدونید که تو خود همون نهج البلاغه از زبون خود حضرت نقل شده که « نه مرگ اونقدر ترسناکه و نه زندگی اونقدر شیرین که آدم پا رو شرافتش بذاره»

شما یه عمر بازاری بودید، منم به اندازه ای که بتونم یه چیزایی درک کنم کارخونه داری کردم ،پس خوب می فهمید از چه شرافتی دارم حرف می زنم حاج آقا!!

@DONYAIEMAMNOE

نگاه همه طوری بود که گویا بد رکبی خوردن که دیگه نمی تونستن حرفی بر زبون بیارن

-راستش من زیاد آدم معتقدی نیستم . مثل شما هم اهل نمازِ اول وقت و مسجد نیستم؛ اما اگه شما به خدا و پیغمبر اعتقاد دارید و همه ی زندگیتون بر مبنای حکم وشریعت اون داره اداره می شه؛ اینو باید خوب بدونید که تو خود همون نهج البلاغه از زبون خود حضرت نقل شده که « نه مرگ اونقدر ترسناکه و نه زندگی اونقدر شیرین که آدم پا رو شرافتش بذاره»

شما یه عمر بازاری بودید، منم به اندازه ای که بتونم یه چیزایی درک کنم کارخونه داری کردم ،پس خوب می فهمید از چه شرافتی دارم حرف می زنم حاج آقا!!

نگاهش رو بی حرف تو نگاهم دوخته بود و دیگه حرفی برای متقاعد کردنم نمی زد

حس خیلی بد داشتم و دیگه امیدی به حاج بابا و به نام زدن کارخونه هم نداشتم ؛چرا که آب پاکی رو رو دست همه ریخته بودم

-بازم از حضور جمع معذرت می خوام

@DONYAFENAMNOE

با گفتن همین چند کلمه ی پایانی  از جام بلند شدم و رو گرفته از همگی از سالن خارج و به سمت حیاط راه افتادم

دونه های ریز و کوچیک برف شروع به باریدن کرده بودن و با وزش باد به هر سمت و سویی می رفتن

هیچ صدایی نمی اومد و مشخص بود جمع حاضر تو خونه در سکوت فرو رفتن و دیگه کسی تمایل به صحبت کردن نداره

با برداشتن پالتو و سوئیچ و سایر وسایلم  از همونجایی که به شکوه گفته بودم به قدم هام سرعت بیشتری بخشیدم ؛حتی نخواستم با پوشیدن پالتو وقت تلف کنم

ماشین بیرون از خونه پارک بود که هنوز به میانه راه نرسیده با صدای عصبی و بلند عماد که صدام زده بود  به سمتش برگشتم

به ثانیه نکشیده با کشیده ی محکمش توی صورتم ،برق از چشمام پرید و وسایل از دستم رها شدن

-حالا کارت به جایی رسیده که با آبروی بابا بازی می کنی؟! اونم جلوی خانواده ی حاج منصور؟!

@DONYAIEMAMNOE

فکر کردی اینجا هم کارخونه است که برای خودت ریاست بازی در میاری و حرفای بزرگترا هم به یه ورت نیست ؟!؟!

با سر انگشتام گوشه ی لب خونیم رو دستی کشیدم و با انزجار رو به عمادی که با عصبانیت نفس می کشید جواب دادم:

-آبرو رو وقتی بردیم که با وجود بابای پولدارت ،چکاتو پسر حاج منصور از کف بازار جمع می کرد و به جا تو چک می کشید!!

ابرو رو وقتی بردیم که گذاشتیم تو اعتبار پدرمونو پیرن عثمان کنی و تو بازار بچرخونیش که هر ننه قمری به خودش اجازه بده به ریشمون بخنده

ابرو رو توی کثافت بردی که جلوی یه مشت غریبه تو دهن خواهرت زدی و ادعای بزرگی کردی

با شنیدن حرفام، افسار پاره کرد و صداشو بیشتربالا برد:

-توی کثافت اگه خواهر من بودی که می دونستم چطوری آدمت کنم عوضی

صدای فریادش به قدری بلند بود که ساکنین خونه متوجه از نزاع و درگیریمون سریعا خودشون رو به بیرون رسوندن

@DONYAIEMAMNOE

بی ابرویی رو به راه انداخته بود که اون سرش ناپیدا و کار اونجایی بدتر شد که با دیدن اونا برای نشون دادن حفظ ابرو و بزرگیش باز می خواست به سمتم حمله ور بشه

رسما با کارو کردارهای بچگانه و بی اساسش برادریشو در حقم تموم کرد و جلوی همه به طرز مفتضحانه ای به نمایشش گذاشت

به طوری که پسربزرگ حاج منصور مجبور شد جلوشو بگیره تا دوباره دست روم بلند نکنه

تاسف می خوردم از رفتارهای سراسر کوته فکرانه ای که جلوی اونا به راه انداخته بود

-گمشو از این خونه بیرون...تو لیاقت این خونه و آدماشو نداری،تو لیاقت هیچی رو نداری

بغض کرده خیره به عماد و دو پسر حاج منصور، با چشمانی که پر از اشک شده بودن ازشون رو گرفتم و با برداشتن وسایلم از روی زمین به سمت در راه افتادم

@DONYAIEMAMNOE

با نشستن پشت فرمون همونطور که با عصبانیت به دنبالم خودشو تا دم در رسونده بود با عربده و لیچار بار کردناش برام خط و نشون می کشید و دو پسر حاج منصور هنوز گرفته بودنش تا به سمتم نیاد

سوئیچ رو چرخوندم

یاسر ناباورانه خیره به کار و کردار عماد نگاهش رو بهم داد

اگه تا چند دقیقه دیگه اونجا می موندم بی شک اشک تمام صورتم رو خیس می کرد ؛اونم به خاطر برادری که امشب برادریشو در جلوی غریبه ها به حد اعلا ثابت کرده بود

حتی تا زمانی که به انتهای کوچه برسم صدای فریاد هاش تو گوشم شنیده میشد و بغض بیشتر راه نفسم رو می گرفت که با شنیدن صدای مجدد زنگ گوشیم با دستایی که از این همه حقارت به لرز افتاده بودن تماس رو برقرار کردم

-الو ماهور

بغض مانع از درست صحبت کردنم میشد که با بلعیدن آب دهنم پاسخ دادم :

-چیه انقدر زنگ می زنی ؟!

صداش به شدت ترسیده و نگران به نظر می رسید

-از یه شماره ناشناس یه فیلم برام اومده... نمی دونم واقعی یا دورغ

عصبی بودم و عصبی بهش توپیدم:

-چیه؟

-تصویر واضح نیست با انصاری هم تماس گرفتم گفت خارج شهره و نمی تونه بره

-رعنا دیوونه ام کردی ... دِ حرف بزن دیگه لامصب

-آتش سوزی به ظاهر کارخونه است ؛اما من نمی تونم درست تشخیص بدم

صدای ترسان و لرزیده اش بند دلم رو پاره کرد

-همین الان فیلمو برام بفرست

با گفتن این حرف، شتاب زده با به کنار کشیدن ماشین به گوشه ی خیابون رو ترمز زدم

چند ثانیه بعد فیلم فرستاده شده توسط رعنا رو باز کردم

@DONYAEMAMI_OF

مکانی در حال سوختن بود ،منم مثل رعنا درست نمی فهمیدم کجای کارخونه است و هر لحظه داشتم به جنون می رسید که سریع با پرت کردن گوشی به روی صندلی کناریم  بی فوت وقت به سمت کارخونه روندم

در تمام طول مسیر مدام گوشیم زنگ می خورد  و من با آشفتگی فقط به مسیر راه چشم دوخته بودم که هر چه سریعتر خودم رو به اونجا برسونم

از جاده ی اصلی خارج و وارد جاده فرعی شدم.

نگاهم به نمای کارخونه بود که هیچ دود و دمی ازش پیدا نبود که قبل از رسیدن به در کارخونه با دیدن سنگهای ریز و درشت روی جاده که مانع حرکت هر ماشینی میشد روی ترمز زدم

همه جا تاریک بود و خبری از کسی نبود. نمی تونستم به خاطر سراشیبی تند کنار جاده مسیر رو دور بزنم

دوباره نگاهی به اطراف انداختم و با عجله از ماشین پیاده شدم

به احتمال زیاد آتش سوزی در داخل کارخونه بود که من متوجه اش نمی شدم

@DONYAIEMAN90E

به سمت سنگا رفتم و خواستم با برداشتنشون مسیرم رو باز کنم که کسی از پشت سر با لحنی پر تمسخر ازم پرسید:

-خیلی نگران کارخونه اتی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

دوباره نگاهی به اطراف انداختم و با عجله از ماشین پیاده شدم

به احتمال زیاد آتش سوزی در داخل کارخونه بود که من متوجه اش نمی شدم

به سمت سنگا رفتم و خواستم با برداشتنشون مسیرم رو باز کنم که کسی از پشت سر با لحنی پر تمسخر ازم پرسید:

-خیلی نگران کارخونه اتی ؟!

با وحشت به سمت صدا برگشتم

سه مرد قلچماق که یکیشون چوب به دست در وسطشون ایستاده بود ،بهم خیره شده بودن

-نترس خانم مهندس ،کارخونه ات سالمه سالمه

آب دهنمو بلعیدم

-فقط تنها چیزی که سالم نیست، اعصاب ماست که اونم تا چند دقیقه دیگه آروم می گیره

@DONYAIEMAMNOE

قدمی به عقب برداشتم. در ماشیم باز بود و مرتباً گوشی افتاده شده ام بر روی صندلی، زنگ می خورد

-شماها کی هستید؟!

پوزخند کریهش وحشت درونم رو دو چندان کرد

افتاده بین سه قلچماق که هیکلی چند برابر من رو داشتن، به طرز وحشتناکی قلبمو از تپیدن منع می کرد .

هیچ راه فراری نبود، به هر سمتی هم می رفتم بازم گرفتارشون بودم؛ پس تنها راه چاره و فهمیدن اینکه اونها چه کسانی هستن، صحبت کردن بود

-از من چی می خواید؟!

هرسه شروع به خندیدن کردن که همون وسطی برای ترسوندن بیشترم با حرکات نمایشی چوبِ توی دستش گفت:

-هیچی ازت نمی خوایم ؛فقط می خوایم اون زبون دو متریتو یه نمه کوتاه کنیم که کمتر بجنبه

سریع شستم خبردار شد و با خشم و انزجار ازشون پرسیدم:

-جندقی اونقدر ترسو و بزدل بود که شماها رو فرستاده؟!

دوباره هر سه شروع به خندیدن کردن

-وقتی اونطور الدرم بلدرم می کردی، باید به فکر این روزاتم می بودی دیگه ،مگه نه ؟!

با هر قدمشون قدمی به عقب می رفتم که ناگهان با خوردن پشت پام یه یکی از سنگی های پشت سرم تعادلم بهم ریخت و روی زمین افتادم

هر سه به آرومی به بالای سرم اومدن.نگاهم بر روی هر سه نفرشون در گردش بود. درد در ناحیه کمرم به شدت اذیتم می کرد :

-چی شد؟! لالمونی گرفتی ؟!جلوی آدمات که خوب حرف می زدی و مهندسو از کارخونه بیرون می کردی ؟! چی شد اون زبون دو متریت ؟!

قلبم تو دهنم می زد که با بالا رفتن چوب توی دستش ،سریع چشامو بستم و دستامو حایل سر و صورتم کردم که با برخورد شدیدش تو پهلوم نفسم به یکباره رفت و کاملا نقش بر زمین شدم

@DONYAIEMAMNOE

تا دوباره دیدم چوبش رو بالا برد با هر دو دست سرم رو محکمتر چسبیدم که دومین ضربه اینبار به پاهام اصابت کرد و همزمان لگدهایی که از جانب اون دو نامرد دیگه به سمت بدنم حواله می شدن

از شدت درد فریاد می زدم و با این که می دونستم اون حوالی در این وقت شب کمتر کسی حضور داره ،سعی می کرد با همون فریاد های از ته دل ،از کسی کمک بخوام

اما بی فایده بود ..نامردا ذره ای از انسانیت بویی نبرده بودن و هر کدوم از قسمت بدنم که به دستشون می رسید، با تمام قوا ضربه ای بهش وارد می کردن

تو خودم مچاله شده بودم که با ضربه ی بی امان بعدی چوب، احساس کردم دست چپم از شدت ضربه از حالت همیشگیش خارج شد و در وحشتناکی وجودم رو فرا گرفت ؛ طوری که از شدت درد با تمام توان فریاد زدم و حنجره ام به درد افتاد

انگار این آخرین ضربه بود که هر سه نفر همزمان با فریادم عقب کشیدن و من از درد در خودم بیشتر مچاله شدم

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که درد می کشیدم و بازم سعی داشتم با کشیدن خودم بر روی آسفالت ازشون دور بشم مرد چوب به دست بالا سرم زانو زد و گفت:

-اینا رو خوردی که حساب کار دستت بیاد و به فکر خراب کردن بقیه نباشی

دست چپم رو دیگه نمی تونستم تکون بدم و در اون سرما و زیر ریزش پراکنده های دونه های برف همونطور که نفس نفس می زدم و فکرم می کردم کارش باهام تموم شده ، با نامردی تمام کشیده های محکم و پشت سر همی تو صورت و دهنم کوبید که به دقیقه نکشیده مزه خون تمام دهنم رو پر کرد و لبهام به سوزش افتادن

-اینم خوردی که دیگه جلوی اون زبون دو متریتو بگیری و زیادی زر نزنی امیدوارم درس خوبی گرفته باشی و دفعه بعد یادت بمونه که اگه خواستی برای کسی رجز بخونی چه بلایی قراره سرت بیاد

یهو چوبشو روی زمین انداخت و بلند شد. جاشو عوض کرد و با گرفتن زیر بغل هام شروع به کشیدنم روی زمین کرد .

@DONYAIEMANINOE

متوجه بودم داره منو به سمت خاکی گوشه های جاده می بره . همونطورکه می رفت به یکی از اون دو نفر گفت:

-کیف و سایلشو از تو ماشین بردار بیار

هنوز در حال کشیدن تن بی جونم روی خاکا بود . تصاویر رو گنگ و نا مفهوم می دیدم.

اونقدر کشید که بالاخره منو به یه تپه ی کوچیکی از آشغالا رسوند و با یه حرکت با رها کردن زیر بغلام روی زمینم انداخت و برای تهدید آخر با چسبیدن یقه ام و کشیدن بدنم به سمت خودش نزدیک به صورتم پچ زد:

-امیدوارم ادب شده باشی و از این به بعد حد خودت فهمیده باشی

که اگه نفهمیده باشی و پاتو بیشتر از گلیم دراز کنی ،کاری می کنم که علاوه بر کارخونه ی عزیزت، آبروی خودتم از دست بدی

فکر نمی کنم بین مشتریای اونور آبیت چهره ی خوشایندی داشته باشه که بفهمن، به دختر کارخونه دار زبون درازشون، تجاوز شده... مشتریا این وریت که بماند؛ دیگه بهتم نگاه نمی دازن،چه برسه که بخوان محصولاتتم بخرن

یهو بدنمو که کمی از زمین بلند کرده بود رو با ول کردن یقه ام به زمین کوبید و بلند شد و ایستاده بالا سرم دوباره لگدی به پهلوم وارد کرد که از شدت ضعف و بی حالی دیگه حتی صدامم در نیومد

-یال و کوپالو آقا شیره رو عشق کردی دیگه؟! ...دیدی چه قدرتی داره ؟!...آفرین دختر خوب ... دیگه نبینم از این زرا بزنی که خیلی بهمون بر می خوره

کیف و موبایل رو که به دستش رسوند

شروع به وارسی کرد ، کلافه از پیدا نکردی چیزی کیف رو به سمتم پرت کرد و توی گوشیم رو چک کرد

انگار اون چیزی رو که می خواستن ،پیدا نمی کردن که گوشی خودشو در اورد و با تماسی، همونطور که گوشیم رو بالا و پایین می کرد به آدم اون طرف خط گفت:

-سلام آقا کار انجام شد؛ فقط اونی که می خواستیدو نتونستیم پیداش کنیم

نگاهی به جانبم انداخت

-همونطور که شما خواسته بودید ،فیلمشو الان براتون می فرستم

@DONYAIEMAMNOE

...

-چشم آقا

با قطع تماس دوباره بالا سرم که به خس خس افتاده بودم نشست و گفت:

-به نفع خودته که طرف پلیسا نری و پیگر این ماجرا نشی... چون اگه بفهمم این کارو کردی ،اونوقت خیلی برات گرون تموم میشه خانم مهندس

لحظه ای تو نگاه نیمه بازم خیره موند و سپس گوشی رو هم روی سینه ام انداخت و دوباره خیره به من و موهایی که به خاطر باز شدن گره روسری به راحتی بیرون ریخته بودن با تمسخر گفت:

-خیلی دوست دارم بازم کار خودتو کنی تا دفعه بعد خودم شخصا به حسابت برسم

پس خیلی حواستو جمع کن. چون دفعه بعد انقدر با مهربونی باهات برخورد نمی کنیم و رسما از زندگی ساقط می شی

احساس می کردم همه جای بدنم از شدت درد و خونریزی خیس شده که هر سه ازم دور شدن و به سمت جاده رفتن

@DONYAIEMAMNOF

به سختی چمشامو بیشتر باز کردم .بوی متعفن زباله ها و خونی که توی دهنم بود با عث تحریک معده ام می شدن که با عق زدن چند باره به زور و به سختی به پهلو شدم

خون از گوشه ی دهنم بیرون زد و گوشیم روی زمین افتاد

داشتم به معنای واقعی کلمه جون می دادم

دست چپم عملا از کار افتاده بود و سعی کردم با دست سالمم خودمو رو کمی به جلو بکشم

اما ناتوان از هر کار با دردی که توی دست چپم پیچید اشک توی چشمام جمع شد و لحظه ای بی حرکت موندم

احساس می کردم هر لحظه قراره از حال برم که با دست راستم گوشی رو به هزار مصیبت به سمت خودم کشوندم

حتی قادر به حرف زدن هم نبودم

انگشتای خونیم رو روی صفحه می چرخوندم تا بتونی تماسی برقرار کنم

@DONYAIEMAMNOE

رعنا هنوز اصفهان بود و انصاری هم به بیرون شهر برای دیدن یکی از اقوامش رفته بود ؛اما می تونستم با اطلاع دادن به رعنا بهش خبر برد تا کسی رو برام نجاتم بفرسته

چندبار به خاطر ضعف و ناتوانی صفحه باز و بسته شد

توان تایپ هم برام نمونده بود که با چشمانی تار و عقی که دوباره زده بودم تنها تونستم موقعیت مکانیم رو بفرستم

با دستانی لرزون بعد از فرستادن موقعیتم، تماس رو برقرار کردم تا با شنیدن صدام بفهمه که نیاز به کمک دارم

به دومین بوق نرسیده صدای بهرام تو گوشم پیچید که با تعجب گفته بود

-الو

فهمیدم که دستم به اشتباه اسمشو لمس کرده که دوباره به حرف اومد

-الو ماهور

لبهام به سختی از هم باز شدن تا حرفی بزنم ؛اما دریغ از یه کلمه

-الو..صدامو داری ؟! این چیه که برام فرستادی ؟! الو

@DONYAIEMAMNOE

حالا علاوه بر درد ،سرما هم داشت به مغز استخونم نفوذ پیدا می کرد که تماس قطع شد

موقعیت ناجور و بدی داشتم، کت سفیدم به شدت خونی و خاکی شده بود و سر و صورتی که پر بود از کبودی ها و خونی هایی که در همه جاش به چشم می خورد

که دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد.

@DONYAIEMAMNOE

موقعیت ناجور و بدی داشتم، کت سفیدم به شدت خونی و خاکی شده بود و سر و صورتی که پر بود از کبودی ها و خونی هایی که در همه جاش به چشم می خورد

که دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد.

کم اورده از این هم درد و ناتوانی صورتم رو به سمت چپ حرکت دادم و به جاده چشم دوختم

اگه تا صبح کسی پیدام نمی کرد ؛احتمالا کارم ساخته بود.دقایق همین طور از پی هم می اومدن و می رفتن و هر لحظه چشمام سنگین تر می شدن

صدای زنگ گوشی لحظه ای قطع نمی شد .

نمی دونم چقدر گذشت؛ اما بلاخره صدای زنگ خوردن های آزار دهنده ی اش تموم شد

از زور و سوز سرما بدنم کرخت شده بود و دیگه این درد نبود که تک تک استخونامو زجر می داد

@DONYAIEMAMNOE

به سختی چشمامو باز نگه داشته بودم و به تکه پلاستیکی که با ورزش باد صدای اعصاب خردکنی از خودش به وجود اورده بود ،چشم دوخته بودم

شاید باید با حاج بابا تماس می گرفتم و از وضعیتم مطلعش می کردم

درد دستِ چپم به اندازه ای بود که جرات تکون خوردن بیشترو در خودم نمی دیدم

اما به عنوان آخرین امیدم برای زنده موندن، باید با حاج بابا تماس می گرفتم

هرچقدرم از دستم عصبانی می بود، محال بود که دخترشو اینجا تک و تنها با بدنی زخمی به امون خدا رها کنه

برای آخرین تماس ،باید این درد و رنج رو تحمل می کردم .

دست سرد و کرخت شده ام رو که بخاطر سرما بیش از اندازه قرمز و متورم شده بود رو به سمت گوشی حرکت دادم

به اندازه دو سه کف دست باهام فاصله داشت که با تکونی به بدنم که همزمان با کشیده شدن دستِ چپم بود، فریاد بلندی سر دادم و به روی شکمم افتادم .لبهای ترک خورده و خونیم کاملا مماس زمین شد و علاوه بر خون، طعم خاک رو هم در دهنم حس کردم.

@DONYAIEMAMNOE

حالا راحت تر می تونستم صفحه ی گوشی رو ببینم

سرانگشتام خیس شده بودن و با هر بار کشیدنشون بر روی صفحه گوشی نا امید تر می شدم؛ چرا که به خاطر خونی بودن دستام ،صفحه قادر به تشخیص و انجام کاری نبود

هزگز فکر نمی کردم پایان کارم اینطور رقم بخوره که بلاخره بعد از چندبار دست کشیدن بر روی صفحه، اسم پدرم بالا اومد و تونستم دکمه تماس رو لمس کنم

صدای بوق های کشدار از پی هم می اومدن و می رفتن و اون جواب نمی داد

لبخند نیمه جون تلخی بر لبهام نشست

بی شک ،بعد از برنامه امشب ؛حتی دیگه نمی خواست تو صورتم نگاه بندازه

با قطع شدن تماس، به گوشی خیره موندم و نم اشکی گوشه ی چشممو خیس کرد

من برای پدرم تموم شده بودم و دیگه نباید امیدی به حمایت هاش می داشتم

@DONYAIEMAMNOE

قطره اشک بلاخره سُر خورد و بیرون اومده از چشمم، بر روی زمین خاکی افتاد

فکر می کنم یک ساعت هم بیشتر در همون وضعیت موندم که بلاخره با شنیدن صدای لاستیکهای ماشینی در اون حوالی ، از وضعیت نیمه هوشیارم در اومدم و چشمامو بیشتر باز کردم

باد موهام رو به بازی گرفته بود و رد خون های جاری شده بر روی صورتم ،رو به خشکی می زد

وقتی ماشین ایستاد و متوجه پیاده شدن فردی ازش شدم، نور امید در دلم جونه زد

کاش قادر به فریاد زدن می بودم و اون فرد رو می تونستم از وجود خودم مطلع کنم

ماشینم همونطور با درهایی باز در وسط جاده رها شده بود. صدای قدمهاش در این تاریکی و سکوت وهم آور، به سختی شنیده میشد.

گویا متوجه غیر عادی بودن شرایط شده بود که یهو صدای قدمهاش متوقف شد

@DONYAIEMAMNOE

چشمامو با نگرنی بستم و از ته دل خدا رو صدا زدم که صدای آشناش که اسممو فریاد زده بود به گوشم رسید

با شنیدن صداش احساس کردم قوای از دست رفته ام داره دوباره به بدنم بر می گرده که همون لحظه گوشی افتاده شده بر روی زمین، شروع به زنگ خوردن کرد

دیدن اسم بهرام بر روی گوشی ،قطره ی بعدی اشک رو از چشمم سرازیر کرد

فاصله ام از جاده زیاد نبود ،سکوت اطرافم هم این کمک رو بهش می کرد تا بتونه صدای گوشیم رو بشنوه و خودشو بهم برسونه

از زمانی که باهاش تماس گرفته بودم هر چند دقیقه یکبار باهام تماس گرفته بود و من نتونسته بودم جوابش رو بدم که با قطع تماس به ثانیه نکشید دوباره تماس گرفت

صدای پاهاش که حالا داشتن می دویدن ،نزدیک و نزدیک تر می شد

من به راحتی با اون وضعیتی که درش گرفتار شده بودم می تونستم ببینمش

@DONYAIEMAMNOE

با هر قدمی که می اومد گوشی به دست به دور و بر خودش می چرخید تا که شاید اثری ازم پیدا کنه که بلاخره بعد از طی مسافتی صدای زنگ گوشیم به گوشش رسید و سرش رو به سمتم برگردوند

چون روی زمین افتاده بودم، نمی تونست منو ببینه و از این رو حرکتش رو تند تر کرد

که بلاخره سمت صدا رو تشخیص و با آخرین توان به سمتم دوید

با رد کردن چند ناهمواری و تپه های آشغال بلاخره پیدام کرد و ناباورانه با دیدنم در اون وضعیت، هنگ کرده سرجاش ایستاد

حتی نمی تونست قدم از قدم برداره که بلافاصله به خودش اومد و با رسیدن به بالا سرم و رها کردن گوشیش بر روی زمین ،زانو زده در کنارم صدام زد:

-ماهور

بعد از اون همه کتکی که خورده بودم دیگه نایی برای حرف زدن و نفس کشیدن نداشتم

ترسیده دوباره دستشو روی شونه ام گذاشت و صدام زد

@DONYAIEMAMNOE

بی حس بی حس شده بودم که سریع پالتوی نیمه بلندش رو در اورد و با خشمی آشکارا به همراه نگرانی که در چهره اش پدیدار شده بود پرسید:

-کی این بلا رو به سرت اورده؟!

دست به زیر بدنم برد و منو به سمت خودش برگردوند

درد شدید دست چپم، صدای نیمه جونم رو بلند کرد

حالا که سرم کاملا در آغوشش قرار گرفته بود به راحتی می تونست صورتم رو ببینه

با چشمهایی ناباور و دهانی نیمه باز خیره به صورتی که نیمی ازش از خون پر شده بود از حرکت باز ایستاد و به آرومی دستی بر روی گونه و گوشه ی پاره شده لبم کشید

بی شک رد انگشتان مردی که مرتبا بر صورتم ضربه های محکمی زده بود به طور زننده ای خودنمایی می کردند که ازم نگاه نمی گرفت و باعث میشد همینطور نفس های عصبی بکشه و سینه اش از فرط دویدن زیاد و عصبانیت بالا و پایین بشه

@DONYAIEMAMNOE

بعد از کمی خیره شدن همونطور که هنوز باورش نشده بود که من رو در این وضعیت پیدا کرده ؛بلافاصله پالتوش رو به دور بدن یخ زده ام پیچید و با یه حرکت از روی زمین بلندم کرد

هر لحظه که منو به سمت ماشین می برد ؛سعی می کرد با حرف زدن هوشیارم کنه و مرتبا اسمو به زبون می اورد

با قرار دادنم برروی صندلی عقب ، دوباره صدام زد، وقتی دید چیزی نمی گم با چند ضربه ی نسبتا آروم بر روی گونه ی یخ زده ام سعی در بیدار کردنم کرد

-ماهور چشماتو باز کنم...صدامو می شنوی؟! با توام می گم چشماتو باز کن !!

فضای گرم ماشین حالت خلسه آوری بهم داده بود و دلم می خواست به استقبال خواب برم که برای بیدار کردنم با تردید دست چپم رو گرفت و با اندک فشاری بهش، درد یشتری رو به سراغم اورد

از شدت درد چشمام تا نیمه ،با ناله ی خفه ای باز شدن و نگاهم در نگاه دلواپسش افتاد

از سر وضع و لباس هایی که به تن داشت معلوم بود که بلافاصله بعد از تماسم  به راه افتاده و به سراغم اومده بود

کمی خودشو داخل کشید و خیره در نگاهم که باز رفته رفته در حال بسته شدن بود گفت:

-می خوام تا بیمارستان چشماتو باز نگه داری...همونطور که تا الان بیدار بودی باید بیدار بمونی... من زود می رسونمت ...پس نمی خوابی باشه؟

شاید این حرفا رو برای امید دادن به خودش می زد؛ چرا که  دیگه نمی خواستم بیدار بمونم و از شدت درد فقط دلم می خواست بخوابم

چند لحظه بعد در حالی که پشت فرمون قرار گرفته بود و  با سرعت به سمت بیمارستون می روند، با یاد آوری مادرم که تو خونه تنها بود و باید داروهای ضد تشنجشو می خورد دلواپسی شدیدی گریبان گیرم شدم و  از بین دندوهای قفل شده ام همراه با درد نالیدم :

-مادرم

@DONYAIEMAMNOE

اما اون متوجه صدام نشد و با در اوردن گوشیش و تماس با جایی به حرف اومد

-کجایی ؟!.

همه چیز دور سرم در حال گردش بود؛ اما صداشو می شنیدم

.....

-من دارم میام بیمارستان ..یه مورد اورژانسیه..می خوام همه ی کاراشو خودت انجام بدی

...

-نه رسیدم بهت می گم.. فقط می خوام همه چی بی سرو صدا باشه

با قطع تماس نگاهی به جانبم انداخت، لحظاتی پیش قصد خوابیدن داشتم ؛اما حالا با یاد آوری مادرم و وضعیت وخیمی که داشت سعی کردم تا رسیدن به بیمارستان چشمامو روی هم نذارم و کاری بکنم.

به محض توقف ،سریع از ماشین پیاده شد و در صندلی عقب رو باز کرد و قبل از حرکت دادنم گفت:

-رسیدیم نگران نباش

@DONYAIEMAMNOE

متوجه درد در ناحیه دست چپم شده بود که بدون کوچکترین فشاری بهش منو از تو ماشین در اورد .با این حال بازم درد ،صدام رو در اورد و اون منو بیشتر به خودش چسبوند.

چند دقیقه بعد با ورود به بیمارستان و دیدن کسی که از مقابل می اومد گفت:

-زود باش...تمام تنش یخ زده

-ببرش تو اون اتاق

صدای قدمهای تند اطرافیان کمی هوشیارم کرده بود

البته که همه چیز و همه کس رو تار می دیدم که با خوابوندنم روی تخت رو به مردی که روپوشی به تن نداشت گفت:

-به گمونم دست چپش در رفته

مرد که نمی دونستم کیه به بالا سرم اومد و با باز کردن یکی از پلکهام و انداختن نورچراغ قوه تو چشمام از بهرام پرسید:

-لازمه که اطلاع بدم؟!

بهرام با لحنی دستور گونه ،خیره به صورتم گفت:

@DONYAEMAMNOE

-نه ...نمی خوام کسی از اسم و رسمش خبر دار شه

مرد که همچنان تند و فرز در حال معاینه وضعیتم بود دوباره گفت:

-باید بستری شه

-هر کاری که می کنی به اسم من باشه،حتی نمی خوام اسم کوچیکش تو این بیماستان ثبت شه

نگاه مرد به صورتم دقیق شد

-تا می خورده زدنش

چهره بهرام به قرمزی زد و با لحنی متفاوت تر از همیشه گفت:

-تو وضعیت اصلا خوبی پیداش نکردم..نباید خبرش جایی درز پیدا کنه

مرد اینبار نگاهی به جانبش انداخت و با کمی تردید ازش پرسید:

-می خوای که

بهرام عصبی به میون حرفش اومد و قاطع جواب داد:

-نه

مرد لبهاشو بهم فشرد و با وارسی مجددی ادامه داد:

-دستش در رفته... همه جای بدنش پر از کبودی و خونمردگیه...چند ساعت تو سرما مونده؟!

بهرام منزجز و عصبی ایستاده سرجاش جواب داد:

-دقیق نمی دونم ؛ولی از زمانی که باهام تماس گرفت و من خودمو بهش رسوندم، تقریبا یه دو ساعتی میشه

مرد سری تکون داد و با ورود دو پرستار سریع ازشون خواست چیزهایی که نیاز داره رو براش بیارن

بهرام با نفسهای پر حرصی به آرومی به بالا سرم اومد و مرد رو بهش گفت:

-باید دستشو جا بندازم..معلوم نیست چطور زدنش که به این حال و روز افتاده

بهرام خیره به دست چپم به آرومی دست بلند کرد و مشغول باز کردن ساعت مچی که امروز به عنوان هدیه بهم داده بود شد

با در اوردن ساعت با نگاه مجدد به من که دیگه نای فریاد کشیدن هم نداشتم ،انگشترم رو هم در اورد که به خاطر درد ناشی از در رفتگی دستم، لحظه ای چشماموبا عذاب بستم

@DONYAIEMAMNOE

می دونستم با اون همه دارو و سرنگهایی که بهم تزریق می کنن باید تا دقایقی دیگه به خواب برم ،به همین منظور با تمام زجری که می کشیدم ،لبهامو از هم باز کردم و رو به بهرام که به تک تک نقاط صورتم خیره مونده بود گفتم:

-مادرم

صدام رو واضح نشنید و حینی که بقیه مشغول آماده کردن وسایل بودن سرشو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

-یه بار دیگه بگو

-ما...مادرم

متعجب بهم خیره شد و تکرار کرد:

-مادرت ؟

چقدر حرف زدن برام سخت شده بود که در لحظات آخر به هزار جون کندن تنها تونستم کلمه ی «مریضه» رو از بین لبهام خارج کنم

گنگ و متعجب بهم چشم دوخته بود. حقم داشت ،اون فکر می کرد من از مادری حرف می زنم که چند ساعت پیش تو خونه ی حاج بابا دیده بودمش و خبر نداشت مادرم سالهاست که از اون خونه طرد شده

@DONYAIEMAMNOE

با اومدن دوباره مرد به بالا سرم با حالتی عصبی و گنگ خودشو کنار کشید.

اونقدر عصبی و آشفته بود که حتی می تونستم از طرز لباس پوشیدنش پی به احوالاتش ببرم . آسینه های پیرهن سفیدی که بالا زده بود و دست به کمر بین رفت و اومد پزشکا و پرستارها بهم خیره مونده بود

عجیب بود که کسی کاری به کارش نداشت و اون به راحتی برای خودش در اتاق و بالا سر من مونده بود

دیگه واقعا نمی تونستم چشمامو از هم باز نگه دارم که مرد رو کرده به بهرام پرسید:

-دردسر نشه

بهرام با اخمی آشکار جواب داد:

-کارتو انجام بده

و همون لحظه با در اوردن گوشی شروع به شماره گیری کرد و بعد از لحظاتی خطاب به آدم اونطرف خط گفت:

-یه چک کن ببین کس دیگه ای تو اون آدرس هست یا نه؟

@DONYAIEMAMNOE

عصبی دستی به روی لبهاش کشید و دوباره به بالا سرم اومد و خیره به چشمای نیمه بازم پرسید:

-مادرت تنها زندگی می کنه؟!

فقط با باز و بسته کردن چشمام، تونستم جواب آره امو بهش بدم

که مطمئن شده از جوابی که گرفته بود به سرعت با رو گرفتن ازم به قصد خروج از اتاق به سمت در رفت و قبل از خروج رو به مرد تاکید وار گفت:

-می خوام لحظه به لحظه از وضعیتش مطلعم کنی

مرد سری تکون دادو بهرام بلافاصله بیرون رفت.

@DONYAIEMAMNOE

نیمه های شب بود که با حس دوباره درد چشمامو از هم باز کردم

اتاق نیمه تاریک بود و درد دوباره داشت به سراغم می اومد. پهلو و کمرم به انضمام دستی که بسته شده بود

در تلاش بودم تا تشخیص بدم کجا هستم که یک لحظه نگاهم به بهرام که روی کاناپه رو به روی تخت نشسته و در فکر فرو رفته بود افتاد.

به آرومی وبی سرو صدا گوشی توی دستشو با کمک دسته ی مبل بین انگشتاش می چرخوند و به نقطه ی نامعلومی خیره مونده بود.

اگه دیشب نبود و به کمکم نمی اومد، معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد که به آرومی لبهای خشک شده ام رو تکونی دادم و همونطور خیره بهش که متوجه من نبود گفتم:

-ممنون

با شنیدن صدام نگاهش رو بهم داد و بلند شده از جاش به سمتم اومد

دهنم خشک بود و دلم یه لیوان آب می خواست که ایستاده بالا سرم پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-درد داری؟

لحظه ای از پیچیده شدن درد در سرتاسر بدنم چشمامو بستم و با اندک تاملی با باز کردنشون جواب دادم:

- اینجا کجاست؟

-یادت نیست؟!...بیمارستان

با یادآوری مادرم ازش پرسیدم:

-مادرم؟

-حالش خوبه ،نگران نباش

تو چشماش که به قرمزی می زد با تردید پرسیدم:

-واقعا خوبه؟!

سرشو مطمئن بالا و پایین کرد

-آره خوبه ،تو زیاد به خودت فشار نیار

-باید داروهاشو می خورد

-دارم می گم نگران نباش، پرستار بالا سرش گذاشتم

@DONYAIEMAMNOE

و همزمان با فشردن زنگ بالای تخت گفت:

-من شماره ای از خانواده ات نداشتم و اینکه واقعا نمی دونستم باید بهشون اطلاع بدم یا نه ؟

با اینکه درد داشتم ؛اما لحظه به لحظه ی اتفاقات دیشب در نظرم مجسم می شدن و نمی تونستم که فراموششون کنم

-نه

نگاه گرفته ازش به دستم که بسته شده بود خیره شدم تا بفهم در چه وضعیتیه که اونم چون من خیره به دستم گفت:

-در رفته بود، برات جاش انداختن ...

ته دلم از نشکستن دستم یه جورایی آروم گرفت که با سوال نابه هنگامش دوباره مجبور شدم نگاهمو بهش بدم

- اون موقع شب اونجا چیکار می کردی ؟!

تک تک اون لحظات رو به خاطر می اوردم که ادامه داد:

-کی این بلا رو سرت اورده؟!

@DONYAIEMAMNOE

در سکوت بهش خیره موندم ؛اما انگار زمان پاسخگویی فرا رسیده بود که دست از سر برنداشت و بازم پرسید:

-چه اتفاقی اونجا برات افتاد؟!

بازم حرفی نزدم و بهرام خواست سوال دیگه ای بپرسه که در همون حین پرستار با ضربه ای به در اتاق وارد شد

بهرام کلافه به نظر می رسید که با اومدن پرستار به بالا سرم و تزریق دارویی به سرمم، به سمت دیگه ای از اتاق رفت

کار پرستار که تموم شد، با چک کردن دوباره وضعیتم از اتاق بیرون رفت

سوال های بهرام تازه داشت عمق فاجعه ای که به بار اومده بود رو بهم یاد آور می شد که با لحنی نسبتا عصبی رو کرده به من که دلم دوباره خواب می خواست گفت:

-اصلا تو وضعیت خوبی پیدات نکردم ماهور!!چرا هیچی نمی گی ؟!چرا نمیگی که کی این بلا رو سرت اورده؟!

@DONYAIEMAMNOE

جندقی آدم درست و درمونی نبود؛ اما واقعا هم فکرشو نمی کردم که بخواد اینطور ازم زهرچشم بگیره که برای خلاصی از سوالا های پر تکرارش جواب دادم:

-انقدر ازم سوال نکن

انتظار این حرف رو نداشت و قدمی به تختم نزدیک شد:

-چرا اونوقت؟!

-برای اینکه قرار نیست جوابی بگیری

-تو هیچ می فهمی چه بلایی سرت اومده؟!می دونی اگه یکم دیرت می رسیدم یا بی خیال تماست می شدم؛ ممکن بود الان اینجا نباشی

شاید باید به گفتن یه دروغ کوچیک متوسل می شدم:

-چندتا دزد مزاحم بودن ،فقط همین

ناباورانه بهم خیره موند و گویی که از جوابم خنده اش گرفته باشه گفت:

-چندتا دزد مزاحم بودن،فقط همین ؟!چه دزدای مزاحم خوبی بودن که فقط زدنت و رفتن ..هیچی هم ازت بلند نکردن!!

@DONYAIEMAMNOE

با بچه طرفی ماهور ؟! یا با خودت فکر کردی یه آدم احمق جلوت وایستاده؟!

وقتی جوابی ازم نگرفت ادامه داد:

-اون کیه که از ترسش زبون به دهن گرفتی و حرفی نمی زنی ؟!

-من از کسی نمی ترسم

-آره کاملا مشخصه ...معلوم نیست چیکارت کرده که حتی جرات نداری اسمشو به زبون بیاری

عصبی از حرفایی که کم کم داشتن رو اعصابم می رفتن ،با درد ناشی از زیاد فشار اوردن به خودم گفتم:

-اسمشو بگم که چیکار کنی؟!که بری بزنی تو دهنش و آدمش کنی ؟!

بالای سرم اومد ودر حالی که دست چپشو نزدیک به سرم روی بالشت می ذاشت به سمتم خم شد و خیره تو چشمام گفت:

-باید یه آینه به دستت بدم تا بفهمی اون عوضی چه بلایی سرت اورده

بغض کرده بهش خیره موندم

@DONYAEMAMNOE

-وقتی بالا سرت رسیدم و اونطور دیدمت یه لحظه با خودم فکر کردم تمام استخونای صورتت شکستن وهیچی ازت نمونده

با تک تک جملاتی که می زد بند دلم پاره می شد ؛اما مغرور تر از این حرفا بودم که به خاطر این حرفا زود خودمو ببازم و اشک از چشام جاری بشه

-تو هیچ کاری برام نمی تونی بکنی بهرام!!پس دست از سرم بردار

چون من، بهم خیره موند انگار یه سوال دیگه براش باقی مونده بود که با تردید پرسید:

-اونا بلایی سرت نیورده ک.....

نذاشتم سوالشو تا به انتها برسونه و عصبی بهش توپیدم:

-اورده باشن ...خوب که چی ؟!اصلا تو چیکاره ی منی که به خودت اجازه می دی این سوالا رو ازم بپرسی؟!

به هیچ وجه این داد و فریادم براش مهم نبود که با نگاهی مملو از خشم و عصبانیت دوباره سوال خودشو پرسید

-جواب منو بده آره یا نه

بالاخره اشک تو چشمام حلقه زد

فکم رو زیاد نمی تونستم تکون بدم و کوفتگی های بدنم هم مزیت بر علت شده بود که در برابرش کم بیارم و با اولین قطره ی اشک فرو افتاده از چشمام با فریاد بگم :

-نه

-تو که بیهوش بودی ؛چطور انقدر مطمئنی که می گی نه؟!

بازم داد زدم:

-وقتی میگم نه یعنی نه

نمی دونم ؛اما احساس می کردم از یه چیزایی خبر داره که می خواست از این جهت مطمئن شه

البته هر کسی دیگه ای هم بود ممکن بود این سوال براش پیش بیاد.

با اون وضعیتی که من داشتم بی شک هر کسی رو به شک و شبه می نداخت که بلایی به سرم اومده و بهم تعرضی شده

بغض امونم رو بریده بود که با صدایی ضعیف شده و لرزونی گفتم:

-حالا هم اگه سوالات تموم شده می خوام استراحت کنم

@DONYAIEMAMNOE

ناراحت و عصبی چشماشو برای لحظاتی روی هم گذاشت و حرفی نزد

بهرام هم،بهرام همیشگی نبود و چیزی داشت عذابش می داد که بالاخره با باز کردن چشماش و برداشتن دستش از روی بالشت گفت:

-از دیشب تلفنت یکسره داره زنگ می خوره، مجبور شدم چندتا پیام بفرستم و به دروغ بگم که برای انجام کاری چند روزه رفتی سفر

خیره بهش پرسیدم:

-رعنا؟!

سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

-یه انصاری نامی هم بود. هر دوشون نگران آتیش سوزی کارخونه بودن،

منم بهشون پیام دادم که دروغه و نگران نباشن

خیلی دلم می خواست با تماسی که با پدرم گرفته بودم اون هم تماسی باهام گرفته باشه

-جز اینا کس دیگه ای تماس نگرفته؟!

لحظه ای بهم خیره موند و یه دفعه با گذاشتن گوشیم بغل دستم گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-نمی دونم ..دیگه چک نکردم...من می رم توام یکم استراحت کن

با رفتن بهرام گوشیم رو برداشتم و با نگاهی بهش متوجه چند پیام و تماس از جانب شکوه و عماد و پدرم شدم

شکوه چند ویس و پیام گذاشته بود پیامی با این مضمون:

-چرا خواستگارتو رد کردی؟! پسر خوبی بود که!..کاش قبول می کردیو اینجا اینطور بهم نمی ریخت

و ویس هایی که باصدایی پر از ترس و استرس گذاشته شده بود:

«کجا رفتی ماهور اینجا قیامته...عماد تمام وسایل اتاقتو شکسته... حاج بابا رفته اتاقش و هی چی نمی گه»

«خانواده حاج منصورم اونقدر ناراحت و عصبی بودن که بعد رفتن تو اونام رفتن»

«تورخدا این ورا نیا که عماد می کشتت»

با دیدن پیام حاج بابا به امید اینکه نگرانم شده باشه ،پیامش رو باز کردم دقیقا چند دقیقه بعد از تماسی که باهاش داشتم بهم پیام داده بود:

«دیگه دختر من نیستی، بهم زنگ نزن»

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای درد رو فراموش کردم و صورتم از این پیام وا رفت و ناباورانه خیره به پیام پدرم  با لبهایی که سعی در مهار لرزششون  داشتم ویس عماد رو باز کردم

مثل دیشب دهنشو پر کرده بود از حرفهای بی سرو ته و فریادهایی که قرار نبود تمومشون کنه

هیچ کدوم از ویس ها باز نشده بودن ...با اینکه پیام شکوه و پدرم هم باز نشده بودن ؛اما کاملا معلوم بود چی نوشتن و بهرام می تونسته متوجهشون بشه

ناراحت و بغض کرده گوشی رو کنار دستم  روی تخت رها کردم و به سقف اتاق زل زدم

به شدت حالم بد بود و نمی تونستم تمرکز درستی نسبت به این محیط و اطرافیانم  داشته باشم

@DONYAIEMAMNOE

***

خیره به منظره بیرون با دستی که هنوز تو باند بود نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو برای تماس گرفتن با رعنا برداشتم

از اتفاق اون شب و جریاناتی که برام پیش اومده بود چند روزی می گذشت

حتی یاد آوریش هم برام عذاب آور بود که با شنیدن صداش و نفس زدن هاش گفتم:

-دوباره چی شده انقدر می دوی ؟!

-من نمی دوم این سفر تهویی تو از کجا در اومد که باید می رفتی! دِ وا بده دیگه دختر، بگو کجایی ؟!...بخدا این دو سه روزه که نیستی ،انگار کل سیستم اینجا بهم ریخته

چشمامو برای لحظاتی روی هم گذاشتم و با باز کردنشون پرسیدم:

-مشکل کجاست ؟

-

@DONYAIEMAMNOE

-مشکل ؟!مشکل نبودن توه... مشکل خریدارای جدیدن که نمی دونم باید باهاشون چیکار کنم!! مشکل حاج باباته که انگار تسمه تایم پاره کرده و افتاده به جونمون که کی جنسارو تحویل مشتری می دیم.فقطم یکسره به من زنگ می زنه و جواب می خواد

بخدا که بعد از اون شب احساس می کنم همه چی بهم ریخته و یه جورای دیگه شده

این شرکت راد هم برای قرار داد یه ساله، پاشو تو یه کفش کرده که باید خودت باشی ...چیکارش کنم ماهور ؟!

-تا دو سه روز دیگه میام

صدای فریادش ازپشت گوشی ،گوشم رو آزار داد و برای کمتر اذیت شدنم صداشو رو بلندگو گذاشتم

- دو سه روز دیگه؟!...چه خبره ؟!..بخدا تا اون موقع دیوونه میشم ..تورخدا زودتر برگرد

همه اش می ترسم در نبودت یه اتفاق وحشتناک، مثل اون خبر دروغ آتیش سوزی کارخونه بیفته و من ندونم که باید چه غلطی بکنم

نسبت به روزای اول بهتر شده بودم؛ اما با این وجود حوصله بحث کردن های زیاد رو هم نداشتم

-شایدم زودتر اومدم

ضربه ای به در اتاق نواخته و بهرام با ظاهری آراسته تر از همیشه و دسته گلی که به زیبایی تزئین شده بود وارد شد

-ماهور قرار بود یه مقدار از هزینه ها رو از حساب شخصی خودت پرداخت کنی ..می دونی که

-آره می دونم ..منتها یکم کار پیش اومد ،نتونستم به موقع حسابو پر کنم . تو یه چند روزی برام وقت بخر و نذار بفهمن که نیستم ، به محض برگشت همه چی رو راست ور یست می کنم

-اوکی عزیزم ..والا با این غیبت بهوییت فکر می کنم جواب مثبت به اون خواستگار تازه به دوران رسیده ات دادی و رفتی دَدَر دودور،

بابا من رو بمبم ،تورخدا زودتر بیا تا این حاج بابات نفرستادتم رو هوا

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم به بهرام که با ظاهری معمولی؛ اما چشمایی خندون بهم خیره شده بود افتاد که رو به رعنا برای اینکه بیشتر از این حرف های بی ربط نزنه گفتم:

-اولا اینکه یه زحمتی بکش و کمتر حرف بزن. بعدشم یه حساب کتاب کن ببین تا کی وقت داریم و چقدر باید واریز کنیم

به حاج بابام هم بگو داریم طبق قرارداد پیش می ریم و نمی تونیم زودتر از موعد مقرر سفارشا رو تحویل مشتری بدیم

-سعی می کنم تا اومدنت حاج باباتو متقاعد کنم ،اما تورو اجدادت زودتر بیا

دسته گل رو روی میز انتهایی تخت گذاشت

-خیل خب دیگه کاری نداری؟!

خندون در حالی که سر یکی از کارگرا به خاطر اشتباهی ،بهو داد زده بود با گفتن «فعلا عزیزم» تماس رو قطع کرد

خسته از نگه داشتن زیاد گوشی، پایین اوردمش و خیره به بهرام که همونطور انتهای تخت لبخند به لب بهم خیره شده بود گفتم:

-خوبه دیگه ،ته توی زندگیم داره کم کم دستت میاد

@DONYAIEMAMNOL

-خوب توام ته توی زندگی منو دربیار ..چه اشکالی داره مگه؟!

از تیپ زدناش خوشم می اومد، متفاوت تر از مردایی بود که توی زندگیم وجود داشتن

-یه قدردانی حسابی بهت بدهکارم

-بابت؟

خنده ام گرفت ادای منو در می اومد

-بابت لطفی که در حقم کردی

از روزی که منو به این بیمارستان اورده بود طوری کارا رو راست وریست کرده بود که احدی به نبود و اتفاقی که برام افتاده بود پی نبرده بود

-کاری نکردم

-چرا دیگه همین که نذاشتی کسی بفهمه چه اتفاقی برام افتاده خودش خیلیه...فقط کافی بود مشتریا و خریدار می فهمیدن چی شده ...

در هر صورت ازت ممنونم

@DONYAFEMAMNOE

-با دکترت حرف زدم امروز می تونی مرخص شی ؛البته چون خودت خیلی اصرار داری بری، منم راضیش کردم که مرخصت کنه

-شرایطم طوریه که نمی تونم زیاد بمونم ...هرچقدرم وکیلم آدم زبر دست و ماهری باشه، بازم یه سری کارارو باید خودم انجام بدم

@DONYAIEMAMNOE

-با دکترت حرف زدم امروز می تونی مرخص شی ؛البته چون خودت خیلی اصرار داری بری، منم راضیش کردم که مرخصت کنه

-شرایطم طوریه که نمی تونم زیاد بمونم ...هرچقدرم وکیلم آدم زبر دست و ماهری باشه، بازم یه سری کارارو باید خودم انجام بدم.

-به نظر شرایط کارخونه خوب نمیاد

-همیشه قرار نیست همه ی کارا خوب پیش بره...توام تو کارای خودت مسلما به مشکلاتی بر می خوری ،نمی خوری؟!

-چرا نمی خوای از کسی کمک بگیری؟!

-منظورت از کسی, خودتی دیگه؟!

سکوت کرد وپوزخندی به وضعیتم زدم:

-ممنون از لطفت؛ ولی هنوز اونقدارم وضعیت کارخونه خراب نشده که ندونم باید چیکار بکنم

@DONYAIEMAMNOL

تخت رو دور زد و حین اومدن به سمتم، دست چپشو تو جیب شلوارش فرو برد و خیره در نگاهم گفت:

-از حرفای وکیلت متوجه شدم که نیاز به پول داری

این چیزی نیست که بخوای پنهونش کنی ..تو کار من و تو، این کم اوردن سر هزینه ها، یه امر کاملا طبیعیه ...من می تونم اون مبلغی که می خوای رو بهت قرض بدم

-تو دیگه هیچ بدهی بهم نداری ...پس نیازی نیست برای جبران، کاری کنی

آرامش همیشگیش متعجبم می کرد:

- من یه بار بدجور زمین خوردم . ..می فهمم که چه حس و حالی داره وقتی مجبوری برای جلوگیری از سقوطت به هر ریسمونی چنگ بندازی

ماهور....من همه ی این راه ها رو رفتم

و واقعا دلم نمی خواد اونا رو تو تجربه کنی وقتی می دونم که کلی آدم دست به سینه به انتظار فرو پاشیت ایستادن

لحظه ای بهش خیره موندم و بهو ازش پرسیدم:

-تو همه ی پیامایی که به گوشیم اومده رو دیدی درسته؟!

نگاهش بهم خیره موند و پوزخندی رو لبام نشست

-چرا دوست نداری کمکت کنم؟!

لحظه ای تامل کردم و با به یاد آوری تمام سختی هایی که کشیده بودم جواب دادم:

- از اول یاد گرفتم خودم کارامو انجام بدم...اینطوری حس بهتری دارم...در ثانی مبلغی نیست که نتونم تهیه اش کنم

حرف مفت زده بودم...برای اون مبلغ باید حداقل نصف زمین های مادرم رو که قیمت چندین میلیاردی داشتن می فروختم تا می تونستم کل سفارشهای قبول کرده رو به دست مشتری برسونم.

هرچند از اولم چنین پیش بینی کرده بودم؛ منتها بیشتر تو این فکر بودم که پول رو از حاج بابا بگیرم که اونم دیگه هیچ امیدی بهش نبود

-بهم چک بده

متعجب بهش خیره شدم

@DONYAIEMAMNOE

-در قبال پولی که می گیری بهم چک می دی ... مثل این می مونه که بخوای از بانک وام بگیری، با این تفاوت که دیگه نیاز به ضامن و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه نداری و لازم نیست کسی بدونه

مردد نگاهم تو نگاهش ثابت موند:

-یالا دختر، انقدر دست دست نکن ...نمی خوای اورانیوم غنی سازی شده تولید کنی که

-اگه نتونم به موقع چکاتو پاس کنم چی ؟!مشتری همیشه پول به موقع نمی ده

-با شناختی که ازت دارم می تونی ..

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود ؛بخصوص که اگه قبول می کردم نیازی به فروش زمین های مادرم نبود...زمین هایی که بعد از کارخونه، تنها دارایی مادرم محسوب می شدن

-کی می تونی این پولو بهم بدی ؟!

چهره اش از شنیدن سوالم باز شد:

-هر وقت که تو بخوای؛ مثلا همین امروز که مرخص می شی

هنوز شک داشتم

@DONYAIEMAMNOE

-مبلغش زیاده !!

با نگاهی رنجور و دلخور سرشو کج کرد

از حرکتش که به سان پسر بچه ها بود، لبخندی بر لبم نشست و گفتم:

-باشه بچه مایه دار... قبول

خنده بر لب بهم گفت:

-همین امروز تو حسابته

با اینکه همچنان ته دلم راضی به این کار نبود، سری تکون دادم و گفتم:

-ممنون

-نیازی به تشکر نیست، توام بودی همین کارو برای رفیقت می کردی .

احساس می کردم شدم یکی مثل عماد که برای رفع مشکلاتش به یکی غیر از پدرش پناه برده

پدری که دیگه دلش نمی خواست ،دختری مثل من رو داشته باشه

-صورتت بهتر شده

@DONYAIEMAMIOE

با این حرفش از تو فکر بیرون اومدم

-احتمالا باید تا چند هفته ماسک به صورتم بزنم که چای ضرب انگشتاش به چشم نیاد

-حیف که نمی خوای بگی کار کی بوده

-منو یاد کسایی نداز که به خاطر دوستشون، حاضرن قمه بکشن

-مگه شک داری؟!

-لطفا انقدر گیر نده، یه زهر چشمی بود که ازم گرفته شد..دیگه انقدر جرات نداره که دوباره مزاحم بشه

پوزخند حرص درآری زد:

-اتفاقا بعد از این چند روز سکوتت، این جراتو بهش دادی که بازم فکر کنه می تونه کارای بدتر از اونم سرت بیاره

-خواهش می کنم دوباره بحثشو باز نکن..می دونم طرفم کیه ،برای همینم خوب می دونم چطوری باید باهاش برخورد کنم

-باشه ...اگه می خوای با سکوت به حقت برسی، من حرفی ندارم

@DONYAIEMAMNOE

طوری نگاهم می کرد و جواب داده بود که انگار فقط منتظر بود دستش به اون آدم برسه

-من تو مسائلی که مربوط به تو میشه هیچ وقت دخالت نکردم و انتظار دارم

به میون حرف اومد و با لحن کاملا خونسردی گفت:

-چرا اتفاقا دخالت کردی

متعجب سرم رو بلند کردم وبهش چشم دوختم:

-وقتی معامله با اون مرد رو بهم گوشزد کردی و گفتی نرم طرفش ؛من به حرف تو گوش کردم و معامله ی چندین میلیاردیم رو بهم زدم، چون بهت اعتماد داشتم؛این درحالیه که تو بهم اعتماد نداری

گویا با این حرفش بر لبهام مهر خاموشی زدن که فقط تونستم بهش چشم بدوزم

رو گرفته ازم با برداشتم پالتویی که از بدو ورود تو دستش بود ،به سمت در رفت .معلوم بود که حسابی بهش بر خورده

--منظور منو بد فهمیدی

@DONYAEMAMNOE

روش به سمت در و دستش روی دستگیره در بود که خیره به در نفسی بیرون داد و با برداشتن دستش از رو دستگیره چرخیده به سمتم گفت:

-بد یا خوب، من هنوز تو رو رفیق خودم می دونم...هر رفیقی هم در قبال دوستش وظایفی داره

نگران شده پرسیدم:

-منظورت چیه؟!

کاملا به سمتم چرخید، پالتوشو روی دست دیگه اش انداخت و با قدمی نزدیک تر شدن بهم گفت:

-ماهور من مثل تو نیستم ...ضربه رو موقعی می زنم که طرف اصلا انتظارشو نداره...باشه تو حرف نزن؛ اما من می دونم باید چیکار کنم

نمی دونم چرا استرس بند بند وجودمو فرا گرفت؛ به طوری که با وجود درد پیچیده شده در بدنم ،کمی جا به جا شدم و رو بهش گفتم:

-کاری به این موضوع نداشته باش

لجباز شده بود:

-من به تو چیکار دارم؟

-گفتم تمومش کن بهرام

نامردانه شونه ای بالا داد:

-دیر گفتی

وحشت زده پرسیدم:

-یعنی چی ؟!

-یعنیشو بعدا می فهمی ..حق چنین آدمایی رو باید سریع گذاشت کف دستشون ،تا بفهمن همچین آدمای گنده ای هم نیستن؛ وقتی تو مسند قدرت قرار می گیری، باید طوری برخورد کنی که از ترس بزرگیت به خودشون اجازه نزدیک شدن ندن و متاسفانه تو چنین اجازه ای رو بهشون دادی

اون جندق رو نمی شناخت شاید برای همینم انقدر راحت راجع بهش حرف می زد

-بی خیالش شو بهرام...تو اونو نمی شناسیش

-متاسفم نمی تونم؛ وقتی جای اون انگشتا رو تو صورتت می بینم،نمی تونم آروم بشینم سرجام و هیچی نگم ،انگار که هیچ اتفاقی نیفتاته

نگران بهش خیره موندم که همونطور عقب عقب می رفت با لبخند رو لباش گفت:

-نترس ،نمی خوام آدم بکشم که

-تو کار من دخالت نکن بهرام

لبخندش وسعت گرفت:

-گفتم برات لباس بیارن..کارای ترخیصت تموم شده است .فقط یه چندتا کار کوچیک مونده که اونارم زودی انجام می دم و بر می گردم

-گفتم کاری نداشته باش

-تا میام یکم استراحت کن

-بهرام

-اصلا صداتو نمی شنوم

عصبانیتم دوچندان شد و بهرام با لبخندی کش اومده حین زدن چشمکی از اتاق خارج و درو پشت سرش بست

@DONYAIEMAMNOE

آه از نهادم برخاست و با دهانی نیمه باز ،نگران از اون چه که نمی دونستم چیه به در اتاق  خیره موندم

@DONYAIEMAMNOE

باپرداخت کرایه و برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم .با وجود دستی که هنوز بسته بود و دردی که گاها اذیتم می کرد؛ بلاخره تونسته بودم خودمو سرپا کنم و به کارخونه بیام.

نگهبان به محض دیدنم با چشمایی گشاد شده از اتاقکش بیرون اومد و ضمن دادن سلامی متعجب ازم پرسید:

-حالتون خوبه خانم مهندس ؟!

حتی باعینک آفتابی که به چشم زده بودم؛ اما کبودی های روی صورت و زخم گوشه ی لبم همچنان خود نمایی می کردن که با نگاهی به نمای ورودی کارخونه ای که نمی خواستم یه آجر هم ازش کم بشه گفتم:

-خوبم ممنون...از امشب یه نفر دیگه هم شبا کمک دستت میاد . حواستو باید خیلی جمع کنی .می خوام آمار تک تک ماشینایی که از اینجا رد می شدنو داشته باشم

دیگه هیچ بارگیری نباید بعد از تعطیلی کارخونه صورت بگیره..در صورت انجام اینکار همون لحظه باید منو در جریان بذاری ..کوچکترین کم کاری رو از جانب تو می بینم ،اگه در جریان کوچکترین امور قرار نگیرم

-اتفاقی افتاده خانم مهندس ؟!

-هیچ ناشناسی اجازه ورود نداره..تا امضای من یا مهندس انصاری نباشه هیچ ماشینی اجازه ورود و خروج نداره

-بله خانم متوجه ام چشم

سری تکون دادم و با راه افتادن به سمت ساختمون، صدای زنگ گوشیم بلند شد

سه روزی می شد که از بیمارستان مرخص شده بودم و امروز اولین روزی بود که به کارخونه می اومدم

می دونستم تماس گیرنده رعناست که بخاطر جلسه با شرکت راد ،مرتبا داره باهام تماس می گیره

با گذر از محوطه و ورود به ساختمون اداری ،یکسراست به طبقه دوم و دفتر ریاستم که جلسه در اونجا در حال برگزاری بود رفتم

اول از همه آبدارچی پیر و فرتوتم بود که دهان باز کرده به صورتم خیره شد و بعد منشیم، که در حالت معمولیش هم همین طوری مضطرب و متعجب به

@DONYAIEMAMNOE

نظر می رسید، چه برسه به الانی که با دیدن وضعیتم رسما هنگ کرده بود که با گذشتن از کنارش گفتم:

-بگو برام یه نسکافه داغ بیارن...بعد از جلسه هم می خوام تمام صورت جلسه ها، لیست خریدا و فروشای چند روز اخیر رو میزم باشه

باشنیدن چشم کم جونش در اتاق رو باز کردم. جمع حاضر در اتاق متوجه ورودم شدن

رعنا و انصاری اولین نفراتی بودن که منو در این وضعیت می دیدن

و سپس سرمد و گروه همراهش که نمی تونستن این صورت درب وداغون رو هضم کنن که با ایستادن پشت میزم و دادن سلامی رو به جمع گفتم:

-برای این تاخیر نیم ساعته ام از همگی عذر می خوام

هنوز همه همونطور نا باورانه بهم خیره مونده بودن که کیفم رو کنار گذاشتم و با برداشتن عینک از روی چشمام ضمن نشستن بر روی صندلی ،خیره به تمام کسانی که پشت میز کنفرانس نشسته بودم رو به رعنای رنگ پریده گفتم:

-دوستان پذیرایی شدن؟!

با دهانی باز سری تکون داد و من رو به همگی گفتم:

@DONYAJEMAMNOE

-پس می تونیم جلسه رو شروع کنیم

-خوبید خانم مهندس؟!

این سوالی بود که سرمد وکیل شرکت راد ازم رسیده بود که با تاملی کوتاه و تکون آروم سر حین زدن لبخندی گفتم:

-عالی..بهتر از این نمی تونم باشم

اما ظاهرا جمع تو شوک بدی فرو رفته بود که سعی کردم با شوخی بی مزه ای، این جو رو کمی آروم و حواس همگی رو به جلسه پیش رومون معطوف کنم

-نگران نباشید، چیزی نیست یه عمل زیبایی داشتم که حین جراحی تهو پشیمون شدم و از اتاق عمل فرار کردم

در حالی که لبخندم کش می اومد و سعی می کردم به این نگاهها و دردی که همچنان در بدنم پیچ و تاب می خورد فکر نکنم رو به سرمد ادامه دادم:

-گویا این بار هم از دیدنم جناب راد محروم هستیم

-متاسفانه بله ..ایشون یه جلسه ی دیگه داشتن قرار شد این جلسه رو بنده در خدمتون باشم

@DONYAIEMAMNOE

لبهامو بهم فشردم و خیره بهش گفتم:

-خب اونطور که در جریانم گویا قصد تمدید قرارداد تون رو دارید ؟!

سری تکون داد و با باز کردن پرونده ی پیش روش و انداختن نگاهی بهش گفت:

-بله یه قرار داد یه ساله؛ البته برای محصولات جدید کارخونه اتون هم خریدار هستیم و مایلی کهم یه قرار دیگه هم ببندیم

خوشحال از شنیدن صحبتاش جواب دادم:

-خیلیم عالی ؛ولی شرایط قرارداد جدید با قرار داد قبلی مطمئنا فرق خواهد کرد

اخم کم رنگی زینت بخش صورتش شد :

-چطور؟

-با توجه به درخواستی که به خانم تاجبخش داده بودید و من مطالعه اش کردم ، ما نمی تونیم مثل سابق با همون قیمتا محصولاتمون رو بفروش برسونیم...

و رو کرده به مهندس انصاری گفتم:

-مهندس با توجه به براوردی که برای خرید مواد اولیه کردید قیمتا چقدر تغییر کرده ؟!

انصاری که شروع به صحبت کرد نگاهم به رعنا افتاد ،هنوز با بهت بهم خیره مونده بود و چیزی نمی گفت

حقم داشت با اینکه خیلی از کبودی ها از بین رفته بودن و ورم صورتم خوابیده بود؛ اما همچنان جای انگشتا تو صورتم تو ذوق می زد و هر کسی رو ناراحت می کرد

سرمد با توجه به شرایط جدید به بهانه ی استراحت و هوای آزاد از اتاق خارج شد تا بتونه با رئیسش برای کسب تکلیف بیشتر تماس بگیره

در همین حین رعنا خودشو بهم رسوند:

-چه بلایی سر خودت اوردی ؟!صورتت چرا اینطوری شده؟!

@DONYAIEMAMNOE

به آرومی دستی گوشه ی لبم کشیدم و گفتم:

-الان وقت این حرفا نیست، سعی کن گروه همراهشو تا نیومدن سرمد متقاعد کنی که خرید محصولات جدید ما به نفعشونه و این یه سال قرار داد ،کلی براشون منفعت داره..ماشالله که تو این جور موارد زبون خوب می ریزی

احساس می کنم سر قیمتا یکم به تردید افتادن..مشتریای خوبین، نمی خوام از دستشون بدم

-باشه... هرچند فکر می کنم که انتظار افزایش قیمتا رو نداشتن

-نمی تونیم جنسا رو با قیمت قبل بفروشیم ،برامون کلی ضرر داره...یه جور راضیشون کن ...راستی چکا پاس شد؟!

-آره به موقع پولو واریز کردی ..حاج بابات به حسابت ریخت؟!

-تو فعلا تا تنور داغه برو سر وقتشون و راضیشون کن ..به نظر این سرمد زیاد راضی به این قرارداد نیست

سری تکون داد و برای مذاکره بیشتر به همراه انصاری به سمتشون رفتن

خودمو عقب کشیدم و تکیه داده به صندلیم نگاهم به صفحه باز گوشیم و شاخص های بورسی افتاد که از قبل بازشون کرده بودم

@DONYAIEMAMNOE

کمی که دقیق شدم تهو با دیدن سهام شرکت جندقی یه تای ابروم بالا رفت و همونطور که بقیه در حال صحبت و بحث پیرامون محصولات جدید بودن با برداشتن گوشی از اتاق خارج شدم و با محقق تماس گرفتم

چند لحظه بعد به تماسم پاسخ داد:

-جونم خانم مهندس؟!

-اینی که برای مهندس جندقی می بینم راسته؟!

-والا خودمون هم تو شوکیم ،از دیروز به شدت ریزش داشته ،اصلا معلوم نیست چه خبره!!

شروع هفته اشون که عالی بود ؛اما طی این چند روزه داره به شدت افت پیدا می کنه....خیلیا از ترس دارن سهامشونو واگذار می کنن

گوشه ی لبم به کج خندی بالا رفت و گفتم:

-یه دست بجنبون ببین قضیه از چه قراره؟ببین واقعیه یا باز نقشه جدید دارن؟!

-شک دارم نقشه باشه...حتی کله گنده هاشم دارن می کشن بیرون؛ اما بازم چشم تا بعد از ظهر بهتون اطلاع می دم

-وضعیت ما چطوره؟!

-ما که عالی... داره بهترم میشه اگه همین طور پیش بره رو دست جندقی هم زدیم

حس فوق العاده ای وجودم رو فرا گرفت:

-منتظر تماست هستم

با قطع تماس تو فکر فرو رفتم که سرمد با صدا زدنم از پشت سر باعث شد به سمتش برگردم و ازش بپرسم:

-فکراتونو کردید ؟!

-نمی دونم..اگه به من بود که شرایط جدیدو قبول نمی کردم؛ اما گویا شرایط طوریه که فعلا مجبوریم از شما خرید کنیم

لبخندی زدم:

-مگه از محصولات قبلی ناراضی بودید؟!

-نه

-پس این همه تردید و دو دلی برای چیه؟!

@DONYAIEMAMNOE

پوفی کرد و چیزی نگفت که ادامه دادم:

-ما داریم با شرایط بازار پیش می ریم، با افزایش قیمتا نمی تونیم همین طور با قیمت قبلی به توافق برسیم ؛ البته بازم میل خودتونه.ما با وجود مشتریایی که دارن روز به روز بیشتر می شن ،مسلما نمی تونم برای بستن یه قرار داد، زمان زیادی رو صرف کنیم

-شما شکارچی عجیبی هستید ...آدم اول فکر می کنه از اون شکارچیایی هستید که ازسر دلسوزی طعمه اشو ول می کنه؛ اما بعدش یه کاری می کنید که خود طعمه با پاهای خودش به دنبالتون بیاد و تو دام بیفته

پوزخندی زدم:

-من شما رو شکار نکردم

-خیلی خوب بین رقباتون جا پاتون محکم کردید

-احساس می کنم شما مثل رئیستون از بستن این قرار داد زیاد راضی نیستید

پوزخندی زد:

@DONYAIEMAMNOE

-الان که دور دور شماست، ما هم خریدار محصولاتی هستیم که بهترین کیفیت رو داشته باشن و فعلا کارخونه ی شما نظر ما رو در مورد کیفیت کالاها جلب کرده... این دیگه به راضی بودن و نبودن من بستگی نداره

از لحن کلامش خوشم نیومد گویا اونم از حرفام خوشش نیومده بود که برای اینکه حالیش کنم در برابر من هیچ قدرتی نداره به حرف اومدم و گفتم :

-بله برای شما که یه کارمند جز هستید واقعا ربطی نداره

و با نشون دادن مسیر اتاق کنفرانس ادامه دادم:

-پس بفرمایید برای بستن عقد قرار داد جدید و کاری که بهتون محول شده

****

غروب هنگام و تموم شدن ساعت کاری، با افتادن شماره ی ناشناسی بر روی صفحه ی گوشیم همونطور که به سمت در خروجی می رفتم تا آژانسی که نگهبانی برام گرفته بود برسه، سرجام ایستادم و تماس رو برقرار کردم

با سلامی که داده بود احساس کردم صداش آشنا میاد که خودش قبل از هر سوالی خودشو معرفی کرد:

-یاسر هستم پسر حاج منصور

بعد از چند روز که سعی کرده بودم همه ی اون اتفاقات رو فراموش کنم دوباره با تماسش خط بطلانی بر روی همه ی تلاش هام کشیده بود

به آرومی و اخم های در هم جواب سلامش رو دادم که به حرف اومد:

-می خواستم اگر اجازه بدید و وقتتشو داشته باشید ببینمتون

-مسئله ای پیش اومده؟

-می خواستم باهاتون صحبت کنم

-ما که اون شب همه ی حرفامونو زدیم!

-شما بله ولی من نه

-از نظر من همه چی تموم شده است و این صحبت های دوباره معنایی نداره

-یعنی یه وقت کوچیکم ندارید که

-متاسفانه من تمام وقتم پره و همونطور که گفتم اگر در مورد اون شب می خواید صحبت کنید دیگه حرفی نمونده.

-ما فکر می کردیم شما در جریان همه چی هستید

@DONKAIEMANOE

با دیدن آژانسی که به تازگی جلوی کارخونه ایستاده بود به سمت در خروجی به راه افتادم

-ببخشید اما واقعا حرفی برای گفتن ندارم .شما هم بهتره ماجرای اون شبو به کل فراموش کنید .من نمی تونم مثل پدرم شراکت خوبی باهاتون داشته باشم روز خوش

با قطع تماس و رد شدن از جلوی نگهبانی به سمت ماشین رفتم که کسی از پشت سر صدام زد:

-خانم مهندس

سر برگردوندم ،کمی عقب تر ماشین مدل بالای بهرام متوقف شده بود و راننده اش پیاده شده ازش منو صدا زده بود

متعجب بهش خیره شدم که گوشی به دست به سمتم اومد و با گرفتنش به سمتم گفت:

-گویا خطتتون مشغول بوده، مجبور شدن با من تماس بگیرن ...خدمت شما

مردد و خیره بهش گوشی رو از دستش گرفتم و با گذاشتنش دم گوشم گفتم:

-سلام

@DONYAIEMAMNOE

-سلام ببخش که خودم نتونستم بیام دنبالت..مسئله ای پیش اومده که باید بیای..راننده ام تو رو می رسونه

مشکوک گوشه ی چشمام تنگ شدن:

-چیزی شده؟!

-بیا می فهمی

سکوت کردم که ازم پرسید:

-میای ؟!

نفسی بیرون دادم و خنده بر لب جواب دادم:

-فعلا که ناجی این روزای من تویی ...می تونم بگم نه؟!

تجسم لبخند نشسته بر لباش لبخندم رو کش اورد و گفت:

- ممنون که میای

با قطع تماس گوشی رو به راننده برگردوندم و راننده آژانس رو هم رد کردم

در طول مسیر متوجه شدم که راننده داره منو به سمت باشگاه اسب سواری بهرام می بره

@DONKAFEMAMNOE

روز خسته کننده ای داشتم و بدن کوفته هم باعث شده بود این خستگی بیشتر اذیتم کنه

با رسیدن به جلوی درب ورودی باشگاه با تک بوق راننده، در باز شد

نگاهی به دور و بر انداختم, اصلا خبری از اون همه سوارکاری که اون روز برای اسب سواری اومده بودن ، نبود ..حتی کارگرهایی که به اسب ها رسیدگی می کردن هم نبودن

دروغ چرا، ته دلم شروع به دادن گواهی بد کرد، سوت و کوری چنین باشگاه بزرگی کم کم داشت ترس به جونم می نداخت که ماشینو دقیقا جلوی همون کافی شاپ متوقف کرد و به سرعت با پیاده شدنش در سمت منو باز کرد

به بهرام شک نداشتم؛ اما بعد از ماجرای اون شب کمی محتاط تر شده بودم

@DONYAIEMAMNOL

با رسیدن به جلوی درب ورودی باشگاه با تک بوق راننده، در باز شد

نگاهی به دور و بر انداختم, اصلا خبری از اون همه سوارکاری که اون روز برای اسب سواری اومده بودن ، نبود ..حتی کارگرهایی که به اسب ها رسیدگی می کردن هم نبودن

دروغ چرا، ته دلم شروع به دادن گواهی بد کرد، سوت و کوری چنین باشگاه بزرگی کم کم داشت ترس به جونم می نداخت که ماشینو دقیقا جلوی همون کافی شاپ متوقف کرد و به سرعت با پیاده شدنش در سمت منو باز کرد

به بهرام شک نداشتم؛ اما بعد از ماجرای اون شب کمی محتاط تر شده بودم

پای راستمو بیرون گذاشتم و از ماشین پیاده شدم

خیره به نمای ورودی کافی شاپ و سوز سرمایی که صورتم رو کمی آزار می داد به راه افتادم

@DONYAIEMANOE

هر چقدر جلوتر می رفتم تعداد نفراتی که مثل یه محافظ در اطراف ایستاده بودن بیشتر می شد که بالاخره یکیشون با حرکت دست و نشون دادن یه مسیر ورودی دیگه که اون روز اصلا متوجهش نشده بودم گفت:

-لطفا از این طرف

به آرومی آب دهنمو بلعیدم و به پله هایی که منو به سمت پایین هدایت می کرد چشم دوختم

مرد که متوجه تردیدم شده بود گفت:

-آقا منتظرتون هستن

کاش می فهمیدم این دیدار یهویی برای چیه !!

به کندی قدمهامو بر می داشتم و پایین می رفتم ،مرد هم با فاصله به دنبالم می اومد

@DONYAIEMAMNOE

با رسیدن به پایین پله ها و دیدن فضای بزرگتری از فضای بالا ،سرعت قدمهام کمتر از قبل شد و نا گهان با دیدن جسم مچاله شده ای که کمی دورتر از من و وسط سالن روی زمین افتاده بود سرجام ایستادم.

بی حرکت ایستاده در نزدیکی پله ها، با لبهایی نیمه باز سعی کردم بهرام رو پیدا کنم که از سمت دیگه سالن با آستین های پیرهنی که بالا زده بود به سمت مرد افتاده شده بر روی زمین رفت و ایستاده بر بالا سرش همونطور که نگاهش رو به من می داد ازش پرسید:

-گفتی چندبار تو صورتش زدی ؟!

مرد نفس زنان با صدایی لرزیده از شدت ترس جواب داد:

- بخدا یادم نمیاد آقا....غلط کردم ..گوه خوردم ببخشید.

مرد مرتبا حرفاشو تکرار می کرد و با لحنی آمیخته به التماس می خواست که بهرام دست از سرش برداره

نگاهم در نگاه بهرام که بهم خیره مونده بود ،گره خورد

@DONYAIEMAMNOE

- هرچقدرم این حرفا رو تکرار کنی فایده ای نداره، چون که هیچی از اون جای انگشتای لعنتیت، از بین نمی رن

-بخدا نفهمی کردم ....نفهمیدم دارم چه گوهی می خورم

بهرام رو گرفته ازش ،آروم به سمتم اومد و ایستاده در مقابلم پرسید:

-آخرین حرفی که بهت زده بود ، چی بود؟!

چهره ی خونسرد بهرام و بلایی که سر مرد اورده بود، ترس به دلم انداخته بود که همون لحظه یکی از آدمهای بهرام ،مرد دیگری رو که اون شب به همراه این مرد اون بلا رو سرم اورده بودن رو به وسط سالن اورد .

بهرام رو کرده بهش پرسید:

-گفتی اون شب چه اهانتی به خانم کرد؟!

مرد ترسیده و رنگ پریده با گوشه ی لبی خونی گفت:

-گفت اگه یه بار دیگه پاشو بیشتر از گلیمش دراز کنه، هم کارخونه رو از بین می بره هم آبروشو

@DONYAIEMAMNOE

بهرام برگشت و با دقت بیشتری به صورتم خیره موند و پرسید:

-همینو گفت؟!

زبونم بند اومده بود؛ نه از ترس بلکه از اینکه بهرام چطور تونسته بود این آدما رو گیر بیاره و این حرفا رو از زیر زبونشون بیرون بکشه

وقتی نگاه خیره امو دید، لبخندی به روم پاشید و چرخیده به سمت مردی که سعی می کرد خودشو از رو زمین جمع کنه و به کناری بکشه رفت

صورت جدی و مصمم بهرام منو هم به وحشت می نداخت، چه برسه به اون مردی که دیگه نای تکون خوردن هم نداشت

رسیده به بالا سرش یهو یقه ی لباسشو چسبید و در حالی که به سمت یه در خروجی دیگه می کشوندش گفت:

-خوشم نیومد اسحاق ...خیلی حرف بدی زدی

-آقا غلط کردم ...غلط کردم ...دیگه تکرار نمیشه

در حالی که مرد توسط بهرام به سمت در کشیده میشد، مرتبا دست و پا می زد تا خودشو از دست بهرام نجات بده

@DONYAIEMAMNOE

ترسیده ناخوداگاه قدمی به عقب برداشتم و بهرام رسیده به در خروجی با تمام توان مرد رو به سمت بیرون هولش داد؛ به طوری که نتونست کنترلش رو حفظ کنه و از چند پله ی منتهی به محوطه ی باشگاه به سمت پایین پرت شد

تپش قلبم شدت گرفته بود با اینکه فکر می کردم دیگه باید باهاش کاری نداشته باشه؛ اما دوباره به سراغ مرد افتاده شده در گل و لای رفت.

مرد که بر اثر برخورد بر روی زمین تمام صورت و لباسش گلی و خاکی شده بود سعی می کرد بلند شه که متوجه شدم قادر به تکون دادن دست چپش نیست و پای راستش هم به شدت می لنگه

-چی شد؟! تو که اونشب خوب الدرم بلدرم می کردی ...خوب خط و نشون می کشیدی و اُرد می اومدی !!! پس چرا پا نمی شی ؟

اشک از چشمای مرد جاری شده بود

بهرام پوزخند زد :

-تازه این اولشه ...

پوزخندش غلیظ تر شد:

-از اینکه نمی تونی دست و پاتو تکون بدی گریه می کنی یا اینکه نباید اون بلا رو سر خانم می اوردی..برای کدومش داری گریه می کنی ؟!

ریزش آروم دونه های برف دوباره شروع شده بود که بهرام این بار با صورتی درهم و خشمی که برای اولین بار ازش می دیدم با چنگ زدن به موهای مرد و کشیدن سرش به سمت خودش گفت:

-برای غلط کردن و گوه خوردن دیگه خیلی دیر شده آقا اسحاق...برای گریه و زاری و التماسم دیر شده... چنان درسی بهت بدم که تا عمر داری دیگه به ذهنتم خطور نکنه که با ابروی کسی بازی کنی

کاری می کنم که یادت بره تهدید کردن ،اونم تهدید کردن یه خانم محترم چه عواقبی داره

کاری می کنم که شبونه از ترس جون و آبروت بار و بندیلتو جمع کنی و از این شهر بری

یادت می دم با یه خانم باید چطور رفتار کنی ..یادت می دم دست درازی کردن چه بلایی سرت میاره

@DONYAEMAMNOE

-آقا غلط کردم ...بخدا مجبور شدم

-با زدن تو صورتش خواستی ضرب شست نشون کی بدی که انقدر با نامردی زدی تو صورتش ؟!

شدت گریه مرد بیشتر شد معلوم بود قبل از اومدنم حسابی از خجالتش در اومدن و تا می خورده زدنش

بهرام سرش داد زد:

-جواب منو بده

مرد بالاجبار سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

-آقا جندقی گفت اونقدر بزنم تو صورتش که دیگه حرف بی ربط نزنه

بهرام منزجر از جواب شنیده شده با پشت دست چنان ضربه ی محکمی تو صورت مرد خوابوند که من از همون فاصله پخش شدن خون از تو دهنش به بیرون رو دیدم و به وحشت افتادم

هنوز سیلی اول رو هضم نکرده بود که به طور متوالی ضربه های دستش روی صورت مرد فرود اومد

@DONYAIEMAMNOE

نمی دونم چقدر تو صورتش زد؛ ولی وقتی یقه ی مرد رو ول کرد از شدت بی حالی و سستی نقش زمین شد و دیگه حرکتی نکرد

بهرام بلند شده از جاش با حس چندشی از دیدن خون های روی دستش، دستمالی از جیب شلوارش در اورد و با آرامش شروع به پاک کردن آثار خون نشسته شده بر روی دستاش رو کرد.

خیره بهش که دسته ای از موهاش روی پیشونیش افتاده بود قدمی به جلو برداشتم که با اشاره بهرام، آدماهاش اون مرد رو کشون کشون به سمت یکی از اصطبل ها بردن

بهرام همچنان با آرامش در حال پاک کردن خون های روی دستاش بود که با حس سنگینی نگاهم ،رو کرده بهم که رنگی به روم نمونده بود گفت:

-راحت اومدی ؟!

-این آدما رو از کجا گیر اوردی ؟!

لبخندی رو لبهاش نقش بست

-قهوه می خوری بگم برات بیارن؟!

چرا نمی خواست بفهمه که داره منو تو بد دردسری می ندازه

-می دونی اگه اونی که این آدمارو فرستاده، خبردارشه که آدمشو...

با نگاهی به دستمال خونی توی دستش و پرت کردنش توی سطل زباله ، کاملا به سمتم چرخید و گفت:

-نباید انقدر ترسو باشی ماهور ... طرفت یه غلطی کرده ما هم جواب غلط اضافی شو دادیم

-بهرام تو داری اون آدما با من در می ندازی

-نگران نباش اون هیچ وقت نمی فهمه که تو آدمشو زدی یا اینکه اصلا نمی فهمه چرا سهام بورسش داره بهو اینطوری براش بازی در میاره

رسما هنگ کردم

-چیکار کردی بهرام؟!

لبخندش بیشتر کش اومد:

-کاری که باید می کردمو ...حقشو گذاشتم کف دستش...

ناباورانه بهش خیره موندم که با همون آرامش دیوانه کننده اش ازم پرسید:

-نباید این کارو می کردم؟!

@DONYAIEMAMNOE

-تو اونو نمی شناسی

لبخندش تبدیل به لبخند دندون نمایی شد:

-خیلی داری اون آدمو بزرگ می کنی ..نگران نباش، اگرم قراره با کسی در بیفته اون منم ،نه تو که روحت از چیزی خبر نداره

-بهت گفته بودم کاری باهاش نداشته باش

-منم بهت گفته بودم تحمل جای اون انگشتا رو روی صورت ندارم

@DONYAIEMAMNOE

ناباورانه بهش خیره موندم که با همون آرامش دیوانه کننده اش ازم پرسید:

-نباید این کارو می کردم؟!

-تو اونو نمی شناسی

لبخندش تبدیل به لبخند دندون نمایی شد:

-خیلی داری اون آدمو بزرگ می کنی ..نگران نباش، اگرم قراره با کسی در بیفته اون منم ،نه تو که روحت از چیزی خبر نداره

-بهت گفته بودم کاری باهاش نداشته باش

-منم بهت گفته بودم تحمل جای اون انگشتا رو روی صورت ندارم

از جندقی ترسی نداشتم اما تحمل اینکه باز بخواد باهم درگیر بشه رو هم نداشتم که رو گرفته از بهرام به سمت پله ها راه افتادم و اون بهو گفت:

-فکر می کردم خوشحال میشی

با ناراحتی به سمتش برگشتم.واقعا نمی دونستم چی باید بهش بگم

-چرا اینکارارو می کنی ؟!

-چون رفیقمی

@DONYAEMAMI_OF

خیره بهش لب پایینمو به دندون گرفتم ،از پله ها بالا اومد و درست دو سه قدم مونده بهم ، سرجاش ایستاد

-می خواستی ولشون کنی و بذاری که راست راست تو این شهر برا خودشون بگردن و هر کاری که دلشون خواست بکنن؟!نباید تقاص کارشون رو پس می دادن؟!

حتی نمی دونستم نسبت به این کارش چی حسی باید داشته باشم.نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ،واقعا هیچی نمی دونستم:

-برای یه رفیق، زیادی داری زحمت می کشی!!

لحظه ای تو چشمام خیره موند:

-شاید چون رفیقم، یه رفیق معمولی نیست

با جوابش بهو در سکوت فرو رفتم و هر دو به هم دیگه خیره مونده بودیم

در حالت طبیعی باید الان کلی از دستش عصبی می بودم و دق و دلیمو سرش خالی می کردم اما

لحظه ای چشمامو روی هم گذاشتم و با باز کردنشون خیره بهش که همچنان بهم خیره مونده بود گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-لطفا از این به بعد به جای من تصمیم نگیر...فکر نکن با یه آدم ضعیف طرفی که باید مرتبا حمایتش کنی

شاید در مواجه شدن با این آدما نتونم مثل تو ضربتی عمل کنم و حقشونو بذارم کف دستشون ؛اما بعد این همه سال، بودن تو این بازار و بین این آدما؛ منم راههای خودمو بلدم؛ راههایی که با پنبه بتونم سر طرفمو ببرم

این همه سال از روی بخت و اقبال من و کارخونه ام سر پا نموندیم که با این بچه بازیا بکشم کنار

می دونی همین آدم چقدر سعی کرد زیر پامو خالی کنه و کاری کنه که به زمین بخورم؛اما نتونست ،چون به همون اندازه که اون قدرت و آدم داره ..منم دارم.

خوب می دونم الان تمام هم و غمش مزایده ی بعدیه که اگه ببره کلی به جیب زده

اون می خواد منو از دور خارج کنه تا تو مزایده برنده بشه

ازم می ترسه بهرام ..برای همینم هر کاری می کنه که من تو اون مزایده نباشم .هر کاری می کنه که یه برگ برنده داشته باشه

اون ازم زهر چشم گرفت تا منو بترسونه

@DONYAIEMAMNOF

چون می دونه برنده منم..می خواد پامو از مزایده ببره که کور خونده

تو تا همینجاشم خیلی به من لطف کردی

ولی از این به بعد دیگه کاری نداشته باش...بذار همونطور که خودم می خوام پیش برم

بذار مهره هامو خودم بچینم

بذار اگه قرار شد بخورم زمین و نابود شم،همه چی رو از چشم خودم ببینم نه تو

-فکر می کنی مزایده رو ازش ببری، اون حس شکست بهش دست می ده و دست از سرت بر می داره؟!

لبخندی زدم،به شدت خسته بودم و حتی توان نگه داری کیفم رو هم کم کم داشتم از دست می دادم، به همین منظور کیفم رو روی نزدیک ترین میز گذاشتم و خیره بهش گفتم:

-نه ...اون هیچ وقت دست از سرم بر نمی داره...اون اونقدر کاراشو ادامه می ده تا مطمئن شه من دیگه محصولاتی مشابه به محصولات خودشو تولید نمی کنم

@DONYAIEMAMNOE

-تو که انقدر خوب قانون بازی رو بلدی پس چرا مثل خودش جواب کاراشو نمی دی ؟!

-چون اون قانون سرش نمیشه...من از زمانی که اولین محصولم رو به بازار دادم، با این آدم طرف بودم...من از مبارزه خوشم میاد...اونم خوشش میاد ؛منتها هر شکستو با یه زهر چشم تلافی می کنه

ولی خبر نداره اینبار قراره چه بلایی سرش بیاد

اون آدم کم طاقتیه؛ ولی من صبر و تحملم زیاده ؛چون خوب می دونم قراره تهش چی بشه

به کندی یکی از صندلی های رو بیرون کشیدم و تن خسته ام رو بر روش نشوندم و خیره به زمین و قطرات خونی که دیده میشد به آرومی گفتم:

-یه بارم بهت گفتم ..برام همون رفیق باقی بمون

لبخندی لباشو فرا گرفت و روی صندلی کناریم جا خوش کرد:

--رفیقی که فقط پای شادی هات باشه و فقط تو رستوران و کافی شاپ برای سیر کردن شکمش قرار بذاره که دیگه اسمش رفیق نیست.

-چی تو سرت می گذره که هنوز از کارایی که کردی راضی نیستی ؟!

@DONYAIEMAMNOF

-من می خوام تو راضی باشی نه خودم...

نگاهم رو بهش دوختم

لبهاشو به هم فشرد و تکیه داده به عقب لحظه ای خیره به وسط میز گفت:

-خیلی زورم میاد این همه کتک بخوری و آب از آبم تکون نخورده باشه

شاید باید حتما بهش می گفتم دمش گرم که به جای برادرم ،حسابی برادری کردی و نذاشتی بفهمن که بی کس و کارم

لبخند نیمه جونی بر لبهام نشوندم.با این کارایی که در حقم کرده بود احساس می کردم واقعا یه رفیق خوب دارم

کمک به موقعش باعث شده بود ،دست به زمین های مادرم نزنم و از همه مهمتر ، نجات دادنم از مرگ بود ، بزرگترین لطفی که در حقم کرده بود

-می خوای چیکارش کنی ؟!

با تامل نگاهش رو بهم دوخت:

-هر کاری که تو بگی من همونو انجام می دم

@DONYAEMAMNOF

-واقعا؟!

سرشو مطمئن بالا و پایین کرد:

-پس ولش کن بره..بیچاره رو یه جوری به حسابش رسیدی که نمی تونه راه بره

-اگر قرار بود اونطوری که تو رو زده ،بزنمش که الان باید تو سینه ی قبرستون خوابیده بود

لبخندم کمی جون گرفت:

-ولش کن بره ..جندقی با این کارا حساب کار دستش نمی یاد

خندون سری تکون داد:

-این یکی رو برای آرامش دل خودم و البته خودت به حسابش رسیدم

جندقی هم با اون اتفاقاتی که تو بورس داره براش می افته تا الان حساب کار دستش اومده که باید بیشتر از این حواسشو جمع کنه

دست بلند کردم و از تو کیفم دسته چکم رو بیرون اوردم:

-گویا تا به الان دوتایی حساب همه رو رسیدیم.

@DONYAIEMAMNOE

و با اشاره به دسته چک باز شده ی مقابلم و خودکاری که توی دستم گرفته بودم ادامه دادم:

-حالا بگو به حساب تو باید چطوری برسیم؟!

-خیلی برای تسویه حساب عجله داری؟!

-دوست ندارم زیاد مدیون کسی بمونم

-نیازی به چک نیست هر وقت داشتی بده

-نه بهرام..قول و قراری که گذاشتیم..در ازای پولی که دادی باید ازم چک بگیری

-اگه نخوام؟!

-اونوقت منم پولت رو از همونجایی که قصد داشتم تامین کنم میارم و می ریزم به حسابت

گاهی وقتا از طرز نگاهش حس می کردم می خواد گردنمو از این همه غد و غرابیم بشکنه که با دم و بازدمی گفت:

-هر طور که برای خودت پرداختش راحت تر بنویس

@DONYAIEMAMNOE

-تو سه فقره چک بدهیمو می دم ...خوبه؟

-گفتم که هر طور که خودت راحت باشی، برای منم خوبه

دلم نمی خواست مدیونش باشم ،بنابراین طبق اون چیزی که گفته بودم مبلغ رو به انضمام سودی که شاملش می شد در سه فقره چک نوشتم و بعد از زدن امضا به طرفش گرفتم:

با نگاهی به هر سه چک گفت:

-بیشتر از اونیه که باید بدی

با بستن در خودکار و گذاشتنش توی کیفم گفتم:

-یا تو واقعا یه چیزیت میشه یا اینکه زیادی تو حس رفاقت فرو رفتی

قانونش همینه...برای من زیادی مهربونی ...بذار راحتت کنم، اگه من جای تو بودم از میزان سودی که می دادی صدام در می اومدو اعتراض می کردم

لبخندش کش اومد و با برداشتن هر سه چک پرسید:

-می ری خونه؟

صندلیم رو عقب کشیدم و ضمن بلند شدن جواب دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-آره خیلی خسته ام

بلافاصله اونم بلند شد:

-می رسونمت

نمی خواستم مزاحمش باشم:

-یه آژانس بگیری رفتم

بی تفاوت به حرفم ،همونطور که برای عوض کردن چکمه هایی که به پا کرده بود به سمت اتاق کناری می رفت گفت:

-می رسونمت

***

بعضی اتفاقا با عث تغییر رفتار آدماهای دو رو برمون می شن و اون اتفاق گویا برای من هم افتاده بود که چون سابق که هر بار قرار بود با بهرام ملاقاتی داشته باشم از حرف زدن کم نمی اوردم ،سکوت پیشه کرده بودم و تا رسیدن به جلوی خونه کلامی باهاش حرف نزده بودم

@DONYAIEMAMNOF

نمی تونستم بگم دلیلیش تنها خستگیه؛ منتها در این چند وقت حس نزدیکی بیشتری بهش می کردم که این حس گاها منو می ترسوند که با رسیدن به جلوی در خونه ماشین رو نگه داشت

این روزها به عنوان یک دوست همه کاری برام می کرد

کسی که برای رفت و اومدش از راننده ی شخصی استفاده می کرد حالا خودش منو به خونه رسونده بود

نگاهی به جانبش انداختم. اخلاقش رو از بر بودم وقتی درگیری ذهنی پیدا می کرد از من هم کم حرف تر می شد:

-ممنون

با نگاه به صورتی که هر بار می دیدتش اخماش تو هم می رفت خم شد و با برداشتن جعبه ی کوچیکی از داخل داشبورد گفت:

-یادم رفته بود بهت بدم

متعجب جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم.با دیدن ساعت و انگشترم گفت:

-اون شب از دستت در اوردمشون که گم نشن

خیره بهشون لبخندی زدم و بهرام با تاسف گفت:

-ساعتی که گرفتم انگاری زیادی برات اومد نداشته

اخم ساختگی رو پیشونیم نقش بست

-بهت نمیاد اهل این خرافات باشی

چون من لبخند بی رمقی زد که یهو ازش پرسیدم:

-چندتا خواهر و برادر داری؟!

با نگاهی به من که سعی داشتم بخاطر دست آسیب دیده ی چپم ساعت رو توی دست راستم بندازم حرکتی به خودش داد و با گرفتن ساعت از تو دستم گفت:

-بذار برات ببندمش

متمایل شده به سمتش و گرفتن مچ دست راستم به سمتش بهش خیره و منتظر جواب شدم

اما اون سکوت کرده و کاملا در آرامش در حال بستن ساعت به دور دستم بود که بعد از تموم شدن کارش، دستاشو عقب کشید و بهم خیره موند

@DONYAFEMAMIOT

-سوالم جواب نداشت ؟!

دوباره بهم خیره شد و پاسخ داد:

-ندارم

ابروی راستم بالا رفت و همونطور که انگشتر رو توی دستم می کردم گفتم:

-عجیبه، همیشه با خودم فکر می کردم باید عضو یه خانواده پر جمعیت باشی

لبخند محزونی زینت بخش لبهاش شد:

-نه

-پس عین من تکی؛ البته من تنها بچه ی مادرم هستم وگرنه یه برادر و خواهر دیگه دارم

حرفی نزد:

-مدتی میشه که همو می شناسیم و من هیچی از تو نمی دونم..البته خودم چنین چیزی خواستم

به میون حرفم اومد :

-چی می خوای ازم بدونی که بهت بگم؟

@DONYAIEMAMIOF

نگاهم رو به چشماش دوختم

-چرا انقدر کمکم می کنی ؟!اگه بنا به جبران کاری که کردمه..تا الان خیلی جبران کردی

-کمک کردنم انقدر چیز عجیبیه؟!

شونه ای بالا دادم

-نه...ولی

-ولی چی ؟!

-ولش کن..مهم نیست

بهو ازم پرسید:

-تو بهم شک داری؟!

تو نگاه پر از سوالش خیره موندم برای این سوالش فعلا جوابی نداشتم که با لبخند مهربونی به حرف اومد:

-چرا سوالایی که تو ذهنته رو ازم نمی پرسی؟!

دستم به سمت دستگیره در رفت:

@DONYAIEMAMNOE

-نمی دونم ....شاید چون نمی خوام چیزایی رو بشنوم که انتظارشون رو ندارم.

اونقدر آدم کارکشته و با تجربه ای بودم که از کار و کردار آدما تا حدودی سر در بیارم و بفهمه کارایی که انجام می دن به چه منظوره

گاهی به رفتارهای بهرام شک می کردم ؛اما سعی می کردم زیاد خودمو حساس نکنم که بهو ازش برای اطمینان خاطرم پرسیدم:

-تو از من خوشت میاد؟!

مشخص بود از سوالم جا خورده؛ اما اصلا به روی خودش نیورد و فقط بهم خیره موند که ناگهان همونطور که هر دو به هم دیگه خیره مونده بودیم،ضربه ی محکمی بر روی شیشه نواخته شد؛ به طوری که هر دو متعجب برگشتیم و به عمادی که خشم تمام وجودشو فرا گرفته بود خیره موندیم

حضور نا بهنگام عماد اونم این وقت روز در اینجا کلی برام سوال انگیز بود .که بی مقدمه و عصبانی در ماشین رو باز کرد و با لحن کاملا بی ادبانه ای ،بی توجه به حضور بهرام گفت:

-برای این یارو به اون یاسر بدبخت جواب نه دادی ؟!اونطوری سنگ رو یخش کردی؟!اونطوری ابروی حاج بابا رو پیش خانواده ی حاج منصور بردی ؟!اونطوری خوار و ذلیلمون کردی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

حضور نا بهنگام عماد اونم این وقت روز در اینجا کلی برام سوال انگیز بود .که بی مقدمه و عصبانی در ماشین رو باز کرد و با لحن کاملا بی ادبانه ای ،بی توجه به حضور بهرام گفت:

-برای این یارو به اون یاسر بدبخت جواب نه دادی ؟!اونطوری سنگ رو یخش کردی؟!اونطوری ابروی حاج بابا رو پیش خانواده ی حاج منصور بردی ؟!اونطوری خوار و ذلیلمون کردی ؟!

عماد بود دیگه وقتی می خواست عالم و آدمو خبر دار کنه از چیزی کم نمی ذاشت

- به بهانه مادرت اومدی اینجا و هر غلطی که دلت می خواد و می کنی؟! سوار ماشین این و اون می شی و آبرو برامون نمی ذاری ؟!

اونوقت برا زن من کُری می خونی که آبرو سرش نمی شه و هر غلطی می کنه؟!

با نگاهی به سر و صورتم که باید از همون اول به عنوان یه برادر با دیدنش منقلب و ناراحت می شد پوزخندی به روم پاشید:

@DONYAIEMAMNOE

-نکنه این بلا رو هم این یارو سرت اورده؟!البته هر چی سرت بیاد حقته

لحظه ای چشمامو روی هم گذاشتم و با باز کردنشون گفتم:

-برو تو خونه باهم حرف می زنیم

فکر می کرد از حضور بهرام ترسیدم که اینطور مودبانه ازش می خوام کوتاه بیاد:

-آهان بریم تو خونه که یه جوری کثافت کاریاتو برام توجیه کنی آره ؟!

کیفم رو برداشتم و با نگاهی به بهرام که به عماد خیره مونده بود ضمن پیاده شدن از ماشین گفتم:

-ممنون... حسابی وقتت گرفته شد

پوزخند صدا دار عماد رو مخم رفت ،می دونستم دنبال شرمی گرده.. برای همین باید زودتر از ماشین پیاده می شدم و از بهرام دورش می کردم

به محض پیاده شدنم ،عماد راهمو سد کرد و گفت:

-فکر کردی تو هر کاری کنی،حاج بابا چشم بسته قبول می کنه و میگه باشه؟!

@DONYAIEMAMNOF

این یارو کیه؟!چند وقته باهمید که انقدر راحت ساعت تو دستت می کنه؟!

-مواظب حرف زدنت باش عماد

-من باید مواظب باشم یا تو؟!

علاوه بر بدن درد ،سردردم هم که با کار و رفتارهای عماد دردش شدیدتر شده بود ، توان بدنیمو رو به حداقل رسونده بودو عماد تازه یادش افتاده بود که باید به اراجیفش ادامه بده:

-فکر نکن اون شب جلو همه یه اُردی اومدی و همه چی تموم شده است،نه خانم از این خبرا نیست ،پسرای حاج منصور دارن شریک ما میشن، بخوای یا نخوای توام عروسشون محسوب میشی .برای اینکه بابا قولتو بهشون داده.پس این همه بی حیایی رو بذار کنار و آدم شو

عصبی دست سالمم رو روی بازوش گذاشتم و به سمت خونه هولش دادم:

-گفتم برو تو خونه حرف می زنیم

-آهان الان چون اینجا خونه ی ننه اته باید آبرو داری کنیم؟!ولی توی عوضی تر از خودت ،تو خونه ی حاج بابا هر غلطی خواستی بکنی ،اشکالی نداره ؟!کور خوندی ماهور

@DONYAIEMAMNOE

من حاج بابا نیستم که یه بند  لی لی به لالات بزارم،شده باشه گیس کشون تا سر سفره ی عقد می کشونمت ؛ولی نمی ذارم اینطوری ما رو عنتر و منتر خودت کنی .گفتم این یارو کیه؟!

هر کسی که تو خیابون از کنارمون می گذشت ،نگاهی بدی بهمون می نداخت و رد می شد.  دستی به روی پیشونیم کشیدم و دوباره برگشتم و به بهرامی  که حالا از نگاهش خشم می بارید  ،چشم دوختم.

با نگاهم ازش می خواستم که هر چه زودتر از این جا بره ؛اما گویا اون از عماد لجباز تر شده بود  که عماد با حرفش آب پاکی رو رو دستم ریخت و با اشاره به بهرام گفت:

-مثل اینکه دوری از ما حسابی بهت ساخته و داری خوش می گذرونی

نگاهی به سرتا پای بهرامی که از همون دقایق اول با پیاده شدنم از ماشینش پیاده شده بود انداخت و ادامه داد:

-با آدمای جدید می گردی...از شواهد امرهم  پیداست که زیادی از ما بهتر تشریف دارن که ترجیحش دادی به اون یاسر بدبخت که جز با احترام ،باهات برخورد نکرد

-دیگه داری زیادی حرف می زنی..گفتم برو تو

-مثلا به حساب خودت داری دلمونو می سوزنی ..پس خبر نداری بدون ،حاج بابا همین امروز دو دونگه کارخونه رو به نامم زد

همون کارخونه ای که می گفتی برای ننه اته و تمامش رو می خواستی ،همونو دارم می گم .

با دهانی نیمه باز بهش خیره موندم

نامرد از دیدن تعجبم ذوق زده و عصبی شونه ای بالا داد:

-یکم دیگه باز رو آبروی حاج بابا دست بذاری همین طوری از سهم کارخونه ننه ات کم میشه

حاجی بلاخره فهمید تو عرضه ی نگهداری اون کارخونه رو نداری ،فهمید بی لیاقت تر از این حرفایی

دوباره پوزخند زد:

-اگه می خوای دیگه چیزی به کسی نماسه، خودت مثل بچه ی آدم به یاسر زنگ می زنی و بابت اون شب و رفتار مزخرفت ، از خودش و خانواده اش درست و حسابی معذرت خواهی می کنی، بعدشم باهم یه قرار برای نشون

@DONYAIEMAMNOE

اوردن و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه می ذارید ...تا اون بی آبرویی جبران شه.

باورم نمیشد حاج بابا چنین کاری کرده باشه

تهو سرشو به سمت بهرام گرفت:

-شما هم هری ..دیگه دور و بر خواهرم نبینمت

فکر کردی طرفت یه آدم بی کس و کاره و یه لقمه آماده تو گلوه؟!نه داداش من ..این دختر صاحب داره و غلط می کنی که دوباره نزدیکش شی ...هری

هنوز هنگ کار حاج بابا بودم ؛واقعا نمی دونستم عماد داره راست میگه یا دروغ

البته عماد وقتی از چیزی مطمئن بود اینطور قدرت می گرفت و بی پروا حرف می زد

چطور حاج بابا تونسته بود سهم کارخونه ی مادریمو به اسم عماد بزنه؟!

@DONYAEEMAMNOE

عماد از سکوت و شوکی که توش رفته بودم ،بهره جست و بارفتن به سمت بهرام و  با زدن هر دو دستش بر روی تخت سینه اش گفت:

-آدمایی مثل تو فکر کردن با یه ماشین مدل بالا می تونن مخ دخترایی مثل خواهرمو بزنن

هنر داری چیزی از خودت داشته باش و بعد مخشو بزن ..این روزا که همه یاد گرفتن با یه ماشین کرایه ای تو خیابونا دور بزنن و دختر بلند کنن

بهرام خیره به عمادی که با هر کلمه اش شخصیت خودشو بیشتر پایین می اورد لبخند محوی زد و پرسید:

-هنر تو چیه؟!

در گیر و دار کار حاج بابا و دو دونگی که معلوم نبود واقعا به اسم عماد زده ،تازه متوجه صدای بهرام شده بودم که بلاخره به حرف اومده بود

عماد اخم کرده بهش زل زد و بهرام با خونسری تمام ،خیره در نگاه برزخی عماد ادامه داد:

-هنرت اینکه پدرت سهم خواهرتو به نامت بزنه  و توام ادعای بزرگی کنی؟!

@DONYAIEMAMNOE

نکنه تو اینطوری مخ خانومتو زدی و یه شبه بزرگ شدی و توجمع آدما رفتی ؟!

می دونستم قراره شاهد یه درگیری وحشتناک باشم، از این رو خودمو بینشون انداختم و رو کرده به سمت عماد گفت:

-عماد صداتو بیار پایین و برو تو

عماد خیره به بهرام با زدن به روی شونه ام ،منو کنار زد تا رو در روی بهرام قرار بگیره

-چه زری زدی تو ؟!

عماد فکر می کرد که از پس بهرام بر میاد؛ اما منی که تا یه ساعت پیش دیده بودم چه بلایی سر اون مرد اورده بود ،خوب می دونستم اگه جلوشونو نگیرم تنها کتک خورنده ی این دعوا جز خودش ،کس دیگه ای نیست

-همونی رو که شنیدی جناب آقای برادر با غیرت

عماد از کوره در رفت و خواست به سمت بهرام خیز برداره که دوباره مانعش شدم

بهرام با نگاهی خنثی و سرد خیره به عماد دوباره به حرف اومد:

-فقط به احترام خواهرته که کاری باهات ندارم

هر کلمه ی بهرام عماد رو جریحه دار می کرد

-خفه شو بینم ؛اصلا تو کی هستی که انقدر حرف مفت می زنی ؟!

با خیز برداشتن به سمت بهرام ،دوباره خودمو وسط انداختم و باکشیدن دست عماد به عقب سرش فریاد زدم:

-تمومش کن عماد

بهرام که یه سرو گردن از عماد بلند تر بود همونطور که سعی می کردم مانع نزیک شدن عماد بهش بشم، عقب عقب با نگاهی پر از خط و نشون به عماد به سمت ماشینش رفت

عماد فریاد می زد:

-جرات داری وایستا تا حالیت کنم با کی طرفی

کنترل عماد اونم با یه دست و وضعیت بدنی که داشتم خیلی سخت بود

در میان کشمکش هایی که با عماد داشتم و فریادهایی که می زد، بهرام سوار ماشینش شد و با نگاهی خشم آلود به عماد ،در چشم به هم زدنی به راه

@DONYAIEMAMNOE

افتاد و با سرعت سرسام آوری تا به انتهای خیابون روند و یک دفعه با پیچیدن به سمت راست از جلوی چشمام محو شد.

@DONYAIEMAMNOE

***

تو راسته ی فرش فروشا جایی که کافی بود تنها اسم حاج بابا بیاد تا همه بفهمن داره درباره یکی از تجار بزرگ فرش حرف زده میشه،با قدمهای محکم و نگاهی پر شده از کینه و نفرت به سمت حجره ی حاج بابا راهی شده بودم.

با گذر از هر پیچ می تونستم نگاه کسبه رو روی خودم حس کنم ؛ چرا که کم پیش می اومد دخترای حاج ایوب معتمد سر و کله اشون اینورا پیدا شه

گاهی طنین اندازه شدن صدای پاشنه ی کفشهام روی سنگ فرشهای قدیمی بازار نگاهای خریدارانه رو به سمت رونه می کرد و من بی تفاوت به همه ی این نگاهها به حجره ی حاج بابا که سری تو سر داشت و از همه چشم گیر تر بود نزدیک میشدم

با حرفهای عماد احساس می کردم تمام حرمت های پدر و دختری فرو ریخته و دیگه این همه خویشتن داری از جانب من، به مصلحت نیست

@DONYAIEMAMNOE

رسده به درب حجره  لحظه ای سرجام ایستادم

درست دو سه حجره اونور تر، حجره ی حاج منصور و پسراش قرار داشت.

شاگرد حاج بابایی که همیشه آماده خدمت رسانی بود ،به محض دیدنم دست از جا به جایی فرشهای کوچیک کشید و  سریع به استقبالم اومد

حاج بابا پشت میزش نشسته بود و تلفن به دست در حال صحبت کردن بود که با شنیدن صدای شاگردش که بهم خوشامد گفته بود، نگاهش رو بالا اورد و به منی که  هنوز جلوی در ورودی حجره ایستاده بود خیره شد

طوری نگاهم می کرد که انگار باورش نمیشد اینی که جلوش ایستاده ،دخترشه!!

ناباورانه گوشی تلفن رو سرجاش گذاشت و از روی صندلیش بلند شد

به نظر  دیدن سر و صورت زخمی و کمبود شدم، اینبار دل پدرم رو به درد اورده بود که نگاهش رنگ ترس به خودش  گرفت

خیره در چشمان مضطرب و نگران پدرم با بغضی گیر کرده در گلوم گفتم:

-موند چهار دونگ ...اونو چطوری می خواید ازم بگیرید؟!

@DONYAIEMAMNOE

گویا وضع صورتم ،خیلی خراب تر از این حرفا بود که حرفمو نشنیده گرفت و با نگرانی بیرون اومده از پشت میزش پرسید:

-کدوم از خدا بی خبری این بلا رو سرت اورده؟!

این همه دلسوزی و نگرانی های عجیبش رو چطور باید باور می کردم؟!

-همه براتون ؟!

-چرا مهم نباشه؟!...میگم بگو چه بلایی سرت اومده که سر و صورتت اینطوری شده؟!

بهو متوجه دستم شد و با وحشت پرسید:

-دستت شکسته؟!

هر سوالی که ازم می پرسید قدمی بهم نزدیک میشد و رنگ صورتش به وضوح می پرید

حالا کاملا رو در روم قرار گرفته بود و مطمئن بودم که قراره امروز تمام حرفامو بهش بزنم

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم رو مستقیم تو چشماش دوختم.پدرم بود ،دوسش داشتم ؛ولی دیگه نمی خواستم این دوست داشتن، مانع حرف زدنها و گلگی هام شه

-باید روزی هزار بار برم سر مادرم غر بزنم که با چه اطمینانی کارخونه اشو به نامتون زد تا یه روزی بهش برگردونید

جلو چشمای خودم به اون زنی که مثل یه تکه گوشت رو تخت افتاده بود ،قول دادید کارخونه رو به وقتش به نام دخترش می زنید... یادتونه ؟!

وقتی دید وضع بازار فرشتون خوب نیست و کم اوردید و خودشم زمین گیر شده ،کارخونه رو بهتون داد و به نامتون زد و قرار شد بعد مدتی که خیلی هم ازش گذشته ،کارخونه رو به دخترش که من باشم برگردونید

-میگم کی این کار باهات کرده ؟!

لحظه ای از سوالش بهش خیره موندم و با غم آشکاری گفتم:

-الان یعنی خیلی ناراحت این صورت داغون و دست بسته شدم هستید؟

پس چرا اون شبی که عماد جلوی مهمونا محکم زد تو دهنم تا دهنمو ببندم ، انقدر نگران نشدید ؟!

@DONYAIEMAMNOE

چرا وقتی گوشه ی لبم پاره شد و خون بیرون زد ،صورتون رنگ به رنگ نشد و نزدید تو صورت عماد و نگفتید حق نداره دست رو جیگر گوشتون بلند کنه ؟!

الان چی شده که نگران سر و صورت من شدید ؟!...نکنه چون نمی خواید جنس پیشکشیتون قبل از جواب بله ،خط و خشی ، روش بیفته این همه نگرانی و دلواپسی به دلتون راه دادید ؟!

حالا علاوه بر ترس و اضطراب نگاهش رنگ عصبانیت گرفته بود:

-لابد برای چهار دونگ باقی مونده می خواید همین الان جواب بله رو بدم و خلاص ؟!

بگید دیگه ...چرا ساکت شدید ؟!دیگه چطوری می خواید از من و مادرم باج بگیرید ؟!

شب و روز نخوابیدم..با اون جماعت گرگ صفتی که هر لحظه می خواستن کارخونه رو زمین گیر کنن جنگیدم و نذاشتم کار بخوابه که آخرش بشه این ؟!؟!

که شما برای دادن حق مادرم ،برام شرط بذارید ؟!

@DONYAIEMANIOF

اونوقت خیلی راحت و بدون دردسر دو دونگ کارخونه ای که جونم در اومد بشه اینی که هست رو دو دستی تقدیم عمادی کردید که جز ضرر و بدبختی کار دیگه ای برامون نکرد

چون پسر بود؟!

چون اسمتون رو یدک می کشید ؟!

هنوز دلتون می خواد برای اون چهار دونگ مونده به پاتون بیفتم و التماسون کنم ؟!

دیگه باید چیکار می کردم که نکردم ؟!

صدای پای قدم هایی که به آرومی وارد حجره شده بودن در گوشم پیچیده شد

-یالا دیگه... بازم شرط بذارید ،من اصلا برای همین اومدم

روتون نمیشه بگید؟! خودم بگم ؟!...نگران نباشید پسرتون قبل شما شرطو بهم گفته..گفته که اگه اون چهار دونگی که ماله خودمه رو می خوام باید به پسر حاج منصور جواب بله بدم. گفته باید برم دست بوس همه ی خوانواده اش و تا می تونم جلوشون سر خم کنم که اینبار افتخار بدن و بذارن من عروسشون شم

مگه شرطتتون همین نیست ؟!بگید دیگه... من فقط برای شنیدن همین حرفا اومدم

تهو دستشو بالا برد و خواست بزنه تو صورتم که صدای پسر بزرگ حاج منصور از پشت سر مانعش شد و دستش در هوا مشت شد

-حاجی ؟!

حتی از ترس اینکه بخواد بزنتم هم چشمامو نبستم و فقط خیره تهش چشم دوختم تا آخرین لطفشم در حقم انجام بده

صدامو پایین تر اوردم بعید می دونستم اون دو نفر متوجه حرفامون بشن

-چه اشکالی داره؟! شما هم بزنید ...دیگه دارم آب دیده میشم...کی بهتر از شما ؟!

سنگینی نگاه هر دو نفرشون رو که جلوی در ورودی حجره به تماشای این دختر و پدر ایستاده بودن رو حس می کردم

-از خودم برای اینکه دختر شمام بدم میاد، از دختر بودنم بدم میاد

از اینکه مثل یه پسر براتون کارکردم و به چشمتون نیومد، از خودم بدم میاد

@DONYAIEMAMNOE

با چشمایی پر شده از اشک خیره در نگاهی که در سکوت به نظاره ی من نشسته بود آخرین حرفم رو هم زدم:

-بدم میاد حاج ایوب...از دختر بودنم بدم میاد

قدمی به عقب رفتم

-حتی دیگه از اون کارخونه هم حالم بهم می خوره

با گردش روی پاشنه پام با یاسر و برادرش که ناباورانه به من چشم دوخته بودم رو در رو شدم

چیزی نمونده بود که اشک از چشمام بیرون بزنه که برگشتم و دوباره به پدرم که با خشم و ناراحتی بهم زل زده بود خیره شدم:

- دیگه هیچ وقت مزاحمتون نمیشم

برگشتم و از بین دو برادری که هاج و واج به ما دو نفر خیره مونده بودن گذشتم و از حجره بیرون زدم و به سمت خیابون اصلی راه افتادم

خیابونی که برای رسیدن بهش باید چندین گذر فرعی رو رد می کردم

@DONYAEMAMNOE

سرعت قدمهامو رو زیاد کرده بودم و می رفتم تا دیگه به پشت سرم خیره نشم و نبینم که حاج بابا باز داره کار خودشه می کنه و پشیزی برای حرفام ارزش قائل نیست

هنوز یه گذر دیگه مونده بود که با شنیدن صدای یاسر که از پشت سر صدام زده بود لحظه ای سرجام ایستادم و به سمتش برگشتم:

-خانم معتمد ؟!

هیچ حسی به این مرد و نوع نگاهی که از هزار فرسنگی هم داد می زد که خواهانه امه نداشتم

-یه لحظه لطفا

دیگه آب از سرم گذاشته بود و هیچ چیزی برام اهمیت نداشت

-اجازه بدید برسونمتون

بهش خیره موندم

-ماشین همین نزدیکه

حرفی نزدم و همونطور نگاهش کردم که از سکوتم بهره جست و در کمترین زمان ممکن برای اوردن ماشینش اقدام کرد

@DONYAIEMAMNOE

در تمام مدتی که اون رفته بو ماشینش رو بیاره ،من سرجام ایستاده بودم و سعی می کردم خودم رو آروم نگه دارم

با باز کردن در عقب و انداختن نگاه کوتاهی به جانبم گفت:

-بفرمایید

حال سر و کله زدن نداشتم، داغون بودم و فقط به این فکر می کردم که شاید اون این وسط ،کمترین گناه و تقصیر رو داشته باشه

شاید باید یه فرصت کوتاه برای حرف زدن بهش می دادم ،شاید با حرف زدن باهاش می تونستم بفهمم که چرا حاج بابا داره دخترشو به این مرد پیشکش می کنه

هرچند دیگه چندان هم مهم نبود که با تاملی کوتاه ،سوار ماشین شدم

و همون لحظه اندک لبخند محوی که از این کوتاه اومدنم بر لبان یاسر نقش بسه بود، به دیدم اومد

با بستن در، سریع ماشین رو درو زد و سوار شد و بلافاصله به راه افتاد

-کارخونه تشریف می برید؟!

-

@DONYAIEMAMNOE

نگاه سردی به جانبش انداختم و پرسیدم:

-مگه مسیر شما اونوره؟!

از آینه نگاهی بهم انداخت

-نه

هر دو لحظه ای از توی آینه به هم دیگه خیره موندیم که نگاه گرفته ازش گفتم:

-راتون دور میشه

-مسئله ای نیست

از شیشه به خیابونا چشم دوختم

-من اون شب

حالا که تو ماشینش نشسته بودم ،فقط می خواستم حرفای خودمو بزنم نه اینکه حرفای اونو بشنوم

-من و شما به درد هم نمی خوریم...از قرار بین شما و پدرم هم ،هیچ اطلاعی ندارم...هر قول و قراری که باهم گذاشتید من نمی تونم براتون اجرایش کنم

از آدم تحصیل کرده ای مثل شما بعیده که تن به این جور ازدواجا بده

@DONYAIEMAMNIOE

ماشین رو به آرومی به کناری هدایت کرد و با زدن بر روی ترمز گفت:

-من از روی حرف دیگران برای خواستگاری شما نیومدم

سرم رو برگردوندم و بهش که به مسیر پیش روش خیره مونده بود چشم دوختم.

-من اعتقادت پدرم رو ندارم...اصلا اونی که از پدرم می بینید در من وجود نداره

نمی تونم با یه بله تا آخر عمر مثل این خانومای سر به زیر بشینم تو خونه و هر چند سال یه بار یه بچه بیارم که وظیفه زن بودنمو نشون داده باشم

نمی تونم مثل زن داداشتون هرجا که مادرتون رفت بدو دنبالش برم و حرفی نزنم

من اونی نیستم که شما می خواید و بهش فکر می کنید

آدمی هم نیستم که به زور بله بدم...پس دست از سر من بردارید

ما از یه قماش نیستیم

@DONYAIEMAMNOE

می دونم، از خرابکاریای برادرم خبر دارم،خبر دارم که کلی از بدهی هاشو هم از پدرم مخفی کردید و به کاراش سر وسامون دادید که نباید این کارو می کردید

اما قرار نیست من جورکش برادرباشم

شراکت شما تو کارخونه ای که همین الانشم دو دونگش رفته بی معنیه

چرا می خواید تو کارخونه ای شریک شید که درباره هیچی نمی دونید؟!

ما به درد هم نمی خوریم..به همون خدایی که می پرستید، به درد هم نمی خوریم

نگاهش رو از مقابل گرفت و خیر شده به من از تو آینه گفت:

-چرا یه فرصت کوتاه برای آشنایی بیشتر نمی دید؟!شاید همه چی اونطوری که شما درباره ی من و خانواده ام فکر می کنید نباشه

از سر استیصال پوزخندی زدم:

-فرصتی باشه یا نه، بازم چیزی تغییر نمی کنه

دستم به سمت دستگیره در رفت و خواستم پیاده شم که تهو به حرف اومد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-پارسال این موقع ها بود که برادرتون اومد توحجره ی ما و گفت که به یه مشکل مالی برخورده.

کمک خواست، یه کمک مالی زیاد

به آهستگی سرم رو به سمتش برگردوندم:

-گفت سر سال پولو پس می ده، ما هم به خیال اینکه پسر حاج ایوبه گفتیم باشه و در ازای پول داده شده، ازش چک و سفته گرفتیم

گذشت و گذشت تا اینکه موعد چکا فرا رسید ؛اما هیچ خبری نشد

اولش فکر می کردیم حاج ایوبم در جریانه؛ اما انگار نبود؛ چون برادرتون اومد و با کلی درخواست و التماس گفت چیزی به پدرش بروز ندیدم

می گفت حاج ایوب بیماری قلبی داره ،ممکنه کار دستش بده و دوباره یه مقدار دیگه فرصت خواست.

اما بازم سر موعد نتونست پولو پرداخت کنه

علاوه بر ما از چند نفر از بازاریای دیگه هم پول قرض گرفته بود وبه اونام چک داده بود

عصبی از گفتن این حرفا ، دستی به روی لبها و چونه اش کشید

@DONYAIEMAMNOE

-همین چند وقت پیش که پدرتون سفر کاری بودن و برادرتون تو حجره به جای حاج ایوب کارارو می گردوند ، پلیس به همراه دو سه نفر از طلبکاراش، سر وقتش اومدن

کلی بدهی بالا اورده بود

گویا تو همون گیر و ویر با پدرتون تماس گرفته بود و همه چی رو بهش گفته بود که حاج ایوب با ما تماس گرفت و ازمون خواست که بدهی رو پرداخت کنیم و وقتی که برگرده تمام پول رو بهمون بر می گردونه

ما هم گفتیم چشم و تمام چکاشو از بازار جمع کردیم

لختی سکوت کرد،سکوت بدی که حس خوبی بهم نمی داد:

-ما قرار نیست شریک شما بشیم خانم معتمد؛خلاف به عرضتون رسوندن.اون دو دنگ از کارخونه ای که فکر می کنید برای برادرتونه ،قراره به عنوان جبران بدهی برادرتون به ما داده بشه

اگرم حرفی از خواستگاری پیش اومده، بخاطر جبران این بدهی نبوده

ناباورانه بهش خیره شدم

-اینارم نگفتم که منتی سرتون باشه، فقط خواستم شفاف سازی کنم و بگم قضیه ی خواستگاری، سوای قضیه کارخونه است و هیچ ربطی بهش نداره

متاسفانه تو بازار هم پدرتون وضعیت چندان خوبی ندارن

گویا وقتی پدرتون نبوده، برادرتون کلی سفارش می گیره و پولشم پیش پیش از خریدارا می گیره .پولایی که معلوم نیست کجا رفته

خلاصه اینکه نمی تونه سفارشا رو به موقع تحویل بده

کلی ضرر به بار میاره

ضرری که حاجی تا الانم نتونسته از پس جبرانش بر بیاد

هر دو از اینه به هم دیگه خیره مونده بودیم

-ما به زور و تهدید دست رو کارخونه نذاشتیم .حاجی خودش گفت فقط اینطوری می تونه بدهیمون رو پرداخت کنه که البته هنوز چیزی به نام ما نشده

شوک بدی بهم وارد شده بود و چیزی نمی تونستم بگم که دست پیش برد تا ماشین رو روشن کنه که بلافاصله گفتم:

-پیاده میشم

@DONYAIEMAMNOE

دستش نزدیک به سوئیچ بی حرکت متوقف شد و به من خیره موند

-نمی دونم درباره ی ما چه طرز فکری دارید؛ اما هنوز اونقدر پست و نامرد نشدیم که بخاطر بدهی، دختری رو از پدرش مطالبه کنیم

من چندین با شما رو تو مهمون های بزرگ حاج ایوب دیدم

چند باری هم تو همین حجره پدرتون بود؛ اما گویا شما به یاد ندارید که اینم از کم سعادتی بنده است

بغض لونه کرده در گلوم بقدری بود که حتی گوشام دیگه نمی تونستن صداش رو بشنون

نفسم به سختی بالا می اومد که دستگیره در رو کشیدم و با باز کردن در، بی فوت وقت از ماشین پیاده شدم

لحظه ای سرجام ایستادم ،قادر به تمرکز و فکر کردن نبودم که یکهو در مسیری خلاف مسیر ماشین یاسر به راه افتادم

تمام زندگیمون رو عماد برده بود رو هوا و همچنان مثل دیوونه ها می تازوند و حاج بابا هم دیوانه وار حمایتش می کرد

@DONYAIEMAMNOE

بقدری از شنیدن این حرفا حالم بد شده بود که لحظه ای از خود بی خود شده همونجا گوشه ی خیابون روی جدول کشی های لبه جوی آب نشستم و با لبهایی نیمه باز به رفت و امد ماشین ها خیره شدم

احساس می کردم دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن ندارم

عماد چقدر بدهی بالا اورده بود که حاج بابا مجبور شده بودیم دو نگ از کارخونه ی به اون بزرگی رو برای جبرانش واگذار کنه

اصلا پول کمی نبود

ناباورانه دستی به روی صورتم کشیدم ،چرا که دیگه مغزم از این همه بی فکری ، کار نمی کرد

@DONYAIEMAMNOE

با رسیدن به کارخونه یکسراست به سمت سالن تولید رفتم و همزمان گوشیم رو در اوردم و با رعنا تماس گرفتم

-جونم ماهور؟!

کجایی؟!

-انبارداری هستم

-بیا سالن تولید

-اونجایی ؟!

-آره زودی بیا

وارد سالن که شدم نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم، تمامی دستگاه ها در حال کار بودن

حبیبی با دیدنم زودی خودشو بهم رسوند و با سلام و علیکی جویای حضور نا بهنگامم در سالن تولید شد

-مشکلی پیش اومده خانم مهندس؟!

@DONYAIEMAMNOE

تا خواستم جواب بدم رعنا وارد سالن شد و به سمتم اومد

به سمت یکی از دستگاه ها رفتم، رعنا هم که از حضورم متعجب شده بود پرسید:

-چیزی شده؟!

-می خوام یه شیفت دیگه اضافه کنی

حبیبی متعجب از گفته هام وسط حرفام پرید:

-خانم کارگرارو سه شیفت کنیم ؟!چه خبره مگه؟!

بی توجه به حرف حبیبی به رعنا گفتم:

-تا دو هفته ی دیگه باید تمام سفارشای این سالن تموم بشه

باز حبیبی پرسید

-چیزی شده خانم؟!

رعنا با دقت به حرفام گوش می داد که برگه ی توی دست رعنا رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و حین نوشتن دستوراتی برای تعدیل نیرو گفتم:

-خرید دستگاه جدید رو لغو کن

@DONYAIEMAMNOE

هر دو متعجب بهم خیره شده بودن که باز حبیبی گفت:

-خانم ،خیره ...چی شده اول صبحی ؟!

برگشتم و خیره به حبیبی که عمری در این کارخونه پا به پای تمام دستگاه ها کار کرده و مویی سفیدی کرده بود گفتم:

-شما هم برو کارگزینی، برای تسویه حساب

چشمای گشاد شده حبیبی و نگاه مات مونده رعنا هم نتونست مانع از ادامه حرفام بشه و به رعنا گفتم

-ببین کدوم از کارگرا اضافه کار می خوان بندازشون برای شیفتی که گفتم

-خانم من کاری کردم که شما

برگشتم سمت حبیبی و گفتم:

-دیگه نمی خوام تو کارخونه ام کار کنی

-یعنی چی خانم؟!

-یعنی همینی که شنیدی

-اما من

@DONYAIEMAMNOE

-از نظر من دیگه تو این کارخونه کارایی ندارید و حضورتون بی فایده است می تونید تشریف ببرید

رعنا دستشو رو بازوم گذاشت و با نزدیک کردن سرش بهم گفت:

-چیکار داری می کنی ؟!

برگشتم و خیره تو چشمای پر سوال رعنا با چشمکی گفتم:

-کارخونه دیگه از پس تولید این سفارشا بر نمیاد ؛الان فقط باید سفارشایی که گرفتیم رو تحویل بدیم.بعد از اونم، احتمالا تعدیل نیرو داشته باشیم

فقط دو هفته فرصت داریم کارارو جمع و جور کنیم و سفارشا رو برسونیم

رعنا که واقعا نمی فهمید چی دارم می گم به همراه حبیبی لحظه ای سرجاشون موندن و من از سالن بیرون زدم که بدو خودشو بهم رسوند و گفت:

-چه مرگته تو ؟! زده به سرت ؟!پیرمرد بدبخت رنگ به روش نمونده ..هدفت چیه ؟!

کاغذو از تو دستش در اورم و با پاره پاره کردنش گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-یه دستگاه دیگه از همون دستگاه جدید سفارش می دی ..یه تولید انبوه می خوام

عصبی و متعجب سرجاش ایستاد و گفت:

-هیچ معلوم هست داری چیکارمی کنی؟!اول صبحی زده به سرت؟!

برگشتم و خیره بهش که در چند قدمیم ایستاده بود گفتم:

-می خوام همه فکر کنن وضع کارخونه خرابه

-که چی بشه؟!

-که دست از تکه پاره کردنش بردارن

گنگ نگاهم کرد

-می خوام چو بیفهته که کارخونه از پس تولید بر نمیاد، می خوام فکر کنن داریم ورشکست می شیم.می خوام همه چی رو طوری نشون بدم که به نظر بیاد ظرف دو هفته کارخونه قراره بره رو هوا .می خوام قبل مزایده همه چی نابود شده به نظر بیاد

@DONYAIEMAMNOE

-خوب ؟!

-خوب اینکه اونوقت هر کسی که می خواد دست رو کارخونه بذاره با شک و تردید می کشه کنار. هیچ کس حاضر نیست رو کارخونه ای سرمایه گذاری کنه که قراره ورشکست بشه...از اون ورم رقبا با خیال اینکه قرار نیست با این شرایط تو مزایده شرکت کنیم آسوده خاطر به کاراشون می رسن و با ما کاری ندارن...علی الخصوص جندقی

-اینطوری که مشتریامون می پرن ؟!

-ما به اندازه کافی مشتریامون رو جذب و سفارش قبول کردیم . وقتی هم سفارشاشون رو به موقع تحویل بدیم ،دیگه هیچ گلگی وجود نداره

-پس چرا حبیبی رو اخراج کردی ؟!

- برای اینکه دوست ندارم پدر و برادرم مو به مو از اتفاقای داخل کارخونه خبردار شن .در ثانی می خوام بره و همه ی این حرفا رو به پدرم بگه

-اونوقت پدرت باور می کنه ؟!

جلوی رعنا زبون به دهن گرفتم

@DONYAIEMAMNOE

مطمئن بودم در شرایطی که پدرم درش قرار گرفته هر حرفی رو باور می کنه وقتی ببینه کارخونه رو به نابودیه برای داشتن آخرین سرمایش دست از فروشش بر می داره به امید اینکه دوباره سر پا شه و من مجبور بودم برای حفظ کارخونه ام که پدرم دست به تاراجش زده بود از این حربه استفاده کنم

-آدمایی که احتمال می دی از طرف عماد و پدرم هستن رو به بهانه تعدیل نیرو از کارخونه اخراج می کنی

-چی شده ماهور ؟!

-نپرس رعنا ...نپرس که هر وقت یادش می افتم جیگرم آتیش می گیره

خودت و انصاری کارای خرید دستگاه جدید رو به عهده بگیر،از محصول جدید خیلی سفارش داریم.

داریم به یه سودهی خوب می رسیم..ولی الان نمی خوام کسی از این موضوع مطلع بشه

-پولش ؟!

نگرانش نباش

-من که نمی دونم می خوای چیکار کنی ولی خب نگران نباش کارا رو بسپر به من

با رفتن رعنا خودمو به اتاقم رسوندم ،گوشیم رو در اوردم و بدون تردید با بهرام تماس گرفتم.خوبی بهرام این بود که هیچ وقت منو منتظر نمی ذاشت

-سلام

-سلام خوبی ؟

جوابم رو با لحن همیشه خاصی که حس خوبی بهم می داد، داد:

-من که خوبم، امیدوارم توام خوب باشی

-منم خوبم ؛اما بخاطر درخواستی که ازت دارم اگه رومو زمین نندازی بهترم میشه

خنده اش گرفت خوب بود که هر وقت که خنده اش می گرفت منم نیمچه لبخندی بر لبهام نقش می بست

-برای خرید دستگاه جدید یه مبلغی کم دارم ،می تونم این پولو ازت بگیرم سر دو ماه با اولین چکی که قراره پاس بشه، بهت بر می گردونم!؟

حتی مکث هم نکرد و به تردید نیفتاد

-آره... کی و چه وقت برات بریزم؟!

-هر چه زودتر بهتر

-شرایط کارخونه خوبه؟!

-عالیه..بهتر از این نمیشه

- مبلغو برام پیامک کن بگم بچه ها برات واریز کنن

خیالم راحت شده از پولی که بهرام می خواست برام بریزه، روی صندلیم نشستم و گفتم

-ممنون ...نمی دونم چطور ازت تشکر کنم؟!

-می خوای تشکر کنی ؟!

-آره خوب

-اگه می خوای تشکر کنی برای تولدم یه کادو بگیر

در حالی که خنده ام گرفته بود اخمی به صورتم نشست و ازش پرسیدم:

-مگه تولدته؟!

-دو هفته ی دیگه تولدمه و من دوست دارم تو برام یه کادوی تولد بگیری

@DONYAIEMAMNOOR

ابروهام بالا رفت :

-تا حالا کادوی تولد زوری نداده بودم

-از حالا بده

-این روی خبیثتو تا حالا کجا قایم کرده بودی ؟!

خندید:

-هرچند وقت یکبار نزدیکای تولدم پیداش میشه

لبخند تلخی از یاد آوری کاری که پدرم کرده بود بر لبهام نشست اما بلافاصله برای فراموش کردن و آروم کردن خودم ازش پرسیدم:

-گرون باشه؟ بزرگ باشه؟ چطوری باشه؟!

-دیگه دست خودتو می بوسه ،هر طور که خودت می پسندی

-خنده ام نداز...داری اذیت می کنی ...واقعا تولدته ؟!

-آره واقعا ..تولدمه

@DONYAIEMAMNOE

از وقتی کارخونه اومده بودم و با حرفایی که از یاسر شنیده بودم با اینکه اصلا حال روحی خوبی نداشتم ؛اما سعی کرده بودم بر همه چی مسلط بشم و این وسط حرفای بهرام حس و حالم رو کمی تغییر داده بود

-باشه یه کادوی خوب پیش من داری

مثل بچه ها ذوق کرده بود، انگار نه انگار خودش یه مولتی میلیاردره که فقط یکی از تفریحات ساده اش ، خرید انواع ماشین های مدل بالا ست

-چی می خوای بگیری؟!

-کادوی تولدو که نمی گن چیه؟!

-یعنی من باید تا اون روز وایستم؟!

-حالا دوست داری وایستی اشکالی نداره ؛اما به نظر من بشینی راحت تری

به راحتی خندید و من هم لبخند دندونمایی بر لبهام روندم و گفتم:

-ممنون برای کمکی که می کنی

-کاری نمی کنم ،همین که می تونم خوشحالت کنم برام کافیه

لحظه ای سکوت کردم و گفتم ممنون که همون لحظه ازم پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-به نظر خیلی بهم ریخته میای ،چیزی شده

همونطور که در این مدت رفتارهای بهرام دستم اومده بود، گویا اونم رفتارهای منو از برشده بود

-نپرس که گفتنش جز عذاب چیز دیگه ای برام نداره؛الان فقط تمام تلاشم اینکه که کارخونه امو حفظ کنم

-قضیه اون دو دونگ حقیقت داره؟!

همراه با کشیدن آه پر دردی گفتم:

-آره

با ناراحتی بعد از مکث کوتاهی گفت:

-متاسفم

-ممنون الان باید به این فکر کنم که هر طور شده اون مزایده ی لعنتی رو برنده شم اینطوری کلی از بدهی های کارخوهه پرداخت میشه و علاوه بر اون وضع کارخونه خیلی بهتر از قبل میشه؛البته بدهی آنچنانی نداریم اما برای تولید این همه سفارش یکم زیر بدهی و قرض رفتیم که مجبور بودیم این کارو کنیم

@DONYAIEMAMNOE

تا یکی دو ماه دیگه همه چی عالی میشه، اینو مطمئنم ؛ولی تا اون موقع باید این سختی و فشاری که رو کارخونه است رو تحمل کنیم

-تو از پسش بر میای ،شک نکن

-ممنون که امیدوارم می کنی

-امیدوارت نمی کنم ،شک ندارم که از عهده ی هر کاری که بخوای بر میای

-تو این مدت خیلی کمک حالم بودی ممنون

-بی خیال ،کار مهمی نکردم...پس قرار مون باشه هفته ی آینده روز تولد من

-حتما؛ ولی اینبار من جاشو تعیین می کنم که کجا بریم

-چه خوب بی صبرانه منتظرم؛ فقط یه لطفی کن، کادوم بسته بندی خوب و قشنگی داشته باشه

گویا این لحن دستور مآبانه اش تو ذاتش بود که گاهی بین حرف زدن هاش ازش بهره می جست و استفاده اش می کرد..طوری که ناخواسته منی که عمری به این و اون دستور داده بودم رو هم به خنده وا می داشت

-امر دیگه ای نداری؟!

©DONYAFEMAMNOE

-چرا

-شما امر بفرما ؟!

-یه چیز بگیر که هر وقت نگاش می کنم ،تو رو به یادم بندازه

در طی این مدت آشنایی، این چندمین باری بود که با حرفاش ته دلمو خالی می کرد و حس خاصی رو بهم می داد

یه حس خاصی که دوسش داشتم؛ حسی که فقط می تونستم از بهرام بگیرم

عجیب بود ؛اما انگار وابسته ی این حس خوب شده بودم.

@DONYAIEMAMINOF

قبل از  فشار انگشت اشاره مادرم بر روی کاغذ ،نگاهی به صورتش انداختم و برای آخرین بار ازش پرسیدم:

-مطمئنی ؟!

با اون صورت تکیده و لاغر و نگاهی که پر از امید شده بود با تاملی کوتاه، چشماشو روی هم گذاشت و باز کرد

نفسی بیرون دادم و انگشت آغشته شده اش  ،به جوهرِ استامپ رو بر روی کاغذ فشردم

متقی پور که در انتهای تخت ایستاده بود، برگه ی دیگه ای به سمتم گرفت و گفت:

-لطفا زیر این یکی رو هم انگشت بزنن

برگه ی تو دستم رو بهش دادم ، برگه ی بعدی رو  ازش گرفتم و پای این یکی برگه رو هم جای انگشت مادرم رو ثبت کردم

بعد از تموم شدن کار، دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و حین پاک کردن اثر جوهر استامپ از روی انگشت مادرم، خطاب به متقی پور گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-کی کارش تموم میشه؟

-من امروز همه ی کارارو انجام می دم ،تا دو سه روز دیگه همه چی به طور رسمی به نام شما انتقال پیدا می کنه

سرم رو به سمتش برگردوندم، در حال گذاشتن برگه ها به داخل کیفش بود:

-نمی خوام کسی خبر دار شه

-چشم خانم... فقط برای امضای چند سند دیگه باید حتما محضر تشریف بیارید.اینطوری کل زمینا به انضمام مغازه های پاساژ و ویلای لواسون و خونه باغ شمال ، دیگه رسما به نام شما میشه

سرمو بالا و پایین کردم و با گذاشتن دست مادرم بر روی تخت با اشاره به متقی پور خواستم همراهم از اتاق بیرون بیاید

با بیرون اومدنش گفتم:

-حاجی نباید بفهمه

-به روی چشم خانم ...اجازه مرخصی می فرمایید؟!

-برای رفتن به محضر خبر دارم کن ...سعی هم کن کارا قبل از اینکه کسی مطلع شه ظرف دو سه روز آینده تموم شده باشه

-اطاعت امر ...با اجازه

با رفتن متقی پور به اتاق برگشتم

مادرم از پنجره به بیرون خیره شده بود. به آهستگی شالم رو از روی سرم برداشتم و به بالا سرش رفتم و خیره بهش گفتم:

-می دونم یه جورایی ته دلت نا آرومه؛ ولی نمی تونستم بذارم که حاجی این یکیا روهم ازت بگیره

اینا میراث خانوادگی تو هستن...تا اونجایی هم که بتونم حفظشون می کنم

بهش نگفته بودم دو دونگ کارخونه رو حاج بابا به نام عماد زده و حالا قبل از اینکه حاجی بخواد دست رو زمینا و سایر املاک مادرم بزنه...با اجازه ی خودش به نام خودم زده بودم

تنها راهی که به عقلم می رسید همین بود. هرچند می دونستم سر همین کار هم با فک و فامیل مادریم و از جمله حاج بابا کلی جنگ و مکافات خواهم داشت؛ اما به عنوان تنها دختر مادرم و وارثش، این حق من بود که از دارایی هاش تا جایی که در توانم هست محافظت کنم تا مثل کارخونه به تاراج نرن

@DONYAEMAMNOE

-تو یکم استراحت کن و بخواب،منم  برم برات سوپ درست کنم

خیره به صورتم و جای انگشتایی که محو تر شده بودن، نگاهش رنگ غم گرفت:

-اونطوری نگاه نکن، من خوبم...کسی هم جرات نداره دست رو دخترت بلند کنه..اینم از بی احتیاطی خودم بود که می خواستن کیفمو بدزدن

لبخند محوی رو لبهاش نشست که به نظر می رسید داره به حرفام می خنده و خوب می دونست این صورت کار یه دزد ناشی نیست

خواستم از اتاق بیرون برم که صدای نامفهومی از خودش در اورد .به سمتش برگشتم

دوباره به هزار جون کندنی همون صدا رو در اورد

-چی شده ؟! چی می خوای بگی مامان؟!

چونش می لرزید و لبهاشو به سختی تکون می داد؛ اما واقعا نمی فهمیدم می خواد چی بگه

-نمی فهمم مامان

@DONYAIEMAMNOE

مضطرب از این همه تلاشش لبه ی تخت نشستم و سرمو به سمتش خم کردم:

-چی می خوای بگی ؟!

یه لحظه با خودم فکر کردم از اینکه همه چی رو دارم به نام خودم می کنم پشیمون وناراحته:

-اگه ناراحتی می خوای بگم وکیل دست نگه داره؟!

چشماشو بست و به نشونه نه ،خیلی کوتاه و نامحسوس سری تکون داد

-پس چی ؟!چی داره تو رو اذیت می کنه؟!

نمی فهمیدم می خواد چی بگه که یهو صدای زنگ در خونه اومد. نگاهم رو به پنجره دوختم و گفتم:

-برم ببینم کیه... تو هم زیاد به خودت فشار نیار و استراحت کن

بلند شدم و پتو رو بیشتر روش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم

تصویر شکوه روی آیفون افتاده بود، دکمه رو زدم و به استقبالش رفتم

@DONYAIEMAMNOE

بالای پله ها به انتظار امدنش ایستاده بودم که به محض دیدنم خنده بر لب بر سرعت قدمهاش افزود و زیر ریزش آروم دونه های برف خودشو بهم رسوند . خواست بوسه ای بر روی گونه ام بنشونه که ناگهان با دیدن وضعیت صورت و دستم،ناخواسته و ترسیده سرجاش ایستاد که اخم کرده گفتم:

-باز سلامتو خوردی ؟!آخه این چه عادت گندیه که تو داری ؟!

سری با تاسف تکون دادم و پشت کرده بهش وارد خونه شدم . یکراست به سمت آشپزخونه رفتم.کمی بعد به دنبالم وارد آشپزخونه شد

فنجون چایی براش ریختم و با گذاشتن بر روی میز همونطور که مشغول آماده کردن سوپ می شدم گفتم:

-یکی تو اخلاقت درست بود که اونم داره به فنا می ره

نگران و ناراحت یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و با در اوردن شالش از روی سرش گفت:

-کی این بلا رو سرت اورده؟!

مشغول خرد کردن هویجا شدم و شکوه همونطور که پالتوشو هم در می اورد با گذاشتنش برروی دسته ی یکی از صندلی ها دوباره به حرف اومد:

-نمی خوای بگی چی شده؟!

آستینامو کمی بالا دادم:

-به قول حاج بابا یه چندتا دزد از خدا بی خبر، ریختن رو سرم و برای گرفتن کیفم تا می خوردنم، زدنم

-واقعا؟!...پس چرا چیزی به ما نگفتی ؟! کی این اتفاق برات افتاده که ما خبر دار نشدیم؟!

برگشتم و نگاهی به رنگ و روش انداختم:

-بشین چایتو بخور، سرد شد

ناراحت به سمت میز رفت و با نشستن بر روی صندلی تو سکوت فرو رفت

وخیره به من بهو گفت:

@DONYAIEMAMNOEL

-آخه چطوری این اتفاق برات افتاد؟! یعنی کسی نبود کمکت کنه که صورتت اینطوری شده؟! نگاه کن توروخدا صورت به اون ماهی چه بلایی سرش اومده...اگه حاج بابا بفهمه

پوزخندی زدم و آخرین هویج رو برداشتم و با گذاشتنش بر روی تخته، دوباره چاقو رو برای خرد کردنش ،حرکت دادم :

-الان که خوب شده. .نکنه هنوز تو ذوق می زنه؟!

بلند شده از روی صندلی به سمتم اومد و تکیه داده به کابینت خیره بهم که با دقت در حال خرد کردن بودم گفت:

-عماد که این بلا رو سرت نیورده ؟!

خنده ام گرفت و با برداشتن حلقه ای از هویج و گذاشتنش تو دهنم گفتم:

-فکر کن عماد از این کارا بلد باشه ؟!اگه به اون بود که ...

با اشاره به موهای بلندم که دم اسبی بسته بودمشون ادامه دادم:

-گیسامو می برید و می ذاشت کف دستم

نفسشو با ناراحتی بیرون داد و خیره به زمین گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-حاج بابا چند روزیه که با مامان حرف نمی زنه...عمادم آسه می ره آسه میاد که کسی نبینتش

دوباره خندیدم:

-برای تو که بد نشده ،راحت به گشت و گذارت می رسی

اخم کرده سرشو بالا اورد:

-به خدا وقتی بهت قول دادم دیگه طرف اون یارو هم نرفتم

راستشم بخوای ،وقتی دیدم عماد با اون وحشی بازیش ،اونطوری جلوی پسرای حاج منصور زدتت، یعنی غلط بکنم دیگه بهش فکر کنم

تخته رو برای ریختن هویجا توی سوپ، برداشتم و به سمت قابلمه رفتم

-بازم جای شکرش باقیه که می ترسی

-من که عین تو نیستم...تو قدرت داری... پول داری ...هر کاری که دلت بخواد می تونی بکنی ..کسی هم نمی تونه بگه بالا چشت ابرو

با این حرفش تهو برگشتم و بهش خیره شدم .شکوه اهل این حرفا نبود مطمئن بودم باز یا یه چیزایی شنیده یا کسی پرش کرده

-منظورت چیه؟!

کمی رنگ به رنگ شد

-چیکار کنم این روزا کارم شده گوش وایستادن..کسی که باهام حرف نمی زنه ...همه عصبانین ..دلم خوش بود تو توی اون خونه هستی که توام رفتی

اینجا هم نبود بیام که از تنهایی دق می کردم

هویجا رو تو سوپ ریختم و برگشتم و بهش چشم دوختم:

-حاج بابا که نبود عماد و سایه دوباره نشسته بودن زیر پای مامان و باز داشتن پرش می کردن.

منتظر بهش خیره شدم

-سایه می گه ماهور از بس که همه چی دستشه احساس قدرت می کنه و هر کاری که دلش می خواد می کنه..میگه ماهور پرو شده،باید دُمشو چید

پوزخندی زدم:

-کارخونه ای به نامم نیست که قدرت داشته باشم

@DONYAIEMAMNOE

-کارخونه رو نمی گه ....الان اونا از خوشحالی رو پاهاشون بند نیستن. از اینکه دو دونگ کارخونه به اسم عماد شده، نمی دونن چطوری برا خودشون برقصن

گوشه ی چشام تنگ شدن:

-سایه خانم ماشالله آمار همه چی رو داره...اونه که به عماد خط می ده چیکار کنه چیکار نکنه ...منظورش به زمینای دست نخورده مادرته

میگه اونقدر گرون شدن که اگه ماهور بفروشتشون علاوه بر اینکه می تونه دوتا کارخونه به بزرگی کارخونه فعلی بخره...می تونه تمام دم و دستک حاج بابا رو هم بخره

نشستن زیر پای مامان که حاج بابا رو راضی کنه که یه چیزی از اون زمینا رو بهشون ،مثل دو دونگ کارخونه بده

دیدن آب گل آلوده، هوس ماهی گرفتن به سرشون زده

سر میز شام مامان بحثشو پیش کشید و گفت باید از این به بعد یکم به عماد اعتماد کنه و اعتماد به نفسش ببره بالا

میگفت اگه عماد چیزی دستش باشه از پس کارا بر میاد

حاج بابا هم از کوره در رفت و گفت «اگه عرضه داشت چکاشو از بازار جمع می کرد که آخر عمری دست به دامنه غریبه ها نشیم»

نبودی ببینی مامان چه گریه ای می کرد . عمادم تو اون گیر و ویر پا شده بود و با منت می گفت «ما دیگه اینجا نمی مونیم و می خوایم برگردیم خونه امون»

بابا هم از خجالتش در اومد و گفت:

-بسلامت

شکوه به خنده افتاد:

-تا اینو گفت عماد عین بره ساکت شد و سایه خانم هم به نشانه ی ناراحت شدن از حرف حاج بابا زودی رفت طبقه بالا

دختره ی فیس و افاده ای، بخدا همه ی این آتیش از گورِ خودشه

یه عمر نداشته حالا که شوهر پولدار گیرش اومده نمی دونه چطور زندگی کنه...

گدا و این همه ادا... نوبره والا....بهش رو بدی میگه مادرم بیارم اینجا با هم زندگی کنیم

-مادرت ناراحت نشد میای اینجا؟!

-نگفتم میام اینجا که... بفهمه خون به پا می کنه

ابرویی بالا دادم و خواستم دوباره سری به سوپ بزنم که بهو پرسید:

-ماهور تو دوست پسر داری؟!

متعجب به سمتش برگشتم

از طرز نگاهم ترسید و لحظه ای زبون به دهن گرفت:

-عماد وقتی دید حاج بابا گفته اینا زمینای ماهور و ازت طرفداری کرده برگشته و بهش گفته:

-این روزا که وضع کارخونه خرابه، بخاطر اینکه ماهور دنبال یللی تللی و دوست پسر داره. دیگه به فکر کارخونه نیست.

دروغکی هم میگه با چشم خودش دیده که سوار ماشینه پسره بودی و...

اخمام تو هم رفت و با انزجار ازش پرسیدم

-بودم و...؟!

-بی خیال بابا عماد همه ی اینا رو از لجش گفته ...این حرفا رو زده که خودشو خالی کنه

@DONYAFEMAMIOF

-عماد خیلی غلط کرد... می گم چه گفت؟

شکوه به تته پته افتاد:

-گفت دست تو دست هم دیدتشون...خلاصه از نبودت استفاده کرده و هر چی که خواسته پشت سرت گفته

-اونوقت حاج بابا هیچی بهش نگفت؟!

شکوه رنگ پریده به سمت سینک ظرفشویی رفت و با باز کردن شیر آب ضمن شستن دستاش گفت:

-چی می خواستی بگه؟!..ولی هم تو، هم ما ،عمادو خوب می شناسیم بی عرضه است،کله خرابه، فکر اقتصادی نداره؛اما وقتی از یه چیز مطمئن میشه که، طبل رسوایی به دست می گیره

-آفرین به تو...پس توام اومدی که ته توی ماجرا رو در بیاری ببینی چه خبره... آره؟!

ترسیده سریع به سمتم برگشت

-نه بخدا من غلط کنم بخوام از این کارا کنم، اما میگم لابد یه آتویی دستش دادی که زن و شوهری انقدر دارن دور بر می دارن

حاج بابا هم که قربونش برم فقط انگار زن جماعت ناقص العقلن، هر جنس مذکری که نظر بده، بی برو برگرد قبول می کنه

خلاصه که خواستم بهت بگم حواستو بیشتر جمع کنی، از وقتی دو دونگ کارخونه به اسم عماد شده، سایه و عماد بدجوری دارن می تازونن

خانواده حاج منصورم که انگار نوبرشونو اوردن... والا با اون فضاحتی که به بار اومد، گفتم می رن و به پشت سرشونم نگاه نمی کنن ؛اما روزی نیست که با حاج بابا ،چه حضوری، چه تلفنی در تماس نباشن

یعنی ۲۴ ساعته جلو چشمامونن..خونه نیست که شده کاروانسرا!!!

این می ره مادر سایه می یاد، مادرش می ره،دوباره زن حاج منصور برای دیدن مامان میاد، اونم می ره پهو پسراش میان

می دونستم یه جای کار می لنگه و شکوه بی خودی و از سر دلتنگی برای دیدن من پا نمیشه بیاد اینجا :

-تو فقط برای دل تنگی پا نشدی بیای اینجا، مگه نه؟!

@DONYAIEMAMNOE

ناراحت سرشو پایین انداخت و تکیه داده به کابینت گفت:

-حاجی باور کرده خبراییه؛ برای همینم اعصابش بیشتر از همیشه خرابه

وضع کارخونه هم که خرابه... آره؟!اینم بیشتر داره اعصابشو بهم می ریزه

دو روزه که اصلا حجره نرفته

خلاصه خونه شده میدون جنگ .یه روز با عماد بحثش میشه یه روز با مامان

یه روزم که نیست عماد و سایه می افتن به جون مامان

منم که دیگه حوصله اشونو نداشتم پا شدم اومدم اینجا

دست به سینه شده به کابینت تکیه زدم:

-اونا نمیشناسنت؛ من که می شناسمت ...می دونم اهل این برنامه ها نیستی

الانم که اومدم برای اینکه بگم یه حرفایی پشت سرته ،خیلی مراقب خودت باش..سایه تا تلافی اون بی ابرویی که سرش اوردی رو سرت نیاره، دست بردار نیست

-همین؟!

سرشو بالا اورد و  مضطرب جواب داد:

-نه

-نسیه حرف می زنی؟! خو حرف آخر و اول بگو

آروم به سمت میز رفت و با نشستن بر روی صندلی ،خیره به فنجون چایی گفت:

-پسر حاج منصور ...یاسرو میگم ... دوباره تو رو  از حاج بابا خواستگاری کرده

@DONYAIEMAMNOE

-همین ؟!

سرشو بالا اورد و مضطرب جواب داد:

-نه

-نسیه حرف می زنی ؟! خو حرف آخر و اول بگو

آروم به سمت میز رفت و با نشستن بر روی صندلی ،خیره به فنجون چایی گفت:

-پسر حاج منصور ...یاسرو میگم ... دوباره تو رو از حاج بابا خواستگاری کرده

سرشو بالا اورد و بهم که بهش فرو رفته در فکر خیره مونده بودم زل زد و ادامه داد:

-از حاج بابا ، اجازه خواسته که باهات حرف بزنه

انگشتش رو به دور لبه ی فنجون کشید و به واکنشم چشم دوخت

به آرومی تکیه امو از کابینت جدا کردم و ازش پرسیدم:

-ناهار می مونی ؟!

@DONYAIEMAMIOF

ابروهاش با تعجب بالا رفت:

-فهمیدی چی گفتم ؟!

به سمت یخچال رفتم و با باز کردنش گفتم:

-خیلی وقته دوتایی لازانیا نخوردیم .برای ناهار می خوام لازانیا درست کنم

دستشو از فنجون دور کرد و در سکوت بهم خیره شد

کار و کردارامو حسابی زیر نظر گرفته بود که دوباره به حرف اومد:

-به پسر حاج منصور حق می دم که بخوادتت..چرا که واقعا چیزی کم نداری و با ازدواج با تو سری تو سرا در میاره؛اما از سکوت تو هیچی سر در نمیارم

-نگفتی می مونی ؟!

برگشتم و بهش خیره شدم با تعجب نگاهم می کرد:

-آره می مونم

-خوبه چون منم امروز کارخونه نمی رم

-یعنی انقدر وضع کارخونه خرابه که نمی ری؟!

@DONYAFEMAMIOF

-کارخونه رو بی خیال، از خودت بگو ...اوضاع دانشگاه چطوره؟!

-بد نیست خوبه

هنوز همونطور گنگ نگاهم می کرد که با اشاره به وسایل چیده شده بر روی کابینت گفتم:

-پاشو...تنبلی رو بذار کنار و بیا کمک

با بلند شدن و اومدنش به سمتم پرسید:

-تمام روزو می خوای خونه بمونی؟!

همونطور که مشغول آماده کردن مواد بودم جواب دادم:

-آره

وقتی دیدم کاری نمی کنه دست از کار کشیدم و بهش چشم دوختم و گفتم:

-اگه اومدی برای کسی خبر ببری ،بگو که یه جوابی بهت بدم؛، اگرم نه که ممنون میشم کمک کنی و دیگه حرفشم نزنی

دلخور از حرفم گفت:

-دستت درد نکنه، یعنی من خبر چینم؟!

-نه نیستی..حالا کمک می کنی ؟!

آهی کشید و بی حرف کنار دستم مشغول کمک کردن شد و دیگه چیزی نگفت

بعد از ناهار هم با وجود اینکه همچنان دلش می خواست پیشم بمونه رفت

با رفتنش با نگاهی به ساعت به مادرم سر زدم ...در این وقت روز همیشه خواب بود

مطمئن از اینکه وضعیتش خوبه ،به آرومی در اتاقش رو بستم و به سمت کارگاه کوچیکم رفتم

با ورود به کارگاه ،پرده ها رو کنار زدم و برای عوض کردن هوای داخل، یکی از پنجره ها رو باز گذاشتم

همه چی برای کار آماده بود.گوشیم رو در اوردم و وارد پروفایل بهرام شدم..عکس پروفایلشو باز کردم

به غیر از این پروفایل، سایر پروفایل های دیگه اش، عکسی نداشت

@DONYAIEMAMNOE

خیره به تصویرش به صندلی تکیه دادم که بهو اسم رعنا روی گوشی افتاد تماس رو برقرار کردم و خیره به مجسمه که خیلی از کارشو انجام داده بودم پرسیدم:

-اومدی ؟!

-پشت درم

بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و باز کردن در گفتم :

-بیا کارگاه

تماس رو قطع کردم و صفحه گوشیم رو هم بستم

کمی بعد در حالی که در حال کار بر روی مجسمه ی پیش روم بودم وارد کارگاه شد و سلامی داد

جواب سلامش رو با سر دادم و گفتم:

-احتمال می دادم دیرتر بیای

خیره بهم که محو کارم بودم ،بهم نزدیک شد و ضمن کشیدن شال از روی سرش گفت:

@DONYAYEMAMNOE

-می بینم که دوباره دست به کار شدی!! تو که می گفتی دیگه دل و دماغشو نداری

قدمی از مجسمه فاصله گرفتم و گفتم:

-هو هوسم اومد...قرارداد جدیدو بستی؟!

سریع کیف دستیشو بالا اورد و با در اوردن برگه هایی از توش گفت:

-فقط امضای تو رو کم داره

دوباره به مجسمه نزدیک شدم و گفتم:

-بذارشون اونجا روی میز

خیره به مجسمه ای که هنوز کارش مونده بود با گذاشتن برگه ها بر روی میز پرسید:

-مجسمه ی کیه؟!

-یه بنده خدایی

با شیطنت ابروی راستشو بالا داد:

@DONYAIEMAMNOE

-یه بنده خدایی ؟! ...چه بنده خدای خوش شانسی که خانم مهندس ماهور معتمد داره مجسمه اشو می سازه

در حال فرم دادن به لبهای مجسمه ..نیشخندی زدم و گفتم:

-از کارخونه چه خبر ؟

به سمت قهوه ساز رفت وفنجون قهوه ای برا خودش ریخت

-عماد اومده بود کارخونه...عین رئیس روسا رفتار می کرد و می خواست از همه چی سر در بیاره

قسمت چونه ی مجسمه رو باید بیشتر کار می کردم

-چی شد سر در اورد؟!

-نه دیگه... همونطور که گفته بودی بیشتر از دو ساعت دووم نیورد و رفت..خاموش بودن اون دو ستگاه رو هم بهونه کردم که فعلا خرابه و کارا داره به کندی پیش می ره

فنجونو به لبهاش نزدیک کرد و بازم خیره به مجسمه گفت:

-به نظر چهره اش آشنا میاد

@DONYAYEMAMNOE

-تنها اومده بود؟

-نه سرورشون هم همراهیش می کرد ،لامصب یه جوری راه می رفت که انگار از سنگ بنای اول کارخونه، آجر جا به جا کرده و حق آب و گل داره

-پس خبر خاصی نبوده

-خاص که چرا

نیم نگاهی به جانبش انداختم، با دقت تکیه داده به یکی از میزها خیره به مجسمه گفت:

-بعد اونا حاجی با دو نفر دیگه اومد

اخم ظریفی رو پیشونیم نشست

اینبار نگاهش رو مستقیم بهم داد:

-نگفته بودی خواستگار به این خوبی داری؟!

آهی کشیدم و سکوت پیشه کردم و رعنا ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

-دو دونگ که عماد، دو دونگم اینا ،دیگه چی برا تو می مونه؟!..پس داری برا کی، اونجا جون می کنی ؟!برا کی داری اون کارخونه رو اسم و رسم دار می کنی ؟!

جوابی که ازم نشنید چند قدمی به سمتم نزدیک شد و ایستاده در بغل دستم خیره به ظرافت کاریی های انجام شده گفت:

-یعنی فقط برای همین امروز موندی خونه و کارخونه نیومدی ؟!

بازم حرفی نزدم که گفت:

-خیلی آشناست..مطمئنم یه جایی دیدمش

باز اومدم عقب و به کار انجام شدم چشم دوختم و از رعنا پرسیدم:

-خوب شده؟!

-خوب که خوب شده که داره منو یاد کسی می ندازه..از آشناهاست؟!

-نمی شناسیش

-حالا می خوای چیکار کنی ؟!

نفسی بیرون دادم:

-ما کار خودمونو می کنیم ،کاری به کار بقیه نداریم... یه قهوه برام می ریزی؟

قهوه ای برام ریخت و به سمتم گرفت. دوباره به کارِ انجام شده چشم دوختم و خواستم فنجونو از دستش بگیرم که پرسید:

-دوسش داری؟!

متعجب بهش خیره شدم

با لودگی قهوه ی خودشو مزه مزه کرد و بی دغدغه گفت:

-یه نگاه به دور و برت بندازه...فقط اونایی که دوسشون داری مجسمه هاشون اینجاست. من اگه تورو نشناسم که اسمم رعنا نیست

تکه کیکی از بشقاب برداشت و با بلعیدن یکباره اش دوباره پرسید:

-دوسش داری؟!

فنجون قهوه رو از دستش گرفتم و گفتم:

-به نظرت زیادی فضولی نمی کنی ؟!

خنده بر لب دوباره به مجسمه چشم دوخت وحین خوردن جرعه ی دیگه ای از قهوه اش گفت:

@DONYAIEMAMNOL

-معلوم نیست چطوری دلتو برده که اینطوری داری براش سنگ تموم می ذاری

رعنا معمولا آدم رکی بود که البته هیچ وقت هم از مسائل شخصی و خصوصی دیگران سو استفاده نمی کرد و به کسی هم بروزش نمی داد

-اسمش چیه؟!

عقب عقب رفتم و با نشستن بر روی صندلی جواب دادم:

-دوباره کارآگاه بازیت گل کرده؟!

-انقدر غد و غراب نباش .. دِ وا بده دختر... بگو کیه؟!...آخه عاشق شدن تو یکی خیلی باحاله

لبخند به لب بهش خیره موندم که به پُر حرفیش ادامه داد:

-اگه اینی که داری مجسمه اشو می سازی دوست داری ...پس اونی که ور دست حاجی این ور و اونور می ره کیه؟!نکنه تو آب نمک خوابوندیش

جرعه ی آخر قهوه امو خوردم و با بلند شدن از روی صندلی و نزدیک شدن به مجسمه برای ادامه کار به شوخی بهش توپیدم و گفتم:



@DONYAIEMAMNOE

-برو دیگه، حسابی وقتمو گرفتی

-جان رعنا بگو کیه..لامصب خیلی برام آشنا می زنه..بگو دیگه

در حالی که خنده امو به زور نگه می داشتم گفتم:

-برو

-باشه نگو ،من که خودم آخر تهشو در میارم این کیه که دلتو برده ..

تهو دستی به ریش نداشتش کشید و باز پرسید:

-جان رعنا بگو کیه؟!

با اخطار صداش زدم:

-رعنا

-خیلی خب بی ذوق نگو

وسایلشو برداشت و با انداختن شال بر روی سرش به سمت در رفت که صداش زدم.با خوشحالی به سمتم برگشت

چهره ی خندونش خنده به لبم اورد

-باور کن چیزی بینمون نیست

@DONYAIEMAMNOE

-آره تو گفتی و منم باور کردم... ما که بخیل نیستیم..تو خوشت بیاد، اونم خوشش بیاد من چیکارم که نظر بدم

-تو آدم نیمشی

در حالی که می خندید ابرویی بالا داد و درو باز کرد

-نه آدم نمیشم...فردا تو کارخونه منتظرتم ،زودی بیا ...وقتی نیستی کرکسا زیاد تو کارخونه مانور می دن...حضورت همه اشونو معذب می کنه

سری تکون دادم و گفتم:

-فردا زودتر میام

-عالیه... تا فردا خانم عاشق

با لبخند، سری از شیطنتش تکون دادم و با نگاهی به مجسمه که همچنان کار داشت ، به ادامه ی کارم مشغول شدم

@DONYAIEMAMNOE

***

کنار دستگاه ایستاده بودم و به کار دستگاه و کارگری که باهاش کار می کرد چشم دوخته بودم

یکی از دستگاه های جدید بود که موقع خریدش خودمم نمونه ی کارشو دیده بودم و حتی باهاش کار هم کرده بودم تا مطمئن شم همونیه که می خوام.

کارگر سعی می کرد طبق اونچه که آموزش دیده کارشو پیش ببره که کلافه از ناشی گری هاش و اینکه ممکنه با این روند به دستگاه صدمه وارد کنه گفتم:

-دستگاه رو خاموش کن

متعجب و ترسیده نهم خیره شد ؛اما زودی از طرز نگاهم دستگاه رو خاموش کرد و کمی کنار کشید

خودم پشت دستگاه ایستادم و با چک کردن همه ی قسمتاش، مجددا روشنش کردم و همونطور که قطعات رو برای برش تو دستگاه می ذاشتم گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-تند کار کنی ؛ ولی چیز با کیفیت دستم ندی ، به دردم نمی خوره

در حالی که به آرومی و سر صبر قطعات رو برای برش تو دستگاه جا گذاری می کردم ادامه دادم:

-ببین می خوام اینطوری کار کنی .این دستگاه با کار کردن غیر اصولی به مرور کارایش رو از دست می ده

همونطور که بهم خیره بود و من به کارام ادامه می داد ،صدای رعنا از پشت سر اومد :

-تو اینجایی ؟!

ادامه ی حرفشو با دیدن من که پشت دستگاه ایستاده بودم خورد و گفت:

-داری چیکار می کنی ؟!

بدون اینکه از قطعه نگاه بگیرم با اخم ظریفی که روی پیشونیم نشسته بود جواب دادم:

-نگفتم هر کی رو که پای دستگاه می ذاری آموزش دیده باشه؟!این همه خرج نکردم که با یه ندونم کاری دوباره خرج دستم بیفته

رعنا که به حرکت دستام خیره مونده بود با احتیاط گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-مراقب باشه،این دستگاه راحت انگشت قطع می کنه

بی توجه به حرفش تا به انتهای برش قطعه ، به کارم ادامه دادم که پس از اتمام برش رو کرده به کارگر گفتم:

-اینطوری می خوام ،فهمیدی؟

-بله خانم،چشم

با برداشتن دستمال روغنی که بر روی دستگیره دستگاه قرار داشت، جا برای کارگر باز کردم و شروع به تمیز کردن دستای سیاه و روغنی شده ام کردم

همونطور که مشغول بودم با برگشتنم ،سرمد رو در کنار رعنا دیدم

طور خاصی نگاهم می کرد که حین پاک کردن بیشتر دستام با لبخند محوی گفتم:

-این روزا زیاد زیارتتون می کنم جناب سرمد!!

لبخندش رنگ بیشتری به خودش گرفت و گفت:

-اولین باریه که می بینم رئیس کارخونه، خودش با دستگاه هاش کار می کنه

@DONYAIEMAMNOE

دستمال رو بین دستام مچاله کردم و با گذاشتن سرجاش گفتم:

- خوشتون نیومد ؟!

و با چشمکی :

-نکنه از ادامه ی همکاری با ما پشیمون شدید؟!

لبخندی زد :

-نه اتفاقا، این نشون می ده که برای کار و مشتریهاتون خیلی ارزش قائل هستید

رعنا بادی به غبغب انداخت و گفت:

-خانم مهندس خودشون حتی موقع خرید دستگاه ها باهاشون کار می کنن که عیب و ایرادی نداشته باشن

رنگ نگاه تحسین آمیز سرمد، چیز تازه ای برام نبود که با فاصله گرفتن از دستگاه و نشون دادن مسیر خروج بهش گفتم:

-نگفتید چی شده که افتخار مجدد دیدارتون رو نصیبمون کردید؟!

همونطور که دو شادوشم از سالن تولید خارج می شد جواب داد:

@DONYAIEMAMNOE

-می خواستم یه قرار کاری دیگه بذارید، اینبار خود جناب راد هم تشریف میارن

محصولات جدیدتون نسبت به شرکت قبلی که ازشون خرید می کردید ،خیلی عالی و با کیفیت تر هستن

می خواستیم اگه بشه یه تغییراتی ،تو قرار داد بسته شده داشته باشیم

با حرفش سر جام ایستادم و رو کرده بهش گفتم:

-منظورتون چه تغییراتیه؟!

-می خوام این محصول فقط تو انحصار ما باشه و فقط به ما فروخته بشه

یه تای ابروم بالا رفت:

-اونوقت فکر می کنید قراره کارخونه ی من چنین پیشنهادی رو قبول کنه؟!

بهم خیره موند

-گیرم قبولم کنم ..چی گیر من میاد؟!

-در اون صورت ما دو برابر مبلغ پیشنهادی رو بابت محصول جدید می دیدم

سرمو با نیشخندی بالا و پایین کردم:

@DONYAIEMAMNOE

- که شمام چند برابر اونو تو بازار بفروشید،درست فهمیدم ؟!

-اون قطعه ای که شما تولید می کنید ،رو محصولات ما فقط نصب میشه و ما می تونیم به هر قیمتی بفروشیم

خنده ام گرفت و رو گرفته ازش به مسیر پیش روم ادامه دادم:

-پیشنهاد وسوسه کننده ای نیست

-حالا اجازه بدید خود جناب راد بیان، شاید ایشون بتونن شما رو قانع کنن

دوباره ایستادم و بهش چشم دوختم:

-من با جلسه یا یه قرار کاری مشکلی ندارم، به خانم تاجبخش می گم ترتیبشو بده و زمانی براتون تعیین کنن

منتها شما به جناب راد بگید برای قبول درخواستشون باید پیشنهاد های بهتری داشته باشن.می دونید که محصولات ما حتی از محصولات مهندس جندقی با کیفیت و کارآمدتر هستن، الان خیلیا برای داشتنشون دارن سر و دست می شکنن

-قطعا همین طوره ...ممطئنم می تونن راضیتون کنن

لبخند دوندن نمایی زدم

-زیاد مطمئن نباشید .اینطور که پیداست رئیستون زیادی قدرت طلب هستن ؛اما باید اینم بهتون متذکر شم که منم آدم قدرت طلبی هستم و به همین راحتی ها کناره گیری نمی کنم که قدرت رو دو دستی تقدیم کس دیگه ای کنم.

از پیشنهادش خوشم نیومده بود به همین منظور برای پایان دادن به این مکالمه همونطور زل زده تو چشماش گفتم:

-خانم تاجبخش روز و زمانش رو بهتون اطلاع می دن

لبخند محوی زد:

-ممنون

سرمو نامحسوس بالا و پایین کردم و بی توجه به حضورش به سمت دفترم به راه افتادم

نشسته پشت میز در حالی که آینه جیبیم رو در اورده بودم و به گونه و گوشه ی لبم نگاه می کردم رعنا وارد اتاق شد و گفت:

-می خوای قبول کنی ؟!

-حالا بذار بیان

-ولی به نظر من رسما دارن ما رو بنده و عبید خودشون می کنن که خودشون کلی سود کنن

صورتم خیلی خوب شده بود و با کمک لوازم آرایش هم دیگه اثری از اون کبودی ها نبود.

سرم رو خیره به آینه به سمت راست متمایل کردم و گفتم:

- پیشنهادی که دادن مورد قبولم نیست؛ ولی ممکنه پیشنهادهای بهتری هم داشته باشن

یکی از صندلی های میز کنفرانس رو بیرون کشید و با نشستن بر روش گفت:

-حس خوبی نسبت بهشون ندارم

-بهشون نداری یا به وکیلشون نداری؟!

حین مرتب کردن برگه های زیر دستش جواب داد:

-نه به اون که اون اوایل با کلی ناز و عشوه ازمون محصول خریدن ،نه به الان که می خوان فقط محصولاتمون رو به اونا بفروشیم!!

آینه رو بستم و با گذاشتنش بر روی میز گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-عجله نکن، آدمهایی مثل اینا گاهی پیشنهاد های جالبی هم دارن، بذار بیان ببینیم چی میگن، اونوقت تصمیم می گیریم که چیکار کنیم

نگاهی به صورتم انداخت

-خداروشکر بالاخره صورتت ،داره خوب میشه

به باند کشی دور دستم نگاهی انداختم

شاید بهرام انتقامو از جندقی گرفته بود؛ اما همچنان حس انتقامی در وجودم در حال زبانه زدن بود . باید تلافی کارش رو به شیوه ی خودم سرش در می اوردم

همونطور که تو افکارم غوطه ور بودم ضربه ای به در اتاق نواخته شد و منشی وارد شد:

-خانم پدرتون تشریف اوردن ،دو نفرم همراهشون هستن

رعنا نگاهی به جانبم انداخت و منشی منتظر نگاهم کرد

@DONYAIEMAMNOE

تکیه داده به صندلیم خیره در نگاه منشی مضطربم گفتم:

-پس چرا وایستادی و برو بر منو نگاه می کنی ؟!تو بعد این همه مدت نفهمیدی که پدرم نباید مثل آدمای دیگه برای ورود به اینجا منتظر بمونن ؟!..هنوز اینو نفهمیدی ؟!

رنگ پریده چشمی گفت و برای دعوت کردن پدرم به داخل اتاق به سرعت بیرون رفت.

رعنا نگاهی به جانبم انداخت . با گرفتن گوشی توی دستم و دیدن سهام بورس گفتم:

-تمام هزینه های تعمیر دستگاه ها،همین طور هزینه ی خرید دستگاههای جدید رو برام بیار..همه چیزو برام بیار

به آرومی از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-فکر کنم حاجی دوباره با اون دو نفر اومده، می خوای چیکار کنی ؟!

-بگو پذیرایی مفصل باشه

-ماهور ؟!

نگاهم رو بهش دادم:

-تازمانی که پدرم تو کارخوخه است ،هیچ سفارشی از کارخونه خارج نمیشه

هنوز به من نگاه می کرد که در باز شد و در ابتدا پدرم و سپس پسرای حاج منصور وارد شدن

برای ادای احترام و سلام کردن ،از روی صندلیم بلند شدم

رعنا با دادن سلام و خوش امد گویی کوتاهی بهشون از اتاق بیرون رفت و من رو کرده به هر سه نفرشون که نگاه ازم نمی گرفتن با دادن سلامی گفتم:

-بفرمایید خیلی خوش اومدید

پدرم کلامی بر لب نیورد و در عوض دو برادر در کمال ادب و احترام باهام سلام و احوالپرسی کردن که از پشت میز در اومدم و برای پذیرایی مفصل تر، ازشون خواستم به سمت مبلهای چرم قهوای سمت دیگه اتاق برن

در همین حین خدمه ی پیر وارد شد و با چیدن وسایل پذیرایی به این دیدار رسمیت بیشتری داد

پدرم رو در روی من و دو برادر بر روی کاناپه ی کناریم جای گرفتن

با نشستنشون منم هم نشستم و منتظر شدم تا فنجون های چای در مقابلشون گذاشته بشه

پدرم دیگه نگاهم نمی کرد که بالاخره بعد از رفتن خدمه با نگاهی به دو برادر که یکیشون گهگاه نگاهی بهم می نداخت گفت:

-چند روز پیش اومده بودیم نبودی

-بله متاسفانه ،برای انجام یه کار خیلی مهم باید می رفتم ،نتونستم در خدمتون باشم؛اما الان در خدمتتونم

-آقایون برای بازدید از کارخونه اومدن

نگاهم بر روی پدرم ثابت موند تا ببینم می خواد چی بگه

-در جریان هستی که

همونطور خیره به پدرم سرمو بالا و پایین کردم و گفتم

-بله کاملا واقف به این موضوع هستم که برای بدهی عماد قراره دو دونگ کارخونه واگذار شه

هر دو برادر همزمان که به پدرم چشم دوخته بودم بهم خیره شدن و پدرم هم متقابلا نگاهش رو به من داد

در همین حین رعنا با دو سه زونکن در دست وارد اتاق شد و با گذاشتنش بر روی میز مقابلم گفت:

خانم مهندس مواردی که خواسته بودید همه اینجاست... امر دیگه ای ندارید؟-

خم شدم و با کشیدم یکی از زونکن ها به سمت خودم جواب دادم:

-نه ممنون می تونی بری

@DONYAIEMAMNOE

هر دو برادر همزمان که به پدرم چشم دوخته بودم بهم خیره شدن و پدرم هم متقابلا نگاهش رو به من داد

در همین حین رعنا با دو سه زونکن در دست وارد اتاق شد و با گذاشتنش بر روی میز مقابلم گفت:

خانم مهندس مواردی که خواسته بودید همه اینجاست... امر دیگه ای -ندارید؟

خم شدم و با کشیدم یکی از زونکن ها به سمت خودم جواب دادم:

-نه ممنون می تونی بری

با رفتن رعنا، اولین زونکن رو باز کردم و با کمی بالا و پایین کردنش گفتم:

-کارخونه از تاریخ ذکر شده، چندین نوع دستگاه جدید خریداری کرده که هزینه های پرداخت شده اش ، از منابع کارخونه نبوده

گوشه ی چشمای پدرم تنگ شدن

-همگی از حساب شخصی من پرداخت شدن..فاکتوراش هم هست، می تونید مشاهده کنید

@DONIYAIEMAMNOE

زونکن بعدی رو در اوردم و با ورق زدن و مطمئن شدن از اونچه که می خواستم نشونشون بدم ،زونکن رو در مقابل پدرم گذاشتم و ادامه دادم:

-در سال قید شده، سالن های دیگه ای به کارخونه اضافه شده ،کارخونه بغلی هم،همون سال دچار ورشکستگی شد و بعد از مدتی تونستیم با شرکت در مزایده و دادن قیمت پیشنهادی مناسب خریداریش کنیم

و همونطور که می بینید مساحت زیادی به کارخونه اضافه شده و توان تولید کارخونه نسب به اون سال ها بالاتر رفته

البته همه ی این مواردی که خدمتتون عرض کردم ،مربوط به محصولات جدید ماست که هیچ ربطی به تولید محصولات قدیمی کارخونه نداره

و البته که تمام این موارد ،از جیب شخصی من خریداری و هزینه شده و صاحبشون من هستم

زونکن بعدی رو باز کردم و خطاب به دو برادر گفتم :

-و اما دو دنگ شما

کارخونه فعلا به علت معیوب بودن بعضی از دستگاه ها و اینکه نمونه ی خارجیش، بیشتر از محصولات ما تو بازار موجود هست ،تولیدش کم شده و

@DONYAIEMAMNOE

مرتبا در حال ضرر دهی هستیم و من با توجه به شرایط جامعه و ناکارایی کارخونه، نتونستم این ضررها رو جبران کنم

خریداری این دو دونگ شاید بتونه به اندازه پولی که دادید، باشه ؛اما بعد ها ضرر هایی که متضرر خواهید شد، بیش از هزینه ای خواهد بود که می خواید پرداخت کنید

نگاه طوفانی پدرم به سمتم رونه شد و گفت:

-تو کارخونه فدکو خریداری کردی و به من در جریانش نیستم؟!

خیره به پدرم زونکن رو روی میز رها کردم و گفتم:

-خریداری یه ملک یا کارخونه که از حساب شخصی من پرداخت شده، نیاز به جواب گویی نداره ،ولو اینکه در این مدت خیلی از هزینه هایی که به عماد و یا به شما پرداخت شده از کارخونه ی من بوده ،نه اینجا و نه این کارخونه که داره هر روز خدا، ضرر می ده

برادر بزرگ یاسر نگاهی به جانبم انداخت و پرسید:

-یعنی شراکت ما با شما به ضررمون تموم میشه؟!

لبخندی بر لب روندم:

@DONYAIEMAMNOF

-اسم کاری که قرار انجام بشه، خرید بخشی از کارخونه است نه شراکت .

ببینید من نمی تونم جوابی بهتون بدم، شاید مدیریت شما بهتر از من باشه و بتونید کارخونه رو سرپا نگه دارید؛ ولی من با توجه به شرایط دارم بهتون میگم با وجود دستگاه های قدیمی کارخونه و محصولاتی که چون گذشته فروشی ندارن ،یحتمل ضرر خواهید کرد

پدرم با عصبانیت از جاش بلند شد

- و تو در این مدت هیچی از این وضعیت به من نگفتی و با آشناهایی که تو وزارت خونه و بالا دستی ها داشتی، خیلی راحت فدکو از چنگ صاحبش در اوردی!!

کاملا خونسرد به عقب تکیه دادم:

-گفتم.. .خیلیم بهتون گفتم؛اما گویا شما دوست نداشتید بشنوید.در ثانی من چیزی رو از چنگ کسی در نیوردم

کارخونه ورشکسته شده بود، خیلیم تو حقش لطف کردم و قبل از اینکه دست نا اهلش بیفته با یه قیمت پیشنهادی عالی کارخونه رو صاحب شدم

-تو حق نداشتی سر خود این کارارو انجام بدی !!

خم شدم و سر انگشتام رو روی لبه ی فنجون چایی گذاشتم:

-شما هم طبق قول و قرار نباید دو دونگ کارخونه رو به نام عمادی می زدید که هیچ سهمی ازش نداشت

همونطور که الان دارید دو دونگ بعدی کارخونه رو ازم می گیرید

شما تمام حق و حقوق من رو نادیده گرفتید و فکر کردید صاحب کل این کارخونه، توانایی انجام هیچ کاری رو نداره

صاحبی که به لطف قدرت و پولش تونستم تمام این کارارو انجام بدم

شما خیلی مادر منو دست کم گرفتید، شاید زمین گیر شده باشه؛ اما همونطور که گفتم در همون وضعت هم قدرت انجام خیلی از کارارو داره

خیره بهم سکوت کرده بود که رو به دو برادر و یاسری که نگاه ازم نمی گرفت ادامه:

-بنده در خدمتتون هستم؛ اگر همچنان تمایل دارید اون دو دونگ کارخونه رو داشته باشید،خوشحال میشم بخشایی از کارخونه رو شخصا نشونتون بدم

-اصلا ازت انتظار نداشتم ماهور

@DONYAIEMANINOEL

با گفتن همین جمله از اتاق بیرون رفت و پسر بزرگ حاج منصور متعاقبا به دنبال پدرم بیرون رفت

اما یاسر نشسته سر جاش و خیره به میز رو به روش به آرومی نگاهش رو بالا اورد و به چشمای من داد:

-شما خیلی پدرتون رو تو تنگنا قرار دادید

فنجون چایم رو به بازی گرفتم و با لبخندی که به سان پوزخند بود خیره به محتویات درونش گفتم:

-شما جز اینکه پسر حاج منصور هستید ،هیچ رابطه ی دیگه ای با خانواده ی ما ندارید ، پس نمی تونید تو مسائلی که مربوط به خانواده میشه ،نظر بدید

همون لحظه نگاهم رو بهش دادم

-چندین ساله که یه تنه دارم اینجا کار می کنم ،اگر برای پول و وقتتون ارزش قائلید باید بدونید بی تجربگی شما و برادرتون در این برهه از زمان می تونه ضررهای جبران ناپذیری رو بهتون وارد کنه. تا بخوایدم به خودتون بیایید گرفتار سرنوشت کارخونه فدکی خواهید شد که من خریداریش کردم

هر دو لحظه ای سکوت کردیم و حرف آخرمو زدم:

-احساس می کنم تو تجارت فرش بیشتر موفق خواهید بود تا کارخونه ای که یکبار هم محصولاتشو تو دستتون نگرفتید

-منم احساس می کنم هدفتون بیشتر دور کردن ما از اینجاست

با لبخندی، لبهام از دو طرف کش اومدن

-هیچ کسی دوست نداره کارخونه ی مادریش ،چند تکه بشه و هر یه تکه اش به دست کسی بیفته؛ اما دیگه برام مهم نیست، این دیگه به شما بستگی داره که دوست دارید دو دونگ کارخونه رو داشته باشید یا نه

من این کارخونه رو تمام و کمال می خواستم، نه اینکه هر بخشش به یه کسی واگذار بشه .پس برام فرقی نداره این دو دونگ باقی مونده ماله شما باشه یا کس دیگه

به آرومی از روی مبل بلند شد و خیره به من که بهش چشم دوخته بودم گفت:

@DONYAIEMAMNOL

-شما از اولم می دونستید ما قصد خرید نداریم ؛اما خیلی خوب و برنامه ریز شده ما رو کشوندید اینجا که هم ناتوانی ما رو تو اداره ی کارخونه زیر سوال ببرید، هم نشون بدید شرایط کارخونه چقدر اسفناکه

نفسی بیرون دادم و ازجام بلند شدم:

-نمی دونم چی به گوش شما رسوندن ؛اما من شما رو اینجا نکشوندم .در هر صورت باید خیلی خوشحال باشید از اینکه نداشتم پولتون بخاطر سرمایه گذاری در اینجا حیف و میل بشه

-اما پدرتون این پولو به ما بدهکاره

-خودتون دارید میگه ایشون به شما بدهکاره نه من.

من نباید جوابگو باشم و این بدهی رو بهتون پرداخت کنم

-شما در این شرایط باید کمک حال پدرتون باشید

نگاه گرفته ازش به سمتم میزم رفتم و با قرار گرفتن در پشت میز و گذاشتن هر دو دستم بر روی لبه هاش خیره به یاسرجواب دادم:

-تنها چیزی که در این شرایط نمی خوام ،حرفای نصیحت کننده ای که هرگز در شرایط من قرار نگرفته

لختی سکوت کرد و با چهره ای که سعی می کرد عصبانیتشو بروز نده گفت:

-اگه ما قبول کنیم و دو دونگ کارخونه رو رو برداریم چی؟!

-انتظار ندارید که با این کارتون مثل زنای تازه به دوران رسیده گیس و گیس کشی راه بندازم و هر روز تو کارخونه دعوا راه بندازم!!

دو دونگو برداشتید، نوش جونتون ..بمونید و اداره اش کنید

نخواستید هم

شونه ای بالا دادم و با لبخندی گفتم:

-خدا خیرتون بده...دلی رو شاد می کنید

احساس می کردم حرفام حسابی بهش برخورده که بی حرف از اتاق خارج شد و بیرون رفت که همون موقع رعنا اومد تو و گفت:

-چی شد؟!

روی صندلی نشستم و با برداشتن گوشی از روی میز گفتم:

-قرار شرکت راد رو کی گذاشتی؟!

- شنبه دیگه

@DONKAIEMAMNOE

سری بالا پایین کردم و گفتم:

-پنج شنبه نیستم...احتمالا آخر هفته عماد بیاد...اومد بذار تو همون سالن قدیمی برا خودش دور دور کنه

اگه خواست سمت فدک بره به بچه ها می سپری که جلوشو بگیرن، چون داره وارد ملک شخصی من میشه

-اگه حاجی

-حاجی هرجا خواست بره ،بره مشکلی نیست به هر حال صاحب کارخونه اونه و می تونه تو کارخونه ی دخترشم راه بره

-اگه اینا اومدنو و دو دونگم گرفتن چی؟

-اونوقت ما هم شمشیرمونو از رو می بندیم

خندید و با چشمکی گفت:

-خیلی دل داری بخدا ،سه تا آدم گنده رو سر انگشتت چرخوندی و کار خودتو کردی که اگه من جای تو بودم از استرس مرده بودم

نفسی بیرون دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-احتمال داره پدرم هر لحظه منو از اداره ی کارخونه بذاره کنار.خودتو برای هر چیزی آماده کن ..نمی خوام احدی دستش به اسناد و مدارک مربوط به کارخونه برسه

سرشو مطمئن بالا و پایین کرد

-شرایط فدک چطوره؟!

-عالی ،همونطور که تو می خوای... اینجا هم شرایط عالیه...نمی دونم چطور باور کردن که انقدر وضع خرابه

لبخندی زدم و گفتم:

-آدمی که از ریسک کردن می ترسه ،این توان رو داره که ناخواسته هر دروغی رو باور کنه که خدایی نکرده ضرر نکنه

پدرم اهل ریسک کردن نیست .پسرای حاج منصورم شاید تو تجارت فرش حرف اولو بزنن؛ اما اینجا ناتوان تر از اون چیزی هستن که بخوان با ریسک کردن کارشونو جلو ببرمن

من فقط پرونده ی اون سالها رو مقابلشون گذاشتم

-حالا می خوای چیکار کنی ؟

@DONYAIEMAMNOE

لبخندم جون گرفت:

-به موقعش می فهمی

و همون لحظه به عماد و همسرش فکر کردم به اینکه چطور می تونم یه درس درست و حسابی بهشون بدم

***

نشسته رو در روی مجسمه و خیره بهش که بی نهایت شبیه بهرام شده بود گوشیم رو در اوردم و شماره اشو گرفتم:

بعد از یک بوق تماس رو جواب داد:

-سلام

-سلام خوبی؟!

-ممنون ...تا چند روز دیگه پولی که بابت خرید دستگاه ها بهم داده بودی ، به حسابت واریز میشه

-چه زود..عجله ای نیست

@DONYAIEMAMNOE

-ممنون اما دوست ندارم مدت زمان طولانی بدهکار بمونم ..بعدشم کارای کارخونه خیلی خوب داره پیش می ره و مشتریا به موقع پولشونو دارن پرداخت می کنن .از این بابت نگرانی نیست

-خوشحالم از اینکه وضعیت کارخونه همونیه که می خوای

لبخند عریضی زدم:

-ممنون..راستش می خواستم هم اینو بگم ،هم یه کار دیگه باهات داشتم

لحن کلامش شیطنت خاصی پیدا کرد:

-بفرمایید خانم مهندس، بنده سرپا گوشم

خوب بود که در این شرایط می تونستم با کسی مثل بهرام براحتی بگم و بخندم و حسای خوب بگیرم

-برای تولدت یه برنامه خاص دارم ،فقط می خوام بدون پنجشنبه وقتت آزاد هست یا نه؟!

لحن صداش ذوق زده شد:

- یه لحظه صبر کن یه نگاهی به برنامه هام بندازم

@DONYAIEMAMNOE

گوشی به دست ،دستی به روی ابروی کار شده مجسمه کشیدم که جواب داد:

-اومم خوب صبحش یه جلسه ی کاری دارم که می توم بندازمش برای یه روز دیگه

-بعد از اون چی ؟

-برنامه ها ی زیاد خاصی ندارم، می تونم کنسلشون کنم

دستمو عقب کشیدم:

-خوبه..پس زمان و مکانش رو برات پیامک می کنم

-اشکال نداره اگر بخوام بدونم که چه برنامه ای داری؟!

خنده بر لب جواب دادم:

-چرا سرتاپاش اشکال داره

در حالی که خنده اش گرفته بود سعی کرد هر طور شده بفهمه می خوام چیکار کنم

-یه کوچولوشو هم نمی تونی بهم بگی؟

@DONYAIEMAMNOE

فهمیده بودم قصد داره اذیتم کنه

-نه نمی تونم بگم...حالا هم قطع کن که کلی کار دارم

با تعجب و خنده پرسید:

-تو الان واقعا کار داری؟!

با نگاهی به ساعت، جلوی خنده امو گرفتم:

-انقدر نپرس..می یای میفهمی دیگه

-باشه هر چی تو بگی ...حال خودت چطوره؟!بهتری ؟!دستت چطوره؟!

همیشه این بهرام بود که سعی می کرد مکالمه ها رو طولانی تر کنه که البته من باب دل من هم بود

نگاهی به دستم انداختم:

-آره خوبم...کبودی ها خیلی کمتر شدن.

-پیادتو تموم نکردی؟!..اگه تموم شده بگم برات از فرانسه بفرستن

راحت تر به عقب تکیه دادم:

@DONYAIEMAMIOT

-نه ممنون هنوز همون پیادی که برام سفارش دادی بودی هست...چیکار می کردی ؟

-داشتم آماده میشدم برم جایی

-پس بد موقع باهات تماس گرفتم

-نه اصلا ..هنوز خیلی فرصت دارم. تو چیکار می کردی ؟!

خیره به مجسمه لبخند ملیحی زدم:

-یه کار نیمه تموم رو داشتم تموم می کردم

لحظه ای در سکوت فرو رفت و بهو گفت:

-هنوز تا پنجشنبه چند روزی مونده

مطمئن سرمو بالا و پایین کردم:

-آره دقیقا سه روز

-و من تا اون روز هشت روزی میشه که ندیدمت

ناخواسته از درون گر گرفتم

@DONYAIEMAMNOL

لحظه ای در سکوت فرو رفت و بهو گفت:

-هنوز تا پنجشنبه چند روزی مونده

مطمئن سرمو بالا و پایین کردم:

-آره دقیقا سه روز

-و من تا اون روز هشت روزی میشه که ندیدمت

ناخواسته از درون گر گرفتم و خودمو به اون راه زدم:

-چطور؟! مشکلی پیش اومده؟!

لحظه ای سکوت کرد و به آرومی جواب داد:

-نه

حسی که در اون لحظات داشتم واقعا نمی دونم چه اسمی باید روش می ذاشتم که وادارم می کرد مدام بخوام همین الان بهرام اینجا و در کنارم باشه

- خوب هر دو درگیر کار هستیم و مرتبا هم وقت آزاد نداریم،طبیعیه که همدیگرو کمتر ببینیم

@DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشید و با اندک تاملی گفت:

-آره

دوباره هر دو در سکوت فرو رفتیم که باز اون به حرف اومد:

-هفته دیگه باید برای انجام کاری برم فرانسه

-خیلی می ری فرانسه؟!

-آره...معمولا بیشتر سفرای کاریم اونجاست

-چه خوب...من فرانسه رو خیلی دوست دارم، عاشق قدم زن تو خیابوناشم... همیشه تا یه وقت آزاد گیر بیارم ،به یه بهونه ای خودمو به هفته ی مد پاریسش می رسونم .عاشق اون لهجه قشنگشونم،یکی از دلایلی که زبان فرانسه رو یاد گرفتم همین بود

یهو یادم اومد که بهرام هم به زبان فرانسه تسلط کامل داره:

-توام خیلی خوب به این زبان تسلط داری

@DONYAIEMAMIOF

-من به واسطه ی کارم، مجبور شدم یادش بگیرم..از اینکه یه مترجم داشته باشم که یه بند بغل دستم نشسته باشه و بخواد که حرفای دیگران رو بهم تفهیم کنه بیزارم.

لبخند کم رنگی بر لبام نشست و بهو بهرام با مکث کوتاهی گفت:

-«**Je voudrais que quelqu'un m'attende quelque part.**»[1]

نمی دونم این من بودم که زیادی بی جنبه بودم، یا اینکه بی جهت با هر حرفشم سراسر وجودم گر می گرفت که برای فرار از این حالت رمز آلود گفتم:

-دیرت نشه؟!

تا جوابم رو بده مدت زمان کوتاهی طول کشید

-دوست داری اینبار، برای هفته ی مد پاریس با هم بریم؟!

شاید بهرام امشب قصد جونم رو کرده بود که این چنین دست بر روی احساسات و نقاط ضعفم گذاشته بود.

---

۱- کاش کسی جایی منتظرم بود

جوابی که ازم نشنید خودش ادامه داد:

-کلکسیون پاییزی و زمستونشون تو ماه فوریه و مارس برگزار میشه اگه تو بخوای می تونم ترتیب یه سفر دو نفرو رو بدم.

همیشه با دور کردن خودم از این نوع روابط و داشتن خلق و خوی سرد و خنثی ،خودم رو از داشتن چنین احساساتی مبرا کرده بودم

ولی حالا گویی دچار یک نوع تنش و خوددرگیری شده بودم که حتی نمی دونستم باید چطوری کنترلش کنم

تکیه داده به صندلی دستی به روی گلوم کشید و با بلعیدن آب دهنم جواب دادم:

-نمی دونم...یعنی با این همه کاری که سرم ریخته نمی تونم وقت آزاد زیادی داشته باشم

-تو بخوای و اراده کنی می تونی یه کاریش کنی ...زود باش جواب منو بده

@DONYAYEMAMNOE

همیشه در تصمیم گیری هام قاطعانه عمل می کردم؛ اما انگار حالا دست و پامو بسته بودن و مانع از تصمیم گیری درستم می شدن

-نمی تونم الان قولی بهت بدم .همیشه دقیقه نود یه برنامه ی غیر منتظره پیش می یاد و من ...

-تو بگو دوست داری بیای یا نه...بقیه اشو بسپر به من...مطمئن باش اگه باهام بیای یکی از بهترین سفرهای زندگیت میشه

بی قرار از روی صندلیم بلند شدم و پنجره ی رو به حیاط رو باز کردم

سوز سرما صورت گر گرفته ام رو به بازی گرفت

-بذار برنامه هامو یه چک کنم..ببینم چطوریه، اگه شد بهت خبرشو می دم

-این یعنی دلت می خواد بیای دیگه؟!

لجبازی و یک دندگی امشبش برام تازگی داشت...هیچ وقت بر روی موضوعی انقدر پافشاری و اصرار نمی کرد

-تو که اینطوری نبودی؟! چه گیری به این سفر دادی؟!

@DONYAIEMAMNOE

خیلی سریع و غیر منتظره جواب داد:

-چون دوست دارم این سفرو با تو برم...جواب منم الان فقط یه کلمه است... آره یا نه؟

اینکه بخوام خوب و بد ماجرا رو بسنجم و تصمیم درست بگیرم، یک طرف قضیه بود و سمت دیگه دلی بود که در پی عاقلانه فکر کردن نبود .

مدت زمان زیادی بود که بخاطر خودم و دلم کاری نکرده بودم که بلکم حالم از اینی که هست بهتر بشه ...در این چند وقت اخیر هم مدام در حال جنگ و جدال و کشمکش با اعضای خانواده ام بودم

بهرام رو هم که واقعا نمی دونستم الان باید چه حسی نسبت بهش داشته باشم، اون بهرامی نبود که از روزهای اول دیدارمون دیده بودمش

کمک های بی دریغ و بی منتش و اینکه همیشه محافظه کارانه هوام رو داشت، احتمالا بدجور دل دخترانه ام رو با خودش به یغما برده بود.

@DONYAIEMAMNOE

منی که از همون دوران بچگی یاد گرفته بودم رو پاهای خودم بایستم و وابسته کسی نباشم، این چنین در برابر ش کم اورده بودم و دلم می خواست حمایت هاش باشه

البته که این تنها یه بُعد ماجرا بود

سمت دیگه ماجرا این بود که احساس می کردم دلم، این بودن هاش رو می خواد ؛حتی شنیدن صداش رو هم دوست داشتم و همه ی این ها خبر از وقوع اتفاقی می داد که می دونستم داره منو در گیر و گرفتار خودش می کنه

-الو ؟!

چشمامو بستم و برای اولین بار هرچند به اشتباه ، سعی کردم انکار های ذهنی و عقلیم رو دور بریزم و خواسته ی دلم رو بر زبون بیارم

-باشه میام

تجسم لبخند نشسته شده بر لبش، لبخند محوی بر لبهام نشوند

صداش بی نهایت خوشحال به نظر می رسید:

-ممنون که قبول کردی .مطمئن باش حسابی بهت خوش می گذره

@DONYAIEMAMNOE

حال عجیبی داشتم ؛حتی خودمم باورم نمیشد به این در خواستش نه نگفتم و قبولش کرده بودم

-فکر می کردم خیلی باید گرفتار باشی...اینکه تو اون ماه بخوای از کارت بزنی و بیا

-همیشه که این موقعیتا پیش نمیاد...منم این چند وقته خیلی درگیر کارام بودم،نیاز به یه سفر و تغییر آب و هوا دارم و چه خوب که این سفر همراه تو باشه.

نفسی بیرون دادم و با تر کردن لبم گفتم:

-پس همه ی کاراشو خودت انجام بده و خبرشو بهم بده

-حتما..من دیگه باید برم..بازم ممنون که قبول کردی .شب خوبی داشته باشی

-ممنون..همین طور تو

با قطع تماس نگاهم در پی دیدن بهرام به جانب مجسمه چرخید و با دیدنش لبخند عریضی بر لبهام جا خوش کرد

***

@DONYAIEMAMNOE

رعنا ایستاده در بالا سرم که یک به یک اوراق رو مقابلم می ذاشت گفت:

-تمام مدارکی که خواسته بودی رو اوردم .دیگه بقیه اش با خودت

سری بالا پایین کردم و گفتم:

-می دونی مطمئنم که اینبار بدون دردسر برنده ی مزایده ماییم

لبهاشو بهم فشرد و خیره به آخرین برگه ی تو دست گفت:

-شک نکن...به هر حال براش این همه وقت و انرژی گذاشتی ،معلومه که برنده تویی..منتها امیدوارم که اینبار جندق سوسه نیاد...مدتیه که خبری هم ازش نیست برات عجیب نیست؟!

هنوز نگاهم به اوراق بود که خودش ادامه داد:

- وضعیت بورسشونم چندان چنگی به دل نمی زنه،هرچند این جونوری که من میشناسم به این راحتیا عقب نمی کشه که تو راحت کارتو بکنی

-باشه یا نباشه برنده منم ..اون چیزی که دست منه، دست اون نیست

اون با دست خالی هیچ کاری از دستش ساخته نیست

@DONYAIEMAMIOF

برگه رو مقابلم گذاشت:

-به هرحال اون یه گرگ پیره ،نباید دست کمش گرفت..تمام عمرشو تو این صنعت حکومت کرده...محاله بی خیال این لقمه چرب و نرم بشه

نگاهی به جانب رعنا انداختم:

-منم برای همین دست پر و آماده اومدم که نتونه تو کارم موش بدونه

-با اینکه همه چی عالیه؛ اما یه حس درونی بهم می گه یه جای کار می لنگه

لبخندی بر لب روندم و گفتم:

-یه بار دیگه این حس مزخرفو داشتی ..نتیجه اشم شد یه فصل کتک مفصل من...توروخدا این فکرای مزخرفتو بنداز دور و بذار کارمونو بکنیم

خنده بر لب یکی ازصندلی ها رو بیرون کشید و گفت:

-بگم برامون قهوه بیارن؟

همونطور که حواسم پی برگه ها بود از گوشه ی چشم نیم نگاهی به جانبش انداختم

شونه ای بالا داد و لبخندش عریض تر شد:

@DONYAIEMAMNOE

-خیره... باز می خوای چی رو آروم آروم به خوردم بدی ؟!

بلند زد زیر خنده و نشسته بر روی صندلی گفت:

-هیچی بخدا ..خیلی وقته دوتایی یه گپ دوستانه نداشتیم

ابروهام بالا رفت:

-منو بازی نده رعنا بگو چته ؟!

-ای بابا می گم دوتا قهوه بخوریم دیگه ،حرف دیگه ای ندارم که

با دم و باز دمی ازش نگاه گرفتم و با بالا و پایین کردن برگه ها گفتم:

-آره اروح عمه ات..باز معلوم نیست چه گندی زدی می خوای اینطوری ماست مالیش کنی

-نه به جان ماهور فقط

-فقط ؟!

دو انگشت شصت و اشاره اش رو بالا اورد و با نشون دادن فاصله کوچیک ما بینشون گفت:

-فقط یه کوچولو

@DONYAIEMAMIOF

یهو در اتاق باز شد و منشی با رنگ و رویی پریده تر از قبل گفت:

-خانم برادرتون تو سالن تولید هستن و دارن دونه دونه دستگاه ها رو به زور خاموش می کنن

خیره به منشی چشامو بستم و با دادن نفسم به بیرون گفتم:

-پاشو رعنا.... پاشو که امروزم قرار نیست روی آرامشو ببینیم

رعنا گیج و سرگشته از جاش بلند شد و ازم پرسید:

-برادر جنابعالیه ها؟! من پاشم؟!..تورو خدا خودت بلند شو برو ببین چه خبره..

برگه ها رو روی میز رها کردم و با بلند شدن از جام گفتم:

-بذارشون تو گاو صندوقِ خودت ،آخر وقت ازت می گیرمشون

سریع خم شد و کل مدارک و اوراق مربوط به مزایده که برگ برنده ی ما بود رو جمع آوری کرد و همراهم از اتاق بیرون اومد

با هر قدمی که به سالن تولید نزدیک می شدم صدای عربده های عماد بیشتر میشد

کارگرهای بدبخت در گوشه ای به نظاره دیونه بازی هاش ایستاده بودن که به محض دیدنم سریع عقب گرد کردن و همین امر باعث شد عماد متوجه حضورم بشه

به سمتم برگشت .بی تفاوت به چهره ی عصبی و سرخ شده اش دستامو تو جیب پالتوم فرو بردم و گفتم:

-باز حوصله ات سر رفته که اومدی اینجا؟!

با حرفم بیشتر عصبانی شد و به سمت اومد طوری که احساس کردم با مشت قراره بزنه تو صورتم که رسیده در یک قدمیم گفت:

-از روز اولم به حاج بابا گفتم گذاشتن ماهور برای مدیریت اینجا یه اشتباه محض

-لابد باید تو رومی ذاشت که همین یه کارخونه رو هم از دست بدیم

داد زد:

-من یا تو ؟!

-فعلا که بخاطر گند کاری های تو دو دونگ کارخونه قراره برسه به پسرای حاج منصور

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-به غریبه نمی دیم که..داریم به دامادمون می دیم

با نگاهی به کارگرا که همچنان به ما دو نفر خیره بودن غریدم و گفتم:

-چرا سرکارتون نیستید؟!

همگی بلافاصله با فریادم، پراکنده شدن و به سمت دستگاه ها رفتن که عماد فریاد زد:

-امروز هیچ کس حق کار کردن نداره

سعی کردن بر اعصابم کنترل داشته باشم:

-دوباره چت شده؟!...دو دونگ کمته که افتادی به جون اینجا؟! یا نه دستور جدید همسرجانته که بیای و خودی از خودت نشون بدی؟!

از بین دندونهای قفل شده اش بهم خیره موند

قدمی بهش نزدیک شدم و با صدای آروم تری گفتم

-بسه دیگه جلوی کارگرا انقدر بی شخصیت بودن خودتو به نمایش گذاشتی ..برو سر اصل مطلب و بگو چه مرگته؟!

@DONYAIEMAMIOF

-قضیه فدک چیه؟!

-تو کی هستی که به تو جواب پس بدم؟!

-توی دختر... یه تنه داری گند می زنی به هر چی ابرومونه

اون از خیابون گردیات با اون یاردا نقلی که معلوم نیست از کدوم خراب شده ای سرو کله اش پیدا شده ... اینم از وضع کارخونه که صدای همه در اومده

تو بگو داری اینجا چه غلطی می کنی ماهور؟!

-تو واقعا فکر می کنی جای حاج بابا نشسته ای که باید بهت جواب پس بدم ؟!

منم صدامو بردم بالا تا بفهمه از داد و بیدادهاش ترس و واهمه ای ندارم

-تو کی هستی که به خودت اجازه می دی بیای اینجا که این مسخره بازی رو راه بندازی؟!

اون زن احمقت اینا رو یادت داده که بیای اینجا و به همه حالی کنی که یه سهمی از این کارخونه داری؟!

@DONYAIEMAMNOE

دستگاه ها رو خاموش کردی بعدش چی ؟!

بیشتر بهش نزدیک شدم از نگاه هر دومون خشم می بارید

-یکم اون مخ آگبندتو راه بندازه ...شدی مثل این گاوای وحشی که فقط رم می کنن...یعنی خودت عقل و شعور نداری که زنت مدام بهت خط می ده؟!

چرا چشماتو باز نمی کنی و ببینی دور و برت چه خبره ؟! دیگه غلطی نمونده که به خاطر زنت انجامش نداده باشی عماد

برای سفارشای ریز و درشت خانم ،جایی نمونده که پولشو خالی نکرده باشی

ویلای لواسونی که دو دستی تقدیمش کردی ،تمام پولش از جیب من و حاج بابا رفت و تو فقط عر زدی

ای خاک بر سرت کنن عماد که همون یه ذره عقل و شعورتم به خاطر اون زن از دست دادی

عصبانی پشت کرده بهش از سالن خارج شدم که بلافاصله با فریاد از پشت سر اومد و با گرفتن بازوم و برگردوندنم به سمت خودش با همون عصبانیت گفت:

-همین امروز به یاسر زنگ می زنی و می گی جوابت مثبته



@DONYAIEMAMNOE

-دوباره چه گوهی زدی که باز دو دستی چسبیدی بهشون؟!

فریادشو بلند تر کرد:

-شنیدی چی گفتم؟

منم صدامو بردم بالا و با تمام توانم فریاد زدم:

-نه نشنیدم ..حالام گورتو از کارخونه ی مادرم گم کن تا نگفتم بیرونت کنن

فکش فشرده شد و از بین دندون های قفل شده اش با خشم و انزجار غرید و گفت:

-من که می دونم توی عوضی چه مرگته ...دلت پیش اون پسره است آره؟!...ریخت و قیافه اش دلتو برده مگه نه؟!یعنی پسر حاج بابا نیستم که رسوای عالمت نکنم ماهور

چنان بلایی سرت بیارم که خودت دو دستی بری و به پاشون بیفتی که بذارن عروسشون شی

-عجب خوش غیریتی هستی تو که انقدر شان خواهراتو میاری پایین

-تو خواهر من نیستی، تو عوضی هیچی من نیستی

@DONYAFEMAMIOF

-پس خیلی غلط اضافه می کنی برای منی که خواهرت نیستم تصمیم می گیری

تهو به سمتم حمله ور شد که بلافاصله دو سه تا از کارگرا جلوشو گرفتن و همونطور که بینشون دست و پا می زد تا خودشو از دستشون خلاص کنه با لبخند حرص دراری گفتم:

-فقط بلدی جفتک بندازی ...عرضه انجام هیچ کاری رو نداری ...حتی حاجی هم جرات نمی کنه کاری رو به دستت بسپره...شدی عروسک خیمه شب بازی این و اون

یه روز عروسک زنتی یه روزم عروسک پسرای حاج منصور

با اشاره به کارگرا ازشون خواستم ولش کنن

-بچرخ.... تو دونگت بچرخ و فکر کن خیلی بزرگ شدی.

با حرص رو گرفته ازش به سمت ساختمون اصلی به راه افتادم

می دونستم خیلی براش گرون تموم شده که اونطور جلوی کارگرا باهاش حرف زدم و از این رو نمی تونه دوباره با زدن من، بیشتر از این خودشو کوچیک کنه.

@DONYAIEMAMNOE

یه روز عروسک زنتی یه روزم عروسک پسرای حاج منصور

با اشاره به کارگرا ازشون خواستم ولش کنن

-بچرخ.... تو دونگت بچرخ و فکر کن خیلی بزرگ شدی.

با حرص رو گرفته ازش به سمت ساختمون اصلی به راه افتادم

می دونستم خیلی براش گرون تموم شده که اونطور جلوی کارگرا باهاش حرف زدم و از این رو نمی تونه دوباره با زدن من، بیشتر از این خودشو کوچیک کنه.

با ورود به اتاق ،منشی هم پشت سرم داخل اومد و گفت:

-آقای نظری تماس گرفتن و گفتن که حتما باهاشون تماس بگیرید

سری تکون دادم و ازش پرسیدم:

-کس دیگه ای تماس نگرفت؟

همون لحظه که منشی در حال جواب دادن به من بود، رعنا با زونکنی وارد اتاق شد:

@DONYAIEMAMNIOF

-چرا یه خانمی به اسم خانم جمشیدی ... گویا با گوشیتون تماس گرفته بودن ؛ولی در دسترس نبودید، برای همین با کارخونه تماس گرفتن

-نگفت چیکار داره؟

رعنا زونکن رو باز کرده روی میز گذاشت و نگاهی به جانبون انداخت:

-گفتن برای یه سری از هماهنگی ها باهاشون تماس بگیرید.مثل اینکه در مورد رنگ بعضی چیزا هم ،نظرتون رو می خواستن

-خیل خب خودم باهاش تماس می گیرم

با رفتن منشی، به سمت گوشیم که روی میز افتاده بود رفتم .

رعنا با نگاه دقیقی به منی که در پی برداشتن گوشیم روی میز خم شده بودم گفت:

-میگم مشکوک می زنی می گی نه

با برداشتن گوشی ،نگاهم رو به چشماش دوختم که شونه ای بالا داد:

- نزن حالا...خیلی کنجکاو شدم بدونم جمشیدی برای چی باهات تماس گرفته

-تازگیا زیاد سوال می کنی رعنا

@DONYAEMAMNOE

بی پروا تو چشمام زل زد:

- رفیقتم ...معلومه که نگرانت میشم

سری کج کردم

خنده اش گرفت که حین بیرون رفتن از اتاق برای تماس گرفتن با جمشیدی گفتم:

-رفیق جان،لطف کن زیاد نگران نشو... می ترسم از این همه استرس و نگرانی فشارت بزنه بالا

خندون برگه ای از زونکن رو ورق زد وبا خودش گفت:

-حسود خانم... می خواد تنها تنها خوش بگذرونه

درو باز کردم و قبل از بیرون رفتن صداش زدم:

-رعنا؟!

سرشو سریع بالا اورد و زل زده تو چشمام با لبای خندونی گفت:

-جونم؟!

-بالا غیرتا این یه بارو بی خیال ما شو

@DONYAEMAMNOE

-ای بابا یه جوری حرف می زنی که انگار همیشه ی خدا مثل کش تنبون کش اومده، وسط زندگیت بالا و پایین پریدم

طلبکارانه خیره بهش چشم دوختم

لبخندش زیادی کش اومد:

-باشه بابا فهمیدم...چشم رئیس...از این به بعد من سرم تو کار خودمه ...فضولی نمی کنم و حرف اضافی هم نمی زنم

دست آخرم با دست گذاشتن بر روی لب و دهنش گفت:

-آ ااا..آاا.. خوبه؟! خیالت راحت شد؟!

-باور کنم دیگه؟!

همونطور خندون بهم خیره شد که با تاسف سری تکون دادم و با بیرون اومدن از تو اتاق بلافاصله با جمشیدی تماس گرفتم.

@DONYAIEMAMNOE

***

بعد از ظهر بود و نزدیک به پایان ساعت کاری .

رعنا که برای رفتن عجله داشت ،تندی پرونده و مدارک مربوط به مزایده رو به دستم رسوند و حین رفتن به سمت ماشینش گفت:

-نیازی به گفتن من نیست ؛اما بهتره یه جای خوب نگهداری شن.

هفته ی دیگه قراره کولاک کنیم

پرونده رو از دستش گرفتم و پرسیدم:

-عماد که دیگه نیومد؟

-نه والا همون موقع که بحثتون شد رفت و دیگه خبری هم ازش نشد

-انصاری کجاست؟!هنوز از بندر عباس نیومده؟

-نه مثل اینکه کمی کارا طول میکشه و تا بیاد یه چند روزی میشه

-باهاش تماس بگیر و بگو می خوام قبل مزایده کارو انجام شده باشه و خودشم اینجا باشه

سرشو تکون داد و دزدگیر ماشینشو زد

-قرارای فردا رو کنسل کنم؟

-آره بهت گفته بودم که...بندازشون برای هفته ی بعد ...یه روزی باشه که زیادم سرمون شلوغ نباشه

-باشه پس من دیگه برم... کاری نداری؟

-نه ممنون ...خسته نباشی

لبخند زنان دستی برام تکون دادو با عجله به سمت ماشینش رفت

با نشستن پشت فرمون نگاهی به پرونده انداختم و با گذاشتن بر روی صندلی کناریم ،سوئیچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم

قبل از رفتن به خونه باید یه سری خرید می کردم .

نگاهی به ساعتم انداختم و با جا به جایی دنده به راه افتادم.

***

بعد از خرید برای خونه ، با توجه به اینکه تا وقت آرایشگاهم فرصت زیادی داشتم ،سری هم به پاساژ همیشگی زدم .

@DONYAIEMAMNOE

آدم چندان سخت گیری نبودم ؛اما این بار دلم می خواست بیشتر به ظاهرم برسم

بعداز یک ساعت گشتن تو بهترین مغازه ها و بوتیک ها ،یه پالتوی کرم رنگ، به همراه چکمه های ساق بلند قهوه ای نظرم رو جلب کردن

از فروشنده خواستم برای پرو، پالتو روبرام بیاره که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ی بهرام همونطور که تو رگال لباس ها، دنبال مورد مناسب دیگه ای می گشتم جوابش رو دادم

-سلام کجایی ؟!

صداش کمی مضطرب به نظر می رسید

-سلام ...بیرون ...

متعجب پرسید:

--بیرونی ؟!...چند باری باهات تماس گرفتم ؛اما در دسترس نبودی

@DONYAIEMAMNOE

گوشی رو لحظه ای ازگوشم دور کردم و با تعجب خیره بهش دوباره گوشی رو به گوشم نزدیک کردم:

-اصلا زنگ نخورده..

و به لحن شوخی ازش پرسیدم:

--مطمئنی شماره رو درست گرفتی؟!

سکوتی کرد و بدون اینکه به شوخیم واکنشی نشون داده باشه با مکث کوتاهی گفت:

-وقتی جواب ندادی

پی حرفشو گرفتم و گفتم:

-ترسیدی که شاید دوباره یه نفر افتاده باشه به جونم..آره؟!

به زور لبخند عصبی زد:

-نه بابا جواب ندادی فکر کردم شاید مشکلی پیش امده باشه...

و سریع مسیر حرفشو عوض کرد:

@DONYAIEMAMNOL

-راستی ممنون، پول به حسابم واریز شد...از حساب شخصی خودت پرداخت کردی ؟!

متعجب از گشتن بین لباسا دست کشیدم و جواب دادم:

-خواهش می کنم...آره

-گفتم که الان واقعا نیازی بهش ندارم...مجبور نبودی به این زودیا برگردونی

-تو نیاز نداشته باشی... من که نمی تونم تا به آخر عمر، بهت بدهکار بمونم

از کار و کردارش خنده ام گرفت:

-فقط برای همین زنگ زدی؟!

نفسش رو به آرومی بیرون داد و بهو گفت:

-خوب هم آره هم اینکه یه کاری باهات داشتم... کاش می تونستم ببینمت

لبخندی زدم و فروشنده پالتو رو برای پرو به دستم داد

همونطور که به سمت اتاق پرو نزدیک می شدم جواب دادم:

-فردا قراره هم دیگه رو ببینیما...اگه واجب نیست همون فردا بگو

@DONYAIEMAMNOE

دوباره لختی سکوت کرد

وارد اتاق پرو شدم و گوشیم رو روی بلند گو گذاشتم و خیره به آینه با در اوردن پالتوی قبلی ، حین به تن کردن پالتوی جدید و انداختن نگاهی به خودم پرسیدم:

-چی شده بهرام؟!

با لحن آرومی جواب داد:

-هیچی

-مطمئنی ؟!

-آره

مردد از حالش دوباره با نگاهی به خودم، صداش زدم:

-بهرام؟!

-جانم؟

@DONYAIEMAMNOE

معلوم بود یه چیزیش شده که از پشت تلفن قادر به گفتنش نیست.با خودم فکر کردم که شاید با حرف زدن در مورد مسائل دیگه بتونم کم کم سر زبونش و باز کنم و به حرف بیاد

-به کرم چه رنگی میاد؟!

از سوالم تعجب کردم ؛اما بی جوابم هم نذاشت:

-به نظرم با توجه به اینکه رنگ کرم، یک رنگ خنثی ست، تقریبا با هر رنگی ست می شه

مثل قهوه‌ای، آبی روشن و تیره، سفید، شیری، صورتی و قرمز و البته خاکی که خیلی مورد پسنده منم هست

منظورم وقتیه که بخواد با رنگ کرم ست بشه

در تمام مدتی که داشت برام حرف می زد، به تن صداش گوش داده بودم .شک نداشتم یه چیزیش هست

-چه خوب ...یعنی رنگای شادو زیاد دوست نداری؟!

-چرا دوست دارم ؛اما با رنگ کرم اینطوری می پسندم ...برای چی پرسیدی؟!

لحظه ای سکوت کردم:

-همین طوری

متعجب پرسید:

-همین طوری؟!تو الان کجایی ؟!

نگاهی به دور و بر انداختم. در این مدت یه تغییر اساسی کرده بودم. به تنها کسی که در برابر سوالاتش پاسخ سر راست می دادم فقط خود بهرام بود و بس

-تو بوتیکم

-داری برای خودت لباس می گیری؟!

-ای همچی بگی نگی

-هنوزم نمی خوای بگی منو کجا می خوای ببری؟!

-گفتنش که نه؛ چون فردا می فهمی... اما تو چرا نمی گی چته؟!

-من که خیلی خوبم

-واقعا؟!

@DONYAIEMAMIOT

-آره..چرا خوب نباشم؟!...فردا که تولدمه و قراره حسابی سورپرایزم کنی ...بعدش که یه سفر مهم کاری به فرانسه ،که حسابی برای منافع شرکت مفیده ...بعد از اونم که قراره یه مدت دیگه اش با تو برم...پس چرا باید بد باشم؟!

-چی رو می خواستی بهم بگی که نگفتی ؟!

-هیچی ..

پالتو رو در اوردم و خیره به خودم تو آینه با برداشتن گوشی ،حین نشستن روی پاف کوچیک کنج اتاقک پرو ،گوشی رو به لبهام نزدیک کردم و گفتم:

- کجایی الان ؟!

-شرکت.. تو اتاقم...پشت میز کار

از اینکه انقدر دقیق بهم گفته بود کجاست لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون که انقدر دقیق و خوب بهم آدرس دادی

به خنده افتاد که کاملا جدی و البته با لحن آروم تری گفتم:

--حالا که جات خوبه ... یه ویدیو کال بده

@DONYAIEMAMNOE

-الان ؟!

-آره همین الان...همین الانی که پشت میزت نشستی رئیس

با خنده مکثی کرد و گفت:

-باشه یه لحظه

همونطور نشسته ،گوشی رو از لبهام دور کردم و به صفحه اش خیره شدم که تماس تصویری برقرار شد

با ژست رئیس مآبانه اش به صفحه ی گوشی زل زده بود و به منی که با لبخند محوی نگاهش بودم، نگاه می کرد

تمام زوایای صورتش رو از نظر گذروندم ...ظاهرا مثل همیشه به نظر می اومد؛ اما ته نگاهش طوری بود که نمی فهمیدمش که تهو پرسیدم:

-خوب حالا بگو اونی که می خواستی بگی رو

-گفتم که هیچی

با لبخندی بهش که سعی می کرد منکر بشه خیره شدم و گفتم:

@DONYAIEMAMHOF

-من چندین ساله که رئیس کارخونه ام. در تمام این سالها اونقدر آدم دیدم و باهاشون برخورد داشتم که تا طرف بخواد اولین حرفشو بزنه، تا تهشو برم

...بفهم ته دلش چی می گذره

تو که داره داد می زنه یه چیزیت هست

می خواستی منو ببینی و حرفتو بزنی...خوب الان داری می بینی، حرفتو بزن

همونطور خیره بهم لبی تر کرد و سریع گفت:

-باور کن چیزی نیست

و با نگاهی به اطرافم ادامه داد:

-تو اتاق پروی؟!

-اگه خدا راضی باشه آره

از حرفم لبخند دندون دنمایی زد :

-می دونی وقتی انقدر خودمونی و راحت با آدم حرف می زنی .. اصلا آدم باورش نمیشه که رئیس کارخونه ی به اون بزرگی باشی

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی بچه سن می زنم؟!

-نه اصلا...راستش الان دارم با اون موقعی مقایسه ات می کنم که تو صخره می خواستی از سقوط نجاتم بدی

قدرت زدنمو نداشتی ؛اما با کلماتت داشتی اون کارو می کردی

اونجا یه آدم دیگه بودی و اینجا یه آدم دیگه

لبخندی زدم:

-دست خودم نیست...وقتی یکی تو صخره نوردی خیلی از خودش بی دقتی نشون می ده و جونشو به بازی می گیره....خواسته ناخواسته می ره رو اعصابم

تو کار هم همینم.نمی تونم تو زمینه کاری هیچ گونه بی نظمی و ناهماهنگی رو تحمل کنم

اما الان نه در حال صخره نوردی هستیم نه اینکه تو برای من کار می کنی

-اما حس می کنم حتی تو برخورد با آدمای اطرافت هم متفاوتی...

گوشه ی چشمام تنگ شدن:

@DONYAIEMAMNOE

-منظورم اینکه حتی آدما رو هم از هم تفکیک کردی

-ناراحتت می کنه؟!

خیره تو چشمام سریع جواب داد:

-نه

-پس با کدوم قسمت ماجرا مشکل داری؟!

-مشکلی ندارم.فقط دوست دارم بدونم من بین آدمای اطرفت چه جایگاهی دارم

خیره بهش،نگاهی به فضای دور و اطرافش انداختم

فضای اتاقش و اون پنجره ی بزرگ پشت سرش که نمایش زیبایی از ساختمونهای اطراف بیرون رو به نمایش گذاشته بود، لبخندی بر لبهام اورد

لبخندم به لبهای بهرامم لبخند نشوند که همونطور خیره بهش گفتم:

-آسمان فرصت پرواز بلند است

ولی قصه اینست

تا چه اندازه

@DONYAFEMAMI0E

کبوتر باشیم...!

@DONYAIEMAMNOE

-مشکلی ندارم.فقط دوست دارم بدونم من بین آدمای اطرفت چه جایگاهی دارم

خیره بهش،نگاهی به فضای دور و اطرافش انداختم

فضای اتاقش و اون پنجره ی بزرگ پشت سرش که نمایش زیبایی از ساختمونهای اطراف بیرون رو به نمایش گذاشته بود، لبخندی بر لبهام اورد

لبخندم به لبهای بهرامم لبخند نشوند که همونطور خیره بهش گفتم:

-آسمان فرصت پرواز بلندی است

ولی قصه اینست

تا چه اندازه

کبوتر باشیم...!

هر دو در نگاه هم دیگه خیره مونده بودیم.می دونستم به خوبی منظورم رو از شعر گرفته که همونطور چشم دوخته در نگاهِ آرومم گفت:

-تا چه اندازه کبوتر باشیم...!

@DONYAIEMAMNOE

به تایید سری بالا و پایین کردم و گفتم:

-حرفتو نزدی

طوری بهم خیره شده بودم که گویی داشت کم کم به درون قلبم رسوخ پیدا می کرد که بدون تغییر حالت در نگاه و چهره اش ازم پرسید:

-اگه ماهی صدات کنم ،ناراحت میشی؟!

از گفته اش ناگهان لبخندم کش اومد و تبدیل به خنده ی کوتاهی شد

-بخدا که داری منو می پیچونی

بلاخره اونم خنده اش گرفت که به آرومی زل زده تو چشماش گفتم:

-دیوونه

-بگم؟!

در اون لحظات چنان حس فوق العاده ای داشتم که هر اونچه که ازم می خواست براش نه نمی اوردم

-بگو

@DONYAEMAMNOE

لبخندش وسعت گرفت:

-آره خب...یه چیزی هست ؛ولی بذار برای همون فردا که می بینمت

لبهامو لحظه ای تخس گونه بهم فشردم و گفتم:

-قضیه چیه؟!

- بذارش برای فردا...تو که کار داری...منم که باید الان برم

نفسی بیرون دادم

-هر طور که راحتی

لبخندی زد و یه دفعه گفت:

-اگه یه شال خاکی رنگ باهاش بگیری، بیشتر بهت میاد

متعجب گوشه ی چشمام تنگ شدن که با اشاره به پالتوی توی دستم که قادر به دیدنش بود ادامه داد:

-کاملا باهام ست میشن

با نگاهی به پالتوی دستم، لبخند زنان گفتم:

@DONYAIEMAMNIOF

-فردا آدرسو برات پیامک می کنم ...به موقع بیا

-باشه حتما ...خیلی مراقب خودت باش

***

خیلی وقت بود که برای خوشحال کردن کسی اینطور به خودم نرسیده و برنامه تدارک ندیده بودم

کادویی که براش گرفته بودم به انضمام مجسمه ای که در جای مخصوصش قرار داده بودم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم

پرستار مادرم به محض دیدنم به سمتم اومد . مقابل آینه قدی سالن ایستادم و با گذاشتن وسایل بر روی مبل ،حین به تن کردن پالتو، خیره بهش از توی آینه گفتم:

-تا غروب نیستم...گوشیم روشنه ،موردی بود ؛حتما باهام تماس بگیر

-بله خانم

شالی که رنگشو به انتخاب بهرام خریداری کرده بودم رو هم روی سرم انداختم و با عجله با برداشتن وسایل ،قبل از خروج، با تاکیدی دوباره رو کرده بهش گفتم:

@DONYAIEMAMNOF

-داروهاشو باید به موقع بخوره..نه یه ساعت زودتر نه یه ساعت دیرتر ..سر ساعت

-بله خانم حواسم هست

سری تکون دادم و بلافاصله از خونه بیرون زدم.

با دستهایی پر، به دنبال سوئیچ کیفم رو باز کردم که همون حین گوشیم زنگ خورد

با دیدن اسم رعنا کلافه گوشی رو دوباره توی کیف انداختم

حتما باز می خواست در مورد مسائل مربوط به کارخونه حرف بزنه

دلم نمی خواست امروزمو با مشکلات تموم نشدنی کارخونه آغاز کنم

پشت فرمون که جای گرفتم دوباره گوشیم زنگ خورد.

بی توجه به تماس های مکرر رعنا ، ماشین رو روشن کردم و ریموت درب پارکینگ رو زدم

@DONYAEMAMNOE

همونطور که منتظر بودم درب باز بشه، با نگاه مجددی به گوشی که باز زنگ می خورد ،لعنتی به خودم فرستادم و با برداشتن گوشی،تماس رو برقرار کردم و گفتم:

-رعنا یه امروزو گفتم بی خیالم شو

-ای بابا یه سلامی یه علیکی ...دعوا داریا!!

حرصی نفسی بیرون فرستادم:

-بهت گفته بودم امروز نیستم؛ اما تو هی زنگ بزن

-کجایی؟!

-زنگ زدی که ببینی کجام؟!

-زنگ زدم که با رفیق فابریکم یه قرار ملاقات خفن بذارم

-خدا لعنتت کنه رعنا... برای این مسخره بازی یا وقت ندارم..اگه واقعا کاری نداری خداحافظ

-خیلی خب جوش نیار ..قطع نکن یه لحظه کارت دارم

خیره به درب پارکینگ که باز شده بود پرسیدم:

@DONYAIEMAMNOE

-چیکار داری ؟!

-باید ببینمت

-ببین تورخدا؟!!... باز شروع کردی؟!

-بخدا کار واجب باهات دارم

-الان من، برای کار واجب سرکار خانم ، باید تا کارخونه بیام؟!

-نه قربونت بشم... من که هنوز کارخونه نرفتم

-پس کجایی؟!

-کافی شاپِ اون پسره رفعتی رو... می دونی کجاست؟!

لحظه ای برای به یادآوری اسمی که به کار برده بود، چشمامو روی هم گذاشتم که یهو کفری شده از دستش گفتم:

- تو الان سر خیابون مایی؟!

-آره عزیزم....زیاد وقتتو نمی گیرم ...فقط به اندازه ۵ دقیقه

@DONYAIEMAMIOF

متجب به صندلی تکیه زدم

-تو اومدی کافی شاپِ سرخیابون ما و می خوای منو ۵ دقیق ببینی ؟!رعنا سرکارم ؟!

-گفتم که نه ...می دونستم کار داری..برای همین خودم اومدم که تو زودتر به کارت برسی

-رعنا مسائل کاری رو هم می تونی بعدا بگی...به خدا الان وقتش نیست

-خواهش می کنم ماهور.. زیاد وقتتو نمی گیرم

نگاهی به ساعتم که هدیه بهرام بود انداختم. ۵ دقیقه چندان وقتی ازم نمی گرفت که دستمو روی دنده گذاشتم و گفت:

-فقط مایه دردسری رعنا ..۵ دقیقه دیگه اونجام

-ممنون عزیزم ،تا تو بیای سفارش قهوه اتم دادم

با قطع تماس بلافاصله راه افتادم و ده دقیقه بعد در همون کافی شاپ ،مقابل رعنا که با لبخندی بهم خیره مونده بود نشسته بودم.

@DONYAEMAMNOE

کلافه از نگاه های خریدارنه اش که حرفی نمی زد، به حرف اومدم و گفتم:

-منو کشوندی اینجا که بهم لبخند بزنی؟!

لبخندش وسعت گرفت و تکیه داده به عقب گفت:

-چه ناز شدی؟!. ..آرایشگاه رفتی؟!

رعنا از بهترین دوستانم بود. از خواهر بهم نزدیک تر... هر کس دیگه ای به جای اون بود ،محال بود دعوت امروزشو قبول کنم

-رعنا؟!

-جان دلم؟!

آرامش بی حد و حصرش وسکوتی که زیادی داشت به درازا می کشید ،دوباره وادار به حرف زدنم کرد:

-ناراحت می شم اگه واقعا بفهمم که منو الکی اینجا کشوندی

-لباساتم که نو کردی !!...خیلی برازنده شدی دختر ...اصلا حواست هست خیلیا بدون اینکه تو توجهی بهشون داشته باشی، بهت خیره موندن

اخم کرده، بهش چشم دوختم ؛اما اون انگار براش اهمیت چندانی نداشت که ادامه داد:

-تا حالا این رنگ شال سر نکرده بودی..!!.اینم خیلی بهت میاد...حسابی ریاست ازت می باره

اخطار گونه صداش زدم:

-رعنا؟!

نفسی بیرون داد و با خم شدن به سمت صندلی کناریش و برداشتن کیفش گفت:

-قهوه اتو بخور... سرد میشه

-رعنا از ۵ دقیقه ای که گفته بودی کارم داری، خیلی گذشته

-می دونم قربونت شکل ماهت بشم ،می دونم ؛اما تو فقط یکم به من فرصت بده ..بهت می گم

بی قرار با برداشتن فنجون قهوه ام حین نزدیک کردن لبه اش به لبهام ، به عقب تکیه دادم که پاکتی رو مقابلم روی میز گذاشت

@DONYAIEMAMNOE

سوالی سرم رو به نشونه ی اینکه این چیه تکون دادم

اونم فنجونش رو برداشت و گفت:

-بازش کن

کلافه فنجونو سرجاش گذاشتم و پاکتو برداشتم و از اونجایی که خیلی عجله داشتم و هنوزم به بهرام پیام نداده بودم که کجا بیاد . با غرغر کردن حین باز کردن پاکت گفتم:

-همیشه باید ...سرِخوشیام یکی برای عذاب دادنم نازل شه

لبخند تلخی به روم پاشید و فنجونشو سرجاش گذاشت .

دست توی پاکت بردم و متوجه چند عکس و مقداری برگه شدم. همگی رو یکجا بیرون کشیدم که یک دفعه با دیدن یکی از عکسا، شوک شده به رعنای که بهم چشم دوخته بود ،خیره شدم.

-عکسای زیریش رو هم ببین

شوکه و متعجب ازش نگاه گرفتم و آروم آروم شروع به دیدن مابقی عکسا کردم که ادامه داد:

@DONYAEMAMNOF

-قصد فضولی نداشتم؛ اما باید اینا رو می دیدی

هر کدوم از عکسا رو که می دیدم، بیشتر به عمق فاجعه پی می بردم

-به اون برگه ها هم یه نگاهی بنداز

کاملا حیران و مبهوتِ عکسا بودم که برگه های زیرین روهم بالا اوردم و نگاهی بهشون انداختم.

@DONYAIEMAMNOE

شوکه و متعجب ازش نگاه گرفتم و آروم آروم شروع به دیدن مابقی عکسا کردم که ادامه داد:

-قصد فضولی نداشتم؛ اما باید اینا رو می دیدی

هر کدوم از عکسا رو که می دیدم، بیشتر به عمق فاجعه پی می بردم

-به اون برگه ها هم یه نگاهی بنداز

کاملا حیران و مبهوتِ عکسا بودم که برگه های زیرین روهم بالا اوردم و نگاهی بهشون انداختم.

-وقتی صورت مجسمه رو دیدم ،مطمئن بودم که یه جایی دیدمش

اونقدر فکر کردم که بلاخره یادم اومد صاحب اون مجسمه رو کجا دیدم

لحظه ای سکوت کرد:

-من اونو تو رستوران دیده بودم .باید یادت باشه ؛همون شبی که با حجتی قرار کاری داشتیم

لحظه ای بهم خیره موند تا ببینه یادم اومده یا نه

@DONYAIEMAMNOE

-پیش جندقی نشسته بود؛ حتی خودم بهت نشونشم دادم

وقتی یادم افتاد که کجا دیدمش،فضولیم بیشتر گل کرد... می دونی چرا ؟!

چون تو فقط مجسمه ی کسایی رو درست می کنی که دوسشون داری و این خیلی خطرناک بود

با شنیدن گفته های رعنا، نگاهم میخ عکسای رها شده بر روی میز شد ؛ عکسایی که بدترن حس دنیا رو بهم داده بودن

رعنا همچنان می گفت و ادامه می داد تا همون ته مونده استواریم رو هم فرو بریزه

-به این رفت و اومدات... به این مجسمه..به این تغییر حال و هواهات خیلی شک کردم.

باید تهش در می اوردم .وقتی جندقی آدم خطرناکی باشه ،شک نکن که آدمای اطرافشم خطرناک می شن

کار زیاد سختی نبود فقط یکم برام هزینه برداشت، بعد چندتا پرس و جو و گماشتن یه نفرِکار کشته ،همه چی رو فهمیدم

@DONYAIEMAMNOE

شرکت «یاسین رعد» رو یادته که همیشه تو مزایده ها بود و فقط نماینده اشون می اومد؟!

و البته هر وقت که ما تو مزایده بودیم، اون شرکت هیچ وقت برنده نبود

تهشو در اوردم ماهور

مدیر عامل و رئیس اون شرکت کسی به جز «فرهان راد فر» نیست

رادفری که یه شرکت دیگه به اسم «راد» داره!! ...همون شرکتی که با ما قرار داد همکاری داره!!! همونی که هنوز رئیسشو ندیدم، به جز وکیلی که همیشه اون کارارو انجام می ده

چهره ی بهرام که بیش از هر زمان دیگه ای در برابرم به وضوح تجسم میشد با گفته های رعنا بیشتر جون گرفت و گویی لبخندی به بسان پوزخند بر لبش جا خوش کرد .

ته دلم به ناگه فرو ریخت و تمام باورهام به آنی خشک شدن

حالا می فهمیدم چقدر ساده لوحانه دل به دل اونی داده بودم که پشیزی براش ارزش نداشتم

بی رمق از جام برخاستم .رعنا نگران از وضعیتم به من خیره شد و گفت:

-هنوز یه چیز مهم تر مونده که بهت نگفتم.بدترین قسمت ماجرا همین جاست

به کندی سرم رو بالا اوردم و تو چشماش خیره موندم که ازم پرسید:

-تو چقدر این آدمو می شناسی؟!

لبخند تلخی زد و من بیشتر در سکوت فرو رفتم:

-ببخش بعضی جاها هم که باهم رفتید ازتون عکس دارم..باورم نمی شد با این آدم هستی، برای همین یه لحظه باخودم گفتم که شاید تو اصلا این آدمو نمی شناسی وگرنه محاله که باهاش باشی

خشک شده با لحنی سرد ازش پرسیدم:

-کیه؟!

دمی گرفت و با بازدمی خیره در نگاه درمونده ام تیر خلاص رو زد:

-پسرِ جندقی

کاملا بی حس شدم ،تمام بدنم به یکباره سرد و بی روح شد و فقط به رعنا چشم دوختم

@DONYAIEMAMNOF

-اولش شک کردم ؛چون اسامی باهم نمی خوند؛ اما پیِ شو که گرفتم فهمیدم پسر خودشه، مطمئن شدم که الان اینجام

نزدیکی این آدم به تو، اصلا معنی خوبی نداره ماهور

ببخش که تو کارت فضولی کردم ؛اما واقعا دلم نمی خواد برات مشکلی پیش بیاد

از درون در حال متلاشی شدن بودم که سعی کردم با خونسردی ظاهری ازش بپرسم:

-دیگه چی فهمیدی ؟!

خم شد و از کیفش یه سری مدارک دیگه در اورد:

-نمی دونم درمورد خودش تا حالا چیا بهت گفته؛ اما

اولین برگه رو مقابلم گذاشت:

-تحصیل کرده ی فرانسه است...یه بار نامزد کرده ؛اما قبلِ عقد همه چی رو بهم زده

@DONYAIEMAMNOE

شرکت ساختمون سازی داره که کار اصلیش همینه و در کنارش اون دو شرکت دیگه رو هم داره

منظورم« یاسین رعد» که زیر نظر جندقی و شرکت« راد» که خودش رئیسشه. یعنی یاسین رعد رو در نبود جندقی مدیریت می کنه

البته یه چیزای مجهولی هم داره که هنوز دارم درباره اشون تحقیق می کنم راستشو بخوای از همون شبِ رستوران برام جالب بود آدمی مثل اون چه حشر و نشری می تونه با جندقی داشته باشه ؟!برای همین افتادم پیِ ش تا سر از کارش دربیارم

آدم منم، وقتی پیِ اون بوده ،دیده که با تو هم هست ،برای همین عکسای تو رو هم دارم

از همونجا بود که به قضیه مشکوک شدم..آخه همه ی اینا که نمی تونه اتفاقی بوده باشه

وقتی دیدم باهاشی، شستم خبردار شد که باید خبرایی باشه

از خیلی چیزا مطمئن نبودم وگرنه زودتر از اینا می خواستم در جریانت بذارم

البته جالبترش می دونی چیه؟!

پسر جندقیه؛ اما انگار قدرتش بیشتر از خود جندقیه..تو کار ساختمون سازی ،غولیه برای خودش

کافیه اون تصمیم بگیره قیمتا چطور تغییر کنه..دقیقا همون اتفاق می افته .مثل اینکه یه شستی زیر دستش باشه و هر وقت که اراده کنه با فشار اون شستی ،همه چیز اونطور که دلش می خواد تغییر پیدا می کنه

یه چیز دیگه ...دیدارش با جندقی فقط هر ده روز یکبار تو همون رستورانه.

رستورانی که مالکشم خودشه

تهو خیره بهم سوال کرد:

-تو واقعا اینا رو نمی دونستی؟!

خیره به عکسایی که در کنار جندقی با بگو و بخند نشسته بود، تو فکر فرو رفتم

-اما سوال مهم اینه، اون برای چی باید به تو که بزرگترین دشمن پدرش هستی نزدیک شه؟!

@DONYAIEMAMNOE

پوزخند صدا دارش مرتبا تو سرم پیچیده میشد:

-اونقدر سرش شلوغه ...اونقدر جلسات کاری داره که وقتی می دیدم زمانهای خاصی رو بهت اختصاص داده، از تعجب می خواستم شاخ در بیارم

اون آدمیه که اگه بخوای یه وقت ملاقات باهاش بگیری باید چند ماه صبر کنی تا نوبت بهت برسه ،اون وقت هر چند روز یکبار باهم بودید

اون با پدرش انقدر وقت نمی گذرونه که با تو می گذروند

احساس می کردم که دیگه مغزم کار نمی کنه که به آرومی کیفم رو از روی صندلی کناری برداشتم و گفتم:

-تو مگه نباید الان کارخونه باشی ؟!

متعجب بهم خیره شد:

-همونطور که گفتم امروز نمی تونم بیام..

خم شدم و تمام عکسا و برگه های پخش شده روی میز رو جمع و درون پاکت ریختم

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش به پاکت توی دستم بود که ازم پرسید:

-قرار شرکت راد رو بهم بزنه؟!

-برای کی گذاشتیش؟!

-برای روز دوشنبه ...اول صبح که سرمون خلوته

هنوز تو شوک بودم:

-نه نیازی نیست

متعجب ازم پرسید:

-نیازی نیست؟!

پشت کرده بهش که ناباورانه بهم زل زده بود به سمت در خروجی به راه افتادم

پذیرش رودستی که ازش خورده بودم اونقدر برام سخت و سنگین بود که مدام فکر می کردم رعنا فقط برای سر به سر گذاشتنم این حرفا رو زده ؛اما هر بار که پاکت رو میون انگشتام می فشردم پی به این واقعیت تلخ می بردم که رسما بازی خوردم

@DONYAIEMAMNIOF

رو صندلی ماشین که جا گیر شدم بدنم به شدت گرخت شده بود و احساس سردی می کردم ؛ حتی قدرت در دست گرفتن گوشیم رو هم نداشتم

شاید چیزی نزدیک به نیم ساعت همونطور و در همون وضعیت موندم و با خودم فکر کردم و سعی کردم که از شوکِ وارده بیرون بیام

با اینکه هنوز نتونستم بودم این واقعیت رو هضم کنم به سختی گوشیم رو در دست گرفتم و شماره اش رو گرفتم

به ثانیه نکشید جواب داد:

-سلام ،از صبح منتظر پیامتم..گفته بودی امروز آدرسو برام می فرستی

آب دهانم رو بلعیدم.خیره به ماشین های تو خیابون در سکوت بدی فرو رفته بودم

-الو...الو ماهی... صدامو داری؟!

فک منقبض شده ام و بدنی که احساس می کردم هر لحظه از شدت بی حالی و شوک، در حال سقوطه رو تکون خفیفی بهشون دادم و گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-آره صداتو دارم

-آدرسو برام می فرستی ؟!

دوباره آب دهنمو بلعیدم و گفتم:

-من یکم کارم طول میکشه.. می تونی تا یه ساعت دیگه بیای این آدرسی که برات می فرستم

لحظه ای سکوت کرد و گفت:

-اگه کار داری، می تونیم بذاریمش برای یه روز دیگه

-نه نه اصلا ...فقط من یه چیزی تو خونه جا گذاشتم باید برگردم بیارمش

تو تا یه ساعت دیگه اونجا باش... منم خودمو بهت می رسونم ..فعلا

دیگه تحمل شنیدن صداش رو هم نداشتم که سریع تماس رو قطع کردم و دستی به روی صورتم کشیدم

سعی می کردم مرتب نفس های عمیق بکشم و چشم بسته تصویر صورت مردی رو که مدتها در ذهن و قلبم جا خوش کرده بود رو بیرون بریزم

@DONYAFEMAMIOF

رودست بدی خورده بودم و مرتبا حرفهای جندقی تو گوشم طنین انداز میشد که بهم می گفت تقاص کارم رو به بدترین شکل ممکن  پس خواهم داد

دوباره گوشیم رو بالا اوردم و یه شماره دیگه رو گرفتم. بعد از چند بوق کشیده جواب داد:

-سلام خانم

- یه سری عکس و مدارک هست که الان برات می فرستم ،می خوام تا یه ساعت دیگه از صحت و سقمشون مطمئنم کنی

- چشم خانم ...اگه طرفتون آدم چندان پنهان کاری نباشه ،تا یه ساعت دیگه همه ی اطلاعات لازم رو بهتون می دم

تماس رو که قطع کردم اسم نظری روی گوشیم افتاد

اعصابم کاملا بهم ریخته بود و انگار کنترل همه چی داشت از دستم خارج می شد ؛اما باید سریع خودمو جمع و جور می کردم

-بله؟!

@DONYAIEMAMNOL

-خانم مهندس در مورد برنامه امروز می خواستم بگم

-کنسله آقای نظری

یهو سکوت کرد و ادامه دادم:

-می دونم مبلغ پرداخت شده ...اما کنسله

-مطمئنید ؟!

-کاملا...ممنون که وقت گذاشتید

-خواهش می کنم

تماس رو قطع کردم و خیره به فرمون ماشین دوباره چشم بسته یه نفس عمیق دیگه کشیدم

لعنتی مرتب تن صداش تو سرم اکو می شد ..تمام حرفایی که می زد، تصویر صورتش یک لحظه هم از مقابل چشمام دور نمی شد و همین عصبی ترم می کرد

هنوز نتونسته بودم آروم شم؛ اما باید به خونه بر می گشتم تا سر وقت تعیین شده ببینمش

@DONYAIEMAMNOE

شاید رعنا هنوز نفهمیده بود این نزدیک شدن برای چیه؛ اما من که چون جندقی گرگ بارون دیده بودم خوب فهمیده بودم که چرا بهم نزدیک شده و با تمام حماقت بهش دل داده بودم

***

نشسته پشت فرمون ،به محل ملاقاتی که خودم تعیین کرده بودم چشم دوخته بودم

یک ربعی زودتر اومده بودم و منتظر اومدنش بودم

همین ده دقیقه پیش پی به درستی تمام اطلاعاتی که رعنا داده بود برده بودم و همین دیوونه ترم می کرد؛ چرا که در تمام مدت آرزو می کردم که کاش رعنا اشتباه کرده باشه و اطلاعات غلط بهم داده باشه؛ اما اونی که این اطلاعات رو برام بررسی کرده بود کار کشته تر از رعنا بود و نمی شد شکی بهش برد.

براش آدرس یکی از پارک های پر رفت و اومد رو پیامک کرده بودم ؛البته کاملا تصادفی چرا که فقط می خواستم ببینمش و دیگه دلم نمی خواست این دیدار در تنهایی و به دور از دید عموم باشه

همونطور که به پیاده رو خیره بودم گوشی رو در اوردم و با خانم جمشیدی تماس گرفتم:

-سلام خانم معتمد ،کجایید پس شما؟! یک ساعتم از وقتی که مشخص کرده بودید گذشته

-تمام برنامه رو کنسل کنید

-بله؟!یعنی چی ؟

-گفتم کنسلش کنید

-اما اخه

-نشنیدی چی گفتم خانم جمشیدی؟!

-بله شنیدم...چشم...

تماس رو قطع کردم و با پرت کردن گوشی روی صندلی بغلیم باز به مسیر چشم دوختم

زمان همینطور در حال سپری شدن بود که متوجه خیابون و ماشین مدل بالایی که داد می زد فقط می تونه متعلق به اون باشه شدم

@DONYAIEMAMNOE

ماهوری که بعد از آشنایی باهاش ،داشت تبدیل میشد به ماهور سرزنده قبل ،حالا دوباره داشت میشد همون دختر سرد و بی روحی که هیچ انگیزی برای ادامه دادن نداشت

از ماشین پیاده شد

تیپ و ظاهر فوق العادش، اینبار به دلم ننشست

حسابی به خودش رسیده بود نگاهی به دور و اطراف انداخت و به سمتی که بهش آدرس داده بودم به راه افتاد

کمی بعد ایستاده وسط پارک در میون رفت و اومد آدمها ،دو سه بار دور خودش چرخید تا که شاید پیدام کنه که بعد از بی نتیجه موندنش از پیدا کردنم ،گوشیش رو در اورد. همون لحظه شماره اش روی صفحه ی گوشیم افتاد

دست پیش بردم و تماس رو برقرار کردم که گفت:

-کجایی ؟! من اومدم

ذوق زده و بشاش به نظر می رسید ،چیزی که دیگه در من وجود نداشت

-میام ..برات یه سورپرایز خوب دارم

@DONYAIEMAMNOE

-حتما باید اینجا قرار می ذاشتی ؟!

لحظه ای ازش چشم بر نمی داشتم. دخترایی که از کنارش رد می شدن نمی تونستن نگاهشون رو از جذابیتش بردارن و حتی به محض رد شدنشون هم بر می گشتن و نگاهی بهش می نداختن

- از شلوغی خوشت نمیاد؟

-نه؛ ولی با خودم فکر می کردم که باید

حتی نذاشتم حرفشو تموم کنه

-تا چند دقیقه ی دیگه اونجام

با قطع تماس خیره به پیاده رو و برگهای خشک و زردی که بر اثر بارون خیس شده بودند دستام رو از روی فرمون بر داشتم

همه چیز مثل روز برام روشن شده بود و شکست خورده این بازی تنها من بودم

پوشه ای که بغل دستم روی صندلی بود رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم همونطور که بهش نزدیک می شدم گوشیش زنگ خورد و ایستاده سرجاش پاسخ داد

@DONYAIEMAMNOE

چون تمام توجهم بهش بود، می تونستم صداش رو بشنوم .متوجه ام نبود که پشت بهم کرد

-گفتم امروز تمام برنامه هامو کنسل کن

...

-به جهنم که میان ...خوب منتظر بمونن

...-

-سرمد یه حرفو یه بار تکرار می کنم ..پس گوش کن

....

-چه می دونم که می خوای چی بهش بگی ..اما قرار نیست برنامه هام رو برای کسی توضیح بدم

تماس رو که قطع کرد بهو به سمت منی که دقیقا در یک قدمیش ایستاده بودم برگشت

از حضور یکباره ام متعجب شد و با لبخندی گفت:

-کی اومدی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

بدون هیچ لبخند و حسی جواب دادم:

-همین الان..خیلی که منتظر نموندی؟

با لبهایی خندون و نگاهی پر شده از تحسین، خیره به منی که برای قرار امروز کلی به خودم رسیده بودم جواب داد:

-نه... چقدر عوض شدی

دیگه هیچ حسی به این مرد و حرفاش نداشتم...دیگه دلم با حرفاش زیر و رو نمی شد

-بد شده؟!

لحظه ای نگاه تحسین برانگیزیش ازم جدا نمیشه

-نه اصلا...

گویی از طرز نگاهم متوجه غیر عادی بودن شرایط شد:

-خوبی؟!

@DONYAIEMAMNOE

حتی یه کلمه هم به زبونم نمی اومد که بهش بگم و در تمام مدت مرتبا از خود احمقم می پرسیدم که چرا چنین حماقتی کرده و بهش اعتماد کرده بودم

پوشه رو به سمتش گرفتم

متعجب به پوشه ی که در مقابلش گرفته بودم سر بلند کرد و ازم پرسید:

-این چیه؟!

در اون لحظات سخت و نفس گیر، حس های خوب پیش از این رو ،در خودم سرکوب کرده بودم که دیگه در مقابل این مرد وا ندم و یادم بمونه که چطور بازیم داده

-بگیرش می فهمی

مردد از رفتاری که به تازگی ازم می دید دست پیش اورد و پوشه رو از تو دستم گرفت و به شوخی پرسید:

-کادوی تولده؟!

بقدری قلبم شکسته بود که احساس می کردم تنها درمان دردم چشم فرو بستن از این جهان پر از مکر و فریبه

@DONYAIEMAMNOE

-از این پوشه ها که تهو بازش می کنی و آتیش ازش بیرون می زنه که نیست ؟!

لبخندش با دیدن چهره ی سرد و یخیم خشکید و به آرومی نگاه گرفته از من پوشه رو باز کرد

وقتی پوشه رو باز کرد، چیزی نگذشت که با شگفتی به درونش خیره موند و یک آن سرش رو بالا اورد و ناباور لب زد:

-این چیه ؟!

تو چشماش خیره شدم ،چشمایی که فکر می کردم ته مرام و معرفت هستن که با اشاره به پوشه و تمام اسناد و مدارک مربوط به مزایده گفتم:

-مگه دنبال همینا نبودی ؟!

ناگهان سکوت کرد و سیبک گلو ش جا به جا شد

-مگه برای همینا تهم نزدیک نشدی ؟! مگه برای همین بازیم ندادی ؟!

رنگ به رو نداشت و زبانش از کار افتاده بود

@DONYAIEMAMNDE

-بگیرش... همه اش برای تو ...شک نکن که با داشتن اینا به اون چیزی که می خوای می رسی

تو چشام بی حرف زل زده بود.آدم استواری بودم؛ اما در اون لحظات از درون بدجوری شکسته شده بودم و این رو تنها خودم می تونستم حس کنم که تا چه میزان حال روحیم خرابه

-باید اعتراف کنم که خیلی خوب و تمیز نقشتو بازی کردی جناب آقای مهندس فرهان رادفر

رنگ صورتش بیشتر پرید:

-حالا می تونی با پدرت دوتایی بشینید ویه دل سیر به من و حماقتم بخندید

با دلی پر ازشده از درد و حسرت، هر دو دستم رو توی جیب های پالتوم فرو بردم و لحظه ای فقط بهش خیره موندم، تا برای آخرین بار ،بزرگترین اشتباهم رو به نظاره بنشینم تا دیگه از این اشتباهات نکنم

همچنان مهر سکوت بر لبهاش نشونده بود و حرفی نمی زد که با دم و بازدم سنگینی رو گرفته ازش در مسیری خلاف جهت جایی که ماشینم رو پارک کرده بودم به راه افتادم

@DONYAIEMAMNOE

حتی دیگه ارزش این رو نداشت که بد و بیراهی نثارش کنم و سرش فریاد بزنم.دیگه برام هیچ ارزشی نداشت

با قدمهایی که به سختی بر روی زمین کشیده می شدند ؛اما در ظاهر محکم و بی تفاوت به مسیر پیش روم ادامه می دادم و این در حالی بود که می تونستم سنگینی نگاهش رو همچنان بر روی خودم حس کنم.

@DONYAIEMAMNOE

همچنان مهر سکوت بر لبهاش نشونده بود و حرفی نمی زد که با دم و بازدم سنگینی رو گرفته ازش در مسیری خلاف جهت جایی که ماشینم رو پارک کرده بودم به راه افتادم

حتی دیگه ارزش این رو نداشت که بد و بیراهی نثارش کنم و سرش فریاد بزنم.دیگه برام هیچ ارزشی نداشت

با قدمهایی که به سختی بر روی زمین کشیده می شدند ؛اما در ظاهر محکم و بی تفاوت به مسیر پیش روم ادامه می دادم و این در حالی بود که می تونستم سنگینی نگاهش رو همچنان بر روی خودم حس کنم.

نمی دونم چند ساعت بود که لبه ی دریاچه پارک ایستاده بودم و به حرکت برگه های افتاده شده در آبش چشم دوخته بودم

همونطور مسخ شده و بی حرکت، خیره به حرکت آب و برگها بر اثر وزش باد و تحمل سوز سرمایی که تمام بدنم رو بی حس کرده بود، به تک تک کار و کردارهاش فکر می کردم. این که چطور نفهمیده بودم در تمام این مدت اینطور بازیم داده

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره بعد از دو ساعت بی حرکتی و تو فکر فرو رفتن ، با صدای زنگ گوشیم دست تو جیب پالتوم بردم و با دیدن شماره ی خونه ،نفسی بیرون داده و به تماس پاسخ دادم:

-سلام خانم..ببخشید مزاحمتون شدم

خیره به برگی که از شاخه درختی جدا شد و بر روی آب دریاچه افتاد ،زبون خشک شده ام رو به حرکت وا داشتم و گفتم:

-بگو

-خانم خوب بودنا؛ اما الان که دوباره بهشون سر زدم گویا یکم تب دارن؛ البته اونقدر نیست ولی گفتم که بهتون اطلاع بدم

دست ثابت مونده در جیبم رو مشت کردم و با خشم بهش غریدم:

-پس تو برای چی ازم پول می گیری؟!که زنگ بزنی و بگی که تب کرد؟!که دارو نخورد؟!که غذاشو لب نزد؟!تو اونجا چیکاره ای پس؟!

پرستار استخدام نکردم که فقط آخورشو پر کنم و جای خواب بهش بدم

ترسیده پشت گوشی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-ببخشید خانم من

-قبل رسیدنم به خونه وسایلتو جمع می کنی و می ری

-ولی خانم من

-وای به حالت بیام و تو اونجا باشی ..که اگه ببینمت، همون مقدار پولی هم که باید بهت بدم و نمیدم

تماس رو با انزجار قطع کردم و دوباره نگاهی به دریاچه انداختم

خودمو خوب می شناختم ،حالم با این چیزا خوب نمی شد..با ساعت ها فکر کردن به گذشته، با خالی کردن خشمم سر دیگران و خفه خون گرفتنم، خوب نمی شد

خشمگین از احساساتی که بی خودی حروم اون آدم کرده بود ،رو گرفته از دریاچه به سمت ماشینم که اونطرف پارک، پارکش کرده بودم به راه افتادم

زمانی که پشت فرمون جای گرفتم،تمام دست و صورتم از شدت سوز و سرما یخ بسته بودن.

سوئیچ رو چرخوندم و با روشن شدن ماشین، خواستم راه بیفتم که با دیدن ساعتی که بهم هدیه داده بود ،لحظه ای دستام از حرکت باز ایستادن

@DONYAIEMAMNOE

لعنت به من که اجازه داده بودم همچین آدمی انقدر بهم نزدیک بشه

دستامو از فرمون جدا کردم و مشغول در اوردن ساعت از تو دستم شدم

ساعت رو که در اوردم؛ بلافاصله داشبورد رو باز کردم

دوباره نگاهی به صفحه اش انداختم و با آهی از این همه حماقت توی داشبورد گذاشتمش

خیر سرم یه بار خواسته بودم توی زندگی با قلبم پیش برم و این بلا سرم اومده بود،بلایی که بیشتر خودمو مقصرش می دونستم ،نه کس دیگه ای رو.

منی که بدون در نظر گرفتن اسم و رسم طرف به سمتش کشیده شده و راحت بهش اعتماد کرده بودم

***

با تماس با دکتر مادرم و گفتن شرایطش ،چند دارو ی اضافه تجویز کرد و ازم خواست نگران نباشم؛چرا که یه تب ساده است که با مراقبت به زودی خوب میشه

نشسته لبه ی تخت مادرم ،خیره به چهره ی غرق در خوابش لبخند غمگینی زدم و آروم گفتم:

-خراب کردم مامان

با همین یک جمله بغض سراسیمه به گلوم چنگ انداخت:

-فکر می کردم  بالاخره یکی پیدا شده که..

یهو سکوت کردم و با دقت بیشتری به مادرم خیره شدم

-احتمالا منم به سرنوشت تو گرفتار شدم.شدم نردبون ترقی این و اون... شدم جاده صاف کن...شده ام یه وسیله که فقط باید برای دیگران منفعت داشته باشه نه برای خودم

یهو از به یاد آوری اینکه چطور این بازی رو سرم در اورده،به یکبار بدنم سرد شد و لحظه ای چشمامو با غم و اندوه بستم

هیچ رقمه نمی تونستم خودمو آروم کنم که به محض باز کردن چشمام ،چون کودکی بی سر پناه ،خیره به مادری که کاری ازش ساخته نبود پرسیدم:

-امشب پیشت بخوابم؟!

چشماش بسته بود و به آرومی نفس می کشید

@DONYAIEMAMIOF

به آهستگی ،کنارش بر روی تخت دو نفره ای که وسطش خوابیده بود ،دراز کشیدم و پهلو کرده به سمتش چون جنینی ...زانوهام رو به سمت شکمم ،بالا کشیدم ودستامو ما بینشون گذاشتم

خیره به چهره غرق در خوابش با گله گفتم:

-برای اولین بار اشتباه کردم...فکر کردم دوسم داره...وقتی کاراشو می دیدم ،وقتی حمایتشو می دیدم...فکر کردم که حتما اونم مثل من

دوباره سکوت کردم .حتی به زبون اوردنش هم حالم رو بد می کرد

-حالم خیلی بده مامان...بروز نمی دم؛ اما یه چیزی روی قلبم داره سنگینی می کنه...یه چیزی داره آتیشم می زنه ...به هیچ کسم نمی تونم چیزی بگم...چون نمی تونم حماقت و خریتمو جار بزنم

کاش هیچ وقت نمی دیدمش...کاش هیچ وقت باهاش تماس نمی گرفتم

کاش بابا هیچ وقت ازت جدا نمی شد...کاش همیشه تک فرزند باقی می موندم...کاش بابا بین بچه هاش فرق نمی ذاشت

کاش دختر نبودم مامان...کاش امروز مرده بودم...کاش

قطره اشکی گوشه ی چشمم جمع شد :

-برای این شکست هیچ وقت گریه نمی کنم...من برای اون مرد هیچ وقت گریه نمی کنم

با تمام مقاومتی که به خرج داده بودم، همون یه قطره اشک روی گونه ام لغزید و به پایین سُر خورد

با لبخند تلخی خیره به مادرم که هیچ کدوم از حرفامو نشنیده بود ادامه دادم:

-بالاخره یه روزی فراموشش می کنم.سخته؛ ولی میشه فراموشش کرد

می دونی عمق فاجعه کجاست؟!

اونجاست که تا حالا از یکی انقدر خوشم نیومده بود...انقدر حس خوب بهش نداشتم

اما باید فراموشش کنم...خیلی سخته گفتنش ...ولی بی رحمانه قلبمو شکست

اما من بالاخره فراموشش می کنم.

یه قطر اشک دیگه به سختی به پایین چکید:

@DONYAIEMAMNOE

-چون کار من،مثل همیشه  فراموش کردنه

****

اولین روز کاری بدون اینکه نشون بدم آثار این شکست در وجودم هست، راهی کارخونه شدم

به ظاهر سرحال تر؛ اما از درون ویران شده و داغون، وارد کارخونه شدم

اولین کارم ،سر زدن به بخش های مختلف کارخونه و رسیدگی به امور روزانه بود، کاری که همیشه انجام می دادم تا همه حساب کار دستشون بیاد که همیشه هستم و نمی تونن کم کاری کنن

رعنا مرتبا دم گوشم گزارش کارارو می داد و همراهیم می کرد

با رسیدن به دفتر مدیریتم ،پشت سرم وارد اتاق شد و گفت:

-برای مزایده خودم باهات بیام یا کس دیگه ای رو همرات کنم؟

ایستاده پشت میز ،برگه های مقابلم رو دسته کردم و گفتم:

-خودت برو..انصاری روهم با خودت ببر

چشاش از تعجب گشاد شد:

@DONYAIEMAMNOE

-تو نمیای؟!...مگه میشه؟!

غم ،پنهانی در وجودم زبانه کشید و با حسرت گفتم:

-دیگه باید یاد بگیری کارارو دست بگیری... قبلا هم بهت گفتم...هر لحظه ممکنه پدرم منو از مدیریت اینجا برکنار کنه

رعنا بلافاصله گفت:

-که نمی کنه

پوزخندی زدم:

-د رصورتیکه من برم ؛چون تو از تمام امور مطلع هستی ،نگهت می داره..اونوقته که تو باید کارارو به دست بگیری..پس باید بتونی از پس این مزایده بر بیای

رعنا با خیال راحت لب زد و گفت:

-البته خوب برنده شدنمون که حتمیه ولی

غمگین از اوراقی که دیگه دستم نبود و دیگه هم برام مهم نبودن گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-به اون اوراق فکر نکن

متعجب پرسید:

-این همه به این و اون رو انداختیم و پی کاراش رفتیم که بهشون فکر نکنم ؟!مگه میشه؟!

-آره که میشه...

-می فهمی چی میگی ماهور ؟!ما باید این مزایده رو ببریم

عصبی سرم رو بالا اوردنم و خیره تو چشماش گفتم:

-ما بدون اون مزایده هم سرپایم ...ما قدرتمون اونقدر هست که اگر اون مزایده رو هم نبریم، باز بتونیم کارمون رو پیش ببریم

رعنا ناباورانه از شنیدن حرفام صداشو بالا برد و ازم پرسید:

-بس کن ماهور. اون اوراق کجاست؟!

عصبی از گیر دادنش به اوراق مزایده، خیره تو چشماش جواب دادم:

-اگه نمی خوای بری، یکی دیگه رو جات بفرستم؟!

رنگ صورتش پرید و نگاهش رو بهم دوخت

@DONYAFEMAMNOE

-دوستیمون سرجاش رعنا ؛ اما آخرین بارت باشه که صداتو برای من بلند می کنی

رنگ پریده چشماشو چند باری باز و بسته کرد و با شرمندگی گفت:

-ببخش..یه لحظه حواسم نبود

-حواستو بیشتر جمع کن...مزایده رو بردیم که بریدم ،نبردیم هم به جهنم

سرشو به عنوان تفهیم تندی تکون داد و ناراحت از بحثی که بینمون پیش اومده از اتاق بیرون رفت

خودمم عصبی و کلافه بودم که با خروجش بر روی صندلیم آور شدم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم

-تمام امیدم این مزایده لعنتی بود که حالا از دستم رفته بود

@DONYAIEMAMINOE

***

-طرف خارجیمون دوباره سفارش داده

برای چندمین بار شماره ی شخص مورد نظر رو گرفتم و خیره به رعنا که با کلی دم و دستک کنارم نشسته بود گفتم:

-چیکار کردی؟!

به دنبال برگه ای خیره به دفاتر پیش روش گفت:

-می خوای چیکار کنم ؟!اومدم از تو کسب تکلیف کنم دیگه

دوباره طرف پشت خطم جواب نداد که کلافه یه بار دیگه شماه اشو گرفتم و گوشی رو دم گوشم نگه داشتم:

-کسب تکلیف کنی ؟!این دیگه پرسیدن داره؟!

گله مند نگاهش رو بالا اورد و سر کج کرده گفت:

-وقتی با شرکت راد جلسه می ذاری یعنی اینکه حتما می خوای

-جلسه می ذارم که می ذارم چه ربطی داره؟!...بعد این همه دوندگی که نباید دو به شک بمونیم

@DONYAEMAMNOE

-پس یعنی شرکت راد منتفیه دیگه؟!

خسته از گیر دادن های رعنا گوشی رو پایین اوردم

-قرار دادمون باهاشون تا کیه؟!

-یه سال

سری تکون دادم و با تماسی دوباره گفتم:

-تو سفارش طرف خارجیمون رو ثبت کن ..ما بقیش با من

خیره بهم، بی حرکت موند. کلافه از سنگینی نگاهش گوشی رو پایین اوردم و گفتم:

-اینم که همه اش اشغاله

-قصدت از این کارا چیه ماهور؟!

در حال بالا و پایین کردن شماره ها گفتم:

-کدوم کارا؟

-همین که می خوای باهاشون جلسه بذاری رو می گم ؟!

@DONYAIEMAMIOE

برای جست و جوی شماره ای وارد قسمت مخاطبین شدم و رعنا ادامه داد:

-ماهور اونا دشمنون..چطور انقدر راحت بهشون اجازه می دی که

-مفت به کسی قطعه نمی دم که انقدر عصبی هستی..پول می دن ،جنس تحویل می گیرن...حالا چی شده که می خوان با ما حرف بزنن الله اعلم .....

حرف منطقی زدن که فبها ...در غیر این صورت ما هم می گیم نه و تمام ...این دیگه انقدر ناراحتی و اعصاب خرد کنی نداره که هی می گی

ناراحت به عقب تکیه داد.هنوز بهم خیره بود که دست به سینه شد و گفت:

-تو واقعا تحمل دیدن اون آدمو داری؟!

شماره رو که پیدا کردم لیوان قهوه ام رو برداشتم و با تماسی با همون شماره از گوشه ی چشم خیره به رعنا گفتم:

-همیشه یاد بگیر مسائل شخصیتو از مسائل کاریت جدا کنی

وقتی دوتاشو باهم درگیر کنی ،اونی که بازنده میشه خودتی ..بیشترین ضررم می کنی

فکر می کنی چرا با وجود کارخونه جندقی ،باز میان و از ما خرید می کنن؟!

نگاه دقیقی بهم انداخت. قلپی از قهوه امو خوردم و با پایین اوردن گوشیم گفتم:

-چون خودشونم فهمیدن کیفیت حرف اولو می زنه

محصولات جندقی به خاطر نداشتن رقیب طی این سال ها، کیفیت آنچنانی نداره

شرکت راد ،از قطعات ما برای راه اندازی دستگاه های خودشون استفاده می کنن..چون کیفیت کارشون می ره بالا

البته نمی دونم خود جندقی در جریان این موضوع هست یا نه چیزی که این وسط مهمه اینه که اونا هر طوری که شده محصولات ما رو می خوان

حالا که اونا اینطوری محتاج ما هستن ما هم باید خیلی شیک و مجلسی بتازونیم و نشون بدیم کت تنه کیه

حالام که کت تن ماست ما هم هر طور که دوست داریم بز می رقصونیم..اگه خیلی گیر باشن مجبورن هر چی بگیم رو قبول کنن اگرم نه که ما رو بخیر و اونا رو بسلامت

@DONYAIEMAMNOE

تو فقط صبر داشته باشه و بین ...با توجه به تجربه چندین و چند ساله ام ،نباید عجول بود ...بذار اول فرمون دست اونا باشه ...تا انتهای مسیر کلی راه هست

-تو دیگه کی هستی خیلی حوصله و صبر و اعصاب داری

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد:

-اگه تو هم جای من تمام نوجوونی و جونیت رو سر این کارخونه داده بودی ..مثل من همین طور صبور می شدی و فقط صبر می کردی که طرفت فقط یه اشتباه کنه

سری تکون داد و ازم پرسید:

-جواب نداد؟!

-نه بابا اینم هر وقت که گیرم جواب نمی ده

-پس من برم ترتیب سفارشای جدید رو بدم

بلند شد و به سمت در رفت و یهو به سمتم برگشت:

-مطمئنی می خوای برای جلسه ی فردا باشی؟!

@DONYAIEMAMNOE

لیوان قهوه امو پایین گذاشتم و گفتم:

-جلسه رو تو فدک بذار...

با تعجب پرسید:

-فدک ؟!

دمی گرفتم و خیره به رعنا گفتم:

-دیگه وقتشه که نشون بدم چقدر قدرت دارم مگه نه؟!محصولات اون کارخونه که نباید قراردادش اینجا بسته شه

-پس حسابی می خوای خودتو تو چشمشون کنی

-می خوام نشون بدم با کسی شوخی ندارم؛ حتی اگه طرفم حاج بابا باشه

ابرویی بالا داد:

-اونجا که عالیه همه چی هم همونطوری آماده شده که می خواستی .

-خوبه...پس می تونیم شروع کنیم

رعنا به تایید سری تکون داد که بالاخره طرفم جواب داد و همون لحظه با خروج رعنا به حرف اومدم:

@DONYAEMAMIOE

-سلام جناب مهندس ..احوال شما؟!خوبید؟

سعی کردم با لحن شوخی آغاز کننده ی این گفتگو باشم

-پیدا کردنتون دیگه خیلی سخت شده...یه نگاه به این پایین پایینا هم بندازید بد نیست

لبخندی زدم

-کم سعادتی از بنده است....گرفتاری های کارخونه زیاد شده وگرنه همیشه ذکر و خیرتون هست

- نه خواهش می کنم.. نفرمایید

....

-نه اتفاقا به بچه ها سپرده بودم که سفارشای شما به موقع باید تحویل داده شه

..

از پشت میزم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم

-غرض از مزاحمت اینکه می خواستم در مورد مزایده ای هفته ی آینده باهاتون صحبت کنم

@DONYAIEMAMNOE

..

-بله

...

-اگه بشه یه قراری بذاریم که من حضورا خدمتتون برسم

.....

-بله بله حتما...من که همیشه سپاسگزار محبتهای بی شائبه شما بودم وهستم..

خنده ی کوتاهی کردم

-لطف دارید...اگه همون چهارشنبه بشه که عالیه

....-

-بله همون چهارشنبه ..زیاد وقتتون رو هم نمی گیرم...به خانم خیلی سلام برسونید ؛البته یه سوغاتی ناقابلی هم از آخرین سفرم براشون اوردم که هنوز فرصت نشده تقدیمشون کنم .

-نه چه زحمتی...اتفاقا تلفنی باهاشون صحبت کردم...

....-

@DONYAIEMAMNOF

- بله  چشم پس تا روز چهارشنبه

...-

-خدانگهدارتون

با قطع تماس نفسی بیرون دادم و سریع یه تماس دیگه گرفتم

به سمت میزم رفتم و برگه ی مورد نظرم رو برداشتم که جواب داد:

-سلام معتمد هستم....ممنون..سفارش من اومد؟!....نه نفرستیدش...

بله  خودم شخصا میام و تحویلش می گیرم .....برای فردا بعد از ظهر؟!....

خیلیم خوب ...ممنون....فقط تمام هزینه ها لطفا فاکتور شه....بسته بندی هم همونطور که می خواستم باشه.....نه نیازی به اون کارا نیست....باشه ممنون

نفسی بیرون دادم و با پرت کردن گوشی روی میز ،بلافاصله تمام برگه هایی مد نظرم رو دونه به دونه مقابلم،روی میز چیدم

کمی بعد با گذاشتن هر دو دستم بر روی لبه های میز ،به سمتشون خم شدم

با نگاه به هرکدومشون هزاران فکر تو سرم رژه می رفت که دوباره بدون اینکه گوشیم رو بردارم ،با خسروی که کارش خرید و فروش زمین های کلان بود تماس گرفتم

همچنان خیره به برگه ها ،با حساب کتابهایی که تو ذهنم می کردم صداشو رو بلند گو گذاشتم

-به به خانم مهندس.... یاد فقیر فقرا کردید

-زبون نریز..هنوز تو کار خرید و فروش زمین هستی یا نه

-شما جون بخواه....هر چی شما امر کنید، ما همون هستیم

-می خوام زمینا رو به بهترین قیمت برام بفروشی

لحظه ای هنگ کرد و سپس با هیجانی زاید الوصف پرسید:

-شوخی می کنید؟!یعنی واقعا بالاخره راضی شدید که بفروشیدشون..

از زیاد حرف زدنش خوشم نمی اومد

-همه اشونو که نه ...حداقل نصفه شونو ...حالا می تونی یا به یکی دیگه بسپرمش؟!

-قربونتون خانم ...شما امر بفرما... بشمر سه یه مشتری خوب براتون پیدا می کنم

-بز خری نمی کنی ..بفهمم خودتم وسط خریدارا هستی، معامله رو بهم می زنم ،به قیمت اصلیش می خوام بفروشی

-ای بابا خانم مهندس به ما از این کارا میاد؟!

سری تکون دادن:

-تا دلت بخواد بهت میاد...منتها چون می دونم مشتری دست به نقد داری بهت زنگ زدم

خنده ای کرد:

-خسروی حواستو جمع کن...دورم بزنی، دورت زدم....اونقدرم آدم و واسطه های کله گنده دارم که حالتو سرجات بیارن

-خانم از اون حرفا می زنیدا... من که

-خیلی خب برام مشتری پیدا کن...حق دلالیتم محفوظه...خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی ...فقط بی سرو صدا...نبینم دامبول و دیمبول راه انداختی و ملتو خبرداری کردیا

-چشم خانم بهم فرصت بدید یه مشتری خوب براتون پیدا می کنم

-اوکی... فقط زیاد لفتش نده ..نهایت یه ماه

-که ولی چشم ...

با قطع تماس دوباره به برگه ها خیره شدم...فکرای بزرگی تو سرم بود؛ اما تا پول دستم نمی رسید نمی تونستم کاری کنم .

@DONYAIEMAMNOF

فصل جدید:

یاد گرفته بودم که بازیگر خوبی باشم...لبخند بزنم؛ اما از درون اندوهگین و دلم مرده باشم

یاد گرفته بودم به ظاهرم برسم ؛ اما از نظر روحی آشفته و پریشون باشم

بعد گذشت این چند روز هم ،هنوز نتونسته بودم بشم همون ماهور سابق ؛ولی برای سرپا موندنم مجبور به بازی کردن در این نقش بی تفاوتم بودم

به خودم رسیده و ظاهرم رو آراسته کرده بودم و خودم رو برای جلسه ای که نمی دونستم قراره چطوری پیش بره حسابی آماده کرده بودم

به جلوی کارخونه که رسیدم ،خیره به سر در بزرگش با لبخندی خیره شدم

چند وقت دیگه اسمشو از فدک تغییر می دادم و به اسمی که دلخواهم بود نامگذاریش می کردم

نگهبان با دیدنم بلافاصله در رو باز کرد و وارد شدم

فدک بزرگتر و به روز تر از کارخونه ی مادریم بود و در این مدت حسابی بیشتر بخش هاش بازسازی شده بود

با وجود دستگاهای جدید خریداری شده و تولید محصولات جدید ،فدک تبدیل به همون کارخونه ی دلخواهی شده بود که از اولم به دنبالش بودم

@DONYAIEMAMNOE

با توقف ماشین در محوطه ی پارکینگ، رعنا و انصاری زودی خودشونو به من رسوندن که از رعنا پرسیدم:

-کارا چطوره؟!

-همه چی تحت کنترله...سفارشا که داره بارگیری میشه ...اونا هم تا نیم ساعت دیگه باید برسن

-خوبه...نمی خوام چیزی کم بذارید...اول بایدببینیم چی تو چنته دارن...

به هرحال اونام آدمی نیستن که دست خالی بیان

در هر صورت یادتون باشه ما فقط برای منافع کارخونه خودمون کار می کنیم، به سود و ضرر بقیه کاری نداریم

رو به انصاری کردم و همونطور که هر سه به سمت ساختمون می رفتیم پرسیدم:

-از وضعیت شرکتشون سر در اوردی؟!

-خوب کارشون عالیه، برای همینم دنبال جنس با کیفیت هستن

@DONYAYEMAMNOE

اونام برای خودشون رقبایی دارن که می خوان بازارو از دستشون دربیارن برای همین می خوان که قطعه رو تنها به اونا بفروشید؛البته شما الان به دو تا از رقبای دیگه اشون ، قطعه رو دارید همزمان  می فروشید

دو سه باری هم به عنوان تولید کننده برتر سال معرفی شدن

کارو بارشون خیلی خوبه.. تا حالا پیش نیومده سود سهام شرکتشون پایین اومده باشه یا ضرر کرده باشن

باید در برخورد باهاشون محتاط برخورد کرد

برگه ها رو برای دیدن دوباره از دستش گرفتم و گفتم:

-پس فقط باید ببینم حرف حسابشون چیه!!

رعنا با حرص جواب داد:

-منتها اگه حرف حسابشون ،حساب باشه

لبخندی زدم و هر سه وارد ساختمون شدیم

@DONYAIEMAMNOE

نزدیک به نیم ساعت بعد با ورود دو ماشین مدل بالای مشکی، از پشت پنجره به ورودشون چشم دوختم

ماشین عقبی همون هایی بودن که در بازدید های قبلی اومده بودن و ماشین جلویی، ماشین خودش بود ؛منتها اینبار راننده اش پشت فرمون بود

در کناریش باز شد و سرمد پیاده شد. با پیاده شدنش، راننده تند و فرز پیاده شد و در سمت اونو باز کرد

کت و شلوار پوشیده با ظاهری کاملا آراسته از ماشین پیاده شد

با نگاهی ،به ظاهر بی تفاوت به دور اطرافش به همراه سرمد که حالا در کنارش قرار کرده بود حین بستن دگمه وسطی کتش به راه افتاد

پرستیژ کاری فوق العاده ای داشت و خیلی قدرتمندانه قدم بر می داشت

از اون روزای آفتابی سرد بود که قرار بود حسابی برام خاطره شه

با هر قدمی که بر می داشت، گویی بند دلم پاره می شد که بلافاصله خشم جاشو می گرفت و در سرم فکرها می نداخت که رو گرفته از پنجره رو به رعنایی که پشت سرم به انتظار ایستاده بود و طور خاصی نگاهم می کرد گفتم:

-یه بار دیگه اینطوری بهم خیره بشی

سریع خودش ادامه ی حرفو با خنده گرفت و گفت:

-می دونم دهنمو خیلی مودبانه صاف می کنی

سرمو به تایید حرفش تکونی دادم و هر دو به سمت در رفتیم

کمی بعد از ورودشون که همگی با راهنمایی انصاری و دو سه نفر دیگه از مهندسین کارخونه ،پشت میز کنفرانس جا گیر شده بودن، به همراه رعنا با اقتدار و با نگاهی سرسری به همه ی کسانی که پشت میز نشسته بودند ،وارد اتاق کنفرانس شدم.

@DONYAIEMAMNOF

کمی بعد از ورودشون که همگی با راهنمایی انصاری و دو سه نفر دیگه از مهندسین کارخونه ،پشت میز کنفرانس جا گیر شده بودن، به همراه رعنا با اقتدار و با نگاهی سرسری به همه ی کسانی که پشت میز نشسته بودند ،وارد اتاق کنفرانس شدم.

سنگینی نگاهش رو به خوبی حس می کردم ،اما حتی تا لحظه ی نشستن کوچکترین نگاهی بهش نینداختم

دل چرکین و زخم خورده بودم ؛ولی کارم رو در اولویت گذاشته بودم که به محض نشستن با بالا آوردن سرم و گردش نگاهم به روی همگی، با لبخندی کاملا تصنعی ورودشون رو خوشامد گفتم و از اینکه دوباره اعضای شرکتشون رو در کارخونه ی جدیدم می دیدم به ظاهر،اظهار خوشحالی کردم و برای شروع جلسه رشته ی کلام رو به رعنا سپردم

رعنا با مطرح کردن تمام قرار داد ها بسته شده و یادآوری آنچه که تاکنون انجام شده اعلام کرد که جلسه به درخواسته شرکت «راد» برگزار شده و تحت این عنوان ازشون خواست که در راستای این همکاری، صحبتهاشون رو بکنن

@DONYAEEMAMNOF

سرمد چون همیشه به عنوان سخنگو، پیشتازی کرد و شروع به صحبت کردن کرد:

-قرار دادی که با شما بستیم، یه قرار داد یکساله است که تمایل داریم این قرار داد شکل و شمایل دیگه ای به خودش بگیره

پا روی پا انداخته بودم و به چهره ی خونسرد سرمد چشم دوخته بودم و داشتم بوی ادکلنی رو استشمام می کردم که خیلی قبل تر ها در شرکت حسش کرده بودم

ادکلن فرانسوی که بوش کل آسانسور و فضای اطرافم رو پر کرده بود

چطور اون روز متوجه اشون نشده بودم ؟!

همونطور که سرمد صحبت می کرد با حس سنگینی نگاه دوباره اش اینبار نگاهم رو برگردونم و چشم تو چشمش شدم

کاملا خونسرد با نگاهی رمز آلود بهم چشم دوخته بود

در تمام مدتی که به هم دیگه خیره مونده بودیم، به این فکر می کردم که چرا حتی یک لحظه هم بهش شک نکرده بودم

@DONYAIEMAMNOE

آخه چطو میشه اون همه کمک و حمایت فقط یه بازی ناجوانمردانه باشه که با شنیدن حرفهای سرمد گوشام تیز شد:

-طی صحبتهایی که با خانم تاجبخش داشتیم، کاملا در جریان خواسته های ما هستن که امروز برای چی اینجا جمع شدیم

تحمل فضای پیش روم ،چندان قابل تحمل نبود که کاملا خوددار و با خویشتن داری ،بلافاصله ی بعد از حرف های سرمد به حرف اومدم و گفتم:

-به عنوان رئیس کارخونه تمایل دارم در خواستتون رو از زبون خودتون بشنوم تا دستیار و وکیلم

سرمد لحظه ای گنگ نگاهم کرد ،کمی صندلی چرخدارم رو به سمتش متمایل کردم و با بلند کردن دست چپم و به بازی گرفتن روان نویسی که بر روی برگه های پیش روم قرار داده بود با نگاه مستقیم بهش ادامه دادم:

-بریم سر اصل مطلب ...زیاد از بازی کردن با کلمات خوشم نمیاد..ما اینجا جمع شدیم که خواسته ی شما رو بشنویم...شما از کارخونه ی من چه انتظاری دارید؟

برای مدت زمان کوتاهی سکوت سردی، فضا رو احاطه کرد که قبل از اینکه سرمد بخواد لب باز کنه و حرفشو بزنه بهرامی که دلم نمی خواست به ذهنم یاد آوری کنم که اسم جدیدش فرهانه، کاملا رسا و با لحن خاصی به حرف اومد:

-می خوام کل محصولاتتون رو به من بفروشید ..می خوام که تنها خریدار این محصول من باشم

از همون اولین لحظه شروع به حرف زدنش صندلیم رو بدون اینکه دست از بازی کردن با روان نویس بردارم ،آروم به سمتش متمایل کرده بودم

با مکث کوتاهی نگاهش به من و دستم که همچنان روان نویس رو رها نکرده بودم خیره موند و ادامه داد:

-شرایط بازارو می دونیم و سعی می کنیم پیشنهادی که بهتون می دیم اونقدر خوب و عالی باشه که قبول کنید

منتظر جوابم همونطور بهم خیره موند

لحظه ای ازش نگاه گرفتم و با پوزخند خیره به روان نویس و دستی که ساعت مادرم روش بسته شده بود ،سریع نگاهم رو بالا اوردم و زل زده تو چشماش گفتم:

-چرا فکر می کنید من این کارو با کارخونه ام می کنم؟!

همه... از جمله خودش بهم خریده شدن تا مابقی حرفام رو بشنون:

-من بهترین مشتریام رو حذف کنم که شما بخری؟!...که شما سود کنی ؟!

صندلیم رو کامل برگردوندم و اون یکی دستم رو هم بالا اوردم و با هر دو دست ،روان نویس رو به بازی در اوردم و با نگاهی مملو از ناراحتی ؛اما با رفتاری کاملا منطقی ادامه دادم:

-رو سر در کارخونه یا روی پیشونی همه امون نوشته شده،با بچه طرفید؟!

سرمد میان نگاه های هر دو نفرمون که گویی به قصد دوئل اومده باشیم پرید و گفت:

-خانم مهندس فکر کنم شما منظورم ما رو

بدون نگاه گرفتن از بهرام ،جواب سرمد رو دادم:

-کاملا منظورتون واضحه..اینو یه بچه دو ساله هم می تونه بفهمه

و خیره در نگاه آرومش ،کلماتم رو شمرده شمرده و رسا به زبون آوردم:

-من برای کسی کار نمی کنم جناب رادفر ..من آدمه خودمم

@DONYAIEMAMNOE

سرمد از جوابم لال شد و همون لحظه شخصی که همچنان دوست داشتم برام بهرام نام باشه گفت:

-سه برابر مبلغ پیشنهادیتون

پوزخندم کش اومد و ناخواسته تک خنده ی کوتاهی کردم

فضا به گونه ای بود که کسی جز ما دو نفر جرات حرف زدن رو نداشت

-سه برابر از شما بگیرم که شما برید و چندین برابرشو سود کنی ؟!...همین الانشم طرف آلمانیمون حاضر چند برابر این پولو به ما بده ...بدون اینکه پیشنهادهایی مثل شما داده باشه....اونوقت چرا انتظار دارید من پیشنهاد شما رو قبول کنم ؟!

سرمد بلافاصله گفت:

-قیمت کالای شما همین الانشم خیلی بالاست، با پیشنهاد سه برابریش

نذاشتم حرفشو ادامه بده و خیره تو چشمای بهرام گفتم:

-قیمت همینه

و برای تاکید بیشتر ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOL

-قیمت ما همینه

بهرام خیره به من با لبخند آرومی به عقب تکیه و نامحسوس سری تکون داد که بازیم رو با رقص کلماتی که بر زبانم جاری می شد شروع کردم:

-ولی خب

روان نویس رو روی برگه ها رها کردم که سرمد ناراضی از شرایط موجود گفت:

-پس مذاکره ای وجود نداره

-تا وقتی که شما تنها به دنبال منافعتون باشید نه

رعنا از زیر میز لگدی به پام زد.فهمیده بود باز می خوام یه کاری کنم. ترسیده از اینکه کاری کنم که به نفع کارخونه نباشه ،سریع لب باز کرد و گفت:

-کارخونه نمی تونه پیشنهاد شما رو بپذیره. متاسفانه پیشنهاد شما خارج از اهداف کارخونه است

سرمد با اشاره بهرام با لبخند تصنعی رو به رعنا گفت:

-شما پیشنهاد دیگه ای دارید؟!

@DONYAIEMAMNOE

رعنا که در جریان افکار من نبود خواست جواب منفی بهش بده که نگاه کرده در چشمای بهرام ،چون خودش خونسرد گفتم:

-به یه شرط پیشنهادتون رو قبل می کنم

رنگ از رخ رعنا و انصاری رخت بر بست و با لبهایی نیم باز به من چشم دوختن

بهرام با نگاهی سراسر آرامش بهم چشم دوخت.هنوز چون گذشته طور خاصی بهم نگاه می کرد ،نگاهی که دیگه دوسش نداشتم

به سمت میز خم شدم و هر دو دستم رو گره زده در هم،روی میز گذاشتم

مدام نگاهش به روی دستی بود که دیگه ساعتش رو بهش نبسته بودم

-من تا سه سال قطعه رو به شما می فروشم

ذوق در چشمای سرمد زبونه زد و فقط منتظر موند تا مابقی حرفامو بشنوه؛ اما بهرام که به خوبی منو شناخته بود گوشه ی چشماش تنگ شدن

-فقط به شرط اینکه

همه سکوت کردن

@DONYAIEMAMNOE

به سمت میز خم شدم و هر دو دستم رو گره زده در هم،روی میز گذاشتم

مدام نگاهش به روی دستی بود که دیگه ساعتش رو بهش نبسته بودم

-من تا سه سال قطعه رو به شما می فروشم

ذوق در چشمای سرمد زبونه زد و فقط منتظر موند تا مابقی حرفامو بشنوه؛

اما بهرام که به خوبی منو شناخته بود گوشه ی چشماش تنگ شدن

-فقط به شرط اینکه

همه سکوت کردن

این بازی رو دوست داشتم ،گویی توپ تو زمین من بود و هر کاری که دلم می خواست رو می تونستم باهاش انجام بدم.

- به شرط اینکه کارخونه ام، بخشی از سود حاصل از فروش دستگاه هاتون رو که با قطعه ما تکمیل می شه رو دریافت کنه.... اونم به مدت سه سال

رنگ نگاه سرمد به آنی تغییر کرد ؛ولی فرهان هنوز همونطور به من زل زده بود

@DONYAFEMAMNOF

باید می دیدم تا چه میزان به خاطر منافعشون، از موضعشون کوتاه میان

سرمد به خیال اینکه فرهان کوتاه نمیاد لبخندی زد و گفت:

-شوخی می کنید؟!

مطمئن سرمو به آهستگی به طرفین تکون دادم و جواب دادم:

-فکر نمی کنم زمان مناسبی برای شوخی کردن باشه

با پایان حرفم نگاهم رو به فرهان که خیره در صورتم در فکر فرو رفته بود دادم که با مکث نسبتا کوتاهی ازم پرسید:

-مد نظر شما چند درصده؟!

آرامش گرفته از به تنگا گذاشتنشون، تکیه امو از میز جدا کردم و چون خودش تکیه داده به صندلی گفتم:

-شما بگید جناب رادفر...چقدر می ارزه؟!

@DONYAIEMAMNOE

با نگاهش که گویا به دنبال ردی از ماهور گذشته باشه ، با اندک تاملی جواب داد:

-۱۰ درصد

ابروهام بالا رفته و برای جلوگیری از خنده ام، لب زیرینم رو به دندون گرفتم و بلافاصله جواب دادم:

-۳۰ درصد

معلوم بود که سرمد از شدت عصبانیت می خواد چیزی بگه؛ اما بخاطر حضور فرهانی که چون من ،در آرامش حرف می زد زبون به دهن گرفت و تنها پرسید:

-زیاد نیست؟!

می دونستم از پیشنهادم ،شوکه خواهند شد

-در برابر مشتری هایی که ازدست می دم، خیلیم که...در واقع من دارم با پذیریش این پیشنهاد یه جورایی هم بهتون محبت می کنم

@DONYAIEMAMNOE

سرمد بی طاقت گفت:

-شما محصولات دیگه ای هم دارید

در حال لذت بردن از این مکالمه بودم

-چه ربطی داره ؟!من فقط در همین صورت حاضر به همکاری خواهم بود...در غیر این صورت هیچ کمکی بهتون نمی تونم بکنم

همونطور که در حال سرو کله زدن با سرمد بودم، فرهان با سوالش نگاهم رو به خودش داد:

-اگه ما قبول کردیم و

سرمد عصبی بین حرفش اومد و گفت:

-جناب مهندس !!

@DONYAIEMAMI0E

اما فرهان بی توجه به اون خیره تو چشمام ادامه داد:

-قبول کردیم و شما پنهانی زدید زیر قرارداد و قطعه رو به شرکتای دیگه فروختید چی ؟!

شونه ای بالا دادم

-هر احتمالی وجود داره...البته کسی که خودش این کاره باشه، چنین احتمالاتی رو هم می ده

سرمد از جاش بلند شد:

-خانم مهندس شما علنا دارید به ما توهین می کنید

پوزخندی به جانبش زدم

-توهین رو که جناب مهندستون به ما کردن... اونم با تهمتِ زیر آبی رفتن

فرهان با اخطار، سرمد رو صدا زدکه هیچ گونه مداخله ای در این گفتگو نداشته باشه

@DONYAIEMAMNOE

سرمد کفری شده و خشمگین سرجاش نشست و فرهان رو کرده به من با همان آرامش و نگاه همیشگیش ازم پرسید:

-من می تونم یه گفتگوی کوتاه باهاتون داشته باشم

نگاهی به حاضرین جمع کردم:

-حرف دیگه ای هم مگه مونده؟!

-اگر اجازه بفرمایید ،بله...خیلی صحبت های دیگه مونده

سرمد عصبانی و رعنا و انصاری کلافه و دلنگران به نظر می رسیدن و این وسط تنها من و فرهان بودیم که در کمال آرامش به هم دیگه خیره مونده بودیم

دروغ چرا ...کینه ی بدی ازش به دل گرفته بودم و می خواستم هر طوری که شده انتقامو از خودش و پدرش بگیرم

-شما نحوی کار با دستگاه هایی که این قطعات رو تولید می کنن رو دیدید؟!

رعنا متعجب به من خیره شد

@DONYAYEMAMNOE

گوشه ی لب فرهان خیلی کوتاه کش اومد و جواب داد:

-خوشحال میشم نحوی کارشون رو از نزدیک ببینم

@DONYAIEMAMNOE

دروغ چرا ...کینه ی بدی ازش به دل گرفته بودم و می خواستم هر طوری که شده انتقامو از خودش و پدرش بگیرم

-شما نحوی کار با دستگاه هایی که این قطعات رو تولید می کنن رو دیدید؟!

رعنا متعجب به من خیره شد

گوشه ی لب فرهان خیلی کوتاه کش اومد و جواب داد:

-خوشحال میشم نحوی کارشون رو از نزدیک ببینم

***

کمی بعد در حالی که رعنا کاملا بالاجبار و به زور قسمت های مختلف کارخونه ی جدید رو به گروه فرهان نشون می داد ،ایستاده در کنارش که همچون من به کار دستگاه جدید خیره شده بود ،به تمسخر به حرف اومدم و گفتم:

-۳۰ درصد خیلی زیاده؟!

-برای قطعه ای که میشه از جای دیگه تهیه اش کرد زیاده

نمی دونم در اون شرایط چطور داشتم تحملش می کردم که برگشتم و زل زده در نیم رخش گفتم:

@DONYAEMAMNOE

-پس چرا اومدید اینجا؟!

به کندی نگاهشو از دستگاه گرفت و خیره در نگاهم جواب داد:

-داری اشتباه می کنی

در سکوت بهش خیره موندم و به تندی گفتم:

-اگر اینم یه بازی جدیده ؛بگو که در جریان باشم

لبخند محوی بر لباش نشست

-کارخونه ی بزرگ و فوق العاده ای داری...مدیریت اینجا کار هر کسی نیست

از درون در حال سوختن بودم

-هنوز به هدفت نرسیدی که می خوای دست رو کارخونه ام بذاری؟

بی حرف بهم خیره شد و یک دفعه گفت:

-باشه قبول... همون ۳۰ درصدی که تو می گی

@DONYAIEMAMIOF

اصلا نمی تونستم ذهنشو بخونم

-چرا از همون روز اول نگفتی که کی هستی ؟

لحظه ای تماس چشمیشو ازم جدا نمی کرد:

-خودت اینطوری خواستی ...خودت خواستی هیچ وقت ازم چیزی ندونی....خودت نپرسیدی و چیزی نگفتی

لبهامو بهم فشردم

-باید می فهمیدم، کسی که یه کار ساده با ابزار صخره نوردی رو بلند نیست، باید یه کلکی تو کارش باشه

دوباره با همون لبخند محو و سکوت عجیبش ،دست گذاشت رو اعصابم و حرصی گفتم:

-می دونی... بیشتر از تو، از خودم بدم میاد که بهت اعتماد کردم

و با اشاره به آدمهاش که محو صحبت های رعنا شده بودن ادامه دادم:

-الانم معنی این نمایشی که به راه انداختی رو نمی فهمم

@DONYAIEMAMNOE

اونقدر از دستش ناراحت و دل چرکین بودم که فقط می خواستم برای همیشه از جلوی چشام محو و ناپدید بشه

-تو و پدرت دنبال چی هستید که دست از سرم بر نمی دارید؟!

سنگین، نفسی بیرون داد و گفت:

- چیکار می کنی؟! توافقمون رو همون ۳۰ درصد باشه و قراردادو ببندیم ؟!

لعنت به من که همچنان از خودش و لحن کلامش خوشم می اومد

-نه

باز لبخند کم جونش که متاسفانه باب دلم بود

-نمی خوای بیشتر فکر کنی ؟!

مطمئن خیره تو چشماش جواب دادم :

-نه

سرشو مطمئن تکونی داد و با نگاه دوباه ای به دستگاه گفت:

-نحوی کارشو نشونم ندادی

@DONYAIEMAMNOE

-می خوای یاد بگیری که چی بشه؟!

-سرمد می گفت کار با این دستگاه ها رو خیلی خوب بلدی

نگاهش رو بهم داد و تو دلم گفتم که کاش هیچ وقت ندیده بودمش که نگاه گرفته ازش به سمت دستگاهی که همین چند دقیقه پیش خاموش شده بود رفتم و حین روشن کردن مجددش گفتم:

-به دستات نمیاد که باهاشون کار سنگین انجام داده باشی؛اما بیا می خوام یه چیز خوب یادت بدم که هیچ وقت فراموشت نشه

دستکشی که از قبل کنار دستگاه مونده بود رو برداشتم و با دست کردنش به فرهانی که از جاش تکون نخورده بود گفتم:

-بیا جلوتر... نترس...چیزی از جلال و جبروتت کم نمیشه

لبخند کوتاهی زد و قدمی به دستگاه نزدیک شد

در تمام مدت با یادآوری اونچه که بینمون گذشته بود گفتم:

-خوب ببین جناب مهندس ، این یه مرحله از کاریه که تو می خوای تمامشو ازم بگیری

@DONYAIEMAMNOE

کلی دوندگی کردم...کلی این در و اون در زدم...کلی بابت دستگاه های جدید هزینه کردم...کلی با تیم روش فکر کردیم که بتونیم یه قطعه ای بسازم که نمونه اش پیدا نشه ..یه قطعه درجه یک با کیفیت

کاری که هیچ کدومشو پدرت انجام نداد و با کینه ازم طلبکاره

قطعه رو برای برش توی دستگاه گذاشتم

-تو این دستگاه کلی انگشت قطع شده...کلی خونِ دل ریخته شده که هیچ کدومش به چشم پدرت نمیاد و از نظرش ما یه نقطه ی تاریکیم که باید حذف شیم

قطعه رو در حالی که با صدای دلخراشی در حال برش خوردن بود ،با دقت از دستگاه عبور دادم

-پدرت به واسطه ی تو می خواد همین یه ذره امیدمو هم ازم بگیره

@DONYAIEMAMNOE

یه قطعه دیگه برداشتم و با گرفتنش به سمتش گفت:

-بیا امتحان کن

نگاه خاص و عجیبی در ابتدا به من و سپس به قطعه ی توی دستم انداخت .
به سمتم اومدو قبل از گرفتن قطعه از تو دستم گفت:

-درباره ی من اشتباه فکر می کنی ماهور

وقتی اینطوری اسممو صدا می زد ،می خواستم با همین دستام خفه اش کنم

-وقت زیادی نداریم جناب مهندس بهرام رادفر ...آه.. ببخشید فرهان رادفر

پوزخندی به چهره ی آروم ؛اما جدیش زدم و ادامه دادم:

-این قطعه رو تو ببر..شاید بتونی بفهمی که دارم در مورد چه سختی هایی حرف می زنم

قطعه رو به دست گرفت و من چند قدمی ازش فاصله گرفتم

متعجب از رفتارم همونطور که قبل از اون ،کنار دستگاه ایستاده بودم ...ایستاد و خواست قطعه رو تو دستگاه بذاره که به حرف اومده و گفتم:

@DONYAEMAMNOE

-یه روزی فکر می کردم بدترین و نامردترین کسی که مقابلم ایستاده جندقی ،پدرته ؛ولی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی از پسرش رو دست بخورم

دقیقا داشت همون کارایی رو انجام می داد که من کرده بودم

کارشو داشت خوب پیش می برد.بر خلاف تصورم چندان آدم سوسول و لا زر ورق پیچیده شده نبود

-بد بهم رو دست زدی ...کاری کردی که هیچ وقت تا به آخر عمر فراموشم نمیشه

کاملا حواسش پی بریدن قطعه بود

می دونستم بخاطر دقتش به کار ،متوجه موقعیتم نیست که به سمت دیگه دستگاه رفتم

تمام زورش رو روی قطعه خالی کرده بود که دور دستگاه رو یه دفعه تندتر کردم و چون انتظار این حرکت سریع رو از دستگاه نداشت، ناخواسته کنترلش رو از دست داد و با رها کردن قطعه از زیر دستاش ،خودش به عقب پرت کرد

صدای نا به هنجار  خرد شدن قطعه در فضا پیچیده شد و من به نگاه ناباور و ترسیده اش بدون هیچ لذتی خیره موندم

باورش نمی شد قصد قطع کردن انگشتاش رو دارم که رو کرده بهش که چند قدمی از دستگاه فاصله گرفته بود و رنگ پریده بهم نگاه می کرد گفتم:

-اون روزی که بهم ،رو دستی و فهمیدم با نقشه به سمتم اومدی، همین طوری مثل تو یدفعه ته دلم خالی شد و قالب تهی کردم

پوزخندی زدم:

-به یکباره تنم سرد شد و تمام حسای خوبم پرید...در یک کلمه ،ترسیدم

حالا کاملا عصبی به نظر می رسید:

-طبیعیه که تو دلت ، بهم بد و بیراه بگی ؛چون اون روز منم دقیقا همین حس لعنتی تو رو داشتم

@DONYAIEMAMNOE

خیره بهش که هنوز ناباورانه نگاهم می کرد، اخمی زینت بخش صورتم کردم و با با لحن سرد و بسیار گزنده ای گفتم:

-به نفع تو و پدرته که از من و کارخونه ام دور بمونید

با اینکه هنوز بخاطر کارم حالش سرجاش نیومده بود گفت:

-تو هیچی نمی دونی

-معلومه که نمی دونم تو و پدرت چه نقشه هایی برام دارید

اون کمکت و رسوندم به بیمارستان هم همه اش نقش بود..بازیگر فوق العاده ای هستی

اما کاش انقدر خودتو خسته نمی کردی ،کافی بود فقط بهم بگی ازم چی می خوای

با نگاهی به آدمهاش که هنوز سمت دیگه ی از سالن بودن با حرص و ناراحتی گفت:

-فکر می کردم منو شناختی

@DONYAIEMAMNOE

-متاسفانه هیچ وقت نشناختمت...الانم که اجازه دادم تو کارخونه ام راهت بدن ؛فقط برای قراردادیه که از قبل بسته شده

حالام آدماتو جمع کن و از کارخونه ام برو بیرون

آدماش داشتن کم کم بهمون نزدیک می شدن، هر دو به هم دیگه خیره مونده بودیم که چهره اش از اون حالت بهت و سردرگمی در اومد و بدون اینکه از حرفم ناراحت شده باشه با لبخند دلنشینی قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

-ولی من تورو خوب شناختم...شایدم خیلی بهتر از خودت

حرصی جواب دادم:

-چه خوب

خیره به تک تک نقاط صورتم لبخندش بیشتر کش اومد

- شوخی شوخی می خواستی انگشتمو قطع کنی

-از کارخونه ام برو بیرون

نامرد بیشتر لبخند زد:

@DONYAIEMAMNOE

-از این همه قدرتت...از مدیریت بی نظیرت ،به شدت لذت می برم...اصلا ساخته شدی برای این کار

عصبی بهش خیره موندم

-تو نمی تونی آدم بده باشی ماهور...لااقل نسبت به من نمی تونی زیاد بد باشی

از شدت خشم زبون به دهن گرفته بودم:

-من تورو خیلی خوب شناختم...برای همینم الان اینجام

رنگ از رخم پرید و اون با لذت بیشتری بهم خیره موند

حالا رعنا به اتفاق آدمهای فرهان بهمون رسیده بودن که لحنش رو تغییر داد و گفت:

-کمی بیشتر به پیشنهادمون فکر کنید...با همون ۳۰ درصد

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم

-کار با دستگاهم فوق العاده بود...ممنون که این تجربه رو با من به اشتراک گذاشتید .برای همیشه گوشه ی از ذهنم ثبتش می کنم تا که هیچ وقت فراموشش نکنم.

@DONYAEFMAMNOE

با رفتن فرهان و گروه همراهش به جای اینکه حال خوبی، از رد کردن پیشنهادش داشته باشم با اعصابی بهم ریخته به همراه رعنا وارد کارخونه ی مادریم شدم.

همونطور که رعنا دوشا دوشم از پله ها بالا می اومد گفت:

-فکر می کردم می خوای پیشنهادشو قبول کنی

نفسی بیرون دادم و سکوت کردم که دوباره گفت:

-اون که ۳۰ درصدم قبول کرد

رسیده به سالن به جای اینکه به طبقه بالا و اتاقم برم،سر کج کرده به سمت حسابداری رفتم

متعجب بازم به دنبالم اومد و گفت:

-حسابداری می ری؟!چیزی شده؟!

هنوز فکرم درگیر فرهان بود که در اتاق رو باز کردم و به دو سه نفری که در داخل اتاق بودن خیره شدم

همه اشون با دیدنم از جاشون بلند شدن و من به آرومی وارد اتاق شدم

@DONYAIEMAMNOE

ایستاده مقابل خانم سعادت در برابر سوال رعنا که ازم پرسیده بود«جلسه بعدیمون دیر نشه گفتم:

-تمام فاکتورای خرید و فروش ،با تمام حساب های امسالو برام بیار

رنگ پریده تهم خیره موند که به آهستگی پلکی زدم و گفتم:

-کری نمی شنوی چی می گم؟!

هول کرده سری جنبوند و گفت:

-بله چشم الان خدمتتون میارم

رعنا که تو کارم مونده بود پرسید:

-فاکتورا الان به چه کارت میاد؟!

یکی از کارهایی که گاها انجام می دادم همین سر زدن تهویی به بخشهای مختلف کارخونه بود.

هر چند یه چیزایی هم به گوشم رسیده بود، اونم به واسطه کارمندی که همیشه به طور پنهانی تو بخش حسابداری برام کار می کرد

@DONYAIEMAMNOE

کمی بعد با دادن تمامی زونکن های مربوط به سال جاری با عصبانیت همونطور که تمام فاکتور ها رو از کارمند بخش حسابداری می گرفتم گفتم:

-زنگ بزن به حسابدار جدید آقای قنبری.. بگو بیاد ببینم این مدت داشته اینجا چه غلطی می کرده که همه ی این حسابا بهم ریخته

خانم سعادت که حسابی ترسیده بود با تته و پته در حالی که خودکار توی دستش با هر دو دست می فشرد گفت:

-برادرتون آقای معتمد در جریان همه ی امور هستند

خشمگین از حرفی که زده بود به سرعت نگاهم رو از فاکتورا گرفتم و رو کرده بهش در حالی که قدمی بهش نزدیک می شدم گفتم:

-رئیس این خراب شده منم یا جناب معتمد ؟

آب دهانش رو بلعید و رنگ پریده دستاشو پایین برد تا با برداشتن گوشی کاری که ازش خواسته بودم رو انجام بده

این فاکتورا همه اشون الکی بودن و داشتن به خیال خودشون منو گول می زدن

-الو مهندس سلام خسته نباشید

-.....

-خانم مهندس فرمودن هر چه زودتر بیاید ساختمون اصلی

-.....

-بله مسئله ی مهمی پیش اومده که حضور شما الزامیه

وقتی گوشی رو پایین اورد، با خشم زونکنی که مقابلش روی میز باز کرده بود رو برداشتم و گفتم

-تمام فاکتورا و حسابای سه سال قبل رو همین الان تا قبل از اومدن قنبری برام بیار ؛منتها اگر قرار نیست از جناب مهندس معتمد کسب تکلیف کنی

به قدری رنگ پریده بود که دیگه نمی تونست سرپا بایسته

همه از ترس حضورم سر جاشون ایستاده بودن و فقط نگاه می کردن

در این مدت که در گیر کارخونه و مزایده بودم گویا همه چیز بهم ریخته و عماد طبق معمول گند جدیدی رو بالا اورده بود

@DONYAIEMAMJOE

با ورود به اتاقم با عصبانیت زونکن رو روی میز پرت کردم و رعنا هم با عجله به دنبالم وارد شد

ایستاده در مقابل پنجره ای که رو به محوطه کارخونه باز می شد دستی به روی پیشونیم کشیدم

همونطور که نگاهم به محوطه بود با دیدن ماشین عماد که داشت می اومد با حرص لبهامو بهم فشردم

انتظارش رو داشتم که به همین زودیا سرو کله اش پیدا بشه

خانم سعادت بیش از اون که از من حرف شنوی داشته باشه از اون داشت که خطاب به رعنا گفتم:

-خیر سرم تو رواینجا گذاشتم که خیالم راحت باشه ،نه اینکه یهو یه کارمند جزء برام خبر بیاره که یه سری دارن برا خودشون بخور بخور راه می ندازن.

با تقه ای که به در خورد رو گرفته از پنجره به سمت میزم رفتم و با نشستنم بر روی صندلیم اجازه ورود دادم

@DONYAIEMAMNOE

قنبری که معلوم بود با عجله خودشو رسونده با صورتی قرمز رو بهم سلامی داد و گفت:

-امری بود خانم مهندس؟!

لحظه ای نگاه خیره و عصبانیم به روش ثابت موند و همین باعث شد در حینی که داشت بهم نزدیک می شد سر جاش بایسته و فقط نگاهم کنه که با سُر دادن زونکن به سمتش با صدای جدی و محکمی ازش پرسیدم:

-این چیه قنبری؟!

هنوز هول کرده به نظر می رسید که ازم پرسید:

-چی خانم مهندس؟!

واقعا نمی دونست دارم درباره چی باهاش حرف می زنم یا خودشو زده بود به اون راه؟! که با انزجار ادامه دادم:

-این فاکتورا چین ؟چرا اعداد و ارقاما با هم نمی خونه؟!

زبون به دهن گرفته بود که چند قدمی به میز نزدیک شد و زونکن رو به سمت خودش چرخوند در همین حین در بدون اجازه ی من باز و قامت عماد در آستانه ی در نمایان شد

چون از حضورش باخبر بودم کوچکترین نگاهی بهش نداختم و فقط به قنبری خیره موندم که با ورودش قنبری سریع به سمتش چرخید و با گفتن سلامی خواست چیزی بهش بگه که زودتر از اون گفتم:

-جواب ندادی قنبری؟!مسئول همه ی این حساب کتابا تویی؟ چرا هیچی نمی گی؟!

عماد با نگاهی به قنبری که حرفی نمی زد رو بهم گفت:

-باز چی شده؟! چرا شلوغش کردی؟!

قنبری که گویا با دیدن عماد نور امیدی در دلش تابیده بود نگاهش روبهش داد که بلکم در این شرایط اون راه نجاتی براش پیدا کنه که از روی صندلیم بلند شدم و خیره به هر دو شون در حالی که می تونستم بفهم داره چه اتفاقی می افته گفتم:

-باز کجای کارت می لنگه که دست گذاشتی رو کارخونه ای که تازه سرپا شده

@DONYAIEMAMNOE

چرا دست از سر این کارخونه لعنتی بر نمی داری و بذاری به کار و زندگیمون برسیم ؟!

چرا نمی ذاری یه نفس راحت بکشیم ؟!

با شنیدن حرفام طاقت از کف داد و صداشو برام بالا برد:

-چی می گی برای خودت ؟! حاج بابا باز به توی یه الف بچه رو داد، دور برداشتی ؟!

همیشه با گفتن این اراجیف سعی در تحقیر کردن من در مقابل دیگران رو داشت که بی توجه به حرفهای بی سرو تهش با همون لحن قاطع گفتم:

-گرفتن یه وام دیگه به نام کارخونه بدون تایید حاج بابا و من چه معنایی می تونه داشته باشه ؟! اونم تو این وضعیت که دارم جون می کنم که کارخونه سرپا بمونه

قنبری که نمی خواست در این شرایط گوشت قربونی باشه چند قدمی از عماد فاصله گرفت و خطاب به من که با کینه به عماد خیره مونده بودم گفت:

-خانم مهندس برای ادامه کار و انجام کارای بزرگتر، گرفتن این وام جزئی که چیزی نیست

حرصی از پرویی قنبری رو کرده بهش گفتم

- وام جزئی؟!

با حرص زونکن کناریم رو برداشتم و به سمتش پرت کردم

-مردک زبون نفهم ...تو به این می گی جزئی؟! ..چقدر از این پول گیرت اومده که هیچی از مقدار پول گرفته شده در دفاتر ثبت نشده

اصلا تو چیکاره ای که نظر می دی وام جزئی گرفته شه یا نه؟!..پدر تو یکی رو من در میارم

فکر کردی چون همتی و زیر دستاش خرن .. منم خرم که نفهم داری چه غلطی می کنی برای خودت؟!

امضای منو جعل می کنی ؟!...پدری از تو یکی در بیارم که یادت بره وام گرفتن چیه؟خانم تاجبخش زنگ بزن پلیس

رنگ از صورتش رخ بر بست و عماد عصبی از طغیانم گفت:

-فکر کردی فقط خودت از این کارخونه سهم داری؟! ...انگار سهم منو فراموش کردی؟!..به همون اندازه که تو اینجایی و حق و حقوقی داری منم دارم

دوباره عقده کرده از گذشته ها، دست گذاشته بود رو موضوعات و حوادث تکراری که خودشم خوب می دونست با باز گو کردنشون فقط می تونه یه دعوای دوباره راه بندازه

-فعلا حاج بابا ،صاحب همه ی این کارخونه ، سُر و مُر گنده سرجاش نشسته...چیزی لازم داری برو از خودش طلب کن ،نه اینکه سر خود برای یه سری حرفای بی سر و ته راه و بی راه برای کارخونه بدهی بالا بیاری

من تمام این گند کاریاتو دونه به دونه برای حاج بابا می فرستم ،تا بفهمه چه گل پسر فهیم و با شعوری داره.بعد از اونم برای جعل امضا ازت شکایت می کنم تا بفهمی دنیا دست کیه

-هر غلطی که دلت می خواد بکن...فقط اینو خوب یادت باشه ماهور... دیر یا زود چنان از این کارخونه بندازمت بیرون که حسرت رد شدن از کنارش به دلت بمونه

دیر نیست اون روز که با سر شکستگی از این جا بری

بالاخره یه روزی حقمو ازت می گیرم ،حقی که تو و مادرت ازمون گرفتین

@DONYAIEMAMNOE

بهش خیره موندم ...از بچگیش هم همین طوری بود تا کم می اورد بحث رو می کشوند به سمت و سویی که دیگران براش ترحم کنن و من رو تحقیر

-از اونجایی که خوب می دونی به طور رسمی توی این کارخونه هیچ سمتی نداری.بهتره زودتر جول و پلاستو جمع کنی و بری تا به برای بیرون انداختنت به حراست زنگ نزدم

- داری منو از کارخونه ی که دو دونگش برای منه بیرون می کنی ؟!

-رو سَر در کارخونه، اسم حاج بابا نوشته شده ...نه اسم من و تو

قنبری از گوشه ی چشم خیره به عماد نیم نگاه کوتاهی به جانبم انداخت که همنطور خیره به عماد بهش گفت

-شما هم اخراجی ...بعد از اونم منتظر احضاریه دادگاه باش...باید برای جعل امضا جواب گو باشی

با دهانی نیمه باز خیره به من موند که عصبی با برداشتن گوشی از روی میز خطاب به عماد گفتم:

-از بچگی هم همین طور گند بالا می اوردی و فکر می کردی چون تنها پسر حاج بابایی کسی چیزی بهت نمی گه

@DONYAIEMAMNOE

اما من دیگه نمی ذارم با این کثافت کاریات، این کارخونه رو هم نابود کنی ...

شدی عین هو بختکی که فقط در حال آفت زدنه

فریاد زدم:

-می ری بیرون یا زنگ بزنم حراست؟!

-می دونی از اینکه هیچ وقت نمی تونی هیچ غلطی بکنی کیف می کنم

برو به حاج بابا بگو ...اینبار فکر می کنی چیکار می کنه؟!

گوشمو می گیره و می پیچونه؟!نه خواهر احمق من...این دفعه کل کارخونه رو به نامم می زنه...اونوقت دیگه نیازی به امضای تو هم نمی مونه

الانم بیرونم کن؛اما یه روزیم من تو رو با خفت و خواری از اینجا بیرون می کنم.

@DONYAEMAMNOE

-می دونی از اینکه هیچ وقت نمی تونی هیچ غلطی بکنی کیف می کنم

برو به حاج بابا بگو ...اینبار فکر می کنی چیکار می کنه؟!

گوشمو می گیره و می پیچونه؟!نه خواهر احمق من...این دفعه کل کارخونه رو به نامم می زنه...اونوقت دیگه نیازی به امضای تو هم نمی مونه

الانم بیرونم کن؛اما یه روزیم من تو رو با خفت و خواری از اینجا بیرون می کنم.

خیره به عماد که پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود قدمی بهش نزدیک شدم

با افتخار و سینه ای که جلو داده بود بهم چشم دوخته بود که رسیده بهش با نگاهی به قد و قامتش که یه سر و گردن ازم بلند تر بود گفتم:

-خوب اینو تو گوشت فرو کن ...روزی که مجبور شم این کارخونه رو ول کنم و برم

برای ادامه ی حرفام لبخندی زینت بخش لبهام کردم:

@DONYAIEMAMNOE

-تو رو هم با خودم پایین می کشم...فکر اینکه یه روزی... بدون حضور من ،اینجا... پشت این میز بشینی و ریاست کنی رو از سرت بیرون کن برادر بیچاره ی من

رفته رفته خشم داشت وجودشو فرا می گرفت:

-خودتم ،دل خوش به دو نگی که حاج بابا به نامت زده نکن

خنگ هستی ؛ولی نه اونقدر که نفهمی حاجی بی خود و بی جهت اموالشو به نام توی بی دست و پا نمی کنه...پس زیاد به خودت نناز

رنگ صورتش آناً به سرخی زد

قدمی ازش فاصله گرفتم و همونطور خیره تو چشماش لبخندمو بیشتر کش اوردم که عصبی پلک گوشه ی چشمش پرید و لبهاشو بیشتر بهم فشرد

به پشت میزم برگشتم و با نشستن روی صندلیم خیره به قنبری گفتم:

-پشتتو به بد کسی گرم کردی...تک تک اون پولارو، قرون به قرونشو از تو حلقومت بیرون می کشم...تا بفهمی خیانت چه عواقبی داره

رنگ به روش نمونده بود و با نگاهی پر شده از ترس و اضطراب به عمادی که صدایی ازش در نمی اومد چشم دوخت

@DONYAIEMANINOE

-خانم من

با آرامش جواب دادم:

-دیگه صداتو نشنوم قنبری...

دونه های بزرگ عرق پیشونی و صورتش رو پر کرده بود که با ترسی بیشتر به حالت لابه و التماس به میزم نزدیک شد:

-بخدا من کاره ای نبودم، خود جناب معتمد

عماد به سمتش چرخید و با غیظ و غضب گفت:

-خفه شو

تک خنده ای از شدت حرص زدم و گفتم:

-آره قنبری... این بارو استثنائاً با جناب معتمد موافقم... تو خفه شو و بذار که پلیس کارشو بکنه

دست و پا گم کرده، وسط اتاق ایستاده بود و من به عمادی که با کینه بهم چشم دوخته بود خیره شده بودم که عماد رو کرده بهش گفت:

-گمشو برو بیرون

باورش نمیشد که عماد اینطور باهاش حرف می زنه که با داد بعدی عماد با قدمهایی سست شده بیرون رفت

عماد خیره به در بسته به آرومی سرشو به سمتم برگردوند و با نگاهی به رعنا،از اونم خواست که از اتاق بیرون بره

با رفتن رعنا ،خیره به زمین ،نفسی بیرون داد و هر دو دستش رو به پهلوهاش زد:

-هم تو از من بدت میاد، هم من از تو...دلیلشم کاملا واضح و روشنه

پوزخندی زدم و دست به سینه شده ،به راحتی به صندلیم تکیه زدم و گفتم:

-عماد این همه نقش بازی کردن بهت نمیاد... طفره نرو

هیچ کی تو رو نشناسه، من یکی تو رو خوب می شناسم. از بچگی باهم بزرگ شدیم

لحظه ای چشماشو بست و با باز کردنشون گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-حاجی مجبوره این دو دونگو بده....بدهی کمی نیست...نمی دونم چرا نمی خوای بفهمی و سر لج افتادی؟!

حالا که فهمیده بود با زور نمی تونه راه به جایی ببره ،می خواست با سازاش به اهدافش برسه.از این رو در حالی که از حرفش به خنده افتاده بودم جواب دادم:

-نه بابا!!!یعنی الان باور کنم که دلسوز حاج بابا شدی؟!

تهو جدی شدم:

-خیلی نگرانشی، دو دونگی که بهت داده رو... سر بدهیات بده به پسرای حاج منصور

تهو زبون به دهن گرفت و سکوت پیشه کرد.متاسف از این حجم از خودخواهیش سری تکون دادم:

-تو دیگه کی هستی؟! ...هم خدا رو می خوای هم خرما رو...

تو اصلا داری با این همه پول چیکار می کنی که هر چی می گیریم، بازم کمته؟!

صورتشو از اون حالت مظلوم نمایی که به خودش گرفته بود در اورد و حرصی بهم چشم دوخت

ناراحت از وضعیت پیش اومده ،نفسی بیرون دادم و با جدا کردن تکیه ام از صندلی، پرونده ی مقابلم که روی میز باز شده موند رو به سمت خودم کشیدم و ادامه دادم:

-برو برادر من ...برو و بذار من به کارم برسم...شاید بخاطر اینکه برادرمی نتونم بندازمت پشت میله های زندان؛ ولی اجیر کرده هاتو بی هیچ تردیدی می ندازم اون تو تا یاد بگیری و بفهمی که با هیچ کسی شوخی ندارم

به اون بدبخت پشت در هم امیدواری الکی نده که ازش نمی گذرم

اینم یادت بمونه ،از این به بعد ، هر کسی که بخواد دست رو کارخونه ی مادریم بذاره، بهش رحم نمی کنم

حالام که فهمیدی با کی طرفی ،بیشتر مراقب کار و کردارت باش؛چرا که دفعه ی بعد، از توام که برادرمی نمی گذرم

@DONYAEMAMNOF

دیگه نگاهش نمی کردم که بعد از گذشت لحظاتی صدای باز شدن در و خروجش از اتاق اومد همونطور که نگاهم به زونکن های سال قبل بود، نیم نگاهی به در باز اتاق و ورود رعنا انداختم

به وسط اتاق که رسید قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه گفتم:

-نا امیدوم کردی رعنا...

-ماهور من

بقدری عصبی و ناراحت بودم که هر توجیهش در نظرم تلخ و گزنده می اومد

-دو روز دیگه با این یارو قرار ملاقات دارم...می خوام تو مزایده، تو شرکت کنی .سعی می کنم همه چی رو تا اون روز آماده کنم

ناراحت و رنگ پریده بهم که داشتم با خودکار دور برخی از ارقام و تاریخ ها رو خط می کشیده خیره موند.

-شد دوبار

متعجب بهم زل زد

سر بالا اوردم و خیره تو چشماش گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-خطای سومت برام قابل گذشت نخواهد بود رعنا

خودشم خوب فهمیده بود که برای استخدام حسابدار کم کاری کرده

سرشو پایین انداخت.

-فقط امیدوارم این قرار ملاقات و کادویی که برای خانومش سفارش دادم جواب بده وگرنه

لحظه ای سکوت کردم و با دم و بازدمی رو کرده بهش گفتم:

-تمام مدارک مربوط به کارخونه رو گذاشتم تو گاوصندوق خودت...هر وقت که مجبور شدم از این جا برم ،برام میاریشون

-چرا مدام این حرفو تکرار می کنی ؟!

لبخند تلخی زدم و به دور آخرین تاریخ هم، خط قرمزی کشیدم:

-برای اینکه حاج بابا و خانواده امو خوب می شناسم...مگه اینکه معجزه ای بشه و اونا فکر کنن وجودم همچنان با ارزشه...سکوت زیادی حاجی اصلا معنی خوبی نمی ده...پس حواستو خوب جمع کنم...بعد رفتنم نباید چیزی اینجا باقی بمونه

@DONYAIEMAMNOE

***

بلاخره بعد از گذشت روزها به روز مزایده ای رسیده بودم که بخاطرش به کسایی رو انداخته بودم که حتی براشون اندازه ی دو کلام حرف زدن هم ارزش قائل نبودم

به همراه رعنا راهی محل برگزاری مزایده شده بودم و در تمام مدت کلمه شکست به طور پررنگ و زننده ای در ذهنم نقش بسته بود

نشسته در کنارم در ماشین چون من به ساختمون رو به رومون خیره بود که برگشتم و کیفم رو از روی صندلی عقب برداشتم و با باز کردنش و برداشتن یه سری مدارک و اوراقی که اصلشونو قبلا تحویل داده بودم گفتم:

-به نظر همه چی اوکیه؛ولی تنها خود خدا می دونه قراره تهش چی بشه

مدارکو به سمتش گرفتم:

-با اسم فدک تو مزایده شرکت می کنی

چشاش گشاد شد و متعجب پرسید:

-فدک ؟!

سرمو مطمئن بالا و پایین کردم

-همه برای نابودی من و کارخونه دارن تمام زورشونو می زنن ،نمی تونم تو این شرایط که کارخونه رو هواست ،ریسک کنم

-ولی حاجی

آه پر دردی کشیدم و گفتم:

-امروز فرداست که حاجی از کارخونه بیرونم کنه..من حتی اگه این مزایده رو هم به اسم کارخونه برنده شم ،بی فایده است .پس بین بد و بدتر ناگزیرم که بدو انتخاب کنم...تو فقط دعا کن برنده ما باشیم

-ماهور ؟!

سرمو بلند کردم و بهش چشم دوختم که با امیدواری بهم گفت:

-ما برنده میشم

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-برو و با خبرای خوب برگرد

-مطمئنی که نمی خوای بیای ؟!

@DONYAIEMAMNOE

بی حرف و مطمئن سری بالا و پایین کردم

دقایقی بعد از رفتن رعنا، خیره به محوطه ی پارکینگ از ماشین پیاده شدم

طاقت نشستن نداشتم. وقتی یادم می افتاد که بخاطر این مزایده پیش اون مرد مزخرف نشسته بودم و به ناچار به حرفای سراسر بی سرو تهش گوش فرا سپرده بودم و به ظاهر لبخند زده بودم دیوونه می شدم.

مستاصل قدمهامو به سمت خروجی پارکینگ به حرکت وا داشتم

زمان می گذشت و من سرگشته و مضطرب فقط در خیابون های اطراف می چرخیدم.

بقدری بهم فشار اومده بود که رسیده به یکی از دکه های ی روزنامه فروشی در همون حوالی ، با دیدن مردی که در حال خرید یه پاکت سیگاربود، لحظه ای فرو رفته در فکر برای رهایی از این حس عذاب آور با برداشتن پاکتی سیگار به همراه فندکی که از فروشنده تقاضا کرده بودم، اسکناسی از جیب پالتوم در اوردم و روی روزنامه های پیش روش گذاشتم و بلافاصله به محوطه ی پارکینگ برگشتم

@DONYAIEMAMNOE

دلم آروم و قرار نداشت ، نمی تونستم لحظه ای آروم بگیرم.از اون لحظه ای می ترسیدم که رعنا برام خبر می اورد و می گفت که فرهان و پدرش برنده شدن .

ایستاده بین ماشین ها خیلی ناشیانه پاکتو باز کردم و با برداشتن یه نخ سیگار و گذاشتنش مابین لبهام ، پاکتو تو جیب پالتوم چپوندم و دست به دامن فندک به درد نخوری شدم که فروشنده کلی بابتش ازم پول گرفته بود.

سعی کردم به تقلید چیزی که از آدمهای سیگاری تا به حال دیده بودم ،سیگارم رو روشن کنم

چندین بار امتحان کردم؛ ولی ناشی گریم باعث شد نتونم

عصبی سیگارو از بین لبهام برداشتم ونفسی بیرون دادم

در تمام این مدت، روزهای بدی رو گذرونده بودم و حالا این باخت می تونست، بیشتر بهم بریزه که یهو یادم اومد برای روشن کردنش، ابتدا باید دم عمیقی بکشم و همزمان سیگارو روشن کنم

دوباره دست به کار شدم وبا روشن کردن فندک، اینبار دم عمیقی کشیدم و همزمان سیگارو روشن کردم

@DONYAIEMAMNOF

چنان که دودش ،ناگهان و به شدت وارد مجرای تنفسیم شد و گلوم رو به سوزش انداخت.

طاقت نیوردم و سیگارو با عجله از لبهام جدا کردم و خم شده به سمت پایین شروع به سرفه های شدید کردم

به قدری سرفه هام شدید بود که مجبور شدم دستمو به کاپوت ماشین تکیه بدم و دست دیگه ام رو از زیر شال برای کاهش درد، به گلوم برسونم

از شدت سرفه اشک از گوشه ی چشمام سرازیر شد

بیشتر سرمو به سمت پایین خم کردم که یک دفعه با شنیدن صدای قدمهایی که با عجله به سمتم می اومد، خواستم سریع بلند شم ؛اما قبل از هر واکنشی سیگار به تندی از مابین انگشتام کشیده و صدای عصبیش تو گوشم طنین انداز شد:

-وقتی این کاره نیستی ،خیلی بی خود می کنی که انجامش می دی

بقدری گلوم می سوخت که حتی ما بین حرفاش ،چندین بار دیگه سرفه های بدی کردم

سر بطری آبی که در دست داشت رو به سرعت برام باز کرد

برای نجات خودم از این وضعیت بدون اینکه یادم بیاد چقدر ازش بدم میاد بطری آب رو از تو دستش بیرون کشیدم و سعی کردم با خوردن چند جرعه ای، از شدت سوزش و التهاب گلوم بکاهم

اما حین خوردن آب دوباره به سرفه افتادم .هنوز قامتم در کنارش خمیده بود که کمی به سمتم متمایل شد و به آرومی همونطور که دستشو بر روی کتف و شونه ام می ذاشت ، نگران از وضعیتم با همون لحن ماخذه گرش گفت:

-مگه مجبوری ؟! آخه این چه کاریه که تو می کنی ؟!

چشم بسته سعی کردم به نفس کشیدن هام نظم بیشتری بدم

دیگه بهتر از این نمیشد، منو در وضعیتی دیده بود که برای خودم هم رقت انگیز و حال بهم زن بود

کمی که حالم جا اومد بلافاصله صاف ایستادم و با زدن به زیر دستش و فاصله گرفتن ازش گفتم:

- دستت بهم نخوره

حالت چهره اش از شنیدن گفتارم تغییر پیدا کرد

پشت دستم رو به روی لبهام کشیدم و با نگاهی به دور و بر و خلوتی که می دیدم به تمسخر و برای ارضای حس کنجکاو شده ام ، پشت کرده بهش در حالی که دستمالی از جیب پالتوم در می اوردم تا اشک های در اومده از چشمم رو بگیرم گفتم:

-اینجا چیکار می کنی مهندس رادفر بزرگ؟!الان که باید شاد و خرم در کنار پدر عزیزتر از جونت ،نشسته باشی و از برنده شدنتون لذت ببری

سکوت بیش از حد و حس سنگینی نگاهش مجبورم کرد بعد از پاک کردن آثار اشک به جا مونده بر روی صورتم به طرفش بر گردم

@DONYAIEMAMNOF

پشت دستم رو به روی لبهام کشیدم و با نگاهی به دور و بر و خلوتی که می دیدم به تمسخر و برای ارضای حس کنجکاو شده ام ، پشت کرده بهش در حالی که دستمالی از جیب پالتوم در می اوردم تا اشک های در اومده از چشمم رو بگیرم گفتم:

-اینجا چیکار می کنی مهندس رادفر بزرگ؟!الان که باید شاد و خرم در کنار پدر عزیزتر از جونت ،نشسته باشی و از برنده شدنتون لذت ببری

سکوت بیش از حد و حس سنگینی نگاهش مجبورم کرد بعد از پاک کردن آثار اشک به جا مونده بر روی صورتم به طرفش بر گردم

لعنت بهش که همیشه و در هر صورتی برام جذاب و خوشتیپ بود

دستمال رو پایین اوردم و حین مچاله کردنش میون دستام گفتم:

-یه برنده همیشه باید تو زمین بازی حضور داشته باشه.در عجبم که چرا این لحظه ی پر غرورو رها کردی و اومدی اینجا

@DONYAFEMAMNOF

- بردن همه چیز نیست؛ ولی تمایل به بردن همه چیزه.از اینکه ببازی خیلی می ترسی؟!

کاش می تونستم تمام این چند ماه گذشته ای که باهاش داشتم رو به فراموشی بسپارم:

-من هیچوقت نمی بازم،یا برنده می شم،یا یادمی گیرم ؛منتها تو این برنده شدنا سعی می کنم آدما رو دور نزنم.یا لااقل سعی می کنم به خاطر پدرم به کسی نارو نزنم

نفسی به آرومی بیرون فرستاد و گفت:

-من هیچ وقت تو مزایده های جندقی شرکت نمی کنم

از شنیدن جوابش خنده ی عصبی کوتاهی سر دادم و تکیه داده به کاپوت ماشین، با فرو بردن هر دو دستم در جیب های پالتوم گفتم:

-فعلا که برخلاف حرفت،الان اینجایی...نگو توام مثل من، راننده باباتی

-تو باید تو مزایده شرکت می کردی ماهور

به یکباره خشم تمام وجودمو فرا گرفت:

@DONYAIEMAMNOE

-نمی دونم چرا هنوزم با اینکه دست رو شده،از رو نمی ری و مدام جلو چشمامی

لبخند دلفریبی زد:

-شایدم تو جلو چشمامی

نیشخندی به این همه اعتماد به نفسش زدم:

- همچین تفحه ای هم نیستی که خودمو راه به راه جلو چشات بندازم

آهسته به سمتم اومد و چون من تکیه داده به کاپوت ماشین،اونم یه دستشو تو جیب پالتوش فرو برد

هوا به مراتب سردتر از روزهای دیگه بود و هنگام حرف زدن این بخار بود که از بین لبهامو خارج می شد

-من هنوز منتظرم که پیشنهادمو قبول کنی

خیره به رو به رو به تمسخر گفتم:

-پس باید آدم خیلی احمقی باشی که هنوز منتظری

راحت و بی دغدغه به نیم رخم خیره موند و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-شایدم باشم

آروم شروع به خندیدن کردم که خیلی جدی گفت

-کارای جندقی هیچ ربطی به من نداره ماهور

سرمو عصبی و با خنده تکونی دادم و اینبار نیم نگاهی به جانبش انداختم:

-می دونی پدر من تو کار فرشه...کار اونم هیچ ربطی به من نداره...اما ۲۴ ساعته، اونه که بهم می گه باید چیکار کنم...چون کارخونه ماله اونه...چون سرمایه ی اونه...چون من بچه اشم و اونم پدرمه

پس انقدر اصرار نکن که کارای پدرت به تو که پسرشی هیچ ربطی نداره

با یادآوری پدرم پوزخند نشسته بر لبام بیشتر رنگ گرفت:

-البته اگه عین پدر من ،عاشق پسر باشه که دیگه ...رو چشاش جا داری و همه کاری هم برات می کنه

@DONYAIEMAMIOF

خیلی عصبی و بهم ریخته بودم که می خواستم با حرف زدن به گونه ای خودمو آروم و تخلیه کنم

-تک پسری نه؟!...جندقی باید از اینکه این همه مایه افتخارشی به خودش بباله..حتما کیلو کیلو قندم تو دلش آب می کنن

با لبهایی کش اومده از لبخند، بهش خیره موندم که همچون من لبخندی زد و گفت:

-پدرت به تو افتخار نمی کنه؟!

با همون لبخند عصبی، سری تکون دادم و با مشت کردن دستایی که تو جیب پالتوم پنهونشون کرده بودم جواب دادم:

-هیچ وقت بهم افتخار نکرد

و به تاکید دوباره، تکرار کردم:

-هیچ وقت...این مزایده رو هم که ببازم کلا خیلی ازم نا امید میشه

-جندقی به من افتخار نمی کنه ماهور

@DONYAIEMAMNOE

عصبی از اینکه مرتبا اسمو به زبونش می اورد لحظه ای چشمامو بستم و گفتم:

-میشه انقدر اسم منو به زبونت نیاری؟!

-نه نمیشه..چون تو این رفاقت ،نه دورت زدم ،نه خیانتی بهت کردم

کلافه نفسی بیرون دادم و نگاه گرفته ازش، دوباره با حس سوزش گلوم آب دهنمو بلعیدم و لبهامو بیشتر بهم فشردم که گفت:

-وقتی عصبی هستی و استرس داری، سمت چیزایی نرو که برات ضرر دارن

از نصیحتش به خنده افتادم:

-گفتنش راحته ؛ولی عمل کردن بهش سخته...همین الان یکی از اون چیزایی که برام ضرر داره، کنار دستم وایستاده و یه بند داره مخمو می خوره

جالب این بود که اصلا از حرفم ناراحت نشد و عوضش به آرومی شروع به خندیدن کرد

نمی دونم چرا خودمم از این وضعیت به خنده افتادم و گفتم:

-آره بخند ،تو نخندی کی بخنده؟!...تو این وضعیت فقط خنده ی تو کمه

@DONYAIEMAMNOE

-چرا حرفای منو باور نمی کنی ماهور؟!

دستامو از جیب پالتوم در اوردم و چرخیده به سمتش، دست راستمو به روی کاپوت گذاشتم و با عصبانیت بهش توپیدم:

-توچرا دست از سر من بر نمی داری؟! ..مگه پدر و پسر به هدفتون نرسیدید؟!دیگه چی می خواید که هنوز ول کن نیستید؟!

اونم مثل من ،به سمتم چرخید. فاصله ی بینمون به اندازه یه وجب دست هم نمی رسید :

-یه بار گفتم؛ لازم باشه بازم میگم...کارای جندقی هیچ ربطی به من ندارن

سرمو با پوزخندی بالا و پایین کردم:

-منو انقدر احمق فرض نکن ..هدفت از این کارا چیه؟!

لحظه ای نگاه گرفته ازم،با اشاره دست به راننده اش که کمی دورتر تو ماشین نشسته بود ،خواست که سریع پیاده شه و بیاد

@DONYAIEMAMNOE

راننده به محض اشاره اش، از ماشین با چیزی که تو دستش گرفته بود ،پیاده شد و به سمتمون اومد

با رسیدن همون پوشه ای رو به دست بهرام داد و دوباره به طرف ماشین برگشت

بهرام همون پوشه رو به سمتم گرفت و گفت:

-امانتیتو پس بگیر

عصبی و پر شده از خشم بهش خیره موندم .

وقتی دید پوشه رو از دستش نمی گیرم با همون آرامشی که هیچ وقت ازش دور نمی شد، پوشه رو باز کرد و گفت:

-این مدارک، همونایی هستن که اون روز تو پارک بهم دادی .این پوشه لحظه ای ازم دور نمونده.

هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم که خودش ادامه داد:

-تو باید به حرفای من گوش بدی

@DONYAIEMAMNOE

-چرا؟! چون تو می گی؟!چون پسر جندقی هستی ؟!چون برای خودت یه امپراطوری قدرتمند داری ؟!

-نه چون دارم ازت خواهش می کنم

احتمالا این مرد یه چیزیش میشد که پوقی زدم زیر خنده و گفتم:

-اوه چه افتخار بزرگی نصیبم شده.مهندس فرهان رادفر .پسر جندقی بزرگ، دارن ازم خواهش می کنن

-خواهش می کنم ماهور ...من کاملا جدی دارم باهات حرف می زنم

سکوت کرده و خیره شده در نگاهش پلکی زدم و با تاسف به حال خودم گفتم:

-به پدرت بگو لازم نیست انقدر به خودش و خودت زحمت بده

اگه هدفتون اینکه منو از گود خارج کنید و فقط خودتون یکه تازی کنید... برو و این خبر خوش و مسرت بخشو بهش بده که دارم کارخونه امو از دست می دم

برو بهش بگو که دیگه چیزی برام نمونده ..وقتیم این اتفاق بیفته دیگه حریفی براش باقی نمی مونه که پسرشو با نقشه به سمتش بکشونه

غمگین از اونچه که در انتظارم بود تکیه امو از ماشین جدا کردم و خیره به زمین پیش روم ادامه دادم:

-بازی بدی باهم به راه انداختی ...تنها کسی بودی که مطمئن بودم بهم صدمه نمی زنه؛اما بهو و یه تنه گند زدی به همه چی .بهو زیر پامو خالی کردی و تمام باورامو نابود کردی و تبدیلم کردی به کسی که حتی دیگه به خودشم اعتماد نداره

دوباره آهی کشیدم

-حتی الان نمی دونم با اینکه می دونم بازنده ام،برا چی اومدم اینجا و منتظرم که وکلیم با خبرای بد برگرده ؟!

تکیه اشو از ماشین جدا کرد و گفت:

-برای هزارمین بار...من تو رو بازی ندادم...کافی فقط یه بار به حرفام گوش بدی

-ممنون میشم بری و تنهام بزاری

قدمی بهم نزدیک شد و لحظه ای به نیم رخم خیره موند و گفت:

-ماهور من هنوز همون بهرامم..هیچی عوض نشده

نگاه غمگینم رو با لبخند تلخی بالا اوردم که خیره تو چشمام ادامه داد:

-تو فقط به من یه فرصت بده و بذار بهت بگم که...

-خواهش می کنم برو...هر چی که بین من و تو بوده تموم شده..خوب یا بد تموم شده...یه دوستی ساده که تموم شد و رفت و دفترش برای همیشه بسته شد ...لطفا برو و دیگه ادامه اشم نده

نگاه اخمالودش برای لحظاتی بر روی صورتم به گردش در اومد و یک دفعه بدون گفتن هیچ حرف دیگه ای به سمت ماشینش به راه افتاد

زخم عمیقی در دلم ایجاد شده بود .زخمی که مطمئن بودم حالا حالاها قرار نیست که خوب شه

در حینی که به سمت ماشینش می رفت ؛بالاخره سروکله رعنا پیدا شد

خیره به چهره اش که بر اثر دویدن زیاد، قرمز شده بود دوباره نگاهی به بهرام انداختم که با قدمهای محکم و پر اقتدار همچنان به سمت ماشینش می رفت

رعنا با دیدنش با تعجب لحظه ای از سرعتش کم کرد و نگاهی به جانبش انداخت

@DONYAIEMAMNOE

دوست نداشتم الان و در حضور بهرام خبر شکستم رو در مزایده بده که دوباره بی خیال شده از حضور بهرام، بر سرعت قدمهاش افزود و خودشو بهم رسوند

تحمل یه شکست دیگه رو نداشتم .در این مدت خیلی بد بیاری اورده بودم.

ناراحت و دل مرده ،خواستم به سمت ماشینم برم که رسیده بهم با صدای بلند اسممو صدا زد

-ماهور

متعجب از این رفتار عجیب و غریبش، لحظه ای سرجام ایستادم که یک دفعه دستاشو که پر از برگه و پوشه بود، به سمتم باز کرد و آناًخودش رو تو بغلم انداخت و با هیجان گفت:

-بخدا که کارت نتیجه داد لعنتی ...چطوری مخ اون عوضی پیرو زدی که این همه کارو برات راست و ریست کرد؟!

خدا لعنتت کنه که همیشه کارت درسته

ناباور همونطور که محکم منو در آغوشش گرفته بود و به خودش می فشرد به بهرامی خیره مونده بودم که با لبخندی بهم چشم دوخته بود

-باورت میشه؟! بردیم ماهور ...ما مزایده رو بردیم

-

@DONYAIEMAMNOE

خوشحالی رعنا تا زمانی که به کارخونه برگردیم همچنان ادامه داشت و من فقط به این فکر می کردم به قول رعنا اون عوضی پیر تا به این حد بذل و بخشش نداره و اگرم داشته باشه به اندازه ای نیست که بخواد در مقابل جندقی قد علم کنه.

و این تنها برای من یه نتیجه در برداشت و اونم این بود که بهرام هیچ کدوم از اون مدارک رو به پدرش نداده

-اصلا اسم فدک بدجور برامون شانس میاره.با اون همه کله گنده ای که اومده بودن، هیچ امیدی به برنده شدن نداشتم.

برعکس این بار جندقی هم اومده بود.وقتی اون چهره ی سرحال و قبراقشو می دیدم با خودم می گفتم بی برو برگرد برنده خودشه

ولی نبودی ببینی ماهور، وقتی اسم فدک اومد و اون تازه فهمید فدک ماله تو؛

قیافه اش آی دیدنی بود،فقط باید می بودی و می دیدی

به عمرم انقدر از زندگی و برنده شدن لذت نبرده بودم

@DONYAEMAMNOE

هرچقدر رعنا حرف می زد و از شادی برای خودش پایکوبی به راه انداخته بود ،من فقط ذهنم پر شده بود از آخرین لبخند بهرامی که باورم نمیشد بخواد پشت پدرش رو خالی کنه

-تو چرا اصلا خوشحال نیستی؟!مگه همینو نمی خواستی ؟!پس چته؟!

نگاهم رو به چشمای خوشحال رعنا دادم و بلند شده از پشت میز گفتم:

-یکم سرم درد می کنه ...نمی تونم کارخونه بمونم

متعجب خنده از لبهاش محو شد و گفت:

-تو که خوب بودی!!

کیفم رو برداشتم:

-الان خوب نیستم...هر کیم که تماس گرفت و کارم داشت، خودت یه جوری دست به سرش کن

گنگ بهم خیره شد و پرسید:

-با این قنبری چیکار کنیم؟!خانومش یه بند داره تماس می گیره و می خواد که رضایت بدی

دستی به روی پیشونیم کشیدم و واقعا اون چیزی که به ذهنم رسیده بود رو بر لبهام روندم:

-نمی دونم ...فعلا نمی خوام به چیزی فکر کنم .هر کاری که دلت می خواد بکن

ابروهاش بالا رفت و به من که در حال بیرون رفتن از اتاق بودم ،چشم دوخت

تو ماشین که نشستم هنوز فکرم درگیر بهرام بود

خم شدم و از تو داشبورد ،ساعت هدیه داده شده توسط بهرام رو که مدتها به اینجا تبعیدش کرده بودم رو برداشتم وبا درست نشستن سرجام بهش خیره شدم

لحظه به لحظه های امروز در ذهنم جولان می دادن و نمی ذاشتن که ثانیه ای چهره اش از جلوی چشمام محو بشن

هنوز به ساعت خیره بودم که گوشیم زنگ خورد

نفسی بیرون دادم و همونطور که ساعت تو دستم بود با دیدن شماره حاج بابا تماس رو برقرار کرد و گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-سلام

-خبر برنده شدنت تو مزایده رو باید از این و اون بشنوم؟!

انگشت شستم رو بر روی صفحه ساعت به گردش در اوردم و گفتم:

-فکر نمی کردم گفتنش باعث خوشحالیتون شه

-چرا خوشحال نشم؟!

خسته و بی رمق آهی کشیدم:

-شاید چون دوست داشتید این برنده شدن توسط عماد براتون رقم بخوره نه من

لختی سکوت کرد

-تو دختر منی ماهور

لبخند تلخ و محوی بر لبهام نشست:

-سهم من از دختر بودنتون ،تنها همین تماسایی که مربوط به کارهای کارخونه میشه است

-یعنی می خوای بگی هیچ وقت به فکرت نبودم؟!

@DONYAIEMAMNIOT

بغض کردم و همچنان به ساعت توی دستم خیره موندم:

-همیشه تو زندگیم یه آرزو داشتم ،اونم این بود که یه بار منم مثل عماد ،چشم امیدم به شما باشه و شما هم بگید برو جلو ،من هواتو دارم.

یا بگید نترس، اگه خراب شد باهم درستش می کنیم.نگران نباش اگه کم اوردی ،من هستم

همیشه این من بودم که سر قولام می موندم.همیشه این من بودم که به تنهایی باید تمام مشکلات رو حل می کردم .

وقتی مادرم سکته کرد و زمین گیر شد ،باز این من بودم که باید تمام تلاشمو می کردم که همه چی مثل قبل باشه

۱۶ سالم بود و ازم کارای بزرگ می خواستید. وقتی عماد و شکوه پیش شما و مادرشون بودن و قد می کشیدن ،سهم من از یه خانواده ،سَر کردن تو مدارس شبانه روزی بود که شما مجبورم کرده بودی

وقتی عماد فقط می خواست مدرک دانشگاهی داشته باشه به همون رشته ساده ی بدون کنکور دانشگاه آزادش بسنده کردی

ولی منو مجبور به خوندن رشته ای کردید که یه ذره هم ازش خوشم نمی اومد

شما هیچ وقت منو ندیدی بابا

همیشه من باید ابروی خانواده رو حفظ می کردم نه عماد

پس حق بدید که فکر کنم از این برنده شدن چندان نباید خوشحال و راضی باشید

قطر اشکی که از گوشه ی چشمم بیرون زده بود رو سریع از زیر چشمم گرفتم و بی خیال دردهای گذشته گفتم:

-با اسم فدک تو مزایده شرکت کردم...چون نمی خواستم رو کارخونه حساس بشن

ریز به ریز جزئیاتو رو براتون نوشتم و وقتی که ببینمتون بهتون می دم

تمام سفارشهایی هم که در این مدت قبول کرده بودید، تا پایان ماه به دست مشتری می رسه

مثل همیشه در حال دادن گزارش کار به پدرم بودم و اون سکوت کرده بود

@DONYAEMAMNOE

همین طور که بالاجبار از کارای کارخونه براش حرف می زدم به میون حرفام اومد و ازم پرسید:

-نمی خوای برگردی خونه؟!

یکهو ساکت شدم. وقتی یادم می اومد که خودش بهم گفته بود برو ،دیگه تمایلی به برگشتن در خودم نمی دیدم:

-پیش مادرم راحت ترم؛البته با وضعیتی که داره بهتره که دیگه تنها نمونه

-پرستار که داره

پوزخندی زدم:

-هیچ پرستاری وقتی که غذا از گوشه ی لبش پایین می ریزه، بهش لبخند نمی زنه و کاری نمی کنه که از خودش خجالت نکشه

خیلی وقته که غذا رو فقط از دست من می خوره،از این بابت منم خیلی راضیم

سکوتش به درازا کشید که فهمیدم دوباره دست گذاشتم رو اعصابش.به همین منظور برای راحت کردنش پرسیدم:

@DONYAIEMAMNOE

-شما دیگه با من کاری ندارید؟! باید یه سری به سالن تولید بزنم

-این هفته حتما یه سری به کارخونه می زنم

حرفی برای گفتن نداشتم و به ناچار به حرف اومدم:

-منتظرتون هستم

تماس که تموم شد همچنان ساعت تو دستم بود.حس مبهمی داشتم.امروز وقتی باهام حرف می زد ،مثل همیشه از شنیدن صداش لذت می بردم ؛منتها در تک تک لحظات سعی می کردم خیلی خصمانه از خودم دورش کنم.دور کردنی که هرگز خواسته ی دلم نبود.

@DONYAIEMAMIOF

# فصل ... :

روزها برام بی هیچ تغییری می گذشت و محکوم به ادامه دادن بودم

وضعیت کارخونه بهتر از هر زمان دیگه ای بود. فقط گویا این من بودم که دیگه هیچ امیدی به ادامه دادن و موفقیت های بیشتر نبودم.

در این میان عماد هم ، هر چند روز یکبار به کارخونه سر می زد و سعی می کرد نشون بده که هست و در کارخونه فعالیتی داره

با اینکه باید کارهای فدک رو پیش می بردم ؛اما بیشتر وقتم در کارخونه ی مادریم سپری می شد تا کارها بیشتر از قبل سرو سامون بگیره

و تنها چیزی که این وسط همیشه در گوشه ای از ذهنم مانع از تمرکز بیشتر می شد، بهرامی بود که بعد از اون روز دیگه ندیده بودمش و هیچ خبری هم ازش نداشتم .

با توجه به پیگیری هایی هم که در بورس داشتم شاهد افت شدید سهام بورس جندقی بودم

@DONYAIEMAMNOE

به نظر می رسید بر خلاف من و کارخونه ام که روز به روز در حال پیشرفت و ترقی بود، وضعیت اون اصلا مطلوب نبود و در این آشفته بازار ،برای خودش به دنبال راه نجاتی بود

حاج بابا بعد از برنده شدن در مزایده، گاها به کارخونه سری می زد و به ظاهر بر روی کارها نظارت داشت

اما اونچه که در این میان در هاله ای از ابهام قرار گرفته بود، پسرای حاج منصوری بودن که فعلا برای دو دونگ کارخونه که حاجی بهشون وعده داده بود پیش قدم نمی شدن.

طبق عادت همیشگی در حال سر کشی از بخش های مختلف کارخونه و رسیدگی به اوضاع کارگرا بودم

متاسفانه دوباره یکی از دستگاه های قدیمی دچار مشکل شده بود و من به همراه یکی از مهندسین ،سعی در راه اندازی مجددش داشتیم

برای این منظور هم، روپوش کاری بر تن داشتم و سخت مشغول بودیم که رعنا در حالی که با عجله به سمتمون می دوید خودشو بهمون رسوند و با گرفتن گوشیم به سمتم گفت:

-از خونه تماس گرفتن...پرستار مادرته

با شنیدن کلمه ی خونه همونطور با دستهای روغنی و سیاه شده ،بدون تامل ودرنگ گوشی رو ازدستش گرفتم و با فاصله گرفتن از دستگاه به حرف اومدم و گفتم:

-چی شده؟!

-خانم دچار تشنج شدن ،هر کاری کردم نتونستم آرومشون کنم

با هر کلمه ای که بر لب می اورد ،گویی جونی ازم گرفته میشد

-رنگ زدم اورژانس ،تو راه بیمارستانیم توروخدا شما هم زودتر خودتونو برسونید

انگار لبهامو محکم بهم دوخته بودن که از شدت ترس و شوکِ وارده یه کلمه هم نمی تونستم بگم

صدای لرزون و ترسیده پرستار هم چون صدای دلخراش مته ی دریل، در حال تخریب آرامش و اعصابم بود که بلافاصله بعد از شنیدن اسم بیمارستان و آدرسی که داده بود، بدون در نظر گرفتن روپوش کاری که به تن داشتم ، به سمت ماشین دویدم تا هر چه زودتر خودمو به بیمارستان برسونم.

@DONYAEMAMNOE

***

ساعتی از اومدنم به بیمارستان می گذشت و دل نگران نشسته بر روی یکی از صندلی های ردیف شده ی توی راهرو ،منتظر اومدن پزشک مادرم بودم

پرستار ترسیده از وضعیت به وجود اومده، کمی دورتر خیره به منی که به زمین خیره مونده بودم، به خودش جراتی داد و با قدمی نزدیک شدن گفت:

-بخدا من تمام داروهاشونو سر وقت دادم

هنوز نگاهم به زمین بود

-صبح یکم تب کردن .سعی کردم با دارو و پاشویه تبشونو پایین بیارم .بعدش نمی دونم چی شد که تهو

با دیدن صورت سرد و بی روحم ناگهان زبون به دهن گرفت و فهمید که باید سکوت پیشه کنه .مردد دستمالی به سمتم گرفت

به آرومی خیره به دستمال نگاهم رو بالا اوردم که با ترس گفت:

-دستاتون روغنیه

@DONYAIEMAMNOE

تازه یاد دستام افتادم و با نگاهی بهشون همون طور که از دلواپسی آروم و قرار نداشتم، دستمال رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و فرو رفته در فکر مشغول پاک کردن دستام شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

با دیدن شماره رعنا حینی که در حال پاک کردن دستام بودم جوابش رو دادم:

-کجایی تو؟!حال مادرت خوبه؟!چیزی شده؟!

حتی نمی دونستم باید چی بگم که بدون منتظر شدن برای پاسخم دوباره گفت:

-نیم ساعت بعد رفتنت، حاجی و عماد اومدن کارخونه و یه راست رفتن تو اتاق تو...تمام دفاتر حسابرسی رو برداشتن و دارن حساب کتاب می کنن

نتونستم جلوشونو بگیرم... توروخدا خودت زودتر بیا

الو ماهور ..ماهور

گوشی رو پایین اوردم و تماس رو قطع کردم که همون لحظه با خروج پزشک معالج مادرم برخاسته از جام به سمتش رفتم و جویای حال مادرم شدم:

-متاسفانه اصلا وضعیت خوبی ندارن...فعلا انتقالشون دادیم به بخش مراقبت های ویژه

@DONYAIEMAMNOE

باید ۲۴ ساعته مراقبشون بود؛ الان نمی تونم چیزی بگم. باید همچنان منتظر باشیم

همین چند کلمه آتیش به جونم شد و اونقدر بهم ریخت که اصلا نفهمیدم الان تک و تنها و در این شرایط باید چیکار کنم

منی که یاد گرفته بودم به تنهایی از پس مشکلاتم بر بیام حالا حیرون ویرون وسط راهروی بیمارستان ایستاده بودم که ازش پرسیدم:

-می تونم ببینمش

-فعلا نه

-فقط می خوام یه لحظه ببینمش... زیاد طولش نمی دم

نمی دونم چرا یه حسی بهم می گفت برو و مادرتو ببین...شاید این آخرین بار باشه

با نگاهی به وضعیت آشفته ام بالاجبار سری تکون داد و گفت:

-با پرستار هماهنگ می کنم فقط زیاد طولش ندید

--ممنون

@DONYAIEMAMNOE

با رفتن به بالا سرش و دیدن صورتش که به زردی می زد لحظه ای سرجام ایستادم و به لبهای سفیدش چشم دوختم

رنگ و حالت صورتش ،به طور زننده و دلهره آوری بوی مرگ می داد

برای اولین بار بعد از گذشت چندین سال حس دختر بچه ای رو داشتم که ترس از دست دادن مادرشو داره و مرتب به دنبال یه پناه امن می گرده

قلبم دیوانه وار می تپید و فقط بهش چشم دوخته بودم

تنها چیزی که در اون زمان بهش فکر می کردم صدای شعر خوندناش بود که وقتی یه دختر بچه ۸ ساله بودم ، با خنده و شوخی برام می خوند

دل دیدنش رو در این وضعیت نداشتم که رو گرفته ازش از تو اتاق در اومدم.

حالم به شدت بد بود و وضعیت روحی خوبی نداشتم که دوباره گوشیم زنگ خورد

حتما چیزی شده بود که رعنا مرتبا زنگ می زد و ازم می خواست که به کارخونه برگردم :

-چی شده رعنا؟!

-فکر کنم حاجی باز یه فکرایی داره... نمی دونم چی؛ ولی فقط الان می دونم که تو باید اینجا باشی...همه ی حسابدارا رو انداخته بیرون

بغض چنبره زده در گلوم رو بلعیدم و گفتم:

-الان میام

-زودتر خودتو برسون

رسیده به راهروی بیمارستان،ناگهان احساس کردم دیگه تو پاهام توانی برای ایستادن ندارم و به ناچار بر روی اولین صندلی نشستم

دلم گواهی بد می داد و به این امر کاملا واقف بودم که اگه قراره اتفاقی بیفته هیچ کاری ازم ساخته نیست.همینم حسابی ناتوانم کرده بود

پرستار بهم گفته بود نمی تونم پیش مادرم بمونم؛ اما دلم به رفتن رضا نبود که نگران از وضعیت کارخونه دوباره حرکتی به خودم دادم و با حالی ناتوان رو پاهام ایستادم

در این شرایط بخاطر خودم و مادرم نمی تونستم نسبت به کارخونه و کارهایی که حاج بابا می خواست انجام بده بی تفاوت باشم

@DONYAYEMAMNOE

رسیده به کارخونه همونطور نشسته توی ماشین به نمای ساختمون نگاهی انداختم

تمام عمر و جونیم رو برای این کارخونه گذاشته بودم که یه روزی تمام و کمال برای خودم شه

آرزویی که آرزوی مادرم بود

آرزویی که تا به این لحظه براورده نشد و من در این لحظه فقط نگران مادرم بودم...مادری که اصلا وضعیت خوبی نداشت

سوئیچ رو چرخوندم و ماشین رو خاموش کردم که رعنا ایستاده در محوطه با دیدنم، سریع به سمتم پا تند کرد و خودش درو باز کرد

-خداروشکر که اومدی ..رفتن تو اتاق و نمی ذارن که کسی بره تو

حال حرف زدن و فکر کردن نداشتم که ازش پرسیدم:

-داره چیکار می کنه؟!

-بخدا اگه می دونستم که انقدر به تو التماس نمی کردم...تورخدا خودت برو نذار این کارارو کنن

اونقدر نگران کارخونه بود که اصلا متوجه حال خراب من نمی شد

پیاده شده از ماشین با همون سر و وضعی که صبح داشتم به سمت ساختمون به راه افتادم و رعنا هم چون اسپند رو آتیش، به دنبالم رون شد .

به محض ورود به اتاق حاج بابا رو به همراه عماد دیدم که پشت میزم نشسته بودن و داشتن به حساب کتاب ها رسیدگی می کردن

دیدن چهره ی حاج بابا و این طور بی توجهیش حالم رو بدتر می کرد که با حس حضورم سرش رو تهو بالا اورد و با نگاهی به سرتاپام گفت:

-فردا قراره دو دونگ کارخونه واگذار شه ...بیا بگو این حسابا چطورین...باید همه اشون مشخص بشن

قدمی به سمت میز برداشتم .آیا واقعا این مرد لیاقت مادرم رو داشت که باحس انزجار از طرز برخوردش گفتم:

-همه چی کاملا مشخصه ....چی رو باید بهتون نشون بدم؟!

-می خوای باور کنیم که این اعداد و ارقام درستن؟!

این سوالی بود که عماد کرده بود

-چرا باید دروغ باشن ؟!...وضع خرابه حاجی ...بهتون که گفته بودم...شما دنبال چی می گردید ؟!

عماد از پشت میز در اومد و گفت:

-مسخره بازی در نیار... یاسر گفته اگه کارخونه وضعش خوب نباشه، دو دونگو نمی خواد

چقدر بدبخت بودم که در این شرایطم باید با اینا سرو کله می زدم

- بسلامتی...خیلی پسر عاقل و فهمیدیه

عصبی خواست چیزی بگه که حاجی بلند شد و گفت:

-فدک چی ؟!

-فدک ربطی به اینجا نداره

عماد که گویی به دنبال راه نجاتش می خواست به هر ریسمونی چنگ بندازه، بی توجه به حضور حاج بابا خیلی طلبکارانه گفت:

-یعنی چی که ربطی نداره؟!

-فدک کارخونه ی منه ...نه تو و نه هیچ کس دیگه

@DONYAIEMAMNOE

به نظر حسابی قاطی کرده بود که گاهی تن صداش رو بالا می برد و گاهی از در دوستی در می اومد و باهام صحبت می کرد:

-ببین ما می تونیم دو دونگ فدکو واگذار کنیم و اینجا رو حفظ کنیم

پوزخندم کش اومد و عماد ادامه داد:

-اگه پولشون ندیدم ،من باید برم زندان

-خوبه که ...بری و برگردی مرد شدی

حاج بابا که تا به الان سکوت کرده بود رو کرده به من گفت:

-تو مگه اینجا رو نمی خوای؟!

لبخند تلخی زدم و رو بهش جواب دادم:

-کارخونه ی نصفه نیمه به دردم نمی خوره حاجی...کارخونه ای که دو دونگش اینور و دو دونگش اونور باشه... به کارم نمیاد

-من بهت اعتماد کردم که اینجا رو بهت سپردم

@DONYAEMAMNOEL

-منم تا به الان گردوندمش...تا الان هر سفارشی که بوده به موقع تحویل دادم...خیلی شاهکارم کردم که با این وضع بدهی بالا نیوردم

می خواید دو دونگو بدید، خوب بدید؛دیگه چرا منتشو سر من می ذارید؟!

عماد به سمتم اومد:

-چرا نمی خوای بفهمی؟! ما نمی خوایم این کارخونه دست کس دیگه ای بیفته...بعد این همه سال زحمتی که براش کشیدیم ،خیلی زور داره بیفته دست کسی که غریبه است

-من چرا بفهمم؟! ...اینو باید اون موقع که از پسرای حاج منصور چک می گرفتی می فهمیدی

وقتی راه به راه قرض و بدهی بالا می اوردی باید می فهمیدی

الانم وضع کارخونه همینه...

و با اشاره به پرونده ها و زونکن هایی که برای خودشون باز کرده بودن ادامه دادم:

-کمک بیشتری از من بر نمیاد

@DONYAIEMAMNOE

حاجی عصبی بر روی یکی از مبل ها نشست و در سکوت فرو رفت و عماد صداشو بالا برد

-والا ما شدیم عنتر و منتر خانم...نه حاضر میشه عروسی کنه، نه حاضره به خاطر خانواده یکم کوتاه بیاد

از این حجم وقاحت خنده ام گرفت و با حالی خسته و دل نگران برای مادرم ،روی یکی از صندلی های نشستم و گفتم:

-یعنی با عروس شدن من همه چی حل میشه؟!

-آره دیگه ...وقتی عروس حاج منصور بشی مطمئن باش اونا همون دو دونگ رو جزء مهریه بهت می دن

پوزخندم کش اومد

-آفرین به غیرتت که با افتخار داری چنین مزخرفاتی رو به زبون میاری

چرا این پسر از داشتن یه جو عقل عاجز بود

-کارخونه ی مادریم رو به عنوان مهریه به خودم بدن؟؟!!...تو توی کدوم دوره داری زندگی می کنی که چنین خزعبلاتی رو تحویلیم می دی؟!

@DONYAIEMAMNOE

نگاهی به حاجی انداختم

-سکوت شما هم، همین معنی رو می ده حاجی؟!

هر دو در سکوت فرو رفته بودن

-نگران عماد هستید چرا من باید جورشو بکشم؟!اون بدهی میاره بالا چرا باید من پرداخت کنم؟!

سرشو بالا اورد و چشم به نگاه بی فروغم دوخت

-ما همه عضو یه خانواده ایم ماهور

نگاهم ناباورانه تو چشمای مشکی که ازش ارث برده بودم ثابت موند.

حاج بابا واقعا در مورد چی حرف می زد که برخاسته از جام گفتم:

-نمی دونم در مورد کدوم خانواده حرف می زنید حاجی ...ببخشید من زیاد وقت ندارم باید برم

همه ی حساب کتابا همینایه که می بینید .بیشتر از این کمکی ازم بر نمیاد

حاجی از جاش بلند شد و گفت:

@DONYAEMAMNOE

-من سهم بچه هامو بهشون می دم.۲ دونگ عماد، دو دونگم بین تو و شکوه...فدکم که داری

شوکه به چشمای پدرم خیره موندم:

-بذل و بخششتون زیاد شده حاجی ..جبران این همه محبت از توانم خارجه

لحظه ای بهم خیره موند و یک دفعه رو کرده به عماد گفت:

-برو بیرون

عماد ناراحت از حرف حاج بابا سر به زیر بیرون رفت و حاجی قدمی بهم نزدیک شد و صداشو کمی پایین تر اورد:

-عماد نمی فهمه، تو که می فهمی ...کلی بدهی بالا اوردم.نمی تونم تمام و کمال کارخونه رو نگه دارم

در ثانی ما فدکو داریم پس یعنی هنوز چیزی رو از دست ندادیم

چرا حاجی این همه زحمتی که در این سالها کشیده بودم رو نمی دید

-این همه دوندگی کردم و خودمو عذاب دادم که دودستی کارخونه رو تقدیم پسرای حاج منصور کنید؟!

@DONYAIEMAMNOE

-تو اگه عروس اونا بشی هیچ وقت چنین اتفاقی نمی افته

-هیچ می فهمید دارید چی می گید؟!مگه من کالام که می خواید باهاشون معامله کنید؟!

-چرا چرت و پرت می گی دختر؟! ...اونا تورو رو سرشون نگه می دارن

پسره هنوز با دل و جون تو رو می خواد

بغض سیطره کرده در گلوم، در حال زبونه کشیدن بود و حاجی امیدوارنه بهم چشم دوخته بود

-تو با اون پسره ای که عماد می گه

حالت عصبی بدی بهم دست داده بود که دیگه نمی ذاشت چون قبل ، احترام حاج بابام رو داشته باشم

-کدوم پسره؟!

-همونی که تو ماشینش نشسته بودی

-باید توضیح بدم؟

-به عنوان دخترم باید بهم توضیح بدی ...من تورو اینطوری بار نیوردم

@DONYAIEMAMNOE

-مگه چطوری بارم اوردید؟!که هر چی گفتید، چشم بسته بگم چشم؟!

-حرفو عوض نکن .میگم پسره کیه؟!می دنی اگر پسر حاج منصور بفهمه کس دور و برته دیگه سمتت نمیاد؟

هیچ فکر نمی کردم پدرم بخاطر گرفتاری مالی که براش پیش اومده ، اینطور منو ببره زیر سوال و منطقشو کنار بذاره

-من به ایشون قولی دادم که بخواد حالا منتی هم سرم بذاره؟!...به جهنم که نیاد..کی خواسته که بیاد؟!

-مسخره بازیتو کم کن . میگم کیه؟

-شما کی هستید؟!

گنگ نگاهم کرد

-شما که مثلا پدر منید..شما کی هستید؟!اصلا خبر دارید که زن سابقتون الان کجاست و در چه وضعیتیه؟!

با نگاهی اخمالود بهم زل زده بود که با تاسف سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه نمی دونید...که اگه می دونستید اینطور چوب حراج به مال و منالش نمی زدید و هر بخشیشو به کسی نمی دادید

دستی به روی صورتش کشید

-خواهش می کنم ماهور ،شرایط اصلا خوب نیست...من

مکثی کرد و با دقت بیشتر بهم چشم دوخت

-من قول تورو بهشون دادم...بهشون گفتم تو گفتی زمان بیشتری برای فکر کردن می خوای..از نظر اونا همه چی تموم شده است

خیره بهش قدمی عقب رفتم و ازش پرسیدم:

-می خواید زنش شم؟!

-می خوام کمک حالم باشی...تو از عماد و شکوه بزرگتری ،درک بهتری از شرایط داری ....من همه ی امیدم فقط تویی ماهور

بخاطر این پسره احمق عماد داره تمام زندگیم از بین می ره

دیگه حاضر نبودم خودم رو قربونی خواسته هاش کنم:

@DONYAIEMAMNOE

-شرمنده حاج بابا من هیچ درکی از شرایط ندارم...هیچ درکی...دیگه هم بود و نبود این کارخونه برام مهم نیست.یعنی اگه بنا باشه دیگه مادرم نباشه ،دیگه هیچی برام مهم ینست

عصبی از جوابم تهو پرسید:

-اینکارا همه اش برای اون پسره است نه؟

نمی دونم عماد چی بهش گفته بود که هر چی که می گفتم ربطش می داد به بهرام

-از اولم پای اون پسره در میون بوده که به یاسر جواب رد دادی درسته؟

خیلی بد بود که بعد این همه سال هنوز منو نشناخته بود و تا کسی چیزی درباره ام می گفت باور می کرد

نا امید و غمگین بهش زل زدم

-ازش خوشت میاد که داری اینطوری با آبرومون بازی می کنی ؟!..این پسره کیه که افتاده این وسط و داره گند می زنه به زندگیمون؟!

-یعنی الان عماد داره زندگیمون رو آباد می کنه؟!

@DONYAIEMAMNOE

-سفسطه نکن .میگم کیه؟

صدای فریادش برای اولین بار ،غرورم رو جریحه دار کرد ؛طوری حالم رو بهم ریخت که در یک اقدام غیر منتظره برای خلاصی از دستش و حرفایی که بهم نسبت داده بود جواب دادم:

-پسر یکی از این کله گنده هاست...خودشم خیلی خرش می ره

حسابی عصبی به نظر می رسید

-خیلی وقته باهمید؟!

نمی دونم تلافی چی رو داشتم سرش در می اوردم .شاید به جنون رسیده بودم.چقدر حسرت به دلم گذاشته بود که می خواستم از وجود بهرام برای عذاب دادنش بهره ببرم:

-آره... خیلی وقته

فکش منقبض شد و خشم در نگاهش بیداد کرد:

-پس عماد راست می گفت. برای اونه که دست رد به سینه یاسر زدی

@DONYAIEMAMNOE

حتی یه کلمه هم از مادرم نمی پرسید و این بیشتر عصبی و ناراحتم می کرد طوری که دلم می خواست دلشو یه طوری بسوزنم تا بفهمه دل سوختن چه حس بدی داره

قدمی بهم نزدیک شد و خیر تو چشمام با خشم پرسید:

-اسمش چیه؟!

زده بودم به سیم آخرکه بدون کوچکترین تردید و ترسی، خیره در نگاه مستقیم حاج بابا جواب دادن:

-فرهان رادفر

ناباورانه ابروهاش بالا رفت و رنگ پریده بهم خیره موند و با صدای ضعیفی پرسید:

-تو داری درباره ی کی حرف می زنی؟!

لبخند تلخی زدم و با بی رحمی با کلمات به سمتش تازوندم

-درباره فرهان رادفر ،پسر جندقی

@DONYAIEMAMNOE

مکثی کرد و با یه تیک عصبی پرسید:

- جندقی ؟!

بغض کردم.چرا که تمام هم و غمش آبروش بود و بس :

-بله ...جندقی

همین دو کلمه فرمان نواخته شدن سیلی محکمی رو از جانب پدرم صادر کرد .چنان زد که به محض حس سوزش گونه ام ،طعم خون رو هم در دهنم حس کردم

حاج بابا نفس نفس می زد و من با لبخند تلخی بهش خیره مونده بودم

-خیلی آزادت گذاشتم که انقدر هرز رفتی .اونم با کی ؟! با پسر اون بیشرف حرومزاده که آدم حتی جرات نمی کنه از کنارش رد بشه

قلبم تند میزد و بغض فرصتی برای رهایی می خواست

-دختره یِ احمق ..دیگه نمی ذارم تو یکی گند بزنی به آبروم و همه چیمو از بین ببری..هرچی به روت نیوردم و صبوری کردم دیگه بسه

زیادی آزادت گذاشتم فکر کردی خبریه...

@DONYAIEMAMIOF

مزه خون تو دهنم پر شده بود که رو گرفته ازم به سمت دیگه ای رفت و ناباورانه  با هر دو دست چنگی به موهاش زد.

-از اولم نباید به حرفت گوش می دادم. گفتم بزرگ شدی، عقلت می رسه و خوب و بد و از هم تشخیص می دی و گذاشتم که خودت انتخاب کنی؛ اما نه لیاقت همونم نداشتی

حال روحیم اصلا مساعد نبود و حاج بابا همینطور پشت کرده بهم حرف می زد.

-بعضی آدما مثل چمن می مونن، نباید بزاری خیلی بزرگ شن.نباید انقدر جلوی این و اون بزرگت می کردم. اینجاست که مجبورم قیچیت کنم ماهور ؛ چون دیگه هرز رفتی .

نمی ذارم ...نمی ذارم اینطوری یه جا نابودم کنی

در تمام مدت اون تنها به فکر خودش بود.حتی لحظه ای به من یا مادرم فکر نکرده بودم که نا امید از درست شدن این وضعیت بی حرف به سمت در راه افتادم

@DONYAEMAMNOF

عماد بیرون  از اتاق مدام این طرف و اون طرف می رفت که به محض دیدنم سریع به سمتم اومد؛ اما بی توجه به اون و یا حتی رعنا که  با دیدن لب خونیم رنگ پریده  سرجاش ایستاد، از کنارشون عبور کردم

می دونستم بدون وجود مادرم دیگه این کارخونه برام ارزشی نداره

و از این بابت دیگه برام فرقی نمی کرد که حاجی می خواست باهاش چیکار کنه

حتی دیگه حرفای حاجی هم برام مهم نبود.تنها نقطه ضعفم در زندگی مادرم بود که اونم داشت از دستم می رفت.

@DONYAIEMAMNOE

***

در برابر تماسهای مکرری که از کارخونه می شد ،گوشیم رو خاموش کرده بودم و توی راهرو روی صندلی نشسته بودم

دم دمای صبح بود که گوشیم رو روشن کردم .چندین تماس از رعنا و پیامهایی که دونه به دونه در حال اومدن بودن

بی توجه بهشون گوشی رو بغل دستم رو صندلی گذاشتم و از فرط خستگی دستی به روی پاهام کشیدم

جرات خونه رفتن رو هم نداشتم و نمی خواستم مادرم رو لحظه ای تنها بذارم.

هیچ چیزی آرومم نمی کرد که بلند شدم و برای وضو گرفتن به سمت دستشویی به راه افتادم

آدم چندان مذهبی نبودم؛ اما به خاطر سختگیری های حاج بابایی که در تمام دوران کودکی و نوجوانی نسبت بهم داشتم ،به احکام شرعیم واقف بودم و یه چیزهایی رو بلد بودم

@DONYAIEMANOE

کی باورش می شد ماهور معتمد ،کارخونه دار مطرحی که حسابی اسمش این روزها برسر زبون ها افتاده بود، چند جز قرآن رو از بر باشه، در حالی که خیلی ها فکر می کردن یکبار هم دستم به کتاب قرآن نخورده

من برای حاج بابا دختر نمونه ای بودم که حالا از نظر اون این دختر عصیان کرده بود و مستحق مجازات بود.

خیره به خودم از تو آینه ، آستین های مانتوم رو بالا زدم و شروع به وضو گرفتن کردم.اونقدر سراسیمه خودم رو به بیمارستان رسونده بودم که فرصت نشده بود پالتوم رو که تو کارخونه جا گذاشته بودم با خودم بیارم

بعد از بگو مگویی هم که با حاج بابا داشتم حتی یکبار هم باهام تماس نگرفته بود که لااقل از وضعیت مادرم مطلع شه

تو نماز خونه جز من ،دو نفر دیگه هم بودن که یکیشون چادر رو خودش کشیده بود و در خواب فرو رفته بود و دیگری هم ،چون من آماده نماز خوندن می شد

چادری برداشتم و رو به قبله ایستادم

@DONYAIEMAMNOE

نمی دونستم از خدا در این وضعیت چه چیزی رو باید طلب کنم ،بخوام که مادرمو بهم برگردونه یا اینکه بهم صبر و آرامش بده

با تموم شدن نمازم، با تسبیحی که دونه هاش یک به یک بین انگشتام جا به جا می شدن، به قبله چشم دوخته بودم

از سکوت بیمارستان و سرمایی که مرتبا احاطه ام می کرد بیزار بودم که یک لحظه با شنیدن صدای قدمهایی که به آرومی وارد نماز خونه شده بود، چشمامو روی هم گذاشتم و ترسیده به گفتن ذکرهام ادامه دادم که دستی بر روی شونه ام نشست

می ترسیدم چشمامو از هم باز کنم و مرتبا اسم خدا رو بر لب می اوردم

بوی ادکلن پرستاری که در بخش مراقب های ویژه ،بالا سر مادرم بود و ازش خواسته بودم منو مرتب از وضعیت مادرم خبر دار کنه در مشامم پیچیده شد

دستشو بیشتر بر روی شونه ام فشرد، چشمامو باز کردم و نگاهم رو به قبله دوختم که آروم سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-میشه یه لحظه بیاید بیرون؟!

@DONYAEMAMNOE

حرکت دونه های تسبیح در دستم متوقف شد .لحظه ای بعد دستشو از روی شونه ام برداشت و بیرون رفت

آب دهنمو بلعیدم و تمام بدنم به یکباره سرد شد

جرات بیرون رفتن نداشتم؛ اما گویا دیگه وقتش شده بود.یه چیزی مرتبا در دلم فریاد می زد و من رو بی قرار تر می کرد

پرستار بیرون نماز خونه که یه اتاق کوچیک بود، توی راهرو به انتظارم ایستاده بود .

به محض دیدنم، با چهره ای درهم و حالی مستاصل بهم نزدیک شد. چیزی در درونم فرو ریخت .

چهره ی پرستار گویای همه چی بود که با بلعیدن ته مونده بزاق دهنم، جراتی به خودم دادم و سخت ترین کلمات عمرم رو بر زبون اوردم:

-تموم کرد؟!

لحظه ای با تامل و درنگ بهم خیره موند و سپس با افسوس از گفتن چیزی که می خواست بگه جواب داد:

- تسلیت میگم بهتون... نیم ساعت پیش ....

@DONYAIEMAMNOE

سعی کردم لرزش نامحسوس چونه ام رو کنترل کنم

-دکترا هر کاری کردن نتونستن برش گردونن

فقط بهش خیره مونده بودم .شرمنده شده از بازگو کردن این مرگ جانسوز،سرشو پایین انداخت که همونطور خیره بهش با اشکی که در درون چشمام حلقه زده بود پرسیدم:

-بردنش سرد خونه؟!

-بله

همه ی بدنم دوباره سردتر شد و احساس کرختی کردم.دیگه همه چی برام تموم شده بود

مرتب آب دهنمو قورت می دادم و به انتهای راهروی بیمارستان چشم دوخته بودم که پرستار ازم پرسید:

-می خواید ببینیدش ؟

گیج و منگ با چشمانی که مرتب باز و بسته می شدن سری بالا و پایین کردم.

@DONYAIEMAMNOE

در حالی که با ترحم بهم زل زده بود من به مادرم فکر می کردم که بالاخره بعد از تحمل کلی درد و رنج راحت شده بود

همراه پرستار که مدام نگاهش بهم بود تا ببینه کی قراره از پای در بیام سوار آسانسور شدم تا به زیر زمین بیمارستان که سرد خونه در اونجا قرار داشت بریم

بدنم هر لحظه سردتر و سردتر میشد و مرتبا به نقطه ی نامعلومی خیره مونده بودم

صدای قدمهای هر دومون که به دنبال مسئول سرد خونه راه افتاده بودیم یکسره تو سرم پژواک می شد و آزارم می داد

با رسیدن به یکی از اتاق های منتهی به راهرو، پرستار سرجاش ایستاد و دیگه جلوتر نیومد .

مرد برای نشون دادن جنازه ی مادرم داخل رفت و من هم به دنبالش با پاهایی که گویی بر روی زمین کشیده می شدن وارد اتاق شدم

همه جا سرد بود و در حال یخ زدن بودم

@DONYAIEMAMNOE

مرد بدون هیچ انعطاف و نرمشی ،با چهره ای سرد و کاملا بی تفاوتی، زیپ کاور رو پایین کشید و با کنار زن لبه های کاور و نمایان شدن چهره ی مادرم، عقب کشید و بیرون رفت

خیره به چهره ی سفید و بی روح مادرم، برای لحظاتی سرجام اندوهگین و بی رمق ایستادم و فقط با حسرت بهش چشم دوختم

باور اینکه دیگه چشماشو برام باز نمی کند بشدت دردناک و عذاب آور بود. قدمی بهش نزدیک شدم و ایستاده بالا سرش برای دقایقی در سکوت بهش زل زدم

اشک دوباره در درون چشمام حلقه زده بود و سرسختانه نمی ذاشتم که قطره اشکی ازشون به بیرون بریزه

همونطور خیره بهش به آرومی دستمو بلند کردم و بر روی گونه ی سردش گذاشتم

احساس می کردم همه چیز و همه کسمو از دست دادم و دیگه این زندگی هیچ ارزشی برام نداره.

@DONYAIEMAMNOF

با انگشت شست برآمدگی گونه اشو نوازش کردم و با لبخند تلخی بهش چشم دوختم

برای همیشه خوابیده بود و من رو با دردی جانسوز تنها گذاشته بود

این آخرین دیدارمون بود و مسلما قرار نبود که تا عمر دارم فراموشش کنم

آهسته خم شده و بوسه ی کم جونی بر روی گونه اش زدم و تنها قطره اشکی از چشمم به بیرون افتاد

همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود و دلم همچنان می خواست که بهش خیره بمونم

-ببخشید لطفا یکم سریعتر... من باید برم

همونطور خیره به چهره ی مادرم که کمی از حالت طبیعی خارج شده بود با آهی دوباره دستمو بر روی پیشونی و قمستی از موهاش گذاشتم

دلم می خواست مرتبا حسش کنم؛ اما زمان رفتن فرا رسیده بود .احساس می کردم در عرض همین چند دقیقه به اندازه چندین سال پیر شدم

@DONYAIEMAMNOE

کمی موهاشو به عقب روندم .دل اینکه اینجا تنهاش بذارم و برم رو نداشتم که با تذکر مجدد مرد، دستمو به کندی به عقب روندم و چند قدمی از مادرم فاصله گرفتم

مرد بلافاصله جلو اومد و با گفتن خدا بیامرزتشون ، زیپ کاور رو بست و پرستار نگران از وضعیتم داخل اومد و گفت:

-اینجا یکم هوا سنگینه،شما هم انگار زیاد حالت خوب نیست..بیایید بریم بیرون..خدا بیامرزتشون

حوصله حرف زدن نداشتم و صدای پرستار مخل اعصابی که دیگه آرامش نداشت، شده بود که بی توجه بهش با وجود اینکه حس می کردم دارم تکه ای از وجودمو رو جا می ذارم از تو اتاق در اومدم

هنوز تا صبح کلی زمان بود و من باید تا اون موقع و تا زمانی که مادرم رو تحویل می دادن اینجا می موندم

حتی اونقدر زود بود که نمی تونستم برای کمک خواستن با رعنا تماس بگیرم

و پدرم رو هم لایق این نمی دونستم جز اولین نفراتی باشه که از مرگ مادرم باخبر میشه

پس به ناچار تا سپیده ی صبح با بغضی کشنده و دردی جان کاه در حالی که همه در حال استراحت و خواب بودن ،تمام محوطه ی بیمارستان رو در این سرمای استخوان سوز، راه رفته و گِز کرده بودم تا که بلکم این زمان کشنده برام طی بشه

ساعت هفت صبح بود که بلاخره با رعنا تماس گرفتم

-کجایی توکه هرچی زنگ می زنم یا در دسترس نیستی یا خاموشی؟!

سرما تا مغز استخونم نفوذ پیدا کرده بود و اصلا حرفای رعنا برام مهم نبودن که با صدایی دورگه و گرفته شده از شدت بغض گفتم:

-امروز کارخونه تعطیله

-چی ؟!

-این مدارکی که برات پیامک می کنم و بردار بیار... یه پالتو هم برام بیار

صداش ته افتاد و با تردید پرسید:

-چی شده ماهور؟!تو کجایی؟!

@DONYAIEMAMNOE

دستی به صورت و زیر چشمایی که کمی نم به زیرشون نشسته بود کشیدم و گفتم:

-من بیمارستانم...فقط زودتر بیا...زیاد نمی تونم سرپا وایستم ...باید جنازه ی مادرمو تحویل بگیرم

دیگه صدایی ازش در نمی اومد:

-به هرکیم خواستی خبر بده...امروز کارخونه تعطیله

بعد از اتمام حرفام، گوشیم رو پایین اوردم و برای انجام کارای اداری به سمت ساختمون راه افتادم

ساعتی بعد که هوا روشن شده بود و همه فهمیده بودن زندگی باید در جریان باشه و مشغول کار و زندگیشون شده بودن، با هجوم تماسهای زیادی مواجه شدم

تماسهایی که در بینشون شماره ی حاج بابا زیادی به چشم می خورد

اما من بی تفاوت به شماره ی حاج بابایی که مرتبا برروی صفحه گوشی می افتاد ایستاده در بین چند نفر دیگه... نزدیک به حسابداری بیمارستان ایستاده بودم و منتظر اومدن رعنا بودم

@DONYAIEMAMNOE

دقایقی بعد رعنا به محض دیدنم و وضعیت اسفناکی که از سر و صورتم می بارید، با چشمانی به خون نشسته از شدت گریه به سمتم قدمهاشو تند کرد و رسیده بهم با حلقه کردن دستاش به دور گردنم و گذاشتن سرش بر روی شونه ام با بغض و گریه گفتم:

-بمیرم برا دلت

بدنش از شدت گریه در آغوشم می لرزید و من حتی نای تکون دادن دستام رو هم نداشتم تا برای آروم کردنش کاری کنن و تنها به مسیر اومده شده توسط رعنا چشم دوخته بودم

مسیری که انتهاش ختم شده بود به حاج بابایی که بلاخره سرو کله اش پیدا شده بود.

@DONYAEMAMNOF

***

مغموم و غمگین ،نشسته در مراسم ختم مادرم به صدای تلاوت سوزناک قرآنی که خونده میشد گوش فرا سپرده بودم .

خیلی از کسایی که اومده بودن و مرتبا در حال تسلیت گفتن بهم بودن، کسانی بودند که سالی یکبار هم نمی دیدمشون و حالا اینجا برای این مراسم حضور پیدا کرده بودند

رعنا که چون من، از صبح سر پا بود، سعی داشت بر همه چی نظارت داشته باشه و همه چی رو طبق خواسته و نظر من پیش ببره

خیره به قاب عکس مادرم که در میان شمع های مشکی احاطه شده بود با حسرت آهی بیرون فرستادم و نگاهم رو به پایین دوختم

فریماه خانم و سایه هم هر کدوم دو طرفم نشسته بودن و سعی می کردن با اومدن مهمونا در کنار من خودی نشون بدن که رعنا شتاب زده به طرفم اومد و با خم شده به سمتم، در حینی که سرشو بهم نزدیک می کرد گفت:

-دو سه نفر از این کارخونه دارا اومدن.

@DONYAIEMAMNOE

غمگین بهش خیره شدم که سعی کرد با لبخند محزونی، من رو وادار به حرکت کنه

-پاشو قربونت بشم ...اونا برای تسلیت گفتن به تو اومدن...پاشو عزیز دلم ...مهندس کبیری هم سراغتو می گرفت

سایه با حرص لبهاشو بهم فشرد و چشم و ابرویی اومد و فریماه خانم سعی کرد با لبخند محوی رو به من ، ناراحتیش رو از اینکه اینطور در این جمع نادیده گرفته شده بود از بین ببره

به سختی لبی تر کردم و ضمن بلند شدن از جام گفتم:

-همه چی مرتبه؟!

مطمئن سرشو بالا و پایین کرد و بدون خیره شدن بهم جواب داد:

-آره

این آره گفتن سریعش و دزدیدن نگاهش ازم ،نشون می داد داره یه چیزهایی رو ازم پنهون می کنه

-چی شده رعنا؟!

@DONYAIEMAMNOE

-هیچی عزیزم...تو خیالت راحت باشه...من حواسم به همه چی هست

-پس چرا ازم نگاه می دزدی؟!

-چیزی نیست

به ناچار سری تکون دادم و همراهش بیرون رفتم

اومدن چندتا از کارخونه دارای مطرح تهران، خیلی هارو شوکه کرده بود و حس حسادتشون رو بشدت برانگیخته بود

من جمله حاج بابا و عمادی که اصلا فکرشو هم نمی کردن که چنین کسایی بخاطر فوت مادرم به این مجلس ختم بیان

رفتار و برخورد های سراسر از احترامشون با من، در برابر نگاه های کنجکاو سایرین ،گویی خاری شده بود در چشمشون که مرتبا سعی در پنهون کردنش داشتن

چرا که اقوام نزدیک و حتی خود حاج بابا هم باورش نمی شد،دختری که از نظرش هرز رفته ،این همه مراودات کاری داشته باشه و حسابی شناخته شده باشه ؛به طوری که برای گفتن تسلیت ،خواستار دیدار با من می شدن

خیلیاشونم باهمسرانشون اومده بودن و سعی در تسلای خاطر دل داغ دیده ام داشتن

همونطور که ایستاده در کنار رعنا از اومدنشون تشکر می کردم، به داخل راهنمایشون می کردم که ناگهان با اشاره رعنا که پنهونی با دست ضربه ی آرومی به بازوم وارد کرده بود، نگاهم رو معطوف صورتش کردم

رنگ پریده به در ورودی محوطه چشم دوخته بود و لحظه ای نگاه ازش نمی گرفت

سرم رو چرخوندم و با دیدن چیزی که می دیدم به رعنا حق دادم که اینطور شوکه و متعجب شده باشه

آب دهانم رو بلعیدم و خیره به بهرامی که به آرومی به همراه وکیلش سرمد و یک نفر دیگه وارد محوطه می شدن ،در بهت و سکوت فرو رفتم

رعنا مضطرب و ترسیده گفت:

-خدای من

حضورش در بین آدمهای مطرحی که هر کدوم برای خودشون اسم و رسمی داشتن هم کاملا عجیب و باور نکردنی به نظر می رسید

@DONYAIEMAMNOF

گویا همه اونو می شناختن که از همون بدو ورود با برخوردهای گرمی از جانبشون مواجه می شد.

به طوری که مهندس کبیری از بزرگترین کارخونه دارهای تهران که هنوز در مقابلم برای عرض تسلیت ایستاده بود گفت:

-به به ...مهندس رادفر ..عجیبه ما همیشه تو آسمونا دنبالش می کشتیم

با ورودش هر کسی سعی می کرد خودشو بهش نزدیک کنه و برای آشنایی بیشتر چیزی گفته باشه

اما اون مثل همیشه آروم و بدون اینکه وقت زیادی رو با کسانی که مدام برای سلام و خوشامد گویی در مقابلش قرار می گرفتن، بذاره با همون ظاهر و تیپ دلخواهم که همیشه مورد پسند بود ،به سمت منی که نیم ساعتی از حضورم در محوطه می گذشت می اومد

رعنا با نیم نگاهی به جانبم آهسته گفت:

-خدا بخیر بگذرونه

-

@DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفتم و به نزدیک شدن بهرام چشم دوختم

همونطور که بهم نزدیک می شد، با دیدن صورت رنگ پریده ام و لاغری که در این چند روزه از مرگ مادرم عایدم شده بود،چهره اش رفته رفته درهم رفت و اخم ظریفی صورتش رو پوشند

رسیده بهم با تکون سر و ادای احترامی ،ضمن گفتن تسلیت، از خدا برام طلب صبر و آرامش کرد

من هم به سان خودش با تشکر از اومدنش و دادن خدا بیامرزی برای رفتگانش ، به داخل راهنمایش کردم

نگاه تیز بین حاج بابا از این گفت و گوی به ظاهر ساده و کوتاه دور نموند و با نگاهی مملو از خشم و عصبانیت بهمون چشم دوخت

از موقعی که وارد بیمارستان شده بود تا به این لحظه حتی یه کلمه هم باهاش حرف نزده بودم و در برابر اینکه می خواست قبر مادرم رو در مزار خانوادگی قرار بده با مخالفت شدیدم رو به رو شده بود

مخالفتی که از طریق رعنا اعلام کرده بودم و با خرید قبری دیگه مانع از این شده بودم که بخواد کاری برای مادرم انجام داده باشه

سرمد هم به همراه مردی که همراهشون بود بهم تسلیت گفتن

در تمام مدتی که بهرام مقابلم ایستاده بود ،عماد هم با خشم و انزجار به هر دومون خیره شده بود و از جاش جم نمی خورد؛ البته که یاسر و برادرش هم در کنارش بودن وبا دقت زیر نظرمون گرفته بودن

به نوعی زیر ذره بین همه اشون قرار گرفته بودم و هر کدوم به انتظار سر زدن کوچکترین خطایی از جانبم دست به سینه و آماده ایستاده بودند

و در این میان، بی تفاوت تر از هر زمان دیگه ای به حضور همگی شون، با لبخندی کم جون و پر شده از حزن و اندوه دوباره از اومدنش تشکر کردم

چهره ی بهرام همچنان گرفته و ناراحت به نظر می رسید و برام جالب بود که چطور از زمان و مکان مراسم مادرم مطلع شده

با ورودش به داخل اکثر کسانی که به خاطر من در این مراسم حضور پیدا کرده بودن به احترامش از جاشون بلند شدن که رعنا آروم زیر گوشم گفت:

-اصلا فکر نمی کردم اسم و رسمش از پدرشم بیشتر باشه

این آدم اصلا وقت سر خاروندن نداره...الانم چطور اینجاست... خودمم نمی دونم

عماد هنوز بهم خیره مونده بود که رو به رعنا گفتم:

-برو تو و حواست به داخل باشه..هوای همسر مهندس کبیری رو هم داشته باش

سری تکون داد و بلافاصله به داخل برگشت که همون لحظه تاج گل بزرگی به داخل اورده شد و در کنار سایر تاج گل هایی که همگی از طرف افراد مطرح و سرشناس اورده شده بود، قرار داده شد

اسم بهرام از همین فاصله هم قابل دیدن بود که دوباره نیم نگاهی به جانب عماد انداختم که طاقت نیورد و با چهره ای بر افروخته شده از شدت خشم با تنها گذاشتن یاسری که هنوز بهم خیره مونده بود ،به داخل رفت

یاسر طور خاصی بهم نگاه می کرد؛طوری که حس خوبی رو بهم انتقال نمی داد که نگاه گرفته ازش من هم به داخل برگشتم و تا پایان مراسم سعی کردم که در برابر این رفتارها صبر پیشه کنم

@DONYAIEMAMNOE

یاسر طور خاصی بهم نگاه می کرد؛طوری که حس خوبی رو بهم انتقال نمی داد که نگاه گرفته ازش من هم به داخل برگشتم و تا پایان مراسم سعی کردم که در برابر این رفتارها صبر پیشه کنم

با پایان مراسم آماده رفتن شده بودیم.دلم می خواست به خونه برگردم و در تنهایی ساعت ها روی تخت مادرم دراز بکشم

اما با این جماعتی که می دیدم این کار فعلا نشدنی نبود.

شکوه به سمتم اومد:

-حاج بابا میگه تا قبل از رسیدن همونا باید برگردیم خونه

رعنا که در کنارم ایستاده بود نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اصلا رو پا بند نیستی، بریم خونه اتون؟!

فریماه خانم با شنیدن حرفهای رعنا خودشو بهمون رسوند:

-کلی همون اومده ،همه هستن، نمیشه که ماهور جان نباشه

رعنا بلاجبار به دور از چشم فریماه خانم ابرویی بالا داد و زبونشو تو دهنش چرخوند و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-خدا با این جماعت،بیشتر تهت صبر بده.اینایی که من می بینم ،تا تورو بیشتر از این فرو نریزن، ول کنت نیستن

-می خوای تو برو

-کجا برم ماهور جان؟! همینم مونده تک و تنها ولت کنم بین این قوم الظالمین

لبخند تلخی بر لبام نشست:

-زیاد حرص نخور ،شیرت خشک می شه

سعی کرد لبخندشو جمع کنه که یه دفعه با یاد آوری موضوعی گفت:

-عجب تاج گلی؟!

نگاهی به جانبش انداختم

سری عقب روند و با نگاهی رمز آلود، ادامه داد:

-مهندس رادفرو می گم...دمش گرم...یه نموره ازش خوشم اومد

-به خاطر یه تاج گل ازش خوشت اومده؟!

در حالی که زیر بغلم رو گرفته بود و تا ماشین مشایعتم می کرد ،برای اینکه کمی حال و هوامو عوض کنه،چشمکی حوالم کرد و با شیطنت گفت:

-نه... برای اینکه رفیقشو تنها نذاشت

یکهو ایستاده سر جام ،بهش خیره موندم که اونم به تبعیت از من ایستاد :

-من که بهت گفتم خیلی فضولم...پس انتظار نداشته باش از چیزی خبر نداشته باشم

همونطور که ایستاده بودیم ازش پرسیدم:

- امروز چی شده بود که بهم نگفتی ؟!

نگاهی به پشت سرش انداخت و با ناراحتی و حرص گفت:

-حاجی و عماد خیلی به پسرای حاج منصور پرو بال می دن

-خوب؟!

پوفی کرد و ادامه داد :

-بی خیال ماهور ..توام حوصله داریا

-میگم چی شده؟!

-

@DONYAEMAMNOE

مجددا با ناراحتی نفسی بیرون داد :

-نمی خوام تو این وضعیت ناراحتت کنم ؛اما شنیدم هر کی که می اومده، یاسرو به عنوان نامزدت بهش معرفی کردن

متاسف ابرویی بالا داد:

-حواست باشه تو این عزای مادرت..تو این حالی که زیاد تو حال خودت نیستی ، دستتو بهو نذارن تو حنا

من که پسره رو نمی شناسم ؛ولی هر کی هم که جای اون باشه با این برو و بیایی که تو داری ،ولت نمی کنه بره دنبال کس دیگه

حاجی و عمادم همچین هواشو دارن که خودشم باورش شده دامادتونه

بخدا قصد آزار دادنتو ندارم فقط دارم مطلعت می کنم که حواست به دورو بر باشه

تو درگیر خداحافظی با خانوما بودی ؛اما من خودم به شخصه دیدم که موقعی هم که رادفر می خواست بره،یاسر کنار حاجی ایستاده بود و از اومدنش تشکر کرد .یه جوری هم رفتار کرد که هر خنگی می فهمید داره حالی رادفر می کنه که داماد حاجیه

همونطور که در ماشین رو باز می کرد تا بشینم سرشو بیشتر به طرفم خم کرد:

-رادفرم فقط بهش یک لبخند کوتاه زد

عصبی رو کرده بهش گفتم:

-میشه انقدر نگی ؟!

-گفتم شاید بخوای همه ی جزئیاتو بدونی

پشت فرمون که نشست و ماشین رو روشن کرد عماد با همون چهره ی طلبکارانه اش بهمون نزدیک شد و رو به رعنایی که پشت فرمون جای گرفته بود گفت:

- بیایید اونجا...همه می ریم خونه

رعنا سری تکون دادکه به محض دور شدن عماد گفتم:

-منو ببر خونه ی مادرم

متعجب ازم پرسید:

-برم اونجا ؟! مطمئنی ؟!

@DONYAIEMAMNOF

ناراحت با صدای پایینی جواب دادم

-آره

رعنا خدا خواسته سریع اطلاعت امر کرد و به راه افتاد

با رسیدن به خونه تازه فهمیده بودم که چقدر خسته ام و احتیاج به استراحت دارم

همونطور که کمکم می کرد بعد از عوض کردن لباسام رو تخت دراز بکشم گفت:

-یکم استراحت کن... رنگ به روت نمونده

پتو رو تا زیر گلوم بالا کشید و خواست گوشیم رو هم برای اینکه صدای زنگش مزاحم نباشه با خودش ببره که گفتم:

-بذار بمونه

-الان پیدات نمی کنن..دوباره فرتو فرتو تماس می گیرن و نمیذارن که استراحت کنی

-اشکال نداره بذار باشه

گوشی رو سرجاش گذاشت:

-چیزی می خوری برات بیارم؟

-نه چیزی از گلوم پایین نمی ره

-پس بیا این قرصو بخور،کمکت می کنه که راحت تر بخوابی

-چیه؟

-آرام بخشه...می دونم اونقدر ذهنت درگیره که منم برم بیرون، فقط زل می زنی به پنجره و نمی خوابی. اینو بخور راحت تر می خوابی. از نیره دوستم که پزشکه گرفتم

کمکت می کنه که راحت تر بخوابی ..لااقل یه چند ساعتی به چیزی فکر نمی کنی

قرص رو با وجود سردرد شدیدی که گریبان گیرم شده بود از تو دستش گرفتم و به همراه لیوان آبی که برام اورده بود خوردم

به سمت در رفت و خواست برق اتاق رو خاموش کنه :

-خاموش نکن

@DONYAIEMAMNOF

-راحت تر می خوابی

-نه روشن باشه

-باشه عزیزم

با رفتن رعنا پتو رو بیشتر بالا کشیدم و صورت و گونه ام رو بیشتر به بالشت مادرم فشردم و به نقطه ی نامعلومی از دیوار مقابلم چشم دوختم

حرفهای رعنا اعصابم رو بهم ریخته بود و فهمیده بودم که حاج بابا تا به خواسته اش نرسه ،این کاراشو ادامه می ده

کم کم سرم داشت سنگین می شد و چهره ی بهرام در مقابلم چشمام جون می گرفت

اون اخم ظریف که ناخواسته لبخند تلخی بر لبهام رونده بود.

همونطور که در فکرش بودم، صدای ویبره ی گوشیم منو از تو خلسه ای که رفته بودم در اورد

نگاهم رو بالا کشیدم و خیره به حرکت های ریز گوشی روی میز ،بهش زل زدم

کمی بعد تماس قطع شد نگاه گرفته ازش دوباره شروع به ویبره رفتن کرد

حتما فریماه خانم بود، پتانسیل گفتن هر بدو بیراهی بهش رو داشتم که کلافه از تماسش، دست پیش بردم و بدون اینکه نگاهی به شماره ی افتاده شده بر روی گوشی کنم چشم بسته با گذاشتن گوشی دم گوشم ،با صدایی عصبی و لحن تندی گفتم:

- مُرد و رفت زیر خاک ... راحت شدید...دیگه چرا دست از سرم بر نمی دارید که منم کپه ی مرگمو بذارم و بمیرم؟!

در حالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم صدای آروم و نگرانش تو گوشم پیچید:

-ماهی

با شنیدن صداش، قلبم آناً لرزید و چشمامو از هم باز کردم و به پنجره خیره شدم

در سکوت ایجاد شده، فقط صدای نفس هامون به گوش می رسید که با همون لحن نگرانش پرسید:

-چه بلایی سر خودت اوردی ؟!

در حالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم صدای آروم و نگرانش تو گوشم پیچید:

-ماهی

با شنیدن صداش، قلبم آناً لرزید و چشمامو از هم باز کردم و به پنجره خیره شدم

در سکوت ایجاد شده، فقط صدای نفس هامون به گوش می رسید که با همون لحن نگرانش پرسید:

-چه بلایی سر خودت اوردی ؟!

منی که تا به امروز از مرگ مادرم نذاشته بودم قطره اشکی از چشمام بیرون بریزه باشنیدن صداش و نگرانی که برام داشت باعث شد اشک تو چشمام حلقه بزنه

به نظر می رسید در برابرش تمام مقاومتو از دست داده بودم

-چرا انقدر لاغر و ضعیف شدی؟!

@DONYAIEMAMNOE

قطره اشکی در حالی که اخم تمام صورتمو پوشنده بود از چشمم فرو افتاد.جز رعنا و حالا بهرامی که نمی خواستم به خودم بقبولونم که فرهان، پسر جندقیه کس دیگه ای حالم رو نپرسیده و اینطور نگرانم نشده بود

-نمی خوای باهام حرف بزنی؟!

آب دهنمو بلعیدم و همونطور سرسختانه به پنجره خیره شدم ؛چرا که دوست نداشتم با حرف زدنم متوجه صدای بغض آلود و دردمندم بشه

و از طرفی هم دوست داشتم برام حرف بزنه و من فقط به صداش گوش بدم.

کمی سکوت کرد و وقتی دید همچنان سکوت اختیار کردم،نفس عمیقی کشید و خودش شروع به حرف زدن کرد:

--وقتی یکی از عزیزانمو از دست دادم ،اصلا نمی‌تونستم اونچه که دیگران به من می‌گفتنو درک کنم و فقط اعصابم به هم می‌ریخت. پس چیزی بهت نمی‌گم و ترجیح می‌دهم که اگه کاری از دستم برمی‌آید، همونو برات انجام بدم

پس اگه واقعا کمکی از دستم برمی یاد، لطفا بهم بگو

@DONYAIEMAMNOE

اشک گونه هامو کاملا خیس کرده بود.در حالی که چونه ام می لرزید و با اشکهایی که یکی پس از دیگری از چشمامو رون شده بودن گفتم:

-ممنون، زحمت کشیدی امروز اومدی

خوشحال از شنیدن صدام جواب داد:

-کاری نکردم .. کمترین کاری بود که از دستم بر می اومد...ببخش که بیشتر از این نتونستم کاری برات بکنم

گویی هنوز بالشتِ زیر سرم ، بوی موهای مادرم رو می داد که هر لحظه دلتنگ ترش می شدم

کمی بینیم رو بالا کشیدم و باز آب دهنم رو قورت دادم. بی شک متوجه گریه کردنم شده بود:

-تنهایی ؟!

به سختی به حرف اومدم و جواب دادم:

-نه

@DONYAIEMAMNOE

لختی سکوت کرد و گفت:

- می خوای بیام دنبالت و ببرمت بیرون؟!...هر جا که تو بخوای می برمت..اصلانم باهات حرف نمی زنم که اذیت شی

پیشونیم از شدت درد تیر می کشید.قرص داشت کم کم تاثیرشو می ذاشت .

با وجود اینکه دلم می خواست همین طور حرف بزنه و من فقط شنونده باشم؛اما چشمام داشتن بسته می شدن که ناخواسته پوزخندی زدم و یه لحظه با خودم فکر کردم من دارم با کی حرف می زنم و چرا اون باهام تماس گرفته که ناخواسته حرفی زدم که همون لحظه از گفتنش پشیمون شدم:

-کاش پسر جندقی نبودی

لحن صداش مهربون تر شد:

-خوب فکر کن نیستم

دستی به زیر بینیم کشیدم و با همون صدای بغض آلود ،خنده ی تلخی بر لبهام روندم و گفتم:

- پدرم ازت خوشش نمیاد؛حتی برای حضور امروزت اونجا، خیلی ناراحت بود.

مکث کوتاهی کرد:

-نظر ایشون کاملا محترمه ؛البته باید در نظر داشته باشن که من فقط به خاطر خانم مهندس ماهور معتمد اونجا اومده بودم نه کس دیگه ای

پس برای ناراحتیشون کاری ازم ساخته نیست

از حاضر جوابش لبخندم کش اومد.خیلی وقت بود که می دونستم دلم اسیرش شده؛ اما نمی تونستم اجازه بده بیش از این بهم نزدیک شه و شرایط زندگیم رو بهم بریزه.

مجبور بودم بر خلاف هم سن و سال هام عاقلانه تر و بدون درنظر گرفتن دلم و خواسته هاش، رفتار کنم

-خیلی دلم می خواست موقع رفتن، خودم شخصاً خدمت برسم و ازت تشکر کنم ؛البته نامزدم گفت که ازت تشکر کرده

سکوت کوتاهی کرد و سپس با لحنی که می تونستم لبخند رو لباش رو تجسم جواب داد:

-پسر مودبیه...نگفتی بیام دنبالت.؟!

هر چه که می خواستم از خودم برونمش ،بیشتر به سمتم می اومد

چشمامو بستم و فرو رفته در فکر گفتم:

-خنده داره اصلا اسم فرهان تو دهنم نمی چرخه

خنده ی کوتاهی سر داد و سریع گفت:

-تو همون بهرام صدام بزن

-خنده دارتر از اون اینکه پدرت با من دشمنه و سایه امو با تیر می زنه و اونوقت ،پسرش برخلاف اون، سعی داره بیشتر بهم نزدیک شه

آدم لجباز و یک دنده ای نبودم که بخوام باهاش یکی به دو کنم؛ اما این نزدیکی به صلاح هیچ کدوممون نبود، پس به ناچار به دروغ کوچیکی بسنده کردم و گفتم:

- ممنون از ابراز همدردیت...از پیشنهادی هم که بهم دادی ممنونم...منتها ترجیح می دم با یاسر ،نامزدم برم بیرون

@DONYAIEMAMIOF

الانم واقعا خوابم میاد..نیاز دارم که بخوابم...از صبح سرپا بودم...دیگه رمقی برام نمونده

در تمام مدتی که حرف می زدم ،اون فقط سکوت کرده و با دقت به حرفام گوش داده بود که بعد از تموم شدن حرفام گفت:

-باشه هر طور که تو بخوای

از طرز حرف زدنمون معلوم بود که هیچ کدوممون تمایلی به اتمام این مکالمه ی تلفنی که شدیدا بهش احتیاج داشتم، نداریم

-خیلی دلم می خواست تو این روزای سخت در کنارت می بودم ؛اما همونطور که داری تلاش می کنی که بهم بفهمونی

به صلاح نیست که دوتایمون در کنار هم دیده بشیم و من واقعا اینو درک می کنم و برای گفته ها و نگرانی هات احترام قائلم

اما لطفا یه کاری کن

ضربان قلبم بالا رفت:

-مثل همیشه رک باش...صریح حرفتو بزن و برای از سر وا کردن من از خودت..به دروغی متوسل نشو که خودتم از گفتنش حالت بد میشه

آناً صورتم گر گرفت

-چون ماهی که من می شناسم، انقدر ضعیف نیست که بخواد با تکیه به دروغ کارشو پیش ببره...اون صریح و رک حرفشو می زنه...حتی اگه به ضررش تموم بشه

عرق سردی بر روی پیشونیم نشست:

-خوب بخوابی ..امیدوارم وقتی که بیدار می شی ،حال بهتری نسبت به الانت داشته باشی...خیلی مراقب خودت باش...دیدن صورت رنگ پریده و لاغرت واقعا عصبی و ناراحتم می کنه

من هنوز تو رو رفیق خودم می دونم .پس انتظار نداشته باش بی معرفت باشم و حالی ازت نپرسم

گوشیم ۲۴ ساعته روشنه.اگه یه وقت دلت گرفت و خواستی با کسی حرف بزنی ،کافیه فقط زنگ بزنی .

از صمیم قلبم می گم...از شنیدین صدات بی نهایت خوشحال میشم و حس خوبی می گیرم.پس اگه تونستی و دلت خواست باهام تماس بگیر

خوب بخوابی ....خداحافظ

شنیدن صدای پی در پی بوق اشغال در گوشم، تازه منو به خودم اورد. به کندی گوشی رو پایین اوردم و سعی کردم با چشمانی بسته و منحرف کردن ذهنم از بهرام تپش قلبم رو پایین بیارم

اما گر گرفتگی بدنم و گرمای شدیدی که وجودم رو فرا گرفته بود باعث شد در یک اقدام سریع پتو رو از روی خودم کنار بزنم و تو جام نیم خیز بشم و دستی به روی صورتم بکشم

@DONYAIEMAMNOE

شنیدن صدای پی در پی بوق اشغال در گوشم، تازه منو به خودم اورد. به کندی گوشی رو پایین اوردم و سعی کردم با چشمانی بسته و منحرف کردن ذهنم از بهرام تپش قلبم رو پایین بیارم

اما گر گرفتگی بدنم و گرمای شدیدی که وجودم رو فرا گرفته بود باعث شد در یک اقدام سریع پتو رو از روی خودم کنار بزنم و تو جام نیم خیز بشم و دستی به روی صورتم بکشم

در همین حین در اتاق باز شد و رعنا خیره به من که اصلا حال خوبی نداشتم پرسید:

-هنوز نخوابیدی ؟!

پیشونی دردناکم رو با سر انگشتام فشردم و گفتم:

-این چه کوفتی بود بهم دادی ؟!

لبخند به لب وارد اتاق شد:

-آرامبخش...

-پس چرا آرومم نمی کنه ؟!

@DONYAIEMAMNOE

نفسی بیرون فرستاد و یکسراست به بالا سرم اومد:

-خودمم نمی دونم چرا بیداری ...چونی اینکه من بهت دادم، فیلو از پا می ندازه ..حالا تو چرا هنوز بیداری برا خودمم سواله

دستی به گردنم کشیدم و با پایین اومدن از تخت به سمت سرویس وحموم داخل اتاق به راه افتادم

متعجب به دنبالم اومد و پرسید:

-خوبی ؟!

-گر گرفتم ..از تو دارم می سوزم ...باید دوش بگیرم

ابرویی بالا داد:

-اگه حالت خوب نیست بریم دکتر

-نه...کسی زنگ نزد؟!

دست به سینه پوفی کردو جواب داد:

-همه در به در دنبالتن...شکوه زنگ زده بود .گفت حاجی خیلی عصبانیه که چرا خونه نرفتی

@DONYAIEMAMNOE

وارد حموم شدم و پشت بهش در حالی که آروم ،دونه به دونه دگمه های لباسمو باز می کردم گفتم:

-آره خوب ..بنده خدا جلو فامیلش ابرو داره.نه اینکه یه عمر مثل پروانه دور مادرم چرخیده، می خواد با حضور دخترش این فدارکاری رو بیشتر به رخ بکشه

تکیه داده به چار چوب در خیره بهم گفت:

-میگم این رادفر

همونطور که دستم رو دگمه ی سومی مونده بود به سمتش برگشتم

گوشه ی لبش با لبخند محو مرموزی بالا رفت و یه لحظه سکوت کرد:

-تو چه مرگته رعنا؟!

هنوز با همون لبخند مضحک بهم چشم دوخته بود که حرصی گفتم:

-بدجور رو اعصابمی

لبخند محوش کش اومد و خیره بهم گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-ماهور دوست داشتنِ کسی یا چیزی،یه امر غیرعادی نیست.برعکس یه حق کاملا طبیعیه و چیزی نیستش که بخوای از دیگرون پنهونش کنی

-تو این گیر و ویر تو یکی چرا انقدر چرت و پرت می گی ؟!

این بار لبخند از رو لباش رخت بر بست و حین جدا کردن تکیه اش از چارچوب در گفت:

-اگه کسی رو دوست داری از خودت دریغش نکن

امروز به چشم دیدم که اگه همین طور در سکوت زندگی کنی ،خیلیا به جات تصمیم می گیرن که چه کسی رو باید دوست داشته باشی

-خیلی داری مزخرف می گی .من قرص خوردم ؛ولی انگار تو مست و ملنگ شدی

شونه ای بالا داد:-

- واقعا حیفه که تمام عمرت به ناچار با کسی باشی که دلت باهاش نیست

خیلی حیفه که وقتی با خودت تنها میشی فکرت پیش کس دیگه ای باشه که در کنارت نیست

@DONYAIEMAMNOE

حیفهِ تو ماهور که بخاطر منافع دیگران زندگیتو ساده ببازی

در حالی که بشدت از دستش عصبانی بودم دوباره لبخند کم رنگی بر لبهاش نشوند و قبل از رفتنش با بدجنسی گفت:

-رادفر پسر جندقی ،خیلی سر تر از پسر حاج منصور خدا بیامرزه.

ادب و متانتم که نگم برات..والا از اون پدر ،چنین پسری جور در نمیاد

عصبی از شنیدن نصایح رعنا گفتم:

-من که نمی دونم درباره چی حرف می زنی؛ اما همین تو نبودی که بهم هشدار دادی باید از این پسر دوری کنم؟!حالا چی شده طرفدارش شدی و سنگشو به سینه می زنی؟!

لاقید سری تکون داد:

-حالاشم می گم ولی

-لازم نیست ادامه اشو بگی .تو کاری هم که به تو مربوط نمی شه لازم نیست دخالت کنی

@DONYAIEMAMNOE

خیره بهم لبخندشو بیشتر کش اورد ومن رو در حال غریبی که خودمم نمی دونستم چطوری باید از دستش خلاصی پیدا کنم ،رها کرد.

***

مراسم چهلم هم از راه رسید و غم دوری مادرم رو بیشتر به رخ کشید

هرچند اینبار دیگه بهرام نیومد و همین نیومدنش هم کمک زیادی بهم کرده بود که کار فراموش کردنش رو راحت تر پیش ببرم

همه چی مثل برق و باد می گذشت و من بعد از حرفهای رعنا ،گویی که با خودم لج کرده باشم سعی کرده بودم اصلا به بهرام فکر نکنم و در عوضش یاسر و برادرش بودن که در این وسط حسابی می تازوندن و به بهانه سهمی که از کارخونه می خواستن هر دو روز یکبار به کارخونه می اومدن

البته کاملا معلوم بود که با اجازه پدرم که مجوز ورودشون بود ،این رفت و اومدها رو ادامه می دادن ،رفت و اومدهایی که بیشتر یاسر داشت تا برادرش

خیلی سعی می کرد بیشتر از گذشته بهم نزدیک بشه

@DONYAIEMAMNOE

بعد از مرگ مادرم و آرزویی که با خودش برای همیشه برده بود. حضور در کارخونه رو دیگه چندان دوست نداشتم

می دونستم یاسر بخاطر قولی که حاج بابا بهش داده بود فعلا به سهمشون از کارخونه کاری نداره و همه چیی رو منوط به تصمیم و جواب من گذاشته بود.

پشت میز نشسته و در حال چک کردن یک سری از حسابا بودم که گوشیم زنگ خورد .

با دیدن اسم خسروی نفسی بیرون دادم و خیره به حساباهای پیش روم جواب دادم :

-سلام خانم مهندس

آهی کشیدم و گفتم:

-خیلی از یه ماه گذشته خسروی

خندون و بی توجه به حرفم گفت:

-گذشت؛ ولی دست پر اومدم خانم مهندس

به تمسخر گوشه ی لبم بالا رفت و گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-اِ آفرین به تو

بدون اینکه حرفم بهش بر بخوره ادامه داد:

-معامله رو جوش دادم و فقط امضای شما مونده

-به چه قیمتی ؟!

-همون قیمتی که مد نظر شما بود.حق دلالی ما فراموش نشه خانم مهندس

و دوباره خندید

-باشه همین یکی دو روزه میام

-اگه بخواید بقیه اشم بفروشید بنده در بست در خدمتتونم

-دیگه زیاد پرو نشو ..کسی که نفهمید؟

-نه خانم.... حواسم بود خیالتون جمع. طرف آدم حسابیه. دنبال دردسر و این چیزا نیست

-اوکی شماره حسابتو بفرست بدم بچه ها پولو برات واریز کنن

-قربون خانم... چشم الساعه... امری باشه؟!

-بخوام بیام باهات تماس می گیرم

-چشم..منتظرتون هستم خانم

با قطع تماس رعنا با ضربه ای به در اتاق وارد شد و گفت:

-وضع کارخونه با این شرایطی که حاجی در پیش گرفته اصلا خوب نیست

آهی کشیدم و خیره به اعداد گفتم:

-می خوای چیکار کنم؟!هر روز یه صاحب جدید برا کارخونه پیدا می کنه انتظار نداری که خودمو بکشم

ناراحت یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و حین نشستن بر روش گفت:

-حیف این کارخونه که بخواد اینطوری از بین بره

کافیه فقط یه روز دست عماد بیفته ...دو سوته سقوط کردیم ته چاه

با افسوس به چهره ی رعنا چشم دوختم که مسیر حرفو عوض کرد و گفت:

-راستی شنیدی؟

-چی رو؟!

@DONYAEMAMIOF

-وضع کارخونه جندقی خیلی خرابه...شرایط اونام چندان خوب نیست

-خوب که چی ؟!

-هیچی ..به هرحال رقیمونه، گفتم در جریان باشی...وضعیت بورسشونم جالب نیست...خوبه که وضع فدک خیلی خوبه...هرچند حاجی بدش نمیاد تو فدکم شریک باشه

بی حوصله اعداد رو تو ماشین حساب وارد می کردم که پرسیدم:

-چطور ؟!

با نگاهی به در بسته اتاق دوباره نگاهشو بهم داد و گفت:

-از من نشنیده بگیر؛ اما زمزمه هایی به گوشم رسیده که حاجی می خواد یه طوری راضیت کنه که فدکو با پسرای حاج منصور شریک شی

فهمیده هنوز یه مبلغی برای کارخونه کم داری ،یعنی اون قنبری عوضی دهن لق به گوشش رسونده

به نظرم پسرای حاجی هم برای همینه که فعلا دست نگه داشتن ببین تو چیکار می کنی و در مورد رادفر اینکه...

@DONYATEMAMNOE

-تمومش کن رعنا

متعجب بهم خیره شد

-نه می خوام در مورد جندقی حرف بزنی نه پسرش ..ما دیگه به اونا کاری نداریم

-ولی آخه

برای اینکه در مورد اونا دیگه حرفی نزنه، بی ربط گفتم:

-حالا این پسر حاج منصورم ، پسر بدی نیست که اینطور براش جبهه گرفتی

یه تای ابروش بالا داد:

-توروخدا اینا رو به کسی بگو که تو رو نشناسه...من تورو می شناسم حتی بهتر از خودت...من که می دونم این کتی که تنش کرده این دو روزه رفته رو مخت...بس که از رنگش بدت میاد..بعد می گی پسر بدی نیست؟!

-گفتم بدی نیست چرا داستان سرایی می کنی؟!

-آخه یه لحظه فکر کردم سفره عقدتم چیدی

-آدم درس درمون باشه ،ظاهرشو می خوایم چیکار

@DONYAIEMAMNOE

چشاش از تعجب گرد شد و پرسید:

-این پسره کی مختو زد که من نفهمیدم؟!

-اینا رو ولش کن، یه سفر جور کن دو نفری بریم خوش گذرونی

مشکوک بهم چشم دوخت

-هوس صخره نوری به سرت زده؟

-به سرم زده یکم از این آدما دور باشم

-دو روز نباشی که کارخونه رو فرستادن رو هوا

-مگه الان رو هوا نیست؟!...خودمم واقعا نمی دونم برا چی میام کارخونه..دیگه باید از اینجا دل بکنم و برم فدک

-اونوقت من چی میشم؟!

-اگه دلت خواست بیا پیش من

-خیلی بی معرفتی اگه دلم خواست؟!..تمام عمرم پیش تو بودم..هر جا گند زدی من بودم که سریع راست و ریسش می کردم این من بودم که آمار تمام رقباتو در می اوردم، اون وقت می گی اگه دلم خواست؟!

تو الان باید برای داشتن من کلی بهم باج بدی، بعد اینطوری منت می ذاری سرم؟!

-خیل خب پرو نشو دیگه ...باشه عزیزم من رفتم فدک، عین بچه آدم بیا دنبالم

-خوب با اینکه خیلی درخواستت کوچه بازی بود ولی چشم ،می دونی که من خراب رفقاتم ..نمی تونم تنهات بذارم

لبخندی زینت بخش لبام شد که جدی شده گفت:

-ولی وجدانی نمی تونم که نگم..عین خوره افتاده به جونم تا بهت بگم...پدر و پسر بینشون شکرابه...یه اتفاقایی افتاده که کسی نمی تونه راحت سر از کارشون در بیاره

با چشمایی تنگ شده بهش چشم دوختم

-بذار حرفمو بزنم..نگم سر دلم می مونه و غمباد میشه و بعد می ترکم...رادفر تمام شراکتی که با پدرش داشته رو بهم زده و ازش جدا شده...

جندقی شده کوره آتیش ...همین روزاست که باید منتظر یه سری خبرای بد باشیم

-چه خبرایی ؟!

-چی می دونم ولی با این تفاسیر فکر نمی کنم که

تهو ضربه ای بر در اتاق نواخته شد و منشی با ورودش اومدن یاسرم رو اطلاع داد

یاسری که هیچ رقمه نمی تونستم باهاش کنار بیام

رعنا خیره به من و منتظر واکنشم راحت تر روی صندلی لم داد که رو بهش گفتم:

-تو می تونی بری

-داری بیرونم می کنی ؟!

-به اندزه کافی فضول هستی. اینجا هم نباشی اگه خبری باشه به زودی به گوشت می رسه

سری تکون داد و با اندک تامل برخاسته از جاش گفت:

-یه سفر خوب ترتیب می دم که دوتایی بریم ؛ولی جان ماهور زیاد به این پسره رو نده

@DONYAIEMAMNOE

نمی خوام آدما رو قضاوت کنم ؛ولی این پسر در حد و اندازه ی تو نیست

حتی تصور اینکه یه روزی بخواد در کنار تو باشه دیوونه ام می کنه

-سخنرانیت تموم شد؟!

-حرفای من که تمومی نداره؛ اما چشم دارم می رم بیرون...

@DONYAIEMAMNOF

سری تکون داد و با اندک تامل برخاسته از جاش گفت:

-یه سفر خوب ترتیب می دم که دوتایی بریم ؛ولی جان ماهور زیاد به این پسره رو نده

نمی خوام آدما رو قضاوت کنم ؛ولی این پسر در حد و اندازه ی تو نیست

حتی تصور اینکه یه روزی بخواد در کنار تو باشه دیوونه ام می کنه

-سخنرانیت تموم شد؟!

-حرفای من که تمومی نداره؛ اما چشم دارم می رم بیرون...

با رفتن رعنا و ورود یاسر سعی کردم مثل چند وقت اخیر کاملا بی تفاوت و عادی باهاش برخورد کنم و طوری رفتار نکنم که در ذهن خودش دچار خیال پردازی های بچگانه شه

-من در تمام این مدت بیشتر بخش های کارخونه رو بررسی کردم.وضعیت اونطور که حاجی می گفت و شما هم تاکید داشتی چندان بد نیست.

@DONYAEMAMNOE

فنجون قهوه امو برداشتم و حین نوشیدن جرعه ای ازش ، خیره بهش که نزدیک به میزم نشسته بود گفتم:

-یه کارخونه دار همیشه باید خودش وضعیتو بسنجه ؛اینکه دیگران بخوان وضعیتو براتون تشریح کنن کار چندان عاقلانه ای نیست

-به نظر می رسه که شما از حضور ما چندان راضی نیستید

خیره به کت تنش و تلاشی که برای تیپ زدن کرده بود باعث شد بی خیال قهوه ی دلخواهم بشم و بگم:

-اینجا کارخونه ی حاجیه، با اجازه ایشونم هست که اینجاید .راضی و ناراضی بودن من تاثیر چندانی در اینباره نداره.

-حاجی معتقد که میشه با این روند ادامه داد

-رئیس کارخونه ایشون هستن، وقتی میگن میشه؛ لابد میشه دیگه

نگاهش به من به گونه ای بود که می خواست مسیر حرف رو به سمت و سویی بکشونه که دلخواه خودشه

-کاش شما کمی بیشتر در این مورد کمکم می کردید

@DONYAIEMAMNOE

خنده ام گرفت و تکیه داده به صندلیم گفتم:

-کمک بیشتر از این ؟!کارخونه رو دو دستی تقدیمتون کردم و اجازه دادم از هر قسمتش بازدید کنید.عماد هم که حساب کتابارو نشونتون داده، دیگه چه کمکی ؟!

معلوم بود برای گفتن موضوعی خیلی با خودش درگیره.از هر طریقی که وارد میشد، با بی توجهی کامل من مواجه می شد و همین امر اون رو برای گفتن اونچه که مد نظرش بود دچار تردید می کرد

اما بالاخره دل به در دریا زد و حرفشو گفت:

- حاج خانم ،آخر این هفته طبق هر ساله نذری دارن...تمام فامیل جمع میشن.خوشحال میشیم که شما هم با خانواده تشریف بیارید

مطمئن بودم قبل از اینکه در این باره با من حرف بزنه ،حاج بابا رو از این موضوع مطلع کرده و با اجازه اونه که حالا ازم می خواد دعوتم کنه

و البته که براحتی آب خوردن قرار بود آب پاکی رو رو دستش بریزم:

@DONYAIEMAMNOE

-قبول باشه .از طرف من از حاج خانم تشکر کنید ، منتها آخر این هفته فکر نکنم تهران باشم که خدمت برسم

لبخند دلخوری از جواب دادن های سربالام زد و مجددا با نفسی که به بیرون فرستاد خیره به قسمتی از میز گفت:

-کاش علت این همه تنفری که نسبت به من داشتید رو می فهمیدم

-من از شما متنفر نیستم

-اما طرز برخوردتون طوریه که

خیره بهش که نگاهم نمی کرد گفتم:

-من متنفر نیستم ؛ولی دلخورم

ناگهان از شنیدن جوابم سرشو بالا اورد و نگاهشو بهم دوخت:

-شما در این مدت تو کارخونه و بین آشنایان طوری رفتار کردید که انگار ما نامزدیم...واقعا چرا ؟

@DONYAIEMAMNOE

به یکباره تمام صورتش به قرمزی زد وادامه دادم:

-تو مراسم مادرم زحمت کشیدید و خیلی کمک حال بودید؛ اما اینکه هر کی رسید و شما طوری رفتار کردید که بین من و شما چیزی هست ؛واقعا ناراحت و دلخورم کرده...

هیچ جواب و توجیهی برای دلخوریم نداشت :

-من به شما جوابی ندادم.این شرایط کم کم داره عصبیم می کنه.سکوت این چند وقتم هم به معنای تایید نبوده که اینطور پیش خودتون قلمداد کردید

به نظر عصبی می رسید که مجددا نگاهشو ازم گرفت و خیره به میز گفت:

-من که سرخود کاری نکردم، هر چیم بوده طبق گفته های پدر و برادرتون بوده

ایشون، خودشون با داییم صحبت کردن و گفتن که شما موافقید و همه چی تموم شده است،فقط نیاز به زمان بیشتری دارید که در این باره کمی بیشتر فکر کنید.من فقط

ناراحت از برخورد پدرم ، همونطور خیره به نیمرخش به میون حرفش اومدم:

-با اینکه قبلا هم جوابتون رو دادم و شما هم می دونید جوابم چیه ؛اما بازم خدمتتون عرض می کنم که جوابم نه است

با شنیدن جوابم نگاهشو بالا اورد و مستقیم زل زده تو چشمام گفت:

-به خاطر مهندس رادفر؟!

بی شک حاج بابا و عماد باعث این همه طلبکارانه حرف زدن یاسر شده بودن که همونطور خیره بهش راحت تر به صندلیم تکیه زدم و گفتم:

-لحن و حس طلبکارانه شما رو نمی فهمم و نمی پسندم .لطفا کمی بیشتر مراقب لحن کلامتون باشید

هنوز می تونستم قرمزی چهره و گوش هاش رو به راحتی ببینم. اینکه عصبانی بود و نمی دونست باید چطور حرفشو بزنه که بهو ازم پرسید:

-تا حالا کسی رو دوست داشتید؟!

در برابر سوالش فقط بهش خیره موندم که پوزخندِ کم رنگی باعث کش اومدن گوشه ی لبش شد:

-شاید نباید این اتفاق می افتاد؛اما افتاد و من از شما خوشم اومده...

صورتش بیشتر قرمز شد

-در واقع اینطور بگم که من بهتون علاقمند شدم؛اما متاسفانه هر بار که خواستم مستقیم یا غیر مستقیم بحثشو پیش بکشم، شما بدون در نظر گرفتن احساساتم ،منو رد کردید

شاید باورتون نشه،من از خیلی قبل تر، این حس رو به شما داشتم ،حسی که دیگه نمی تونم کتمانش کنم

مکث کوتاهی کرد و عصبی تر از قبل ادامه داد:

-من هر وقت خواستم خودمو بهتون ثابت کنم و نشون بدم که واقعا چه حسی بهتون دارم، شما مقابلم قرار گرفتید ونذاشتید.اینطور بگم شما اصلا منو حساب نکردید که بخواید اجازه ای هم بدید

حالا علاوه بر عصبانیت ،دلخور بودن هم در کلام و رفتارش کاملا مشهود بود:

-البته اگر منم مثل مهندس رادفر آدم مطرح و پولداری بودم دیگه نیازی به ثابت کردن خودم نداشتم

@DONYAIEMAMNOE

هر چی می گفت بیشتر ازش کفری می شدم ،اما با چهره ای کاملا خونسرد و بی تفاوت بهش زل زده بودم تا همه ی حرفاشو بزنه

-کم کم دارم به این نتیجه می رسم باید آدم خیلی بی عرضه ای باشم که در حد ایشون نیستم تا بتونم نظر شما رو جلب کنم ؛طوری که وقتی برای مراسم مادرتون اومدن، شما بخاطر ایشون تا تو حیاطم اومدید که ازشون تشکری هم کرده باشید

از لحن کلام و دلخوری که براش به وجود اومده بود، خنده ام گرفت و ازش پرسیدم:

-شما الان داری قیاس می کنی ؟!

-بله اما باعثش شمایید..شما حتی به فرصت یه ماهه هم برای آشنایی بیشتر به من ندادید ،در حالی که به گفته ی برادرتون از خیلی قبل تر ایشون رو می شناختید و

دیگه پاشو فراتر از گلیشم دراز کرده بود.انگاری زیاد بهش ساده گرفته بودم که این همه جسارت از خودش به خرج داده بود و اینطور بی ادبانه منو زیر

@DONYAIEMAMNOE

سوال می برد.برخاسته از روی صندلی،در حالی که اصلا انتظار این همه بی ادبی و گستاخی رو از جانبش نداشتم ،خیره بهش گفتم:

-خیلی متاسفم که منبع اطلاعاتیتون شخصی مثل عماده

و متاسف تر از اینکه دنبال حرفای خاله زنکی هستید ..بد نیست یه نگاهی به سن و سالتون بندازید

من برای رفت و اومد ها و روابطم ،از کسی اجازه نمی گیرم که شما به خودت اجازه دادی که منو زیر سوال ببری

هر دوی ما آدمهای بزرگ و تحصیل کرده ای هستیم ،پس سعی نکنید با این حرفا به خودتون و من توهین کنید.سعی نکنید شخصیتتون رو بیش از این در برابرم کوچیک و حقیر کنید

تو محیط کاری هم نمی پسندم در مورد این جور مسائل حرفی زده شه

.پس خواهشا تمومش کنید

هر دو عصبی و بهم ریخته بودیم که با لحن تند تری ادامه دادم:

-گشتاتونو زدید، کارخونه رو هم دیدید، اگر پسند بود بسم الله به حاجی بگید واگذاری کارخونه رو انجام بدن

اگرم نه و دو به شک هستید این دیگه مشکل من نیست.نمی تونم هر روز اینجا بشینم و بهتون این اجازه رو بدم که شما زندگی منو زیر ذره بین قرار بدی

رک بهتون بگم...شما برا این کار ساخته نشدی...گول حرفای اطرافیانتوهم نخور ..پاتو بذاری وسط این بازی ، با اولین بدهی کم میاری؛ اونوقت مجبوری هی پول بیاری و هی جبران کنی ..دست آخرم ممکنه چیزی برات نمونه..وقت و سرمایه اتو حروم اینجا نکن وقتی آدمش نیستی .

با طناب پوسیده ی اطرافیانت نرو تو چاه؛چون این چاه دیگه بازگشتی نداره

حالام با اجازه اتون می خوام برم بخش تولید. ممنونم میشه زودتر تکلیف خودتون رو مشخص کنید .از این همه رفت و اومد خوشم نمیاد

کارخونه خیلی شلوغ شده

تحمل این همه بی نظمی رو ندارم

از پشت میز در اومدم و به سمت در اتاق رفتم که همونطور خیره به میز اینبار با چهره ای که حس می کردم داره تصمیمات جدیدی می گیره قبل از باز کردن در دوباره خطاب بهش گفتم:

-من در این باره با پدرم صحبت می کنم

چرا که احساس می کنم هر دومون سر این موضوع داریم خیلی اذیت میشیم.بنا نیست بخاطر تصمیم بزرگتر ها من و شما به سختی بیفتیم

هنوز نگاهش به میز بود و من هم خیره بهش

-من همین امروز این قضیه رو تمومش می کنم

همین طور که می گفتم بدون اینکه بهم نگاهی انداخته باشه با چهره ای اخمالود گفت:

-ممنون میشم به جای من تصمیم نگیرید

با سکوتم سرشو بالا اورد و برخاسته از جاش به آرومی به سمتم اومد و با همون طرز نگاه، قبل ازاینکه بخواد از اتاق بیرون بره خیره تو چشمام گفت:

-شما اگه می خواید حرفی بزنید و تصمیمی بگیرد لطفا از جانب خودتون باشه نه من

در ثانی من بخاطر تصمیم بزرگترا نیست که اینجام. اونقدر عقل و شعور دارم که خودم برا خودم تصمیم بگیرم و پا پیش بذارم

@DONYAIEMAMNOE

فاصله بینمون به اندازه ای کم بود که به راحتی بتونم تصویر افتاده ی شده ی صورتم رو تو چشماش ببینم که همون لحظه با گفتن کلمه ی «با اجازه» از مقابل چشمام کنار رفت و از اتاق خارج شد

این روزا فقط باید خودمو کنترل می کردم که بیش از این بهم نریزم اما انگار غیر ممکن بود

با به صدا در اومدن زنگ گوشیم بلاجبار از تو جیب پالتوم درش اوردم و با دیدن شماره حاج بابا در حالی که دیگه جونی برای کل کل باهاش برام نمونده بود تماس رو برقرار کردم

در این چند وقت اخیر،حرفایی که بینمون زده میشد خیلی کوتاه مختصر بود و حتی در حد یه جمله ی کوتاه هم نبود:

-وکیل مادرت بهم زنگ زد...خواسته برای خوندن وصیت نامه ی مادرت همه جمع باشن.فامیلای مادرت هم میان.ساعت ۱۰صبح

دایيت چندباری باهام تماس گرفت ودر مورد پاساژا پرسید.بعدم حرف زمینا رو پیش کشید.تو در این باره چیزی می دونی که من ازش بی اطلاع باشم؟!

-نه مثلا چی ؟!

-چی می دونم گفتم شاید این چند وقته مادرت یه چیزایی بهت گفته باشه؛البته که پرو بازی در اورد و در مورد کارخونه هم حرف زد؛اما من دهنشو بستم فقط الان می خوام بدونم مادرت...

-نگران مال و منال مادرمید؟!

در جا سکوت کرد

-خو شما که این همه سوال داشتید قبل مردنش می رفتید و از خودش می پرسیدید دیگه

عصبی به میون حرفم اومد:

-مودب باش ماهور

-چشم دیگه چیکار کنم؟!

حرصی نفس عمیقی کشید و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه تماسو به روم قطع کرد

به مرحله ی بدی بعد از مرگ مادرم رسیده بودم.در مقابلم یه قوم ایستاده بود که هر کسی به دنبال منافع از دست رفته ی خودش بود .قومی که خیلی

@DONYAIEMAMNOE

وقت بود مادرم رو فراموش کرده بودن و تازه یادشون افتاده بود که چنین کسی هم بوده

قومی که هزار امید داشت از مادرم چیزی بهشون برسه و این در حالی بود که هیچ کدمشون نمی دونستن تمام ثروت مادرم به نام من شده که اگر می فهمیدن محشر کبرایی به پا می شد

باید خودم رو برای هر برخوردی آماده می کردم ؛چرا که یکی از این مدعا ها حاج بابا ،پدرم بود

***

ساعت هشت صبح بود که با برداشتن کیفم از تو خونه در اومدم. قرار بود امروز همه  خونه ی حاج بابا برای خوندن وصیت نامه جمع شیم

مجبور بودم من هم در اون جمع حضور داشته باشم.فقط امیدوار بودم که کار به جاهای باریک نکشه

ماشین جلوی در خونه پارک شده بود. با نشستن پشت فرمون خواستم سوئیچ رو بچرخونم که  همزمان ضربه ای به شیشه خورد و من سرمو بالا اوردم

با دیدن سرمد متعجب دستمو از سوئیچ دور کردم و شیشه رو پایین دادم

-سلام ببخشید بد موقع مزاحمتون شدم؛ اما موضوعی هست که باید در موردش باهاتون صحبت کنم.

نمی دونم چه حکمتی بود که هر چی تلاش می کردم از این جماعت دور بمونم خودشون نمی ذاشتن

-ببخشید اما من باید الان

-زیاد وقتتون رو نمی گیرم.مجبور شدم که اومدم اینجا ؛حتی خود جناب مهندس رادفر هم نمی دونه که من اینجام

هر وقت اسم بهرام می اومد ناخواسته تمام بدنم سرد می شد و تمام فکر و ذهنم به سمتش می رفت

-ببنید جناب سرمد شما یه قرار دادی با کارخونه ی من دارید که من طبق اون قرارداد دارم کارمو انجام می دم .تا حالا هم کم کاری نبوده.به غیر از اون فکر نمی کنم دیگه بین ما حرفی باشه که

خیلی مستاصل و درمونده به نظر می رسید ؛حتی ظاهرش هم نشون می داد فرصتی برای رسیدن به خودش نداشته که دست چپشو لبه ی شیشه ماشین گذاشت و با حالی منقلب و پریشون خیره بهم گفت:

-مهندس رادفرو دیروز بعد از ظهر گرفتن

-

@DONYAIEMAMNOE

هر وقت اسم بهرام می اومد ناخواسته تمام بدنم سرد می شد و تمام فکر و ذهنم به سمتش می رفت

-ببنید جناب سرمد شما یه قرار دادی با کارخونه ی من دارید که من طبق اون قرارداد دارم کارمو انجام می دم .تا حالا هم کم کاری نبوده.به غیر از اون فکر نمی کنم دیگه بین ما حرفی باشه که

خیلی مستاصل و درمونده به نظر می رسید ؛حتی ظاهرش هم نشون می داد فرصتی برای رسیدن به خودش نداشته که دست چپشو لبه ی شیشه ماشین گذاشت و با حالی منقلب و پریشون خیره بهم گفت:

-مهندس رادفرو دیروز بعد از ظهر گرفتن

یه لحظه اصلا نفهمیدم داره چی می گه و تنها با اخم ظریفی بهش چشم دوختم

کلافه از طرز برخوردم چشماشو با تامل بست و باز کرد و خیره تو نگاهم گفت:

-نمی شه همه چی رو اینجا براتونم توضیح بدم.الانم که اینجام بخاطر اینکه فکر می کنم شما تنها کسی هستید که می تونید بهش کمک کنید

در سکوت بهش خیره مونده بودم .

دوراهی بدی بود.اینکه سرمد می خواست به بهرام، پسر جندقی کمک کنم خیلی دور از ذهن بود

و از طرفی هم فکر می کردم نکنه این هم یه کلک تازه برای بازی دادن من باشه

پس ترجیح می دادم حتی یه کلمه هم حرف نزنم

اما نگاه و چهره ی آشفته ی سرمد بیش از یه وکیل دلسوز بود و همین دچار تردیدم می کرد

-خانم مهندس من همه چی رو بعدا کامل براتون توضیح می دم؛ ولی الان خواهش می کنم تا دیر نشده یه کاری کنید

تو جلد خونسردم فرو رفته بودم.در واقع تخصصم در این حالت مثال زدنی بود؛چرا که هیچ کس نمی تونست پی به احوالات درونیم ببره

از اونجایی که احتمال می دادم چون دفعه قبل ممکنه رو دست بخورم با لحن زننده و پر از تمسخری ازش پرسیدم:

-چه کاری باید بکنم آقای سرمد؟!

متوجه لحن پر از تمسخرم شد از این رو با کنترل اعصابش دوباره چشماش بست و با فشردن لبهاش گفت:

-می دونم ...می دونم خیلی چیزا رو می دونم ؛ولی الان وقت مناسبی برای تلافی کردن نیست

یه تای ابروم با تک خنده ای بالا رفت و سرمد ادامه داد:

-فقط امروز فرصت داریم از بازداشتگاه درش بیارم بعد از اون

خنده دار ترین و مسخره ترین حرفی بود که می تونستم درباره بهرام بشنوم

-جناب سرمد شما دارید درباره مهندس رادفر حرف می زنید دیگه؟!

با افسوس سری به تایید بالا و پایین کرد و من به مسخره کردنش ادامه دادم:

-اونوقت ایشون چرا بازداشتگاه هستن؟!

آه از نهادش برخاست؛ چرا که خودش فهمیده بود چیزی که می خواد بگه واقعا مسخره است

-شما بیاید، درش بیارید،اونوقت من همه چی رو بهتون می گم

با حرص دستامو که روی فرمون بود فشردم و با خنده گفتم:

-آهان خوب دیگه؟!

وقتی دید هر چی بگه وضع بدتر می شه و ممکن نیست من کاری برای بهرام انجام بدم ،دستشو از لبه ی شیشه برداشت و همونطور دلواپس با لحنی که به نظر می رسید می خواد خفه ام کنه گفت:

-یکی ازش چک داره..اونم به یه مبلغ خیلی زیاد

همونطور خیره بهش و حرفی که زده بود ناخودآگاه خنده ام گرفت. واقعا دست خودم نبود که با تاسف به حال بهرام گفت:

-حق دارید که باور نکنید ؛اما باور کنید که من دارم راستشو می گم

-می خوای باور کنم آدمی که با یه اشاره ی انگشتش می تونه چندتا مثل کارخونه ی منو بخره و بفروشه؛ الان محتاج پول من شده؟!خودتون رو بذارید جای من ،اگه یکی این حرفا رو به خودتون می زد..بهش نمی خندیدید؟!

ناراحت بهم خیره شد

بهو اخم کل صورتم رو فرا گرفت

-اصلا شوخی خوبی نیست آقا ...به اندازه ی کافی هم وقتمو گرفتید لطفا برید کنار می خوام برم

رو گرفته ازش دنده رو جا به جا کردم و خواستم راه بیفتم که کمی صداش رو بالا برد و گفت:

-این بلا رو جندقی سرش اورده

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به جانبش انداختم

-سر یه سرمایه گذاری کلی پول سرمایه کرده؛ الانم دستش خالیه

جندقی براش پاپوش درست کرده اگه ظرف امروز و فردا از اون تو در نیاد به جرم پولشویی و فساد مالی که همه اش افترا و کار جندقی ممکنه تا به آخر عمر تو زندان بیفته

اونی هم که از بهرام چک داره اجیر کرده ی خود جندقیه

جندقی داره وقت می خره که بهرام نتونه از اون تو در بیاد ..چون خودش خوب می دونه که در بیاد می تونه تمام مدارک بی گناهیشو جور کنه و اثبات کنه که همه ی اینا افترا بوده

می دونم می دونم حرفامو باور نمی کنید چون که می گید یه پدر این کارارو نمی کنه ؛ولی فعلا اتفاق افتاده

من باید همین امروز اونو از اون تو در بیارم.خواهش می کنم حرفمو باور کنید

متعجب از اینکه سرمد اونو با اسم بهرام صدا زده بود و نگفته بود فرهان در فکر فرو رفتم و بهو از اینکه حتما کلک جدید پدر و پسره و می خوان از این طریق کار دیگه ای انجام بدن گفتم:

-شرمنده کمکی ازم ساخته نیست

لحظه ای با شنیدن جوابم، ناباور هر دو دستش رو روی صورتش کشید .دیگه نمی تونست چطور باید قانعم کنه

-چرا شما اصلا باور نمی کنید که بهرام آدم بدی نیست.اون نباید اون تو بمونه.

سر همین افترایی هم که بهش زدن کلی از حساباش بلوکه شده و ممنوع الخروجه.البته هنوز نتونستن مدرکی علیهش پیدا کنن .برای همینم فعلا نتونستن بازداشتش کنن . تو بد وضعیتی قرار گرفته. فقط کافیه از اون تو در بیاد تا همه چی رو درست کنه. من به تنهایی نمی تونم ،باید خودش باشه،خواهش می کنم

جندقی تو نبودش می خواد کاری کنه که همه چی علیهش تموم شه و نتونه چیزی رو اثبات کنه

همونطور خیره بهش سکوت کرده بودم که دوباره ادامه داد:

-بهرام هیچ وقت بهتون نارو نزده،هیچ وقت بهتون خیانت نکرده

در اون لحظات سنگ شده بودم چرا که دیگه دلم طعم چشیدن یه شکست دیگه رو نداشت که به یکباره با گفتن حرف آخرش تمام سد دفاعیم رو از بین برد و ترس بدی به جونم انداخت:

-اگه تا حالا نفهمیده باشید که اون چه حسی نسبت بهتون داره واقعا باید تاسف خورد.

گفتن همین یک جمله کافی بود که منو تو شوک عمیقی فرو ببره

سرمد کار خودشو کرده بود و حسی که نزدیک به دو ماه بود که در خودم خفه و سرکوبش کرده بودم رو آناً بیدار کرده بود

خیره بهم که بهش خیره مونده بودم چند قدمی رو عقب عقب رفت و عصبی از به نتیجه نرسیدن حرفاش چرخیده به سمت ماشینش که کمی پایین تر پارک کرده بود به راه افتاد

تقصیر من نبود که نمی تونستم حرفاشو باور کنم آخه به هرکیم که می گفت باورش نمی شد و خنده اش می گرفت.

لعنتی آخه کی باورش می شد بهرام به خاطر یه چک گرفتار شده باشه

وقتی به خونه رسیدم چند نفر از مهمونا اومده بودن و هنوز تا ساعت ۱۰ یک ساعت و نیمی باقی مونده بود و باید صبر می کردم

در تمام لحظات به حرفای سرمد فکر می کردم که اگه راست گفته باشه و این یه بازی نبوده باشه چی

حالم دست خودم نبود و تمرکز فکری نداشتم. برخاسته از جام بی طاقت به اتاقم پناه بردم

گوشیم رو روی میز گذاشتم و خیره بهش بالا سرش ایستادم

با هر صدای زنگی که می اومد مهمونی وارد خونه می شد و من فقط به بهرام فکر می کردم که اگر واقعا به کمکم احتیاج داشته باشه چی

اون چندین بار در شرایط بد کمک حالم بود و بزرگترین کمکی هم بهم کرده بود نجات دادنم از اون وضعیت مرگبار بود

طاقت نیوردم و نشسته پشت میز به صفحه ی گوشی ای خیره بودم که می دونستم هیچ خبر خوشی برام نداره

@DONYAIEMAMNOE

با انگشت اشاره ام به آرومی بر روی میز خطوط نامفهمومی می کشیدم و در دل دعا می کردم که فقط یک پیام بیاد و یا حتی یه زنگ بخوره تا از این همه دست دست کردن ها دست بردارم و کاری کنم

عقربه ها ی ساعت در گذر بودن و چشمام به صفحه سیاه گوشی دوخته شده بود که با گذشت نیم ساعت از زمانی که به گوشی چشم دوخته بودم به آهستگی کمرمو صاف کردم و به صندلیم تکیه دادم

حس عجیبی داشتم یه جور حس تهی و ناتوانی که با نواخته شدن ضرباتی بر روی در اتاق آب دهنم رو بلعیدم ودست پیش بردم و گوشی رو پشت رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-بله

در بی صدا باز شد و شکوه با لبایی خندون از میانه در سرک کشید و گفت:

-خانم خانوما نمی خوان تشریف بیارن ...همه اون پایین هستن

نگاهم همچنان قفل گوشی بود که دیگه قادر به دیدن صفحه اش نبودم

-پایین مگه چه خبره؟

@DONYAIEMAMNOE

صدای سرخوش و شاد شکوه حس ناخوشایندی بود که دوست داشتم زودتر تموم بشه

-یعنی واقعا نمی دونی یا خودتو زدی به اون راه

گویا اصلا حرفاشو نمی شنیدم که به خودم نهیب زدم «غرورتو بذار کنار و تماس بگیر تا دیر نشده»

این فکر مثل خوره به جونم افتاده بود و ول کن هم نبود

-حاج بابا مرتب سراغتو می گیره...اصل کاریم که نگو دل تو دلش نیست

متعجب بهش خیره شدم

شکوه مرتب پشت سر هم حرف می زد که ازش پرسیدم:

-اصل کاری ؟!

شکوه قدمی به داخل گذاشت و با دیدن سر و وضعم گفت:

-تو دوساعته آماده ای و نمیای پایین .کاش روسری مشکیتو بر می داشتی و یه رنگ روشن تر سر می کردی

-منظورت چی بود که گفتی اصل کاری ؟!

-یاسر دیگه

تعجبم بیشتر شد و سر برگردوندم و به چشماش خیره موندم

-اون اینجا چیکار می کنه-؟

لبخند از لباش محو نمیشد و منتظر حرف یا حرکتی از جانب من بود

-درسته که همه چی رسمی نشده ؛اما دیگه همه می دونن که شما دو تا

بهتر از این نمیشه حاج بابا و عماد همه جا رو پر کرده بودن که من و یاسر نامزد کردیم

حاج بابا کاری کرده بود که هر بار به این خونه می اومد جز حس تنفر چیز دیگه ای عایدم نشه که همونطور خیره بهش که از جاش تکون نمی خورد از روی صندلی بلند شدم و یکراست به سمت کمد لباسام رفتم

متعجب از حرکتم به سمتم چرخید و گفت:

-لباست که خیلی خوبه می خوای عوضش کنی ؟

@DONYAIEMAMNOE

پالتوم رو در اوردم و حین به تن کردنش خیره به خودم تو آینه قدی کنج اتاق گفتم:

-تا یه ساعت دیگه می تونی کاری کنی که کسی نفهمه من نیستم ؟

با چشمهایی گرد شده از شدت تعجب بهم خیره موند و به آرومی گفت:

-دیوونه شدی؟!

هرچند چندان هم برام مهم نبود که کسی این موضوع رو بفهمه ،گویی نیروی عجیبی می خواست من رو به این موضوع بی تفاوت نشون بده

برگشتم و کیفم رو برداشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که با ایستادن در مقالم مانع بیرون رفتنم شد و با وحشت گفت:

-هیچ می فهمی داری چیکار می کنی ؟اگه حاج بابا بفهمه می دونی چی میشه؟!

صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم:

-زود بر می گردم...هنوزم که همه نیومدن

-آخه داری کجا می ری ؟!

@DONYAIEMAMNOE

این همون سوالی بود که باید از خودم می پرسیدم ،سوالی که جوابی براش نداشتم

بی توجه بهش با قدمهای تندی از اتاق بیرون زدم

همونطور که با عجله از پله ها پایین می رفتم سایه با لیوان چایی که در دست داشت با تعجب بهم خیره موند .بی تفاوت به حضورش پایین پله ها چرخیدم و به سمت حیاط پشتی به قدمها سرعت بیشتری بخشیدم و تنها صداش رو شنیدم که از شکوه می پرسید :

-این کجا رفت ؟

دست تو کیفم بردم و همچنان که به ماشینم نزدیک می شدم گوشیم رو در اوردم

با قرار گیری پشت فرمون کیفم رو روی صندلی کناریم انداختم و شماره سرمد رو گرفتم..به ثانیه نکشید جواب داد و بی معطلی ازش پرسیدم:

-کدوم کلانتری ؟!

.....

سریع و از خدا خواسته جواب داد که پشت بندش با گذاشتن گوشی مابین کتف و گوشم و روشن کرده ماشین و جابه جایی دنده گفتم:

-مبلغ بدهی چقدره؟!

با شنیدن مبلغ گفته شده لبهامو بهم فشردم و قبل از قطع تماس گفتم:

-من تا یه ساعت دیگه اونجام

بارش ریز دونه های برف شروع شده بود. به پشت چراغ قرمز رسیدم که به محض قطع تماس صدای زنگ گوشیم بلند شد

شکوه بود .حتما ازم می خواست که برگردم

تماس قطع شد و دوباره زنگ خورد. بازم خودش بود .

اما من اخم کرده فقط به مسیرم پیش روم خیره بودم که با قطع تماس گوشی رو برداشتم و با رعنا تماس گرفتم

-سلام رئیس جان...داری میای کارخونه؟!

چراغ سبز شد و به راه افتادم:

-دسته چک کارخونه رو بردار و بیا جایی که آدرس می دم

-چیزی شده؟!

نگاهی به سمت راستم انداختم و با نبودن ماشینی به سمت خیابون فرعی پیچیدم:

-هر کاری که داری بسپر به انصاری و زودی خودتو برسون.منظورم دسته چک فدکه

حتی نذاشتم دوباره سوالی کنه و تماس رو به روش قطع کردم

مبلغ بدهی حتی بیشتر از مبلغ زمین های فروخته شده بود و مجبور بودم مبلغی رو از کارخونه ی خودم تامین کنم

شاید از خوش اقبالیش بود که تمام پول زمینا در این هفته به حسابم واریز شده بود و البته از بد اقبالی من بود که باز قرار بود زیر بار قرض برم.

@DONYAIEMANNOE

سرمد به محض دیدنم به سمتم پا تند کرد و رسیده در یک قدمیم گفت:

-سلام ،خیلی ممنون که اومدید

خیره به نگاه پریشونش به آرومی پلکی زدم و گفتم:

-باید منتظر وکیلم باشیم.یکم دیگه میاد .کل مبلغ تو دو فرقه چک، آماده پرداخته

از نگاهش نوعی شرمساری و شرمندگی می بارید

-واقعا نمی دونم چطور باید ازتون تشکر کنم

هر دو بیرون از کلانتری ایستاده بودیم که قبل از ورود ،با در اوردن گوشیم مجددا با رعنا تماس گرفتم

-جانم ماهور؟!

-خیلی مونده برسی؟

-نه دیگه نزدیکم... تا یه ربع دیگه اونجام...نگفتی دسته چکو برای چی می خوای؟!

دستی به پیشونیم کشیدم و بدون جواب دادن به سوالش گفتم:

@DONYAFEMAMNOE

-زودتر خودتو برسون

سرمد که با اومدنم ،رنگ و روش باز شده بود، لحظه ای ازم جدا نمیشد که مبادا بهو بی خیال بهرام شم و بزارم از اینجا برم

با تحویل دادن گوشی هامون وارد کلانتری شدیم .هنوز رعنا نیومده بود که مردی وارد راهرو شد و با دیدن سرمد در کنارم، یکراست بدون از دست دادن وقت به سمتمون اومد و با صدای بلندی گفت:

-من پولتون می کنم.همونطور که تو فرودگاه دستبند به دستش زدم و اوردمش اینجا ،همونطوریم پولش می کنم

سرمد اخم کرده و عصبانی گفت:

-صداتو بیار پایین

-چرا صدامو بیارم پایین؟! پولمو خوردید یه لیوان آبم روش

سرمد کلافه و عصبی چشماشو بست و رو گرفته از مردی که معلوم بود چک بهش فروخته شده به سمت دیگه ای رفت .

مرد نگاه گذرایی به سرتاپام انداخت و با قیافه ی درهم و طلبکارانه ای گفت:

@DONYAIEMAMNOL

-وقتی فرستادمش زندان تا آب خنک بخوره ؛اونوقت می فهمه نباید پول مردمو بخوره

سرمد با فکی قفل شده قدمی به سمتش برداشت که به آرومی خودمو جلو کشیدم و ایستاده در مقابلش گفتم:

-ولش کن

سکوت کرده بهم خیره شد که برای خوابوندن عصبانیتش ادامه دادم:

-اونم همینو می خواد...می خواد عصبانیت کنه...مشخصه که دنبال شر می گرده تا این بازی رو بیشتر کشش بیاره.پس آروم باش و منتظر باش تا وکیلم بیاد

ملتفت شده از حرفم بالاجبار سری تکون داد و گفت:

-باور کنید اگه راه دیگه ای داشتم اصلا مزاحم شما نمی شدم..اوضاعه ناجوریه..همه چی بهم ریخته

دستی به لبه ی روسری مشکیم کشیدم و پرسیدم:

-پول پرداخت شه ،رضایت می ده دیگه؟!

@DONYAIEMAMNOE

-چرا رضایت نده؟!از خداشم باشه.فقط امیدوارم دبه نکنه و بازیمون نده

مرد که در چند قدمیم ایستاده بود به محض شنیدن حرفام گفت:

-من چک مک قبول بکن نیستما...اگه پولی در کار نیست، بی خودی وقت منو با این چیزا تلف نکنید

سرمد کفری شده خواست جوابشو بده که رو کرده به مرد گفتم:

-چک روزه..همین امروز می تونید نقدش کنید

چنان با اطمینان حرف زده بودم که مرد با چشمایی تنگ شده لحظه ای بهم خیره موند و زبونش بند اومد. در همین بین رعنا با قدمهای تندی وارد سالن شد .همونطور که با عجله خودشو بهم می رسوند با دیدن سرمد که در کنارم ایستاده بود با چهره ای اخمالود که حالا رنگ تعجب هم به خودش گرفته بود ازم پرسید:

-چی شده؟!

دستمو برای گرفتن دسته چک به سمتش بلند کردم و گفتم:

-اوردیش

@DONYAEMAMNOE

خیره به سرمد دست تو کیفش کرد و با در اوردن دسته چک گفت:

-بهتر نیست قبل از انجام هر کاری با منی که وکیلتم یکم تبادل نظر داشته باشی ؟!

همونطور که دسته چک رو باز می کردم و به تعداد برگه های باقی مونده نگاهی می نداختم گفتم:

-اتفاقا چرا، شما با آقای سرمد تمام کارای لازم رو انجام بده تا منم مبلغ چک رو وارد کنم

مرد که مطمئن شده بود قراره به همین زودی به پولش برسه سریع ازمون فاصله گرفت و از ساختمون بیرون زد

سرمد بیشتر کارها رو انجام داده بود و تنها باید من چک رو با مبلغ وارد شده ، تحویل طلبکار می دادم

طلبکاری که مرتبا بیرون می رفت و با گوشیش در تماس بود؛ گویی در تمام مدت از کسی فرمان می گرفت

@DONYAIEMAMNOE

با انجام همه ی کارا توسط رعنا وسرمد همه چیز خیلی زود پیش رفت و مرد هم خدا خواسته تنها برای رسیدن به پولش دیگه صداش در نمی اومد و منتظر چکها و زدن آخرین امضا بود

با ورود به اتاق افسرِ مربوطه، نگاهم به نگاه متفاوت بهرامی افتاد که زودتر از ما به اتاق اورده بودنش.

نگاهی که دیگه به سان گذشته آروم و امیدوار نبود ؛حتی هیچ گونه شیطنت و خنده ای هم درش پیدا نبود

نوع نگاهش نشون می داد انتظار دیدن هر کسی به غیر از من رو داره که نگاه گرفته ازش به سمت افسری که پشت میزش نشسته بود رفتم و گفتم:

-با طلبکارشون صحبت کردم بدهیشون همین امروز پرداخت میشه

سری تکون داد و با صدا زدن مامور پشت در ،خواست مرد طلبکاری که حالا رضایت از سر و روش می بارید رو صدا بزنه

دیگه نگاهم به بهرام نبود؛ اما می تونستم سنگینی نگاهش رو بر روی خودم حس کنم

راستش برای خودمم باورش سخت بود که دختر بزرگ حاج ایوب معتمد اومده باشه کلانتری و بدهی مردی که هیچ سنخیتی با من و خانواده ام نداره رو پرداخت کنم

بدهی که از حساب شخصی خودم در حال پرداختش بودم و اگر حاج بابا از این موضوع با خبر می شد ،بی شک روزم رو به شب مبدل می کرد تا دیگه سر خود دست به چنین کارهایی نزنم

همونطور که منتظر بودم کارها طبق روال پیش بره رعنا از پشت سر بهم نزدیک شده و لحظه ای با خیره شدن به سرمد رو به من آروم گفت:

-می فهمی داری چیکار می کنی ؟!

سعی کردم اخطارهای رعنا رو پشت گوش بندازم و به هشدارهاش کاملا بی توجه باشم

اما رعنا مرتبا منو از تبعات این کار آگاه می کرد که بلکم دست از این کار بکشم:

-قرار بود ما بقی بدهی کارخونه رو بدی ..جونمون در اومد تا اون جا شد کارخونه ای که می خواستیم ...ماهور ،با این کارت فدکو از دست می دیم

سرمد به رعنا خیره مونده بود؛ چرا که اون تنها کسی بود که صحبتهامون رو می شنید که قبل از زدن امضا از سرمد پرسیدم:

-مبلغ همینه دیگه؟!

سرمد مستاصل و نگران با نگاهی به بهرام که در سکوت به من خیره شده بود سری تکون داد و گفت:

-اگه مشکلی براتون پیش میاد که

-گفتم مبلغ چکا درسته یا نه؟!

لبهاشو برای لحظاتی بهم فشرد و خیره به مبلغ نوشته شده جواب داد:

-بله درستن

با گرفتن جواب ازش بلافاصله قبل از اینکه پشیمون شم امضام رو پای هر دو چک زدم و با جدا کردن برگه از دسته چک رو به مرد رو به روم گفتم:

-همین الان قابل پرداخته

@DONYAIEMAMNOE

افسر پرونده با برداشتن چک از روی میز، رو به مرد طلبکاری که در این یک ساعت به تنهایی کلی سر و صدا برای خودش به راه انداخته بود گفت:

-بیا اینجا رو امضا کن

مرد که باورش نمی شد به همین راحتی به پولش رسیده باشه قدمی به میز نزدیک شد و بهرام با نگاهی بزرخی خیره به سرمد رنگ صورتش به قرمزی زد

سرمد متوجه از حالات عصبی و آشفته بهرام سعی کرد اصلا نگاهش نکنه که مبادا مجبور شه کاری رو انجام بده که به صلاح نیست

با بستن دسته چک گفتم:

-با بانک هماهنگ شده .هیچ مشکلی برای پرداخت نیست

مرد سری تکون داد و رو به بهرام که از بدو ورود همونجا سرجاش ایستاده بود و حرفی نمی زد گفت:

-آقای رادفر شما هم باید اینجا رو امضا بزنید

رعنا با نگاهی طلبکارانه به بهرام خیره مونده بود که به آرومی از جام بلند شدم و پرسیدم:

-دیگه با من کاری ندارید؟

-نه شما می تونید برید

و سپس رو به بهرام یه بار دیگه اسمشو صدا زد

-- آقای رادفر؟!

بهرام با همون اخم نزدیک به میز بدون نگاه کردن به من خودکار رو از دست افسر مربوطه گرفت و با عصبانیت شروع به زدن امضا کرد

با خروجم از اتاق رعنا که کلی خودشو رو کنترل کرده بود که مقابل اونا حرفی بهم نزنه ،خودشو بهم رسوند و گفت:

-این چه کاری بود که کردی؟! فدکو فرستادی رو هوا

رعنا کاملا حق داشت ؛اما کار از کار گذشته بود، تازه بنده خدا خبر نداشت که پول زمین های مادرمو هم فرستادم رو هوا

@DONYAEMAMNOE

بی توجه بهش به مسیرم ادامه می دادم که دوباره به سمت دیگه ام اومد و گفت:

-با توام ماهور!! چرا حرف گوش نمی دی ؟!

-خانم مهندس؟!

هر دو با شنیدن صدای سرمد ایستاده سر جامون به سمتش برگشتم

زود خودشو بهمون رسوند وگفت:

- نمی دونم با چه زبونی باید ازتون تشکر کنم.هرچی که بگم واقعا در برابر لطفت امروزتون کمه

رعنا کفری شده از این وضعیت، قبل از من گفت:

-واقعا هم نمیشه تشکر کرد

نگاهی به جانب رعنای عصبانی انداختم و رو به سرمد که از حرف رعنا معذب و رنگ پریده شده بود گفتم:

-من با بانک تماس گرفتم ؛اما اگر باز مشکلی بود باهام تماس بگیرید

رعنا دوباره طاقت از کف داد و گفت:

-دیگه چیزی ته اون حساب مونده که بخوای بدی ؟!

هر دو همزمان به رعنا خیره موندیم که از رو نرفت و گفت:

-ماشالله تو وکیل می خوای چیکار ؟!خودت یه پا وکیلی ..برای خودت می بری و می دوزی .منو می خوای چیکار ؟!

با گفتن حرفش، جدا شده از مون به سمت در خروجی رفت که سرمد ناراحت ازحرفای شنیده شده گفت:

-اگه تمام حساباش بلوکه نشده بود ، اصلا این اتفاقا نمی افتاد.باید زودتر درش می اوردم که رقبا و شرکاش چیزی ازاین موضوع نفهمن

جندقی هم همینو می خواست..مجبور بودم از شما کمک بگیرم ..واقعا باید منو ببخشید.شما رو هم تو شرایط بدی گذاشتم

-گفتم که مشکلی نیست

-اما وکیلتون ؟!

لبخند بی حالی زدم:

-اونم مثل شما زیادی برا رئیسش حرص می خوره

@DONYAIEMAMNOE

لبخند محزومی زد و گفت:

-با اجازه اتون تا دیر نشده من برم که زودتر بقیه کارارو انجام بدم

سری تکون دادم که همون لحظه بهرام از اتاق خارج شد . پشت سرش هم مرد طلبکار که حتی اسمشم نمی دونستم چیه بیرون اومد و خوشحال و سرخوش از پولی که گرفته بود بدون اینکه نگاهی به هر دوی ما بندازه به سمت در خروجی پا تند کرد

هر دو ایستاه سرجامون در فاصله چند قدمی از هم به همدیگه چشم دوخته بودیم

با اون موهای آشفته و ته ریشی که در اورده بود همچنان برای من همون بهرامی بود که دوست داشتم صداش هر لحظه تو گوشم باشه که با جا به جایی دسته ی کیف، مابین دستام ،رو گرفته ازش به سمت در خروجی و گرفتن گوشیم به راه افتادم

رعنا راست می گفت اگه نمی تونستم به موقع ما بقی پول فدک رو پرداخت کنم ،کارخونه رو از دست می دادم

@DONYAJEMAMNDE

منتظر بودم که نگهبان هر چه زودتر گوشیم رو بده تا هر چه زودتر به سرعت برق و باد از اینجا دور شم

با گرفتن گوشی از تو اتاقک خارج شدم که همزمان گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد

با دیدن اسم حاج بابا بر روی صفحه گوشیم تماس رو برقرار کردم و ضمن جواب دادن از دو پله ی پیش روم پایین رفتم

-بله ؟

- کجایی ؟امروز مگه نگفته بودم که همگی باید اینجا باشیم ؟!

حوصله ی حرف زدن نداشتم:

-می دونم، درجریان هستم ؛منتها کاری پیش اومد که مجبور شدم برای یکساعتی بیام بیرون

-این چه کاریه که انقدر تهویی پیش اومده ؟!

کلافه و عصبی آب دهنم رو قورت دادم و با زدن دزدگیر به سمت ماشین رفتم و جواب دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-برای یکی از دوستام مشکلی پیش اومده بود. ازم کمک می خواست. مجبور شدم بیام

-کدوم دوستت ؟!

عرق سردی روی پیشونیم نشست ؛البته نه از ترس . از اینکه این نقطه ی پایان من و بهرام بود

می دونستم اگر این مکالمه همینطوری پیش بره حاج بابا همه چی رو می فهمه که یک دفعه صدای عماد که حاج بابا رو صدا می زد و ازش می خواست که زودتر خودشو به سالن پذیرایی برسونه منو از گیر افتادن در این شرایط نجات داد

-خیلی خب زودتر بیا ..بعدا راجع بهش باهم حرف می زنیم

تمام این شرایط رو فقط به خاطر خونده شدن وصیت نامه مادرم تحمل می کردم وگرنه به هیچ عنوان حاضر نبودم دیگه پامو تو اون خونه و بین اون آدما بذارم

با قطع تماس لحظه ای چشمامو بستم و سعی کردم کمی تمرکز کنم

-نباید می اومدی

با شنیدن صدایی که این روزا به شدت بهش احتیاج داشتم، آهسته به سمتش چرخیدم

دقیقا نمی دونستم چه مرگم شده بود؛ اما در اون لحظات خوب می دونستم که فقط قصد فرار ازش رو دارم که با لحن کاملا متفاوتی گفتم:

-دیگه بی حساب شدیم

نگاهش رو بالاتر اورد و تو چشمام زل زد

به آرومی برای چندمین بار آب دهنم رو بلعیدم و برای هر چه زودتر تموم شدن این قائله ادامه دادم:

-دیگه نمی خواهم هیچ برخوردی با هم داشته باشیم.تو دیگه هیچ دینی به من نداری

در حالی که دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود بدون پلک زدن بهم خیره بود که با حسی مملو از سردرگمی و دل نگرانی رو گرفته ازش پشت فرمون جای گرفتم

@DONYAIEMANOE

واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم ؛اما در یک تصمیم آنی پا رو دلم گذاشتم و بدون کوچکترین نگاه به اونی که همچنان بهم خیره مونده بود  با چرخوندن فرمون و فشار دادن به پاهام بر روی پدال ها به راه افتادم.

@DONYAIEMAMNOE

با رسیدن به خونه و دیدن تعداد ماشین هایی که بیرون از خونه پارک شده بودن فهمیدن همه برای بهره بردن از سهمی که شاید بهشون برسه سراسیمه خودشونو رسونده بودن

ماشین رو بی رغبت جلوی در بزرگ خونه پارک کردم و با برداشتن وسایلم پیاده شدم

هیچ رمقی برای راه رفتن و حرف زدن نداشتم، اما ناچار به ادامه دادن این مسیر بودم

در سالن اصلی ،همه در حال پذیرایی شدن بودن و از خوشی رو پاهاشون بند نبودن.بیچاره مادرم که هیچ وقت خیری از این فامیل نبرده بود

حاج بابا با ورودم که همون جلوی سالن با دیدن همون ها سرجام ایستاده بودم از گپ و گفتش با دایی دست کشید و قدمی چرخیده به سمتم گفت:

-کجایی بابا ؟!خیلی وقته که منتظرتیم

وقتی اینطوری بهم گفته بود بابا، ناخودآگاه پوزخندی کنج لبم نشست .پوزخندی که اونو به لبخند دلخواهش تلقی کرد و به سان من لبخندی حواله ام کرد

@DONYAIEMAMNOE

بقیه هم با دیدنم سعی کردن با لبخندی ورودم رو خوشامد بگن؛اما تنها خود خدا می دونست که این لبخند ها فقط برای دل خوش کنی خودشونه، دلی که برای رسیدن به ثروت مادرم کلی بهش صابون زده بودن.

با ببخشیدی رو به جمع حین گذاشتن کیفم بر روی میز کوچیک نزدیک به دیوار گفتم:

-ببخشید کاری پیش اومده بود که مجبور شدم برم. امیدوارم که زیاد منتظر نمونده باشید

هر کسی به نوبه ی خودش سعی می کرد با حرفایی که می زنه این دیر کردنم رو چیز مهمی تلقی نکنه و بگه که مشکلی نیست

خیلی خسته بودم ،هم از نظر روحی، هم از نظر جسمی و قرار بود از این لحظه به بعد هم بیشتر خسته و درمونده شم

یکی از مبلهای نزدیک به در ورودی رو برای نشستن انتخاب کردم

زن دایی که دید جایی دورتر از سایرین رو برای نشستن انتخاب کردم با لحن مهربانانه ای رو بهم گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-ماهور جان چرا انقدر دور ؟!...یکم بیا نزدیک ما...دلمون حسابی برات تنگ شده

خیلی دلم می خواست بدونم که آیا بعد از فهمیدن اینکه قرار نیست امروز چیزی بهشون برسه ،بازم باهام همین قدر مهربون و نرم برخورد می کردن یا نه

-ممنون، شما از خودتون پذیرایی کنید. من همینجا جام راحته

لبخند زیبایی به روم پاشید که نگاهم به نگاه یاسر که اونم در نزدیکی حاج بابا ایستاده بود افتاد

کت و شلوار پوشیده ،با تیپ خوب و جون پسندی نهم خیره مونده بود .

با دیدن نگاه مستقیم سری به آرومی بالا و پایین کرد که به همون طریق منم جواب سلامش رو دادم

در این بین زن دایی با نگاهی مو شکافانه به این سلام و احوال پرسی کوتاه و کاملا رسمی، باز شروع به حرف زدن کرد :

@DONYAIEMAMNOE

-لااقل می اومدی پیش نامزدت می نشستی ماهور جان ،خیلی وقته که منتظرته

احساس می کردم در خلع گیر کردم و کم کم راه تنفسیم در حال بسته شدنه که عماد خوشحال و خندون بی مقدمه وارد سالن شد و رو به حاج بابا با لبای خندونی گفت:

-شنیدی حاجی ؟!

حاج بابا خیره بهش با چشم های تنگ شده پرسید:

-چی شده؟!

-پسر جندقی رو به جرم اختلاس گرفتن

دیگه توانایی ایستادن بر روی پاهام رو در خودم نمی دیدم که بالاخره بی توجه به همه اشون رو مبل انتخابیم نشستم

-چطور؟!

-همین قدر فهمیدم که داشته فرار می کرده که تو همون فرودگاه گرفتنش

لبخند محوی بر روی لبهای حاج بابا نشست که دایی ازش پرسید:

@DONIYAIEMAMNOE

-همون پسره؛ رادفرو می گه؟!

حاج بابا با چمشهایی چراغونی شده از شور و شعف ، با نگاهی به جانبم سری بالا پایین کرد و رو به دایی جواب داد:

-آره خودِ خودشه

سرمد حق داشت و یه چیزهایی می دونست که می خواست هرچه زودتر بهرامو از اون تو در بیاره تا حرفی پشت سرش نباشه

-جزای آدمایی که ماله مردمو می خورن همینه

عماد دست به کمر با افتخار با نزدیک شدن به یاسر گفت:

-اونم یکی مثل جندقی ،لنگه ی باباشه...کلاش و حقه باز

دایی متفکر گفت:

-بهش نمی اومد اختلاس کرده باشه

عماد و یاسر که در نزدیکی حاج بابا بودن خیره بهم در سکوت نظارگر حالات درونیم بودن و از این وضعیت گویا زیادی سرخوش بودن که وکیل مادرم

بالاخره با راهنمایی خدمه وارد شد و مورد سلام و خوشامد گویی حاضرین جمع قرار گرفت

در تمام مدت یاسر از چهره ی بی حال و نزارم ، نگاهم نمی گرفت که زن دایی با قرار گرفتن در کنارم پرسید:

-ایشالله مراسم عقدتون کی میشه؟!

نگاهم رو معطوف چهره ی خندونش کردم که دایی قبل از اینکه وکیل بخواد شروع به خوندن وصیت نامه کنه سرخوشانه گفت:

-اون زمینا الان خدا تومن می ارزه ...حسابی میشه تو این شرایط ازشون بهره برد

حاج بابا لبخند به لب سری به تایید حرفش تکون داد و گفت:

-حق با شماست.خیلی کارا می شه کرد

نارحت و گرفته از حرف های شنیده شده ،از اینکه حتی یه خدا بیامرزی هم در این جمع به ظاهر فامیل نصیب مادرم نشده بود،آرنجمو به دسته ی مبل تکیه دادم و با کشیدن سرانگشتام بر روی پیشونی دردناکم ،در حالی که به فرش دست بافت زیرپام خیره شده بودم، با صدای بم و ته افتاده ای گفتم:

-دیگه زمینی وجود نداره

با اینکه تن صدام پایین بود؛ اما شنیدن کلمه ی زمین اونقدر برای همه مهم بود که هم زمان با شنیدن صدام بهم چشم بدوزن و لام تا کام حرفی نزنن

همونطور که سرانگشتام به آرومی پیشونیم رو لمس می کردن در ادامه حرفام گفتم:

-دیگه هیچ سهمی برای هیچ کسی وجود نداره

سکوت خفقان آوری در جمع حکم فرما شده بود.نگاه ناباور همگی بدجوری روم سنگینی می کرد

عماد جدا شده از یاسر چند قدمی به سمتم نزدیک شد و طلبکارانه حرف دل همه رو به زبون اورد:

-چرا دیگه اون زمینا وجود ندارن؟!

سعی کردم از فشار عصبی که روم بود بکاهم از این رو چشمام رو بیشتر از حد معمول باز کردم و در جوابش گفتم:

-چون همه اشونو یه جا فروختم

@DONYAIEMAMNOE

حاج بابا با چشمایی گشاد شده و دایی و زن دایی با چهره هایی که چیزی به پس افتادنشون نمونده بود بهم خیره مونده بودن

عماد انقدر خوب منو شناخته بود که بدونه بلوف نمی زنم و داره واقعیت رو با گوشای خودش می شنوه که بهو با رنگ و رویی قرمز شده از شدت خشم پرسید:

-با پول اون همه زمین چیکار کردی؟

احتمالا با شنیدن جواب این سوال، همگی بدون استثنا قصد کشتنم رو می کردن

دستمو از پیشونیم جدا کردم و سرم رو در برابر دیدگان منتظر همگیشون بالا اوردم

خیره به تک تکشون که ترسیده به لبهام چشم دوخته بودن جواب دادم:

-همین یه ساعت پیش، با پول زمینای مادرم، چکِ پسر جندقی رو که به خاطرش تو کلانتری افتاده بود ،پاس کردم

رنگ به روی هیچ کسی نمونده بود

@DONYAIEMAMNOE

شاید باید به همه ی این چهره ها ی وار رفته یه دل سیر می خندیدم تا که آروم شم، مخصوصا حاج بابایی که با کلی امید منتظر این روز بود

راحت شده از گفته هام، تکیه امو به مبل دادم و عماد ناباورانه پرسید:

-الان وقت مناسبی برای شوخی نیست ماهور

یه تای ابروم بالا رفت:

-شاید برای تو شوخی باشه، اما من این کارو کردم

سکوت رعب آور جمع ،ته دل هر کسی رو خالی می کرد که با صدای عصبی و بلند حاج بابا همگی ازم نگاه گرفتن و به اون خیره شدن:

- مگه اون زمینا ماله تو بوده که فروختیشون؟!

وکیل مادرم با مداخله گری در این بحث و بلند شدن از روی صندلیش گفت:

-خانم صولت قبل از فوتشون تمام اموالشون رو به نام دخترشون، خانم ماهور معتمد کردن

@DONYAEMAMNOE

زن دایی  با تیک عصبی که باعث میشد مرتبا پلکهاش باز و بسته بشه از وکیل پرسید:

-حتی تمام مغازه های پاساژو ؟!

وکیل با تامل کوتاهی حین در اوردن مدارکی از توی کیفش گفت:

-بله ،حتی تمام مغازه های پاساژو.در واقع هر اونچه که به نام ایشون بوده؛ تماما به نام خانم ماهور معتمد شده و به نام ایشون انتقال داده شده

واین اسناد نشون میده صاحب تموم این دارایی ها خانم ماهور معتمد هستن

دایی عصبی با صدای بلندی رو به وکیل گفت:

-یه تکه گوشت مگه قدرت فکر کردن داشته که ثروتش رو هم تماما به نام دخترش زده؟!مگه شهر هرته؟!

وکیل که از این طرز حرف زدن  خوشش نیومده بود ،با در اوردن برگه ی دیگه ای گفت:

-تمام این کارا در کمال صحت و سلامت عقلی و با کمال میل و رغبت و رضایت کامل خودشون صورت گرفته .

@DONYAIEMAMNOE

ایشون تمام اموالشون رو به دخترشون واگذار کردن ؛حتی پزشک قانونی هم تایید کرده ..اینم گواهی پزشکی قانونی

دایی ناباور و عصبی فریاد زد:

-این امکان نداره

وکیل با چهره ای خونسرد رو به دایی به جانب داری از موکلش گفت:

-ایشون تنها قادر به حرکت دادن بدنشون نبودن ونمی تونستن صحبت کنن وگرنه از نظر عقلی هیچ مشکلی برای تصمیم گیری، خصوصا در مورد اموال شخصیشون نداشتن

جمعی که دقایقی پیش در بگو و بخند سیر می کردند، حالا با شنیدن این حرفا به ولوله افتاده بودن و هر کسی به نوعی حرفی می زد و این وسط فقط از یاسر که بهم خیره مونده بود صدایی در نمی اومد

عماد بی احترامانه با زدن دستش به زیر برگه هایی که تو دست وکیل بود پا تند کرده به سمتم اومد وبا گرفتن یقه ی لباسم با زوری که زد از جا بلندم کرد:

-توی ناقص العقل چه گوهی خوردی ؟!چه فکری با خودت کردی که اون همه پولو ریختی تو آخور اون از خدا بی خبر کثافت ؟!هان ؟!

از تمام فشارهای عصبی که روم بود، ناخواسته لبخند دندون نمایی زینت بخش لباهام شد و همین عماد رو عصبی تر کرد

-تو با اجازه کی چنین غلطی کردی ؟!چرا به خاطر اون عوضی این همه پولو به باد دادی دختره ی احمق ؟!

همونطور که یقه امو می کشید و من رو جلو وعقب می کرد با چشمایی خندون از حرص خوردنش لبخندم می زدم

حاج بابا دیگه صدایی ازش در نمی اومد که دست عماد یک مرتبه به قصد زدنم بالا رفت

گویی همگی انتظار این لحظه و کتک خوردنم رو می کشیدن که چیزی نمی گفتن و به کمکم هم نمی اومدند

اما باز این یاسر بود که برای دومین بار ،با رسوندن خودش به دست عما د و گرفتنش مانع از هر نوع زدنی شد که آناً خنده ام محو شد و با نفرت خیره در چهره ی طلبکارنه ی عماد گفتم:

-کارخونه ی مادرم بست نبود که عین هولاشخور برای بقیه مالشم چشم دوختی ؟!

عماد به نفس نفس زدن افتاده بود که با نگاهی به یاسر که همچنان سعی داشت عماد رو ازم دور کنه ادامه دادم:

-یه قرون از ثروت مادرم به کسی نمی رسه. هرکیم می خواد می تونه بره برا خودش شکایت کنه ؛اما تا زمانی که من زنده ام ،نمی ذارم قرونی از این ثروت به کسی برسه

دایی و زن دایی با خشم بی سابقه ای با برداشتن وسایلشون سالن رو ترک کردن و به تبعیت از اونا سایرین هم کم کم قصد رفتن کردن

حاج بابا شوکه سر جاش ایستاده بود و شکوه از گوشه ای با چشمانی گریون بهم خیره مونده بود که عماد بلاخره یقه امو ول کرد با فحش رکیکی از سالن خارج شد

کمی بعد حاج بابا هم بی حرف همراه فریماه خانم و سایه و شکوه بیرون رفتن

و تنها من ویاسر و وکیلی مونده بودیم که حتی یک خط هم از وصیت نامه ی مادرم رو نخونده بود

@DONYAIEMAMNOE

وکیل با جمع کردن وسایلش به بالا سرم که حالا از فرط ناتوانی رو مبل نشسته بودم اومد و وصیت نامه رو به سمتم گرفت:

-ایشون بیشتر می خواست این وصیت نامه توسط شما خونده بشه

نگاهم رو آروم و درمونده بهش دوختم و با حال نزاری حین گرفتن وصیت نامه از دستش گفتم:

-ببخشید اگر بی احترامی بهتون شد

باهمون چهره ی خونسرد جواب داد:

-من به این چیزا عادت دارم

سنگینی نگاه یاسر کم کم داشت اذیتم می کرد که با خروج وکیل من هم کیفم رو به قصد رفتن برداشتم

دیگه جای من اینجا نبود، پشت کرده بهش خواستم بیرون برم که به حرف اومد و گفت:

- طرفو باید دیوانه وار دوس داشته باشی که اینطور از ثروت مادرت براش می گذری

ایستاده سرجام حتی به سمتش هم برنگشتم:

-همه رو با خودت دشمن کردی

چشمامو بهم فشردم که به آرومی با گذر از کنارم برای رفتن به بیرون گفت :

-اما کاش اون آدمی که کلی حرف پشت سرشه و معلوم نیست که چیکاره است،ارزش این همه فداکاری و از خود گذشتگیت رو داشت

@DONYAIEMAMNOE

خیره به مجسمه ی ساخته ی شده ی توسط خودم ،نفسی بیرون دادم و به بهرام فکر کردم.

بی شک شرایط از امروز به بعد برام بدتر می شد.هرچند خودم این روزها رو از قبل پیش بینی کرده بودم

همین طور که به برخورد آدمای امروز هم فکر می کردم ،رعنا با دو ماگ قهوه در دست وارد اتاق شد و خیره به من و سپس به مجسمه ی پیش روم با گرفتن ماگ تو دستش به سمتم پرسید:

-ارزششو داشت؟!

خیلی دوست داشتم قدرت از بین بردن این مجسمه رو می داشتم و نابودش می کردم ؛ اما هر بار که تصمیم به این کار می گرفتم تا دیگه جلو دیدم نباشه ؛دست و دلم به کار نمی رفت و مانعم می شدن

ماگ رو از تو دستش گرفتم و چیزی نگفت که خودش نشسته بر روی یکی از صندلی های کناریم گفت:

-همیشه راه درست سخت تره

@DONYAIEMANNOE

همونطور خیره به مجسمه جرعه ای از قهوه امو خوردم که دوباره خودش شکننده ی سکوت شد:

-تو که همیشه مثل آب آروم و بی سرو صدا بودی .چی شد یهو ؟!زدی انقلاب کردی ؟!

ماگ تو دستم رو پایین اوردم و خیره به چشمای مجسمه گفتم:

-حتی آبم ممکنه بجوشه یا یخ بزنه .من که آدمم

خیره به نیمرخم در حال خوردن قهوه اش گفت:

- وقتی شکوه یهم زنگ زد و گفت بیام پیشت، فهمیدم باید خیلی داغون شده باشی که اینطور نگرانت شده

بیچاره خیلی ترسیده بود،می گفت با هیچ کدومشون سر ارث و میراث بحث نکردی و فقط لبخند می زدی

از حالاتت ترسیده بوده که ازم خواسته بود هر چه زودتر خودمو بهت برسونم

نگاهم هنوز میخ مجسمه ی پیش روم بود که به حرف اومدم:

-راستش تو اون لحظات که اونا حرص می خوردن و طلبکارنه ازم جواب می خواستن ،با خودم فکر کردم اونا کجای زندگیمن؟! وقتی به جواب «هیچ جا » رسیدم ،فهمیدم منم هیچ جای زندگی اونا نیستم

اونجا بود که واقعا فهمیدم که هیچ کدومشون ارزش این همه بحث و جدل کردنو ندارن

آدمای طلبکاری که همیشه ی خدا فکر می کنن حق با اوناست.

یک عمر منو ندیدن و نفهمیدنم و فقط ازم مثل برده ها کار کشیدن

یک عمر بله قربان گوی حاج بابام بودم

رشته هنری که عاشقش بودم رو نرفتم که بخاطر حاجی برم رشته ی مدیریت.

کلاس موسیقی نرفتم که فقط بشینم سر جلسات قرآنی و زبان انگلیسی رو یاد بگیرم که حاج بابا اصرارشو داشت .

قید دوچرخه سواری و صخره نوردی رو زدم که ۲۴ ساعته بشم کارگر حاج بابا، تا پول و ثروت بچه هاشو بیشتر کنم

خواب و خوراک نداشتم که فریماه خانم به همراه بچه ها و عروسش سالی دوبار سفر خارج برن

©DONYAIEMAMNOE

ولی می دونی مقصر همه ی اینا بازم خودمم.حاجی تقصیری نداشت.منی که تسلیم خواسته هاش شده بودم ،اونو بد عادت کرده بودم

چرا که بهش عادت داده بودم که هر چی میگه بگم چشم .هر چی می خواد همونو براش انجام بدم .برای همین الانم تحمل هیچ کدوم از کارامو نداره،برا همین داغ کرده و نمی دونه که باید چیکار کنه

اون هنوز باورش نشده که دختر آروم و سر به زیرش داره کار خودشو می کنه و دیگه بهش چشم نمی گه

من حتی یه دایی نداشتم که ماهی یه بار بهم زنگ بزنه و بگه حالت چطوره؟!

هر وقتی هم که زنگ می زد یه جایی کم اورده بود و به دور از چشم حاج بابا ازم پول می خواست

من هیچ جای زندگیشون نبودم رعنا

پس اونا ارزش اینو نداشتن که جوابی بهشون بدم .اونا ارزش هیچی رو نداشتن

اونا قرار بود فقط امروز نظاره گر باشن و حرص بخورن

@DONYAIEMAMNOF

اونا شایستگی این که باهاشون دهن به دهن بشم رو هم نداشتن

می خندیدم و لبخند می زدم؛چون لحظه به لحظه با دیدن حالاتشون دلم خنک می شد .کیفور می شدن از عصبانیتشون.حال می کردم از این آتیشی که گرفته بودن و نمی تونستن که خاموشش کنن

لحظه ای بهم خیره موند و پرسید:

-هیچ نمی فهمم، چرا انتظار داشتن چیزی بهشون برسه؟!

پوزخندی زدم و لبه ی ماگ رو به لبهام نزدیک کردم:

-سر یه سری خودخواهی های خواهر برادری..سر یه سری توقع داشتنای بی جا...سر بی چشم و رویی

وگرنه دایی و خانواده ی مادرم همون چندین سال پیش به حق و حقوق خودشون رسیده بودن؛ منتها این مادرم بود که با رسیدن به دارایی هاش، هر روز ثروتش رو بیشتر کرد

زمینایی که به مادرم رسیده بود، اون موقع ها هیچ ارزشی نداشتن؛ اما بعد ها کلی روشون می ره و حسابی قیمت دار میشن

@DONYAEMAMNOE

اما سر یه حرفی و قولی که مادرم به دایی داده بوده ،اونم فکر کرده که قراره سهمی از این دارایی ها بهش برسه

رعنا متعجب پرسید :

-چه قولی ؟!

-دایی همون اول با فروش سهمش می زنه به ساخت و ساز ؛اما کم میاره.برای همین از مادرم می خواد مقداری از دارایی هاش رو در ازای مغازه هایی که دایی فکر می کرده سرمایه ای براش نمی شن رو بهش بده

مادرم هم سر حس خواهری هر چی پول نقد و طلا داشت به دایی می ده و در عوضش سه تا از مغازه های پاساژی که اون زمان هیچ قیمتی نداشتن رو از دایی می گیره

-مادرت چرا قبلو کرد ؟!

-مادرمه دیگه ...دلش نمی اومده برادرش تو سختی بیفته ؛اما همون مغازه ها رو کم کم وسعت می ده و بعدها می تونه تعدادشون رو زیاد کنه

از شانسش مغازه ها هم مثل زمینایی که هیچ کس حاضر نبوده قبولشون کنه می زنه و قیمتشون می ره رو

@DONYAIEMAMNOE

حالا دایی فکر می کنه چون زمانی مغازه ها ماله اون بوده؛ الانم می تونه روشون ادعای مالکیت داشته باشه

-چه طلبکار !!

-آره دیگه ؛ البته اولش زبونن این کار می کنن و سندی هم به نام نمیشه؛ ولی بعدها که مادرم می خواسته کارای شهرداری و مجوزها رو بگیره، از داییم می خواد که اونا رو به نامش بزنه تا هی مزاحم داییم نشه

دایی هم چون می دیده مغازه ها ارزش چندانی ندارن و رو دست مادرم باد می کنن به نام می زنه.

حالا بعد این همه سال تازه فکر می کنه در حق مادرم لطف کرده و باید مادرم تو وصیت نامه مغازه ها رو به اون بر گردونده

رعنا ابرویی بالا انداخت

-جالبه که عماد و مادرش فکر می کنن تمام مال و اموال مادرم ،ثروتی بوده که پدرم بهش داده و حالا باید بهشون برگردونده شه

حاج بابا هم چون مادرم کارخونه رو به اون داده ،فکر کرده حتما قراره زمینا رو هم به اون بده تا به دست داییم نیفته

-حالا چرا کارخونه رو به نام حاجی کرد؟!

-اون قدیم هرچه که به مادرم رسیده؛ چیزایی بودن که نه سود دهی داشتن و نه اینکه ثروتی محسوب می شدن..راحت بهت بگم ته مونده ها به مادرم رسیده بوده؛اما به مرو با کار و تلاش خود مادرم رفته رفته قیمتی روشون رفته . همین کارخونه اولش یه کارگاه کوچیک بود که از پدربزرگم بهشون می رسه مادرم برعکس داییم که اهل این کارا نبوده ،خوب می تونسته کارو بچرخونه؛ حتی خیلی وقتا به جای برادرش ور دست پدربزرگم کار می کرده

وقتی با زحمت شبانه روزی کارگاه رو به کارخونه تبدیل می کنه دایی باز میاد سراغش و می گه که به عنوان پسر بزرگ خانواده باید کارگاه به اون داده می شده و باید بهش برگردونده شه

مادرم برای اینکه بعد این همه زحمت و تلاش،کارخونه از دستش در نیاد ،کارخونه رو به نام پدرم می زنه تا بگه اینا ثروت و پول خود حاج باباست و هیچ ربطی به ارث رسیده بهش نداره

پدر بزرگم اول زمینا رو به نام داییم می زنه ؛اما چون هیچ ارزشی نداشتن با خودشون می شن یکی دوتا چهارتا می کنن و با گرفتن بیشتر اموال بدون در

نظر گرفتن حق و حقوق مادرم، اون زمینا رو به عنوان ارث رسیده می دن به مادر بیچاره ی من

اون بنده خدا هم که دختر کوچیکه خانواده بوده ،نتونسته چیزی بگه و قبول می کنه

حالا چون یه زمانی این زمینا و مغازه ها قرار بوده به دایی برسه؛ الانم فکر می کنه حقش بوده و مادرم این حقو ازش گرفته و سرش کلاه گذاشته.

به خیالشون مادرم همون دختر ۱۸ ساله چندین سال قبل بوده که انتظار داشتن به خاطر خواهر و برادر بودن از حقش بگذره و مالشو به اونا بده

مادرم اون وقتا خیلی از گذشته حرف می زد ..قبل از اینکه سکته کنه و زمین گیر شه ،همیشه ازم می خواست کارخونه رو هر طوری که هست حفظش کنم و نذارم که به دست کسی بیفته .اما خوب انگار قرار نیست این اتفاق بیفته

مادرم همه چی رو خوب برنامه ریزی کرده بود ؛اما اصلا فکرشو نمی کرد که حاجی اینطوری برنامه هاشو بهم بریزه

-یه سوال بپرسم؟!

نگاهم رو بهش دادم

لبهاشو لحظه ای بهم فشرد و گفت:

-مادرت که این همه به حاجی اطمینان داشته.پس چی شد که حاجی طلاقش داد و

با آه جگر سوزی، نفسی بیرون روندم و با خوردن بقیه قهوه ام جواب دادم:

-مادرم به حاجی اطمینان نداشته

رعنا با نگاهی پر شده از سوال بهم چشم دوخت که خیره بهش پرسیدم:

-تا حالا شده از روی ناچاری ،دست به کاری بزنی که خودتم بهتر از هر کس دیگه ای می دنی اشتباهه ؟

گنگ نگاهم کرد

-مادرم می دونست اگر اون کارخونه رو به نام پدرم نزنه، داییم ول کنش نمیشه ؛برا همین مجبور میشه این کارو کنه؛ چون نمی خواسته و نمی تونسته این همه

@DONYAEMAMNOE

زحمت و سختی رو دو دستی تقدیم دایی‌م کنه که تمام عمرش فقط به فکر خودش بوده

به نام حاجی می زنه به عنوان امانت تا روزی که کارخونه رو به من برگردونه، کارخونه ای که حالا چهار دونگش رفته و دیگه چیزی به نابودیش نمونده

نگران بهم خیره شد که خیره به ماگ خالی شده از قهوه ادامه دادم:

-هیچ وقت ازم نپرس چرا پول اون زمینا رو برای آزادی پسر جندقی دادم؛

چون هنوز خودمم نمی دونم چرا این کارو کردم

از روح مادرم خجالت می کشم، از خودم بدم میاد ،حس فوق العاده مزخرفی دارم که هیچ رقمه ول کنم نیست.

هر دو برای لحظاتی در سکوت فرو رفتیم که با فکر به آینده و اتفاقاتی که امکان داشتن هر لحظه به وقوع بپیوندن گفتم:

-فردا تو کارخونه ممکنه هر اتفاقی بیفته ؛اما ازت می خوام که همونجا بمونی -

@LONYAEMAMNOE

تو تنها کسی هستی که همه جوره بهش اعتماد دارم .دلم نمیاد کارخونه ی مادرم با اینکه دیگه هیچ چیش بهم نمی رسه رو رها کنم

انگار مادرم هر روز اونجا منتظر منه که برم و به کارا برسم

اگه کار به جاهای باریک رسید و من دیگه نتونستم کارخونه بیام ،تو اونجا بمون

-فدکو می خوای چیکار کنی؟!

ماگ رو روی میز نزدیک به مجسمه گذاشتم

-هیچ ایده ای براش ندارم...نمی تونم بقیه ی پولو جور کنم

نمی تونم بقیه دارایی های مادرمو بفروشم برای خودخواهی های خودم .باید پای تمام اشتباهاتم وایستم؛ حتی اگه قرار باشه که به ضررم تموم شه

-می خوای فدکو از دست بدی ؟!

-سعی می کنم نگهش دارم اما

لختی سکوت کردم که رعنا گفت:

-از رادفر خبری داری؟!

سرمو به نشونه ی نه به آرومی تکون دادم

عصبی و ناراحت نگاه گرفته از من کمی از قهوه اشو خورد و گفت:

-اگه بیرونم کنن چی ؟!

-تا روزی که فدکو از دست ندادیم می ری فدک

سرشو به عنوان تایید بالا و پایین کرد و گفت:

-مدارکو همین فردا صبح جا به جا می کنم.نصف سفارشا مونده که سعی می کنم به موقع تحویلشون بدم

درمونده سری تکون دادم که رعنا از جاش بلند شد و خواست به سمت در بره که قبل از خروجش گفتم:

-در حقم یه لطفی می کنی ؟

-جانم بگو

خیره به مجسمه، تکیه داده به عقب، آرنجمو روی دسته ی مبل گذاشتم و با کشیدن دستی به روی صورتم ،چشم بسته گفتم:

-اینو ببر یه جایی که دیگه چشم بهش نیفته

قدمی به سمتم نزدیک شد

-تو بخاطر این مرد، خودتو تو خطر انداختی، حالا می خوای جلو چشات نباشه؟!

-ببرش رعنا

-چرا باهاش یه تماس نمی گیری؟! لااقل خودتو از این وضعیتی که توش گرفتار شدی نجات می دی

-من با این چیزا نجات پیدا نمی کنم

دلسوزانه بیشتر بهم نزدیک شد،خیلی خوب به من و حالات روحیم واقف بود که عاجزانه گفت:

-چرا به خودت و خودش یه فرصت نمی دی؟!

نگاهم رو بالا اوردم و به چشمام دوختم:

-چون پسر جندقیه ...چون می دونم با اون آرامشی در کار نیست...چون می دونم دیر یا زود بدبختی گریبان گیرم میشه...چون می دونم این دوست داشتن بزرگترین اشتباه زندگیمه

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای سکوت کردم و خیره تو چشماش با بغضی که تو گلوم بدجور لونه کرده بودم ادامه دادم:

-چون دیگه تحمل یه شکست دیگه رو ندارم رعنا

نمی خوام احساس و قلبم رو ،تنها چیزایی که برام موندن رو هم با این انتخاب به ورطه ی نابودی بکشونم.

@DONYAIEMAMNOE

پلان جالب  بعدی از زندگیم درست یک روز بعد از مهمونی حاج بابا رخ داد، دقیقا از همون بدو ورود  به کارخونه متوجه جو متشنج بین کارکنان و کارگرها  و نگاه های خاص و عجیبشون شده بودم

کم و بیش می تونستم یه حدس هایی بزنم ؛اما هنوز مطمئن نبودم، یعنی راستش باور اینکه همه چی بخواد انقدر سریع به وقوع بپیونده برام جای شک و شبه داشت

با ورود به ساختمان اصلی و رسیدن به  جلوی در اتاقم،به یکباره  نگاهم معطوف خانم سلیمانی ،منشی همیشه خوش آرایش عماد افتاد که به جای منشی من  پشت میز نشسته بود

گویی که یکی از سهامداران بنام کارخونه باشه که به محض دیدنم با تعللی که کاملا در حرکات و رفتارش مشهود بود ، به عنوان احترام گذاشتن به من با اکراه هرچه تمام  از جاش بلند شد

نمی دونم چی باعث می شد که فکر کنه قدرتی که عماد تو شرکت داره از منی که رئیس کارخونه ام بیشتره

البته اون فکر می کرد که عماد برای خودش قدرت و ریاستی داره؛ در واقع عماد تو شرکت و جلوی تمام کارمندانش  همیشه طوری رفتار و وانمود کرده بود

که گویی تمام کارای کارخونه تحت نظر اون انجام می شده و در این امور یه آدم کارکشته است که صد البته از سر مهر و عطوفت برادرانه اش هم، یه کاری به خواهر بزرگ تر از خودش داده که دستش جلو این و اون دراز نباشه.

به محض رد شدن از کنار میز، سریع چند قدمی به سمتم اومد و با دادن و گفتن سلامی سرسری، خواست که یه جورایی وقت بخره که قبل از هر حرکتی با گذاشتن دستم بر روی دستگیره ی در و ورودم به اتاق مانعش شدم.

قست قشنگ ماجرا از همینجا به بعد به وقوع پیوست. درست از زمانی که عماد رو ایستاده در کنار حاج بابایی که پشت میزم نشسته بود دیدم

به انضمام کارمندان رتبه بالایی که تا همین دیروز ازم دستور می گرفتن و برای من کار می کردن

حس و حالم از وضعیتی که درش گرفتار شده بودم، قابل توصیف نبود.

نگاه همه حاکی از اون بود که فهمیده بودن حاج بابا قراره چیکار کنه و چه بلایی سرم بیاره

@DONYAFEMAMNOE

بعد از سالها حضور حاج بابا و عماد در کارخونه و اینجا پشت میز ریاست و اون نگاه های پر شده از کینه، گواه این بود که همه به هدف هاشون رسیدن و حالا این منم که باید میدون رو برای ادامه ی این بازی کثیف خالی کنم.

قدمی بیشتر به داخل اتاق پا گذاشتم.کسی حرفی نمی زد و برگه های زونکنی که در مقابل حاج بابا قرار گرفته بود، به آرومی مابین انگشتاش ورق می خورد

عماد چون فرمانده ای قدرتمند و تازه نفس که تنها منتظر صدور فرمانی برای بیرون روندن من از این کارخونه بود، لبخند مضحکی بر روی لبهاش رونده بود که همزمان حاج بابا با بالا اوردن سرش ،خیره تو چشمام گفت:

-از امروز به بعد تو دیگه در این کارخونه هیچ سمتی نداری

به آرومی پلکی زدم و کیفم رو بر روی میز گذاشتم.رعنا با نگاهی پر اندوه به همراه انصاری که حالی بهتر از اون نداشت بهم چشم دوخته بودن

-تمام مهرها و دسته چکا رو به عماد تحویل بده... از این به بعد اونه که مدیریت کارخونه رو به عهده داره

@DONYAFEMAMI0F

وظیفه خطیری بر گردن عماد گذاشته شده بود ،وظیفه ای که می دونستم یک ماه نشده از عهده اش بر نمیاد و خودشو و کارخونه رو یکجا به نابود می کشونه

هرچند دیگه قصد نداشتم در برابر این بی مهرها و نادیده گرفتنِ همه ی خدمتهایی که در این سالها کرده بودم ،حرفی بزنم و از حقم دفاع کنم.

از این رو بدون کوچکترین ناراحتی و دلخوری با رفتن به سمت گاو صندقی که تنها خودم رمزشو می دونستم بر روی زمین زانو زدم

عماد که انتظار این همه آرامش و بی خیالی رو از جانبم نداشت ، صدایی تو گلو انداخت و پیروزمندانه گفت:

-رمزشو چی گذاشتی که هر کاری کردیم نتونستیم بازش کنیم ؟!

لبخند پر تمسخری زدم و همراه با ورود رمز در جواب سوالش گفتم:

-رمز پیچیده ای نداره...اگه یه خورده سرت تو حساب و کتاب بود می دونستی اینجا یه صاحب بیشتر نداره

رومو همونطور نشسته با نیشخندی به سمت حاج بابا گرفتم و ازش پرسیدم:

-مگه نه حاجی ؟!

خیره بهم در سکوت فرو رفت که با ورود آخرین عدد، در گاو صندوق به راحتی باز شد و با برخاستن از روی زمین گفتم:

-رمزش ،سال تولد خودتونه...شمایی که صاحب کارخونه ای

عصبی و ناراحت خیره بهم با لختی سکوت گفت:

-تمام مسئولیت هایی که نسبت به کارخونه داشتی رو ازت سلب کردم و از این به بعد حضورت در اینجا یه جور مانع تراشی برای پیشرفت کارخونه است

خیره به نگاه پدرم که مستقیم تو چشام خیره موند بود و داشت منو از کارخونه ی مادرم بیرون می کرد، لبخند محو و کم رنگی رو زینت بخش لبهام کردم

باید خداروشکر می کردم که مادرم نبود تا این روزها و این بی وفایی حاج بابا رو به چشم ببینه

حاج بابا حرفاشو زده بود و حالا ازم می خواست به حرفایی که زده گوش بدم و برم و این بعد از سالها انتظار ،یک برد بزرگ برای عماد محسوب می شد؛

بردی که هیچ تلاشی برای رسیدن بهش انجام نداده بود.

نفسم رو به آرومی به بیرون فرستادم و با نزدیک شدن به انتهای میز کنفرانس ، در برابر سایر سهامداران و کارمندانی که روی خیره شدن در چشمام رو نداشتن کیف رو برداشتم

شاید از خیلی قبل تر منتظر این اتفاق بودم که دیگه بود و نبودم در این کارخونه برام هیچ قلمداد میشد و دیگه هیچ حسی در من به وجود نمی اورد

پوزخند نشسته شده گوشه ی لبهای عماد بیش از هر چیز دیگه ای در نظرم خود نمایی می کرد که دسته ی کیفم رو مابین انگشتام فشردم و آخرین نگاهم رو به اتاق و آدمهای درونش دادم

دنیا به همین اندازه بی وفا و نامرد بود.هیچ کدومشون کوچکترین اعتراضی به این وضعیت نکرده و نمی کردن؛چه بسا می ترسیدن به عاقبت من گرفتار بشن و مجبور به ترک کارخونه شن

خوب می دونستم دیگه جای هیچ حرف و حدیثی باقی نمونده که با حس فوق العاده بدی پشت کرده بهشون به سمت در اتاق به راه افتادم

هنوز دستم دستگیره در رو لمس نکرده بود که صدای حاج بابا در دم متوقفم کرد و من لحظه ای مبهوت ازحرفی که زده بود سرجام فقط ایستادم

-سوئیچ ماشین رو یادت رفت بدی

هر لحظه از درون ،در حال متلاشی شدن بودم و سعی می کردم در ظاهرم چیزی بروز ندم ،نه به خاطر کارخونه ؛بلکم به خاطر بی مهری پدری که همیشه در بدترین شرایط هواشو داشتم

با آرامش، زیپ کیفم رو باز کردم و با در اوردن سوئیچ ماشینی که با اون همه اشتیاق، بعد از بردم در مزایده ی دو سال پیش خریده بودم به سمت میز رفتم

نگاه حاج بابا ازم کنده نمیشد که دوباره به حرف اومد:

-ماشین جز کارخونه است..دارایی های کارخونه باید تو کارخونه بمونه.البته که به نام منم هست

می دونستم حالی بهتر از من نداره و درست مثل خودم فقط داره حفظ ظاهر می کنه

در برابر دیدگانش سوئیچ رو روی میز گذاشتم و لحظه ی به چشماش خیره موندم

@DONYAJEMAMNOE

فهمیدنش کار چندان سختی نبود که بفهمم ،تمام این کارها بیشتر به خاطر پولی بود که برای آزادی بهرام داده بودم وگرنه به خاطر ثروتی که بهش نرسیده بود اینطور منو از خودش نمی روند؛لااقل الان این کارارو نمی کرد.

عماد سرخوشانه خم شد و سوئیچ رو از روی میز برداشت و با تکون دادن توی دستش خطاب به منی که هنوز به حاج بابا خیره مونده بودم با وقاحت تمام گفت:

-بسلامت

چیزی در درونم فرو ریخت و حس بد قبلیم رو بدتر کرد که به آرومی رو گرفته ازشون به سمت در اتاق به راه افتادم.

رعنا با چشمانی که تهشون به قرمزی می زد بهم خیره مونده بود که لبخند محوی بر لبهام نشوندم و با دم و بازدمی از اتاق بیرون رفتم

سایر کارمندهای بخش اداری کارخونه در سالن اصلی جمع شده بودن و با ناباوری به رفتن رئیسشون که در تمام این سالها براشون ریاست کرده بود، چشم دوخته بودن

@DONYAIEMAMNOE

هیچ کدومشون نمی تونستن باور کنن که من به همین راحتی از این بازی حذف شدم

با نگاه گذرایی به همه اشون دسته ی کیفم رو بین دستام جا به جا کردم و به سمت پله ها رونه شدم

ازم بعید بود؛ اما واقعا در این لحظه دلم هوای گریه کردن می خواست. نیاز داشتم کمی سبک شم و از این حجم از بی مهری خون گریه کنم

در محوطه ی کارخونه خیلی از کارگرها که هنوز نمی دونستن چه اتفاق افتاده با عبور از کنارم سلامی می دادن و من هم به عادت همیشگی سری براشون تکون می دادم

با رسیدن به درب اصلی کارخونه، نگهبان که گمان نمی کرد قصد رفتن دارم و احتمالا برای سرکشی ،سری بهش زدم، سریع از اتاقکش بیرون اومد و خودشو بهم رسوند که با گذر از کنارش و خروج از درب اصلی کارخونه ی مادرم ،ناخواسته مهر سکوتی بر لبهاش نشوندم

کلی راه تا جاده ی اصلی مونده بود و من آروم با سری رو به بالا که از لحظه ای خروج از اتاق بالا نگه داشته بودم، به مسیرم ادامه می دادم

@DONYAIEMAMNOE

در همین حین که دیگه به چیزی فکر نمی کردم و تنها هدفم رسیدن به سرجاده بود ،صدای زنگ گوشیم در اومد

بی رمق، با دم و بازدمی گوشیم رو در اوردم و به شماره ی افتاده شده بر روی صفحه خیره موندم

شماره ای که این روز رو برام رقم زده بود، همین طور به گوشیم زنگ می زد

آهی کشیدم وبی خیال گوشیم و بهرامی که مرتب بهم زنگ می زد سرم رو بالاتر گرفتم .

احساس می کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده و همین رفته رفته لبخندی رو بر روی لبهام جاری کرد

لبخندی که با گذشت مدت زمان کوتاهی ،لبهام رو کش اورد و باعث شد در یک تصمیم آنی مقصد بعدیم رو قبل از رسیدن به جاده ی اصلی تعیین کنم.

***

@DONYAIEMAMNOE

باشگاه در این وقت روز زیاد شلوغ نبود مخصوصا که بچه های تازه کار هیچ وقت از این قسمت سالن استفاده نمی کردن

بعد از سالها با حسی مملو از رضایت و آسایش دستاهم رو گچی کردم و به طرف اولین گیره رفتم که با شنیدنِ صدای یکی از مربی ها، لحظه ای سرم رو به سمتش برگردوندم

-ماهور این وقت روز اینجا چیکار می کنی ؟!

ناهید از بهترین مربی های باشگاه بود که خیلی چیزا رو ازش یاد گرفته بودم

خیره در نگاهش با لبخندی گفتم:

-برای مسابقات می تونی اسمو ثبت نام کنی ؛منتها اگر دیر نشده باشه.خیلی دوست دارم خودمو بین اون همه شرکت کننده محک بزنم

متعجب از حرفم خواست چیزی بگه که سرخوشانه سر برگردوندم و دستم رو بند گیره ی دلخواهم کردم و بلند گفتم:

-امروز بلاخره به اون گیره ی لعنتی می رسم..می خوام رو دستت بلند شم ناهید

@DONYAIEMAMNOE

از حرفام سکوت پیشه کرده بود که چند گیره ی دیگه رو هم رد کردم .هرچند در تمام لحظات ،چهره ی همه ی کسانی که یک روزه ازم دست کشیده بودن ،جلو چشام رژه می رفتن ؛اما من فقط می خواستم امروز هر طور که شده خودم رو به آخرین گیره برسونم

عرق از سر و روم می بارید و انرژی غیر قابل وصفی در وجودم زبونه می کشید

انرژی که من رو ترغیب به پیش روی بیشتر می کرد. در همون حین که قصدم فتح آخرین گیره بود ،به تصمیمات بعدی زندگیم فکر می کردم، تصمیماتی که دیگه قرار نبود از کسی پنهونشون کنم و بابتشون به کسی توضیحی بدم

@DONYAFEMAMNOE

صدای گوش نواز سنتور به همراه طبخ غذایی که برای ناهارم آماده می کردم حس و حال خوبی بهم می داد .

با وجود سردی هوا و نم نم بارونی که گاها حیاط خونه رو خیس می کرد، پنجره ی آشپزخونه رو باز گذاشته بودم و برای خودم خوش بودم

چند وقتی بود که دلم اینطور موندن تو خونه و رسیدن به حال و احوالت خودم رو می خواست

و حالا بهترین زمان برای این کار بود .از همون بچگی هم عادت به زیاد خوابیدن نداشتم که با یه روز تعطیل، بخوام تا لنگ ظهر خودمو اسیر خوب و تختخوابم کنم

تصمیم داشتم برای ظهر فسنجون ،غذای مورد علاقه ام رو درست کنم.خوب بود خونه ی مادرم رو داشتم تا این حال و هوای معرکه رو توش تجربه کنم

طبق تاریخ، امروز ،روز تولد مادرم بود و قرار بود تا دو ساعت دیگه به همراه رعنا به سرخاکش بریم

@DONYAIEMAMNOE

از روزی که از کارخونه در اومده بودم،چیزی نزدیک به یک ماه می گذشت و در تمام این مدت سعی کرده بودم با زندگی کردن، خودم رو از اون گذشته ی خسته کننده و عذاب آور دور و رها کنم.

با صدای ساز سنتور گاها سری تکون می دادم و حواسم به پخت و پزم بود

آدم چندان پیچیده ای نبودم ؛منتها در طی این سالها هیچ وقت اونی نبودم که در این چند وقته از خودم نشون داده بودم

همونطور که مشغول بودم ،صدای زنگ گوشیم بلند شد

ایستاده در کنار اجاق گاز، تماس رو برقرار و صدا رو روی بلند گو گذاشتم و سرخوشانه جواب دادم:

-جانم الهام؟!

-زنگ زدم ببینم برا پس فردا پایه ای ؟!دو سه تا از بچه های دیگه باشگاه هم میان

دستمالی که رو شونه ام انداخته بودم رو برداشتم و حین پاک کردن دستام که کمی به روغن آغشته شده بود گفتم:

-چه خبره؟!

-کل کل با یه پسری آدما پر مدعا

با لبخند ابرویی بالا دادم:

-شما کل کل دارید؛ اونوقت من بیام ؟

-جان ماهور اذیت نکن ،کلی روت حساب باز کردم .

با رها کردن دستمال بر روی کابینت و برداشتن گوشیم ،رو کرده به پنجره ی باز آشپزخونه پرسیدم:

-ساعت چند ؟!

- ۶صبح اونجا باش...کل کل سر سرعت عمله ..بین بچه ها ،تنها تویی که کسی به گرد پات نمی رسه

نفسی به بیرون روندم

-انقدر هندونه زیر بغلم نذاز ... اگه وقت کنم میام

-اومدی نسازیا...یه بار بهت رو انداختم دختر ..رومو زمین نداز

-روتو برم هی...فقط یه باره بهم رو انداختی دیگه ؟!

بلند خندید:

@DONYAIEMAMIOF

-نه ..حالا میای ؟!

الهام یکی از بچه های باشگاه بود که به عنوان مترجم تو یکی از بهترین شرکت های بازرگانی تجاری مشغول به کار بود.

دختر بدی نبود؛ اما به درد دوستی و صمیمیت بیش از حد نمی خورد ؛چرا که به شدت دهق لق و بی خیال بود،دو خصلتی که برام غیر قابل تحمل بودن و تنها به خاطر دوستی که با رعنا داشت به ناچار حشر و نشری هم باهاش داشتم

-باشه میام

-قربونت بشم ..یه دونه ای

با قطع تماس روی یکی از صندلی هایی که از قبل از پشت میز بیرون کشیده بودم نشستم و اولین پاکت رو از بین چندین پاکت دیگه ی روی میز برداشتم و شروع به باز کردنش کردم

همیشه از این نامه ها و پاکت ها داشتیم ؛ولی قبل از این، همه ی این نامه ها و پاکت ها توسط مادرم باز و خونده می شد

@DONYAIEMAMNOE

همگی مربوط به موسسه ای بود که از بچه های بی سرپرست مراقبت می کردن

موسسه ای که یکی از بانیان اصلیش مادرم بود و اکثر هزینه هاشون رو هم تامین می کرد و بیشتر بچه های اونجا ،مادرم رو می شناختن

در هر پاکت یا نامه ،نوشته ها و کادوهایی بود که با کلی عشق برای مادرم فرستاده شده بودن

این پاکت ها هم مربوط به روز تولد مادرم بود که براش فرستاده شده بود

طبق نظر و خواسته ی مادرم که در وصیت نامه اش نوشته شده بود خواسته بود که بچه های موسسه تا زمانی که در اون موسسه هستن از مرگش با خبر نشن و تمام هزینه هاشون بی کم و کاست پرداخت شه

همونطور که نامه ها رو از نظر می گذروندم دوباره گوشیم زنگ خورد

خیره به نقاشی دختر بچه ای که سعی کرده بود مادرم رو به تصویر بکشه، تماس رو برقرار کردم

کاشانی یکی از مهندسین فدک بود

-سلام خانم مهندس

خیره به جزئیات نقاشی جواب سلامش رو دادم و گفت:

-خانم مهندس،سفارشای امروز همین الان فرستاده شد

نقاشی رو کنار گذاشتم و مشغول باز کردن پاکت نامه ی بعدی شدم و ازش پرسیدم:

-سفارش جدید نداشتیم ؟!

-چرا خانم دوتا سفارش جدید داریم

سری تکون دادم و کاشانی ادامه داد:

- مهندس زمانی هم دو سه باری تماس گرفتن و در مورد بدهی هایی که باید لبهامو بهم فشردم و با از نظر گذروندن نوشته های کودکانه یِ نامه ی بعدی گفتم:

-باشه باهاش تماس می گیرم...دستگاه ها که مشکلی ندارن ؟!خوب کار می کنن ؟!

-نه خانم فعلا که همه چی خیلی خوبه،خودتون تشریف نمیارید ؟!

@DONYAEMAMNOE

-تونستم این هفته یه سری می زنم.حواست باشه که حقوق کارگرا عقب نیفته

-به روی چشم خانم حواسم هست، امر دیگه ای نیست؟!

-نه ممنون

با پایین اوردن گوشی و دیدن بقیه ی نامه ها ، تکیه داده به صندلیم نفسی به بیرون روندم و با نگاهی به لپ تاپم و وضعیت بورس سهام کارخونه مجددا لبهامو بهم فشردم

در طی این یک ماه که ارتباطم رو به کل با کارخونه ی مادریم قطع کرده بودم، وضعیت کارخونه چندان چنگی به دل نمی زد

می دونستم عماد از پس این تحریم ها و جور کردن مواد اولیه و قطعات بر نمیاد

خود من بعد یه عمر کار و سگ دو زدن تازه چم و خم کار دستم اومده بود و سعی می کردم تحریم ها و این گرونی ها رو با روش های مختص خودم دور بزنم ؛ولی عماد آدم این کارها نبود و برای این چیزا ساخته نشده بود

@DONYAIEMAMNOE

وضعیت بورس جندقی هم از قبل بدتر شده بود و این در شرایطی بود که هیچ خبری هم از بهرام نداشتم

بعد اون روز که از کارخونه بیرون زده بودم و اون تماس گرفته بود

دیگه هیچ خبری ازش نداشتم

ناراحت با دیدن وضعیت کارخونه ای که اونطور با جون و دل براش زحمت کشیده بودم از پنجره به بیرون خیره شدم

رعنا هم بهم گفته بود وضعیت کارخونه خوب نیست و هر روز مرتباً با از کوره در رفتن های عماد با کارمندا و کارگرا جنگ اعصاب دارن

وضعیت فدک بد نبود؛ منتها مهندس زمانی وقتی سرو کله اش پیدا میشد باید می فهمیدم که به پایان اولتیماتومی که برای تسویه حساب کارخونه داده ، داریم نزدیک میشیم

دوباره نگاهم رو معطوف صفحه ی لپ تاپم کردم

پرفایل یکی از صفحات مجازی بهرام رو باز کردم ،درست مثل خودم خیلی وقت بود که چیزی توش ننوشته بود

@DONYAIEMAMNOE

خیره به عکس قدیمیش به آرومی نفسم رو بیرون فرستادم.دلم برای شنیدن صداش تنگ شده بودو این چیزی نبود که بخوام به کسی بروزش بدم و بابتش بخوام دوباره باهاش ارتباط بگیرم

هر چند به نظر می رسید با توجه به خبرهایی که درباره اش شنیدم ،نباید وضعیت بدی داشته باشه و تونسته خودش رو از شرایط بدی که براش پیش اومده ،خلاص کنه و از این بابت بی نهایت براش خوشحال بودم .

****

کیک کوچیک گرفته شده رو بر روی سنگ قبر گذاشتم و خودم هم نشسته بر روی زمین در حالی که زانوهام رو بالا می اوردم ، دستام رو به دروشون حلقه کردم و خیره به اسم مادرم با لبخندی گفتم:

-تولدت مبارک

دستی به روی سنگ قبری که لحظاتی پیش با بطری آبِ همراهم شسته بودم کشیدم.

سوز سرما گاها صورتم رو نوازش می داد و سرما رو به جونم می نداخت.
رعنا گفته بود خودشو به زودی می رسونه و هنوز نیومده بود

بعد از خوندن فاتحه ای، نگاهم رو بالا و به سنگ قبرهای دور و اطراف و تک و توک آدم هایی که بالا سرشون ایستاده بودن دادم.

پارسال روز تولد مادرم، در حالی که همونطور خوابیده بر روی تخت با لبخند کم جونی به من و رعنا که براش شعر تولد می خوندیم ،خیره مونده بود. قطره اشکی گوشه ی چشمش رو خیس کرد و من برای اینکه احساس ناراحتی نکنه ،مرتبا چشم و گونه ی خیس شدش رو بوسیده بودم.

با آه حسرت باری از نبودنش، دستامو از زور سرما بیشتر بهم فشردم که با حس حضور کسی در پشت سر به گمان اینکه رعناست گفتم:

-پارسال یادته روز تولدش اون شعر مزخرف رو خوندیم؟!

لبخند محزونی زدم:

-بیچاره مادرم ،به عقلمون شک کرده بود

به خنده افتادم و لبهام از دو طرف کش اومدن

@DONYAIEMAMNOE

-پس فردا این الهام احمق برای کل کل کردن با یه سری آدم علافِ مثل خودش ،می خواد منو بکشونه سر اون صخره ی همیشگی

اولش گفتم نه ؛ولی بعد دیدم از بی کاری و تو خونه موندن بهتره، توام اگه گذاشتن از تو اون کارخونه در بیای ،بیا ..دوست ندارم تنها برم

مکث کوتاهی کردم:

-حوصله ی فدک رفتنم ندارم،بس که این زمانی زنگ می زنه و می ره رو اعصابم.زبون آدمی زادم که حالیش نیست.یه بند غر می زنه و تاریخو به یادم میاره

خوبه که کاشانی به کارا می رسه...بچه زرنگیه...البته از هفته ی دیگه بهتر خودم بالا سرکار باشم...به این جماعت نباید زیاد اعتماد کرد.تا یکم بهشون رو می دی ،دور بر می دارن

دوباره آهی کشیدم و با یک تصمیم آنی سعی کردم غم نهفته شده در درونم رو با در اوردن گوشیم و پلی کردن اولین آهنگ تولدی که از تو اینترت پیدا کرده بودم ،پنهون کنم

@DONYAIEMAMNOE

خم شدم و فندک گذاشته شده در کنار کیک رو برداشتم و با روشن کردن شمع، همونطور پشت کرده به رعنای زیادی خاموش گفتم:

-بجنب دختر ،خیلی وقته که منتظرتم

فندکو روی سنگ قبر گذاشتم و با خواننده شروع به زمزمه کردن آهنگ کردم که یه لحظه از سکوت زیادی عجیب رعنا به آرومی سرمو به عقب برگردوندم

بدنم به یکباره سرد شد و ناباورانه خیره به بهرام که به جای رعنا ایستاده بود،لحظه ای تو شوک فرو رفتم که همونطور خیره بهم با دسته گلی که تو دستش بود ،قدم کوتاهی به جانبم برداشت و با گذاشتن دسته گل بر روی سنگ قبر و دادن فاتحه ای، درست بغل دستم روی زمین نشست

حتی چون من زانوهاش رو بالا اورد و دستاشو به دورش حلقه کرد و خیره به رو به روش گفت:

-وکیلت خیلی دهنش قرصه..جونم در اومد تا بلاخره رضایت داد و گفت که کجایی؛البته کلی به جون خودمو وکیلم و همه کس و کارم غر زد.کلا از خجالتم در اومد

@DONYAIEMAMNOE

با اتمام گفته هاش نگاه خندونش رو از رو به رو گرفت و به منی که بهش خیره مونده بودم داد

کاملا نزدیک بهم نشسته بود و بوی ادکلنش حسابی مشامم رو پر کرده بود

همونطور که نگاهش می کردم و چیزی نمی گفتم با شیطنت گفت:

-منم پس فردا باهاتون بیام؟!

وقتی جوابی ازم نشنید با شیطنت بیشتری ادامه داد:

-قول می دم بچه ی خوبی باشم.از صخره هم بالا نمی رم که تو، تو زحمت بیفتی

حتی تصورشم رو هم نمی کردم که اونو اینجا و در این لحظه ببینم که با گره انداختن اخمی ما بین ابروهام ازش پرسیدم:

-برای چی اومدی ؟!

بدون پرهیز از مستقیم خیره شدن تو چشمام جواب داد:

-اومدم که تو رو ببینم

بهت زده از این همه بی پروایش با همون اخم گفتم:

-بهت گفته بودم که دیگه نمی خوام ببینمت

-این حرفی بود که تو از جانب خودت زده بودی ،منم که چیزی رو قبول نکرده بودم که بگم چشم،هر چی تو بگی

الانم واقعا خیلی دلم برات تنگ شده بود، دیگه نتونستم بیشتر از این صبر کنم

عصبی از کاری که رعنا کرده بود نگاه گرفته ازش سر چرخوندم تا که پیداش کنم که همونطور خیره به چهره ی عصبانیم با لبخندی گفت:

-می دونست اگه بیاد، سایه اشو با تیر می زنی برا همین ترجیح داد فعلا بهت نزدیک نشه

نا امید از پیدا کردن رعنا سربرگردوندم و با قطع آهنگی که پخش می شد، خیره بهش پرسیدم:

- واقعا برای چی اومدی اینجا؟!

با تامل همونطور خیره بهم جواب داد:

-بهت که گفتم.اومدم تو رو ببینم.می دونستم زنگ بزنم جواب نمی دی .

پیام هم بدم ؛احتمالا فقط می  ببینی و برات مهم نیست که منتظر جوابتم

خونه اتونم که امکان نداره درو به روم باز کنی. این شد که اینجا مزاحمت شدم

مثل همیشه ترو  تمیز و مرتب بود و من باید حظ می کردم از این همه خوبی؛ اما اخم روی صورتم رو بیشتر کردم و با بلند شدن از روی زمین گفتم:

-نباید می اومدی ؛اما حالا که اومدی هر چقدر که دلت می خواد اینجا بشین

از جواب دادن کم نیورد:

-نشستنِ من اینجا بدون تو لطفی نداره

نمی دونم با اینکه واقعا دلم براش تنگ شده بود چرا قصد داشتم از خودم برونمش

-خلوتمو بهم زدی، به نظر می رسه حرف خاصی هم نداری که بزنی ..می ری یا خودم برم؟

نگاه گرفته ازم خیره به دستاش که به دور زانوهاش حلقه شده بود به حرف اومد و گفت:

-قصد نداشتم خلوتتو بهم بزنم؛اما الان وقتشه که یکم بشینم و با هم دیگه حرف بزنیم

-من حرفی با تو ندارم

-اما من دارم...تو رئیس و مدیر خیلی خوبی هستی ماهور ..در تمام مدتی که می شناسمت ندیدم که زود از کوره در بری و تصمیم اشتباه بگیری.همیشه مدیریت عالی داشتی، با اینکه دیگه تو کارخونه ی پدرت نیستی؛ اما همچنان اسمت هست و از اون کارخونه با اسم تو یاد می شه

فقط نمی دونم چرا به من که می رسه نه حوصله امو داری، نه صبوری می کنی ؛حتی وای نمیستی من یه دو کلام باهات حرف بزنم

قبول کن تو مواجه شدن  با من، خیلی بد تا میکنی.

چشمکی حوالم کرد:

-این خیلی اذیتم می کنه ماهی

از این همه پرویش ناخواسته خنده ام گرفت و حرصی، رو گرفته ازش گفتم:

-برای اینکه من و تو هیچ نقطه ی مشترکی برای بحث و تبادل نظر نداریم.

@DONYAEMAMNOL

لبخند دلنشینی بر لبهاش جای گرفت:

-می دونم

به سمتش برگشتم و با تعجب ازش پرسیدم:

-می دونی و بازم اصرار داری باهام حرف بزنی؟!

نگاهش رو با تامل کوتاهی به جانبم دوخت و گفت:

-میشه یکی دو ساعتی از وقتتو بگیرم

-که چی بشه؟

-که ببرمت یه جای خوب

تا اومدم لب باز کنم خودش پیش تازی کرد و ادامه داد:

-مثل خیلیاهم که از کوره در می رن و به سیم آخر می زنن، نگو من با تو جهنم نمیام.هرچند با من تو جهنم بهت خوش می گذره ؛ولی نگو ...باشه؟!

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-اونوقت باید چی بگم که به مذاق جناب رئیس خوش بیاد؟!

@DONYAIEMAMIOF

-بگو باشه میام

با اینکه احساس می کردم همین دیدنش ناخواسته حال دلم به طرز عجیبی خوب و عالی کرده اخم رو از صورتم دور کردم و با لحن آروم تری گفتم:

-تو هیچ دینی به من نداری ...باور کن...ازتم ناراحت و دلگیر نیستم...پس نه خودتو اذیت کن نه منو

نگاهشو با لبخندی ازم گرفت و با همون آرامش همیشگیش خیره به رو به روش گفت:

-تو خیلی بخاطر من اذیت شدی؛خیلی مدیونتم ماهور؛ اما حضور من در اینجا برای جبران خوبیات نیست.فقط برای دل خودمه که اینجام.

با سکوتم ،نگاهش رو مجددا بهم داد:

-یه دو سه ساعتی باهام باش...باشه ماهور؟

@DONYAIEMAMNOE

نگاهشو با لبخندی ازم گرفت و با همون آرامش همیشگیش خیره به رو به روش گفت:

-تو خیلی بخاطر من اذیت شدی؛خیلی مدیونتم ماهور؛ اما حضور من در اینجا برای جبران خوبیات نیست.فقط برای دل خودمه که اینجام.

با سکوتم ،نگاهش رو مجددا بهم داد:

-یه دو سه ساعتی باهام باش...باشه ماهور؟

هر دو به هم دیگه خیره مونده بودیم .در این مدت اونقدر تنها و خسته شده بودم که با یاد آوری و حس تجربه ی دوباره ی روزهایی که به دور از همه ی این اتفاق ها در کنار هم خوش بودیم به آرومی لب زدم:

-باشه

لبهاش از شنیدن جوابم از دو طرف کش اومد و بلند شده از جاش گفت:

-ماشین داری؟!

بدون اینکه ازش نگاه بگیرم،با تکون سرم به طرفین و جواب دادم:

-نه

@DONYAIEMANOE

خوشحال از نداشتن ماشین به حرف اومد:

-خوبه

***

دوباره یکی از بهترین ماشین هاشو اورده بود.از اون ماشین هایی که نگاه خیلی ها رو تو خیابون به خودش جلب می کرد.

نشسته در کنارش به همراه موسیقی فرانسوی که پخش می شد به مسیر پیش روم خیره شده بودم و منتظر بودم باز خودش شروع کننده گفت و گو باشه

اما اونم حرفی نمی زد و مرتب گوشیش رو که زنگ می خورد با خیال آسوده رد تماس می زد که نگاه کرده به نیمرخش که به تازگی شیوه شده بود خودم به حرف اومدم و گفت:

-ته ریشم بهت میاد

چون خودم با دقتی که به رانندگیش داشت از گوشه ی چشم نگاهی به جانبم انداخت

فهمیده بود دارم از اون روز که تو کلانتری بود حرف می زنم

@DONYAIEMAMNOF

-ممنون

نا خواسته از اعتماد به نفسش لبخند کم رنگی زدم که رسیده به پشت چراغ قرمز و متوقف کردن ماشین گفت:

-اون روز که تو کلانتری دیدمت ،حسابی جا خوردم

بی حرف بهش خیره مونده بودم که نگاه گرفته ازم و خیره به رو به روش ادامه داد:

-سرمد گفت که تو شرایط مالی خوبی نبودی و بدهی منو دادی

به آرومی پلکی زدم و بازم حرفی نزدم که دوباره قبل از سبز شدن چراغ نگاهشو بهم داد:

-مدیریت کارخونه به برادرت داده شده؟

فقط سرمو به کندی بالا و پایین کردم که خنده ش گرفت وگفت:

-فقط من حرف بزنم؟!

@DONYAIEMAMNOE

آهی کشیدم و نگاه گرفته ازش ،در حالی که فکر می کردم هر چقدر که سن آدما بیشتر میشه ،حساسیتشون نسبت به اتفاقات پیرامونشون هم کمتر میشه گفتم:

-داشتم فکر می کردم بالاخره باید چی صدات کرد؟بهرام یا فرهان؟

-هر کدوم که تو دوست داری

از اینکه سعی داشت چون گذشته رفتار کنه ،پوزخندی زدم:

-جدی پرسیدم

چراغ سبز شد و با به راه انداختن ماشین گفت:

-اسم اصلیم بهرامه ولی اسم شناسنامه ایم فرهان

احساس کردم داریم به بحث جالبی می رسیم از این رو با دست به سینه شدن و کمی متمایل شدن به سمتش پرسیدم:

-چرا فامیلت با پدرت یکی نیست؟!

با اینکه همه ی حواسش به رانندگی بود؛ اما مدام نگاهش رو بهم می داد:

@DONYAIEMAMNOE

-جواب همه ی سوالاتو می دم؛ اما همه اشون بذارشون برای بعد از اونجایی که قراره بریم

لبخند دندونمام به لبهای بهرام هم سرایت کرد:

- سوپرایزه؟!

سرشو مطمئن بالا پایین کرد و بعد از طی مسافتی،با به کنار کشیدن ماشین به گوشه ای از خیابون، رو کرده به بهش پرسیدم:

-رسیدیم؟!

خم شده به سمت داشبورد، با باز کردنش و برداشتن چیزی از داخلش جواب داد:

-نه

گنگ نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-از اینجا به بعد باید چشمات بسته باشه

مشکوک خیره بهش گفتم:

-اگه قصد کشتنمو داری ، بگو که لااقل در جریان باشم

@DONYAIEMAMNOE

خندون گفت:

-کاش انقدر که من بهت اعتماد داشتم ،توام یکم بهم اعتماد داشتی

گوشه ی لبم به تمسخر کش اومد:

-شرمنده اما از وقتی که فهمیدم پسر جندقی هستی، عقل حکم می کنه که چهار چشمی حواسم به رفتار و کارات باشه

خندون تر از قبل و بدون اینکه از حرفم ناراحتی به خودش راه داده باشه، چشم بند رو بالا اورد:

-ببندم؟!

با مکثی خیره به چشم بند توی دستش به شوخی گفتم:

-بمیرم چکات پاس نمی شه ها

-فدا سرت،در ثانی اونی که بدهکاره منم نه تو. ببندم؟!

-کجا می خوای منو ببری؟!

-نگران نشو.جای بدی نیست

@DONYAIEMAMNOE

هرچی به چشمهاش خیره شدم که حس بدی ازشون بگیرم وبهانه ای برای پیاده شدنم جور کنم ، نشد که نشد

اونقدر خاص و مهربون بهم نگاه می کرد که بعد از مکث کوتاهی حین دم و باز دمی پاسخ دادم:

-ببند

خیره در نگاه همدیگه چشم بند رو به آرومی بالا اورد و با گذاشتنش بر روی چشمهام گفت:

-بی هوا امروز اول صبح، بدجور دلم هواتو کرد

با حرفش ناگهان قلبم بی امان تپید و دلم هری پایین ریخت . خوب بود که چشمهام بسته بودن و قرار نبود که رسوام کنن

-بدترین قسمت زندگی اینکه هیچوقت نمی دونی این روزایی که الان داره می گذره ،روزای خوبته یا بد

به قول فروغ: چه میشه کرد؟مگه میشه دنیا رو پاره کرد و از توش خوشبختی در اورد؟همینی هست که هست

ولی من می خوام و می دونم که این روزا از بهترین روزای زندگیم میشن

@DONYAIEMAMNOE

شوک شده از شنیدن حرفاش سکوت اختیار کرده بودم که بالاخره به راه افتاد

آدم احمقی نبودم که نفهمم .این چندمین باری بود که با زبون بی زبونی داشت بهم ابراز علاقه می کرد

گر گرفته از درون برای اینکه زیاد در این خلسه گیر نیفتم و از این دام شیرین رهایی پیدا کنم گفتم:

-سرمد خیلی نگرانت بود و می گفت برات پاپوش درست کردن

مکث طولانیش کمی مضطربم کرد

حالا که چشمام بسته بود سعی داشتم از گوشام کار بیشتری بکشم

صدای ماشین ها کمتر شده بود و احساس می کردم دیگه تو خیابون ها نیستیم که با شنیدن دوباره صداش، آرامشی که کم کم داشت ازم دور می شد برگشت:

-یه سری از زخما هستن که هیچ فقط فراموش نمی شن،از همه بدترشون زخمای خانوادگین .نگفتنش سنگینت میکنه وگفتنش سرافکندت

با اینکه چشمام بسته بود؛ اما سرم رو به سمتش گرفته بودم

-خیلی وقته که درگیرشم، تازه یک هفته است که راحت شدم

لحن صداش نشون می داد چیزی مرتب اذیتش می کنه که به شوخی ازش پرسیدم:

-حالا چقدری اختلاس کردی؟!اونقدری هست که آبرومندانه باشه؟!

به خنده افتاد و تهو گفت:

-هیچ وقت نسبت بهت احساس بدی نداشتم ماهور.از همون اولین روزی که دیدمت با هر بار فکر کردن بهت یه حس خوب همراهم بود

دیدنت اون روز تو کلانتری کلی بهم حس امنیت و آرامش داد

گویی امروز قصد جونم رو کرده بود که اینطور بی پروا از حسش نسبت بهم حرف می زد

-همه چی تهویی اتفاق افتاد ،طوری که اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم

وقتی برای دیگرون لقمه ی بزرگ تر از دهنشون باشی ماهور .اونا چاره ای جز خردت کردنت ندارن تا براشون اندازی شی

@DONYAIEMAMNOE

جندقی سعی داشت خردم کنه..سعی داشت چنان زمین گیرم کنه که دیگه نتونم پا شم

ماشین رو متوقف کرد .از اینکه چشمام بسته بود و نمی تونستم کنترلی به دور و برم نداشتم ،کمی کلافه بودم:

-رسیدیم؟!

از کم تحملیم خنده اش گرفت:

-هنوز یکم دیگه مونده

کمی سکوت شد و با شنیدن صداش که داشت با کسی حرف می زد فهمیدم داره با تلفنش حرف می زنه

-ما اومدیم

....

-ممنون...باشه عالیه

هنوز فکر کردم داره با گوشیش حرف می زنه که خطاب بهم گفت:

-از اینجا به بعدشو باید پیاده بریم.کیفتم نیازی داری؟!

@DONYAYEMAMNOE

-بستگی داره بخوای منو کجاببری

-اگه به قصد رسیدن به خودت به وسایل توش احتیاج داری باید بگم به که کارت نمیاد

-پس احتمالا به گوشیم هم نیازی نداشته باشم

-آره به کارت نمیاد

دستمامو روی چشم بند گذاشتم و پرسیدم:

-هنوز باید چشام بسه باشه؟

-آره

-خیلی شرایط بدیه ،با اینکه به ته این ماجرا چندان خوشبین نیستم ؛ولی باشه

با باز کردن در ماشین پیاده شد و چند ثانیه بعد در سمت من باز شد

با نزدیک شدنش بهم ،گرمای تنش رو حس کردم که کیفم رو از روی پاهام برداشت و با گرفتن انتهای گوشی از توی دستم گفت:

-گوشیتم بذارم تو کیفت؟!

@DONYAIEMANNOE

کاملا خودمو بهش سپرده بودم:

-بذار

با گذاشتن کیفم روی صندلی عقب ازم خواست پیاده شم .خودشم به خاطر چشمای بسته ام و ماشین شاسی بلندش که با چشمای بسته پیاده شدن ازش ممکن بود راحت نباشه با گرفتن ساعد دستم به پیاده شدنم کمک کرد.

نمی دونم کجا بودیم اما به محض پیاده شدن ، سوز سرما مستقیم صورتم رو به بازی گرفت

مقابلم ایستاد و با توجه به باد سردی که می وزید در حینی که یقه های پالتوم رو بالا می داد که مانع برخورد باد سرد به صورتم بشه گفت:

-با وجود سردی هوا باز خوبه هوا آفتابیه.دستکش نداری؟!

-نگفتی بودی باید با تجهیزات کامل بیام

ته صداش از خنده پر شد:

-از این به بعد هر وقتی خواستی با من بیای با تجهیزات بیا

@DONYAIEMAMNOE

سعی می کردم با شنیدن انواع صداها تشخیص بدم کجا هستیم که تو همین وضعیتم جواب دادم:

-به همین خیال باش که دفعه ی بعدی هم در کار باشه

در حالی که می خندید و کارش با یقه پالتوم تموم شده بود گفت:

-هست

پوزخندی زدم که دوباره با گرفتن ساعد دستم منو به آرومی به دنبال خودش به راه انداخت

صدای بلند شدن هواپیمایی در نزدیکمون متعجبم کرد اما بازم چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم

در بین راه مرد دیگه ای همون ملحق شد و چیزهایی به بهرام گفت که کم کم داشت منو به شک می نداخت

معلوم بود با بهرام دوست صمیمی هستن که بعد از طی مسافتی و ایستادن در مکانی نامعلوم از بهرام پرسید:

-یه دو ساعت دیگه خوبه؟

@DONIYAIEMAMNOE

بهرام جواب داد:

-آره خوبه

با دور شدن مرد منتظر واکنش و حرف بعدی بهرام شدم که با قرار گرفتن در پشت سرم و گذاشتن دستاش بر روی شونه هام، منو به سمت دلخواهش متمایل کرد و گفت:

-حالا می تونی چشم بندتو برداری

با برداشتن چشم بند ،خیره به هواپیمای فوق سبک مقابلم لحظه ای بهش خیره موندم و سپس با نگاهی پر شده از سوال نگاهم رو به بهرام دادم که با گفته ی بعدش حسابی شوکه ام کرد:

-برای یکی دو ساعت از آدمای روی زمین دور می شیم.فقط خودمو و خودت

همونطور خیره بهم دستاش رو از روی شونه هام برداشت و به سمت هواپیما رفت که مردد و متعجب و البته کمی ترسیده برگشتم و به دور و اطرافم نگاهی انداختم و یک دفعه خیره به بهرامی که در حال چک کردن هواپیما بود گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-نگو که خلبان تویی ؟

نگاهش رو دلخور و بانمک بهم داد:

-بهم نمیاد ؟!

رنگ پریده دوباره به پشت سرم نگاهی انداختم تا با دیدن خلبان یا حتی یه آدم دیگه بفهمم این یه شوخیه بی مزه است

اما خوب کسی جز ما دو نفر در اون اطراف نبود

دوباره وحشت زده نگاش کردم .خبری از پالتو و کتش نبود که بعد از چک کردن همه چیز با چهره ای خندون به سمتم چرخید و پرسید:

-سوار نمی شی ؟!

نگران و ترسیده از این که شاید خلبانیش هم مثل صخره نوردیش باشه ایستاده سرجام گفتم:

-حالا یکی دو ساعتی بین آدما باشیم و تو حرفاتو بزن...قرآن خدا که غلط نمیشه ...هوم؟

@DONYAIEMAMNOE

فهمیده بود که ترسیدم .از این رو بر شیطنتش افزود و با برداشتن قدمی به سمتم گفت:

-نه به جون ماهی ،راه نداره..باید تجربه اش کنی

آه از نهادم برخاست. حالا دیگه اصلا مهم نبود طرفم پسر جندقیه

الان تنها چیزی که برام مهم بود حفظ جونم بود که گویی اونم قرار بود از دست بدم

-گواهی خلبانیتو ببینم

خندون خیره به منِ هراسون، لبی تر کرد و با به دندون گرفتن لب پایینیش گفت:

-صخره نوردی تجربه ی جالبی بود که دوست دارم بازم تکرارش کنم ؛اما خلبانی تجربه ی چندین و چند ساله .لااقل هر دو سه هفته یکبار این کارو انجام می دم

اما اینبار بعد سالها تنهایی پرواز کردن ،می خوام که تو در کنارم باشی

@DONYAIEMAMNOE

نه قدرت حرف زدن داشتم و نه قدرت اینکه قدمی از قدم بردارم .رسما رو به موت بودم .گویی که عزرائیل قصد قبض روح کردنمو داشته باشه که یهو دستشو با لبخند مهربونی به سمتم بلند کرد:

-یکم بهم اعتماد کن

@DONYAIEMAMNOE

-اما اینبار بعد سالها تنهایی پرواز کردن ،می خوام که تو در کنارم باشی

نه قدرت حرف زدن داشتم و نه قدرت اینکه قدمی از قدم بردارم .رسما رو به موت بودم .گویی که عزرائیل قصد قبض روح کردنمو داشته باشه که یهو دستشو با لبخند مهربونی به سمتم بلند کرد:

-یکم بهم اعتماد کن

خیره تو چشماش و دستی که به سمتم بلند شده بود؛ بالاجبار نفسی بیرون روندم و به نشونه تهدید با گرفتن انگشت اشاره ام به سمتش گفتم:

-اگه پام به زمین نرسه..

یه لحظه حرف تو دهنم ماسید و خیره به لبای خندون بهرام با تاسف از حرفی که بعد از سقوط دیگه هیچ معنایی نداشت.انگشت اشاره امو جمع کردم و گفتم:

-وقتی پام به زمین نرسه دیگه خط و نشون کشیدن چه فایده داره

-باور کن قرار نیست بمیری

ناامید از اینکه نمی تونم از این پرواز منصرفش کنم،راه افتاده به سمت دیگه هواپیما برای دیدن کامل شکل و شمایل این پرنده ی کوچیک جواب دادم:

@DONYAIEMANNOE

-امیدوارم

از حرفا و کار و کردارم با خنده سری تکون داد و من بیشتر به روی هواپیمای فوق سبک دو نفره دقیق شدم و ازش پرسیدم:

-زیاد که قدیمی نیست؟!

-نه زیاد ...فوق فوقش، قدمتش برسه به دوره ی قاجار

ایستاده با حالت طلبکارنه ای خیره بهش که دستم انداخته بود گفتم:

- مسخره می کنی ؟!

-تو که از ارتفاع نباید بترسی

-وقتی چیزی در کنترلم نباشه ،حس خوبی هم نمی تونم بهش داشته باشم

لحظه ای ایستاده سرجاش خیره بهم که هنوز داشتم تمام قسمتای هواپیما رو براثر حس کنجکاوی ذاتیم وارسی می کردم گفت:

-امیدوارم رو آدما چنین حسی نداشته باشی

@DONKAIEMAMNOL

خوش اومده از هواپیمایی که فقط دو نفره بود ،داشتم به قسمت سرنشین هاش هم نگاه می نداختم ،یه جورایی مثل بچه ها از سر و کولش بالا می رفتم تا از زیر و بمش اطلاعات کافی بدست بیارم که به شوخی همونطور که در حال کنکاش بودم، برای اذیت کردنش گفتم:

-کنترل آدما که از اوجب واجباته...کنترلشون که از دستت خارج بشه یهو دیدی که رفت و با یه عالمه اختلاس اومد.اونوقت دیگه هیچ کاری از دستت بر نمیاد.تازه بعدش برای گول زدنت میارتت یه همچین جایی که سوار هواپیمای شخصیش کنه و پُزشو بده

نیش باز شده ام رو به سمت نگاه گلایه مندش دوختم و با دادن شونه ای به بالا گفتم:

-هان؟!چیه؟!خوشت نیومد؟!چطوره که تو دستم بندازی بد نیست! من دستت بندازم بده؟!

خیره بهم حرفی نزد که خودم برای امتحان زودتر هواپیمایی که باید تجربه ای خوبی برای پرواز می بود گفتم:

-حالا بی خیالش ،بعدا فکر می کنی و یه جواب دندون شکن برام پیدا می کنی؛ الان چیزی که مهمه اینکه بیای و بهم بگی این چطوری کار می کنه

از دستم سری تکونی داد و حین نزدیک شدن بهم گفت:

-خوبه که تا دو دقیقه ی پیش از ارتفاع می ترسیدی!!

خندون خیره به اون همه دکمه و دست زدن به بعضیاشون جواب دادم:

-از ارتفاع هیچ وقت نمی ترسم. از آدمی که کنترلش تو دستم نیست می ترسم

خنده بر لب خیره به نیمرخم پرسید:

-یعنی اگه کنترلم دستت باشه دیگه ازم نمی ترسی و بهم اعتماد می کنی ؟!

ابرویی بالا دادم :

-بستگی داره

-به چی ؟!

@DONYAIENAMNOE

در تمام مدتی که باهم حرف می زد و بهم خیره بود.  من فقط در حال ور رفتن با قسمت های مختلف هواپیما بودم که با لبایی خندون جواب دادم:

-به اینکه خلبانیت چطور باشه و منو سالم به زمین می رسونی یا نه

خنده اش گرفت و بعد از کمک کردن بهم برای سوار شدن به هواپیما، خودش هم رفت و بعد از دقایقی در صندلی کناریم جا گرفت و مقدمات پرواز رو آماده کرد

قبل پرواز با دادن گوشی ایرماف بهم ازم خواست رو گوشام بذارمش.

همونطور که گوشی رو روی گوشام می ذاشتم،دقیق شده به کاراش متوجه شدم واقعا تجربه داره ، کاملا خونسرد بود و داشت کاراو انجام می داد

پرواز باید خارج از حومه ی شهری انجام میشد  و خوب از همون بدو حرکت و آماده شدن برای بلند شدن هواپیما به دور از چشم بهرام کلی هیجان زده شده بودم ؛چرا که اولین تجربه ی پروازم با هواپیماهای دو نفره بود و از این رو برام بی نهایت جالب و مفرح بود .

بهرام تک تک رفتارها و کارام رو زیر نظر داشت

کم کم با قرار گرفتن روی باند پرواز ، آماده ی سرعت گرفتن برای پرواز شد.

وقتی شروع به حرکت کرد .رفته رفته بر سرعت هواپیما افزوده میشد و من غرق لذت تنها به رو به روم خیره مونده بودم که یهو پرسیدم:

-کی می فهمی که باید از رو زمین بلند شی؟!

گویی خودشم از این پرواز بشدت غرق لذت بود که خیره به جلو با لبخند شیرینی گفت :

-وقتی به سرعت مناسب برسم باید دماغه ی هواپیما رو بالا ببرم و سعی کنم که هواپیما رو از زمین جدا کنم .اونجاست که تیک آف شروع میشه.

پس باید اونقدر سرعت داشته باشم که هواپیما نیروی لازم رو برای تیک آف داشته باشه.

با سرعتی که گرفته بود با اتمام حرفش دماغه ی هواپیما کم کم بالا رفت و در ادامه ی حرفاش گفت:

-دقیقا اینجاست که باید بلند شی

@DONYAIEMAMNOE

هیجان زده از تجربه ی لذت بخش پیش روم، ناخواسته لبخند دندون نمایی زدم و به محض بلند شدن هواپیما ، به سمت راستم خیره شدم

یه جورایی هم ترسیده بودم هم خوشم اومده بود که البته ترس رخنه کرده در درونم ،با وجود این همه هیجان و زیبایی دیگه داشت به فراموشی سپرده میشد

هرچی از زمین دور تر می شدیم، هیجان بیشتری بهم دست می داد

تجربه ای که اصلا با سوار شدن به هواپیما های مسافر بری قابل قیاس نبود

با اوج گرفتن هواپیما مرتب دور و بر و اطرافم رو می پایدم و از این همه قشنگی زیر پام لذت می بردم .

در تمام این مدت هم بهرام سکوت کرده بود که مزاحم لذت بردنم از این مناظر نشم.چیزی نزدیک به یک ربع ساعت می شد که محو تماشا بودم .

همه چی داشت عالی پیش می رفت که خیره به زمینهای تقسیم بندی شده ی زیر پام ، شکننده ی سکوت شدم:

-چه لذت های خوبی رو تجربه می کنی .فوق العاده است

-نمی ترسی که؟!

خندون رومو به سمتش برگردوندم:

-تنها چیزی که دیگه اصلا به یادم نمیاد همین سقوط با دستای تو

خنده اش، خنده امو کش اورد که دوباره نگاهم رو به بیرون دادم و بهرام گفت:

-کاش می شد همه از این نعمت بهرمند شن

خیره به فاصله ای که از زمین گرفته بودیم ،سرمو به تایید حرفش تکون دادم که گفت:

-باید یه بارم پرواز با پاراگلایدر رو تجربه کنی .اونم یه چیز دیگه است.دفعه بعد با خودم می برمت که بفهمی پرواز چه لذتی داره

سرمو به سمتش برگردوندم کاملا حواسش به جلو بود:

-با اینکه باید سرت خیلی شلوغ باشه،خیلی خوب به تفریحاتت می رسی

دست جلو برد و با فشردن چند دکمه پیش روش گفت:

-توام می تونی این کارارو انجام بدی

پوزخندی به وضعیت زندگیم زدم و گفتم:

-آره خب چرا که نه...

نگاهی به جانبم انداخت که فرو رفته در فکر به اینکه حتی یه صخره نوردی ساده رو هم باید به دور از چشم خانواده ام انجام می دادم که زهرم نکنن، دوباره به بیرون خیره شدم که خیلی بی مقدمه گفت:

- تنها کسی هستی که وقتی بهرام صدام می کنی، دیگه از گذشته ام بدم نمیاد

متعجب نگاه گرفته از بیرون به نیمرخش چشم دوختم.

عینکی که به چشماش زده بود با گوشی ایرماف رو گوشاش ، چهره ی خواستنی از صورتش ساخته بود

-اوردمت این بالا که مجبور شی همه ی حرفامو گوش کنی

بعدشو نمی دونم قراره چی بشه؛ اما حسنش به اینکه که دیگه حرف ناگفته ای بینمون نمی مونه

@DONYAIEMAMNOEL

عینکی که به چشماش زده بود با گوشی ایرماف رو گوشاش ، چهره ی خواستنی از صورتش ساخته بود

-اوردمت این بالا که مجبور شی همه ی حرفامو گوش کنی

بعدشو نمی دونم قراره چی بشه؛ اما حسنش به اینکه که دیگه حرف ناگفته ای بینمون نمی مونه

تهو صورتشو به سمتم چرخوند:

-من خواهر و برادری ندارم...پدر و مادری هم ندارم.

لحظه ای خیره بهم سکوت کرد و به واکنشم چشم دوخت که با دیدن سکوتم نگاه گرفته ازم با دم و بازدمی ادامه داد:

-من از وقتی که یادم میاد هیچ کسی رو نداشتم.یه پسر تک و تنها که تو پرورشگاه بزرگ شده بود

هیچی از خودم نمی دونستم جز اینکه یه اسم دارم .یه اسمی که فقط می تونستن باهاش صدام کنن ؛اونم به لطف یکی از مسئولین اونجا که این اسمو برام انتخاب کرده بود.

@DONYAEMAMNOE

پدر و مادرم حتی به خودشون زحمت گذاشتن یه اسم رو هم نداده بودن و همین طور لای یه پتو جلوی پرورشگاه رهام کرده بودن

روزای مزخرفی داشتم. پرورشگاهی که به خاطر کمبود امکاناتش، به سختی ما بچه ها رو اداره می کردن

همیشه مجبور بودیم توی اون اتاقای کوچیکی که به زور ۵ نفر آدم توش جا میشد، ۱۰ نفری سر کنیم و صدامونم در نیاد

وعده غذاهایی که کافی نبود و باید باهاش سر می کردیم

تنها چیزی هم که از مال دنیا داشتیم دو دست لباس عاریه ای بود که همونم یا درز داشت یا لکه ای که با هیچی نمی رفت .تازه باید مراقبشونم می بودن تا قبل از سال پاره یا گم نشن

لحظه ای سکوت کرد. نگاهم ازش جدا نمیشد

-به خاطر چهره ام خیلی تو چشم بودم. یکی از خدمه های اونجا که همیشه برای تمیز کردن اتاقا می اومد با دیدنم به شوخی می گفت احتمالا پدر و مادرت خارجی بودن که تو رو اینجا جا گذاشتنت

@DONYAIEMAMNOE

به خاطر همین چهره ام بود که بچه های اونجا زیاد دوسم نداشتن؛ چون بیشتر از اونا بهم توجه میشد.توجهی که نبود ،همین بگو بخند هایی که بیشتر برای خوشامد خودشون بود تا منِ بچه سنِ محبت ندیده

هم سن و سالام خیلی بهم حسودی می کردن ؛حتی اگه می تونستن به دور از چشم مسئولین اونجا تو عالم بچگی می زدنم تا عقده هاشونو خالی کنن

متاسفانه بچه بودم و قدرت دفاع از خودم رو نداشتم پس مجبور بودم تحمل کنم و دم نزنم

برای همین برنامه ها هم بود که از اونجا متنفر بودم و دلم می خواست مثل خیلیا که با اومدن یه خانواده ی جدید از اونجا می رن، منم برم ؛ولی کسی حاضر نبود یه پسر بچه ی۶ ساله رو به فرزند خوندگی قبول کنه

نا امید از هر کجا داشتم با زندگیم تو اونجا کنار می اومدم که یه روز اومدن تو اتاقمون و گفتن همگی بریم تو سالن اصلی و به خط شیم.

@DONYAEMAMNOE

با یادآوری اتفاقای که از بیان کردنشون به نظر حالشو بدتر می کرد،لبخند تلخی بر لبهاش روند:

-همه منظم سرجامون ایستاده بودیم که زن و شوهری با مدیر پرورشگاه وارد سالن شدن و از همون اولین نفر شروع به دیدن بچه ها کردن. دل تو دلم نبود

از ظاهرشون معلوم بود که آدمای پولداری هستن و حسابی دَم مدیر اونجا رو دیدن که مدیر یکسرات و بی دردسر ما رو برای انتخاب جلوشون صف کرده بود

مرتب براشون خم و راست می شد و هر چی که می گفتن نه نمی اورد

پوزخندش تلخ تر شد:

-درست مثل گوسفندایی شده بودیم که هر چی چاق و چل تر می بودیم ،شانس انتخابمون بیشتر می شد.اون موقع ها اینطوری نبود که برای فرزند خوندگی کلی سخت گیری بشه و هزار تا تبصره جلو رات بذارن

مدیر هم که جیبش از پول پر شده بود نیازی به این سخت گیرها در خودش نمی دید و گذاشته بود اونا کار خودشونو بکنن

@DONYAIEMAMNOE

بعد از گذر از بین چند تا از بچه ها که منتخب مدیر بودن ، به من که رسیدن، بهو سرجاشون وایستادن و بهم خیره موندن

ترسیده بودم چون که نگاهشون مثل اکثر پدر و مادرایی که برای بردن بچه ها می اومدن نبود

نه لبخندی و نه حرفی که باعث بشه نسبت بهشون حس خوبی بگیرم که بدون نگاه کردن به مابقی بچه های دیگه به همراه مدیر از سالن خارج شدن.

رفتارشون کاملا تابلو بود و باعث شد سایر بچه ها همه با کینه بهم خیره شن .

از اون روز چیزی نزدیک به یک ماه گذشت و در طی این مدت آزار بچه ها به روم بیشتر شده بود گاها حتی بعضی شبا جای خوابم بهم نمی دادن و مجبور بودم دم در اتاق که از زیرش سوز سرما می اومد بخوابم

تو یکی از همون روزا بود که مدیر ازم خواست به دفترش برم

احتمالا باز کسی چغلیمو پیشش کرده بود و قرار بود دوباره توبیخ بشم که با ورودم به اتاق و دیدن دوباره اون زن و مرد فهمیدم قراره یه اتفاقاتی بیفته

@DONYAIEMAMNOE

مدیر خوشحال و سرمست از بسته ای که در مقابلش گذاشته شده بود، رو کرده بهم گفت قراره برای همیشه از اونجا برم .تو عالم بچگی خوشحال از اینکه بالاخره یکی منو برای بردن انتخاب کرده دل تو دلم نبود و رو ابرا بودم

مثل اینکه از خیلی وقت پیش دنبال این کار بودن که همون روز هم بدون هیچ مشکل و مانعی منو با خودشون بردن

همه چی اونقدر سریع اتفاق افتاد که انگار از اولم پسر بچه ای به اسم بهرام تو اون پرورشگاه نبوده ؛حتی بهم فرصت جمع کردن وسایلم رو هم ندادن و یکراست سوار ماشینشون کردن

زن از همون اولم طوری نگاهم می کرد که حس می کردم فقط داره تحملم می کنه و مرد هم نسبت به من کاملا بی تفاوت بود

با همون بچگی برام سوال بود چرا این زن و شوهر مثل اکثر خانواده ها یه بچه نوزاد یا کوچکتر از منو انتخاب نکردن و چرا منی که قادر به درک خیلی از مسائل بودم انتخابشون هستم

@DONYAIEMANOF

وارد خونه اشون که شدم با یه دنیای دیگه رو به رو شدم

خونه اشون اونقدر بزرگ بود که اصلا باورم نمیشد اینجا خونه باشه .من که جز اون یتیم خونه جای دیگه ای رو ندیده بودم این خونه برام مثل قصر تو قصه ها بود

گویی با ورود من به این خونه اونا هم تازه به این خونه نقل مکان کرده بودن و وسایلشون رو اورده بودن

اونجا کلی کارگر بود که همگی مشغول جا به جایی و چیدمان وسایل خونه بودن

و من حیرون از بزرگی اون خونه و دار و درختای سر به فلک کشیده ی خونه تو عالم بچگیم کلی برای بازی کردن و دویدن بینشون برا خودم نقشه ها می کشیدم

این در حالی بود که زن با نگاه هایی خاص مرتبا حواسش پی من بود که با تشر ازم خواست گوشه ای بنشینم و به چیزی دست نزنم

ترسیده از اینکه شاید از دستم ناراحت شه یه گوشه روی مبل گز کردم و حرفی نزدم

@DONYAIEMAMNOE

شب موقع شام ،خدمتکار خونه که زن مسنی بود به دنبالم اومد

اول منو حموم فرستاد و بعد برام یه دست لباس اورد

سر و وضعم رو که مرتب کرد دستمو گرفت و سر میز غذا برد

زن بدون نگاه کردن به من غذاشو می خورد که مرد با اشاره به صندلی کناریش ازم خواست کنارش بشینم

با ترس کنارش نشستم . بشقابم رو از غذا پر کرد و گفت:

-دوست داری مدرسه بری؟

سرمو تکون دادم

-از این خونه هم خوشت میاد؟!

تا خواستم باز سرمو تکون بدم زن سرم فریاد زد و گفت:

- به جای اینکه سرتو مثل بز تکون بدی بگو بله

ترسیده از صداش قاشق از دستم روی زمین افتاد که باز سرم داد زد:

-نگفتم فایده نداره...اشتباه کردیم که اوردیمش

@DONYAIEMAMNOE

وقتی زن با عصبانیت میزو ترک کرد چشام از اشک پر شده بودن که مرد رو به من با آرامش اما اخطار گونه گفت:

-اگه می خوای درس بخونی و تو این خونه زندگی کنی، باید رفتارتو درست کنی و هر چی که خانم می گه بگی چشم وگرنه بر می گردی همونجایی که بودی.

تو که نمی خوای برگردی اونجا؟!

با ترس سرمو تکون دادم که اخم کرده گفت:

-پسر حرف گوش کنی نیستی ،قرار شد رفتاراتو درست کنی

با ترس از اینکه به اون جهنم بر نگردم والبته از ترس اینکه دوباره سرم داد نزنن با صدای لرزون و ترسیده ای گفتم :

-چشم

لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد و ادامه داد:

-از این به بعدم اسمت بهرام نیست.اسمت فرهانه.فهمیدی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

ترسیدی با همون چشمای پر شده از اشک و شکم گرسنه ای که از صبح حتی یه لقمه غذا به خودش ندیده بود باز جواب دادم:

-چشم

با حال بد و منقلبی به نیم رخ بهرام خیره مونده بودم که روشو برگردوند سمت و گفت:

-جندقی پدرخونده امه ...هیچ کسی نمی دونه من پسر واقعیشون نیستم

@DONYAIEMAMNOE

با حال بد و منقلبی به نیم رخ بهرام خیره مونده بودم که روشو برگردوند سمت و گفت:

-جندقی پدرخونده امه ...هیچ کسی نمی دونه من پسر واقعیشون نیستم

ناباورانه خیره بهش پلکی زدم که دوباره نگاه گرفته ازم،خیره به رو به روش ادامه داد:

-با اینکه هیچ وقت مثل پدر و مادر واقعی باهام رفتار نکردن؛اما هیچ وقتم چیزی برام کم نذاشتن

بهترین لباس، بهترین مدرسه، ،بهترین امکانات،فرصت تحصیل خارج از کشور

واقعا چیزی برام کم نذاشتن به خصوص که جندقی متوجه شده بود ذهن خوب و خلاقی دارم و مخم خوب کار می کنه

منو دقیقا طوری حمایت و تربیت می کرد که بعد ها به عنوان شاهرگ حیاتی شرکت و کارخونه اش فعالیت کنم

هر چی که بزرگ تر می شدم و می شدم اونی که باب دلشه ،اعتماد بیشتری بهم می کرد و خیلی از کاراشو در نبودش بهم می سپرد

@DONYAIEMAMNOE

در کنارش خیلی کارا یاد گرفتم

خانمش هم رفتارای خاصی داشت و همین باعث شده بود روی طرز لباس پوشیدن و کار و رفتارام حساسیتای زیادی به خرج بده

حتی موقع غذا خوردن باید لباس رسمی به تن می کردم و اگر سهوا این کارو نمی کردم یه جور توهین تلقی می کرد و شدیدا باهام بخورد می کرد.

شاید اوایلش این کارا واقعا برای منی که جز خوردن و بازی کردن کار دیگه ای بلد نبودم سخت و عذاب آور بود و فکر می کردم یه چیز طاقت فرساست؛اما به مرور با گذشت زمان ،باهاشون کنار اومدم و یاد گرفتم کارامو چطور برنامه ریزی کنم و وقت کم نیارم.

یاد گرفتم اینا جزعی از زندگی روزمره ام هستن که باید باهاشون کنار بیام.

یاد گرفتم تو انتخاب لباسام چه گزینه هایی در نظر بگیرم و از پوشیدن چه نوع لباسایی پرهیز کنم

برای یادگیری آداب معاشرت یه معلم جدا داشتم

وقتی به سن ۱۳ سالگی رسیدم، کاملا به زبان انگلیسی مسلط بودم و به پیشنهاد خانمش شروع به یادگیری زبان فرانسه کردم

@DONYAEEMAMNOE

جندقی از همون زمانی که سن زیادی نداشتم منو تو اکثر جلسات کاریش می برد و می خواست از همون کوچیکی تو محیط کار باشم تا خم و چم کار دستم بیاد

خانومش یه جوری بارم اورده بود که حتی اگه وقت آزادم گیر می اوردم ،دوست داشتم کتاب بخونم

فکر کنم تو تمام ایام هفته ۲ ساعتم تلویزیون نمی دیدم.روال زندگیم با تدابیری که اونا برام در نظر گرفته بودن کن فیکون شده بود و شده بودم یه آدم دیگه، انگار واقعا پسر اون خانواده بودم

بعد از فارغ التحصیلیم ،از فرانسه برگشتم و در کنار کمک به جندقی ، کار خودمم راه انداختم. اونم الحق و الانصاف حمایتم کرد

شاید از خوش اقبالیم بود که همه چی خوب پیش می رفت و تونسته بودم در زمینه ی کاریِ خودم هم آدم موفقی باشم .اونقدر که نسبت به هم سن و سال ام خیلی جلوتر بودم

@DONKAIEMAMNOF

طوری شده بودم که زنی که روزی با کم طاقتی فقط تحملم می کرد ،جلوی بقیه با افتخار سرشو بالا می گرفت و به داشتنم فخر می فروخت .

شده بودم دست راست جندقی،همه می دونستن اگه کاری با جندقی داشته باشن باید قبلش منو ببین

چنان اعتمادی بهم پیدا کرده بود که تمام زندگیشو به من سپرده بود. منم آدم قدر نشناسی نبودم وبه پاس زحماتی که برام کشیده بودن مثل یه پسر واقعی امانتدار مال و ثروتی بودم که گاها جندقی بهم می سپرد

اینایی که بهت گفتم ،بخشی از زندگی من بود که کسی در موردشون چیزی نمی دونه به جز دوست صمیمی و وکیلم سرمد

مکث کوتاهی کرد و از این بالا نگاهی به پایین انداخت و ادامه داد:

-من اون روز، تو اون صخره ،می دونستم که اونجایی ؛یعنی قبل از اینکه بیام اونجا نزدیک به چهار ماهی میشد که باشگاه صخره نوردی می رفتم و سخت تلاش می کردم که بتونم هر چه سریعتر به مرحله ای برسم که بیرون از سالن هم این کارو انجام بدم

@DONYAIEMANNOE

دوباره روشو به سمتم گرفت.دیگه چیزی از پرواز رو نمی فهمیدم و تمام توجهم به خودش بود که دوباره با حرفش شوکه ام کرد:

- تنها به این خاطر که بتونم بهت نزدیک شم سعی کرده بودم این حرفه رو یاد بگیرم

اخم ظریفی رو پیشونیم نشست:

-البته نه به توصیه و خواست جندقی ،من خیلی قبل تر ،تو رو می شناختم.

چندین بارم تو جلسات مختلف دیده بودمت، مخصوصا که جندقی بیشتر مواقع در نبودش، منو به جای خودش می فرستاد

اما اگه بخوام دقیق تر بگم ، اولین بار ۳ سال پیش دیدمت .درست همون روزی که برای مزایده با وکیلت اومده بودی و یه شال زرشکی سرت بود.گوشیت مرتب زنگ می خورد و تو تمایلی به جواب دادنش نداشتی

لبخند دلنشینی بر رو لباش نشست

-اون بارم تو بردی..خوب یادمه وقتی از تو مزایده در اومدیم جندقی چقدر داشت حرص می خورد و بهت بد و بیراه می گفت

تمام روز رو تو خونه راه رفت و ناسزا گفت. کل برنامه هاشو بهم ریخته بودی

کم پیش می اومد کسی رو دستش بلند شه.مخصوصا که پوزخند آخرت بدجوری حرصشو در اورده بود

هرچند بعد از اون مزایده ،خیلی از مزایده های دیگه رو برنده شد و تو نتونستی کاری کنی؛ اما اون مزایده براش یه چیز دیگه بود که حسابی چزونده بودیش.

چون توام مثل جندقی محصولات مشابه تولید می کردی، همیشه خواسته و ناخواسته حرف خودت و کارخونه ات بود

بیشتر مواقع به این فکر می کرد که چطور تو رو تو این عرصه به عقب برونه و بازارو تمام و کمال بدست بگیره.چندباری هم جلو پات سنگ انداخت و سعی کرد که نابودت کنه؛اما خوب تو کارخودتو می کردی و معمولا برنامه هاشو بهم می ریختی

همین حرفا و کارا باعث شده بود که همیشه تا اسم کارخونه و محصولاتت میاد تو توی ذهنم بیایی و بهت فکر کنم

برا همین از سرمد خواستم ته توی زندگیتو در بیاره و البته همه ی اینها به دور از چشم جندقی انجام بشه.می خواستم ببینم تو کی هستی که جندقی انقدر به خونت تشنه است

با اطلاعاتی که سرمد به دست اورده بود فهمیدم با این سن و سال یه کارخونه رو می گردونی و به صخره نوردی علاقه داری و خیلی چیزای دیگه که ممکنه خیلیا ندونن

از اینکه مثل خودم به تنهایی بار همه کارارو به دوش می کشیدی و در برابر رقیبات از چیزی نمی ترسیدی، ازت خوشم می اومد.نمی دونم اون زمان حسی که نسبت بهت داشتم چی بود فقط اینو می دونستم دیگه با حرفای جندقی دیگه حسی بدی بهت پیدا نمی کردم و در بیشتر مواقع به خاطر کارات تحسینتم می کردم

تو همون گیر و ویر بود که جندقی و خانومش منو با یکی از کارخونه دارای مطرح آشنا کردن که یه دختر داشت

اونا تمایل داشتن من با اون دختر ازدواج کنم ؛چون خیلی پولدار بودن و رابطه های پر نفوذی هم تو دولت داشتن

@DONYAIEIMANGE

جندقی بلند پرواز بود و می خواست قدرتشو بیشتر کنه و در این راه می خواست از منم مایه بذاره

چندین جلسه به بهانه های مختلف هم دیگه رو دیدم و متاسفانه در تمام مدت نمی تونستم نسبت به اون دختر حس خاصی داشته باشم

اما گویا اون و پدرش از منی که تربیت شده ی جندقی و زنش بودم خوششون اومده بود.

بهره حال کسب و کارخودمو داشتم و تمام کارای جندقی رو هم انجام می دادم

اگه بخوایم دقیق تر باشیم تمام ثروت جندقی زیر دست من مدیریت میشد و اونا هم واقف شده به این موضوع بدون تحقیق بیشتر خواستار این وصلت بودن

منی هم که مدیون این زن و شوهر بودم نمی تونستم نسبت بهشون مخالف باشم و با وجودی که به این ازدواج تمایلی نداشتم ؛اما تسلیم خواسته اشون شدم

رفت و امدامون رو داشتیم و می رفتیم و می امدیم و من هم سعی می کردم دیگه بهت فکر نکنم

یه مراسم نامزدی هم گرفتیم که خیلیا دعوت شدن. چیزی کمتر از مراسم عقد نداشت

به هرحال تصمیمی بود که گرفته شده بود و من نمی تونستم عوضش کنم

تا اینکه یه روز ما بین حرفایی که می زدیم توی یه تصمیم آنی به دختر گفتم که من پسر واقعی جندقی و زنش نیستم

اولش شوکه شد و بعد انگار که خیلی بهش برخورده باشه ، بدون هیچ حرفی گذاشت و رفت

آدمی که اون همه ادعا داشت که کلی از من خوشش میاد و مثلا دوسم داره بدون هیچ حرف و سوالی گذاشت و رفت

همون شبش بود که پدرش با جندقی تماس گرفت و با متهم کردن جندقی به اینکه چرا واقعیتو بهش نگفته و قصد فریبشو داشته، همه چی رو بهم زد

جندقی خیلی از دستم عصبانی بود، کارد می زدی خونش در نمی اومد خانومشم بدتر از اون

@DONYAIEMAMNOE

خیلی ازم گلایه مند بودن؛ اما من دوست نداشتم اول زندگیم با دروغ شروع شه .به نظرم اون دختر حق داشت واقعیت رو درباره من بدونه و بی خودی به چیزی دل نبنده که ماله من نیست

بعد از اون بود که این حق رو به خودم دادم که دوباره بهت فکر کنم

و برای اینکه بیشتر بهت نزدیک شم ،بی خیال محصولاتی شدم که همیشه از جندقی می گرفتم و به سمت کارخونه ی تو اومدم

هرچند قبل ترش به همراه سرمد به شرکتتون هم اومده بودیم

نمی دونم یادت هست یا نه؟!

همون روزی بودی که چندتا کارگر به خاطر وام عقب مونده اشون بحث و جدل راه انداخته بودن

وقتی داشتی کارشون رو راه می نداختی، من اونجا بودم

حتی وقتی سوار آسانسور شدی ،من و جندقی درست پشت سرت ایستاده بودیم و تو داشتی با تلفنت حرف می زدی

@DONYAIEMAMNOE

با یاد آوری اون روز و استشمام اون ادکلن گرون قیمت فرانسوی لحظه ای چشمامو رو هم گذاشتم و بازشون کردم نگاهشو از مقابل گرفت و به چشمام دوخت

-وقتی دیدم چطوری کار اون مرد رو راه انداختی بیشتر ازت خوشم اومد

با صحبتهایی که پشت تلفن داشتی فهمیده بودم یکی از دستگاه هات خرابه و نگران بودی که بچه های ما که برای بازدید میان با این وضع نخوان که ازتون خرید کنن

برای همین به سرمد سپردم نسبت به اون دستگاه بی تفاوت باشه و به روتم نیاره

اما وکیل چمشوم کار خودشو کرده بود و در مورد دستگاه ازت پرسیده بود

بهم گفت که تو بدون ترس و نگرانی واقعیتو بهش گفتی که دستگاه خرابه، از صداقتت بیشتر خوشم اومد

خودم نمی تونستم برای معامله پیش قدم شم و بیام جلو ؛ چون به هرحال تو صخره نوردی همو دیده بودیم و امکان داشت نسبت بهم بد بین بشی که اونجا هم جونم رو نجات دادی

همه چی خوب بود و داشت خوب پیش می رفت  تا اینکه فهمیدی من پسر جندقی هستم و فکر کردی که با نقشه و حیله به سمتت  اومدم

مدارک مزایده رو بهم دادی که من همونا رو به اسم کارخونه ی خودت وارد مزایده کردم و باعث شکست جندقی شدم در حالی که تو فکر می کردی به اون آدمی که رو انداختی این کارو برات انجام داده

این کارو کردم چرا که جندقی در حقت نامردی کرده بود و آدماشو برای زهر چشم گرفتن ازت فرستاده بود

زمانی متوجه این موضوع شدم که تو اون وضعیت پیدات کردم. تهشو که در اوردم فهمیدم کار خودشه

جای اون انگشتا رو که روی صورتت می دیدم از جندقی که در حقم پدری کرده بود متنفر  می شدم

و چون اداره ی بیشتر اموالش در دستای من بود ناراحت از این موضوع ،با اهمال و کم کاری که در کاراش داشتم، سهام بورسش دچار افت شد

اینطور بهت بگم که نسبت به اداره ی اموالش بی تفاوت شده بودم چون دست گذاشته بود رو دختری که دوسش داشتم

@DONYAIEMANOF

شاید فکر کنی پسر قدرنشناسی هستم ؛اما باید بهت بگم که اونقدر تو این سالها براش کار کردم و باعث شدم سرمایه ش بالا بره که احساس می کنم دیگه هیچ دینی به گردنم نداره

بهت گفته بودم یه بار تو زمینه کاری زمین خوردم و مجبور شدم که دوباره از نو شروع کنم

باعث و بانیش خود جندقی بود.احساس کرده بود که می خوام رو دستش بلند شم و زمینش بزنم .نمی دونم چرا این ترسو همیشه با خودش داره

به حساب با فکر خودش گربه کشی کرده بودم و قبل از هر اقدامی تمام سرمایه امو نابود کرد، هرچند همیشه منکرش میشه و میگه چون تجربه ی کافی نداشتم این اتفاق برام افتاده؛ اما اونقدر احمق نبودم که نفهمم کار خودشه

دوباره از صفر شروع کردم خیلی اذیت شدم تو این بین نمی تونم کمک های خانمش رو نادیده بگیرم ،به دور از چشم جندقی کمکای مالی زیادی بهم کرد که بعد از اینکه دوباره تونستم سرپا شم همه رو بهش برگردوندم

@DONYAEMAMNOF

شاید رفتارای خاص و عجیبی داشت ؛اما واقعا زن خوبی بود. با وجود اینکه در تمام این سال ها ،برای بچه دار شدن خودش هیچ مشکلی نداشت ، بدون کوچکترین خیانتی به پای جندقی موند

تعهد و وفاداری رو از خود این زن یاد گرفتم گرچه اخلاقای تند و گاها زننده ای داشت اما خصلتای خوبشم زیاد بود

با وجود دوستای زیادی که داشت ،اصلا رفیق باز نبود و حریم خونه رو جدا از تموم اونا می دونست ،حریمی که معتقد بود هر کسی اجازه ورود بهش رو نداره

بعد از جدایی اون دختر از من، اختلافات منو جندقی بیشتر شد، یه جورایی ترسیده بود که می خوام دورش بزنم

می دونی چون همه چی رو درباره اش می دونستم .از خلافاش بگیر تا تک تک کارایی که به صورت غیر قانونی انجام داده بود

می ترسید که به تلافی کاری که کرده منم اون بلا رو سرش بیارم.برا همین هر اونچه که به من سپرده بود رو از دستم در اورد

@DONYAIEMAMNOE

اوج درگیری من و جندقی اونجا بود که براش خبر بردن من آدماشو بخاطر تو زدم

از اون به بعد بود که منو از کارایی که بهم سپرده بود به طور کامل بیرون کرد

تمام حق و حقوقی که بهم داده بود رو ازم گرفت

آمارمو در اورده بود و متوجه رفت و آمدای بین من و تو شده بود

جندقی وقتی احساس خطر کنه از هر طرف شروع به سم پاشی می کنه

برای همین از موقعیت استفاده کرد و وقتی دید که برای یه معامله بزرگ تمام سرمایه امو وسط گذاشتم یکی از چک هام رو که به عنوان ضمانت به امانت بهش سپرده بودم رو دست یکی از آدماش داد تا منو گیر بندازه و با واسطه هایی که داره در نبودم یه پاپوش بزرگ برام درست کنه

جندقی تو کارای سیاسی فعالیتهایی داره و از اون جایی که سیاست پدر و مادر نداره ،ممکنه هر اتفاقی برات بیفته

جندقی برای حفظ جایگاه و قدرتش و همچنین آدمایی که بهش وابسته بودن سعی کرد که منو حذف کنه

@DONYAIEMAMNDE

همه جا هم چو انداخت که اختلاس کردم

می دونست ممکنه همسرش دوباره کمکم کنه برای همین حسابای زنشم خالی کرد

جندق کلی خلاف داشت که اگه یکیشون رو میشد با کله می خورد زمین و من مثل ضامن بمبی بودم که فکر می کرد این ضامن از دستش در رفته و کشیده شده و قراره که نابودش کنه

اون برای حفظ مقام و موقعیتش می خواست منو نابود کنه که تو به دادم رسیدی

@DONYAIEMAMNOE

جندقی برای حفظ جایگاه و قدرتش و همچنین آدمایی که بهش وابسته بودن سعی کرد که منو حذف کنه

همه جا هم چو انداخت که اختلاس کردم

می دونست ممکنه همسرش دوباره کمکم کنه برای همین حسابای زنشم خالی کرد

جندق کلی خلاف داشت که اگه یکیشون رو میشد با کله می خورد زمین و من مثل ضامن بمبی بودم که فکر می کرد این ضامن از دستش در رفته و کشیده شده و قراره که نابودش کنه

اون برای حفظ مقام و موقعیتش می خواست منو نابود کنه که تو به دادم رسیدی

دقایقی بود که حرفاش تموم شده بود و هنوز تو آسمون بودیم

عمیقا در فکر فرو رفته بودم و به حرفاش فکر می کردم

آدم احساساتی نبودم که سریع تحت تاثیر قرار بگیرم ؛اما نسبت به حرفای بهرام به این نتیجه رسیده بودم که بهتره فعلا هیچ گونه تصمیمی نگیرم که یک دفعه پرسید:

-نمی خوای چیزی بگی ؟!

@DONYAIEMANOE

نگاهم همچنان  با اخم ظریفی به رو به رو بود که بعد از اندک تاملی بدون اینکه دنباله ی حرفاشو بگیرم گفتم:

-فکر کنم الان وقتش باشه که آموزش لندینگت رو شروع کنی

متوجه سنگینی نگاهش به روی خودم بودم ؛ولی خودمو به بی خیالی زده بودم تا هر چه زودتر فرود بیاییم

با دم و بازدمی همچون من سکوت کرده، مقدمات فرود اومدنمون رو مهیاکرد

با گذشت چیزی نزدیک به نیم ساعت بعد با نشستن هواپیما بر روی سطح زمین  با نگاهی به دور و بر و اطرافم ازش پرسیدم:

-خلبانی رو همینجا یاد گرفتی ؟!

گویا انتظار داشت در پیرو حرفای زده شده چیزی بگم یا سوالی بپرسم که نا امید از شنیدن سوالم جواب داد:

-نه فرانسه

در حال باز کردن کمربندم همونطور که هنوز ذهنم درگیر حرفاش شده بود گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-منو می رسونی ؟

خیره تو چشمام با مکث نسبتا کوتاهی گفت:

-آره

قصد فرار کردن ازش رو نداشتم ؛ولی در شرایطی هم نبودم که بخوام نسبت به خودش و حرفاش و ابراز علاقه ای که بهم کرده بود حرفی بزنم

تا رسیدن به خونه هر دو در سکوت فرو رفته بودیم و حرفی نمی زدیم

کلافگی و بهم ریختگیش کاملا برام آشکارا و مشهود بود .هرچند وضعیت خودم هم چندان جالب نبود

زمانی که پا رو ترمز گذاشت و ماشین رو جلوی در خونه متوقف کرد ،من هنوز بی حرکت سرجام نشسته بودم و اونم چون من به رو به روش خیره مونده بود .

کمی که گذشت ،دستمو به سمت دستگیره در بردم که همونطور خیره به جلو گفت:

-ممنون که اومدی

@DONYAIEMAMNOF

دستم هنوز بر روی دستگیره بود .اصلا دلم نمی خواست اینطور ساکت و بی حرف برم و بهرام با خودش فکر کنه که قراره مثل اون دختر با شنیدن گذشته اش پا به فرار بذارم

-خلبانیت از رانندگیت بهتره

لبخند غمگینی زد

نمی دونم چرا هنوز پیاده نشده بودم که یک دفعه گفت:

-اگه تو بخوای می رم و هرگز جلو راهتم قرار نمی گیرم

به کندی دستمو از روی دستگیره برداشتم و تکیه داده به صندلی ،دستی به روی لبم کشیدم

از صبح تا به الان چندین بار بهم ابراز علاقه کرده بود و حالا که واقعا خودم نسبت بهش حس هایی داشتم ،نمی دونستم باید چی بگم و چه برخوردی داشته باشم

هرچند مشکل تنها به این چیزا ختم نمیشد و کلی بدبختی سر راه هر دونفرمون قرار داشت

@DONYAIEMAMNOE

-تو شاید درباره ی من خیلی چیزا فهمیده باشی و بدونی؛اما فکر نمی کنم که درباره ی خانواده ام چیزای زیادی بدونی.

لبخند کم جونی زدم:

-من تو وضعیت زیاد خوبی نیستم و نمی دونی دارم تو چه شرایطی زندگی می کنم

نگاهش به روی صورتم دقیق شده بود و من خیره به نقطه ی نامعلومی بر روی داشبورد ادامه دادم:

-زندگی من مزخرف تر از اون چیزیه که حتی بخوای بهش فکر کنی

من هیچ وقت ازت بدم نیومده بهرام ؛ حتی اون زمانی هم که فکر می کردم پسر جندقی هستی هم ازت بدم نیومد.شاید دلخور شده باشم ؛اما بدم نیومد.

به یاد تمام اتفاقات افتاده بینمون لبخندم ،کمی جون گرفت:

-تو همه جوره برام خوب بودی ولی...

لختی سکوت کردم و با توجه به مسائل پیش رومون گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-من و تو دوتا خط موازی هستیم که قرار نیست هیچ وقت به یه نقطه ی مشترک برسیم

سرم رو بالا و نگاهم رو به چشماش دوختم.لبخند غمگینی به روش پاشیدم

بدون هیچ واکنشی چون من فقط نگاهم می کرد

-برای من تصمیم گرفتن برای آینده، کار چندان راحتی نیست.اینکه اینجا بشینم و برای بعدها، تصمیماتی بگیرم که بیشترشون احتمالا از سر عقل نیستن؛ واقعا کار سخت و دشواریه.

هر دو نفرمون آدم های عاقل و بالغی بودیم که در بین افکار و عقاید خانواده هاشون اسیر و موندگار شده بودیم

-شاید زندگی تو ،یه جای دیگه و با یه آدم دیگه باشه

نگاهم به دستاش که همچنان بر روی فرمون مونده بودن کشیده شد که با شنیدن صداش دوباره نگاهم رو بهش دادم:

-درست وقتی داری تو آتیش میسوزی ،همه به بهونه ی آب اوردن می رن و تنهات می زارن

این روزا همه دارن این کارو باهم می کنن.همه می ترسن بهم نزدیک بشن.

بعضیا حتی تمام سعی و تلاششون رو می کنن که این آتیش رو شعله ورتر کنن و تمام درها رو به روم ببندن

رنگ نگاهش پر از تاسف شد:

-به زندگیم که نگاه می کنم هیچ وقت آدم پر توقعی نبودم ؛حتی برای اینکه یه زندگی راحت و بی دغدغه داشته باشم ، خیلی جاها از کوچکترین حق و حقوقم هم گذشتم که فقط یه زندگی ساده و بی دردسر داشته باشم، ،زندگی که توش اذیت نشم

پوزخند زد:

-ولی دقیقا عکس همه ی اون چیزایی برام اتفاق افتاد که از زندگی انتظار داشتم .دقیقا زندگی داشتم که توش فقط در حال اذیت شدن بودم

لب زیرینش رو به دندون گرفت

-کاش هیچ وقت اینطور باهات آشنا نمی شدم

هر دو در نگاه هم دیگری خیره مونده بودیم.دلم نمی خواست پایان هر دومون اینطور رقم بخورم که نگاه گرفته ازش برای باز کردن در دستمو بلند کردم

@DONYAIEMAMNOL

گویی که طاقت این لحظه رو نداشته باشه، دوباره سکوت به وجود اومده رو شکست و ادامه داد:

-اینا رو بهت نگفتم که فکر کنی توام برام مثل اون آدما هستی.نه اتفاقا، تو هیچ وقت تنهام نذاشتی ،هیچ وقت زیر پامو خالی نکردی

من آدمای زیادی تو زندگیم دیدم که هر کدومشون به نحوی بهم ضربه زدن

آخریشون همین جندقی بود که هنوزم که هنوزه، می خواد کارشو کنه.می دونم شرایط فعلیم اصلا چنگی به دل نمی زنه و ممکنه هر لحظه از پا بیفتم

جندقی خیلی از موقعیت هام رو خراب کرده و همچنان داره تو کارام موش می دونه

و مقصر تموم اینا تو نیستی

هوای ماشین برام سنگین شده بود:

-مقصر دل منه که تو این شرایط هم فقط دوست داره تو در کنارم باشی

من از فردام هیچ خبری ندارم.. تهو ممکنه بشم همون بهرامی که هیچی نداشت . شایدم بشم همون فرهانی که همه چی داشت و کلی آدم جلو روش خم و راست می شد .

در سرم هزاران فکر در حال جولان دادن بودن و حرفهای بهرام چون نیشتری در حال عذاب دادنم شده بود

-ماهور

با شنیدن اسمم از زبونش نگاه دردمندم رو بهش دادم:

-من یه عمر بین آدمایی بودم که خودخواهانه برای من و زندگیم تصمیم گرفتن یا که سعی کردن هر بار یادآور بشن که من از جنسشون نیستم و باید حد خودمو بدونم

یه عمر انگ بی کس و کار بودن و یتیم بودنمو به دوش کشیدم و خم به ابرو نیوردم

جندقی هیچ وقت نذاشت فامیلیشو داشته باشم چون از روزی می ترسید که بخوام همه چیشو از دستش درارم. در واقع اون فکر می کرد داشتن فامیلش برای من خیلی خیلی زیاده

هر چقدر بهم خوبی می کرد از اون طرف طوری باهام رفتار می کرد که باید حد خودمو بدونم و انتظارات نابه جا ازش نداشته باشم

اما حالا بعد از سالها می خوام به خواست دل خودم جلو برم

نمی دونم بعد از شنیدن حرفام چه حسی بهم پیدا کردی

اما اگه این لحظه قراره آخرین لحظه ی دیدار من و تو باشه باید حرف دلمو بهت بزنم

از ترحم بی زارم ،پس خواهش می کنم هیچ وقت بهم ترحم نکن

نگاهش رو مستقیم به چشمام داد:

- من زندگی تو تنهایی رو خوب یاد گرفتم.یاد گرفتم چطور بعد هر شکست سرپا و قویتر شم

امروز نیومدم بهت بگم از حالا به بعد نمی تونم تو تنهایی زندگی کنم. نیومدم بگم بدون تو دیگه زندگی برام امکان پذیر نیست ،چرا اتفاقا می تونم و برام امکان هم داره!

اما نمی خوام...

نگاه مصممش دلم رو به لرزه انداخت

-نمی خوام این زندگی بدون تو جریان داشته باشه

@DONYAIEMAMNOE

نمی خوام ماهور

@DONYAIEMAMNOE

- من زندگی تو تنهایی رو خوب یاد گرفتم.یاد گرفتم چطور بعد هر شکست سرپا و قویتر شم

امروز نیومدم بهت بگم از حالا به بعد نمی تونم تو تنهایی زندگی کنم. نیومدم بگم بدون تو دیگه زندگی برام امکان پذیر نیست ،چرا اتفاقا می تونم و برام امکان هم داره!

اما نمی خوام...

نگاه مصممش دلم رو به لرزه انداخت

-نمی خوام این زندگی بدون تو جریان داشته باشه

نمی خوام ماهور

مونده بودم که چی باید بگم که دوباره خودش گفت:

-نمی خوام الان چیزی بگی.کمی بیشتر به حرفام فکر کن. هر دومون فعلا در شرایطی نیستیم که ذهن چندان آزادی داشته باشیم

چند روز دیگه به دیدنت می یام.اون وقت جوابم رو بده

@DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبم باشه ،لبخندی رو لبش نشست و آخرین حرفشو زد:

-حداقل اگر جوابت منفی بود می تونم برای آخرین بار ببینمت

***

با نگاهی به حساب کتاب ها و فاکتور های پیش روم، کلافه آخرین فاکتور رو روی مابقی برگه ها رها کردم

وضعیت اصلا خوب نبود و در نبود رعنا و انصاری شرایط بدتر هم شده بود

بدجوری دست تنها مونده بودم و یه تنه نمی تونستم از پس همه ی کارا بر بیام

کاشانی هم چندان به مسائل آگاه نبود و نمی تونست مثل اون دو نفر کارارو راه بندازه

هرچند سفارش ها چون سابق زیاد بود و همین هم جای امیدواری داشت.

نفسی بیرون روندم که با به صدا در اومدن زنگ گوشیم ،تکیه داده به صندلی با دیدن شماره ی رعنا تماس رو برقرار کردم و گفتم:

@DONYAEMANNOE

-جانم رعنا؟!

-کجایی؟!

خم شدم و دوباره فاکتور رو برداشتم و جواب دادم:

-فدک

-اینجا اصلا وضعیت خوب نیست

اعداد رو وارد ماشین حساب کردم و پرسیدم:

-چرا؟!..نکنه یه جنگ دیگه راه افتاده؟!

آهی کشید:

-کاش باز از اون جنگای همیشگی بود

اعداد درست در نمی اومدن، اخم رو پیشونیم نشست و گوشی رو مابین شونه و گوشم قرار دادم و با هر دو دست مشغول شدم:

-این چه عادت بدیه که تو داری، وقتی می خوای یه چیزی بگی انقدر دور سر می چرخونیش که خودتم فراموش می کنی چی می خواستی بگی

-سه تا از بزرگترین مشتریا..سفارشاشون رو کنسل کردن

@DONYAIEMAMIOE

یه تای ابروم بالا رفت

-کدوما ؟

-اولینشون شرکت راد... در جریان هستی که کی رو می گم دیگه ؟!

با تمسخر گوشه ی لبم بالا رفت

-بله همونی که به تازگی همدستش شدی

خنده اش گرفت

-به من چه طرفت سریشه و گلوشم پیش تو گیره

-برات دارم رعنا...حالا ببین کی گفتم

خندید

-جدی حاجی و برادرت کلی عصبانی هستن .به یارو چی گفتی که این کارو کرده

در برابر سوال رعنا لختی سکوت کردم و پرسیدم:

- دیگه کیا سفارشاشونو لغو کردن ؟

@DONYAIEMAMIOF

-طرف خارجیت.کلی ضرر بهمون وارد کرده...حالا جالبه حاجی و برادرت همه چی رو هم از چشم من می بینن و ازم جواب می خوان

-پس قراره همین روزا بیرونت کنن

دوباره آه کشید

-نه عزیزم.. تازه فهمیدن تو اینجا رو چطوری به دندون می کشیدی تا کارا نخوابه ...نظر منو بخوای کم اوردن..واووو یادم رفت ...یه خبر ناب تر دیگه

لعنتی ذهنم برای جمع و جور کردن این حساب کتابا بازی در اورده بود و یاریم نمی کرد:

-جندقی اومده بود اینجا

لحظه ای دستام از حرکت باز ایستادن و سرتا وجودم گوش شدن

-اصلا باورم نمیشه که تو و عماد خواهر و برادر باشید.یه جنم از جربزه تو رو نداره

جندقی چنان شست و گذاشتتش کنار که کف همه امون برید

@DONYAIEMAMNOE

فهمیده تو دیگه اینجا نیستی، اومده بود طرفشو بترسونه و حساب کارو دستش بده

تمام زحماتی که این همه سال کشیده بودی رو عماد یه تنه به گند کشید

کارخونه هم که شده طویله دونی هر بی سرو پایی به خودش اجازه می ده بیاد تو .. کسی هم نیست بهشون بگه کجا؟!

حاجی هم زبونش بسته است، خودش کرده و نمی تونه چیزی بگه

دو تا از سفارشامون با تاخیر دو هفته ای تحویل داده شد .اینطوری پیش بره دیگه کسی ازمون خرید نمی کنه...وضع فدک چطوره؟!

همونطور که به عدد نامعقول مقابلم خیره مونده بودم جواب دادم:

-عالی

-چه خوب ...کاش پیش تو بودم.آدم اینجا افسردگی می گیره

-افسرده چرا ؟!

@DONYAIEMAMNOE

-کارا درست انجام نمیشه .هر دستگاهی هم که به مشکل بر می خوره تا درست شه کلی باید بگذره تا یه نفر یه نگاهی بهش بندازه.راستی از مهندس زمانی چه خبر ؟!

جواب این سوال روح و روانمو بهم می ریخت

-سلام داره خدمتتون

-خیلی زور داره این همه سال جون بکنی و کارخونه رو برسونی به جایی که تمام رقیبامون آرزوشونه ،اونوقت جلو چشات تمام زحماتتو نادیده بگیرن و کاری کنن که اسم و رسم کارخونه بره زیر سوال

من میگم تا دیر نشده با حاجی حرف بزن و برگرد .بخدا دارن اینجا رو نابود می کنن

عماد هیچی سرش نمیشه ،تازه خانومش رو هم اورده اینجا .اونم بدتر از خودش . دوتایی دارن کارخونه ای که یه عمر خوش نام بوده رو با خاک یکسان می کنن

ماشین حساب رو با اعصابی بهم ریخته به جلو هُل دادم

@DONYAIEMAMNOE

-اگه خودتم نمیای لااقل حاجی رو مطلع کن که بیاد بالا سرکار .این دوتا خودشونم نمی دونن باید چیکار کنن

بدبختی اینجاست به من و انصاری هم اجازه هیچ کاری نمی دن. زنشو که هیچی از خرید و فروش نمی دونه کرده مسئول فروش

ناراحت تکیه داده به صندلیم ازش پرسیدم:

-پسرای حاج منصور مگه نیستن؟

پوزخندی زد:

-نه عزیزم... با رفتن تو انگار رگ خواب اونام عوض شد وبی خیال دو دونگ کارخونه شدن

عمادم برای همینه که دیوونه شده؛ چون باید هر چه زودتر پولشونو جور کنه؛اما بخاطر ندونم کاریای خودش و زنش ، داره کارارو بدتر می کنه

نفسی به بیرون روندم و گفتم:

-خیل خب یه کاریش می کنم

-تو که از دست من عصبانی نیستی؟!

-خودت چی فکر می کنی ؟!

-به جون ماهور گیر سه پیچ داده بود .مجبور شدم، باور کن.بعدشم فکر کردم شاید خود تو هم

-تو خیلی بی جا فکر کردی

آروم خندید و گفت:

-زن عماد یکسره داره درباره وضعیت فدک ازم می پرسه...چشمش سیرمونی نداره ..انگاری چشمش اونجا رو هم گرفته...فهمیده تو این چند وقته حسابی مشتری داشتی و داری بازارو تو قُرق خودت در میاری.داره دیوونه میشه.

منم هر چی که باید می دونست رو با چند تا چیز اضافه تر بهش گفتم تا بیشتر دیوونه شه

دستی به روش پیشونیم کشیدم و رعنا همین طور ادامه داد :

-کیفیت محصلاتمونم با این خسیس بازیای عماد و زنش که پول کمتر به قطعات اولیه بدن، روز به روز داره پایین میاد...مشتریا راضی نیستن و صداشون در اومده ...احتمالا همین روزا بیان سمت تو ...یکیشونم همین رادفر

متوجه عصبی بودن رعنا شده بودم که داشت همین طور یه بند حرف می زد:

-سایه بخاطر موفقیتای اخیرت، خیلی خودشو کنترل کرده که سمت فدک نیاد و صورتتو پایین نیاره

دستی به صورتم کشیدم که بهو خندید و گفت:

-ماهور

آهی کشیدم و چشم بسته تکیه داده به عقب گفتم:

-چه مرگته رعنا جانم؟!

-وکیلش همین یه ساعت پیش باهام تماس گرفت.فکر می کرد منو باخودت بردی فدک

-درباره ی کی حرف می زنی ؟!

-می دونم که فهمیدی دارم درباره ی کی حرف می زنم ؛منتها نمی دونم چرا خودتو زدی به کوچه ی علی چپ و می گی کی ...رادفرو می گم

چیزی نگفتم و دوباره خودش گفت:

-برای بستن قرارداد جدید زنگ زده بود

@DONYAYE.MAHMOOD

نمی دونم چرا تهو خنده ام گرفت

-غلط نکنم ماهور پسره بدجور عاشقت شده

شنیدن این حرف باعث کش اومدن لبام از دو طرف شد .رعنا هم به خیال اینکه از حرفش ناراحت شدم و چیزی نمی گم، برای اذیت کردن بیشترم ادامه داد:

-مثل اینکه خوب تونستن سرپا شن که دوباره دست به کار شدن...گناه داره پسر مردم ،یکم با دل صاحب مرده اش راه بیا

به تمسخر ازش پرسیدم:

-باید چیکار کنم؟

-یکم تحویلش بگیر ...هر چی گفت بگو چشم ...یکم براش لبخند بزن ..از همین عشوه اومدنای دخترای امروزی دیگه

-خوب دیگه؟!

-چه می دونم یه کاری کن که انقدر خودشو به در و دیوار نکوبه

ابروهام با لبخند بالا رفت

@DONYAIEMAMNOE

-پسره که وضع خوبی داره ...تو هم بی خیاله باباهه. ..یه بله بده و خودت و خودشو راحت کن... ها؟! خوب نمی گم جون ماهور؟!

لبخند کم جونی رو لبام نشست:

-قطع کن کار دارم

-دارم آمار پسر مردمو می دم، بعد تو میگی قطع کن؟!

چهره ی بهرام در نظرم مجسم شد

-تو آمار پسر مردمو انقدر دقیق از کجا می دونی ؟!

هول کرده به تته پته گفت:

-من من..همین طوری می گم اصلا به من چه

-خودتی رعنا

می خندید و من با حفظ لبخند رو لبام سری تکون دادم که خیلی جدی گفت:

@DONYAFEMAMNOE

-بهش گفتم برای قرار داد جدید باید با خودت تماس بگیرن ..عماد و زنش بفهمن چنین کاری کردم...همین وسط کارخونه از دار آویزونم می کنن

-باشه

-اوکی ...بی خبرم نداری...فعلا

تماس رو که قطع کردم با یاد بهرام لبخندم عمق گرفت ؛ حتی حرفای رعنا رو هم در مورد کارخونه فراموش کردم و با باز کردن پروفایلش و دیدن عکسش، تکیه داده به صندلیم به یاد اون روز و پرواز خوبی که داشتیم لبخند دندون نمایی زدم

از اون روز خیلی بهش فکر کرده بودم؛ حتی لحظه ای به اینکه کسی رو نداره فکر نکرده بودم .

چندین بار از خودم در مقابل آینه پرسیده بودم توام همون حسی رو بهش داری که اون بهت داره و هر بار جواب سوالم ،لبخندی بود که به خودم در تنهایی زده بودم

درست مثل الان که جز لبخند زدن، نمی تونستم کار دیگه ای انجام بدم.

تو همون حس و حال بودم که ناگهان خیره به عکسش، شماره اش بر روی صفحه ی گوشیم افتاد

بدون اینکه هول کنم ،دستی به روی لبهام کشیدم و با صدایی که داد می زد چقدر حس خوبی از این تماس بهویش بعد از یک هفته بهم دست داده، تماس رو برقرار کردم و گفتم:

-سلام

صدای خودشم بدتر از من خوب بود.

درست در زمانی که حال و وضعیت همه بد بود ما دو تا حال خوشی داشتیم که باورش برای خودمم سخت بود

-سلام خوبی ؟

سد دفاعیم رو در برابر این مرد به طور کامل شکسته بودم

-ممنون ...تو خوبی ؟

-آره..عالی ..صدای تو رو هم که می شنوم ،عالی ترم میشم

@DONYAIEMAMNOE

لبخند از لبام دور نمیشد

-وکیلکم می گفت قرارداد جدید می خوای؟

-آره..تصمیم دارم محصولاتم رو از این به بعد از فدک تامین کنم

-کارخونه ی قبلی هم جنساتو تامین می کرد

-درسته ؛ولی تودیگه اونجا نیستی ..در ثانی کیفیت سفارشای جدید چنگی به دل نمی زد .

نمی دودنم خودت خبر داری یا نه؛ اما طی اخبار موثقی که بدستم رسیده وضعیت کارخونه طوری نیست که بشه به آینده اش زیاد امیدوار بود

خودت بودی خیالم راحت بود ؛اما با این وضعیت نمی تونم ریسک کنم.

هر وقت اسم کارخونه می اومد و از وضعیتِ بدش با خبر می شدم بند بند وجودم عذاب می کشید

همونطور که تو فکر بودم ازم پرسید:

-حالا کی می تونیم بیایم؟!

با توجه به هشدارهای مهندس زمانی منم نباید به این کارخونه زیاد دلخوش می بودم؛ اما نباید نا امید می شدم که با زدن لبخندی پاسخ دادم:

--سه شنبه خوبه؟!

-تو هر چیزی که بگی خوبه

خیلی وقت بود که با پدرم حرف نزده و ندیده بودمش .نمی دونستم اگر می فهمید نظرم درباره ی این مرد چیه ،چه حالی پیدا می کرد ؛ولی قطعا نمی تونست نظرم رو برگردونه

من در این یک هفته تمام فکرامو کرده بودم؛ حتی اگه قرار بود همه چیمو از دست بدم، بازم جوابم عوض نمیشد

اونقدر خوب خودم رو می شناختم که بدونم وقتی تصمیمی می گیرم محاله که بخوام تغییرش بدم

تصمیم جدی گرفته بودم که نذارم زندگی و آینده ام دست خوش تصمیمات سودجویانه ی اطرافیانم قرار بگیره

به قیمت از دست دادن کل دارایی ها و خانواده ام هم که شده بود ،می خواستم از این به بعد فقط برای خودم و دلم زندگی کنم

@DONYAIEMAMNOE

شک نداشتم خود بهرام هم از لحن صدام پی به همه چی برده بود که صداش سرحال تر از من بود

-امکانش هست که زودتر ببینمت؟!

خوب بود که کسی نمی تونست نیش تا بنا گوش در رفته ام رو ببینه که با شیطنت ازش پرسیدم:

-مثلا کی ؟!

-اگه بگم همین امشب

-یه قرار شام ساده است دیگه؟!

-بستگی داره

-به چی ؟!

-به اینکه جواب سوال چند روز پیشم رو بخوای همین امشب بدی یا نه

به آرومی آب دهانم رو بلعیدم

خیلی به خودم و خودش فکر کرده بودم .به خانواده ای که بی شک با فهمیدن جوابم، دوباره باهشون به مشکل بر می خورم هم فکر کرده بودم

@DONYAIEMAMNOE

و نتیجه ی همه ی این فکر کردنا شده بود خود بهرامی که نمی تونستم یه لحظه هم حس بدی بهش داشته باشم که ازش پرسیدم:

-کجا بیام؟!

ذوق زده از سوالم با لحن خاصی گفت:

- ساعت ۸ امشب ،خودم میام دنبالت

حس خوبی در وجودم زبانه کشید و من رو تا سرحد بلند خندیدن ترغیب کرد که همزمان با بیرون کشیدن کشوی میز گفتم :

- سر ساعت بیا،دوست ندارم زیاد منتظر بمونم

لختی سکوت کرد و با اندک تاملی گفت:

- لطفا همون لباسی رو بپوش که روز تولدم پوشیده بودی

لبخندم وسعت گرفت و با برداشتن ساعتی که مدت ها توی کشو میز رها شده بود دوباره به حرف اومدم:

- ارکیده و رز سفید، از گلای مورد علاقه ام هستن

@DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه نیاز باشه مقابلم ایستاده باشه تا بتونم لبخندِ دلنشین نشسته شده بر روی لبهاش رو ببینم ، به خواسته ام که تقاضای دسته گل دلخواهم بود اینطور جواب داد:

-حتما...هرچی که تو بخوای ...بهترین ها برای توه...فقط کافیه که اراده کنی و ازم بخوایشون عزیز دلم

@DONYAIEMAMNOE

لختی سکوت کرد و با اندک تاملی گفت:

- لطفا همون لباسی رو بپوش که روز تولدم پوشیده بودی

لبخندم وسعت گرفت و با برداشتن ساعتی که مدت ها توی کشو میز رها شده بود دوباره به حرف اومدم:

- ارکیده و رز سفید، از گلای مورد علاقه ام هستن

بدون اینکه نیاز باشه مقابلم ایستاده باشه تا بتونم لبخندِ دلنشین نشسته شده بر روی لبهاش رو ببینم ، به خواسته ام که تقاضای دسته گل دلخواهم بود اینطور جواب داد:

-حتما...هرچی که تو بخوای ...بهترین ها برای توه...فقط کافیه که اراده کنی و ازم بخوایشون عزیز دلم

***

بعد از روزها بلاخره روسری مشکیم رو برداشته و به جاش همون شالی که روز تولد بهرام خریده بودمش، سرم بود .

به خودم در آینه چشم دوختم.سعی کرده بودم بهترین همیشه ام باشم

@DONYAIEMAMNOE

با نگاهی به ساعت اهدایی بهرام کیفم رو برداشتم که همون لحظه با بلند شدن صدای زنگ گوشی و دیدن شماره ی بهرام لبخند بر لب از خونه خارج شدم

وارد حیاط که شدم با نگاهی به آسمون و نم نم بارونی که کل حیاطو خیس کرده بود به سمت در راه افتادم

حالم اونقدر خوب بود که حتی آخرین تماس امروز مهندس زمانی رو هم فراموش کرده بودم و فقط دلم می خواست در این لحظات در کنار بهرام باشم.

درو که باز کردم نگاهم به نگاه و لبخند زیباش افتاد

چتر به دست با دسته گل دلخواهم نزدیک به ماشینش به انتظارم ایستاده بود .کت و شلوار زیبایی که به تن داشت،حسابی براندازش بود

لبخند تمام صورتم رو پوشوند.لبهای بهرام هم خندون بودن و باعث قوت قلبم می شدن.

این اولین باری بود که برای قرار با یه مرد اینطور خوشحال و سرحال بودم.

هر دو به محض دیدن هم دیگه به آرومی به سمت هم دیگه قدم بر داشتیم

رسیده در یک قدمیم چترشو بالا سرم نگه داشت و دسته گل رو به سمت گرفت و گفت:

-تو این یه هفته ای که گذشت انگار صد سال ازم دور بودی.خیلی دلتنگت بودم

خیره بهش دسته گل رو از دستش گرفتم و با نگاهی به گل های مورد علاقه ام گفتم:

-خیلی قشنگن

دوباره نگاهمو بهش دادم:

-ممنون

یک لحظه هم ازم نگاه نمی گرفت:

-به قشنگی تو و لبخندات نیستن

لبخندم از تعریفش جون گرفت و هم قدم باهاش به طرف ماشینش که در نزدیکی خونه پارک کرده بود راه افتادم

از این دیدار خیلی خوشحال بود، اما اصلا هول و دست و پا گم کرده نبود .خوب می دونست چطور رفتار کنه که هر لحظه از کاراش بیشتر لذت ببرم و بیشتر سر ذوق بیام

@DONYAIEMAMNOE

با باز کردن در برام دوباره لبخندی به روم پاشید

بوی گل ها فضای داخل ماشین رو پر کرده بودن که پشت فرمون جا گیر شد و نگاهی به جانب انداخت

دسته گل اونقدر بزرگ و زیبا بود که مرتب چشمم بهش بود

با نگاه خیره اش همونطور لبخند بر لب نگاهم رو بالا اوردم و بهش دادم و گفتم:

-قراره کجا بریم؟

-اگه جای خاصی مدنظرته می تونیم بریم ا.ونجا

خوبی بودن در کناربهرام این بود که اصلا نگران چیزی نبودم و همه چیزو می تونستم به راحتی به خودش بسپرم.کاری که در تمام سالهای عمرم ازش محروم بودم .حس خیلی خوبیه که نگران هیچ چیزی نباشی چون به طرفت اعتماد کامل داری

-باید ببخشی فرصت آنچنانی نداشتم که بتونم برنامه هایی که در نظر داشتم رو انجام بدم

@DONYAIEMAMNOE

تا همین دو ساعت پیش تو جلسه بودم ؛ولی خوب کارایی که لازم بوده رو انجام دادم

آنچنان به خودش رسیده بود که هر چقدرم که نگاهش می کردم بازم دوست داشتم نگاهش کنم

-جلسه خوب پیش رفت؟

لحظه ای انگار که فرصتی برای استراحت کردن پیدا کرده باشه راحت به صندلیش تکیه زد و با نگاهی پرشوق خیره بهم گفت:

-خداروشکر انگار همه چی داره درست میشه

البته یه ضرراپی دراین مدت گریبان گیرم شده؛ ولی بازم خوبه که مجبور نیستم از صفر شروع کنم

هر کدوممون دچار مشکلات کاری شده بودیم و هربارم سر بسته ازشون حرف می زدیم و نمی خواستیم با بازگو کردنشون روزمون رو به کام هم دیگه تلخ کنیم. شایدم نمی خواستیم دیگری رو از گفتن حقایق ناراحت و دلسرد کنیم

-تو چطوری؟وضعیت کارخونه خوبه؟کارا خوب پیش می ره؟!

نگاه گرفته ازش با لبخندی خیره به گل های  توی دستم گفتم:

-من هر وقت که اراده کنم همه چی خوب پیش می ره

سنگینی نگاهش باعث شد سرمو بلند کنم و بهش که با لبخند بهم خیره شده بود چشم بدوزم و  به شوخی بگم:

-قراره تا آخر شب اینجا بمونیم  تا جواب سوالتو بگیری؟!

لبخندش کش اومد و با تکون دادن سر ماشین رو روشن کرد.

شاید حُسن عمری کار کردن بین مرد جماعت این بود که قرار نبود مثل دخترهای ۲۰ ساله از شدت خوشی، ذوق مرگ بشم و یا اینکه مرتبا دست و پامو گم کنم

برای من داشتن یه حس خوب در کنار این مرد کافی بود.من به دنبال آرامش بودم.چیزی که می دونستم حتما در کنار این مرد امکان پذیره

همین که حس می کردم قرار نیست دوباره به تنهایی همه ی کارارو به دوش بکشم و قرار نیست که به تنهایی نگهدارنده ی این رابطه باشم، خیلی برام ارزنده و مهم بود

@DONYAFEMAMNOE

البته با اینکه چیزی بهم نگفته بود اونقدر واسطه و آدم و دوست داشتم که بدونم مشکلات کاری و برنامه هایی که این اواخر براش پیش اومده ؛ اونقدری هست که هنوزم نتونسته خودشو جمع و جور کنه

از وضعیتش کاملا آگاه و مطلع بودم .تا اینجاشم بهرام فوق العاده تونسته بود خودشو خوب نشون بده که کسی نفهمه چقدر وضعش خرابه

از این رو اصلا ازش انتظار برنامه های خاصی و آنچنانی نداشتم

وقتی جلوی رستورانش ماشین رو متوقف کرد با نگاه شرمسارانه خیره بهم گفت:

-برات جبران می کنم

خنده ام گرفت:

-چی رو جبران می کنی ؟!

لبی تر کرد

-اصلا قرار نبود بیارمت اینجا...کلی برنامه با خودم برات چیده بودم ولی...

@DONYAIEMAMNOE

یکهو سکوت کرد و من خیره تو نگاهی که معلوم بود در اوج خوشحال بودن ،ناراحتی هم داره گفتم:

-اینجا منو یاد روزای خوب می ندازه

نگاهشو بهم داد

-اولین دیدارمون اینجا بود یادته؟!..چقدر اون روز حالم بد بود ..مجبورت کرده بودم که منو دعوت کنی

خنده اش گرفت و به تایید حرفم سری تکون داد

-باید خوشحال باشی که اینطور بهت نخ که نه طناب داده بودم.باورت نمیشه تا حالا مخ هیچ پسری رو اینطوری نزده بودم

آروم شروع به خندیدن کرد و من خیره به خنده ی زیباش ادامه دادم:

-اصلا انتظار برنامه و کارهای عجیب و غریب ندارم. پس خیالت راحت باشه. به این فکر نکن که قراره من درباره ات چطور فکر کنم

اونقدرم آدم کوته فکری نیستم که با دیدن این چیزا بهم بریخوره و مرتب یادآوریش کنم.اصل شناخت بوده که تا به الانم نسبت بهت خیلی شناخت پیدا کردم

غمگین لبخندی زد:

-همیشه منو مدیون خودت می کنی

خنده ام گرفت:

-قبلا هم بهت گفتم ،دوست دارم آدما مدیونم باشن تا من مدیون به اونا

خودشم خنده اش گرفت:

-اذیت نکن دیگه...مگه دروغ می گم؟! ..شُرکام بازی در اوردن... جندقی تیشه به ریشه ام زده و من همچنان سعی می کنم که فکر کنم چیزی نشده ،چیزی نشده و خودخواهانه ازت می خوام به منی که دیگه چیزی به سقوطم نمونده جواب بدی

نگاه گرفته ازش دستی به روی گل ها کشیدم، لبخند به روی لبهام اومد نمی دونم چرا با خودش فکر می کرد که اگر جایگاهی که الان داره رو از دست بده دیگه در نظرم هیچ خواهد شد که لب باز کردم و همونطور در حال نوازش گلها گفتم:

@DONYAIEMAMIOE

-دود اگر بالا نشیند، کسر شأن شعله نیست
جای چشم ابرو نگیرد، گر چه او بالاتر است

نگاهم رو بهش دادم و گفتم:

-گشنمه...غذاهای اینجا هم که خوشمزه

چنان عاشقانه بهم خیره شده بود که تاب نیوردم و به شوخی گفتم:

-اینطوری نگام نکن. همیشه نمی تونم نقش آدمای خونسرد و جدی رو بازی کنم.گاهی هم قادرم خجالت بکشم

لبخندی زد و خیلی خالصانه بعد از اندک زمانی که همچنان بهم خیره مونده بود گفت:

-احتمالا بعد شنیدن این حرفم باز خجالت بکشی؛ اما باید بگم دست خودم نیست ...خیلی دوست دارم

شک نداشتم که کمی گونه هام رنگ باختن و از این بابت شاید حق داشتم که کمی خجالت بکشم؛ اما مثل خودش با زدن لبخندی سعی کردم با زبون بی زبونی بهش بفهمونم منم حسی مشابه به خودش دارم .

رستوران در این ساعت شلوغ بود و با وجود اینکه گفته بود نتونسته اونطور که می خواد برنامه هاشو پیش ببره؛ ولی طبقه ی بالا رو به دستورش کاملا از مشتری ها خالی کرده بودن و میز نسبتا بزرگی رو برای ما دونفر آماده و مهیا کرده بودن

برای تزئین روی میز و اطراف سالن هم از گل های رز سفید و ارکیده بهره برده بودند و همه چیز خیلی زیبا و شکیل دیده می شد

با دیدن این همه ذوق و سلیقه دوباره لبخند به لب هام اومد

- زمان زیادی نداشتم ،امیدوارم بپسندی

خیره به دیزاین معرکه ی مقابلم جواب دادم:

-عالیه، حس فوق العاده ای بهم می ده

صندلی که برام در نظر گرفته بود رو برام بیرون کشید

با تشکر ازش روی صندلی نشستم و نگاهی به دور و بر انداختم وقتی خودشم مقابل روی صندلی نشست دوتا از خدمه شروع به پذیرایی کردن.

کارشون که تموم شد با اشاره ی بهرام پایین رفتن تا من و خودش تنها شیم

@DONYAIEMAMNOE

امشب از اون شبای شلوغ رستوران بود و بهرام بخاطر من این بالا رو خالی کرده بود

-باور کن لازم نبود اینکارو کنی

-کاری نکردم

-چرا دیگه، این همه مشتری رو به خاطر منو پروندی

-فدا سرت .اونا همیشه هستن؛ اما امشب ممکنه دیگه تو هیچ شب دیگه ای تکرار نشه

دلم نمی خواد تو این لحظات کس دیگه ای رو شریک کنم

دلم می خواد وقتی برام حرف می زنی فقط من صداتو بشنوم و صداهای مزاحم دورو برم نباشه

همین طور که حرف می زد نگاهش به سمت ساعتی که به دستم بسته بودم کشیده شد و با ذوق گفت:

-خیلی دستای هنرمندی داری

متعجب از گفته اش بهش خیره موندم

@DONYAIEMAMNOE

با دیدن نوع نگاهم لبخندی به روم پاشید:

-وقتی اون مجسمه به دستم رسید فهمیدم که فقط باید ستایشت کرد

آه از نهادم برخاست .رعنای عزیزم که اگه دم دستم بود بی شک بین پنجه های دستم در حال خفه شدن بود، دوباره کار خودشو کرده بود که با لبخندی که سعی داشتم خودمو در برابر کار انجام شده ی رعنا دلخور و ناراحت نشون ندم گفتم:

-فکر می کردم وکیل منه؛ اما انگار بیشتر از من ،هوای تو رو داره

خندید

-دختر خوبیه

-آره خیلی خوبه، مخصوصا وقتایی که فقط کار خودشو می کنه

خنده اش همونطور خیره بهم به لبخند خاصی مبدل شد و همونطور زل زده تو چشمام گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-هر بار یه جوری دلو می بری ..هر بار کاری می کنی که نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم

تو خیلی خوبی ماهور ...

از این همه تعریف تپش قلب گرفته بودم ؛چرا که همیشه هر کاری که می کردم همه جزعی از وظایفم می دونستن و چیزی نمی گفتن؛ اما بهرام برای هر کارم تحسینم می کرد و با ذوق بهم خیره میشد

- داری زیادی بزرگش می کنی .گاهی تفننی اگه وقتی داشته باشم از این کارا هم می کنم

-کاش همه قدرتو می دونستن...ممنون که منم جزو اون دست از آدمایی بودم که مجسمه اشو درست کردی

اصلا فکرشو نمی کردم که راعنا چنین کاری کرده باشه و مجسمه رو به بهرام داده باشه و از این رو واقعا نمی دونستم چی بگم که خودش ادامه داد:

-اونقدر خوبی که دوست دارم فقط برای من باشی .اصلا دلم نمی خواد آدما بهت نزدیک شن

تحمل اینکه کسی بهت بی احترامی کنه رو ندارم.دلم می خواد فقط همیشه بخندی و شاد باشی

وقتی غمگین و ناراحتی ،می خوام هزار بار بمیرم و اینطور نبینمت

اونروز که اونطور تو مراسم مادرت دیدمت و نتونستم کاری برای کمتر شدن غصه ات کنم از خودم شاکی بودم

دست خودم نیست نمی دنم از کی ولی نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم

از خوشحالیات خوشحال میشم و از ناراحتیات ناراحت

به خاطر من حرفا و کنایه های زیادی رو تحمل کردی و دم نزدی

شرمنده نگاهشو ازم گرفت و ادامه داد:

- بخاطر من از خیلی چیزا گذشتی .می دونم الان به خاطر منه که دیگه تو کارخونه ی مادرت نیستی

روی نگاه کردن تو چشماتو ندارم .به خاطر من خیلی چیزا برات اتفاق افتاد که حقت نبود

بعضی وقتا با خودم می گم حق ندارم تو رو گرفتار خودم کنم اما...

@DONYAIEMAMNOE

یک دفعه نگاهشو بالا اورد و زل زده تو چشمام گفت:

-این دوست داشتن دست خودم نیست.نمی تونم دوست نداشته باشم

تپش وضربان قلبم اوج گرفته بود و هر دو در نگاه هم دیگه خیره موندیم که یک دفعه هر دو با شنیدن صدای آشنایی سر برگردوندیم

با تمسخر سر پله ها ایستاده بود و به ما دو نفر که پشت میز نشسته بودیم با کینه و نفرت چشم دوخته بود

همزمان با زدن پوزخندی به راه افتاد و به سمت میز اومد و با نگاهی به مستقیم به من دست تو جیب پالتوش برد و با در اوردن سیگاری ضمن روشن کردنش همونطورخیره بهم گفت:

-به به خانم مهندس

چون نشسته بودم و اون درست بالا سرمون ایستاده بود طوری نگاهمون می کرد که انگار داره به زیر دستش با تنفر نگاه می کنه

-افتخار به ما دادید !!می بینم که بزمتونم کامله

در تمام مدت نگاهش به روم بود که میز رو دور زد و با برداشتن یه صندلی از میز کناری و گذاشتنش کنار میز ما، روش نشست و تکیه داده به عقب

@DONYAIEMAMNOE

پک عمیقی به سیگار ش زد و دودشو به سمت منی که بهش خیره مونده بودم فرستاد و گفت:

-همیشه از قدیم می گفتم این دختر مخش خوب کار می کنه.

لحظه ای انگشت اشاره اشو به همراه سیگار توی دستش به سمتم نشونه گرفت و ادامه داد:

-از طرز فکر کردنت همیشه خوشم می اومده.واقعا دختر زرنگ و باهوشی هستی

دوباره پک دیگه ای به سیگار زد و سپس با دور کردنش از لبهاش ،خاکسترش رو توی ظرف سالاد پیش روش تکوند و مجددا خیره به من پک دیگه ای به سیگارش زد

-مخت حتی از پسرمن هم بهتر کار می کنه

نگاه کوتاهی به بهرام انداختم که با اخم به جندقی خیره مونده بود

-البته می دونی پسرِ احمق من، زیادی احمق شده که می خواد به یکی مثل تو پرو بال بده

خاکستر سیگار رو دوباره تو ظرف سالاد ریخت

-زمینای مادرتو فروختی که این پسر احمق تر از خودتو با پولش نجات بدی.اون وقت پسر احمق تر از احمقِ من، داره بهت ابراز علاقه می کنه

راحت تر به صندلی تکیه زد و گویی روش ولو شد و همونطور بهم با پک های عمیقی که به سیگار ش می زد ادامه داد:

-اما این دفعه تو خال نزدی خانم مهندس دوزاری. اینی که می بینی اینجا نشسته و داره خرت می کنه، پسر من نیست

یه پسر بچه سر راهیه که من بهش پرو بال دادم ، بزرگش کردم ،آدمش کردم که حالا برام دم در اورده و می خواد نابودم کنه

تو فکر کردی من می ذارم همین طور راحت و بی دغدغه ماله خودت کنیش و به ریشم بخندی؟!

فکر کردی می ذارم نتیجه ی یه عمر زحمتم رو اینطور راحت از چنگم دراریش؟!

اصلا می دونی این پسر الان تو شراطیه؟!

@DONYAIEMAMNOE

دختره یِ احمق ،اگه نمی دونی بدون. اون همه چیشو از دست داده و حالا می خواد خودشو به تو وصل کنه که مثل گذشته بدبخت و بیچاره نشه

فکر کردی عاشقت شده و دوست داره ؟!نخیر همونطور که یه عمر ازم سو استفاده کرد حالا می خواد به واسطه ی تو خودشو بالا بکشه

همونطور که زمینای مادرتو براش فروختی می خواد کارخونه رو هم از دستت درارش

چرا بهش نمی گی دیگه تو کارخونه پدرت نیستی ؟! چرا بهش نمی کنی همین روزاست که فدکم از دست بدی ؟!

چرا راحتش نمی کنی که ببینی بازم میاد سمتت یا نه ؟!

نا خواسته لبخند محوی بر روی لبهام نشسته بود و نگاه از جندقی که با حرص این حرفا رو می زد نمی گرفتم

نگاهی از بالا به بهرام که همچنان با اخم نگاهش می کرد انداخت و دوباره رو کرده بهم گفت:

-داشت از گشنگی می مرد

انگشت اشاره اشو به تخت سینه اش کوبید و با حرص بیشتری گفت:

-این من بودم که نذاشتم بمیره و زنده بمونه .من این ناسپاسِ بی پدر و مادرو آدم کردم که الان اینطور هار شده و به جونم افتاده

بهتره پاتو از زندگی ما بیرون بکشی و برگردی همون خراب شده ای که بودی خانم مهندس

با حرص از جاش بلند شد و ته سیگارشو وسط دیس کباب ها فشرد و همونطور خیره بهم گفت:

-مابقی پول فدکو نداری که کارخونه رو نگه داری .زمانی همه چی رو بهم گفته

پس تا با رسوایی از اونجا با یه تیپا بیرون نینداختنت خودت مثل بچه ی آدم گورتو گم کن و برو

با حرص لگدی به صندلی زد و صندلی بر روی زمین افتاد و قدمی ازمون فاصله گرفت که بهو برگشت و گفت:

-به اون پدر مثلا حاجیت هم گفتم امشب اینجا چه خبره تا بفهمه چه دختر خرابی تربیت کرده

با اشاره سر به بهرام ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

-این بی کس و کاره... تو چرا مثل بی کس و کارا اومدی اینجا و برای خودت به دنبال شوهر می گردی ؟!

در زیر آماج حرفاش سر خم نکرده و فقط با همون لبخند محو نگاهش می کردم که همین حرصی ترش کرد و بلافاصله به سمت پله ها رفت که همون لحظه بهرامی که از شدت خشم به میز رو به روش خیره مونده بود بلند گفت:

-جناب مهندس جندقی

جندقی که روشو به سمتش برگردوند ،بهرام هم نگاهش رو بالا اورد و خیره در نگاه پرخون جندقی به آرومی از روی صندلیش بلند شد و قدمی به سمتش نزدیک و ایستاده در یک قدمیش گفت:

-ممنون که یک عمر منو با منت بزرگ کردید

ممنون که شکممو سیر کردید که از گشنگی نمیرم. برای همه ی این سالها ازتون ممنونم

جندقی نفس نفس می زد و هر لحظه بر خشمش افزوده می شد که بهرام دست در جیب کتش برد و پاکتی در اورد و گرفته در مقابلش گفت:

-هیچ وقت نمی تونم محبتتاتون رو جبران کنم .هیچ وقت

برای همینم نمی تونم بهتون بی احترامی کنم ؛اما از این به بعد راهم از شما جداست و به پاس تمام خوبی هایی که در حقم کردید زبون به دهن می گیرم و چیزی از تخلفاتی که اگر رو بشن باید تا به آخر عمر تو زندان سر کنید رو به کسی نمی گم

به پاس احترام به زنی که برام مادری کرد به پلیس نمی گم که چطور مافیایی برای خودتون راه انداختید

هیچی نمی گم و سکوت می کنم

همه ی این القابی روهم که بهم نسبت دادید رو با جون و دل قبول می کنم و می ذارم به پای عصبانیت پدرانتون

ولی از امشب به بعد دیگه چیزی بین من و شما نخواهد بود

چون اگه یکبار دیگه چیزی ببینم و بشنوم که باعث بشه اینطور اذیت شم واحساس کنم که خیلی بهم توهین شده ، تمام مدارکو بدون کوچکترین حس عذاب وجدانی رو می کنم و تحویل پلیس می دم

@DONYAIEMAMNOE

اینم کپی کمی از اون مدارکاست که هر کدومشون می تونه مثل یه بم صدا کنه

جندقی خیره به بهرام به آرومی دستشو بالا اورد و پاکتو از تو دستش گرفت و بهرام ادامه داد:

-البته بی احترامی به خانم مهندس رو هم به حرفام اضافه کنید .کوچکترین بی احترامی به ایشون ، برام قابل بخشش نیست

شاید از حق خودم بگذرم ؛ولی از حق ایشون نمی تونم بگذرم

شب خوبی داشته باشید مهندس

@DONYAIEMAMNOE

اینم کپی کمی از اون مدارکاست که هر کدومشون می تونه مثل یه بم صدا کنه

جندقی خیره به بهرام به آرومی دستشو بالا اورد و پاکتو از تو دستش گرفت و بهرام ادامه داد:

-البته بی احترامی به خانم مهندس رو هم به حرفام اضافه کنید .کوچکترین بی احترامی به ایشون ، برام قابل بخشش نیست

شاید از حق خودم بگذرم ؛ولی از حق ایشون نمی تونم بگذرم

شب خوبی داشته باشید مهندس

دقایقی بود که جندقی با خشم و انزجار رفته بود و بهرام در حالی که با ژست خاصی لبه ی کتش رو کنار زده و دستشو در جیب شلوارش فرو برده بود سرجاش ایستاده بود و چیزی نمی گفت

به آرومی خودمو عقب کشیدم و تکیه داده به صندلیم خیره بهش به حرف های جندقی فکر کردم

رفته رفته از این همه بی معرفتی که در حق بهرام به خرج داده بود ،با تاسف لبخند محوی بر روی لبهام نشست

@DONYAIEMAMNOE

متاسفانه جندقی کلی حرف راجع به من زده بود که بهرام از هیچ کدومشون مطلع نبود

چقدر سعی کرده بودم در مقابل بهرام نشون بدم که یه رئیس خوب و موفق هستم و در تمام دوران ریاستم کاری نکردم که آب از آب تکون بخوره که بلاخره تغییر حالت داد و چرخیده به سمتم خیره در نگاهم خواست حرفی بزنه که بهم ریخته تر از قبل بهو گفت:

-ببخش

اصلا روی نگاه کردن بهم رو نداشت که تنها با گفتن همین یه کلمه به سمت تراس بزرگ بیرون که اونجا هم کلی میز و صندلی چیده شده بود، رفت و منو توی سالن به اون بزرگی تنها گذاشت.

نگاهم به دیس کباب ها و سالادی افتاد که جندقی زحمت حیف و میل کردنشوکشیده بود

دستی به زیر بینی و روی لبهام کشیدم و با اندک تاملی از جام برخاستم که همون لحظه یکی از خدمه که در حال اوردن ظرف اضافه ای بود به سمت میز اومد

@DONYAIEMAMIOE

بلند شده از جام نفسی به بیرون روندم و با اشاره به دیس کباب ها گفتم:

-لطفا این کبابا رو با اون ظرف سالاد ببر

متعجب به میز نزدیک تر شد و خیره به وضعیت پیش اومده با گفتن چشمی سریع دست به کار شد

همونطور که خدمه مشغول کارش بود، خیره به قامت بهرام که بیرون از سالن در اون تراس بزرگ، به دور دست ها چشم دوخته بود به سمتش گام برداشتم

چون قبل از نشستن پالتوم رو در اورده بودم به محض وارد شدن به اون فضا،سوز سرما کمی تا قسمتی اذیتم کرد که ایستاده در کنارش چون خودش خیره به منظره ی رو به روم گفتم:

-الان باید مثل تو این فیلما، دقیقا مثل قهرمانای داستان، از اینایی که دختر پسرای جون، عاشق سیگار کشیدنا و هیکلای سیکس پکشونن،باید یه پاکت سیگار از یه خراب شده ای در بیارم و اول یه نخ سیگار برای تو دود کنم و بدم دستت

@DONYAIEMAMNOE

بعدش خودم مثلا فرو رفته در فکر  با دو تا پک عمیق یه سیگار فرد علای دیگه برای خودم  روشن کنم و خیره به مقابلم بگم

خیلی حیف شد... همه چی داشت خیلی خوب و عالی  پیش می رفت

لحظه ای سکوت می کنم و تو به حرفای بی سرو تهم فکر می کنی و من باز به دیالوگ گفتنم ادامه می دم

-می دونی  دیگه در توانم نیست و نمی تونم این بازی رو همینطوری ادامه بدم

دوباره یه پک دیگه می زنم و دوباره خیره به اونجایی که نمی دونم کجاست و تو همه اش داری بهش نگاه می کنی می گم

خیلی گرسنه ام بود و دلم پیش اون کبابا مونده بود ،نباید اون سیگارو بهشون می زد ،نباید

دیگه در توانم نیست این همه گشنگی

با اینکه خنده ام گرفته بود اما همچنان مصرانه به رو به روم خیره بودم

سنگینی نگاهشو حس می کردم و می خواستم این بازی رو ادامه بدم که خیلی جدی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-میگم همین الان برات بیارن

در حالی که واقعا نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم با انداختن نیم نگاهی به جانبش گفتم:

-راست می گی؟!...اگه بگی میارن؟!

چهره اش فوق العاده غمگین به نظر می رسید با این وجود پرسید:

-چرا نباید بیارن؟!

ابرویی بالا دادم و فرو رفته در فکر جواب دادم:

-با اینکه حاج بابای من سیگاری نیست ؛ولی دست به زیر سینی زدنش خیلی ملسه

میگم یکم وایستیم اونم بیاد خودشو خالی کنه بره، بعد بگو بیارن که زیاد غذاها حیف و میل نشه.اسرافه گناه داره

@DONYAEMAMNOE

منم که از صبح چیز زیادی نخودم. اینطوریم که اینا در پیش گرفتن و دارن غذاها رو از بین می برن،فکر نمی کنم از شدت گرسنگی چیزی ازم باقی بمونه .

خیره به نگاه خندونم در حالی که واقعا عصبانی و بهم ریخته و ناراحت بود رفته رفته خنده در نگاهش هویدا شد و با انداختن سرش به پایین به آرومی شروع به خندیدن کرد و حین تکون دادن سرش گفت:

-خوب که فکر می کنم می بینم که من یه نفر...یه تنه گند زدم به کل زندگیت

در حالی که با خنده بهش خیره بودم ادامه داد:

-قضیه زمینای مادرت چیه؟!منظورش از اینکه دیگه فدکی در کار نیست چی بود؟!تو چیا رو داری ازم پنهون می کنی که ازشون بی خبرم؟!

خیره بهش قدمی عقب رفتم و تکیه داده به نرده های سنگی خوش تراش پشت سرم، در حالی که به خاطر سوز سرما دست به سینه میشدم به مزاح گفتم:

@DONYAEMAMNOE

-جندقی راست می گفت که به فکر مال و منال منی ..این همه حرف زد تو فقط همینا یادت موند؟!؟!

-ماهور اذیت نکن ،دارم جدی ازت می پرسم.من این چند وقته اونقدر درگیر بودم که از خیلی چیزا بی خبرم

یه درصدم به خاطر توهینایی که بهم کرد ناراحت نیست، به همون خدا قسم که نیستم ؛اما وقتی شنیدم که گفت

به میون حرفش اومدم:

-من هیچ وقت تو اموال و دارایی های تو نظر ندادم و نپرسیدم که داری باهاشون چیکار می کنی... به توام اجازه نمی دم که بخوای ازم درباره اشون سوال پیچم کنی

مقابلتم یه آدم احمق نابالغ واینستاده که ناباورانه داری درباره دارایی های از دست رفته اش حرف می زنی

درمونده بهم خیره موند و گفت:

-تو داری همه چیتو از دست می دی، اونم فقط بخاطر من

پدرت بخاطر منه که تو رو از کارخونه بیرون کرده !!بخاطر پولی که به من دادی داری فدکو از دست می دی!!! بازم می گی چیزی رو از دست نمی دی ؟!؟!

پوزخند زدم وبا دم و بازدمی از کارهای خلاقانه ی پدرم گفتم:

-پدرم خیلی وقت بود که می خواست کارخونه رو از دستم دراره.چون دوست داشت کارخونه رو به پسرش بده. این هیچ ربطی به تو نداره.اون دنبال یه بهونه بود که با اومدن تو این بهونه رو پیدا کرد

در مورد فدکم از اولم زیاد ازش خوشم نمی اومد ،باهاش حال نمی کردم .چون مدام باید خرجش می کردم. دستگاه ها هم که هر روز یه مشکلی داشتن

برای همینم،بود و نبودش چندان برای منی که راغب به اداره کردنش نبودم توفیری نداره

همین امشبم می خواستم بهت بگم که نمی تونی از ما محصولی بگیری؛ چون حداکثر تا یه ماه دیگه باید کارخونه رو تحویل بدم

واقعیتش اینکه از این کارای کارخونه داری و مدیریتی خسته شدم..چیه آخه ؟!همه اش جنگ اعصاب...همه اش خرج کردن،حرص خوردن

@DONYAEMAMNOE

دلم می خوام یه مدت برا خودم باشم، برا خودم زندگی کنم واینا هیچی ربطی به تو نداره

نگاهش همچنان پر از عذاب وجدان بود و این چیزی نبود که من دوستش داشته باشم

انگار هر چیزی هم که بهش می گفتم تو کتش نمی رفت که نمی رفت که تو دلم چندتا فحش آبدار نثار جندقی کردم و از بین لبهایی که از اشون بخار بلند می شد کمی طلبکارانه ؛البته با چاشنی شوخی حرفمو به بیرون روندم و گفتم:

-ما اصلا امشب برای یه چیز دیگه اومده بودیم اینجاها...حواست هست؟!

نمی دونم چرا داری درباره ی یه چیزای دیگه ای حرف می زنی که اصلا ازشون خوشم نمیاد؟!

اگه ناراحت حرفای جندقی هستی که من اصلا ناراحت نشدم

من خیلی خوب می شناسمش، قبل تر از اینم اومده کارخونه و هر چی خواسته بارم کرده .اونقدر می شناسمش که بفهمم وقتی کم میاره به دری وری گفتن رو میاره

در ثانی همچین ناراحتی و می گی چرا بهم نگفتی که انگار وضع خودت خیلی ایده اله و آرمانیه!!

دستامو باز کردم و از دو طرف به نرده ها تکیه دادمشون

-بابا بیخیال همه اشون... یه امشبو مثل من بی خیالشون شو و فقط به خودت فکر کن

لحظه ای با به یادآوری گذشته با تاسف از تمام چیزهای خوبی که از دست داده بود فرو رفته در فکر گفتم:

-یه عمر کارم همین بود ... تا می رسیدم خونه هرشب هرشب باید گزارش کار می دادم که چقدر مشتری اومده... چقدر تولید داشتیم... دخل و خرجو گزارش بده ...جیب برادررو پر کن... سفرای خارجه ی زن باباتو با عروسشو جور کن ...حواست به خواهر کوچیکه باشه

نیا تو راسته ی فرش فروشا ، آبرو داریم ..جنس ضعیفه که اینورا نمیاد ..

دستی به لبه ی شالم کشیدم:

-این واموندہ رو بکش جلوتر ...چه معنی می ده دختر حاج ایوب مو افشون کنه و بذاره بیرون ؟!

تو الان مدیر کارخونه ای، همه می شناسنت، نکنه که به ناخونات مثل عروس گلمون لاک بزنی ،آخه ما آبرو داریم

اِ می خوای موسیقی یاد بگیری ؟!...خوب بد نیست؛ منتها اولش بهتره فقه اسلامی و مسائل شرعی واین جور چیزا رو یاد بگیری وباهاشون آشنا شی، به هرحال مشتریایی داری که باید بتونی باهاشون کنار بیای

بین مرد جماعت یه وقت عشو نیای ؟! می دونی که اونا اختیارشون دست خودشون نیست .تهو خدایی ناکرده باعث گمراهیشون میشی و تو گناه می کنی

حاجی برم سفر ؟! دلم گرفته خسته ام نیاز به استراحت دارم

آره دخترم حتما برو؛ ولی اول کارای کارخونه رو راست و ریس کن که کار خلق الله عقب نیفته. بی زحمت بسپر ویلای شمالو بچه ها آماده کنن که فریماه جون با سایه جون و شکوه جون برای تمدد اعصاب یه دو هفته ای برن اونجا

@DONYAEMAMNOE

بهو سکوت کردم و نگاهم رو بهش دادم:

-می بینی ؟!تازه می فهمم که چقدر تو حق خودم ظلم کردم.خودمواز بهترین تفریحات ،بهترین امکانات منع کردم که بقیه به خوشیشون برسن.

آخرش چی شد؟!

برادر کوچیکم برام گردان دراز کرد و جلو کس و ناکس زد تو دهنم

پدرم که یه عمر چشم گفتن از دهنم براش نیفتاده بود بخاطر منافع کارخونه می خواست منو عروس خانواده ای کنه که هیچ سنخیتی باهاشون نداشتم

تو الان برای چی ناراحتی؟! برای من ؟!

من میگم نباش ...من دیگه راهمو از اونا جدا کردم

بین همه ی این شبا و روزایی که ازمون گرفتن همین یه امشبو من و تو برای خودمون اینجاییم

پس خرابش نکن

حتی اگه الان حاج بابام هم بیاد برام مهم نیست. من یه امشبمو باید خوش بگذرونم، باید امشب بشه همون شبی که من می خوام

@DONYAIEMAMNOE

ولی اون نمیاد می دونی چرا؟!

چون که مهمتر از همه چی، آبروشه...نمی خواد خودشو سکه یه پول کنه

چون بنا به صلاح دید خودش عاقم کرده .چون کارام براش مهم نیست

چون خوشحاله که دارم فدکو از دست می دم ،فکر می کنه قراره برم و به پاش بیفتم و التماسش کنم که دوباره منو برگردونه کارخونه

اون هنوز منتظر این حرکت منه

هنوز امید داره به پسر حاج منصور جواب مثبت بدم .هنوز دلش خوشه که بازم بهش بگم چشم

بی حرف بهم خیره مونده بود

-انقدر تو خودخواهی های خودشون گیرن که هیچ وقت نفهمیدن من دو روز تمام به خاطر فشارای کاری کارخونه زیر سُرم بودم، رعنا جمع و جورم کرد

یا مثل دفعه قبل که اون بلا سرم اومد و اون همه کتک خوردم و هیچ کدومشون نفهمیدن

اونا خود منو نمی خوان ،اونا کارایی که براشون می کنمو می خوان

دستامو از نردها جدا کردم و قدمی به سمتش برداشتم

-اگه اینجام ،اگه رو به روت ایستادم، اگه انقدر راحت باهات حرف می زنم و از بدبختی هام بهت می گم ،برای اینکه فکر می کنم تو از همه اشون مردتری

حتی اگه یه قرون پولم تو حسابت نباشه، ازشون مردتری

پس دیگه حرفشونو نزن..عذاب وجدانم نداشته باش

من هر کاری که کردم به خواست دلم بوده..دلم خواسته که اون کارو انجام دادم.کسیم زورم نکرده

@DONYAIEMAMNOE

دستامو از نردها جدا کردم و قدمی به سمتش برداشتم

-اگه اینجام ،اگه رو به روت ایستادم، اگه انقدر راحت باهات حرف می زنم و از بدبختی هام بهت می گم ،برای اینکه فکر می کنم تو از همه اشون مردتری

حتی اگه یه قرون پولم تو حسابت نباشه، ازشون مردتری

پس دیگه حرفشونو نزن..عذاب وجدانم نداشته باش

من هر کاری که کردم به خواست دلم بوده..دلم خواسته که اون کارو انجام دادم.کسیم زورم نکرده

هر دو در سکوت بهم دیگه خیره مونده بودیم که بالاخره به هر سختی که بود لبخندی بر لبهاش روند و ازم پرسید:

-هنوزم گشنته؟!

همونطور خیره بهش لبخند غم انگیزی زدم و جواب دادم:

-آره خیلی ...توام که بر خلاف همیشه اصلا به فکر نیستی ...خیر سرت رئیس اینجایی...

از حرفم تو اوج ناراحتی خنده اش گرفت و با غم گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- یه روزی همه ی این خوبیاتو جبران می کنم ماهور

نگاهم تو چشماش خیره موند. بهرام هیچ وقت دروغ نمی گفت و می دونستم هر حرفی هم که بزنه عملیش می کنه

-می دونم..چون اخلاقت عین خودم رو اعصابه

همراهم به شوخیم خندید.شب قشنگ و رویاییم رو خراب کرده بودن ؛اما نباید خودم می ذاشتم که از این به بعدش بدتر بشه

دلم پر از غم بود ،حال بهرامم بهتر از من نبود که یک دفعه گوشیم زنگ خورد

همونطور که به آرومی می خندیدم گوشیم رو که در اوردم ،خیره به صفحه اش با لبخند تلخی گوشی رو به سمت بهرام گرفتم و گفتم:

-می بینی ؟!نگفتم ؟! الانم بخاطر اتفاقی که قراره بیفته و به نفعش نیست داره زنگ می زنه

هاله ای از اشک تو چشمام جمع شد و با همون لبخند تلخ تر از قبل ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-اون تمام تلاشش رو می کنه که من امشب اینجا نباشم ؛ولی خبر نداره که قراره باشم؛ چون منم حق زندگی دارم.چون دلم جونی کردن می خواد.چون دلم خیلی چیزا می خواد که یه عمر منو ازشون منع کرد

پس خرابش نکن بهرام، هر وقت پولشو داشتی پسم بده ،نداشتی هم فدات سرت؛ اصلا برام مهم نیست.آخرش مگه قراره چی بشه؟!می خواد چه اتفاقی بیفته؟!

پوزخندی زدم:

-قراره بدون کارخونه شم؟! خوب بشم!!! نمیمرم که... این همه آدم، مگه همه پولدار و کارخونه دارن؟!

انقدر تو این سالها سرد و گرم روزگار چشیدم که بدونم اونی که باید روزی برسونه می رسونه

کارخونه نشد، یه کار دیگه. اونم نشد اونقدر توانایی دارم که بتونم گلیمو از آب بیرون بکشم

گوشی رو که همین طور زنگ می خورد از مقابل چشماش پایین اوردم و با لحن شیطونی ازش پرسیدم:

@DONYAIEMAMNOF

-احیانا تو قصد نداری چیزی بگی ؟!

در حالی که از شیطنت کلام و نگاهم خودشم به خنده افتاده بود چون من از در شیطنت در اومد و گفت:

-باید چیزی بگم ؟!

مطمئن سرمو بالا و پایین کردم که همون لحظه گوشی بهرام هم به صدا در اومد

اونم با نگاهی به شماره ای افتاده شده ی جندقی ، تنها با قطع صداش خیره تو چشمای خندونم گفت:

-متاسفانه هیچ چی اونطور که می خواستم پیش نرفت؛ الانم نمی تونم که بگم که این لحظه و فضا به لطف عزیزانمون ،خیلی شاعرانه و رمانتیک شده؛اما خوب دیگه وقتشه که بگم

یه لحظه سکوت کرد چرا که چون من از وضعیت پیش اومده خنده اش گرفته بود.همه داشتن تمام تلاششون رو می کردن که مانع از بودن منو و بهرام در کنار هم بشن

@DONYAIEMAMNOE

با به دندون گرفتن لب پایینم، دست به سینه شده خیره در نگاهش، منتظر ادامه ی حرفش شدم

نگاهش رو به چشمام داد گویا برای حرفی که می خواست بزنه تردید که نه ،حسابی بی قرار بود که بالاخره دلو به دریا زد و گفت:

-سرکار خانم ماهور معتمد

به گمونم حق داشتم که در این لحظات برای شنیدن مابقی حرفاش ،ذوق زیادی به خرج بدم و لحظه ای پلک بر هم نزنم

-با یه پسره بی کس و کاری که شاید هیچی نداشته باشه و ممکن هم هست که هر اتفاقی براش بیفته و احتمالا تو رو هم به دردسرای زیادی بندازه،

دوباره با مکث کوتاهی به چشمام نگاه دوخت و سوالشو با چشمای پرخواهشی که پر از خواستن شده بودن تکمیل کرد:

- ازدواج می کنی ؟!

خیره بهش با لبخندی که زینت بخش لبهام کرده بودم با سکوت نسبتا طولانی که بیشتر برای اذیت کردنش بود بی تردید پاسخ دادم:

-آدم چندان پر توقعی نیستم جناب مهندس؛ منتها به نظرتون تو این لحظه ، نباید قبل از این سخنرانی قرایی که برای این درخواستتون داشتید، یه حلقه ای ،چیزی..

سری با حالت سوالی تکون دادم و پرسیدم:

-هوم؟!

شرمنده اما خندون با نگاه مهربونش گفت:

-حلقه برات سفارش داده بودم ؛ولی طرف بد قولی کرد و گفت فردا آماده میشه

تفهیم شده از حرفش ناامید سری تکون دادم و با دم و بازدمی گفتم:

-من اگه شانس داشتم که اسمم شمسی خانوم میشد

خنده ی زیبایی تحویلم داد:

-خیلیم خوش شانسی ...می خواستم یه حلقه ی خاص باشه وگرنه اگر به گرفتن بود که کلی حلقه برای خریدن بود

خندون لبی تر کردم:

@DONYAIEMAMNOE

-البته حق با شماست

-اذیت نکن ماهور ...می خوای یه جواب به من بدی یا..حالا ببین می تونی کلی عذابم بدی یا نه؟!

از حالت دست به سینه در اومدم .حاج بابا همچنان در حال تماس گرفتن بود و جالب تر از اون این بود که پشت بندش شماره ی عماد هم بعد از اون روی صفحه ی گوشیم افتاد

ناراحت از اینکه خلاف خواسته اشون کاری نکنم اینطور پیگیر شده بودن و در این مدت حتی برای یه حال پرسیدن ساده هم باهام تماس نگرفته بودن. گوشی رو تو جیب مانتوم سُر دادم وبا لبخندی که سعی کردم با دیدن دوباره بهرام بر لبهام برونم سکوتم رو شکستم:

-همیشه دوست داشتم با آدمی باشم و باهاش بمونم که کوچکترین تردیدی رو به دلم راه نده

آدمای زیادی تو زندگیم دیدم که هر کدوم به نحوی خوب و به نحوی بدبهایی داشتن و این خصلت همه ی آدماست که هیچ وقت نمی تونن آدمای کاملی باشن

با اینکه می دونم برای این تصمیم پدر و برادرم کلی سنگ جلو پام می ندازن و جندقی همچنان سعی می کنه که همون آسیب برسونه

لحظه ای نگاهم رو به نگاه مشتاقش دوختم . لبهام از دو طرف کش اومدن

-بله ،حاضرم ما بقی عمرم رو در کنار مردی باشم که هر گز سعی نکرد هم آسیبی برسونه، مردی مثل تو بهرام

با پاسخی که بهش داده بودم، بی هیچ حرفی فقط هم خیره موند که رفته رفته در میون دردهایی که اطرافیانمون همون تحمیل کرده بودن، لبخند زینت بخش لبهامون شد

لحظه ای از نبود مادری که می تونست باشه و نبود، دستی به زیر بینیم کشیدم تا مانع ریختن اشک از چشمام بشم و سریع پرسیدم:

- حلقه ای که سفارش دادی قشنگه؟!

چنان با لذت نگاهم می کردی که گاهی معذب میشدم ؛ولی همچنان دوست نداشتم ارتباط چشمیم رو باهاش قطع کنم:

-تنها براندازه ی دست توه

لبخندم عمق گرفت

-هنوز گردنبندی که برات گرفته بودم و ازم قبول نکردی رو دارم .می دونستم یه روزی خودم برات می بندمش

حال عجیبی داشتم لحظه ای دلم می خواست از خوشی و شادی بلند بخندم و لحظه ای با به یاد آوری آدمهایی که می تونستن نقش زیباتری توی زندگیم داشته باشن اشک بریزم

-الان می خوای ببندیش ؟!

-اگه تو اجازه بدی

نمی تونستم برای تک تک لبخندهای از ته دلم خوددار باشم

تپش قلب شدید و بی قراری نداشتم. حالا حس می کردم چنان آرامشی منو فرا گرفته که کسی قادر به ربودنش ازم نیست

جعبه رو که از تو جیب کتش در اورد گفت:

-حلقه که آماده نشد گفتم لااقل اینو بهت بدم

با ذوق خنده ی کوتاهی کرد:

@DONYAIEMAMNOE

-نمیشد که گرفتن بله از عروس خانم اینطور خشک و خالی باشه

کلامی بر لبهام جاری نمی کردم و فقط دوست داشتم تک تک این لحظات رو در دیده و ذهنم برای هیمشه ثبت کنم

با گام کوتاه و آرومی پشت سرم قرار گرفت و گردنبند رو از بالای سرم رد کرد.

دیگه نگران هیچی چیزی نبودم. لبه های شالم رو کنار زدم.

مشغول بستنش که شد ،سوز سرما رو بیشتر حس کردم ،سوزی که صورتم رو نوازش می داد

در خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم و فقط به این لحظه فکر می کردم.

بعد از تموم شدن کارش و حس سردی زنجیر گردنبندی که حالا به دور گردنم آویخته شده بود، به آرومی سرشو از پشت سر جلو آورد و لبهاشو به گوشم نزدیک کرد

قدش یه سر و گردن ازم بلندتر بود و من با این حرکتش می تونستم کاملا در آغوشش فرو برم و گرمای تنش رو حس کنم که با عاشقانه ترین نجوا و لحنی که می تونست داشته باشه با گفتن جمله ی « خیلی دوست دارم

ماهور» بوسه ای از روی شالم که بر اثر وزش باد بر روی گونه ام قرار گرفته بود نشوند .

@DONYAIEMAMNOE

# فصل

ایستاده در کنار دستگاه و کاشانی که مرتب اسناد مربوطه رو بهم نشون می داد نگاهی به وضعیت سالن انداختم و ازش پرسیدم:

-این سفارش آخریه رو کی باید تحویل بدیم؟!

-تا دو سه روز دیگه خانم مهندس

سری تکون دادم و آخرین برگه رو هم از تو دستش گرفتم

از صبح هر دو سرپا بودیم و به کارا رسیدگی می کردیم

مطمئن شده از وضعیت دستگاه ها به راه افتادم و کاشانی هم به دنبالم اومد و همونطور که اونم حواسش به همه چی بود کمی خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-مشتری جدید تماس گرفته و می خواد سفارش بده

کارگرها با جدیت مشغول به کار بودن:

-سفارشش زیاده؟!

@DONYAIEMAMNOF

-بد نیست؛ منتها چون شما فرموده بودید فعلا سفارش قبول نکنیم .هنوز جوابی بهشون ندادم

برگه ها رو تو دستم مرتب کردم که با چهره ی نگرانی قدمی جلوتر اومد و قرار گرفته در مقابلم پرسید:

-می خواید چیکار کنید؟!

از خود صبح که وارد کارخونه شده بودم ،کلی دو دوتا چهارتا کرده بودم تا ببینم چطور می تونم کارخونه رو حفظ کنم؛ ولی هر بار به در بسته می خوردم

فروش مابقی ثروت و اموال مادرم هم نه کار درستی بود، نه می تونستم تا زمان تعیین شده همه اشون رو به پول تبدیل کنم که با دم و بازدمی گفتم:

-تا یه ماه فرصت داریم. ببین وضعیت چطوره ،اگه می تونیم سفارشو برسونیم قبول کن اگرم نه که

-هیچ امیدی نیست؟!

خیره به چهره ی نا امیدش در عین نا امیدی و غم نهفته ای که برای پایان خودم می دیدم لبخندی زدم و گفتم:

@DONYAIEMAN_NDE

-همیشه امید هست ؛اما نباید همیشه انتظار داشته باشی که در خدمتت باشه.فعلا باید تو ناامیدی امیدوار باشیم

-این همه برای اینجا زحمت کشیدید

-متاسفانه برنامه هام درست پیش نرفت وگرنه نباید اینطور میشد

-نمیشه از کسی کمکی...؟!

سرمو به طرفین تکون دادم

-صحبت یه قرون دو قرون نیست که بشه از این و اون قرضش گرفت.

حالا تو سفارشا رو به موقع برسون .حقوق کارگرا هم عقب نیفته

فوقش بعد من اینجا به ریاست جدید تحویل داده میشه

اندوهگین از حرفم بهم خیره موند.بنده خدا تازه تو کارش جا افتاده بود و چون من با هزار امید ،در این کارخونه مشغول به کار شده بود

رو گرفته ازش به سمت ساختمون و دفترم به راه افتادم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

@DONYAEMAMNOE

با دیدن شماره ی حاج بابا با این که می دونستم الان قراره یه بحث مفصل باهام راه بندازه ،خیره به رفت و اومد کارگرا و حس خوب جریان زندگی که به چشم می دیدم، تماس رو برقرار و با لبخندی گفتم:

-سلام صبحتون بخیر

-از دیشب کجایی که هر چی تماس می گیرم جواب نمی دی؟

خوشحال از سفارش های آماده ای که در حال بارگیری بودن جواب دادم:

-چیزی شده؟

-نمی دونم تو باید بگی ...دیشب کجا بودی ؟!

-چی شده حاجی؟!

-منو سر ندوون ماهور ..چرا این پسره هنوز دورو برته؟!

خوب می دونستم داره درباره کی حرف می زنه

-کدوم پسره؟!

لحظه ای مکث کرد:

-پسر جندقی

دستی به پیشونیم کشیدم و با تصور بهرامی که دیشب بهش جواب مثبت داده بودم آهانی گفتم و ادامه دادم:

-منظورتون مهندس رادفره

-ماهور رو اعصاب من نرو ...تو به چه حقی با پسر اون عوضی در ارتباطی و باهاش رستوران می ری؟!نمی گی اگه کسی ببینه برامون آبرو نمی مونه

-اِ چه خوب و سریع خبرا رو بهتون رسوندن

-خیلی وقیح و پرو شدی ...می دونستی پدرشم از اینکه باهم هستید حسابی کفریه؟!

حرفی نزدم که خودش باز به حرف اومد:

-دست رو اعصاب من نذار ماهور ...کاری نکن که خودم دُم این پسره رو بچینم و کاری کنم که نفهمه چه بلایی سرش اومده

با دیدن دو کارگری که در امور جا به جایی سفارشها کوتاهی می کردن با اشاره ی دست به کاشانی و نگاهی اخم آلود ازش خواستم زودتر بالا سرشون بره و همزمان از حاج بابا پرسیدم:

-انتظار دارید الان چی بگم؟!

-انتظار دارم در حد قد و قواره خودت ظاهر شی و با کسی که پدرش یه عیاش تمام عیاره نگردی و شانت رو بیش از این پایین نیاری

یعنی تو واقعا روت میشه با پسرِ اون قمار باز سر یه سفره بشینی ؟!

اونا خانوادگی مسکرات خوردن..نجاست از سرو روشون می باره ..تو کجا و اونا کجا؟!

چرا انقدر ارزشتو پایین اوردی که پسره به خودش اجازه بده تو رو به رستورانش دعوت کنه؟!

لبخند دلخوری بر لبهام روندم و حاجی همچنان ادامه داد:

-دخترِه احمق پسره قبل تو زن داشته ...تو انقدر دم دستی و بی ارزش بودی که حد خودتو تا این اندازه پایین اوردی ؟!

با تشرهای به جای کاشانی کارگرها حساب کار دستشون اومد و با دقت بیشتری به کارشون ادامه دادن

-حاجی من اینجا یکم سرم شلوغه اگر حرفاتون تموم شده

ناگهان با تمام توان سرم فریاد زد :

@DONYAIEMAMNOE

-نه..تموم نشده..گور بابای اون کارخونه

قلبم از فریاد ناهنگامش تیر کشید:

-ببین چقدر پروش کردی که پسره جولق به خودش اجازه داده که بیاد تو راسته ی فرش فروشا و توی حجره ی من راست راست تو چشمام خیره بشه و تو رو ازم خواستگاری کنه

در تمام مدتی که با حرص داشت این حرفا رو می زد ناخواسته لبخندی بر لبهام نشست و حاج بابا شروع به تهدید کردنم کرد

-از همین امروزم برمی گردی خونه...هنوز اختیار دارت منم ..بخوای بیشتر از این چموش بازی در بیاری ،گیس کشون از اون خراب شده میارتم بیرون

قبل از ساعت ۸ شب باید خونه باشی...دیگه نبینم با اون نجسی خور دمخور شده باشی

لبخند از لبهام رخت بر بست و لحظه ای چشمام رو روی هم گذاشتم و همزمان با باز کردنشون گفتم:

-گناه های پدرش چه ربطی به خودش داره؟!

-دهنتو ببند

از فریادهای بی امانش چشمام رو لحظه ای روی هم گذاشتم

-ماهور به روح مادرت قسم اگه یکبار دیگه اون پسر رو دور و برت ببینم .دیگه دخترم حسابت نمی کنم و از ارث محرومت می کنم

فکر کردی چون چند سال مدیر کارخونه بودی الان می تونی هر غلطی بکنی و با آبروی من بازی کنی ؟!

واقعا فکر کردی کی هستی؟! ..باید خیلی زودتر از اینا خونه نشینت می کردم

اگه مثل بقیه زودتر شوهرت می دادم سرت الان با بچه هات گرم بود و دیگه از این کثافت کارایا به سرت نمی زد

همین طور که پشت سر هم حرف می زد و شخصیتم رو زیر سوال می برد لب باز کردم و گفتم:

-همین دیشب ازم خواستگاری کرد

یهو ساکت شد

خودمو برای یه همچین روزهایی آماده کرده بودم.در سکوت با شنیدن صدای نفسهاش ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-منم بهش جواب مثبت دادم .

دیگه صدایی ازش در نمی اومد

قصد بی احترامی و کوچیک کردنشو نداشتم ؛اما می خواستم حرف آخرو همین اول بزنم و خودمو خلاص کنم

لحن صداش عصبی و خشمگین به نظر می اومد:

-تو چه غلطی کردی ؟!خیلی آزاد گذاشتمت ماهور؛ ولی دیگه نمی ذارم

بدنم به یکباره سرد شد و گفتم:

-به هرحال بزرگترم شمایی

-صداتتو ببر.تو اگه بزرگتر سرت می شد عین هو گاو سرتو پایین نمی نداختی که یه پسرِ عیاش اختلاسگر تو رو بی کس و کار گیر بیاره و ازت خواستگاری کنه

بغضم رو بلعیدم

-شما که نمی شناسینش

@DONYAIEMAMNOE

-به گور خودم بخندم که بخوام چنین حرومزاده ای رو بشناسم .تو خواب ببینه که بذارم تو زنش شی

مرتب سرم فریاد می زد و حرفای بدی راجع به بهرام پشت سر هم ردیف می کرد

-ماهور کاری نکن خودم بلند شم بیام اونجا و تکلیفتو یکسره کنم

-من که چیزی نگفتم حاجی ..طرف عین آدم می خواد بیاد خواستگاری. این کجاش ایراد داره که شما هی مرتب سر من داد می زنید؟!

-دختره ی خیره سَر، مگه تو خونه مونده بودی که اینطوری می خوای عروسی کنی ؟!یکم حیا هم خوب چیزیه...یاسر پسر به اون خوبی که برات جون می داد رو ول کردی که بچسبی به این الدنگ حروم خور؟!

وای به حالت اگه امشب قبل ساعت ۸ خونه نباشی

هنوزم دیر نشده، خودم جمعت می کنم تا بیشتر از این آبروم رو نبردی .

@DONYAIEMAMNOE

صدای فریادهای بلندش با اینکه گوشم رو آزار می داد ؛اما چیزی به روی خودم نیوردم تا اینکه بالاخره صدای بوق های اشغال در گوشم طنین انداز شدن

نفسی به آرومی بیرون روندم و همونطور ایستاده سر جام نگاهی به اطرافم انداختم

همه در حال انجام کارای خودشون بودن . سعی داشتم حرفایی بدی که بارم کرده بود رو در پستوی ذهنم پنهونشون کنم که با صدای نگهبان که با عجله به طرفم می دوید رومو به سمتش چرخوندم

رسیده در یک قدمیم نفس زنان گفت:

-خانم یه آقایی اومده و می گه باید یه بسته ای رو تحویل شما بده .هر چی بهش گفتم خودم بهتون تحویل می دم قبول نکرد

-کیه ؟میشناسیش ؟!چرا نیاوردیش تو ؟!

-فکر کردم نمی خواید غریبه وارد کارخونه شه

-برو بگو بیاد تو

-چشم خانم الان

همونطور که نگهبان به سمت درخروجی می دوید به آرومی خودمم به همون طرف به راه افتادم که دوباره گوشیم زنگ خورد .

دیدن شماره ی بهرام ،لبخند بر لب هام نشوند و با لمس دکمه ی سبز رنگ در حینی که گوشی رو به گوشم نزدیک می کردم گفتم:

-به به جناب مهندس، یادی ز ما کردید

شنیدن صدای سرحال و پر از انرژیش به وجدم اورد:

-سلام به روی ماهت، ببخش از صبح خیلی درگیر بودم .الانم تا ده دقیقه ی دیگه باید برم سر یه جلسه دیگه...تو خوبی عزیز دلم؟!

نگهبان مشغول باز کردن دو لنگه ی در بود ،گوشه ی چشمام تنگ شدن و جواب بهرام رو دادم:

-ممنون خوبم ...تو چطوری ؟

-یکم که خسته ام ؛ولی عالیم

هر دو درو کاملا باز و ماشین شاسی بلند مدل بالایی به آرومی با اشاره ی نگهبان وارد کارخونه شد

@DONYAIEMAMNOE

-رفته بودی پیش پدرم؟!

-آره ،اول صبح

ماشین همین طور بهم نزدیک می شد که سر جام ایستادم و خیره به راننده که ماشین رو در چند قدمیم متوقف کرده بود از بهرام پرسیدم:

-چی بهت گفت؟!

-بذار هر وقت که دیدمت راجع بهش باهام صحبت می کنیم

می دونستم حاج بابا کلی حرف بارش کرده و فعلا نمی خواد چیزی درباره اشون بگه

-ظهر برای ناهار بریم بیرون؟

- دلم که خیلی می خواد ؛ولی اون موقع هم درگیرم

راننده از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد

-شب چی ؟!اون موقع هم نمی تونی؟!

-چرا نتونم ماهورم؟!...مگه می تونم امشبو بدون دیدن روی ماهت برم خونه؟!

@DONYAIEMAMNOE

لبخندی رو لبام نشست هنوز دو ساعتی به ظهر مونده بود که راننده با ادای احترام و دادن سلام، سوئیچی رو به همراه پاکت کرم رنگ به سمتم گرفت

متحیر خیره به مرد به بهرام گفتم:

-من می تونم یه چند دقیقه دیگه باهات تماس بگیرم؟

-نه که نمیشه عزیزم

شیطنتش گل کرده بود

-بهرام جان، اینجا یه مشکلی پیش اومده ...باهات تماس می گیرم

صداش خندون بود:

-چه مشکلی ؟!

نمی دونستم بخندم یا سرش داد بزنم که با همون صدای خندون ازم پرسید:

-از رنگش خوشت میاد؟!

شوکه شده لبخند از لبهام رخت بر بست

-دلم می خواست خودم برات می اوردمش؛ولی امروز از اون روزاییه که حسابی درگیرم...نگفتی مورد پسندت بود؟!

خیره به ماشین دست بلند کردم و پاکت رو به همراه سوئیچ  از تو دست مرد گرفتم و از بهرام پرسیدم:

-این برای منه؟!

-آره عزیزم..معلومه که  برای توه...حالا برو و  پشت فرمونش بشین ببین باهاش راحتی یا نه؟!

نا باورانه خیره به ماشین قدمی به سمتش برداشتم که دوباره صدای بهرام تو گوشم پیچید:

-اگه خوشت نمیاد کافیه فقط بهم بگی تا برات عوضش کنم

رسیده به ماشین دستی به روی کاپوتش کشیدم . اکثر کارگرا که تو محوطه بودن ،چشمشون به من و ماشین بود

به محض باز کردن درِ سمت راننده ،بوی گل های رز مشامم رو پر کرد

روی صندلی بغل دست راننده ،سبد بزرگی از گل های رز گذاشته شده بود

زبونم بند اومده بود که بهرام ازم پرسید:

@DONYAIEMANNOE

-سوار شدی ؟!

با نشستن بر روی صندلی دستی به روی فرمون خوش دستش کشیدم و با جا به جای گوشی بین دستام گفتم:

-آخه این چه کاریه پسر ؟!

-دلم نمی خواد برای رفتن به اینور و اونور سرگردون ماشین باشی

دستمو از روی فرمون برداشتم و یه شاخه گل از تو سبد بیرون کشیدم و حین نزدیک کردنش به بینیم گفتم:

-خیلی دوسش دارم

صدای دلنشین خنده اش، ذوقم رو بیشتر کرد

-تمام مدارک تو پاکته..مبارکت باشه عزیزم. من دیگه باید برم جلسه...خیلی مراقب خودت باش

بعد از بحثی که با پدرم داشتم این هدیه و توجه بهرام حال و هوای بهم ریخته رو روحی دوباره داده بود و خنده از ته دلی رو مهمون لبهام کرد

-ممنونم بهرام

@DONYAIEMAMNOE

مکث کوتاهی کرد و سپس با همون لهجه ی قشنگ فرانسویش در جوابم گفت

-**Je t’aime**(دوستت دارم)

@DONYAIEMAMNOE

***

نزدیک به ظهر بود که کاشانی وارد اتاق شد و با گذاشتن دسته ای از فاکتورا در مقابلم پرسید:

-شما هنوز مسئول کارخونه ی قبلی هستید ؟!

متعجب نگاهمو بهش دوختم که از طرز نگاهم گفت:

-یکی تماس گرفته بود و می گفت کی سفارشای ما فرستاده میشه؟!

تعجب کردم. ازش پرسیدم که کدوم مشتریمونه . وقتی اسم و رسمشو گفت؛ اصلا دیدم همچین مشتری نداریم

بعد که بهش گفتم ما اصلا با شما قراردادی برای سفارشا نداریم. سریع یه فکس برام فرستاد و گفتش که به کارخونه قبلی سفارش داده، اونام گفتن فدک با اونا همکاری داره و قراره که سفارششون توسط ما آماده شه

یه تای ابروم با اخم بالا رفت

-توی فکسی هم که فرستاده بود از فدک اسم برده شده که نشون می ده ما باهاشون قرارداد داریم

-اون فکس کجاست؟!

@DONYAIEMAMNOE

فکس رو مقابلم گذاشت

پای قرارداد اسم عماد به چشم می خورد. عصبی گوشی روی میز رو برداشتم و سریع با شماره ی مستقیم رعنا تماس گرفتم که زودی جواب داد و بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی خیره به فکس توی دستم ازش پرسیدم:

-این مسخره بازیای جدید چیه؟!

-چی شده عزیزم؟منظورت چیه؟!

-اونجا اونقدر خرتلاق شده که سفارش به نام کارخونه ی ما قبول می کنن و بعدم ارجاعش می دن سمت ما؟!

-یعنی چی ؟

-یعنی همین. طرف فکس فرستاده و می گه من سفارشمو می خوام

متعجب لحظه ای مکث کرد و در حالی که از شدت تعجب خنده اش گرفته بود گفت:

-همین طور الکی؟!

@DONYAIEMAMNOE

-همین طور الکی الکی طرف پر مدعا شده و سفارششو می خواد. هرچند از نظر قانونی اصلا قراردادش رسمیتی نداره .فقط موندم کدوم احمقی این کارو کرده

-یه لحظه به من اجازه بده ماهور . الان ته توشو در میارم

-آره زودتر بفهم ماجرا از چه قراره. می ترسم فردام بگن فدکم ماله ماست بیا برو بیرون

عصبی گوشی رو سر جاش گذاشتم و از کاشانی پرسیدم:

-حالا سفارششون چی بوده؟!

-از محصولات جدیدمونه ،اونم به تعداد زیاد

نیم ساعتی گذشته بود و من کلافه تو اتاقم راه می رفتم که خسته از تماس نگرفتن رعنا، گوشیم رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم

-تو رفتی مثلا برام خبر بیاری ؟!..چی شد فهمیدی ؟!قضیه چیه؟!

صدای عصبی و کلافه ی رعنا گویای این بود که قبل از من بحث مفصلی با عماد داشته

-عماد بنا به صلاح دید خودش مشتری رو حواله داده سمت تو و خواسته تو رو توی کار انجام شده قرار بده . طرفم کل مبلغ رو پرداخته کرده و الان سفارششو می خواد

عصبی از دست عماد گفتم:

-اون طرف چه احمقی بوده که نگفته دارید چیکار می کنید؟!

-همه اش کارای سایه خانومه. به طرف گفته فدک زیر مجموعه ی ماست و سفارش از اون طریق آماده و تحویل داده میشه

-خیلی غلط کرد...پس تو اون خراب شده دارن چیکار می کنن که می خوان من سفارشو آماده کنم

تهو صدای فریاد عماد از پشت گوشی ،رعنا رو در دم ساکت کرد

دوباره داشت حرفای بی ربط می گفت و مرتب سر رعنای بیچاره داد و هوار می کشید که یک دفعه گوشی رو از دستش بیرون کشید و خطاب به من گفت:

-یه بار نتونستی آبرو داری کنی؟! می خواستی ببینی بی عرضه ام و کم میارم؟!آره کم اوردم .حالا حرف حسابت چیه؟!

-خیلی بی جا کردی که تو و زنت فکر کردید که باز  قراره من خرابکاریتون رو رفع و رجوع کنم.شما که در توانتون نیست بی خود می کنید سفارش قبول می کنید.بعدشم فدک از کی برای شما بوده که سر خود براش تصمیم می گیرید؟!

-گنده تر از دهنت حرف می زنی ماهور؟!

-فعلا که تو داری این کارو می کنی...به اون زنت بگو خودشو جمع کنه تا خودم جمعش نکردم

تا اسم زنشو به میون اوردم بدترین حرفها رو نثارم کرد و در انتها با گفتن«حاجی نتونست آدمت کنه،اما خودم ادبت می کنم» تماس رو قطع کرد.

کاشانی مضطرب بهم خیره شد که همون موقع گوشیم زنگ خورد و رعنا ترسیده گفت:

-داره میاد فدک

-خوب بیاد...بذار بیاد ببینم می خواد چه غلطی کنه...طلب باباشو که نداره ..اینام اینجا رو شهر هرت گیر اوردن و فکر می کنن مثل خونه ی حاجیه که تا کم می اوردن پاسش می دادن به من

@DONYAIEMAMNOE

رعنا نگران از وضعیت پیش اومده پرسید:

-قضیه ی این رادفر چیه که به محض قطع تماس به اونم بد و بیراه گفت و گفت داغ تو رو به دلش می ذاره؟

عصبی بدون اینکه چیزی به رعنا بگم تماس رو قطع کردم و رو به کاشانی گفتم:

-به طرف زنگ می زنی و بهش می گی که این قرارداد به کارخونه ی من ما مربوط نمیشه

یه برگه که مُهر کارخونه و امضای منو نداره فاقد اعتباره و هیچ ارزشی نداره

-چشم خانوم

هنوز ظرف غذام دست نخورده روی میز باقی مونده بود که نگران از احمق بازی های عماد از اتاق بیرون زدم

از زمانی که تماس رو قطع کرده بود ۲۰ دقیقه ای می گذشت که وارد محوطه شدم؛اما همون لحظه با شنیدن صدای بوق های متوالی ماشینی ،فهمیدم عماد به سرش زده و واقعا خودشو به کارخونه رسونده

نگهبان مستاصل بهم خیره مونده بود که با اشاره ی سر ازش خواستم درو براشون باز کنه

به محض باز شدن در، با سرعت وارد محوطه شد .سایه هم با چهره ای کاملا طلبکارانه در کنارش نشسته بود

ایستاده سرجام به توقف یکباره ماشینش چشم دوختم که همون لحظه درو باز کرد و پیاده شد

گویی که دیوونه شده باشه، بدون بستن در ،با گامهای بلند و عجولی به سمتم اومد.سایه هم با دیدن حرکت عماد سریعا پیاده شد

عماد همونطور که بهم نزدیک میشد هر لحظه چهره اش برافروخته و عصبانی تر میشد .

نگاهم به سمت دست راستش کشیده شد که کاملا مشت شده بود.

هنوز ده قدمی باهام فاصله داشت که خطاب به من...اونم با کلمه ی« هی هرزه» با لحن و صدای طلبکارانه و بلندی ، نگاها رو به سمتمون کشوند.

کاشانی ترسیده از دیوونه بازیای عماد،سریع خودشو بهم رسوند و قبل از اینکه عماد بخواد مشتشو تو صورتم بخوابونه مانعش شد

یکسره عربده میکشید و از اینکه کارشو راه نداخته بودم، مرتبا با رکیک ترین الفاظ بهم ناسازا می گفت:

-پشتت به کی گرمه که انقدر دریده و عوضی شدی ؟!

سایه از دور نظاره کرد این نزاع بود و می تونستم گاها نیشخند گوشه ی لباشو رو ببینم

-من تو رو امروز همینجا آدمت می کنم

خودشم نمی دونست داره چیکار می کنه .زده بود به سیم آخر و همین طور پشت سر هم بهم بد و بیراه می گفت

با توجه به گفته ی های قبلی رعنا پی به این موضوع برده بودم که کلی بدهی بالا اورده و تا الانم نتونسته بیشتر سفارش ها رو تحویل بده

ترسیده بود اینو از تو نگاهش می تونستم بخونم که باز همونطور که تو بغل کاشانی که مانعش شده بود تا به من برسه، دست و پایی زد و گفت:

-وقتی می ری مثل این بدکاره ها از تو خیابون برای خودت شوهر پیدا می کنی، کارت بهتر از اینم نمیشه که با آبروی چندین و چند ساله ی حاج بابا بازی کنی

داغتو به دل اون پسره ی عوضی می ذارم که با اومدنش گند زده به همه چی .اون یاسر بدبخت بگو که هنوز دلش پیشت گیره

دوتا از کارگرای دیگه هم به کمک کاشانی رفتن تا از قدرت عجیبی که عماد گرفته بود تا منو زیر مشت و لگدش به باد کتک بگیره جلوگیری کنن که بدون ترس از این ادا و اصولاش گفتم:

-عرضه نداری سفارش به موقع بدی، عرضه نداری کارخونه بگردونی، خیلی بی جا می کنی که به نام کارخونه یِ من سفارش قبول می کنی

ازت شکایت می کنم. فکر کردی شهر هرته که تا کم اوردی تو و زنت با خوش خیالی بگید ،ماهور هست درستش می کنه؟

شکایت که کردم و نشوندمت سرجات ،اونوقت می فهمی که کارخونه داری بچه بازی نیست

با نگاهی به سایه که دورتر از ما ایستاده بود صدامو بالاتر بردم:

@DONYAIEMANNOE

-بچه بازی نیست که هر تازه به دوران رسیده ای بخواد از پسش بر یاد.فکر کردید زرنگی به خرج دادید؟!درستتون می کنم کاری می کنم که حاج بابا هم نتونه کاری براتون بکنه.حالا بشین و تماشا کن

تا خرخره زیر قرض رفته بود و حالا با حرفای من بیشتر داغ کرده بود که تو یه حرکت چنان اون دو سه نفرو پس زد و به سمتم هجوم اورد که ناخوداگاه

چند قدمی خودمو عقب کشیدم که دستش بالا رفت و با فریاد گفت:

- اگه من بدونم تو پشتت به کدوم بی ناموسی گرمه

چنان بلبشویی راه انداخته بود که دیگه هیچی نمی دیدم؛ حتی متوجه ی اطرافم هم نبودم که دو سه قدم مونده بهم دست مشت شده اش رو بالا برد و خواست به سمت صورتم بیاره که همون لحظه ناگهان با دستی که به ضرب بر روی گردن و یقه ی لباسش نشسته بود،عقب کشیده شد .طوریکه تعادلش برهم خورد و نقش بر زمین شد

نگاهم رو سریع بالا کشیدیم و به بهرامی که باورم نمی شدم الان اینجا باشه خیره شدم

یقه ی لباس عماد رو که از پشت چسبیده بود رها کرد و از جلو لباسشو تو مشتش گرفت و با تنفر گفت:

-پشتش به من بی ناموس گرمه. حالا که فهمیدی می خوای چیکار کنی ؟!

با خشم وانزجار یقه اشو بیشتر فشرد:

-می خوای داد بزنی؟ ،فحش بدی؟ می خوای چیکار کنی ؟!

عماد ناباورانه خیره به بهرام که از چشماش خون می بارید زبونش بند اومده بود و چیزی نمی گفت

-بار آخرت باشه دست روش بلند می کنی ؛چون دفعه ی بعد خودم پاهاتو قلم و دستاتو می شکونم که دیگه انقدر هرز نرن

خیلی شانس اوردی که برادر ماهوری وگرنه چنان حساب کارو دستت می دادم که از صد فرسنگی اینجا هم جرات نکنی رد شی

با عصبانیت یقه ی عمادو رها کرد

@DONYAIEMAMNOE

عماد هنوز گنگ و ناباور به بهرام خیره مونده بود .بدجوری جلوی جمع کنف شده بود و همه طور خاصی نگاش می کردن

فهمیده بود که خودشو جلوی این جمع زیادی کوچیک کرده

بهرام چند قدمی از عماد که همچنان بر روی زمین افتاده بود فاصله گرفت که بالاخره عماد با چهره ی قرمز و عصبی خودشو کمی عقب کشید و به آرومی از روی زمین بلند شد و خیره به منی که بهش خیره مونده بودم با تنفر گفت:

-خانواده اتو به این زن باز که هیچی از ادب و شعور نمی فهمه فروختی ؟!

اصلا می دونی این کیه ؟چیکاره است؟

ای خاک تو اون سرت ماهور که دستی دستی داری همه امون رو بدبخت می کنی

دستشو به سمت بهرام نشونه گرفت:

-به خاطر این یارو با آینده ات بازی نکن...این برا تو شوهو نمیشه دو سه صباح دیگه که بهش بله رو دادی و خرش از پل گذشت، می بینی که چطور بیچاره و مفلوکت می کنه.می بینی چطوری به زمینت می زنه

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که پولای مادرتو بالا کشید و یه لیوان آبم روش، می بینی چطور بی حیثیتت می کنه

همین طور که عماد پشت سر هم حرف ردیف می کرد بهرام به یکباره به حرف اومد و گفت:

-تو که برادرشی براش چیکار کردی ؟

باشه من زن باز ؛اما خانومت خبر داره همسر فداکارش هر هفته تو ویلای لواسونی که براش هدیه گرفتی با دوستات چیکار می کنی ؟!

خبر داره چطور داری زندگیشو آباد می کنی؟ یا دونه دونه براش شرح بدم ؟هوم؟

آره من پولای ماهورو بالا کشیدم ،تو چیکار کردی تو که کل پولای پدرتو بالا کشیدی.خبر داری که تمام چکات تو بازاره؟ ...خبر داری که دیگه آبرویی برای پدرت نذاشتی و چکای اونم با ندونم کاریات بی اعتباری کردی ؟!

رنگ از رخ عماد رفت و متعجب به بهرام خیره شدم

-تا بیشتر از این دهنمو باز نکردم گورتو از اینجا گم کن

@DONYAIEMAMNOE

خبر رسیده که بیشتر  چکات دست رفعت پَلشته..می شناسیش که؟!..همونی که سنگشو به سینه می زنی چکاتو داده دستش

عماد بدجوری بهو شل کرد و با لبهایی نیمه باز به بهرام خیره موند:

-دیده آبی از تو گرم نیمشه..چکو سپرده دست اون که براش پولش کنه

می تونستم بهت و ناباوری رو در نگاه عماد ببینم.البته خودمم بدتر از اون شده بودم که بهرام خم شد و کتشو که بر روی زمین انداخته بود برداشت.

عماد با چهره ای مضطرب و ترسیده چنان موش شده  بود که دیگه حرفی برای گفتن نداشت که همونطور سرگردون از شنیده ها، به سمت ماشینش قدم تند کرد

دیگه هیچ خبری از اون عمادِ خشمگین و طلبکار  نبود

همه ی کارگرا همون خیره بودن که با اشاره به کاشانی ازش خواستم سر و سامونی به این وضعیت بده

هنوز سرجام فرو رفته در فکر ایستاده بودم که بهرام به سمتم برگشت

به محض خیره شدن در نگاهم، لبخندی بر لبهاش روند که منم سعی کردم با همون لبخند جوابش رو بدم که ناموفق از این کار ازش پرسیدم:

-اینجا چیکار می کنی؟! تو که گفته بودی تا شب درگیری؟!

ماشین عماد در حال خارج شدن از کارخونه بود که دستی به روی کتش که گردی از خاک بر روش نشسته بودکشید و با همون لحن خواستنیش بدون ذره ای تردید گفت:

-بهو دلم هواتو کرد .گفتم بیام ببینمت...اشتباه کردم؟!

ازحرفایی که شنیده بودم حس خوبی نداشتم که بالاخره به خاطر حضور و دفاع جانانه ای که ازم کرده بود، لبخندمو کش اوردم و گفتم:

-نه خیلیم خوب کردی اومدی

کارگرها به دستور کاشانی سرکارشون برگشته بودن که کاملا بهم نزدیک و رو در روم قرار گرفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOL

-برای چی وقتی می بینی نمی تونه رو کارا و رفتارش کنترل داشته باشه، راش می دی تو کارخونه؟!...یکم دیگه دیر رسیده بودم مشتشو تو صورتت خوابونده بود

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم که ازش پرسیدم:

-ناهار خوردی ؟

- نه فرصت نشد

-منم نخوردم...بیا بریم تو تا بگم برامون بیارن

نگاهی به چهره ی غرق در فکرم انداخت و گفت:

-از حرفام ناراحت شدی ماهور؟!

لحظه ای بهش خیره موندم. برای عماد اصلا ناراحت نبودم؛ اما در مورد پدرم ناخواسته نگران شده بودم

- حرفایی که زدی درسته؟

سرشو با تاسف بالا پایین کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-کارخونه ی پدریت وضعش خرابه... همین روزاست که خبر ورشکستگیش بیاد

عماد به اسم پدرت یه وام بزرگی گرفته که اگه نتونه از پس پرداختش بربیاد

بهو سکوت کرد

-تو اینا رو از کجا می دونی ؟!این رفعت پلشت کیه؟!

-مهم نیست من از کجا می دونم..مهم اینکه واقعیت دارن.پسرای حاج منصور چکای برادرتو به اون شرخر فروختن

همین طوریشم اسم و رسم اون یارو لرز به تن آدم می ندازه...دیگه وای به حال اونی که چکاشم دست طرف باشه...برادرت داره چیکار می کنه؟

راستش امروزم که رفتم حجره اش حال زیاد خوشی نداشت

لبخند تلخی زد:

-منو هم که دید و حرفامو شنید ،بنده خدا بیشتر اذیت شد.یه سری بهش بزن.

تهو سکوت کرد

-تو اینا رو از کجا می دونی ؟!این رفعت پلشت کیه؟!

-مهم نیست من از کجا می دونم..مهم اینکه واقعیت دارن.پسرای حاج منصور چکای برادرتو به اون شرخر فروختن

همین طوریشم اسم و رسم اون یارو لرز به تن آدم می ندازه...دیگه وای به حال اونی که چکاشم دست طرف باشه...برادرت داره چیکار می کنه؟

راستش امروزم که رفتم حجره اش حال زیاد خوشی نداشت

لبخند تلخی زد:

-منو هم که دید و حرفامو شنید ،بنده خدا بیشتر اذیت شد.یه سری بهش بزن.

همونطور که هر دو وارد اتاقم میشدیم همه ی کارکنان چشمشون به روی ما بود

به محض ورود و بستن در لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

- اینجا مثل رستوران خودت نیست که منو باز داشته باشیم

@DONYAIEMAMNOEL

ایستاده در وسط اتاق ،تمام زوایای اتاق رو از نظر گذروند و در حین نگاه کردن به جای جای مختلفش گفت:

-غذا هر چی که باشه همین که در کنار تو باشم، از صد نوع غذا بهتره

لبخند زنان به سمت تلفن روی میزم رفتم و با تماس کوتاهی خواستم برامون غذا بیارن

وقتی که گوشی رو سرجاش می ذاشتم ،خسته روی یکی از مبل های مقابلم نشست و خیره بهم که وسایل و برگه های روی میز رو جمع و جور می کردم با تنگ کردن گوشه ی چشماش ازم پرسید:

-واقعا خوبی ؟

زونکن رو بستم و با برداشتن گوشیم و رفتن و نشستن بر روی یکی از مبل های مقابلش گفتم:

-خوب از اینکه کم کم باید این همه مسئولیت رو بذارم کنارم و به خودم برسم خوشحالم اما...

با یادآوری کارخونه ی مادریم که در بدترین حالتش قرار داشت نگاهم رو به چشماش دوختم

@DONYAIEMAMNOE

-برای اون یکی کارخونه خیلی زحمت کشیده بودم.موقعی که همه آرزوی از بین رفتنش رو داشتن ،من هر جوری که شده بود سرپاش نگهش داشتم اونجا کارخونه ی مادرمه..اسما به اسم پدرمه

واقعا نمی دونستم دیگه چی بگم که با یادآوری هدیه ی امروزش با خنده حین تشکر دوباره ازش پرسیدم:

-تو این شرایط که وضع خودت بدتر از منه کادو دادن اونم به این گرونی لازم بود؟!

یه تای ابروش بالا رفت و ناباورانه اسممو صدا زد:

-ماهور ؟!؟!

-مگه دروغ می گم؟!...ماشین فوق العاده ایه؛ ولی قیمتش خیلیه

-تو کلا فکر می کنی من همه چیمو از دست دادم آره؟!

آهی کشید و ضمن تکون دادن سرش به طرفین گفت:

-تو این مدتی که نبودم ،فکر کردی چیکار می کردم؟!

کلی دوندگی کردم تا پرونده سازی هایی که علیه ام شده بود رو ثابت کنم که به من مربوط نمیشن

البته از اونجایی که سرمایه گذاری بزرگی هم کردم آره دستم یه جورایی خالیه ؛اما نه اونقدر که پول خرید یه ماشین ناقابل برای دختری که دوسش دارمو نداشته باشم

دستم خالیه از این نظر که نمی تونم پولی که برای آزادی من دادی رو فعلا بهت برگردونم

نگاهشو ازم گرفت و با خم شدن به سمت جلو و گذاشتن آرنجاش بر روی زانوهاش و گره کردن دستاش در همدیگه ادامه داد:

-برای همینم این فکر مثل خوره داره جونمو می خوره.اینکه انقدر راحت باید همه چی رو بذاری و بری و من هیچ کاری نمی تونم برات بکنم.حالا توی هی بگو نه مشکلی نیست؛ اما منی که تجربه ی مشابه تجربه ی تورو داشتم می دونم که چقدر دل سوختن و ناراحت شدن داره

مکث کوتاهی کرد:

-کاش می تونستم کاری کنم

@DONYAIEMAMNOE

ناراحت از عذابی که به خودش می داد گفتم:

-چقدر تو خودتو عذاب می دی!! باور کن دیگه هیچ علاقه ای به این کار ندارم

ندیدی؟!هر روز یه برنامه دارم.خودش نتونسته از پس سفارشا بر بیاد اونوقت مشتریش رو حواله داده سمت من؛ اونم با یه قرارداد جعلی.

تو امروز چیکار کردی؟

بدون تغییر حالت در وضعت نشستنش، نگاهشو بهم داد و با خنده ای پر شده از نا امیدی گفت:

-دفعه ی بعد برم سمت حجره ی پدرت، یه راسته رو سرم هوار می کنه

ناخواسته خیره بهش شروع به خندیدن کردم خودشم خندید

-خیلی ازم بدش میاد..فکر نمی کنم به همین راحتیا کوتاه بیاد

-حالا چیا بهت گفت؟!

-جز به جزشو بگم؟!

دستی به زیر بینیم کشیدم و چون خودش خم شده به جلو گفتم:

-چون تو انتخابش نیستی داره اینطوری برخورد می کنه. یه خورده نیاز به زمان داره

-تا کی یعنی ؟!

نفسی به بیرون روندم و با چهره ای متفکر گفتم:

-فعلا چون وضعیت کارخونه خوب نیست نمیشه زیاد امیدوار بود

-خودت باهاش صحبت کنی چی ؟

سرمو با خنده تکون دادم

-همین که از حجره اش در اومدی باهام تماس گرفت

هر دو در سکوت بهم دیگه خیره شدیم؛چرا که می دونستیم تا ته ماجرا چطور پیش خواهد رفت که لب پایینش رو به دندون گرفت و گفت:

-نظری نداری ؟!

حالتی به لبهام دادم و با انداختن ابروهام به بالا گفتم:

-باید ببینمش ...ازم خواسته برگردم خونه

-بر می گردی ؟!

@DONYAFEMAMNOE

سرمو به نشونه ی نه به طرفین تکون دادم

-نه...من اگه برگردم با شناختی که ازش دارم ،می دونم که ازم می خواد دوباره برگردم کارخونه و سرسامونی به وضعیت بد اونجا بدم

و من اینو نمی خوام؛چون دیگه اون کارخونه رو نمی خوام.تازه اگرم برگردم ،اون کارخونه با گندی که عماد و زنش بهش زدن ،دیگه درست بشو نیست

کافیه که مسئولیت قبول کنم اونوقت با از بین رفتن کارخونه، همه ی خرابکاری های عماد به نام من تموم میشه

رعنا از وضعیت کارخونه بهم خبر داده،گفته که دیگه نمیشه کاری کرد

اونقدر بدهی بالا اورده که فاتحه ی کارخونه خونده شده

عما وقتی کم میاره اینطوری می زنه به سیم آخر.اون با راهنمایی های زنش خودشو نابود کرد

-از یه مادر نیستید درسته؟!

سرمو بالا و پایین کردم و با چشمکی گفتم:

@DONYAIEMANNOE

-از همون بچگی از هم خوشمون نمی اومد.همیشه سعی می کرد با بدترین الفاظ عصبیم کنه..متاسفانه خیلی از ما آدما محکوم به تحمل کردنیم.تمام این سالها تحملش کردم ؛اما از این به بعد دیگه قرار نیست این کارو بکنم

-بعد از فدک می خوای چیکار کنی ؟!

همون موقع ضربه ای به در نواخته شد و غذاهامون رو اوردن

غذاها رو با اشاره ی من بر روی میز مقابلمون چیدن

با رفتن آبدارچی خودم در حالی که بشقابی رو مقابلش می ذاشتنم سوال پرسیده اشو پاسخ دادم:

-اصلا بهش فکر نکردم

نگاهم به روی غذا بود و با خودم فکر می کردم آیا من به خونه نشینی عادت دارم که انقدر راحت درباره ی رها کردن کارم حرف می زنم که باحس سنگینی نگاهش سرمو بالا اوردم

وقتی نگاه خیره اش رو روی خودم دیدم با لبخندی سری تکون داد و ازش پرسیدم:

-چیه؟چرا اینطوری نگاهم می کنی ؟!

-می دونی علاوه بر اینکه دلم هواتو کرده بود یه کار دیگه هم داشتم که اومدم اینجا

-چی ؟!

کتشو که بغل دستش روی مبل گذاشته بود برداشت و از تو جیبش جعبه مخملی کوچیکی در اورد و با باز کردن و گذاشتنش مقابلم گفت:

-بالاخره آماده شد

خیره به حلقه ی زیبای درون جعبه لبخند مهمون لبهام شد

-چه قشنگه

خودشو روی مبل کمی جلوتر کشید و با برداشتن جعبه و بیرون در اوردن حلقه از توش خیره در نگاه منتظرم گفت:

-دستتو بیار جلو

بی تردید دستمو بالا اوردم و در مقابلش گرفتم

دست چپشو به زیر دست و انگشتام برد و با دست دیگه اش حلقه رو دستم کرد

@DONYAIEMAMNOE

خیره به دستم که توی دستش قرار داشت و می تونستم گرمای دستشو به خوبی حس کنم نگاهم رو به چشماش دوختم

انگشت شستش رو به آرومی به روی همون انگشتی که حلقه درش قرار داشت کشید و گفت:

-قشنگی این حلقه توی دست تو خیلی بیشتر

از حلقه خوشم اومده بود که دوباره همونطور که بهران بهم نگاه می کرد به حلقه چشم دوختم و گفتم:

-رگ خواب حاجی دستمه.می دونم چطور باید راضیش کنم

دستم رو به آرومی در دستش فشرد:

-اگه قبول نکنه؟!

نگاه مصمم رو به چشماش دادم.بعد عمری خوب حاجی رو می شناختم و فقط نمی خواستم چیزی در موردش پیش بهرام بگم که لبخندی به لبهام روندم و جواب دادم:

-گفتم که فقط نیاز به زمان داره.

@DONYAIEMAMNOE

دستمو بیشتر فشرد:

-اینطور که حرف می زنی نگرانم می کنی .می خوای چیکار کنی ؟!

دوست نداشتم در موردش حرف بزنم .از این رو بی خیال فکر های که در سر می پروندم گفتم:

-نگران نباش ..من انتخابمو کردم و می خوام با تو بمونم .

@DONYAIEMAMNOE

دستمو بیشتر فشرد:

-اینطور که حرف می زنی نگرانم می کنی .می خوای چیکار کنی؟!

دوست نداشتم در موردش حرف بزنم .از این رو بی خیال فکر های که در سر می پروندم گفتم:

-نگران نباش ..من انتخابمو کردم و می خوام با تو بمونم .

برای مدت زمان کوتاهی تو چشمام خیره موند و پرسید:

-رگ خواب حاجی چیه؟!

لبخند دلفریبی زدم و جواب دادم:

-بماند

گرمای دستشو دوست داشتم، بهم حس امنیت و آرامش می داد.

-نمیشه ازت حرف کشید نه؟!

خندیدم:

-تا خودم نخوام حرفی نمی زنم.البته اگه الانم چیزی نمی گم برای اینکه زیاد مطمئن نیستم.به وقتش می فهمی

@DONYAIEMAMNOE

نگاهشو به دستامون دوخت و همونطور خیره بهشون گفت:

-پدر و برادرت و جندقی ،نمی دونم چرا دوست ندارن این اتفاق بیفته؟!

-خیلی طبیعیه ،چون اگه این اتفاق بیفته،همه ی برنامه هاشونو بهم می ریزیم

از چیزی که می خواستم بگم خنده ام گرفت:

-همین جندقی... لحظه شماری می کنه که از خر شیطون بیای پایین و مثل بچه ی آدم برگردی سر خونه زندگیت؛ اما منِ چشم سفید نمی ذارم

با خنده دستمو بیشتر فشرد:

-خدا نکنه ،آخه تو کجا چشم سفیدی ؟!راستش یعنی اگه خودمم بخوام، برگشتن به اون زندگی برام ممکن نیست.دیگه شرایط مثل سابق نیست.مخصوصا که دیشب هم اونطوری تهدیدش کردم

نگاهم رو به نگین انگشتر دادم :

-چند روز دیگه به حاجی سر می زنم.منتظرم ببینم وضعیت کارخونه چطور میشه.نمیشه در شرایطی که همه چی بهم ریخته باهاش حرف زد

باید همه ی احتمالات رو در نظر بگیرم .حالا هم غذاتو بخور تا از دهن نیفتاده

خیره بهم با نگاه خندون و مهربونی گفت:

-می خوام یه جشن بزرگ برات بگیرم و همه ی اونایی رو که تحمل دیدن من و تو رو در کنار هم ندارن دعوت کنم

-حالا فکرش کن بینشون دو سه تا قلچماقِ چوب به دست هم باشن.اونطوری که مراسممون رو بهم می ریزن بنده ی خدا

پر امید اون یکی دستشم بلند کرد و با هر دو دست ،دستمو تو دستش گرفت:

-صنما چگونه گویم ...که تو نورِ جانِ مایی...

مکث کوتاهی کرد:

-هیچ وقت اجازه ی چنین کاری رو به کسی نمی دم.دیگه اجازه نمی دم کسی باعث ناراحتیت بشه

سرشو به تاکید به طرفین تکون داد:

-دیگه اجازه نمی دم...تو هنوز منو خوب نشناختی ماهور

@DONYAIEMAMNOL

اجازه نمی دم همه ی اونایی که آرزوی سرافکندگیتو دارن ،چنین روزی رو ببینن و لبخند به لبشون بیارن.اینو مطمئن باش

***

ایستاده در نزدیکی حجره ی حاج بابا ،بهش که فرو رفته در فکر ،

پشت میزش نشسته بود، خیره شدم

رعنا بعد از گذشت چند روز باهام تماس گرفته بود و گفته بود که کارخونه کلی بدهی بالا اورده و از پس پرداختشون بر نمی یاییم . عماد و زنش هم چند روزی هست که دیگه به کارخونه نمی رن و خبری ازشون نیست

همونطور که بهش خیره بودم ،سنگینی نگاهی رو به روی خودم حس کردم .نگاهمو رو برگردوندم و چشم تو چشم یاسر شدم

خداروشکر این یکی هم رو سفیدم کرده بود و نشون داده بود حاضر نیست از پولش بگذره و چک های عماد رو فروخته بود که بی توجه بهش کیفم رو تو دستم جا به جا کردم و به سمت حجره به راه افتادم

حس می کردم چهره ی حاجی خیلی شکسته تر شده که ایستاده در میانه ی درِ حجره خیره به موهای سفیدش  سرجام ایستادم که همونطور خیره به میز و دم و دستکش به آرومی به حرف اومد و گفت:

-از کی تا حالا که اونجا واینستادی! ...برای اومدن به حجره ی پدرتم استخاره می کنی ؟

لبخند تلخی بر لب هام روندم:

-چیکار کنم حاجی ؟!این اواخر از همه جا بیرونم می کنی ...چشمم ترسیده

بالاخره نگاهشو از میز و دفتر حسابرسیش گرفت و به قد و قامتم داد

گویی به دنبال چیزی بگرده،  دوباره با اشاره به دم و دستک و دفتر حساباش گفت:

-بیا یه نگاهی به این حسابا بنداز...من که دیگه نمی فهمم دارم چیکار می کنم.

@DONYAIEMANNOE

خوبی اخلاقم این بود که اصلا آدم کینه ای نبودم و هیچ وقت در صدد تلافی بر نمی اومدم

صندلی چوبی نزدیک به در رو برداشتم و با گذاشتنش در کنار میز حاجی، دفترو به سمت خودم کشیدم و گفتم:

-شما که چشم بسته همیشه این حسابا رو جمع و جور می کردید

به آرومی به صندلیش تکیه زد و من همچنان نگاه یاسر رو حس می کنم

-شاید پیر و خرفت شدم؛ برای همینه که دیگه نمی فهممشون

ناراحت از حرفش کیفم رو روی میز گذاشتم و با نشستن بر روی صندلی ،ماشین حساب رو هم از مقابلش برداشتم و شروع به حساب کردن کردم.

در تمام مدت بدون لحظه ای پلک زدن تهم خیره بود و من دستام رو تند حرکت می دادم و سعی می کردم اشتباهی نداشته باشم که تهو به حرف اومد و ازم پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-چرا وقتی گفتم بیا خونه نیومدی ؟!

برگه دفتر رو ورق زدم و با دقت بیشتری حین ادامه دادن به کارم گفتم:

-برای اینکه نمی خواستم وسط خرابکارایی های عماد، منم باعث عذابتون بشم.

دوباره سکوت کرد که با صدای گرفته تری گفت:

-دارم کارخونه رو از دست می دم

خیره به ارقام پیش روم لحظه ای دستم از حرکت باز ایستاد؛ اما بعد از مکث کوتاهی دوباره در سکوت ادامه دادم

-می خواستم به عماد یه فرصت بدم ؛اصلا فکرشو هم نمی کردم که اینطور بدبختم می کنه

با حرص اعداد رو تند تر وارد ماشین حساب کردم

-در تمام مدت می دونستم دارم اشتباه می کنم ؛ولی تحمل اینکه تو می خواستی بر خلاف میلم عمل کنی رو نداشتم

@DONYAIEMAMI_OE

چند روزیه تازه فهمیدم خیلی هنر کرده بودی که اون کارخونه رو اینطور سرپا نگه داشته بودی

با اولین بدهی، بنا به خواست عماد یه وام گرفتیم که جبران بدهی قبلی رو بکنیم؛ اما به اونم گند زد و یه بدهی دیگه بالا اورد

الانم چند روزیه که از خودش و زنش خبری نیست .هرچیم که باهاش تماس می گیرم جواب نمی ده...چرا نگاهم نمی کنی ؟!

خودکاری برداشتم و موارد لازم رو گوشه ای از دفترش نوشتم و مجدد انگشتام رو بر روی ماشین حساب لغزوندم:

-حق داری

بالاخره دست از کار کشیدم و نگاهم رو بهش دادم.پر امید بهم خیره شده بود که به حرف اومدم و گفتم:

-می خوام ازدواج کنم

ناباورانه در سکوت بهم خیره شد

-می دونم که می دونید  دارم درباره ی کی حرف می زنم

بازم حرفی نزد

-اجازه ی شما رو می خوام

فکر کنم چیزی نزدیک به یک دقیقه همین طوری بهم خیره مونده بود که با آه سنگینی گفت:

-مثل اینکه تصمیمت رو گرفتی

برای جواب این سوالش نتونستم تو نگاه مستقیمش خیره بشم و بگم بله که دوباره دست به کار شدم و ارقام رو وارد ماشین حساب کردم و گفتم:

-من از سر لج و لجبازی این کارو نمی کنم

-نمی خوای برگردی خونه؟!

-اون جا دیگه جای من نیست حاجی ...

صداش به شدت گرفته بود

-پسرای حاج منصورم دیگه کارخونه رو نمی خوان.فکر می کردم اونقدر دوست داشته باشه که چکای عمادو نفروشه

تحملم رو از دست دادم و عاقبت دست از کار کشیدم

@DONYAIEMAMNOE

-یعنی اون اوایل چنین ادعایی داشت.منم گول حرفا و ظاهرشو خوردم.فکر می کردم مثل خود حاج منصور ،رو بازی می کنه؛ اما تا دید اوضاع خرابه و تو هم بهش محل نمی دی؛ سریع رفت و چکا رو داد به یه از خدا بی خبری که مرتب اینجا پلاسه

هی میاد و یه داد و بی دادی به راه می ندازه و می ره

یعنی هر چی آبرو تو این سالا جمع کرده بودم همگی آب شد و رفت هوا

اندوهگین ماشین حسابا بیشتر به خودم نزدیک کردم

وقتی دید در برابر حرفاش هیچ واکنشی از خودم نشون نمی دم خیره در صورتم گفت:

-کی می خواد بیاد خواستگاری ؟!

-هر وقت که شما اجازه بدید

-جندقی هم باهاش میاد؟!

-نه

متعجب پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-نه ؟!

خیلی وقت بود که کارام با ماشین حساب تموم شده بود وفقط برای مشغول بودن ،باهاش ور می رفتم که با پس زدنش جواب دادم:

-جندقی پدر خونده اشه..اون کسی رو نداره برای همین هم تنها میاد ؛البته اگه شما اجازه بدید

هر دو بی حرف تو چشمای هم دیگه خیره مونده بودیم که با لبخند تلخی گفت:

-وقتی مادرت تو رو به دنیا اورد و فهمیدم که دختری، همونجا تو بیمارستان بدون اینکه چیزی بگم تنها گذاشتمش و اومدم بیرون

دلم می خواست بچه اولم پسر باشه که نبود...خیلی بهم برخورده بود

مادرت انتخاب من نبود خانواده ها بنا به صلاح دید خودشون ما دوتا رو وصله ی هم کرده بودن

خیلی عذابش دادم .دو سه روز بعد تنهایی ماشین گرفته بود و خودش با بچه اومد خونه

همیشه حفظ ظاهر می کرد .به خانواده اش بروز نداده بود که من ولش کردم

وقتیم که اومد تحویلش نگرفتم .بیچاره هیچی نگفت؛ اما می فهمیدم داره عذاب می کشه؛ حتی تا ۵ ماه بهت دست نزدم .بغلت نکردم

بی محلش کرده بودم .هرچند قبل از اونم باهاش کاری نداشتم از وقتی که اومد تو خونه ام جز خون دل کردنش کار دیگه ای انجام نداده بودم

وقتی پدرم مرد و پدر اونم زمین گیر شد.پامو تو یه کفش کردم که الا و بلا من باید زنی که می خوامو بگیرم

فریماه دختر همسایه امون بود. خانواده متوسطی داشتن، پدرش کارمند بود

تو رفت و اومدای همسایگی دیده بودمش و عاشقش شده بودم

پوزخندی زد:

-هیچ برتری نسبت به مادرت نداشت؛ جز اینکه یه زن سفید رویی بود که برام پسر اورده بود.نمی دونم چرا از آدمای سبزه رو خوشم نمی اومد و مادت سبزه رو بود.

@DONYAIEMAMNOE

ته چشماش قرمز شده بود.

-انقدر این حرفو بهش زده بودم و سفیدی این و اونو به رخش کشیده بودم که وقتی تو به دنیا اومدی و سفید رو بودی فقط گریه می کرد

دوباره آه کشید:

-حق داری اگه حالت ازم بهم بخوره

مادرت گریه می کرد و خدا روشکر می کرد که قرار نیست از تو به خاطر سفید بودنت بدم بیاد. در عوضش خدا بهم یه پسر سبزه رو داد ،پسری که با تمام قوا آبرومو برد

نگاهش که توشون پر از اشک بود رو بهم داد:

-اما تو هیچ وقت این کارو نکردی .تو همیشه مثل مادرت پر قدرت با نشون دادن توانایی هات نشون دادی که از هزار تا پسر ،پسر تری

هم تو حق مادرت ظلم کردم هم تو

الانم آه مادرته که گریبان گیرم شده

@DONYAIEMAMNOE

وقتی تو خیابون سرش داد می زدم و اون از خجالت سرشو پایین می نداخت ،حالا این منم که باید از خجالت اون مردک نفهم که داد و هوار اینجا راه می ندازه باید سرمو پایین بندازم و چیزی نگم.

وقتی از لج به پدر و مادرش بی حرمتی می کردم و اون دم نمی زد و تو خودش می ریخت حالا این منم که باید فحش و ناسزاهایی رو بشنوم که به پدر و مادرم میشه، اونم از طرف فریماه و این شر خری که هیچ خدا پیغمبری حالیش نیست.

بشدت بغض داشت:

-بهش بگو لازم نیست برای خواستگاری بیاد .چون من لیاقت پدر بودن برای تو رو ندارم.لیاقت اینکه لذت ببرم برای دخترم خواستگار اومده رو هم ندارم.هرجا که لازم بود بگو بیام امضا بزنم.

دیگه نگاهم نمی کرد ،نمی دونم چقدر زمان برد و بهش خیره مونده بودم که دفترو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-یه پنجاه تومنی کمه...انگار یکی تو حسابا دست برده

-تو این حجم عظیم بدهی، ۵۰ تومن توش گمه

به کندی از روی صندلیم بلند شد و دسته ی کیفم رو چسبیدم و با اندک تاملی، بی هیچ حرفی از تو حجره بیرون اومدم

@DONYAIEMAMNOL

***

آخرین امضا رو زدم و لیستو تحویل کاشانی دادم و با نگاهی به محوطه و سفارشهای بارگیری شده رو بهش گفتم:

-دیگه چقدر از سفارشا مونده؟!

با حالی خسته ،چون من نفسی به بیرون فرستاد و گفت:

-همه اشون تحویل داده شدن ،جز اون آخری

سری تکونی دادم و با آخرین نگاه به محوطه و کارگرا گفتم:

-مطمئن شو که آخرین سفارش هم تحویل داده میشه

-چشم خانم

از روزی که از حجره ی حاج بابا در اومده بودم ،دورا دور ازش خبر داشتم کارخونه داشت نفسای آخرشو می کشید و بدهی ها همونی بودن که بود و شانس اورده بودیم بیشتر از این نشده بودن

@DONYAEMAMNOE

تنها کاری که در این مدت تونسته بودم انجام بدم و ازم برمی اومد، قبول کردن چندتا از سفارشهای سنگینشون بود که صدای مشتریا رو بخوابونم

وحالا بعد از گذشت این مدت ،قرار بود هفته ی آینده مراسم عروسیم رو برگزار کنیم

وضعیت بهرام به مراتب خیلی بهتر از من بود .تمام کارهاش همونطوری پیش رفته بود که می خواست.هرچند در این میان ضررهای زیادی هم شامل حالش شده بود؛ اما با این وجود بازم راضی بود و سخت به کارش مشغول بود.

بهرام خبر نداشت که امروز آخرین روز بودنم در فدکه.چرا که نمی خواستم با فهمیدن این موضوع مدام دچار عذاب وجدان شه و از اینکه نمی تونه کاری برام انجام بده هی خودشو سرزنش کنه

از آخرین ساعات مونده ، نهایت استفاده رو می بردم و مدام در محوطه حضور داشتم.

@DONYAIEMAMNOE

چرا که نمی تونستم پیش بینی کنم که دوباره چه زمانی می تونم چنین کارخونه ای رو داشته باشم

وارد سالن تولید شدم.برای داشتن تک تک این دستگاه ها خون دل خورده بودم

اما نمیشد با تقدیر جنگید .شاید زندگی چیز دیگه ای برام می خواست. در حال و هوای خودم بودم که رعنا باهام تماس گرفت

تماس رو برقرار کردم و به نزدیک ترین دستگاه دستی کشیدم

-الو ماهور جان سفارشا فرستاده شدن؟

برای مطمئن شدن از درستی دستگاه ها ، شخصا با همه اشون کار کرده بودم و حالا دلم می سوخت

-همین الان آخرین کامیون رفت

-خدا خیرت بده...نمی دونم اگه تو نبودی باید چیکار می کردیم

چیزی نگفتم که ازم پرسید:

-هنوز فدکی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

-هنوز یکم دیگه اینجا کار دارم.سفارش مشتری آخریمون رو هم فردا می فرستیم

لختی سکوت کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-بعد از اعلام ورشکستگی.کارخونه برای مزایده گذاشته شده

وضعیت جالبی نبود و باید این شرایط رو تحمل می کردیم

-حاجی اونجاست؟

-هست؛ ولی انگار نیست .انگار هنوز باورش نشده که دیگه کارخونه رو نداره...هر چند بخاطر سفارشایی که تو قبولشون کردی یه نفس راحت کشید.

دستمو از روی دستگاه برداشتم که بهو صداشو پر از ذوق کرد:

-بالاخره مراسمو کجا می گیرید؟!

لبخندی زدم:

-آدرسشو برات پیامک می کنم...فقط خواهشا باز اون لباس درپیتاتو نپوشیا، آبرو دارم

@DONYAIEMAMNOE

از ته دل خندید و منم همراهیش کردم؛ ولی هر دو پر از بغض و دلتنگی بودیم

سرگذشت غم انگیزی بود.هم من هم رعنا، پا به پای هم برای این کارخونه ها زحمت کشیده بودیم و این پایان حق هیچ کدوممون نبود

-همه ی کاراتو کردی ؟!

-راستش نمی دونم. یه پام اینجاست یه پام دنبال کارای مراسم

-حاجی چی ؟! میاد؟!

-بهش که گفتم ؛ولی گفته فقط تا محضر میاد

-شوخی می کنی؟!بابا مراسم دخترشه ها

لبخند محزونی زدم و از اونجایی که دلم نمیخواست ادامه ی این بحث رو داشته باشم گفتم:

-از پس بقیه ی سفارشا بر میایید دیگه؟!

-آره عزیزم ...اصلیا که خیلی سنگین بودن به لطف تو رد کردیم

قرار بود بهرام دنبالم بیاد.برای همینم با خودم ماشین نیورده بودم

-باشه اگه مشکلی بود حتما خبرم کن

-حاجی می دونه که سر این سفارشا داری کلی ضرر می کنی و از جیب می دی ...خیلی باید مدیونت باشه

فریماه خانم دیروز بهم زنگ زده بود .فکر می کرد اگه به من بگه به گوشت می رسونم. والا نمی دونم این همه توقع و پرویی از کجا میاد

میگفت چی میشه ماهور بخاطر پدرش مالشو بفروشه وکمک حال حاجی بشه..می گفت جای دوری که نمی ره برای پدرش خرج می کنه

یه کلمه هم از عماد نگفت که چطور تیشه به ریشه ی همه اتون زده

لبخند تلخی بر لب روندم و گفتم:

-اشکالی نداره تو یه گوشت رو در کن و اون یکی گوشت رو دروازه

این جماعت هرچقدرم که خوبی براشون بکنی بازم کمشونه

یه عمر مفت کالذی براشون کار کردم هنوزم انتظار دارن تمام ثروت مادرمو به پاشون بریزم .انگار که چیکار برام کردن؟!

@DONYAIEMAMNOE

رعنا جان من تا اونجایی که وظیفه ام بوده و در توان داشتم، کمک کردم. بعد از این دیگه دست من نیست .همین سفارشا کلی برام خرج برداشت

بهش بگو به جای این حرفا، پسرشو پیدا کنه که لااقل با فروش اون ویلا کمی از بدهیهاشون رو پرداخت کنن

-چی بگم والا.مزاحمت نشم قربونت.کاری نداری ؟!

-نه فعلا

گوشی رو پایین اوردم و به سمت اتاقم رفتم

دیگه کارم اینجا تموم شده بود و فقط کاشانی فردا باید برای انجام کارای سفارش آخر، خودش یه سری به کارخونه می زد و دیگه تمام

با برداشتن وسایلم از دفتر بیرون اومدم و همونطور که تو گوشیم به دنبال شماره ی مهندس زمانی می گشتم، اسم بهرام بر روی صفحه افتاد

با اینکه سعی کرده بودم این مشکلات رو نادیده بگیرم و برای زندگی خودم خوشحال باشم ؛اما بازم صدام کمی گرفته بود و حال دلم خوب نبود

بر عکس من بهرام بقدری پر انرژی و پرنشاط بود که ناخواسته این حس خوبشم به من انتقال می داد

-سلام مهندس... کجایی پس؟!

-سلام به روی ماهت .داشتم می اومدم که کاری پیش اومد، مجبور شدم برگردم... الان تو راهم ...تا یه ده دقیقه ی دیگه اونجام.کار تو تموم شد؟

-آره من تمومم

-خسته نباشی عزیزم

دستی به روی چشمام کشیدم .بشدت خسته بودم. از صبح یکسره سر پا بودم و دلم یه دوش آب گرم و بعدشم یه خواب راحت می خواست

-ممنونم

-چقدر صدات خسته است!!

-یکم امروز کارام سنگین بود

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-همونطور که خواسته بودی به بچه ها سپردم مغازه های پاساژ رو جز یکیشون برای اجاره بذارن

-ممنون خیالم رو راحت کردی

@DONYAIEMAMNOE

-کاری نکردم قربونت بشم ...من هر کاریم برات بکنم که

خندون از الفاظ به کار برده اش خودمو به در خروجی رسوندم نگهبان با دیدنم سریع از تو اتاقکش در اومد که به بهرام گفتم:

-یه لحظه گوشی

پیرمرد طبق عادت همیشگیش برای خداحافظی کردن اومده بود که از جیب پالتوم پاکتی در اوردم و به سمتش گرفتم:

-دیگه لازم نیست دنبال کارای اون وام باشی

متعجب بهم خیره شد:

-چرا خانم مهندس؟!بخدا اگه لازم نداشتم این وام ۲۰ تومنی رو نمی خواستم

-می دونم. این همون ۲۰ تومنه.نیازی هم نیست برشگردونی .

ناباورانه گوشه ی پاکتو در دست گرفت .خیره به چهره ی شکسته شده اش گفتم:

-لازم نیست درموردش به کسی توضیحی بدی

برگشتم و دوباره نگاهی به کارخونه انداختم

@DONYAIEMAMNOE

وابسته ی مال و منال نبودم ؛اما مرتب از خودم می پرسیدم پس این همه زحمتی که کشیدی چی میشه؟!

آهی کشیدم و دوباره نگاهم رو به پیرمرد دادم. هنوز باورش نشده بود که این پول رو بهش دادم :

-چیزی شده خانم مهندس ؟!قراره کس دیگه ای رو جای من بیارید؟!

-ای بابا نه..میگم این پول برای شما ...حله؟!

-آخه

-آخه نداره که

با دیدن ماشین بهرام و گوشی که هنوز تو دستم بود تماس رو قطع کردم و با گفتن کلمه ی خداحافظ به سمت ماشین رفتم

همونطور که بهش نزدیک میشدم اون هم ماشین رو نزدیک بهم متوقف کرد

با سوار شدنم با روی باز و گشاده ای گفت:

-سلام خانم ...خسته نباشی

سعی کردم آثاری از ناراحتی در چهره ام پیدا نباشه

-سلامت باشی. توام خسته نباشی

بلافاصله بعد از جا گیر شدنم ،برگشت و از روی صندلی عقب با برداشتن دو ماگ کاغذی درب دار ،یکشونو به سمتم گرفت ودقیق شده در چهره ام ،در حینی که با پشت انگشت اشاره اش دستی به روی گونه ام می کشید پرسید:

-این صورت و نگاه از زور خستگی این شکلین یا اینکه یه موضوع دیگه ای هست که من ازش بی خبرم؟!

خوشحال از داشتن نسکافه ای که هوسشو کرده بودم .با گرفتن ماگ از تو دستش جواب دادم

-نه بابا چه موضوعی؟! ..یکم خسته ام .گفتم که دیگه حوصله ی این کارارو ندارم.الانم به زور اینجام.نگفتی چی شد امروز افتخار دادی و امدی دنبالم؟!

دستشو از صورتم به کندی دور کرد و با گذاشتنش بر روی پشتی صندلیم خیره تو چشمام گفت:

-بده بیام دنبالت؟!

خوب بود که یه لحظه هم لبخند از لباش جدا نمیشد و همینم بهم حس خوب زندگی می داد

-نه خیلیم خوبه... مگه بده آدم یه راننده شخصی مثل تو داشته باشه

فهمیده بود یه چیزیم هست که ماگ خودشو در جای مخصوص گذاشت و همونطور که ماشین رو دوباره به حرکت در می اورد ،به تلافی حرفایی که برای اذیت کردنش زده بودم گفت:

-باشه اذیت کن. منم نمی گم برای چی اومدم دنبالت

چقدر دلم می خواست پا به پاش شوخی کنم ولی واقعا نمی تونستم ودر توانم نبود:

-تلافی نکن بهرام. بخدا خسته ام. بگو چی شده؟!

-خیل خب ، من عین تو دلم نمیاد اذیتت کنم

کمی روی صندلیم جا به جا شدم و تکیه داده به در ماشین ،در حالی که نسکافه ام رو مزه مزه می کردم خیره بهش گفتم:

- پس زودتر بگو

@DONYAYEMAMNOE

-نمی خوای حدس بزنی ؟!

ابرویی بالا دادم

-نه الان حوصله ی این کارم ندارم

وقتی دید حس و حال چندانی ندارم کوتاه اومد و گفت:

-بالاخره اون بسته ای که منتظرش بودی رسید؛ الانم روی صندلی عقبه

چشمام خندون شد و ازش پرسیدم:

-جدی می گی ؟!

-دروغم چیه؟! برگرد نگاه کن

با عجله سرمو جلو کشیدم و با دیدن بسته ی بزرگ روی صندلی، بی اراده خیز برداشتم تا در بسته رو باز کنم که بلافاصله رو ترمز زد و با گرفتن دستم گفت:

-نه ..اینجا نه

دستشو با خنده پس زدم و گفتم:

-ولم کن.. کی طاقت داره تا خونه صبر کنه

@DONYAIEMAMIOF

هنوز به جاده ی اصلی نرسیده بودیم و برای همین خیلی راحت ماشینو وسط جاده نگه داشته بود و مثل من که در اون لحظه در جعبه رو برداشته بودم، اونم خیز برداشت و هر دو خیره به درون جعبه  لبخند به لبامون نشست.

شده بودیم عین دوتا بچه که یادشون رفته بود دوتا آدم بزرگ هستن و این هیجانات شاید از نظر خیلی ها بچگانه باشه

-دیگه داشتم نا امید میشدم .فکر می کردم آخر هفته می رسه

بهرام خیره به سنگ دوزی های روش گفت:

-به نظرت یه کم سنگ دوزیاش با عکس فرق نمی کنه؟!

سریع گوشیم رو در اوردم و با نگاهی به عکس و سپس به لباس، با خنده گفتم:

-نه مو نمی زنه... خودشه... کی رسید ؟!

-همین امروز صبح.بازشم نکردم که اولین نفر تو ببینیش

لباس عروسی که هر دو پسندیده بودیم و از فرانسه سفارشش رو داده بودیم حالا توی ماشین بود

@DONYAIEMAMNOE

دستی به روی لباس کشیدم :

-خدا کنه اندازه باشه

- مطمئنم که اندازه است

با تجسم لباس تو تنم لبخندم کش اومد و با نگاهی به بهرام که با ذوق به لباس خیره بود گفتم:

-نمی دونم چرا استرس دارم

-طبیعیه منم دارم

خنده ام شدت گرفت:

-خدا روشکر فکر می کردم غیر طبیعیه

به حرفم خندید و گفت:

-به گمونم اولین عروس و دومادی هستیم که هیچ کدوم از خانواده هاشون تو جشنشون حضور ندارن

با فکر به این موضوع برگشتم و درست نشسته سرجام گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-بهش گفتم...گفت نمیاد ..فقط تا محضر میاد.. شاید شکوه بیاد که اونم فکر نمی کنم مادرش اجازه بده

اونم برگشت و نشسته بر روی صندلیش گفت:

-خوب منم کسی رو ندارم. این موضوع ناراحتت می کنه؟!

-نه چرا ناراحت بشم. من و تو تصمیمون رو گرفتیم بالاخره که این مراحلم باید رد بشن دیگه.فقط یه چیزی

-جانم؟!

-احتمالا سر این بدهی ها خونه حاجی هم بره.اینطور بشه باید بهشون بگم بیان خونه ی مادرم..دلم نمی خواد بعد یه عمر پدرم با سرافکندگی تو سن پیری بیفته پی خونه

-عزیزم اینا مسائل شخصی توهستن. من نمی تونم توشون نظر بدم یا دخالتی داشته باشم ،هر جور خودت صلاح می دونی

-ممنون ..ولی دلم می خواد در جریان این امور باشی، به هرحال از این به بعد من و تو نداره .جلسه ی امروزت چطور پیش رفت؟

-سرمایه گزاریم نتیجه داده، به زودی خیلی از چیزا درست میشه

@DONYAIEMAMNOE

خوشحال از شرایط خوبش گفتم:

-چه خوب .خیلی برات خوشحالم

-ممنون .هر چی هم هست بخاطر توه ...کافی بود نتونم از اون تو در بیام ؛اونوقت نمی تونستم از پس این مشکلات بربیام و حسابی تو دردسر می افتادم.

-چه ربطی داره.من که کاری نکردم.این تویی که می دونی چیکار باید بکنی

نگاهشو ازم گرفت و خیره به رو به روش گفت:

-من می دونم که امروز آخرین روز بودنت تو فدک بود

به تمسخر و شوخی گفت:

-به موفقیت بزرگی رسیدی ،خوب ؟!

از لحن شوخم به زور لبخندی زد:

-نباید اینطوری میشد

-حالا که شده مشکلش چیه؟!

انگار حرف زدن براش سخت بود که حرفو عوض کرد و ازم پرسید:

-سفارشای پدرتو تحویل دادی ؟

سری بالا پایین کردم:

-اوهوم ، تو این مدت محدود تنها می تونستیم دوتا از سفارشای بزرگشون رو انجام بدیم..بقیه اش دیگه در توان من نیست

کارخونه ورشکسته شده ،نمیشه دیگه براش کاری کرد.بدهی های عمادم که مربوط به خودشه

-هنوزم ازش خبری نیست ؟!

-نه اونقدر طلبکار داره که جرات نمی کنه این دور و اطراف پیداش بشه

-حال پدرت چطوره ؟!

-خوب که نیست ؛ولی بدم نیست.با این شرایط فعلا کاری از دست کسی ساخته نیست.از جندقی چه خبر ؟!

-کاری که باهام نداره..باید دید برنامه ی بعدیش چیه

سری تکون دادم و محزون گفتم:

@DONYAYEMAMNOE

-جندقی الان باید خیلی خوشحال باشه...دیگه هیچ رقیبی برای اینکه بازارو تو دستش بگیره نداره

نگاهش رنگ غم گرفت و ادامه دادم:

-از این که دوتا کارخونه رو از دست دادم نمی تونم بگم ناراحت نیستم؛ ولی خوب نمیشه که با سرنوشت جنگید .من تمام تلاشمو کردم

اون اوایل که مسئولیت کارخونه رو حاجی گردنم انداخت.حسابی ترسیده بودم.

با یادآوری گذشته خنده ام گرفت:

-روزای اول انقدر بهم فشار وارد میشد که وقتی می رسیدم خونه یه راست می رفت تو اتاقم و به دور از چشم بقیه زار زار گریه می کردم

ولی روز بعدش یه نقاب دیگه به چهره می زدم و یه کس دیگه می شدم و سعی می کردم طوری رفتار کنم که کسی نفهمه.

بعضی روزا تا مرز سکته پیش می رفتم؛اما به مرور با تحمل سختی ها و گاها اشتباهاتم همه چی خوب شد

خوب که میگم این بود که دیگه گریه نمی کردم .دیگه نمی ترسیدم . به جای گریه کردن به دنبال یه راه حل مناسب می گشتم. به جای تظاهر به خوب بودن سعی می کردم خودم باشم و کارارو پیش ببرم

حیف کارخونه ی مادرم که بخاطر هیچ و پوچ از بین رفت

حیف اون همه زمان و عمر جونیم که پای اون کارخونه رفت

حیف

نگاهم رو به جلو بود و سنگینی نگاه بهرام همراهم شده بود

-راستش هیچ وقت به صفر نرسیده بودم. امروز این حس رو دارم که یه بازنده ی مطلقم

مادرم خیلی دوست داشت اون کارخونه تمام و کمال به من برسه. تا آخرین لحظه ی زندگیش هنوز امیدوار بود که چنین اتفاقی بیفته که نیفتاد

پدرم هم یه زمانی به خودش اومد که دیگه برام ارزشی نداره....خیلی بده که آدما تو بحران و سختی ها تازه می فهمن که چیکارا کردن و چه دلایی که نشکستن

@DONYAIEMAMNOE

من اگه تمام ثروت رسیده از مادرم رو هم بفروشم ،نمی تونم بدهی های پدرم رو پرداخت کنم.چون مسلما به عنوان یه پدر ازم می خواد که بدهی های عمادم بدم .

پس نه اون ثروت رو حروم می کنم و نه سعی می کنم آدم خوبه ی داستان باشم

همین که با انجام اون سفارشا می تونم تا حدودی طلبکارا رو ازش دور کنم خودش کلیه.بقیه اش دیگه با خود حاجیه که باید به فکرش باشه

الان دیگه نوبت زندگی خودمه

شاید یکم بدون کارخونه برام سخت باشه ؛اما به مرور باهاش کنار میام

هنوز کلی نقشه ها دارم که باید به سرانجام برسونمشون.این نمی تونه پایان من باشه.

همونطور که توی سکوت به رو به رو خیره مونده بودم دستشو به آرومی بلند کرد و بر روی گونه ام گذاشت.

با حس گرمی دستش نگاهم رو بهش دادم

-انقدر غمگین نباش ماهورم

دستمو بلند کردم و روی دستش گذاشتم:

-نیستم

-نگاهت پر از غمه

سعی کردم لبخندی بزنم:

-تا شب خوب میشم

انگشت شستش رو به زیر چشم و روی گونه ام کشید:

-شک نکن یه روزی به همه ی خواسته هات می رسی

-نمی دونم... شاید این اتفاقی که می گی بیفته

-شاید نه حتما.تو با هر شکست ،قوی تر میشی...ماهور وقتی پولت رو از دست می دی ...هیچی از دست ندادی.

وقتی سلامتیت رو از دست می دی ،یه چیزی رو از دست دادی ؛ولی وقتی شخصیتت رو از دست می دی ،همه چیزت رو از دست دادی

@DONYAIEMAMNIOF

اینو همیشه به یادت بمونه عزیز دلم ...تو شخصیتی داری که هیچ وقت نمی تونی تغییرش بدی

تو یه شخصیت محکم و مستقل داری...شخصیت تو مثل خیلیا حقیر و ناچیز نیست

مطمئنم در آینده ی نزدیکی خیلی قدرتمند تر از الانت ظاهر میشی و به همه اشون نشون می دی تو هیچ وقت پایانی نداری.

به همه نشون می دی قدرت دست کیه

بذار چند صباحی همه به خیال خودشون ،خوش باشن و فکر کنن که دیگه رقیبی ندارن. بذار فکر کنن خونه نشین شدی و دیگه کاری ازت ساخته نیست

همونطور که اونا تو خیالات خام خودشونن،تو در سکوت به اهدافت برس و بهو خودتو نشون بده...بذار بفهمن تو هیچ وقت از پا نمی افتی

حرفایی می زد که دوست داشتم از ته دل باورشون کنم ؛اما با دیدن شرایط و دونستن وضعیتی که پیش روم بود نمی تونستم به چنین باوری برسم

ولی یقینا هم  قصد نداشتم با زدن حرف های نا امید کننده بهش ضد حال بزنم

با فشردن دستش که هنوز بر روی صورت وگونه ام قرار داشت لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-یه روزی اگه تونستم و دوباره کارخونه دار شدم، می دونی می خوام اسمشو چی بذارم؟

حالا سر انگشتاش لاله ی گوش و زیر گردنم رو هم به بازی گرفته بودن و حس خوبی رو بهم انتقال می دادن:

-چی می ذاری؟!

نگاهم رو به چهره ی آورمش دوختم

-اسمشو می ذارم صبا

متعجب پرسید:

-صبا؟!

@DONYAIEMAMNOF

-اوهوم..باد صبا تو ادبیات فارسی باعث شکوفایی طبیعت میشه.بادیه که عاشقا رازشونو بهش می گن

می ذارمش صبا؛ چون قراره نقطه ی اوج و شکوفاییم بشه

-اسم قشنگیه ؛ولی من می گم یه اسم دیگه روش بذار

-چه اسمی ؟!

لبخندی زد:

-هر وقت که کارخونه دار شدی بهت میگم

-باشه حرفی نیست فقط می ترسم یه صد سالی طول بکشه

در حالی که می خندیدم اونم خندید و گفت:

-نه قربونت بشم صد سال زیاده...مطمئنم با پشتکاری که تو داری خیلی زود بهش می رسی

به آرومی دستشو عقب کشید و همونطور که دوباره ماشین رو روشن می کرد با نگاهی از گوشه ی چشم بهم گفت:

همونطور که گفتم ،نمی ذارم سرافکنده باشی و دشمنات از نبودنت خوشحال

@DONYAIEMAMNOE

****

نیمه های شب بود که با شنیدن صدای زنگ گوشی چشمامو از هم باز کردم .

کلافه از صدای زنگی که لحظه ای قطع نمی شد، دست پیش بردم و گوشی که مدام زنگ می خورد رو برداشتم و سعی کردم با توجه به نور زننده صفحه ی گوشی ،در تاریکی اتاق شماره رو تشخیص بدم

چشم تنگ کرده و خواب آلود ،ناتوان از شناخت شماره ،تماس رو برقرار و جواب دادم

صدای هراسونی از اون طرف خط، امیدوار از جواب دادنم چندبار به طور پیاپی صدام زد:

-خانم مهندس ...خانم مهندس

اونقدر خواب آلود بودم که صدای طرفمو هم نمی شناختم که نیم خیز شده تو جام گفتم:

-الو

-خانم بدبخت شدیم...توروخدا زودتر خودتونو برسونید کارخونه

با شنیدن اسم کارخونه هوشیار تر شدم و اخم زینت بخش پیشونیت شدم

@DONYAIEMAMNOE

-تو کی هستی ؟! چی شده ؟!

-خانم مهندس نگهبان شب کارخونه ام. توروخدا به داد برسید همه جا داره تو آتیش می سوزه

به یکباره که گویی آب سردی روم ریخته باشن،سردی وجودم رو فرا گرفت و یک دفعه مثل برق گرفته ها پتو رو از روم کنار زدم و همونطور که گوشی رو دم گوشم نگه داشته بودم ازش پرسیدم:

-پس تو توی اون خراب شده چیکار می کردی ؟!

-خانم بخدا حواسم بود ،نمی دونم تهو چی شد

دل نگران سریع به سمت کمد لباسام رفتم و سراسیمه حین پوشیدن اولین لباسی که به دستم رسیده بود،تماس رو قطع کردم و همزمان با تماس گرفتن با بهرام ،سوئیچم رو برداشتم.

بعد از شنیدن چند بوق، صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید :

-الو ماهور ؟!

از اونجایی که نمی خواستم اتفاق دفعه قبل برام بیفته سریع به حرف اومدم و گفتم:

-از کارخونه زنگ زدن که آتیش گرفته.نمی دونم راسته یا نه...به آدمات می گی یه پیگیری کنن ؟!

ترس تو دلم لونه کرد و گویی که با خودم حرف زده باشم گفتم:

-هنوز آخرین سفارشا رو نفرستادیم .

صدای بهرام نگران تر از من شد:

-تو الان کجایی ؟!

-دارم می رم کارخونه

-نرو صبر کن خودم می رم

ترسیده و مضطرب خم شدم و کفاشمو تندی به پا زدم

-نمی تونم صبر کنم...وای کلی سفارش بود

انقدر استرس داشتم که تماسو قطع کردم و با سوار شدن به ماشین، با تمام سرعت به سمت کارخونه روندم.

@DONYAIEMAMNOE

گویا اینبار همه چی درست بود و می تونستم دود ناشی از سوختن رو بالای کارخونه ببینم

به محض زدن رو ترمز از ماشین پیاده شدم و با وحشت به شعله های آتیشی خیره شدم که داشت جای جای کارخونه رو فرا می گرفت

آتش نشانی از چند سو در حال خاموش کردن بودن و به کسی اجازه نزدیک شدن نمی دادن

شوک بدی بهم وارد شده بود و برای لحظاتی با دیدن اون حجم از آتیش و دود نتونستم از جام جم بخورم و همونطور مبهوت به شعله ها ناخودآگاه هاله ای از اشک تو چشمام جمع شد .

نگهبان با دیدنم سراسیمه به سمتم اومد...خیر سرم برای اطمینان دوتا نگهبان برای هر شیفت گذاشته بودم

-بخدا خانم آتیش از داخل بوده. من اصلا نفهمیدم از کجا شروع شده

همونطور که حرف می زد بدون لحظه ای نگاه گرفتن از آتیش با هر دو دست پسش زدم و با عجله به سمت درب اصلی دویدم

به امید اینکه سفارشا هنوز نسوخته باشن

شاید دیوونه شده بودم که هر کسی که می خواست مانعم بشه رو با هر دو دست کنار می زدم تا مسیر پیش روم رو باز کنم

همونطور که سعی می کردم خودمو به انبار برسونم دستی از پشت سر، بازومو چسبید تا متوقفم کنه

سعی کرم پسش بزنم ؛اما ول کن نبود برگشتم تا این دست مزاحم رو از خودم دور کنم که با دیدن بهرامی که معلوم بود چون من سراسیمه لباس پوشیده بود و خودش رو رسونده بود سر جام متوقف شدم

حتما کار جندقی بود. آخه چه کسی می تونست جز اون اینکار کرده باشه که ناباورانه ناله کردم:

-تمام سفارشا دارن می سوزن

دوباره ناامید سرمو به سمت کارخونه برگردوندم و یه بار دیگه زور زدم تا از دستش خلاص شم که محکمتر دستمو چسبید و منو بیشتر به سمت خودش کشید و با فریاد گفت:

-نمی بینی همه جا داره تو آتیش می سوزه؟کجا می خوای بری؟!

ناباورانه دوباره نالیدم:

-همه چی سوخت بهرام...بدبخت شدم

دلم داشت آتیش می گرفت

-تورخدا بذار برم ببینم داره چه بلایی سرم میاد

با قدرت بیشتری مانعم شد حقم هم داشت . گرمای آتیش در این سوز و سرما و در این فاصله هم باعث اذیت شدنم میشد دیگه چه برسه به اینکه می خواستم تو دل آتیش هم برم

برای خلاصی از دستش خیلی تقلا کردم؛ اما بی فایده بود که بالاخره ناباورانه خیره به کارخونه ای که داشت می سوخت در میان دستای بهرام اسیر شدم

قطره اشک لونه کرده گوشه ی چشمم برای خودش راهی پیدا کرد و بر روی گونه ام لغزید

زانوهام سست شدن. دیگه اختیار بدم رو نداشتم

سفارشا ،دستگاه ها و کارخونه ای که تماما داشت می سوخت

دیگه توان این همه بدبیاری رو نداشتم که بهرام متوجه شده از وضعیت بدم ،منو به خودش تکیه داد و کشون کشون به سمت دیگه برد و بانشوندم بر

@DONYAIEMAMNOOF

روی تخت سنگی ،همزمان با در اوردن پالتوش و انداختنش بر روی شونه هام ،درحالی که بدتر از من عصبی و بهم ریخته بود گفت:

--جایی نرو من الان بر می گردم

با عجله ازم دور شد

ناتوان از انجام کاری فقط خیره به شعله هایی که بی رحمانه خودشونو به هر سمت و سویی می رسوندن لبهام از هم باز موندن و لحظه ای احساس کردم قلبم داره از شدت درد تیر می کشه ؛طوری که مجبور شدم از شدت درد جمع شده در قفسه ی سینه ام، دستمو بالا بیارم و روش بذارم و با چشم هایی بسته بهش فشار بیارم

اما درد کم نشد و کم کم احساس کردم که دست چپم هم داره سِر می شه

انقدر داشت بهم فشار می اومد که چشمام هم ناخواسته و به مرور سنگین و سنگین تر شدن و دیدم رو تار کردن.

در لحظات آخر فقط تونستم اومدن بهرامو به سمت خودم ببینم که داشت تند خودشو بهم می رسوند

کنترل بدنم رو از دست داده بودم و بدون اینکه خودم خواسته باشم ،داشتم از روی تخت سنگ به سمت زمین سقوط می کردم

بهرام به محض دیدن وضعیتم به قدمهاش سرعت بیشتر ی بخشید و با صدای بلندی اسمم رو فریاد زد

@DONYAIEMAMNOE

***

شنیدن صداهای مختلف در سرم ،کم کم داشت باعث هوشیاریم میشد. در تمام مدت تنها صدای بهرام بود که در میان صداهای دیگه برام قابل تشخیص بود

دلم نمی خواست چشمامو از هم باز کنم ،اما حس می کردم که گاهی دستی ،گونه و پیشونیم رو لمس می کنه و مرتب اسمم رو صدا می زنه

قادر به انجام هیچ واکنشی نبودم

حتی چند باری هم دستم توسط کسی فشرده شد و ازم خواست چشمامو باز کنم

درک درستی از مکان و زمان نداشتم که بالاجبار سعی کردم چشمامو از هم باز کنم

در ابتدا همه جا سفید بود اما یواش یواش سفیدی داشت از بین می رفت و سایه های سیاهی در اطرافم نمایان می شدن

سایه هایی که گاها هم نزدیک و یا دور می شدن

@DONYAIEMAMNOE

باز چشمامو بستم و با تلاش بیشتری از هم بازشون کردم .اینبار تصاویر کمی واضح تر شده بودن و می فهمیدم کسانی در اطرافم ایستادن

و حالا این صداها بودن که از هر سمت و سویی در گوشم پیچیده میشدن:

-گفتم نگران نباش ..کم کم به هوش میاد

مرد سفید پوشی که بالا سرم ایستاده بود ،رو به مرد رو به روم که با نگرانی بهم خیره شده بود گفت:

-به موقع اوردیش .نباید استرس داشته باشه و چیزی بشنوه که حالش رو بدتر کنه

بدنم کاملا سِر بود ؛اما حالا به طور کاملا واضحی بهرام رو می دیدم که با رفتن دکتر بهم چشم دوخت

با دیدنش همه چی به یکباره به یادم اومد .آخرین تصویر مونده در ذهنم، شعله های آتیش و چهره ی ترسیده بهرامی بود که به سمتم می دوید که به سختی لبهامو تکون دادم و ازش پرسیدم:

-همه اش سوخت؟!

@DONYAIEMAMNOE

خسته و پریشون به نظر می رسید ؛ولی به محض شنیدن صدام لبخندی به لبهاش روند و به حرف اومد:

-تو که منو نصف عمر کردی

اصلا نمی فهمیدم چی می گه و فقط در پی جواب سوالاتم بودم

-کار کی بود؟!

همونطور که به بالا سرم می اومد، سعی کرد لبخندشو حفظ کنه :

-جایت درد نمی کنه؟!خوبی؟

-کلی هزینه ی اون سفارشا شده بود...کار کی بود بهرام؟!

- فدا سرت عزیز دلم ...نباید این همه به خودت فشار بیاری

هنوز هم می تونستم گرمای سوزان اون شعله ها رو روی صورتم حس کنم:

-کار جندقی بود؟!

دست پیش اورد و به بهانه ی تو دادن موهام به داخل روسری ، گونه ام رو به نوازش گرفت:

-تو الان نیاز به استراحت داری ...بعدا راجع بهش باهم حرف می زنیم باشه؟

@DONYAEMAMNOE

هنوز نفهمیده بودم دقیقا چه بلایی سرم اومده که رو بهش گفتم:

-گوشیت رو بده، باید با کاشانی تماس بگیرم

به روم خم شد و دستشو کاملا بر روی گونه ام گذاشت:

-ماهورم ،من دارم همه ی کارارو انجام می دم ...تو به این چیزا فکر نکن

صدام به زور از حنجره ام در می اومد:

-چرا فکر نکنم بهرام؟!این آخر نامردی بود ...تورو خدا اون گوشی رو بهم بده

-می خوای به کاشانی چی بگی؟ ..بگو من همونو بهش می گم

لحظه ای بهش خیره موندم که با نگرانی ؛اما با لحن مهربانانه ای ادامه داد:

-نباید انقدر به خودت فشار بیاری...گیرم باهاش تماسم گرفتی؟بعدش چی؟

تو که فعلا نمی تونی از جات بلند شی

شانس اوردی سکته نکردی ...بخدا که من یه لحظه فکر کردم سکته رو زدی و تمام .

@DONYAEMAMIOE

تا به بیمارستان برسونمت هزار بار مردم و زنده شدم.نکن این کارو با خودت...فدا سرت ...من همه چی رو درست می کنم

من فقط به دنبال یه جواب بودم:

-تو فقط بهم بگو کار کی بود

-بفهمی که چی ؟! چه فرقی به حال تو داره؟!

خیره در نگاهش ، متوجه دستش بودم که سعی داشت همین طور آروم به نوازش صورتم ادامه بده:

-چه فرقی به حالم داره؟!اینم سواله که تو می پرسی؟

با عذاب چشمامو بستم و ادامه دادم:

-کارخونه ام جلو چشمام سوخت و من هیچ کاری نتونستم بکنم .مهندس جمال اگه بفهمه سفارشاش سوختن و از بین رفتن، بیچاره ام می کنه

با بغض چشمامو از هم باز کردم:

-آخه چرا این بلاها سر من میاد؟!

@DONYAIEMAMNOE

تهو نگاهم رو بهش دادم و ازش پرسیدم:

-کار جندقی بود مگه نه؟

لختی سکوت کرد و با دم و باز دمی در حینی که با انگشت شست پایین لب لرزونم رو لمس می کرد جواب داد:

-هنوز چیزی معلوم نیست...کاملا مشخصه که آتیش سوزی اتفاقی نبوده و از عمد بوده

تمام دوربین های مدار بسته رو چک کردیم نگهبان راست می گه بعد از ساعت کاری کسی وارد کارخونه نشده

داریم پیگیری می کنیم .نگران نباش...همه چی رو بسپرش به من

پوزخندی به وضعیتم زدم و گفتم:

-چند روز دیگه مراسممون بود و حالا مثل یه تکه گوشت افتادم رو تخت

-سرت سلامت...کاری نداره که ...مراسمو می ندازیم یه وقت دیگه...تو خوب باشی ...این مسائل جزئی که مهم نیستن

ناگهان این طرز نگاه و لحن نگرانش ترس بدی رو به جونم انداخت؛

ترسی که حتی از بازگو کردنش هم واهمه داشتم

خیره تو چشماش قطره اشکی از گوشه ی چشمم بیرون زد و نگرانیم رو به زبون اوردم:

- سکته کردم ؟!

لبخند محوی زد:

-نه عزیزم خدا نکنه...فقط یه شوک عصبی بوده.نباید بیشتر از این به خودت فشار بیاری

-راست می گی ؟!

لحظه ای با تامل تو چشمام خیره موند:

-من هیچ وقت بهت دروغ نمی گم

با اینکه از جوابش باید خیالم راحت می شد اما همچنان مضطرب و نگران بودم که با سر انگشتش همون یه قطره اشک رو هم از زیر چشمم گرفت و گفت:

-پدرت خیلی وقته که اومده و می خواد تورو ببینه...بهش بگم بیاد تو ؟!

@DONYAIEMAMNOE

البته خواهر کوچیکتم هست

یه لحظه خنده اش گرفت:

-یه جوریم نگام می کنه که انگار من باعث وضعیت الان توام

به سختی نیمچه لبخندی زدم:

-دست خودش نیست...به مادرش رفته..نسبت به همه چی و همه کس بدبینه..تو خبرشون کردی؟!

-آره..دم دمای صبح بود... خیالم که از بابت تو راحت شد با پدرت تماس گرفتم. اونم از کله صبح اینجاست .یه باری هم اومده بالا سرت

@DONYAIEMAMNOOR

به سختی نیمچه لبخندی زدم:

-دست خودش نیست...به مادرش رفته..نسبت به همه چی و همه کس بدبینه..تو خبرشون کردی؟!

-آره..دم دمای صبح بود... خیالم که از بابت تو راحت شد با پدرت تماس گرفتم. اونم از کله صبح اینجاست .یه باری هم اومده بالا سرت

نمی دونم چرا از اومدن حاج بابا هیچ گونه حس خاصی در وجودم زبونه نکشید

اینکه بالاخره حاج بابا به یاد دخترش افتاده،بیشتر جای تعجب داشت تا خوشحالی و شاد شدن

بهرام بهم خیره مونده بود و من هم در نگاه اون چشم دوخته بودم که به آرومی گفت:

-پس بهش میگم بیاد باشه؟!

کاش می تونستم از خودم و از زندگی که باعث میشد با خیلی از آدما در ارتباط باشم فرار کنم اما حیف که امکانش نبود.

@DONYAIEMAMNOEL

بهرام که سکوتم رو دید از اتاق بیرون رفت

کمی بعد شکوه با نگاهی اشک آلود و البته لبخندی که به زور رو لباش جا داده بود وارد اتاق شد و یکراست به سمتم اومد

حتی نای زدن یه لبخند کوچیک رو هم نداشتم .مشخص بود حسابی ترسیده که به محض رسیدن به بالا سرم ،به سرعت به سمت صورتم خم شد و چندتا بوسه ی آبدار حواله ی صورتم کرد که به شوخی و به حالت چندشی گفتم:

-آه تمام صورتمو خیس کردی شکوه

بینیش رو با خنده بالا کشید و بدون لحظه ای مراعات کردن بخاطر وضعیت جسمی و روحیم ،حرفاشو مثل قطار پشت سر هم ردیف کرد:

-بخدا فکر کردم مثل این سکته ای یا نصف بدنت از کار افتاده و اگه ببینمت ،گوشه ی دهنت کش اومده و دیگه نمی تونی حرف بزنی

@DONYAIEMAMNOE

شکوه هیچ وقت نمی فهمید که نباید هر حرفی رو هر جایی زد

دوباره بینیش رو بالا کشید:

-صبح بود که این آقاهه زنگ زد و گفت بیمارستانی. حاج بابا که تا صداشو شنید و فهمید کیه اولش کلی بهش توپید؛ اما بعد که فهمید چی شده، بادش خوابید و سریع آماده شد که بیاد

به مامانم گفتا ؛ولی خوب مامانو که می شناسی

اول نمی ذاشت من بیام بعد که کلی اصرار کردم اجازه داد بیام

دستمالی از تو کیفش در اورد و حین دوباره کشیدن بینیش به بالا، دستمالو به زیر بینیش برد و باز گفت:

- شنیدم کل کارخونه سوخته آره؟!خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه

نگاهی به رنگ و روم انداخت:

-الهی بمیرم...این چند وقته که ندیدمت پوست و استخون شدی

خدا لعنت کنه عمادو ..چند وقتیه معلوم نیست رفته کجا و خودشو گم و گور کرده ،همه ی ما رو هم بدبخت خودش کرده

روزی نیست که طلبکاراش دم در خونه نیان.از وقتیم که دیگه کارخونه رو نداریم حاج بابا یه بند تو حجره اشه.دلم پوکید تو اون خونه به خدا

مامانم که کسی رو نداره ،تا کم میاره یه بند به جون من غر می زنه؛البته فکر می کنه من نمی فهمم ؛ولی عماد باهاش در تماسه .خودم با همین دوتا گوشام شنیدم که به عماد می گفت«یکم دیگه صبرکنه تا بتونه حاج بابا رو راضی کنه که با تو صحبت کنه که راضی شی بدهی های عمادو بدی

پوزخند صدا داری زد:

-زن و شوهر گند بالا اوردن ،بعد مامان ما انتظار داره تو از اموال مادرت بهشون ببخشی

تهو چشاش پر اشک شد. دستمالو به زیر چشماش کشید

-وای ماهور فکر کنم حاج بابا داره خونه رو می فروشه ..مامانم سر همین موضوع با حاج بابا حرف نمی زنه..اصلا یه وضعیه...

هر روز تو خونه بحث و دعواست.

بدتر از اینا ،اون عماد عوضیه که وقتی دید از تو آبی واسش گرم نمیشه به اون پسر حاج منصور گفته بیاد منو بگیره..

اشکش شدت گرفت:

-آخه آدم انقدر عوضی که برای خلاصی خودش من و تو رو هی به این اون پیش کش می کنه

مامان از وقتی شنیده می خوای ازدواج کنی ،خون خونشو می خوره و همه اش فکر می کنه که حاجی می خواد کلی برات خرج کنه

نمی دونم چرا انقدر اخلاقش بد شده

البته می دونی مامان راضی بود من زن یاسر شم و عمادو از این وضعیت خلاص کنه ؛ولی تا حاجی فهمید عماد چنین مزخرفاتی گفته ،چنان دادی سر مامان زد که دیگه مامان حرفشو پیش نکشید

اصلا حالم خوب نیست ماهور ..کاش بودی، تا وقتی تو اون خونه بودی همه چی خوب بود. با اینکه همه اش قهر و متلک انداختن و این حرفا بود؛ اما بازم خوب بود

حاجی هم خودش فهمیده از وقتی نیستی ،اون خونه دیگه خونه نیست .برا همین دلش می خواست برگردی

@DONYAIEMAMNOE

حالا خونه ای هم نداریم که دلمون خوش باشه که تو بیای ....به نظرت باید چیکار کنیم ماهور ؟!من که خیلی ترسیده ام

شهریه دانشگاهم مونده .جرات گفتنشم ندارم. اینام اصلا به جهنم .انگار من اصلا تو اون خونه آدم نیستم. یه قرون پول ندارم که لااقل بتونم باهاش تاکسی بگیرم دانشگاه برم

چشمامو تنگ کردم

-تو که توی حسابت کلی پول داری !

بغض کرد:

-مامان بخاطر عماد مجبورم کرد پولامو از تو حساب خارج کنم .حسابی هم ازم زهرِ چشم گرفته که چیزی به حاج بابا نگم .حالا هم که پول ندارم، یه قرون کف دستم نمی ذاره که بتونم جایی برم

آهی کشید :

-حتی طلاهای خودشو و منم فروخته که بتونه کمک حال عماد باشه

دیگه حرفی نمی زد و به آرومی اشک می ریخت که تو همون حین بالاخره حاج بابا با ضربه ی آرومی وارد اتاق شد

شکوه با پاک کردن اشکای روی صورتش سریع خودشو کنار کشید و با رفتن به سمت پنجره جایی برای حاج بابا باز کرد

نگاهم در نگاه غمگین پدرم نشست

به نظر می رسید شونه هاش خمیده شدن که با دیدن چشمای خیس از اشک شکوه گفت:

-الان اینجا جای گریه کردنه؟!

شکوه بالافاصله بینیش رو بالا کشید و با گفته ی حاج بابا از اتاق بیرون رفت

با رفتن شکوه به کندی نگاهش رو به من داد و قدمی به تخت نزدیک شد

نگاهم رو بهش دوخته بودم تا ببینم قراره امروز چه چیزایی رو بشنوم که بالاخره به حرف اومد؛ البته نه از اون حرفایی که دوست داشتم بشنوم:

-فهمیدید کار کی بوده؟!

همونطور خیره تو چشماش سرمو به طرفین تکون دادم

می تونستم غم و ناراحتی رو تو چشماش ببینم

@DONYAIEMAMNOE

آهی کشید و فرو رفته در سکوت نگاهش رو ازم گرفت

به اخلاقش واقف بودم و می دونستم روی نگاه کردن تو چشمامو ندارم که خودم بالاجبار به حرف اومدم:

-بودن من تو کارخونه از اولم اشتباه بود...من برای این کارا ساخته نشدم

با شنیدن گفته هام نگاهش رو بالا اورد و به چشمام داد:

-از اولم می دونستم تو جنم بیشتری برای این کار داری ؛چون به مادرت رفته بودی

من فقط می خواستم  یه فرصتی به عماد داده باشم که خودی نشون بده...اما اشتباه کردم. عماد آدم این حرفا نبود.به خاطر مادرش خیلی بهش میدون دادم.

خسته و دردمند صندلی کنار دیوار رو برداشت و با گذاشتنش در نزدیکی تختم بر روش نشست و با سری افکنده ادامه داد:

-تو دیگه خودتو درگیر ما نکن..این دختره هم انگار مکان و زمان حالیش نیست ..شنیدم چیا داشت بهت می گفت

بچه است ،نمی فهمه که الان وقت این حرفا نیست. تو زیاد جدی نگیرش.

همچنان نگاهش رو ازم دزدیده بود و نگاهم نمی کرد:

-مسئول تمام کارایی که عماد کرده منم نه تو ...تو وظیفه ای در قبال ما نداری

عماد تمام زندگیمون رو شست و رُفت و برد و مقصر همه ی اینا منم

تو خودت به اندازه ی کافی دردسر داری،دیگه لازم نیست گرفتاری های ما رو هم به دوش بکشی

من هیچ وقت نتونستم پدر خوبی برات باشم .برای گفتن این حرفا خیلی دیره اما...

لحظه ای سکوت کرد:

-من خیلی در حقت بدی کردم

هر جایی که باید در کنارت می بودم نبودم.جایی که باید حمایتت می کردم پشتتو خالی کردم .عوضش تو همه جا باعث عزت و سربلندیم بودی

@DONYAIEMAMIOE

کلی کیف می کردم که همه اونطور از مدیریت و کارخونه داریت حرف می زدن .کیف می کردم و هیچ وقت به روت نمی اوردم

اونقدر در حقت خوبی و پدری نکردم که بخوام سرزنش یا نصیحتی بهت بکنم

پس هیچ وقت این کارو نمی کنم ؛اما به عنوان یه پدر همیشه و از ته دل برات آرزوی خوشبختی می کنم.

انگار گفتن این حرفا خیلی براش سخت بود که بالاخره نگاهش رو از زمین گرفت و به چشمام داد:

-می دونم خیلی جاها فقط تحملم کردی و هر کاری که گفتم رو انجام دادی و دم نزدی، اونم فقط به خاطر اینکه پدرت بودم و بهم احترام می ذاشتی

با آه پر دردی مکث کوتاهی کرد:

-آخرین باری که بهم لبخند زدی و از ته دل خندیدی رو یادم نمیاد کی بوده .همیشه یه چهره ی سرد و خنثی داشتی

@DONYAIEMAMNOE

هرچند خودمم هیچ وقت روی خوش بهت نشون ندادم که ازت از این انتظارا داشته باشم

ته صداش بغض داشت:

-تو این روزا که گرفتاری از در و دیوار برام ریخته ؛نمی دونم دلم چرا فقط یه لبخند تو رو می خواد

حسرت شده که از ته دل برام بخندی یا یه لبخند بزنی تا که بفهمم ازم متنفر نیستی

پر امید بهم خیره مونده بود تا که بلکه واکنشی از خودم نشون بدم

اما واقعا چیزی در اراده ی من نبود.خیلی تلاش کردم لااقل یه نیمچه لبخندی بر لبهام جاری کنم و دل مردی که پدرم بود رو خوش کنم ؛اما واقعا در توانم نبود

با اینکه کینه ای هم نسبت بهش نداشتم؛ بازم نتونستم خودمو گول بزنم و لبخندی نثار دل امیدوارش کنم.

اونقدر به هم دیگه خیره موندیم که بالاخره با غمی زجر آور که به شدت در چهره اش بیداد می کرد ،نگاهش رو ازم گرفت و از جاش بلند شد

احساس اصلا خوبی نداشتم و گویی چیزی ته دلمو خالی کرده بود که به سختی لبخندی بر لبهاش روند و رو بهم گفت:

-من دیگه برم ...کاری نداری بابا ؟!

یه یادم نمی اوردم که کی اینطور باهام حرف زده باشه و دلم غنج بره برای بابا گفتنش

طاقت این نگاه پر امید و خیره اش رو نداشتم که به سختی لب زدم و تنها به گفتن یه کلمه اکتفا کردم:

-نه

@DONYAIEMAMNOE

***

همونطور که رعنا روی صندلی کنار تختم نشسته بود و مرتبا از شیرینی هایی که برام اورده بود می خورد خیره بهش پرسیدم:

-چه خبر ؟!

عمیقا در فکر فرو رفته بود و به دیوار رو به روش خیره مونده بود که با سوالم بدون کوچکترین تغییری در حالت نشستنش پاسخ داد:

-خبر اینکه بی کار شدم و به دنبال کار می گردم.دیگه فکر نمی کنم رئیسی مثل تو پیدا کنم

نگاهم به نیم رخش بود. هر وقت عصبی و بهم ریخته میشد، دست خودش نبود زیاد می خورد:

-شرایط توام که خوب نیست. خیلی خنده داره ماهور. همیشه هم زمان هردوتامون یا خوشیم یا ناراحت

دستی به روی صورتم کشیدم که بالاخره دست از سر اون شیرینی های نگون بدبخت برداشت و چشم دوخته در صورتم پرسید:

-کی مرخص میشی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

سری تکون دادم

-چه می دونم ...انگار یه مشکلی هست که بهرام بهم نمی گه؛ولی اینطوری که بوش میاد یه دوسه روزی اینجا موندگارم

-مراسمتون چی میشه؟!

-اونم فعلا رو هواست

ناراحت جعبه رو کنار گذاشت و با آهی خیره به دیوار پیش روش ، مجددا در سکوت فرو رفت

نگاهم بهش بود که با دادن دوباره نگاهش بهم تهو ازم پرسید:

-فهمیدی کار کی بوده؟!

با دقت بهش خیره شدم و با اندک تاملی گفتم:

-گویا تو فهمیدی

پوزخندی حواله ام کرد:

-گویا تنها کسی که فعلا نمی دونه تویی

@DONYATEMAMNOE

اخم زینت بخش صورتم شد و رعنا ادامه داد:

-همه سکوت کردن، برای اینکه نمی خوان بیشتر از این ناراحت شی؛ ولی خوب من نمی تونم مثل بقیه ساکت بمونم

وقتی خبر آتیش سوزی رو شنیدم.فهمیدم بی دلیل نبوده؛ برای همینم افتادم پی ش تا بفهمم این هنرمایی کار کی بوده

فقط نگاهم رو به چشماش دوخته بودم که کلافه دوباره جعبه ی شیرینی رو برداشت و یه دونه دیگه از شیرینی ها رو برای خوردن انتخاب کرد

به شدت عصبی بود

-رادفر بهت نگفت؟!

وقتی صدایی ازم نشنید ،روشو به سمتم برگردوند و با دقت تمام زوایای صورتم رو از نظر گذروند.

انگار همه چی رو می دونست که حین گاز زدن به شیرینی توی دستش گفت:

@DONYAIEMAMNOL

-این هنر نمایی یه کار محصول مشترک بوده

البته نمی دونم مهندس رادفر تا چه اندازه از این موضوع مطلع هستش. شایدم می خواسته مطمئن شه بعد بهت بگه اما من

شیرینی رو کامل توی دهنش چپوند

نگاهم میخ لبهای بسته و لپها باد کرده اش بود :

-شک نکن که تو راس این کار جندقی قرار گرفته و بعدشم برادر گرامت که شده بازیچه ی دست اون نامرد

می دونی این چیزا رو خود رادفر نمی تونه بهت بگه، برای همین من بهت می گم

یه شیرینی دیگه برداشت:

-ازدواج تو با رادفر برای هیچ کس منفعت نداره ؛مخصوصا برای جندقی .

اون تمام تلاشش رو می کنه که این وصلت به سرانجام نرسه

عمادم معلوم نیست با چه وعده ای که جندقی بهش داده تو تله افتاده و خواسته اشو اجرا کرده

@DONYAIEMAMNOE

یادته چند وقت پیش یکی از کارگرا رو به خاطر ور رفتن با یکی از دستگاه ها که خراب شده بود از کارخونه اخراج کردی ؟!

متاسفانه اونقدر گرفتاری داشتم که یادم نمی اومد داره درباره ی کدوم کارگر حرف می زنه:

-با کینه ای که ازت داشته با خواست عماد دست به چنین کاری زده.

این چند وقته هم که بیمارستان بودی خیلی اتفاقا افتاده

طرف ۵۰ تومن از عماد گرفته و به یه بهانه ای تو ساعت کاری وارد کارخونه شده و با تموم شدن ساعت کاری تو کارخونه مونده .از اونجایی هم که یه چیزایی از خربکاری بلد بوده ،خیلی قشنگ و تر تمیز همه چی رو نابود کرده.

رادفر این چند روزه دنبال کاراست..ضرر هنگفتی کردیم. مهندس جمال رو هم فعلا رادفر یه جورایی ساکتش کرده...راستی بهت نگفته ؟!

بشدت در شوک فرو رفته بودم:

-چی رو ؟!

@DONYAIEMAMNOE

با کنکاش نگاهم کرد ؛چرا که فکر می کرد بهرام یه چیزایی بهم گفته باشه که وقتی فهمید کلا از همه چی بی اطلاع هستم لبخندی زد:

-دیروز یه عده موقع تعطیلی باشگاه سوارکاریش ریختن تو باشگاه و سعی داشتن که همه چی رو بهم بریزن

مثل اینکه اون ساعت خودشم اونجا بوده و باهاشون درگیر میشه.

با یه نقشه ی از قبل طرحی شده رفتن سر وقتش .حتی تمام کارگرا و خدمه رو هم از اونجا دور کرده بودن که رادفرو تنها گیر بیارن

با اینکه چیز در صورت و نگاهم تغییر نکرد ؛اما از درون استرس گرفتم...لبخندش عمق گرفت:

-جندقی زده به سیم آخر و با تهدید ازش خواسته این ازدواجو بهم بزنه...نامردا چند نفری ریختن سرش

با اتمام حرفاش ، جعبه ی شیرینی رو اینبار کلافه روی میز رها کرد و خیره تو نگاهم ادامه داد:

-تو باید زودتر از این تو در بیای ماهور

حاجی که کاری ازش ساخته نیست .تا آخر هفته هم باید خونه رو خالی کنه

رادفرم یه تنه داره هم کارای خودشو پیش می بره هم کارای تو رو

شنیدم که کلید خونه رو دادی دست شکوه که برن اونجا؟!

لبهاشو بهم فشرد

-می دونی رادفر چطوری دهن مهندس جمالو بسته و داره بقیه ی بدهی یا رو جمع و جور می کنه؟!

رک بودن رعنا همیشه باعث میشد که ملاحظه ی هیچ چیزی رو نکنه:

-تو که خونه اتو دادی به حاجی. رادفرم که خونه اشو فروخت برای بدهی های تو...برام سواله بعد ازدواجتون قراره کجا برید؟!

با شنیدن حرفای پایانی رعنا بی اراده لبهام از هم باز موندن و اون از روی صندلیش بلند شد

-خونه ی بزرگ و قشنگی بود . حیف شد؛ ولی لااقل دهن همه بسته شد

@DONYAIEMAMNOF

اونطورم که از وکیلش شنیدم سرمایه گذرایش هنوز نتیجه نداده و از نظر مالی به یه مشکلاتی خورده..یعنی شرایط تا یه مدتی به همین منواله و باید صبر داشته باشیم

با نگاهی به دو دونه شیرینی باقی مونده ی درون جعبه ابرویی بالا داد و با آهی نگاهشو به سمت چشمام کشوند:

-به نظرم حالا که اون داره تمام تلاشش رو می کنه ،توام یه قدمی بردار

کیفش رو برداشت و بندشو بر روی شونه اش انداخت:

-نذار جندقی به خواسته اش برسه

محضری هم شده برید عقد کنید . همه ی این کارا فقط برای اینکه شما دوتا به هم نرسید

رادفر برای جندقی مثل یه گنجینه ی طلاست. نمی خواد از دستش بده، هر طوری که شده می خواد برشگردونه پیش خودش

@DONYAIEMAMNOE

از وقتی که رادفر ازش جدا شده فقط داره ضرر می کنه ...این رادفر بوده که همه ی این سالها زندگی و کارخونه اشو چرخونده ، حالا که داره از دستش می ده کم اورده

ولی تو بیا تمام کاسه کوزه هاشو بهم بریز.زودتر عقد کن و نذار یه روز بشه دو روز ...به جندقی فرصت نفس کشیدن نده

دستی به زیر بینیش کشید:

-اینجا یه بیمارستان خصوصیه و از قضا رادفرم با رئیسش آشنا.

اون ازشون خواسته یه چند روزی اینجا بمونی تا بتونه به همه ی کارا یه سر و سامونی بده

گویا جندقی از آخرین حربه اش هم استفاده کرده و جون تو رو تهدید کرده.

اینارو از وکیلش شنیدم

مکث کوتاهی کرد:

-وقتی برای رسیدگی به کارای فدک ازم که در مورد اونجا اطلاعات کاملی داشتم کمک می خواستن .وکیلش همه چی رو بهم گفت. در واقع این حرفا رو بهم زد که به گوش تو برسونم

چون خود وکیلشم می دونه که خود رادفر این حرفا رو به تو نمی زنه.چون نمی خواد تو رو تو تنگنا بذاره و وادار به کاریت بکنه که هیچ تمایلی بهش نداری.

تازه دو سه روزه فهمیدیم کار کی بوده

البته اسم جندقی اورده نشده، چون عماد دهنشو بسته و چیزی نمی گه

معلوم نیست جندقی چقدر بهش پول داده که اینطور سفت و سخت داره ازش حمایت می کنه

اما رادفر ته توشو در اورده که کار جندقی بوده

همونطور که رعنا به من و من به اون خیره مونده بودم ضربه ای به در باز اتاق نواخته شد و سپس قامت بهرام در آستانه ی در ظاهر شد

رعنا لبخندی ساختگی بر لبهاش روند و رو بهم با گفتن «بازم بهت سر می زنم »ازم رو برگردوند و به طرف در رفت

بهرام نگاه خاص و البته اخمالود به رعنا انداخت که رعنا با زدن همون لبخند از کنارش عبور کرد و به بیرون رفت و من خیره به بهرام و سپس به دستی که باند پیچی شده بود ازش پرسیدم:

-دستت چی شده؟!

لحظه ای با تنگ کردن چشماش بهم خیره شد و سپس با بالا اوردن دستش و انداختن نگاهی بهش گفت:

-چیزی نیست

و با قدم برداشتن به داخل اتاق ازم پرسید:

-تو چطوری؟ خوبی ؟

نگاهم تو صورتش چرخ خورد

زیر چشم و البته روی گونه اش کمی به کبوی می زد که جواب دادم:

-من که خوبم

لبخندی به روم پاشید و حین نزدیک شدن به من که با دقت بهش چشم دوخته بودم با خم شدن به سمتم و زدن بوسه ی بر روی گونه ام گفت:

-با دکترت حرف زدم ...تا دو روز دیگه مرخصی

لحظه ای ازش نگاه نمی گرفتم و مرتب حرف های رعنا تو گوشم زنگ می خورد که ازش پرسیدم:

-اوضاع کارخونه چطوره؟!

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش به جعبه شیرینی افتاد و گفت:

-خوبه..

تهو نگاهش رو بهم داد و ادامه داد:

-مشکلی نیست که بخوای بخاطرش خودتو ناراحت کنی

-به نظرت من اینجا زیادی نموندم؟!

خیره بهم با تامل جواب داد:

-نه...همه ی اینا برای سلامتی خودته

نگاهم به کبودی زیر چشمش و البته ظاهر خسته و رنجورش بود که سعی می کرد در برابر من چیزی بروز نده

با فاصله ی کمی ازم لبه ی تخت نشست:

-چرا وکیلت تا من اومدم رفت؟

چقدر دوست داشتم همه ی این حرفا رواز زبون خودش می شنیدم تا اینکه رعنا همه چی رو کف دستم بذاره

هنوز بهش خیره بودم که دست بلند کرد و دستم رو توی دستش گرفت:

-خیلی مونده بود. تو دیر اومدی

هر دو در نگاه دیگری خیره مونده بودیم و جوابهایی به هم می دادیم که ذهنمون هیچ کدومشون رو نمی خواست

دستمو به آرومی فشرد.وقتی ذهنم درگیر موضوعی میشد نمی تونستم بازیگر توانمندی بشم و براش نقش بازی کنم

-مسئله ای هست که باید بدونم و تو بهم نگفته باشی؟!

همونطور خیره بهم لبخند محوی بر روی لبهاش نقش بست

-وکیلت چیزی گفته؟!

-من به وکیلم کاری ندارم .می خوام بدونم تو چرا چیزی بهم نمی گی؟!

نگاهشو ازم گرفت و خیره به دستم که توی دستش فشرده میشد با لحنی سکوت گفت:

-دو روز پیش یکی از کارگرای کارخونه ات رفته اداره ی پلیس و گفته که می دونه آتیش سوزی کارخونه کار کی بوده

@DONYAIEMAMNOL

پلیسم بالافاصله با تحقیق و دیدن فیلمای کارخونه اون کارگرو گرفتن .گویا کارگر کارخونه ی قبلیت بوده که تو اعترافاتش اعتراف کرده به دستور برادرت دست به این کار زده

از اینکه حرفی از جندقی به میون نمی اورد فکم سفت و سخت شد:

-فقط برادرم؟!

با همون نگاه آرومش سرشو بالا اورد و مستقیم تو چشمام خیره شد

تنها هدفم این بود ببینم که آیا مثل رعنا همه چی رو بهم می گه که به لبخندش وسعت بیشتری بخشید:

-می خوای چی رو بدونی ؟!

-هر اون چه که تو ذهنته و نمی خوای که به زبونت بیاریش

- ماهور تو به من شک داری ؟!

-جواب سوالم فقط یه اسمه بهرام

احساس کردم کمی بهش برخورده که دوباره خیره به دستش و فشردن دستم به حرف اومد:

-یه خونه خوب دیدم ؛البته از خونه ی قبلیم یکم کوچکتره..باید ببینیش، فکر کنم که بپسندیش

-مگه خونه ی قبلی چش بود که بخوام خونه ی جدید بپسندم ؟!

گویی که هر دو با نگاه هامون قصد دوئل داشته باشیم، منتظر کوچکترین خطا از جانب هم دیگه بودیم که از هم دیگه نگاه نمی گرفتیم

در حالی که با انگشت شست دستمو به نوازش گرفته بود پوزخند تلخی بر لب هاش روند و خیره به دستم گفت:

-تو که همه چی رو می دونی ..دیگه سوال کردنت برای چیه ؟!

-برای اینکه می خوام بدونم بالاخره اون اسمو به زبون میاری یا نه

ناراحت و مغموم بهم چشم دوخت که خودم ادامه دادم:

-ازش می ترسی مگه نه ؟!

همونطور خیره بهم سکوت پیشه کرد

سرمو به تایید حرفی که زده بودم مطمئن تکون دادم:

@DONYANEMAMNOE

-آره ازش می ترسی و نمی خوای که اسمشو به زبون بیاری

بازم چیزی نگفت:

-کبودی زیر چشمت و دست باند پیچی شده اتم کار خودشه

رگه های از خشم در نگاهش نمایان شد و بازم سکوت اختیار کرد:

-از ترس اونم هست که منو اینجا نگه داشتی که دستش بهم نرسه.درست میگم؟!

عمادو با وعده وعید فرستاده جلو و خودش پشت پرده مثل همیشه داره کارشو می کنه

بهرام اصلا چیزی نمی گفت:

-اما اینبار نمی ذارم مثل همیشه کارشو کنه...دیگه دور دور اون نیست

کارخونه امو آتیش زد ؛اما هنوز نتونسته وجودمو به آتیش بکشونه

خودت بهتر از من می دونی که اون با این کنار اومدنا ،ساکت نمی شینه و بدتر دور بر می داره بهرام

نفسی با کلافگی و حرص بیرون داد و گفت:

-ماهور بهتره

به میون حرفش اومدم:

- حالا که اون قصد داره برنامه هامونو بهم بریزه، ما زودتر برنامه هاشو به هم می ریزیم.هوم؟!چطوره؟!

متعجب و سوالی نگاهم کرد

- خیالشو برای همیشه راحت می کنیم

@DONYAIEMAMNOE

نفسی با کلافگی و حرص بیرون داد و گفت:

-ماهور بهتره

به میون حرفش اومدم:

- حالا که اون قصد داره برنامه هامونو بهم بریزه، ما زودتر برنامه هاشو به هم می ریزیم.هوم؟!چطوره؟!

متعجب و سوالی نگاهم کرد

- خیالشو برای همیشه راحت می کنیم

بهرام منو خوب می شناخت ؛اما مشخص بود که از گفته هام به تردید افتاده:

-منظورت چیه؟!

همونطور که دستمو به نوازش گرفته بود دستمو از توی دستش در اوردم و اینبار خودم دستشو گرفتم:

-من و تو که تمام کارای مربوط به عقد و محضر رو انجام دادیم

@DONYAEMAMNOE

گوشه ی چشماش تنگ شدن

-حالا که همه چی آماده است دیگه لزومی نداره این همه صبر کنیم. تا بعد از ظهر می تونی عاقدو بیاری اینجا و با دو سه تا شاهد کارو تموم کنیم

منم به پدرم زنگ می زنم که خودشو برسونه

از حرفم خنده اش گرفت:

-همین طور ساده و یهویی؟!

اون یکی دستمو هم بالا اوردم و با هر دو دست ،دستش رو گرفتم:

-آره همین طور ساده و یهویی

نفسی از سر کلافگی و دو دلی به بیرون روند و گفت:

-نمیشه که..هیچی آماده نیست

-بهرام یه عقده دیگه ،مگه قراره چی رو آماده کنی ؟!... می خواستیم جشن بگیریم که دیگه نمی گیریم

ناراحت از این وضعیت به زور لبخندی بر لبهاش روند:

@DONKAIEMAMNOE

- نه ماهور .من کلی برنامه داشتم.تو لباس سفارش دادی، اینطوری که همه ی برنامه هامون بهم می ریزه

-برنامه هامون رو می ذاریم برای جشن عروسی. خوبه؟!

-اینطوری که تو پیش می ری فکر نکنم به جشن عروسی هم برسیم

به خنده افتادم

-اتفاقا چرا باید مراسم بگیریم که من بتونم خیلی ویژه جندقی رو برای مراسم دعوت کنم

از کار و کردارم ناخواسته به خنده افتاد:

-من دارم تمام زورم رو می زنم که اونو ازت دور کنم ،بعد تو می خوای برای جشن عروسیمون دعوتش کنی ؟!

- باید یه همچین آدمایی رو همیشه نزدیک به خودت نگه داری.ازت که دور بمونن خطرناک میشن

-اون همینطوریشم خطرناک هست

بهو جدی شدم:

@DONYAIEMAMNOE

-برای همینم میگم باید زودتر عقد کنیم

لحظه ای نگاهشو ازم گرفت و خیره به دستامون تو فکر فرو رفت

برگزاری مراسم عقد اونم انقدر بی سرو صدا براش قابل هضم نبود که به شوخی بهش گفتم:

-زود باش انقدر فکر نکن

نگاهشو بهم داد:

-نمی خوای چیزی به پدرت بگی؟!

-این زندگی منه بهرام..خودمم براش تصمیم می گیرم.حالا تو بهم بگو تا بعد از ظهر می تونی همه چی رو اوکی کنی ؟!

به نظر مردد می اومد که بالاخره سری تکون داد و با نگاهی که رنگ و بوی تهدید به خودش گرفته بود جواب داد:

-باشه؛ ولی دیگه نمی ذارم عروسی رو هیچیش کنی. باشه؟!

نیشم تا بنا گوش در رفت و با شیطنت گفتم:

-باشه هر چی تو بگی

@DONYAEMAMNOE

خنده اش گرفت و به تمسخر گفت:

-نه اینکه تا الانم هر چی من گفتم همون شده

خنده ام شدت گرفت ودر میون خنده هامون گفتم:

-نباید خونه رو می فروختی

-یکی بهترشو می گیرم.دیگه هم به این مهندس جمال جنس نفروش ،

یه تنه آسفالتم کرد

خندون سری بالا و پایین کردم:

-چشم دیگه؟!

-الان تا قبل عقد همین طور چشم چشم می گی و کارت که راه افتاد ...

خنده ام شدت گرفت و بهرام خندون با فاصله ای کمی که بینمون بود دستشو از مابین دستام بیرون کشید و با حلقه کردنش به دور شونه هام،منو به سمت خودش کشید و سخت به آغوشش فشرد و همزمان گفت:

-فقط امیدوارم همه چی خوب پیش بره

@DONYAIEMAMIOF

همونطور که در آغوشش محصور شده بودم و از این حس ناب غرق لذت بودم جواب دادم:

-خوب پیش می ره ،نگرن نباش .من هنوز اون بیرون کلی کار دارم که باید بهشون برسم.فقط باید از اینجا بیام بیرون؛اونم به عنوان همسر تو

این بار دیگه کسی با ماهور معتمد طرف نیست

اینبار همه با یه آدم جدید طرف میشن ، با آدمی به اسم ماهور رادفر

@DONYAIEMAMNOE

# فصل

برگ جدیدی از دفتر زندگیم ورق خورده بود و به تصمیم خودم می خواستم وارد زندگی بشم که از بعدهاش هیچ گونه اطلاعی نداشتم.

همونطور که خواسته بودم بهرام همه چی رو در کمترین زمان ممکن فراهم کرده بود

هرچند تهِ نگاه حاج بابا داد می زد که هنوز موافق این وصلت نیست و تنها به خواست دلم راه اومده تا خوشحالم کنه

بهرام بهم گفته بود که آدمای جندقی براش خبر بردن که من سکته کردم؛ البته این چیزی بود که خود بهرام می خواسته تا به گوش جندقی برسه .

قصد داشت اونو به اشتباه بندازه تا دیگه باهام کار نداشته باشه

یه مراسم مختصر و ساده به همراه همراه های همیشگیم در حال برگزاری بود.

از طرف من حاج بابا به همراه شکوه امده بودن و البته رعنایی که هیچ وقت تنهام نمی ذاشت .

@DONYAIEMAMNOE

از طرف بهرام هم سرمد وکیلش  به همراه همون پزشکی که وقتی آدمای جندقی کتکم زده بودن تو همین بیمارستان بالا سرم اومده بود حضور داشتن

با وجودی که بهرام بهم گفته بود هیچ مشکلی ندارم و حالم خوبه ؛اما پزشک معالجم تاکید کرده بود بعد از جواب آزمایش ها و دیدن وضعیتم اجازه ترخیصم رو می ده

خیلی دوست داشتم مراسم عقد حداقل در محضر باشه؛ ولی ناگزیر از شرایط پیش اومده قرار بود همه چی در همین اتاق و در بین خودمون چند نفر برگزار بشه

همه با توجه به زمان محدودی که داشتن به خودشون رسیده بودن واین در شرایطی بود که بر خلاف سایرین من و بهرام فرصت چندانی  برای رسیدن به خودمون رو نداشتیم

بهرام با وجود آدمهای جندقی سعی کرده بود زیاد تنهام نذاره، از این رو همه ی کارها رو به سرمد سپرده بود

@DONYAIEMAMNOE

دو نفر که از نظر مالی می تونستن هزینه ی چندین عروسی با شکوه رو پرداختن کنند؛ حالا باید به ساده ترین شکل ممکن با همون لباسهای عادی و ساده ی خودشون به عقد یکدیگه در می اومدن

هرچند بهرام هم این وضعیت رو تنها به خاطر من پذیرفته و تحمل می کرد و در زیر نگاه های بد بینانه ی حاج بابا سعی داشت برخورد نا مناسبی از خودش بروز نده

با اومدن عاقد که مرد مسن و جا افتاده ای بود همه چی شکل و شمایل رسمی تری به خودش گرفت

حاج بابا از همون بدو ورود کنج اتاق روی یکی از مبلها نشسته و به نقطه ای نامعلوم با اخم چشم دوخته بود

شکوه که در این جمع زیادی احساس غریبگی می کرد بیشتر مدت در کنار حاج بابا ایستاده بود و حرفی نمی زد .

در عوض رعنا و سرمد هر دو در تلاش بودن که کارها زودتر ردیف بشه و این مراسم ،بدون کوچکترین مشکلی به سرانجام برسه

@DONYAEMAMNOF

در میان دل نگرانی ها و استرس سایرین این تنها من و بهرام بودیم که لحظه ای لبخند از لبهامون جدا نمی شد و بی خیال مشکلاتی که ممکن بود برامون پیش بیاد ودر سر راهمون قرار بگیره می خواستیم هرچه زودتر همه چی تموم بشه.

تجربه ثابت کرده بود که نباید بیش از این وقتمون رو تلف کنیم

هرچند بر اثر شوکی که بهم وارد شده بود بدنم کشش و قدرت سابق رو نداشت و گاهی در بین این همه همهمه و تکاپو احساس ضعف و سرگیجه بهم دست می داد ؛اما خودمو رو نگه داشته بودم تا یه وقت مراسم به هم نخورده و همه چی هرچه زودتر به پایان برسه.

رعنا با در اوردن شال سفیدی از توی پاکت درون دستش به سمتم اومد؛

اما لحظه ای با دیدن رنگ و روم، مشکوک شده از وضعیتم ، در ابتدا نگاهی به جمعی که هر کدومشون در پی کاری بودن انداخت و سپس خیره بهم با نزدیک کردن سرش پرسید:

-خوبی ؟

با تکون آروم سر جواب دادم:

-خوبم

-به نظر نمیادا...می خوای که

صدامو پایین تر اوردم:

-نه نه فقط یکم سرگیجه دارم .بوشو در نیار..بذار همه چی زودتر تموم شه.

شال سفید رو دل نگران باز کرد و بر روی روسریم انداخت و همزمان با کشیدن روسری از زیر شال گفت:

-می خوای یه چیزی بیارم بخوری که یکم رنگ و روت باز بشه؟!

به نشونه نه سری با بی حوصله تکون دادم که با تاسف از محدودیت های زمانی پیش رومون ادامه داد:

-جلوی این جمع هم که نمیشه آرایشت کرد

از حرفش به خنده افتادم:

-خیلی سر و صورتم ناجوره؟!

@DONYAEMAMNOE

-نه عزیزیم فقط یکم رنگ و روت پریده..تو که گفتی دکترت گفته حالت خوبه ؛پس چرا نمی ذاره که بری؟!

-برای اطمینانه وگرنه که مشکلی نیست

یه تای ابروشو بالا داد و لبه های شالم رو دستی کشید و خیره در صورتم با اشاره ی پنهانی به حاج بابا گفت:

-حاجی تازه فهمیده گل پسرش چیکار کرده

نگاهی به حاجی انداختم .گویی در یه عالم دیگه سیرمی کرد که با نگاه مجددم به رعنا پرسیدم:

-از جندقی خبری نیست؟

-خوشحاله که سکته کردی و با خوشی داره زندگی می گذرونه

هو لبخند دندونمایی زد:

-ولی خبر نداره...

خنده اش وسعت گرفت:

@DONYAIEMAMNOE

-اگه بفهمه شاه پسرش امروز داره چیکار می کنه ....باور کن که اگه بفهمه همه امون رو از دم به رگبار می بنده،

به خنده افتادم

-کم چیزی نیست... داری عروسش می شی دختر...خیلی دل شیر می خواد ماهور

با فکر به این موضوع نگاه گرفته از رعنا و خیره به گوشه ی تخت به آرومی زمزمه کردم و گفتم:

-آره خوب ...از این به بعد قراره منو زیاد ببینه

بهرام نشسته در کنار عاقد در حال زدن امضا های پی در پیش بود که بعد از اتمام کارش عاقد از حاج بابا خواست برای امضا زدن به سمتشون بره

حاج بابا با دم و بازدم سنگینی به کندی از روی مبل برخاست که بالافاصله بهرام هم بلند شد تا جاشو به پدرم بده

نمی تونستم حس و حال حاجی رو درک کنم

@DONYAIEMAMNOE

از این که به زور اینجا بود کمی دلگیر و ناراحت بودم؛ اما این راهی بود که خودم انتخابش کرده بودم و حاجی هم ناچار به پذیریش بود.

با زدن امضای حاج بابا،حالا نوبت امضاهای من بود

بهرام با اجازه عاقد دفتر رو برداشت و به سمتم اومد که با دیدن رنگ و روم ؛چون رعنا طور خاصی نگاهم کرد و با تردید دفتر رو روی تخت و در مقابلم گذاشت.

ناتوانی و ضعفم رو خودم می فهمیدم و حسشون می کردم؛ اما می خواستم چون گذشته مقاوم و محکم باشم

خودکارو از دستش گرفتم . بهرام خم شده به سمتم هر جایی رو که بهم نشون می داد امضا می زدم

همین طور که در حال امضا زدن بودم سرشو بیشتر بهم نزدیک کرد:

-چرا انقدر رنگ و روت پریده؟!

لبخندی رو زینت بخش لب هام کردم

-دارم عروس جندقی می شم ،حق ندارم بترسم؟!

سعی کرد در مقابل پدرم و سایرین که حسابی زیر نگاه دقیقشون قرار گرفته بودیم ،حفظ ظاهر کنه و نخنده از این رو به حرفی که به آرومی بهش زده بودم لبخند محوی زد و گفت:

-اگه حالت خوب نیست می تونیم بذاریشم برای بعد؟!

مطمئن سرمو تکون دادم و به امضا زدن هام سرعت بیشتری بخشیدم

کارم که تموم شد عاقد با کسب اجازه از پدرم که سن و سال بیشتری نسبت بهش داشت شروع به جاری کردن خطبه ی عقد کرد

سرجام روی تخت کمی جمع تر نشستم و جایی برای نشستن بهرام باز کردم که لبه ی تخت نشست

اگه این مشکلات پیش نمی اومد طبق برنامه ای که داشتیم باید فردا مراسم عروسیمون رو برگزار می کردیم.

اصلا حالم خوب نبود ؛شایدم از استرس زیاد به این حال افتاده بودم؛ واقعا نمی دونستم چمه که برای اینکه بتونم تا آخر مراسم دوم بیارم و درست بشینم

کف دستم رو بر روی تخت گذاشتم و وزنم رو به روش انداختم که در همون لحظه دست بهرام به آرومی بر روی دستم نشست

در این فاصله ای که از سایرین داشتیم ، کسی متوجه دست بهرام که از زیر ملافه بر روی دستم نشسته بود نمی شد

هرچند از نظر من کار بدی نبود؛ اما بهرام کاملا به این موضوع واقف بود که پدرم آدم به شدت مذهبی و متعصبیه و تنها به خاطر افکار و عقاید حاج بابا بود که نمی خواست کسی این کارش رو ببینه

دستی که در هر لحظه از خونده شدن خطبه ی عقد، انگشتام رو در خودش می فشرد و باعث دلگرمیم میشد

با اینکه همه سعی کرده بودن چهره ی شاد و بشاشی داشته باشن؛ اما با وجود حاج بابا و شکوهی که به نظر بیشتر ترسیده و نگران می اومد تا خوشحال ،با نگاهی دلگیر و معذب بهمون چشم دوخته بودن

مراسم در حالی برگزار میشد که به نظر می رسید از سر جبر و اجبار دارم تن به این ازدواج می دم

.وقتی عاقد ازم جواب خواست بالاخره مهر سکوت حاج بابا شکست و قبل از اینکه کلمه ای بر لبهام برونم خیره به محضر دار با لحن که توش بوی دلخوری و ناراحتی پیدا بود پرسید:

-مهریه چقدر تعیین شده؟!

سکوت بهویی جمع نگاه شکوه رو بیشتر ترسوند

لبخند تلخی بر لب روندم که بهرام همونطور که دستمو می فشرد رو به حاج بابا گفت:

-خانم مهندس از حالا به بعد جزو سهامدارن کارخونه ی پدریم هستن

نگاه همه از جمله من به سمت بهرام که با لبخند به پدرم خیره شده بود برگشت

-در واقع من سهامم رو به ایشون واگذار کردم

سهم کارخونه ی پدری که می گم ارثی بهم نرسیده .این سهم توسط خودم خریداری شده که به خانم مهندس واگذارش کردم؛البته موارد دیگه ای هم هست که...

شوک خیلی بدی بود؛ اصلا انتظار این یکی رو نداشتم

حالم بد بود ، با این کار بهرام بدتر شد

اما مثل اینکه خیلی به مذاق حاج بابا خوش اومده بود که اینبار با خیال راحت تری به مبلش تکیه زد و رو کرده به بهرام به میون حرفش اومد و گفت:

-همین؟!نمی خوای سکه ای ،چیزی

بهرام تا خواست لب از لب باز کنه و جوابش رو بده به حرف اومدم و گفتم:

-نه نمی خواد،یعنی من نمی خوام.

اخلاق حاجی همین بود.وقتی دور بر می داشت، بد جور دور بر می داشت و دیگه هم کاری نداشت که کسی از این کار و کردارش خوشش میاد یا نه

هدف و خواستش از همه چیز و همه کس براش مهم تر بود

خیره بهم در اخم فرو رفت که رو کرده به عاقد که مونده بود چی باید بگه گفتم:

@DONYAYEMAMNOE

-بفرمایید بخونید حاج آقا

شک نداشتم که بهرام چیزهای دیگه ای هم برای مهریه در نظر گرفته بود که من خواهانش نبودم

سهامی که ازش حرف زده بود،چیزی کمی نبود که اگه به گوش جندقی می رسید شک نداشتم که سکته رو شاخش بود

اگه به حاجی رو می دادم بی برو برگرد بهش می گفت تمام مایملکت رو به نام دخترم کن

بهرام بیچاره ای که سعی کرده بود تو این گیر و ویر و در زیر فشارهایی که جندقی هر لحظه بهش تحمیل می کنه، بهترین ها رو برام فراهم کنه دستمو بیشتر فشرد که دست از این تندروی هام بردارم

اخلاقم روخوب می دونست؛اما از رو نرفتم و حتی نگاهشم نکردم که فرصت توجیه کردنم رو پیدا کنه

عاقد که شروع به خوندن کرد دوباره همه ساکت شدن

نگاهم به سمت حاج بابا کشیده شد، هنوز اخم داشت. به بهرام هم نیم نگاهی انداختم اونم با اخم نگاهش رو به پایین دوخته بود

@DONYAIEMAMNOE

تهو خنده ام گرفت.هیچیمون به آدم نرفته بود

عقد تو بیمارستان..نگاه های پر شده از اخم و نفرت ..یه مراسم سوت و کور و این وسط تنها دلخوشیم رسیدن به بهرامی بود که این روزا دلم می خواست زیاد پیشم باشه

زمانی که همه برای شنیدن جوابم در سکوت فرو رفتند و بهم خیره شدن

نگاهم رو از گوشه ی چشم به بهرام دادم.می دونستم از این به بعد تنها دلخوشیم در زندگی خودش بود

مردی که سعی می کرد همه کاری برام بکنه که با لبخندی خیره بهش که سعی کرده بود در برابر رفتارهای زننده ی پدرم دوباره لبخند رو به لباش برگردونه ، جواب دادم

-بله

یه لحظه انگار کسی باورش نشد که من بله رو گفتم .شایدم انتظار این بله خشک و خالی رو نداشتن.

من یه بله ساده گفته بودم و حتی اجازه ای هم از کسی نگرفته بودم و همین اخم حاج بابا رو دوچندان کرد.

قصد بی احترامی نداشتم ؛ولی گویی شده بودم یه آدم دل مرده که تا حدودی تمام ذوق و شوقش کور شده بود

نه دستی، نه تبریکی، بهرام خیره بهم لبخند پر مهری زد که همون لحظه رعنا دست جنبوند و شروع به دست زدن کرد

حتی برای تغییر فضا شروع به کل کشیدن کرد و کلی از سر ذوق و شوق سر و صدا راه انداخت ؛حتی سنگ تموم گذاشت و بی خیال آدمای داخل اتاق چند سوت بلند بالا هم برامون کشید

از دست شیطنتاش دیگه رنگ به روم نمونده بود که با خنده سرمو پایین انداختم

رعنا تنها رفیقی بود که هیچ وقت دوست نداشت ناراحتیم رو ببینه

کارش باعث شد بقیه هم به خودشون بیان و با تبریک گفتن و دست زدن خودشون رو در این شادی سهیم کنن

شکوه بی نوا ترسیده از حضور حاج بابا قدرت انجام هیچ کاری رو نداشت..دلم براش می سوخت و کاری از دستم بر نمی اومد

@DONYAIEMAMNOE

حاجی همچنان اخم داشت؛ ولی دیگه مهم نبود، مهم بهرامی بود که از حالا به بعد به عنوان همسر در کنارم حضور داشت

رعنا سعی داشت از لحظه به لحظه این مراسم با گوشیش فیلم و عکس بگیره و چیزی رو از دست نده

در این میون حاجی یه تبریک خشک و خالی هم نگفت ؛ حتی کادویی هم نداد.گویی خیلی زورش اومده بود

اما به نظرم همین که تا اینجا اومده بود و اجازه ازدواجم رو داده بود کلی منت سرم گذاشته بود.

سرمد جعبه ی شیرینی رو بین افراد حاضر در اتاق چرخوند که بازم حاجی شیرینی بر نداشت و باعث شد لبخند تلخی بر لبهام برونم

با بلند شدن عاقد ،حاج بابا هم بلند شد. ناراحتی رو در نگاه شکوه می دیدم

انگار فقط به دنبال یه فرصت هرچند کوتاه بود که به محض رفتن حاج بابا گوشیش رو پنهونی روی صندلی گذاشت و به دنبالش رفت

کسی متوجه اش نبود ؛اما تنها من می دونستم که خواهرم چقدر دوست داره پیشم بیاد

کمی بعد در حالی که از شدت دویدن زیاد نفس نفس می زد با لبخندی که لبهاشو از دو طرف کش اورده بود  وارد اتاق شد و بی توجه به نگاه های خیره بقیه یکراست به سمتم اومد

لبخندی به روش پاشیدم و همونطور که هنوز بهرام در کنارم حضور داشت هر دو دستش رو به دور گردنم حلقه کرد و صورتم رو بوسه بارون کرد

حالا با نبودن حاج بابا شده بود خود خودش .شکوهی که از خوشی سر از پا نمی شناخت.

فرصت چندانی نداشت که خیلی سریع با باز کردن کیفش گفت:

-یه روز میام پیشت و یه دل سیر باهات حرف می زنم ..ببخش نتونستم چیز بهتری برات بگیرم

با در اوردن جعبه ی مخملی کوچیکی از تو کیفش ،سریع درشو باز کرد و با نشون دادن گردنبند ظریف درونش که معلوم بود بابتش باید مبلغ قابل توجهی در حد خودش پرداخت کرد باشه،  لبهاشو به گوشم  نزدیک کرد و گفت:

-نگران نباش از پول خودم خریدم .از این حسابم مامان خبر نداشت.الهی خوشبخت بشی

دوباره گونه ام رو بوسید و از ترس اومدن ناگهانی حاج بابا خیلی سَرسَری تبریکی هم به بهرام گفت

حسابی دست و پاشو گم کرده بود

حقم داشت چون حاجی دنبال یه نفر برای خالی کردن دق و دلیش می گشت و شکوه نمی خواست اون یه نفر باشه که با عجله با برداشتن گوشیش از روی صندلی با یه خداحافظی دیگه از اتاق بیرون زد.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره گونه ام رو بوسید و از ترس اومدن ناگهانی حاج بابا خیلی سَرسَری تبریکی هم به بهرام گفت

حسابی دست و پاشو گم کرده بود

حقم داشت چون حاجی دنبال یه نفر برای خالی کردن دق و دلیش می گشت و شکوه نمی خواست اون یه نفر باشه که با عجله با برداشتن گوشیش از روی صندلی با یه خداحافظی دیگه از اتاق بیرون زد.

خیره به گردنبند توی دستم صدای بهرام تو گوشم پیچید

-چه قشنگه

فرو رفته در فکر در تایید حرفش سری تکون دادم که همون لحظه رعنا قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

-من دیگه باید برم

گویا سرمد و دکتر هم قصد رفتن داشتن که اونا هم بهمون نزدیک شدن،

کاملا معلوم بود قصد هر سه نفرشون از رفتن ، تنها گذاشتن ما دو نفر با هم دیگه بود.

@DONYAIEMANOE

حالا رسما و قانونا همسر بهرام بودم و خیلی چیزها از امروز به بعد تغییر می کرد.

رعنا بار دیگه منو در آغوش کشید و بهم تبریک گفت

همزمان با رفتن هر سه نفرشون ،گوشی بهرام به صدا در اومد و اون برای جواب دادن از لبه ی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت

حالا که دیگه کسی نبود ،راحت تر می تونستم به عقب تکیه بدم و لحظه ای از زور خستگی چشمامو روی هم بذارم

صداش متواضع و آرومش توی گوشم پیچیده میشد:

-نه من که بهتون گفتم نمی خواد

.....

-حالا اگه نیاز شد حتما چشم

لحن متواضعانه اش در برابر فردی که پشت خط بود باعث شد چشمامو از هم باز کنم و به نیم رخش خیره بمونم

@DONYAIEMAMNOE

با تموم شدن مکالمه اش لحظه ای به گوشی توی دستش خیره موند و یک دفعه نگاهشو با لبخند بهم هدیه داد

با نگاه خندونش ،رفته رفته لبخند بر لبهام جا خوش کرد

به ظاهر انگار همه چی تموم شده بود و قرار بود هر دومون یه شروع جدید رو تجربه کنیم که همونطور که آهسته به سمتم می اومد گفت:

-چی فکر می کردم و چی شد

لبخندم وسعت گرفت و پرسیدم:

-بد شد؟!

لبخند از لباش دور نمیشد:

-نه...فقط دوست نداشتم انقدر خشک و خالی و عجله ای باشه.می دونی همیشه مهم ترین اتفاقای زندگیم همین طوری رقم خورده

از روزی که از اون یتیم خونه بیرون اومدم، همیشه وضعیت همین بود

روزی که برای دانشگاه قبول شدم یه نفرم برای خوشحالی کردنم وجود نداشت

@DANYAIEMAMNOE

وقتی تونستم اولین شرکتم رو ثبت کنم و کسب و کار خودمو راه بندازم، بازم کسی نبود

تو هر موفقیتی که به دست می اوردم و دوست داشتم در موردش با کسی حرف بزنم هیچ کسی رو نداشتم

شاید باخودت فکر کنی منی که از بچگی با این روند بزرگ شدم باید به این چیزا عادت کرده باشم؛ اما همیشه یه حفره ی بزرگ پر از اندوه هست که هیچ وقت تمومی نداره

حفره ای که هر بار بزرگ تر میشه. هر بار می خوای بهش بی اهمیت باشی و بهش بها ندی ؛اما اون زورش بیشتر میشه و بهت می چربه.

هرچقدرم دربرابرش مقاومت کنی آخر شب وقتی که خیلیا تو خوشی های خودشون غرق هستن، تو تو ی اون حفره غرق میشی و همه ی گذشته اتو به یاد میاری.

زمانی حرفاش تموم شده بود که نزدیک بهم و رو در روم روی تخت نشسته بود

@DONYAIEMAMNOE

صداش هیچ گونه بغضی نداشت و تمام حرفاش رو در کمال آرامش و خیلی خونسرد زده بود

می دونستم این بار غم بیشتر از سوی نگاه های سراسر پر از تحقیر حاج بابا نشات میگره .

تکیه امو از بالشت پشت سرم جدا کردم و خودمو کمی به جلو کشیدم و ازش پرسیدم:

-امروزم اون حفره هست؟!

نگاهش در صورتم چرخ خورد

-روزی که می خواستم تمام واقعیت رو در مورد خودم بهت بگم، تمام شبش رو توی حفره بودم و به این فکر می کردم که اگه بهم بگی نه چی میشه؟!

-الان که بهت نه نگفتم

لبخندش جون گرفت

-درسته نه نگفتی و اونقدر خوشحالم که در تمام مدت دلم می خواد فریاد بزنم و به همه ی عالم بگم ولی

@DONYAIEMAMNOE

رنگ نگاش پر از حسرت بود

-اما بازم کسی نیست که بهش بگم...کسی نیست که از این حجم از خوشحالی باخبر بشه

لحظه ای به چشماش چشم دوختم و آسوده از عقدی که انجام شده بود لب باز کردم و گفتم:

-همه ی آدما با خودشون حفره هایی دارن.یه سریا حفره های دلشون خالی و یه سریا پُر..هر حفره بسته به آدمش سرنوشتی داره

شایدم دیگه وقتش رسیده که حفره ی دلتو رها کنی وبیای توی حفره ی دل من و حرفاتو به اون بزنی .

نگاهش بهم خیره مونده بود

-لازم نیست به دنبال کسی باشی که بهش بگی چقدر خوشحالی ...اون یه نفر مقابلت نشسته

با اشاره به خودم صورتمو بیشتر بهش نزدیک کردم و ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-به من بگو چقدر خوشحالی...به هر شکل و شمایلی که دوست داری بهم بگو چقدر خوشحالی

برخلاف ظاهر جدی و سردی که در مقابل دیگران داشت در برابر من هرگز اینطور نبود

هر وقت با من بود ،تمام وجودش با من بود .

نگاه هاش ،لبخنداش، بهترین حس ها رو بهم انتقال می دادن .درست مثل الان که یه لحظه هم ازم نگاه نمی گرفت که بهو به حرف اومد و در فاصله ی کمی که از هم داشتیم گفت:

-واسم داشتنِ تو شده بود یه رویا

لبخندم کش اومد:

- دیگه رویا نیست

با عشق بیشتری بهم خیره شد و حین نزدیک کردن لبهاش به لبم جواب داد:

-آره دیگه رویا نیست

@DONYAIEMAMNOE

اولین باری بود که می خواست منو ببوسه.در تمام مدتی که باهم بودیم هرگز پاشو فراتر نذاشته بود و این اولین ها حسابی برام لذت بخش شده بودن

لبش که بر روی لبم قرار گرفت و دست گرمش از زیر شال بر روی گردن و صورتم نشست ،ناخودآگاه چشمام بسته شدن و همراهش شدم.

حس دوست داشتنش هر لحظه در من بیشتر می شد که بعد از گذشت لحظاتی وقتی لبش رو از لبم جدا و نگاهش رو به چشمام داد گفت:

-تا آخر دنیا باهات می مونم

نگاه و لب های نیم بازش نشون می داد چون من در تمنای یه بوسه ی دیگه هستن که خسته از یه عمر تنهایی قبل از بوسیدن دوباره اش گفتم:

-هیچ وقت تنهام نذار...هیچ وقت

اینبار خودشو بیشتر جلو کشید و با تب و تاب بیشتری شروع به بوسیدن هم دیگه کردیم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

***

ایستاده وسط سالن به آرومی چرخیدم و نگاه اجمالی به در و دیوار خونه و البته پنجره ی بزرگش که نمای زیبایی از شهر رو به نمایش گذاشته بود انداختم

پشت سرم تکیه داده به دیوار دست به سینه بهم خیره بود که چشم دوخته در نگاهش گفتم:

-قشنگه

-مطمئنی ؟!

مطمئن سرمو بالا و پایین کردم و در ادامه ی حرفم گفتم:

-حتما که لازم نیست یه خونه ی درندشت باشه.از خونه های جمع و جور بیشتر خوشم میاد

همینطور که کیفم رو کانتر می ذاشتم دوباره نگاهی به اطراف انداختم که به حرف اومد و گفت:

-گفتم اگه خونه رو پسندیدی بگم وسایلو بیارن

@DONYAIEMAMNOE

این خونه در برابر خونه ی بزرگ خودش هیچ بود ؛ولی می دونستم اگر حرفی بزنم ممکنه اشتباه برداشت کنه و فکر کنه که دلم یه جای بزرگتر رو می خواد

-معلومه که پسندیدم.خیلی قشنگه

تکیه اشو از دیوار جدا کرد و به سمتم اومد و ایستاده در کنارم که از پنجره به بیرون خیره شده بودم گفت:

-فردا جلسه ی سهامداری اصلیه شرکته

نگاهم رو از گوشه ی چشم بهش دادم .نگاهش به رو به رو بود که به آرومی نگاهش رو بهم داد:

-از این به بعد تو به عنوان سهامدار جدید به جای من باید بری.هنوز کسی از این موضوع خبر نداره

-اگه جندقی بفهمه چی میشه؟!

لبخندی زد:

-فکر نمی کنم واکنش چندان خوبی داشته باشه...از طرفی ممکنه که مسائلی پیش بیاد که باید خودت مدیریتش کنی

-چرا این کارو کردی ؟!به هرحال من می تونستم با فروش سایر اموال مادرم تمام بدهی هام رو پرداخت کنم

اینکه تو از خونت بگذری یا سهامت رو به من بدی

قبل از اینکه صحبت هام به اتمام برسه سریع به حرف اومد:

-برای اینکه دوست داشتم این کارو انجام بدم.

برای لحظاتی در نگاه همدیگه خیره موندیم

-من فقط منتظرم که شرایطم اوکی شه وگرنه هیچ مشکلی نیست

در ثانی من و تو نداره که...تو حسابی تو این کار واردی و می دونم که از پسش برمیای

کامل به سمتش برگشتم و دست به سینه شده خیره در نگاهش با لبخندی گفتم:

-آهان یعنی یه جواریی مثل این می مونه که منو برای انجام کارات استخدام کرده باشی

@DONYAEMAMNOE

ابرویی بالا داد و با خنده جواب داد:

-آره دیگه... مگه نمی دونستی ؟!

خندون از حالت دست به سینه خارج شدم و همزمان با نزدیک شدن بهش دستامو به دور گردنش انداختم و گفتم:

-بیا شوخی رو بذاریم کنار

نگاه عمیقی به چشماش انداختم:

-بذار مابقی کارای فدکو خودم انجامش بدم.تا الانم خیلی بهم لطف کردی .بعد از اینش دیگه با خودمه

در جواب دستام که به دور گردنش آویخته شده بودن، دستاشو به دور کمرم حلقه کرد و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و به شیطنت گفت:

-خیلی دلم می خواد این کارو انجام بدم ؛ولی دیگه کاری نمونده که تو بخوای انجامش بدی

@DONYAEMAMNOE

اخم کرده سرمو کج کردم که از طرز نگاهم لبخندش بیشتر عمق گرفت و با دستاش تابی به بدنم داد:

-تو الان تمام تمرکزتو بذار برای فردا.به جز جندقی ،سهامدارای دیگه ای هم هستن که به خونت تشنه باشن

خندیدم

-ممنون از این همه قوت قلب

خندون بوسه ای بر پیشونیم نشوند

همون لحظه گوشیش زنگ خورد .دست راستشو آزاد کرد و با در اوردن گوشی و دیدن شماره بدون اینکه رهام کرده باشه جواب داد:

-سلام....نه نشد....بله حق با شماست

خیره بهش که یه سرو گردن ازم بلند تر بود با شیطنت انگشت اشاره امو از روی گونه اش به آهستگی تا نزدیک لبش پایین کشیدن

از کارم خنده اش گرفت؛ اما سعی کرد با طرفش همچنان رسمی حرف بزنه.

همونطور که می خندیدم سر انگشتم ،خط لبش رو دنبال کرد

@DONYAIEMAMNOE

-من بهشون گفتم که شرایط چطوره

حالا انگشتم روی لبهاشو لمس می کرد که سعی کرد سرشو به سمت دیگه ای برگردونه

-چشم در اولین فرصت

یه تای ابروم بالا رفت.خیره به نوع نگاهم که کنجکاو شده بودم ببینم کی پشت خطه، لبخندش عریض تر شد و آغوشش رو تنگ تر کرد

-اومدم در موردش صحبت می کنیم

بدجنس شدم و برای اذیت کردنش به شوخی گفتم:

-آره حتما در موردش صحبت می کنیم

-خداحافظ

تماس رو که قطع کرد خندون گفتم:

-تو به غیر از من نباید به کس دیگه ای چشم بگی

بی توجه به اینکه گوشیش رو کجا می ذاره،بی تفاوت روی لبه ی پنجره گذاشتش و با حلقه کردن مجدا دستاش به دور کمرم پرسید:

-چرا اونوقت ؟

-چون باید  آدم تنها به اونی که دوسش داره بگه چشم

عاقل اندرسفیه نگاهی بهم انداخت و با تکون آروم سر به تایید حرفم  با خنده گفت:

- حتما  یادم می مونه

-مسخره نکن دارم جدی میگم

همونطور خندون گفت:

-گفتم باشه دیگه

بی نهایت دوسش داشتم.این دوست داشتن هم طوری در من نفوذ پیدا کرده بود که دلم لحظه ای دوریش رو نمی خواست

-می تونم فردا به جای سرمد به رعنا بگم که به عنوان وکیلم بیاد؟

@DONYAIEMAMNOE

مطمئن و بدون کوچکترین تردیدی جواب داد:

-چرا که نه...در ثانی چرا برای این کارا از من اجازه می گیری؟!..سهامدار تویی و اختیار همه چی با توه.تو باید درباره ی همه این چیزا تصمیم بگیری نه من

غرق لذت خیره در چهره ی دوست داشتنیش گفتم:

-دیگه یر به یر شدیم

لبخند بر لب دستی به زیر لبم کشید:

-من نخواستم از زیر دینت در بیام. فقط خواستم آرامش داشته باشی.خواستم منم جز اون دست از آدمایی باشم که بهت بال پرواز می دن

برای من دوست داشتن تنها کسی که توی این دنیا دارم اونقدر شیرین و لذت بخش هست که دیگه نخوام به سهام و این جور چیزا فکر کنم

یعنی اونقدر بی ارزش هستن که برای نداشتنشونم خودمو عذاب ندم

لحظه ای با به یاد آوری جندقی و حقه بازی هایی که ازش سراغ داشتم گفتم:

@DOUYATEMAMNOE

-اگه فردا از پس جندقی بر نیومدم و با بال پرواز ی که بهم دادی نتونستم پرواز کنم و بیفتم چی ؟!

با آرامش و خیره در نگاهم گفت:

-عزیز من!اگه پرواز کنی چی ؟!

در سکوت بهش خیره موندم

-تو مختاری که هر بلایی سر این سهام بیاری.پس اصلا نگران از دست دادنش نباش و فقط به هدفت فکر کن

تو اگه به هدفت برسی انگار که من رسیدم

@DONYAIEMAMNOE

وقتی به نمای شرکت نگاه می کردم و به بعدش فکر می کردم

بیشتر ممنون بهرام میشدم که فرصت چنین جنگ رو در رویی رو با جندقی برام فراهم کرده بود

مردی که با خیال آسوده کارشو کرده بود و با فریب عماد کارخونه ام رو به آتیش کشونده بود

عمادی که با گردن گرفتن همه چی فکر کرده بود قراره جندقی بدهی هاشو پرداخت کنه و اونو از دست طلبکارانش نجات بده

کاری که تا به این ساعت از سمت جندقی صورت نپذیرفته بود.

رعنا با برداشتن قدمی در کنارم ایستاد و چون من خیره به رو به رو ، پر انرژی گفت:

-برای یه شروع دوباره حاضری؟!

مصمم سری بالا و پایین کردم و گفتم:

-حس حضورم در اینجا به عنوان عروس جندقی چه ها که نکنه

@DONYAIEMAMNOE

نیش رعنا باز شد و ازش پرسیدم:

-مدارکو آماده کردی ؟!

-بلافاصله بعد از اینکه گفتی ، همه کارارو انجام دادم. الان شرایط باهامون یاره و وضعیتشون زیاد خوب نیست

نیشخندی زدم:

-زیاد رو اعصابشون راه نرو... ما باید بیشتر به هدفمون فکر کنیم تا دهن به دهن شدن با این جماعت

-می دونم رئیس ...فعلا که یک به هیچ ازش جلوتریم...باید دید چطور می خواد عروس شدنت رو هضم کنه

دوباره نگاهی به رو به رو انداخت

-ولی عجب امپراتوری داره ...دربرابر ما برای خودش غولیه

با فکرایی که برای جندقی داشتم ،لبخند گوشه ی لبم کش اومد و راه افتادم.

مخصوصا کمی دیر تر اومده بودم تا همه ی سهامدارا بیان و در جلسه حضور داشته باشن

@DONYAYEMAMNOE

زمانی که خواستم وارد بشم، نگهبان که منو و رعنا رو جزو غریب ها دیده بود برای جلوگیری از ورودمون از جاش برخاست و به سمتمون اومد که همون لحظه سرمد از داخل یکی از اتاقا بیرون اومد و با دیدنمون،خطاب به نگهبان گفت:

-خانم مهندس جز سهامداران جدید هستن ..برو سر جات

نگهبان متعجب به سرمد خیره شد

نگاه من و رعنا در نگاه سرمد نشست که با احترام و برای دادن سلام سری تکون داد

بهرام گفته بود جندقی هیچ وقت اجازه نداده بود هیچ خانمی به عنوان سهامدار در شرکت و کارخونه اش حضور داشته باشه وحالا وجود من چیزی بود که برای اکثریت غیر قابل باور بود

سرمد با قرار گرفتن در کنارمون ما رو تا طبقه ی بالا و سالن جلسات همراهی کرد

وقتی به جلوی میز منشی رسیدیم، منشی مشغول صحبت کردن با تلفن بود

@DONYAIEMAMNOE

-بله جناب مهندس ؛ولی باور کنید هرچی با جناب مهندس رادفر تماس می گیرم جواب گو نیستن...حتی بهشون هم پیام دادم

بهو با دیدن سرمد چشماش برقی زد و بی فکر گفت:

-مثل اینکه اومدن جناب مهندس

و گوشی رو با خوشحالی سرجاش گذاشت و رو به سرمد تند و سریع گفت:

-خداروشکر که اومدید .خیلی عصبانی هستن و همه اش می گن پس مهندس کجان ؟!

و با نگاهی به اطراف و ندیدن بهرام متعجب از سرمد پرسید:

-پس مهندس کجان ؟!

سرمد با لبخندی خیره بهش با اشاره به من گفت:

-اومدن .ورودشون رو اعلام کنید

منشی متعجب و با دهانی نیمه باز به من که حسابی به خودم رسیده بودم خیره موند که رعنا با فخر گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-عزیزم زیاد خوب نیست دومین سهامدار بزرگ شرکت رو اینطور سرپا نگه داری ...نمی خوای که کارتو از دست بدی ؟!

رنگ به روش نمونده بود که دوباره به سرمد برای کسب تکلیف خیره شد

سرمد سری تکون داد و دستور گونه بهش گفت:

-درو برا خانم مهندس باز کن

بیچاره نمی دونست باید چیکار کنه که به ناچار با اخطار تند و تیز سرمد از پشت میزش در اومد و با باز کردن درب آکوستیک پیش رومون خودشو کنار کشید

دقیقا بین رعنا و سرمد ایستاده بودم که به محض باز شدن در، نگاهم در نگاه جندقی افتاد که در راس میز نشسته بود و انتظار اومدن بهرام رو می کشید

اما به محض دیدن من به جای بهرام ،در حالی که فنجون قهوه اشو تو دستش نگه داشته بود، با چشمهای بیش از انداز گشاد شده بهم خیره موند

نگاهش باعث شد بقیه هم سرشونو به سمتم برگردونن

دست خودم نبود که لبخند محوی بر روی لبهام جا خوش کرده بود که با اقتدار قدمی به داخل گذاشتم

صدای پاشنه های بلند کفشم تنها صدای طنین انداز شده در درون سالن بود

با اشاره ی دست سرمد به سمت جایگاه همیشگی بهرام راهی شدم

نگاه ها با هر حرکتم به گردش در می اومدن که با جا گیر شدن در جای بهرام که حالا برای من بود با حفظ لبخندی که حتی پر رنگ تر از قبل هم شده بود رو به جمعی که تا به این زمان و در این سالن روی هیچ زنی رو به خودشون ندیده بودن؛ سلام بلند بالایی دادم

@DONYAIEMANOE

صدای پاشنه های بلند کفشم تنها صدای طنین انداز شده در درون سالن بود

با اشاره ی دست سرمد به سمت جایگاه همیشگی بهرام راهی شدم

نگاه ها با هر حرکتم به گردش در می اومدن که با جا گیر شدن در جای بهرام که حالا برای من بود با حفظ لبخندی که حتی پر رنگ تر از قبل هم شده بود رو به جمعی که تا به این زمان و در این سالن روی هیچ زنی رو به خودشون ندیده بودن؛ سلام بلند بالایی دادم

نگاهم در بین نگاهای سرگردونشون در چرخش بود

تک تک این آدم ها رو می شناختم سالیان سال بود که با چنگ دندون برای حفظ کارخونه ام باهاشون جنگیده بودم

و حالا حضور من در بینشون ،اصلا نشونه ی خوبی نبود. به خصوص که جندقی بدون پلک زدن همچنان به من که تا مقر فرمانروایش اومده بودم،خیره مونده بود

@DONYAIEMANNOE

در حالی که هنوز همگی ناباورانه به من و رعنا خیره بودن، رعنا پوشه ی مد نظرشو در اورد و مقابلم روی میز گذاشت که همون لحظه تمام صبر جندقی لبریز شد و همونطور با خشم خیره در نگاه آورمم صداشو بالا برد و گفت:

-کی اینو اینجا راه داده؟!

تو دل رعنا کیلو کیلو قند آب می کردن که تمام اخم و تخم جندقی براش هیچ بود.هرچند منم حسی مشابه به رعنا داشتم و فقط ظاهر نمی کردم.

وقتی جوابی نشنید سرشو به سمت سرمد برگردوند و با جدیت بیشترو البته فریادی رساتر پرسید:

-نشنیدی؟!اینو کی اینجا راه داده؟!

سرمد با آرامش بهش خیره مونده بود و خواست جواب بده که جندقی طاقت از کف داد و همزمان با کوبیدن محکم هر دو دستش بر روی میز برخاسته از روی صندلیش منشی بینواشو با فریاد صدا زد:

-ادهم؟!؟!

کمی بعد منشی رنگ و رو پریده با عجله وارد سالن شد و جندقی در اومده از پشت میزش با همون فریاد تمام حرصش رو سر اون خالی کرد:

-تو به چه حقی هر کی رو تو این اتاق راه می دی ؟! مگه من به توی گوساله نگفته بودم هر کی حق ورود نداره ؟!؟!

زبون منشی بند اومده بود که سرمد دوباره خواست لب از لب باز کنه و به حرف بیاد که همونطور نشسته سرجام بدون اینکه به جندقی نگاه کنم در حالی که برگه های توی پوشه رو جا به جا می کردم گفتم:

-فکر نمی کنم برای شرکت تو جلسه ای که منم یکی از سهامداراش هستم نیازی به اجازه ی شما باشه

پریشان حال و کفری در حالی که از شدت خشم دونه های عرق بر روی پیشونیش خودنمایی می کردن و صورتش از شدت خشم به قرمزی می زد روشو به سمتم برگردوند و ازم پرسید:

-تو چه زری زدی ؟!

رعنا که از طرز حرف زدن جندقی خوشش نیومده بود ابرویی بالا داد و گفت:

-جناب مهندس بهتره که مراقب صحبت کردنتون باشید.خانم مهندس از امروز به عنوان دومین سهامدار بزرگ کارخونه در این جلسه حضور دارند.

جندقی که به این حرفا اهمیت نمی داد دوباره دهنشو باز کرد و گفت:

-تو خفه شو ببینم

دوباره نگاهش رو مستقیم بهم داد و با قدمهای آرومی به سمتم که پشت میز نشسته بودم نزدیک شد وبا گذاشتن هر دو دستش بر روی میز ،خم شده به سمتم پرسید:

-فکر کردی سرتو همین طوری بندازی و بیای اینجا، همه چی تمومه؟!. ..فکر کردی خرم ؟گول این سیاه بازیا رو می خورم بدبخت کارخونه سوخته؟!

بهو با هر دو دست به زیر برگه ها زد و با بهم ریختن هر اونچه که بر روی میز ودر مقابلم قرار داشت با فریاد سرم داد زد وگفت:

-هری ..گمشو از شرکت من برو بیرون

خیره به برگه های پخش شده بر روی زمین به آرومی به صندلم تکیه زد و خیره در نگاه خشمگینش گفتم:

-طی مدارک جمع شده و اطلاعاتی که دارم وضعیت کارخونه در این چند وقت اخیر ؛اصلا خوب نبوده .

@DONYAIEMAMNOE

افت سهامتون توی بورس نشون از ضعف مدیریتی شماست

و با نگاهی به سایر سهامدارها که مات و مبهوت کارها و حرف هامون در سکوت فرو رفته بودن ادامه دادم:

-پیشنهاد می دم برای تغییر مدیریت و انتخاب مدیر جدید زودتر اقدام کنیم .

از اونجایی که بعد از جناب مهندس بیشترین سهام متعلق به بنده است .من خودم رو برای گزینه ی مدیریتی پیشنهاد می دم.البته باید به اطلاعتون برسونم که سهام مهندس شریعت هم طی صحبتهایی که با هم داشتیم ازشون خریداری شده و سهم ایشونم الان متعلق به منه. یعنی اینطور بگم که حالا من و جناب مهندس جندقی سهامی برابر داریم.پس فکر نمی کنم برای انتخاب مدیر جدید دچار تردید و تنشی بشید

چهره ی جندقی بقدری قرمز و ملتهب شده بود که احتمال هر حادثه ای رو می دادم

-توی هرزه در مورد کدوم سهام حرف می زنی که همچنین اراجیفی رو هم تحویل می دی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

با دمی و بازدمی و با اشاره به رعنا خواستم مدارک مورد نیاز رو برای اثبات حرفام رو کنه

رعنا اطاعت امر کرد و با نشون دادن مدارکی که نشون می داد سهام بهرام و از جمله مهندش شریعت تمام و کمال به من واگذار شده قدمی به عقب برداشت و خطاب به جندقی که در شوک بدی فرو رفته بود گفت:

-ایشون چند روزی هست که جز سهامدارن اصلی شرکت محسوب میشن و چون شما قدرت تصمیم گیری در بسیاری از امور رو دارن.

لبهای نیمه باز جندقی با چهره ای که هر لحظه از شدت خشم در هم می رفت نشون می داد که دارم کم کم به هدفم می رسم

سایرین هم نمی تونستن چون جندقی چنین چیزی رو باور کنن که به آرومی از روی صندلیم بلند شدم و رو کرده به همه اشون با صدای رسایی گفتم:

-من پیشنهادمو ارائه دادم. فرصت زیادی برای تصمیم گیری نمونده. با همین وضع اگه پیش بریم ممکنه کارخونه در شرایط بدی قرار بگیره

بهتره منطقی باشیم و در جهت منافعمون قدم برداریم.

جندقی هنوز مقابلم ایستاده بود که  خیره در چهره ی ناباورانه اش ادامه دادم

-زمان اون رسیده که میدونو به جون ترها بدید مهندس، قبول کنید افکار قدیمی شما کم کم داره به این امپراتوری لطمه وارد می کنه

سایرین هم اگه چیزی بهتون  نمیگن از ترسه...شاید دیگه واقعا زمان بازنشستگی شما فرا رسیده باشه

-توی هرزه داری برای من تصمیم گیری می کنی اونم تو شرکت خودم ...؟!

بهو منشی رو فریاد زد:

-ادهم؟!

-بله آقا؟!

-شماره ی اون نفهم عوضی که این نونو تو سفرم گذاشته رو زودتر بگیر

امروز من این بازی کثیفو همینجا تمومش می کنم

ناگهان خیره شده تو چشمام با تمام قوا فریاد زد:

@DONYAIEMAMNOE

-توام هرچه زودتر تا نگفتم بندازنت بیرون جل و پلاستو جمع کن و گورتو از اینجا گم کن

از حرفش خنده ام گرفت با پوزخندی گفتم:

-کجا برم مهندس؟!

نگاهم رو سرتاسر سالن چرخوندم:

-اینجا از این به بعد متعلق به منم هست .جناب مهندس باور بفرمایید از این به بعد قراره همو بیشتر ببینیم که این باعث خرسندی منه

ابرویی بالا دادم:

-البته اگه دیدن من براتون سخته می تونید مدیریت رو بدون رای گیر اعضا به من تحویل بدید و خودتون رو خونه نشین کنید

از بین دندون های قفل شده اش غرید و گفت:

-اون پسره ی احمقو چطور خر خودت کردی که چنین حماقتی کرده؟!

@DONYAIEMANMOE

رسما داشت دیونه میشد که منم چون خودش از پشت میز در اومدم و با رفتم به سمتش و ایستادن در دو قدمیش خیره در نگاه به خون نشسته اش گفتم:

-نیاز به خر کردن نبود .دوتا آدم متمدن خیلی راحت با حرف زدن می تونن به این نتیجه برسن که می تونن خیلی کارا باهم بکنن؛ البته اگرم زن و شوهر باشن که دیگه نیازی به بحث و جدل نیست .چون دیگه من و اون نداره که

با هر کلمه ای که از دهنم در می اومد عصبانیتش بیشتر و درمونده تر می شد

همونطور که با حرص نفس نفس می زد ،دست چپمو بالا اورد و نگه داشته در مقابل چشماش با نشون دادن حلقه ی تو دستم تیر خلاص رو زدم:

-خوشم نمی یاد در مورد همسرم از این الفاظ رکیک که فقط شان شما رو پایین میاره استفاده کنید.

این دومین شوک بود .شوکی که به آنی تونستم در چهره اش ببینم

-خوب نیست به پسرتون این الفاظو بچسبونید به هرحال تا به الا ن اون این کارخونه و شرکت رو چرخونده و به لطف اون بوده که تونستید سری تو سرا در بیارید

حالا اگه اجازه بفرمایید به عنوان عروس و عضوی از خانواده، این وظیفه رو از این به بعد به عهده ی من بگذارید و بذارید مدیریت اینجا رو به دست بگیرم

ناباورانه در نگاهم چشم دوخت و گفت:

-داری دروغ می گی ..با یه حلقه فکر کردی من خر میشم و باور می کنم که باهم ازدواج کردید.داری تلافی کارخونه ای که از دست دادی رو سر من در میاری ؟!

برای سقوط جندقی نیازی به آتیش زدن کارخونه اش نبود همین که دیگه بهرام رو نداشت بزرگترین ضربه رو بهش زده بودم که ابرویی بالا دادم و گفتم:

-مگه کارخونه ی منو شما آتیش زدید که در صدد تلافی بر بیام؟!...البته خود دانید. خانم تاج بخش؟!

رعنا قدمی به سمتم برداشت که همونطور خیره به جندقی که ناتوانیش رو به چشم می دیدم گفتم:

-یه کپی از مدارک رو تقدیم مهندس کنید

در حینی که رعنا رفته بود مدارکو بیاره دوباره جندقی رو مخاطبم قرار دادم و گفتم:

-هرچند خیلی دوست داشتیم برای عقد، به عنوان پدر همسرم حضور داشته باشید ؛ولی خوب اونقدر عجله ای شدکه نشد بهتون بگیم.منم یه نیمچه سکته ای داشتم که به لطف خدا و دعای خیر شما برطرف شد. ان شاالله تو مراسم اصلی حتما دعوت خواهید شد که از حضور شما و همسرگرامیتون حسابی کسب فیض کنیم .

حالا با اجازه اتون خیلی دلم می خواد یه سری به وضعیت دستگاه ها و کارخونه ی جدیدم بزنم

با گفتن حرفام بی توجه به وضعیت روحی و حال پریشونش از اتاق بیرون اومدم.

@DONYAIEMAMNOOR

گویا رعنا خواسته امو سریعا اجابت کرده بود و مدارک بهش داده بود که همزمان با خروجم از اتاق صدای فریادش همه جا پیچیده شد و لبخندی گوشه ای از لبم جا خوش کرد

مرتب فحش می داد و بهرام رو به باد ناسزا گرفته بود

نمی تونستم منکر تپش تند قلبم بشم با اینکه باید حالا از خوشی سراز پا نمی شناختم ؛اما نمی دونم چرا بازم ناراحتی کوچیکی در وجودم داشت اذیتم می کرد

گردش در کارخونه رو برای چزوندنش گفته بودم و فعلا نمی خواستم در چنین روزی در کارخونه حضور داشته باشم

من کارمو کرده بودم .یه شرکتو بهم ریخته بودم .

جندقی ضربه ی بدی خورده بود و قصد داشتم به جای اینکه به یکباره ضربه امو بهش بزنم ذره ذره عذابش بدم و ضربه ای که بهم زده بود رو اینطور جبران کنم

من حالا حالاها با اون کار داشتم و کم کم داشت از این بازی خوشم می اومد

@DONYAIEMAMNOE

جندقی ضربه ی بدی خورده بود و قصد داشتم به جای اینکه به یکباره ضربه امو بهش بزنم ذره ذره عذابش بدم و ضربه ای که بهم زده بود رو اینطور جبران کنم

من حالا حالاها با اون کار داشتم و کم کم داشت از این بازی خوشم می اومد

کمی بعد وقتی خودمو به ماشین رسونده بودم سر و کله ی رعنا پیدا شد .

پشت فرمون نشستم که اونم سریع روی صندلی کناریم جا گیر شد و گفت:

-هر لحظه فکر می کردم قراره سکته رو بزنه

ماشین رو با آرامش روشن کردم و به مابقی حرف های رعنا گوش سپردم:

-نگاه بقیه سهامدارا یه جور عجیب بود ،انگار مونده بودن باید چیکار کنن

باور اینکه تو بخوای جای جندقی بشینی، برای خود جندقی هم قابل باور نیست

بهو سرشو به سمتم چرخوند:

-تو که نمی خوای پا پس بکشی؟!

@DONYAIEMAMNOE

از گوشه ی چشم نگاهی به جانبش انداختم که مردد گفت:

-بخاطر مهندس رادفر می گم..به هر حال جندقی پدرشه

اجازه ادامه دادن حرفاشو ندادم و گفتم:

-ما تازه داریم به هدفمون می رسیم؛چرا باید پا پس بکشم؟!

فرمونو به نرمی چرخوندم و به راه افتادم که دوباره ازم پرسید:

-در جریان برنامه های امروز هست؟!

-لابد هست که جواب تلفن ها رو نمی ده دیگه

با تعجب ابرویی بالا داد و درست نشسته سرجاش گفت:

-امیدوارم همه چی تا به آخر خوب پیش بره.الان داری کجا می ری؟!

-باید وسایلمو از خونه جمع کنم ...شکوه هم گفت که از دیروز رفتن اونجا

-باهات بیام؟!

-اگه جایی کار نداری که بیای خیلیم خوبه

-نه کاری ندارم بریم

@DONYAIEMAMNOF

با رسیدن به خونه در پارکینگ رو زدم و ماشین رو به داخل روندم

به محض ورودمون، فریماه خانم رو دیدم که سریع از پله ها پایین اومد، پشت سرش هم شکوه با عجله اومد

رعنا با دیدنشون با چهره ای درهم گفت:

-خیلی اینجا کارت طول میکشه؟

با چرخش سوئیچ، ماشین رو خاموش کردم و جواب دادم:

-تو سریع کمکم کنی، نیم ساعته رفتیم

رعنا با دم و بازدم سنگینی سریعتر از من پیاده شد

طرز نگاه فریماه خانم رو از بر بودم. قرار بود باز بره رو اعصابم که به محض پیاده شدنم خودشو بهم رسوند و با دیدن ماشین مدل بالای اهدایی بهرام گفت:

-ماشین جدید گرفتی؟! بسلامتی، مبارک باشه مادر جان،ایشالله همیشه به این ریخت و پاش کردنا

@DONYAEMAMNOE

هر وقت منو دخترم  یا مادرجان خطاب می کرد سراسر وجودم رو خشم فرا می گرفت ؛چرا که هیچ وقت این کلمات رو از ته دل بهم نمی زد

-ممنون

رعنا که دید فریماه خانم قصد تبریک گفتن بهم رو نداره به طعنه و با لبخندی ساختگی گفت:

-هدیه ی آقا داماد به عروس خانومشه

فریماه رنگ به رنگ شد و با دستپاچگی دستی به لبه ی روسریش کشید و با لبخندی که به زور رو لباش جا داده بود گفت:

-ماشالله ماشالله مبارکه

شکوه سریع خودشو جلو کشید و منو تو آغوش گرفت و اومدنمو خوشامد گفت؛ اما من هنوز نگاهم به فریماه خانم بود که معلوم بود از اومدنم ترسیده و البته که می خواست یه  چیزی هم بگه که با در اومدن از تو آغوش شکوه گفتم:

-اومدم وسایلمو ببرم ،زیاد طول نمیکشه

-این چه حرفیه مادر ؟!ما مزاحمت شدیم اینجا که خونه ی خودته

@DONYAIEMAMNOE

حوصله ی این تعارف تکه پاره کردن های الکیش رو نداشتم که وارد خونه شدم و به همراه رعنا یکراست به سمت اتاق مادرم که چند وقتی بود بعد از فوتش اونجا مستقر شده بودم رفتم

به محض ورود و دیدن رو تختی که عوض شده بود و قاب عکس هایی که دیگه سرجاشون نبودن، لحظه ای در آستانه ی در متوقف شدم

رعنا که درست از پشت سرم اومده بود آروم به حرف اومد و گفت:

-خودتو برای این چیزا ناراحت نکن؛ اگه اون بفهم بود تو تمام این سالها فهمیده بود

سعی کردم با نفس عمیقی خشم درونم رو بخوابونم .هرچند این خشم به همین راحتی ها خوابیده نمیشد

به ناچار همراه رعنا مشغول جمع کردن وسایل شدیم که کمی بعد شکوه با جعبه ای که در دست داشت، وارد اتاق شد و خجالت زده با قرار دادنش در گوشه ای از تخت گفت:

-دیروزم بهش گفتم نیاد تو این اتاق ؛ولی گوش نمی ده که...ازش ناراحت نشو، اخلاقش همینه

و با اشاره به جعبه ی قاب عکسا و سایر وسایل ادامه داد:

-تمام وسایل مادرتو اینجا گذاشتم ،نذاشتم کسی بهشون دست بزنه .خیالت راحت

فهمیده بودم که شکوه این وسایل رو از دست مادرش نجات داده تا گم و گور نشن

چیزی نگفتم و وسایل داخل کشویِ میز کارم رو در اوردم

همونطور که هر سه نفر درگیر جمع کردن بودیم، فریماه خانم با یه سینی چای وارد اتاق شد و با وقاحت از کاری که کرده بود و به روی مبارکش هم نمی اورد گفت:

-خدا خیرت بده دخترم...اینجا نبود که نمی دونستیم تو این پیری و بدبختی کجا باید بریم

هر لحظه که صداشو می شنیدم بیشتر عصبی می شدم از این رو اصلا نگاهش نمی کردم

@DONYAIEMAMNOE

-هرچند همین جا رو هم حاجی براتون گرفته بود و دورا دور حواسش بهتون بوده...ممنون که امانتدار خوبی بودی

رعنا ناباورانه دست از کار کشید و به فریماه خیره شد . شکوه هم با لب هایی نیمه باز به مادرش چشم دوخته بود.

این زن رو از بر بودم .قصد تخریب شخصیتم رو داشت و در این راه از چیزی مضایقه نمی کرد

-خداروشکر همسرت هم که دستش به دهنش می رسه .هرچند حاجی زیاد به این وصلت رضا نبود و می گفت لیاقت دخترم بیشتر از ایناست.ما هم همینو می گیم.دختر بزرگ نکردیم که همین طوری بی سرو صدا و تو غریبی شوهرش بدیم ،مثل این بی کس و کارا

ولی خب تب و تاب و عجله ی تو رو که دید، دلش نیومد دلتو بشکنه، منم خیلی باهاش حرف زدم که بالاخره رضایت داد

رعنا و شکوه دیگه علنا دست از کار کشیده بودن و با تعجب به این زن خیره شده بودن؛ اما من تند و سریع کارامو انجام می دادم که هر چه زودتر از این خونه برم.

@DONYAEMAMNOE

-راستی مادر اون اتاق که توش گِل و خاکه و یه سری خرتو پرتو توش رو می خوام خالی کنم و اگه اجازه بدی

بهو به میون حرفش اومدم و گفتم:

-نه اجازه نمی دم

با دهانی نیمه باز و متعجب بهم خیره شد که بالاخره نگاهمو بهش دادم

-ولی مادر

-گفتم که نه اجازه نمی دم.وسایل خونه هم نباید از این خونه بیرون برن.قرارم نیست چیزی جایگزینشون بشه

-اما حاجی خودش گفت که

-حاجی بزرگ ما هستن درست؛ولی برای خونه ی من که از مادرم بهم رسیده نمی تونه تصمیم گیری کنه

شما هم همین که یه سقف بالا سرتونه باید خداروشکر کنید و دست از این ولخرجیا بردارید و کمک حال حاجی باشید

با گندی هم که عماد زده حالاحالا ها وضع همینه.پس قانع باشید

@DONYAIEMAMNOE

لبهاشوبا حرص بهم دوخت و کمی بعد با مظلوم نمایی و ایجاد هاله ای از اشک درون چشماش قدمی بیشتر بهم نزدیک شد گفت:

-نمی خوای کمکش کنی ؟!

می دونستم داره درباره عماد حرف می زنه.وقتی جوابی ازم نشنید پی حرفشو گرفت و ادامه داد:

-تو که ماشالله وضعت خوبه ...شوهر پولداری هم داری ...ماهور اونی که تو زندانه برادرته

تو هواشو نداشته باشی کی داشته باشه؟!تو برای شوهرت که یه زمانی برات غریبه بود پول زمینای مادرتو دادی که زندان نیفته.پس حتما می تونی به برادرت که از رگ و ریشه ی خودته کمک کنی که اونم از اون تو در بیاد.

وسایل توی دستم رو روی میز رها کردم و به سمتش چرخیدم:

-اونی که توی زندونه،با بی رحمی کارخونه امو آتیش زده....کارخونه ی شوهرتو به تاراج برده...آبرو برامون نذاشته...اینا برای تو زندون بودنش کمه یا بازم بگم؟!

انگار حرفام تو کتش نمی رفت:

-ماهور داری تلافی می کنی ؟!..نکنه از اینکه ما اینجاییم نارحتی آره؟!

-من اگه قصد تلافی کردن داشتن الان اینجا نبودید.در ثانی هرکاریم کردم فقط بخاطر حاجی و شکوه بوده

با شرمندگی نگاهی به رعنا و شکوه انداخت و سپس خیره تو چشمام گفت:

-گولش زدن وگرنه می دونی که عماد چقدر دوست داره...تو برو یه سری بهش بزن و حرفاشو بشنو؛ اونوقت می بینی که چقدر پشیمونه

پوزخندی زدم و با تکون سر با فاصله گرفتن ازش حین جمع کردن مابقی وسایل گفتم:

-آره خیلی دوسم داشت

کارم دیگه تمو م شده بود که رعنا در چمدون لباسهام رو بست و رو بهم گفت:

-کار من تمومه

سری تکون دادم و با برداشتن جعبه ی قاب عکس ها از اتاق بیرون اومدم

اما فریماه خانم دست بردار نبود

-به پات می افتم ماهور ...تورخدا برو براش یه کاری بکن..نذار جونیشو تو اون تو بگذرونه...جونه، خامه نمی فهمه.تو بزرگترشی ...تو می تونی کمکش کنی

با دیدن در باز کارگاهم جعبه رو بی توجه به حرف های فریماه خانم روی میز گذاشتم و با در اوردن دسته کلیدا از توی کیفم سری به کارگاه کوچیکم زدم

هرجا که می رفتم مثل کنه بهم چسبیده بود و می اومد و یه بند از عماد می گفت:

-اگه این خونه رو بفروشیم چی؟! ..حداقل نصف بدهی هاش می ره.ماشالله این خونه تو این منطقه کلی پولش میشه

تمام وسایل کارگاه سرجاش بود. خداروشکر به اینجا رحم کرده بود که درشو محکم بستم و با قفل کردنش به سمت جعبه ی روی میز رفتم

که امان نداد و محکم بازومو چسبید و با التماس گفت:

-یه کاری کن دیگه ماهور ..لااقل به حرمت تمام اون سالایی که برات مادری کردم یه کاری برای پسرم بکن

چشمامو کلافه بستم و با گردش بر روی پاشنه ی پا به سمتش برگشتم

شکوه ناراحت از رفتار مادرش ازمون روی برگردوند و به سمت طبقه ی بالا پا تند کرد:

-مادری کرده بودی و حس مادری داشتی یه تبریک خشک و خالی بهم می گفتی

مادر بودی یه سر به بیمارستان می زدی ببینی وضعم چطوره

مادر بودی از آتیش گرفتن کارخونه ام دلت ریش می شد و دلسوزم می شدی

نه خانم شما برای من مادری نکردی. شما برای من ریاست کردی. شدی خوره جونم

فکر نکن تمام کارت یادم رفته...نه خانم ،تک تکشونو یادمه

یادمه چطور تمام عقده های بچگیت رو سر من خالی می کردی.یادمه چطور به مادرم فحش می دادی

می خوای پسرتو آزاد کنی؟!

پوزخندی بهش زدم و با یادآوری مغازه ای که از پدرش بهش ارث رسیده بود و مدام پُزشو بهمون می داد گفتم :

- برو باقی اموال مونده و رسیده از باباتو براش بفروش. برو پی عروس خانومت که معلوم نیست خودشو تو کدوم سوراخ موشی قایم کرده که حتی حاضر نیست یه پاپاسی از پولایی که عماد براش خرج کرده رو خرج شوهرش کنه

زیادیم بخوای بری رو اعصابم این خونه رو وقفش می کنم که همگی باهم راحت شیم و بفهمی که صاحب این خونه کیه

پس تا آرومم، توام آروم باش و به زندگیت برس.کاری با من نداشته باش که کاری باهات نداشته باشم

مثل اینکه راستی راستی باورت شده خانمی کردن بلدی؟!

نه عزیزم شما همون زری، ته تغاری مش حیدری که سر بازارچه یه مغازه سبزی فروشی داشت

همونی که همیشه با حسرت به ماشینای مردم نگاه می کرد و آرزو می کرد که یه پیکان داشته باشه

همونی که آخر عمری زمین گیر شد و بچه هاش شرف نداشتن یه سنگ قبر برا باباشون بخرن

آخرم حاج بابای ما بود که دست تو جیب شد و براتون آبرو خرید که حالا اینطوری دور برداشتید

دور برداشتید و حالا از زری خانم رسیدی به فریماه خانمی که به زور تو دهن همه جا انداختیش

پس برای من از غریب و بی کس و کار بودن و تنهایی ازدواج کردن حرف نزن که تو خودت رسوای عالمی

با یه اسم عوض کردن اصل و نسب آدم عوض نمیشه

زری بشه فریماه ،بازم برا ما همون زری کوچیکه است که بلد نبود یه کفش پاشنه بلند بپوشه

@DONYAIEMAMNOE

الانم فقط بخاطر شکوهه که هیچی  بهت نمی گم وگرنه حتی نمی ذاشتم از جلوی در این خونه رد بشی چه برسه به اینکه به خودت اجازه بدی بیای تو خونه ی مادر من و خانومی کنی و بیای و بری تو اتاقش و تغییر دکور بدی

پس خیلی خانومانه و آروم  بشین سرجات و تا ازت نخواستن دهنتو باز نکن.

بشین و آروم زندگیتو بکن

چون ماهوری که به حاج باباش میگفت چشم خیلی وقته که مرده

گلایه اتم ببری پیش حاج بابا برا من توفیری نداره.چون قراره من کار خودمو بکنم

پس زیادی خودت سبک نکن که سنگ رو یخ میشی

رنگ به روش نمونده بود و با نگاهی پر شده از نفرت و عذاب بهم چشم دوخته بود که رو گرفته ازش با گذشتن از کنار رعنا به سمت ماشینم راه افتادم که رعنا هم زودی خودشو بهم رسوند و گفت:

-داغونش کردی

درماشین رو باز کردم و حین گذاشتن جعبه  بر روی صندلی عقب گفتم:

-حقش بود. تا اون باشه دیگه درست حرف بزنه و منم منم نکنه.انگار یادش رفته که کی بوده و از کجا اومده

@DONYAIEMAMNOE

رنگ به روش نمونده بود و با نگاهی پر شده از نفرت و عذاب بهم چشم دوخته بود که رو گرفته ازش با گذشتن از کنار رعنا به سمت ماشینم راه افتادم که رعنا هم زودی خودشو بهم رسوند و گفت:

-داغونش کردی

درماشین رو باز کردم و حین گذاشتن جعبه بر روی صندلی عقب گفتم:

-حقش بود. تا اون باشه دیگه درست حرف بزنه و منم منم نکنه.انگار یادش رفته که کی بوده و از کجا اومده

رعنا نفسی به بیرون روند و با گذاشتن چمدون در صندوق عقب برای سوار شدن از کنارم گذشت .

برگشتم و به پله ها و فریماهی که هنوز بالای پله ها ایستاده بود نگاه گذرایی انداختم.

هیچ وقت دلم با این زن صاف نمیشد

@DONYAIEMAMNOE

نگاه گرفته ازش  با ناراحتی به نمای خونه نگاهی انداختم و با خودم فکر کردم کاش مادرم هنوز زنده بود و به جای فریماه،اون بالای پله ها ایستاده بود که با شنیدن صدای رعنا که صدام زده بود از فکر و خیال در اومدم و سوار ماشین شدم.

رعنا با نگاهی به من که با کلافگی در حال روشن کردن ماشین بودم گفت:

-هیچ وقت در مورد فریماه خانم این چیزا رو نگفته بودی؟!

ماشین رو وشن و دنده رو جا به جا کردم و خیره به مسیر پیش روم گفتم:

-حرفای آنچنان ارزشمندی نبودن که بخوام در موردشونم صحبت کنم

نگاهش هنوز بهم بود. فهمیده بود عصبی شده ام، از این رو مسیر حرفو عوض کرد:

-اون آپارتمانی که گفته بودم، آماده است. برای ده روز خوبه؟!

فرمون رو چرخوندم و همزمان با فشردن لبهام بر روی هم جواب دادم:

-آره خوبه

***

@DONYAIEMAMNOF

ماگ قهوه تو دستم بود و از پنجره به بیرون خیره شده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

برای چند روزی به آپارتمان کوچیک رعنا که متعلق به یکی از آشناهاش بود اومده بودم تا زمانی که خونه ی خودمون آماده میشد

با دیدن شماره ی بهرام ماگ رو بر روی میز گذاشتم . گوشی رو برداشتم و خیره به منظره ی بیرون جواب دادم:

-سلام

صدای رسا و پر انرژیش، روح خسته و دردمندم رو نوازش داد:

-سلام به روی ماهت...

می دونستم اونم به اندازه ی امروز من درگیر بوده و فرصت سر خاروندن هم نداشته

-شنیدم امروز حسابی گرد و خاک به پا کردی؟!

لبخندی بر لب روندم

-چه زود خبرا بهت رسیده

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای سکوت کرد و بدون تغییر در لحن گفتاریش جواب داد:

-نیازی نبود به گوشم برسونن ...خودش اومده بود سراغم

نگران، از پنجره رو گرفتم و چند قدمی تا وسط سالن کوچیک خونه اومدم:

-بینتون اتفاقی افتاد؟!

دوباره لختی سکوت کرد

-اتفاق چندان مهمی که تو رو نگران کنه نه

مگه میشد نگران نباشم.از اینکه ممکن بود دوباره بلایی سر بهرام بیاره استرس به جونم افتاد:

-اگه

-گفتم نگران نباش ...برای این چیزا زنگ نزدم

@DONYAIEMAMNOE

طاقت نیوردم :

-نکنه دوباره بلایی سرت اورده و آدماشو ریخته سرت؟!

آناً صداش جدی شد و صدام زد:

-ماهی

به ناچار سکوت پیشه کردم. دست خودم نبود تحمل اینکه دوباره بخواد آدماشو سراغ بهرام بفرسته روندا‌شتم

-بهت گفتم بهش فکر نکن...من یه عمر با این آدم زندگی کردم و کاملا به اخلاقش واقفم .برای همینم می دونم چطور باید باهاش برخورد کنم ، پس خواهشا تو خودتو درگیر این آدم نکن و کار خودتو پیش ببر

کلافه نفسی به بیرون روندم و دسته ای از موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم:

-بهرام اون بهت رحم نمی کنه

-اتفاقا به تنها کسی که ممکنه رحم کنه منم...پس نگران نشو و بهشم فکر نکن

عصبی شده بودم .چیزی برای گفتن نداشتم که دوباره لحن صداش پر از انرژی شد و خطاب بهم که در فکر فرو رفته بودم گفت:

-امشب ساعت ۸ به بندرعباس پرواز دارم .برای انجام یه سری از کارا باید شخصا برم .شاید چند روزی کارم طول بکشه و نباشم

ناباورانه لب زدم و گفتم:

-چه میگویی ؟!

-پیش اومد دیگه.حالا میشه یه چند دقیقه بیای پایین تا قبل رفتن یه دل سیر ببینمت

-تو مگه پایینی ؟!

-آره

-خوب بیا بالا

-فرصت زیادی برای بالا اومدن ندارم ...تو بیا عزیز دلم

@DONYAIEMAMNOE

سریع سری تکون دادم و جواب دادم:

-یکم صبر کن الان میام

بالافاصله با قطع تماس و پوشیدن لباس مناسب و آماده کردن دو ماگ از قهوه ای که به تازگی درست کرده بودم از خونه بیرون زدم

کمی جلوتر از آپارتمان، ماشینش رو پاک کرده بود .

نگاهم بهش بود .فرو رفته در فکر به رو به روش خیره شده بود و اصلا متوجه ی دور و اطراف نبود که با زدن ضربه ی به شیشه ماشین،بهرام رو متوجه خودم کردم .

به محض دیدنم، سریع خم شد و از داخل درو برام باز کرد

وقتی که روی صندلی نشستم، ماگ قهوه رو به سمتش گرفتم گفتم:

-سلام

بدون اینکه ماگ رو ازم بگیره برای لحظاتی با لبخند بهم خیره موند

طرز نگاهش لبخند به لبم اورد و با اشاره به ماگ توی دستم گفتم:

-باید حتما بری؟!

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره دست پیش اورد و خیره به ماگ قهوه ای که از تو دستم گرفته بود جواب داد:

-این روزا نمیشه به همه کسی اعتماد کرد.مجبورم که خودم برم

نگاهم به نیم رخش بود :

-جندقی داره از تمام توانش برای به زانو در اوردن تو استفاده می کنه درسته؟

بالاخره نگاهش رو بهم داد:

-چرا انقدر به جندقی فکر می کنی ؟!

نگاه گرفته ازش سر جام درست نشستم و چشم دوخته به ماگی که ما بین دستام قرار گرفته بود گفتم:

-شاید نباید اصلا اون سهامو بهم می دادی .احساس می کنم با این کارت بیشتر داری اذیت میشی.اون مثل یه ببر زخمی مرتبا در حال زخم زدن بهته...شک ندارم رفتنتم به بندرعباس سر اونه

@DONYAIEMAMNOE

سرشو مطمئن به طرفین تکون داد و حین نوشیدن جرعه ای از قهوه ی تو دستش گفت:

-من کار درستو انجام دادم.بعدشم من اومدم تو رو ببینم.نه اینکه این حرفا رو بشنوم

اون هیچ کاری نمی تونه بکنه.تنها کاری که تا الان کرده اینکه خیلی از آدمامو خریده یا اونایی که خیلی بهم نزدیک بودن رو ترسونده که دیگه دورو برم نباشن.برای همینم باید من خیلی حواسمو جمع کنم

اون نتونست با پرونده سازی کاری از پیش ببره، برای همین قصد ترسوندنمو داره.که این کارشم بی فایده است

لبخند اطمینان بخشی به روم پاشید:

-احتمالا برای گرفتن سهام بخواد از در دوستی باهات وارد شه.آدم بشدت حیله گر و طماعیه

به هیچ وجه برای یه لحظه هم شده گول حرفاشو نخور .اون هیچ وقت به هیچ کسی اعتماد نداره و آدم قابل اعتمادی هم نیست.با همه ی کسانی که هم مراوده داره کسانی هستن که باعث میشن کارش راه بیفته

ممکنه تو این چند روزی که نیستم بخواد باهات حرف بزنه .صد در صد نقشه هایی داره که اگه من باشم جرات انجام دادنشون رو نداره

هرچند هنور تو رو نشناخته ؛اما آدمی هم نیست که دست دست کنه و صبر پیشه کنه

اون هر طوری شده می خواد تو رو قبل از اینکه تو شرکت و کارخونه جا بیفتی بیرونت کنه

از وقتی فهمیده مهندس شریعت سهامشو بهت داده، روزگار براش نذاشته

نفسی به بیرون روند و خیره بهم ادامه داد:

-در این شرایط می خوام که هرچه زودتر بریم سر خونه زندگیمون

گوشه ی چشمام تنگ شدن:

-تا برگردم کارای خونه تموم شده.تو که با این موضوع مشکلی نداری؟!

معلوم بود جندقی باز تهدیدش کرده که می خواست هر چه زودتر منو پیش خودش ببره

@DONYAIEMAMNOE

-نه عزیزم چرا مشکل داشته باشم؟!

خیره به صورتم ، دستشو به زیر شالم برد و با لمس گردن و گونه ام با لبخندی گفت:

-همه ی کارارو به سرمد سپردم .در نبودم می تونی بهش اعتماد کنی و اگه کاری داشتی بهش بگی که برات انجامش بده

از فردا هم هر روز برو کارخونه و جا پاتو محکم کن .یه لحظه هم نباید به این مرد فرصت داد. سرمد کنارت هست و تو کارا کمکت می کنه

-وضعیت شرکت خودت چطوره؟!

ماگ قهوه اشو بر روی داشبورد گذاشت و با انگشت شست گوشه ی لبم رو به نرمی فشرد و خیره بهش جواب داد:

-خوبه ...همه چی خوبه

نگاهم با تردید بهش بود که ازش پرسیدم:

-نمی خوای بگی جندقی چی بهت گفته؟!

خیره بهم و انگشتی که همچنان لبهام رو لمس می کرد جواب داد:

-تو نمی خوای یه خداحافظی درست و حسابی داشته باشیم؟!

خندون از حرفی که زده بود؛ چون خودش ماگ قهوه امو روی داشبورد گذاشتم و با متمایل کردنم بدنم به سمتش گفتم:

-کاش نمی رفتی

حالا علاوه بر انگشت شستش ،سایر انگشتای دیگه اش هم برای نوازش بخشی از صورتم به حرکت در اومده بودن

-خودمم همینو می خوام؛اما چاره ای جز رفتن ندارم .نمی تونم بذارم و ببینم که داره تمام زحمات این سالامو از بین می بره

گرما و محبت دستاشو دوست داشتم:

-لازمه که منم باهات بیام؟!

مطمئن و به نشونه ی« نه» تنها سرشو به طرفین تکون داد

لحظه ای تو صورتش خیره موندم.بهرام چون من، می خواست که خودش به تنهایی از پس کاراش بربیاد و اونقدرم خوب کاراشو پیش می برد که هیچ وقت نمی فهمیدم چطور این کارارو انجام می ده

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که کارای فدکو انجام داده بود و نذاشته بود آب تو دلم تکون بخوره

و این مردی بود که تمام عمر حسرت بودن ها و حمایت ها شو داشتم که خودم رو به آرومی جلو کشیدم و با مهر و محبت و عطشی که بر جونم افتاده بود، بوسه ای بر لبهاش نشوندم و با فاصله ی کوتاهی از لبهاش ، با بلند کردن دست راستم، خیره تو چشماش، در حین مرتب کردن ظاهری یقه ی پیرهنش گفتم:

-هر شب قبل اینکه من باهات تماس بگیرم تو باهام تماس بگیر

لبخندش وسعت گرفت و سر انگشتام اغواگرانه برای لمس گردنش پیش رفتن:

-یه زمانی می خواستی منو با خودت فرانسه ببری.یادت که نرفته؟!

@DONYAIEMAMNOE

خیره در نگاه بی قرارم با لحن عاشقانه ای به حرف اومد:

- **Ma chérie** [1]

غرق لذت از شنیدن صدای شیرینش و دستایی که هنوز صورتم رو رها نکرده بودن، انگشتامو به میون موهاش روندم و بی توجه به تاریکی کوچه و اینکه ممکنه کسی اون دور و اطراف باشه ،همچنان خیره در نگاه پر از عشقش ،خواسته امو بر لبهام روندم:

- **Serre-moi** [2]

خواسته ای که بهرام بی درنگ و بدون کوچکترین تردیدی بهش جامه ی عمل پوشند و منو در آغوشش کشید و به جبران بوسه ای که بر لبهاش زده بودم ،چندین بوسه ی پیاپی بر لبهام نشوند.

@DONYAIEMAMNOE

---

۱-عزیزم

۲-بغلم کن

@DONYAIEMAMNOE

نشسته پشت میزی که متعلق به بهرام بود پرونده ی بعدی رو باز کردم که با ضربه ای به در اتاق رعنا وارد شد و با چهره ی درهمی گفت:

-واقعا کار کردن تو این دم و دستک، عمق فاجعه است

لبخندی زدم و با نگاهی به مدارک مربوط به فروش محصولات کارخونه گفتم:

-دوباره کی حالتو گرفته؟!

-بی خود می کنه که کسی حالم رو بگیره ؛ولی خوب ...

خسته به سمت یکی از صندلی های نزدیک به میز اومد و با نشستن بر روش گفت:

-همکاری نمی کنن.همه اشون عین چی که از جندقی می ترسن و فکر می کنن بودنت اینجا موقتیه

همونطور که برگه های پرونده رو ورق می زدم، نگاهم رو به سمت بالا کشیدم و تو صورتش خیره شدم

@DONYAEMAMNOE

-مزخرفه..عملا اگه سرمد نباشه ما اینجا هیچ کاره ایم ماهور

دست از پرونده کشیدم و تکیه داده به صندلیم گفتم:

-درست حرف بزن ببینم چی شده؟

-خیلی از کارایی که داره اینجا انجام میشه ما ازشون بی اطلاعیم ...ازشونم که سوال می کنی، جواب سر بالا می دن.

همه ی اینا هم زیر سر جندقیه... رسما عروسک خیمه شب بازیش شدیم

با همین جفت گوشای خودم شنیدم که می گفتن جندقی ظرف و دو سه روز ،کاری می کنه که مهندس رادفر سهامو از تو بگیره و دو دستی بهش برگردونه

بهو عصبی به صندلیش تکیه زد:

-برای گرفتن یه پوشه و اسنادی که چندان اهمیتی هم ندارن باید از هزار نفر رد شی و از این اون کسب تکلیف کنی .

@DONYAFEMAMIOF

انگار نه انگار که سهام تو با سهام جندقی برابری می کنه .تازه اگه شانس بیاری و لطف کنن و اون اسناد به درد نخورو بهت بدن

سرشو با تاسف به طرفین تکون داد و با انزجار ادامه داد:

-عزیز دلم توی میدون جنگی موندیم که من و سرکار علیه باید یه تنه از پس همه اشون بر بیاییم.یه جنگ ناعادلانه که از حالا برنده اشم معلومه

اخمی زینت بخش صورتم شد:

-برنده اش کیه؟!

پوزخندی زد:

-چیزی که معلومه ،گفتن داره؟!

همونطور تکیه زده به صندلی، دست هام رو روی دسته هاش گذاشتم و تابی به صندلی دادم و در فکر فرو رفتم

جندقی قصد بایکوت کردنمون رو داشت.می خواست ما رو تحت فشار بذاره و کاری کنه که خودمون مثل بچه ی آدم کاسه کوزه امونو جمع کنیم و بی

@DONYAIEMAMNOE

دردسر از اینجا پاشیم بریم که یک دفعه از رو صندلی بلند شدم و خطاب به رعنایی که از برخاستن یهویی تعجب کرده بود گفتم:

-دنبالم بیا

در اتاق رو یه ضرب باز کردم .جندقی حتی منشی بهرام رو هم ازم گرفته بود و فعلا پشت میز منشی خالی بود

به قول رعنا قرار بود هر دوتامون تک و تنها تو این میدون جنگ باهاشون مبارزه کنیم

همونطور که با صلابت و محکم قدم بر می داشتم از رعنا پرسیدم:

-کدوم یکی از مدارکو می خواستی ؟

-اسناد مربوط به فروش محصولات ماه گذشته.سرمد گفته بود قبل رفتن مهندس رادفر تمام این کارا توسط اونا انجام می شده.

البته یه کاریم تو بخش حسابداری داشتم که اونجا هم دست به سرم کردن

-منشی بهرام الان کجا مشغوله؟!

-بردنش بخش حسابداری

@DONYAIEMAMNOE

راهمو به سمت حسابداری کج کردم

همه بدون استثنا از حضور به یکبارم تعجب کرده بودن و این در صورتی بود که نه کسی از جاش بلند شد و نه ادای احترامی بهم کرد

امروز باید تکلیف تمام این بی احترامی ها و بازی که جندقی به راه انداخته بود رو روشن می کردم

منشی که از دیدنم دست از کار کشیده بود با ایستادنم در مقابل میزش به کندی از جاش بلند شد که سریع ازش پرسیدم:

-من شما رو به این بخش منتقل کردم؟!

با دهانی باز هاج و واج نگاهم می کرد و جوابی برای گفتن نداشت که رعنا رو بلند صدا زدم:

-خانم تاجبخش ؟!

با قرار گیری رعنا در کنارم، خیره به منشی رنگ پریده گفتم:

-با توجه به اختیارتی که دارم ایشون از امروز و از همین حالا اخراجن ..بر می گردم دیگه ایشونو اینجا نبینم

@DONYAIEMAMNOE

ناگهان چهره اش پر از ترس و نگرانی شد که سر برگردوندم و به تک تک آدم های نشسته در اونجا نگاه گذرایی انداختم.

از قبل سرمد منو با بخش های مختلف شرکت آشنا کرده بود که بی توجه به همگیشون مستقیم به سمت اتاق رو به رو رفتم و بدون در زدن ،درو باز و وارد شدم

سه نفری که در داخل اتاق بودن، با ورود ناگهانیم از جاشون بلند شدن که رو به روی قفسه ها قرار گرفتم و به دنبال اسنادی که رعنا خواسته بود به تاریخ های درج شده نگاهی انداختم

خودمم باید چند مورد رو بررسی می کردم که بالافاصله با دیدن تاریخ مورد نظر، زونکن رو از قفسه خارج و به دست رعنایی که کاملا بغل دستم ایستاده بود دادم و به دنبالش زونکن بعدی رو هم در اوردم

یکی از مردای کت و شلوار پوش داخل اتاق که از حضور بی موقعم ترسیده بود با احتیاط به منی که دونه به دونه زونکن ها رو بیرون می کشیدم و کاری به دور و اطرافم نداشتم ،نزدیک شد و پرسید:

-می تونم کمکتون کنم خانم مهندس؟!

همونطور که زونکن بعدی رو به دست عنا می سپردم جواب دادم:

-آره می تونی...فقط برو سرجات بشین و کاری نداشته باش

رنگ به روش نمونده بود

چند نفری جلوی در اتاق با تعجب به من و رعنا خیره مونده بودن که با برگشتنم به سمتشون سریع عقب گرد کردن

از اونجایی که کاملا از اختیارات بهرام در این شرکت مطلع بودم و می دونستم چقدر قدرت داره با اقتدار قدمی جلوتر رفتم و رو به رعنا؛ اما خطاب به همگیشون گفتم:

-هیچ گونه از اختیاراتی که مهندس رادفر داشتن از من سلب نشده، چه بسا که بیشترم شده

مِن بعد از این اگه چیزی بخوام و به دستم نرسه، یا به خواسته ام بی توجهی بشه، من تک تک آدمای این اتاق رو مسئول می دونم

به ازای هر بی نظمی یه نفر اخراج میشه

امروزم خانم جواهری به خاطر این بی نظمی و بی توجهی به امور مربوط به کارشون اخراج میشن.خانم تاجبخشم خودشون شخصا به کارا رسیدگی می

کنن و مطمئن می شن که ایشون به بخش کارگزینی، برای تسویه حساب می رن

با گفتن این حرف به سمت در خروج رفتم که قبل از خروجم روی پاشنه ی پا چرخیدم و رو به همگی که می دونستم در دلشون، روی مهندس جندقی حساب ویژه ای باز کردن گفتم:

-در ضمن طبق آیین نامه شرکت امور مربوط به استخدام و اخراج کارکنان طبق روال همیشگی توسط ما انجام میشه و مهندس جندقی در این امور نمی تونن دخالتی داشته باشن.پس بهتره که حواستو رو بیشتر جمع کنید و خودتون رو با این تغییرات وفق بدید

هنور همگی نشسته بودن و از جاشون تکون نمی خوردن که نگاه مصمم رو دوباره روی تک تکشون چرخوندم.مشخص بود بدجور مطمئن هستن که کاری از دستم ساخته نیست

از اتاق که بیرون اومدم رعنا از پشت سر خودشو بهم نزدیک کرد و پرسید:

-به نظرت تاثیری هم روشون داشتی؟!

راهمو به سمت اتاقم کج کردم و جواب دادم:

-یکی دو نفرشون رو که شخصا اخراج کنم ...تاثیرشون می بینی .شده از سرمد کمک می گیری که این خانم همین امروز اخراج شه

مطمئن سری بالا و پایین کرد که در انتهای راهرو و با پیچیدن به سمت راست ازش پرسیدم:

-با اون دوتا سهام دار چیکار کردی؟!

-یکم چموشن؛ ولی به زودی باهامون راه میان.با اطلاعاتی که سرمد داده رام کردنشون کار چندان سختی نیست

به تایید سری تکون دادم و قبل از ورود به اتاق گفتم:

-باید تا آخر هفته مدیریت اینجا رو با اکثریت آراء اعضا بدست بیاریم

تهو ایستادم و به سمتش چرخیدم:

-این دو روزه خبری از جندقی نیست. کجاست؟!

ابرویی بالا داد:

-مثل اینکه رفته چابهار

@DONYAIEMAMNOE

یه تای ابروم بالا رفتم  و برای اطمینان از چیزی که شنیده بودم متعجب ازش پرسیدم:

-چانهار ؟!

@DONYAIEMAMNOE

به تایید سری تکون دادم و قبل از ورود به اتاق گفتم:

-باید تا آخر هفته مدیریت اینجا رو با اکثریت آراء اعضا بدست بیاریم

یهو ایستادم و به سمتش چرخیدم:

-این دو روزه خبری از جندقی نیست. کجاست؟!

ابرویی بالا داد:

-مثل اینکه رفته چابهار

یه تای ابروم بالا رفتم و برای اطمینان از چیزی که شنیده بودم متعجب ازش پرسیدم:

-چابهار؟!

رعنا بی خبر از هرکجا سری تکون داد و جواب داد:

-آره

دستی به زیر چونه ام کشیدم:

-مسئله ی کاریه؟!

شونه ای بالا داد:

@DONYAIEMAMNOF

-نمی دونم .اینجا خبرا به سختی درز پیدا می کنه، همینم به زور از زبون یکیشون بیرون کشیدم.

همین طور که رعنا می رفت تا به کارا رسیدگی کنه، حین وارد شدن به اتاق گوشیم رو در اوردم و با اینکه با بهرام قرار گذاشته بودیم آخر شب ها باهم تماس داشته باشیم ، شماره اش رو گرفتم

بعد از شنیدن دو بار صدای بوق کشیده ،جوابمو داد و استرس ناشی از رفتن جندقی به چابهار از دلم رخت بر بست:

-سلام

گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و با بستن در اتاق و رفتن به سمت پنجره ی رو به محوطه گفتم:

-سلام خوبی ؟

متعجب از اینکه چرا باهاش تماس گرفتم، با لحنی متعجب گفت:

-خوبم ...تو چطوری عزیزم؟

@DONYAIEMAMNOE

-منم خوبم ...تهویی دلم هواتو کرد ،گفتم صداتو بشنوم

لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که توش خنده موج می زد پرسید:

-فقط همین ؟

لبخندی زدم:

-کمه ؟!

لختی سکوت کرد .مرد زرنگی بود و منو از بر بود؛ اما چیزی به روم نیورد و گفت:

-نه قربونت بشم...منم خیلی دلم هواتو کرده بود...چه خوب شد که تماس گرفتی

نمی خواستم با اوردنم اسم جندقی حس بد و نگران کننده ام رو هم به بهرام انتقال بدم

-کارا چطور پیش می ره؟

-خوبه؛ اما باید هنوز یه چند روزی اینجا بمونم...چه خبر از کارخونه؟

@DONYAIEMAMNOF

وضع اینجا اصلا اونی نبود که انتظارشو داشتم؛ اما به جاش جواب دادم:

-عالیه...کم کم داره همه چی دستم میاد

ناباورانه لب زد:

-واقعا؟!

مطمئن سری بالا پایین کردم:

-واقعا

-چه خوب...اصلا فکرشو نمی کردم به این زودیا با حضور جندقی به چنین نتیجه ای برسی

-حالا که می بینی رسیدم

-خیلیم عالی

رفتن جندقی به چابهار هنوز برام مسئله ساز بود که ازش پرسیدم:

-برام جالبه کاراتون تا بندرعباس و این جور جاها می ره

مکث کوتاهی کرد:

@DONYAIEMAMIOE

-چیزی شده؟

تند سرمو تکون دادم و با فاصله گرفتن از پنجره و رفتن به سمت میز گفتم:

-نه چی می خوای بشه...؟!چون خودم تو اون محدوده فعالیتی نداشتم برام جالب بود

-بتونم تا سه چهار روز دیگه بر می گردم.کارای خونه چطور پیش می ره؟!

ذهنم بشدت درگیر بود:

-امروز قراره مبلا رو بیارن ..دیگه کار چندانی نمونده

انگار متوجه حالِ بدم شده بود که بهویی گفت:

-دلت می خواد به سرمد بگم سریع یه بلیت برات جور کنه و توام بیای اینجا پیشم؟!

بالاجبار لبخندی زدم:

-مثل اینکه داره حسابی بهت خوش می گذره

@DONYAIEMAMNOE

-خوب اگه بهت بگم آفتاب سوخته شده ام و هر روز دارم شُر شُر عرق می ریزم دروغ نگفتم...اینجا اصلا انگار زمستون نیست...تا حالا اومدی ؟!

رفتن همزمان جندق و بهرام خیلی برام مسئله ساز شده بود و نمی تونستم درکش کنم

-نه...متاسفانه از جاهایی که آب و هوای بشدت گرم دارن بیزارم

-ولی باید یه سفر بیارتم اینجا... باور کن خیلی خوش می گذره

-چابهارم مثل بندر عباسه؟!

متعجب پرسید:

-چابهار؟!

لبی تر کردم و با دست کشیدن به روی لبه ی میز گفتم:

-آره

-خوب اونجا هم مثل اینجاست فاصله ی چندانی از هم ندارن

-برای کاراتون چابهارم می رید؟

@DONYAIEMAMNOE

رفتارم حسابی مشکوکش کرده بود:

-این سوالا رو برای چی می پرسی ماهور ؟!

نمی خواستم بی جهت ذهنش رو درگیر کنم

-شنیدم جنسای خیلی خوبی اونجا دارن، بدم نمی اومد برای خونه یه چیزایی از اونجا سفارش بدم

سکوتش کمی طولانی شد که یک دفعه گفت:

-برو سر اصل مطلب ماهور ...این چیزارو بهانه نکن

چشمامو روی هم گذاشتم و با نشستن بر روی صندلیم ،سوال و حرف دلم رو بر لب روندم:

-می دونی چرا جندقی رفته چابهار ؟!

دوباره لحظه ای سکوت کرد و با جوابش کاملا شگفت زده ام کرد:

-اون الان اینجا پیش منه

@DONYAEMAMIOF

ابروهام از شدت تعجب بالا رفتن و این بار من بودم که در سکوت فرو رفتم:

-عزیز دلم نگران چیزی نباش .امشب که باهات تماس بگیرم در مورد همه چی باهم صحبت می کنیم

-پس برای مسئله ی کاری اونجا نرفتید؟!

به نظر می رسید داره جاشو عوض می کنه که بعد از شنیدن دری که باز و بسته شده بود به حرف اومد و با لحن مهربانانه تری گفت:

-قربونت بشم چرا انقدر نگرانی ؟!

-رفتن همزمانتون نگرانم کرده

-من برای کارام اومدم ؛اما اونو نمی دونم ...هو امروز صبح باهام تماس گرفت و گفت که می خواد منو ببینه

البته خوب یه سری مراودات کاری اینجا داره که اونا رو هم برای اومدنش به اینجا بهونه کرده

@DONYAIEMAMNOE

دلشوره گرفتم:

-مطمئنی که داری همه چی رو بهم می گی ؟!

-چرا نباید بهت بگم ماهورم؟!

پوزخندی زدم:

-وقتی جندقی جلو چشام و می بینمش ، اونقدر ازش نمی ترسم که وقتی نیست

خنده اش گرفت:

-خیلی ترسناکش کردی

-زخم خورده است، ممکنه هر کاری کنه

-قبلا هم بهت گفتم ،اون نمی تونه با من کاری داشته باشه

-ولی برات پرونده سازی کرد

-آره خوب این کارا ازش ساخته است اما دیگه به مرگم راضی نیست.

ماهور... اون یه عمر منو بزرگ کرده. براش مثل پسرشم

@DONYAIEMAMNIOF

شاید بهرام زیادی خوش خیال بود

-خیلی دوست دارم با حرفات آروم شم ؛ولی نمی تونم

لختی سکوت کرد و سعی کرد با آرامش بیشتری باهام حرف بزنه:

-دوست داری چی بهت بگم که آرومت کنه؟!

با چشمهایی بسته کمی فکر کردم و جواب دادم:

-دوست دارم الان بهم بگی همین الان سوار اولین هواپیما می شی و بر می گردی ویه راست میای که باهم بدون گرفتن هیچ مراسم و مهمونی بریم سر خونه زندگیمون ...دلم می خواد بگی اصلا جندقی اطرافت نیست

کاملا با آرامش و بدون اینکه نشون بده چقدر کار سرش ریخته و باید زودتر بره دوباره ازم پرسید:

-دیگه چی دلت می خواد؟!

لبخند محزونی زینت بخش صورتم شد و با اینکه می دونستم حرفم انجام شدنی نیست گفتم:

@DONYAIEMAMIOF

-دلم می خواست بگی باشه ،هر چی تو بگی. همین الان بر می گردم..گور بابای کارو این چیزا

به خنده افتاد

-خیلی دلم می خواست چنین حرفی رو بزنم ؛ولی خب نمی تونم قربون شکل ماهت بشم من

یه سری سرمایه گذاریهایی اینجا کردم...همین طوریشم تو این شرایط دارم کلی ضرر می دم که اگه بهشون نرسم وضع بدترم میشه

از یه طرف دیگه منتظر ترخیص یه سری از جنسایی هستم که بابتشون کلی هزینه کردم که فعلا ترخیصشون نمی کنن

اندوهگین چشمامو بستم و سرمو پایین انداختم. حق داشت و من نباید بیش از این اصرار می کردم که با سکوتم به حرف اومد:

-می دونی من الان دلم چی می خواد ماهی؟

شنیدن دوباره ی صداش باعث شد چشمامو از هم باز کنم و سرمو بالا بگیرم و ازش بپرسم:

@DONYAIEMAMNOE

- چی ؟

مکث کوتاهی کرد:

-دلم بغلتو می خواد...دلم دست کشیدن تو موهای بلندتو می خواد ...دلم می خواد بودنتو نفس بکشم

دلم می خواد کارا زودتر اینجا تموم بشه و سریع برگردم پیشت و تمام و کمال مال من بشی...دلم دیدنتو می خواد ماهور

با وجود استرس و اضطرابی که داشتم ،شنیدن حرفا و صداش بی قرار و دل تنگ ترم کرد:

-من از بچگی خیلی آدم تنهایی بودم..دوستای زیادی نداشتم...جندقی و همسرشم چندان علاقه ای نداشتن که من دوستای زیادی داشته باشم...برای همین دلم یه عالمه بچه می خواد

دلم می خواد تو خونه ای که من و توهستیم ،همیشه سر و صدای بچه بیاد.

دلم خیلی چیزیا می خواد ماهور ..خیلی چیزا

@DONYAIEMAMNOE

هر دو برای لحظاتی در سکوت فرو رفتیم. در تمام مدت داشتم به تک تک حرفاش فکر می کردم

منم مثل بهرام دلم بچه می خواست .با وجود یه خواهر و برادر دیگه همیشه تنها بودم که بی طاقت از نبودنم پرسید:

-امشبم باهام تماس می گیری ؟!

لبخندی بر لب نشوندم:

-قرار بود تو باهام تماس بگیری

-وقتی تو تماس می گیری خیلی ذوق می کنم...این ذوقو ازم نگیر

-تبحر خاصی تو مخ زدن داری

به خنده افتاد

-جدی گفتم...همین که حس می کنم یکی دل تنگمه و دوسم داره ،بهترین حس عالمو می گیرم.چیزی که هیچ وقت تو عمرم تجربه اش نکردم

مادری هم نداشتم که این حسو از اون بگیرم.می دونم شاید با خودت فکر کنی من یه آدمیم که پر از عقده است ؛اما بذار این حسو از تو بگیرم.

بذار همیشه همین طور غرق لذت باشم

سعی کردم به خودم بقبولونم هیچ مشکلی نیست و مشکلی هم پیش نمیاد که ازش پرسیدم:

-قول می دی زود برگردی ؟!

-قول می دم به محض تموم شدن کارا برگردم

-نمی دونم چرا حضور جندقی داره عذابم می ده ؛ولی امیدوارم صحیح و سالم برگردی

-یه جوری حرف می زنی که انگار قرار نیست برگردم

-نه من فقط نگرانم. تو این دنیا، بعد از مادرم تو تنها کسی هستی که وجودش برام حیاتیه...پس خیلی مراقب خودت باش

همینجا از پشت تلفن هم می تونستم طرح نشسته شده ی لبخند رو بر لباش تجسم کنم

-توام مراقب ماهی قشنگم باش

قلبم بی تابانه به تپش افتاده بود که در ادامه ی حرفاش گفت:

-من دیگه باید برم..امشب منتظر تماست هستم

دلم نمی خواست تماس رو قطع کنم:

-سر ساعت باهات تماس می گیرم

خندید:

-می بوسمت

اندوهگین لبخندی زدم:

-منم

با قطع تماس، نفسم رو به سختی بیرون دادم و به گوشی توی دستم خیره موندم

بد جوری دلم آشوب شده بود و حرفای بهرام این دوری رو برام سخت تر کرده بود

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

***

عجیب بود که با نبود جندقی کارها به راحتی انجام میشد و دیگه کسی مانع تراشی نمی کرد

مخصوصا با برخوردی که با کارمندا داشتم و سه چهار نفری رو هم در عرض دو روز اخراج کرده بودم، دیگه کسی جرات نمی کرد کاری کنه که باهام برخورد داشته باشه

با صحبت هایی هم که دیشب با بهرام داشتم فهمیده بودم شرایط اونم خوبه و به زودی قراره که برگرده

با اینکه باید از شرایط فعلی راضی وخوشحال می بودم؛ اما ته دلم گواه بد می داد و چیزی مدام نگرانم می کرد و می خواست که انقدر خوش خیال نباشم

با رایزنی ها یی هم که با اون دو سهام دار داشتم، تونسته بودم متقاعدشون کنم که جندقی دیگه برای ادامه ی مدیریت این کارخونه توانایی های لازم رو نداره و اونا هم قول مساعد داده بودن که برای حمایت از من هر کاری بکنن؛

اما تجربه ی چندین و چند سالم بهم نشون داده بود که هر وقت همه چی به طرز مشکوکی خوب و مرتب پیش می رفت باید نگران و خیلی مواظب بود

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که تلفنی داشتم با طرف خارجی صحبت می کردم رعنا با ضربه ای به در وارد اتاق شد و با دیدنم که در حال صحبت کردن بودم به انتظار ایستاد

طرفمون مشتری سابقم بود که خواستار محصولات قبلی کارخونه ام بود و من برای این مورد باید هر چه زودتر کاری می کردم که بالاخره با راضی کردنش برای خرید محصولات فعلی کارخونه، تماس رو قطع کردم و نگاهم رو به رعنا که همچنان منتظرم بود دادم و حین گذاشتن تلفن سرجاش گفتم:

-دوباره چی کشف کردی؟!

پوزخندی زد و جواب داد:

-بالاخره بعد از لغو چند جلسه ی مهم کاری و بی تفاوت بودن به فرستادن محصولات به دست مشتریا، جندقی اومد

همونطور خیره بهش ،به کندی به صندلیم تکیه زدم و رعنا قدمی به میز نزدیک شد:

-جالبه که از وقتی رسیده تمام مدت تو بخش حسابداریه و اصلا هم سری به اتاقش نزده ...

وقتی دید حرفی نمی زنم متعجب ازم پرسید:

- تو نمی خوای کاری کنی ؟!

همونطور که تو فکر بودم جواب دادم:

-مگه باید کاری بکنم؟

ناباورانه هر دو دستشو بر روی میز گذاشت و متمایل شده به ستم گفت:

-جندق آدم قابل اعتمادی نیستا... تا سرتو برگردونی ممکنه هر کاری بکنه مخصوصا که از صبح هم تو حسابداریه...شنیدم که خیلی عصبانی و بهم ریخته است.کسی جرات رفتن به اون بخشو نداره

دستاشو از روی میز برداشت و صاف ایستاد:

-وقتی یادم میاد روزای اول چه برخوردی باهامون داشت و حالا انقدر آروم می ذاره که کارامون رو بکنیم...ترس تمام وجودمو می گیره

حق با رعنا بود اما نباید این نگرانیم رو به رعنا منتقل می کردم :

-سرمد کجاست؟!

پوزخندش عمیق شد:

@DONYAIEMAMIOF

-رفته پی نخود سیاه...باهاش که تماس گرفتم گفت برای انجام یه سری کارا از صبح رفته و تا بعد از ظهر درگیره

چهره ی رعنا نشون می داد حسابی ترسیده

-میگم نکنه می خوان یه بلا ملایی سرمون بیارن؟!

خنده ام گرفت:

-تو روز روشن ؟!اونم بین این همه آدم؟!

-آره؟! چرا که نه؟!

دستی به روی لبهام کشیدم و با اندک تاملی گفتم:

-هر وقت رفت اتاقش، خبرم کن

-می خوای چیکار کنی ؟!

سرمو خیره بهش کج کردم:

-رعنا او آدم هرچقدرم خطرناک باشه فعلا نمی تونی کاری کنه...حداقل نه تا زمانی که تمام سهام بهرام به اسم من و متعلق به منه...پس انقدر فاز منفی نده

@DONYAIEMAMNOE

کلافه و سرگردون دستی مشت کرد و  سپس با نشونه گرفتن انگشت اشاره اش به سمت گفت:

-نگی نگفتم ..تو هستی ،منم هستم . همین نامرد آخر کار دستمون می ده...

سعی کردم با زدن لبخندی رعنا رو به آرامش دعوت کنم و بد به دلم راه ندم

نزدیک به ۳ ساعت بعد رعنا خبر اورد که بالاخره جندقی به اتاقش رفته

جندقی رو خوب می شناختم .آدمی نبود که بشه با حرف زدن خامش کرد ؛اما تنها راهی که میشد فهمید چی تو سرش می گذره این بود که به بهانه ی کار بهش سر بزنم و از زیر زبونش حرف بکشم

منشی که خبر اومدنم رو بهش داد بدون کوچکترین تعللی  اجازه ی ورود داد.

مقتدارنه پشت میزش نشسته بود و پیپش رو روشن می کرد و تمام نگاهش معطوف همین کار بود که به آرومی بهش نزدیک شدم که خودش قبل از اینکه حرفی بزنم به حرف اومد و گفت:

-بودن تو شرکتم به عنوان یکی از سهامدارا چه حسی بهت می ده؟!

خیره بهش همونطور که آروم قدم بر می داشتم و به جلو می رفتم جواب دادم:

-باید بابت کارمندایی که این همه ازت حساب می برن، بهت تبریک گفت

پوزخند زد و دودی از مابین لبهاش بیرون فرستاد

-در مورد تغییر مدیریت تصمیمتون رو گرفتید ؟!

حالا در چند قدمی میزش ایستاده بودم و اون با صندلی که به سمت پنجره چرخونده بود و پیپش رو دود می کرد جواب داد:

-چی شده که با خودت فکر کردی می تونی تو کارخونه و شرکت من، برای من ریاست بازی در بیاری؟!

با اتمام حرفش نگاهش رو به سمتم برگردوند

-فرهان یه غلطی کرده و سهامشو به تو داده ؛اما این دلیل نمیشه که تو هم باور کنی اینجا کاریه هستی

ابرویی بالا دادم:

-نیستم؟!

خنده اش گرفت:

@DONYAIEMAMIOF

-باید اعتراف کنم عقلت از این پسره یِ احمق بهتر کار می کنه.حتی یه درصدم فکر نمی کردم یه روزی بتونی پاتو تو کارخونه ام بذاری، چه برسه به اینکه جلوم وایسی و بگی می خوام برات ریاست کنم

من این پسریه بی غیرت بی ناموسو از وقتی که نا نداشت راه بره، اوردم تو خونه ام و بزرگش کردم

همه کاری کردم تا بشه اینی که می بینی

اونوقت به جای تشکر،اومد تو رو برام علم کرد و به جونم انداخت

عصبی پیپشو از لبهاش دور کرد و با چرخوندن صندلیش به سمتم ادامه داد:

-سهامتو ازت می خرم

خنده ام گرفت و با نیشخندی گفتم:

-پولدار شدی مهندس

-من و تو نمی تونی برای ادامه ی کار، پیش هم و تو این کارخونه باشیم .بودن هر دومون در اینجا فقط ضرره

تو چرا سهامتو نمی فروشی و نمی ری که همه امونو راحت کنی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

دسته چکشو در اورد و خیره بهم گفت:

-چقدر ؟!

پوزخندی زدم

-هر چی فکر می کنم می بینم جام خوبه و دلم نمی خواد که جایی برم

-اگه خود فرهان بگه چی ؟!

ابروهام با تمسخر بالا رفت . فهمید که حرفشو باور نکردم که دوباره پیپشو بین لبهاش گذاشت:

-اگه اون موافقت کنه سهامتو بهم می فروشی؟!

سکوت کردم و فقط بهش چشم دوختم

به خنده افتاد و با دود بعدی که بیرون فرستاد گفت:

-می تونی باهاش تماس بگیری ...همین امروز صبح که برای بدرقه ام تا فرودگاه اومد .بهم گفت در صورتی که تو بخوای اونم مخالفتی نداره

همچنان بهش نگاه می کردم که لبخندش کش اومد:

@DONYAEMAMI_OF

-حرفمو باور نمی کنی ؟!چرا باهاش تماس نمی گیری و نمی پرسی که امروز چیا بهم گفته ؟!

بهرام قبل از رفتنش بهم گفته بود حتی برای یه لحظه هم گول حرفای جندقی رو نخورم اما طرز حرف زدنش به گونه ای بود که منو به شک انداخته بود گوشی روی میز رو برداشت و به سمتم گرفت:

-بیا باهاش تماس بگیر...من هرچقدرم کلک تو کارم باشه بازم برای این چیزا دروغ نمی گم

از جام تکون نخوردم و اون همچنان به حرف زدنش ادامه داد:

-این که باهم ازدواج کردید واقعا برام شوک عظمی بود که هنوزم نتونستم باهاش کنار بیام

البته اینکه تو دختر فوق العاده ای هستی شکی توش نیست

دختری هستی که چهره ی زیبایی داره و همیشه قدرتمندانه عمل کرده

همین می تونه برای هر مردی جذاب باشه

@DONYAIEMAMNOL

مکث کوتاهی کرد:

-ولی نه اونقدر جذاب که کسی مثل فرهانو بخواد از راه به در کنه

یه لحظه هم فکر نکردی چرا سهامشو به تو داد؟!

واقعا با این همه هوشی که داری فکر نکردی چرا؟!

نکنه با خودت فکر کردی چون دوست داره این کارو کرده؟!

شروع به خندیدن کرد:

-نه عروس خانم

سرشو به طرفین تکون داد:

-نه

با تاسف بهم چشم دوخت:

-اون بهت گفت براش پرونده سازی شده و توام باورت شد که همه چی تموم شده

پوزخندی زد:

@DONYAIEMAMIOF

-نه خانم مهندسِ ساده لوح. اون پرونده همچنان بازه و فرهان باید جوابگو باشه

سهامو به تو واگذار کرد تا که پای تو رو هم وارد این جریانات کنه و نشون بده تو این پولشویی ها دست داری

اون خیلی تر و تمیز و مرتب نقشه اشو پیش برد و تو کوچکترین شکی بهش نکردی

تو یه کیس عالی بودی ..اون می تونست خیلی بی درسر همه ی گناه ها رو به گردن تو بندازه

فکر می کنی اون برای چی باید بره بندرعباس؟!که به کاراش برسه؟!

بلند زیر خنده زد:

-نه عزیزم ...خبر نداری بدون ،اون داره می ره و فکر کنم تا همین الانشم از مرز ایران رد شده و رفته پی زندگیش

اون رفته و تو رو با باری از مشکلات تنها گذاشته...

اگه میگم سهامو به من بده برای اینکه حیف و میل نشه و لااقل کارخونه صدمه ای نبینه

@DONYAIEMAMNOE

اگرم ندیش هم مانعی نیست چرا که  تا چند صباح دیگه دولت دست روش می ذاره و ماله توام نخواهد بود

سرمد تمام مدارک لازم رو همین امروز صبح  زود برد که بهش برسونه

گوشی تو دستشو تکون داد

-بیا تماس بگیر منتها اگه از دسترس خارجش نکرده باشه..امیدوارم دیشب آخرین خداحافظیاتون رو کرده باشید

هنوزم چیزی نمی گفتم که در برابر چشمام ،خودش شماره ی بهرام رو گرفت و و روی بلند گو گذاشت

به جای شنیدن بوق های کشیده، صدای پخشی شد که حرف جندقی رو به طرز زننده و ناجوانمردانه ای تایید می کرد

-می تونی با گوشی خودتم باهاش تماس بگیری ...البته وقت تلف کردنه

من از صبح تو حسابداری بودم...همه چی رو بررسی کردم  و متاسفانه در تمام حسابا دست برده .

@DONYAIEMANINOE

وضع اونقدر خرابه که باید برای خودمم نگران شم

بعد یه عمر کارخونه داری ،یه پسر بی کس و کار که تمام عمرمو برای بزرگ کردنش گذاشته بودم ،سرم کلاه گذاشت و با تهدید اینکه اگه کاری کنم تمام پرونده های مربوط به رشوه و خرابکاریای دیگه امو رو می کنه باید سکوت کنم و به همین چیزی که از ثروتم مونده قناعت کنم

نمی دونم تو می خوای چیکار کنی؛ ولی بهتره به وکیلت بگی یه سرکی بکشه و ببینه که من دروغ نمی گم

فرهان ممنوع الخروج بود و تحت پیگرد قانونیه

لامصب هوش فوق العاده ای داشت و با مظلوم نمایی در تمام این سالها با صبرو حوصله برای قرون به قرونِ مالم نقشه کشید و کاری کرد که حتی نمی تونم علیهش شکایت کنم

اینارو بهت نگفتم که به فکر راه چاره باشی. بهت گفتم یه وقت فکر نکنی یه شوهر خوب گیرت اومده

اگه دقت کنی اون پولای تورم بالا کشید

شونه ای بالا داد و با حرص پیپش رو بین لبهاش گذاشت

-هردومون باختیم ..به یه پسر بی کس و کار که فقط یه قیافه ی خوب داشت باختیم

بهو با حرص و عصبانیت پیپشو از لبهاش دور و به دیوار رو به روش کوبید و با الفاظ رکیکی شروع به بد و بیراه گفتن به بهرام کرد و دست آخر با کم اوردن نفس، با حالی درمونده به موهاش چنگ زد

قلبم به تپش افتاده بود و تنها راه درمون و آروم کردنش رو تماس با بهرام می دونستم

کارها و رفتار جندقی نشون می داد که چقدر عصبانی و کلافه است و من با دودلی مونده بودم که چیکار باید بکنم.از طرفی هم اونقدر به بهرام اطمینان داشتم که نمی تونستم یک کلمه از حرفای جندقی رو باور کنم

-خوب نقش بازی کردی

نگاهش رو درمندانه بالا اورد وخیره بهم با پوزخند غمگینی گفت:

-برام مهم نیست باور کنی یا نه

تنها چیزی که الان می خوام اینکه جلو چشمام نباشی . من اون چیزی که باید می گفتم و گفتم .دیگه خود دانی. می خوای بمون و مدیریت کن ؛اما تا

آخر هفته نشده با رسوایی بیرونت می ندازنت؛ البته اگه پرونده های منم رو نکرده باشه

کلافه و عرق کرده از صندلیش بلند شد و کتکشو در اورد و بر روی صندلیش انداخت

حال عجیبی داشت که کلافه و بی قرار با برداشتن گوشی رو میز و تماس با شخصی که نمی دونستم کیه از پنجره به بیرون خیره شد و یه دفعه با جواب دادن اون شخص که جوابگوی تماسش شده بود گفت:

-به حق دوست بگو بیاد اینجا

....

-زودتر بهش بگو باید هرچه سریعتر تمام حسابهای خارج از کشورو ببنده ؛جز اونی که خودش می دونه....عجله کن..نباید دیگه وقتو تلف کنیم

@DONYAIEMAMNOE

کلافه و عرق کرده از صندلیش بلند شد و کتکشو در اورد و بر روی صندلیش انداخت

حال عجیبی داشت که کلافه و بی قرار با برداشتن گوشی رو میز و تماس با شخصی که نمی دونستم کیه از پنجره به بیرون خیره شد و یه دفعه با جواب دادن اون شخص که جوابگوی تماسش شده بود گفت:

-به حق دوست بگو بیاد اینجا

....

-زودتر بهش بگو باید هرچه سریعتر تمام حسابهای خارج از کشورو ببنده ؛جز اونی که خودش می دونه....عجله کن..نباید دیگه وقتو تلف کنیم

لحنی که دیشب بهرام باهام حرف می زد اصلا و به هیچ وجه نگران کننده نبود و من لحظه ای به این فکر نکرده بودم که قراره اتفاق بدی بیفته

با قطع تماس ،دوباره سریع باجای دیگه ای تماس گرفت و به کل حضورم رو نادیده گرفت

همونطور خیره بهش چند قدمی عقب رفتم و به بهرام فکر کردم.

@DONYAIEMAMNOF

در تمام مدت این حرف های بهرام بود که تو سرم پژواک میشدن و نمی ذاشتن که لحظه ای به حرفهای جندقی فکر کنم

بهم گفته بود که نباید بهش اعتماد کنم و گول حرفاشو بخورم

همونطور که سرگرم تماس گرفتن بود، برگشتم و دستمو بر روی دستگیره ی در گذاشتم که بلند گفت:

-قول می دم یه روزی از این همه اطمینانی که به فرهان داری از خودت متنفر شی

نگاهش رو بهم دوخته بود و هنوز گوشی تو دستش بود که بی هیچ حرف اضافه ای از اتاق بیرون زدم

وارد راهرو که شدم، کارمندا همه طور خاصی نگاهم می کردن

در میانه ی راه رعنا از اتاقی که متعلق به سرمد بود بیرون اومد و با ملحق شدن به من پرسید:

-عجیبه که این همه تو اتاقش بودی و سر و صدایی به راه نداخت

@DONYAIEMANNOE

ذهنم بشدت درگیر بهرام بود:

-سرمد برگشته؟!

سرشو به طرفین تکون داد:

-نه الان پیش منشیش بودم .گفت تا فردا نمیاد

لحظه ای سرجام ایستادم و به رعنا که متعجب از حرکت بهویم، اونم سر جاش ایستاده بود پرسیدم:

-چرا؟!

شونه ای بالا داد:

-من چه بدونم...لابد کاری براش پیش اومده که نمی تونه بیاد

همه چی خیلی مشکوک بود .دوباره برگشتم و نگاهی به کارمندا انداختم

رعنا هنوز متعجب رفتارم بود که نگاه گرفته ازشون به سمت اتاقم راه افتادم و همزمان با دور شدن از اونجا گفتم:

-با سرمد تماس بگیر

-تماس گرفتم ؛ولی همه اش رد تماس می زنه. انگار جاییه که نمی تونه جواب بده

عصبی رسیده به در اتاق دستمو روی دستگیره گذاشتم و وارد اتاق شدم.

رعنای بی خبر از هر کجا داشت یه بند حرف می زد و از حسابایی که به تازگی در اورده بود،بهم اطلاعات می داد که بی توجه به حرف زدناش گوشیم رو در اوردم و شروع به تماس گرفتن با بهرام کردم

رعنا که به خاطر کار و کردارم از ادامه دادن حرفاش صرفه نظر کرده بود به شوخی گفت:

-باغچه بیل نمی زنما

دستمو مقابلش بالا نگه داشتم تا سکوت کنه که همون صدای عذاب دهنده هم برای من پخش شد.

سریع گوشیم رو پایین اوردم و دوباره باهاش تماس گرفتم و باز همون وضعیت تکرار شد

رعنا قدمی بهم نزدیک شد و پرسید:

-چیزی شده؟!

@DONYAIEMAMNOE

اینبار شماره ای که فقط مختص خودمون دو نفر بود رو گرفتم

با خاموش بودن گوشیش چشمامو با دلهر و ترس ،همراه با بلعیدن آب دهنم روی هم گذاشتم

-چرا حرف نمی زنی ماهور ...قلبم اومد تو دهنم بگو چی شده؟!

گوشی رو با تردید پایین اوردم .نباید یه درصدم به حرفای جندقی اهمیت می دادم که چرخیده به سمت رعنا گفتم:

-دوباره با سرمد تماس بگیر

حسابی از چهره ی دلواپس و نگرانم شوکه شده بود که گوشیش رو در اورد و با سرمد تماس گرفت

لحظات به کندی سپری می شدن .کمی که گذشت، گوشی رو از گوشش دور کرد و گرفته به سمتم گفت:

-بوق میکشه؛ ولی جواب نمی ده

عصبی گوشی رو از تو دستش بیرون کشیدم و دم گوش خودم گرفتم

@DONYAIEMAMNOE

جز بوق های کشیده چیز دیگه ای شنیده نمی شد که اینبار با گوشی خودم باهاش تماس گرفتم

اما تاثیری نداشت چرا که جوابم من هم همون بوق های لعنتی کشدار بود

عصبی دستی به روی پیشونیم کشیدم و دوباره خواستم با سرمد تماس بگیرم که رعنا جلو اومد و با بیرون کشیدن گوشی از تو دستم خیره تو چشمام گفت:

-اون کفتار پیر رفته رو مخت؟!

چیزی نگفتم و فقط بهش خیره موندم که خودش ادامه داد:

-چی بهت گفته که این همه بهمت ریخته؟!

-تو همه چی رو درباره ی بهرام می دونی درسته؟! می دونی که وضعیتش چطوره؟!

گوشه ی لبش به پوزخندی بالا رفت و با چرخوندن نگاهش تو صورتم گفت:

-می بینم که خیلی خوب رفته رو مخت

@DONYAIEMAMNOE

-انقدر حرف مفت نزن

-چرا دیگه ...معلوم نیست اینبار چه نقشه ای داره که اینطوری رفته رو مخت

سردرگم و کلافه به سمت میزم رفتم و رعنا در ادامه ی حرفاش گفت:

-نکنه هرچی رو که گفته باور کردی ؟!

سرمو مطمئن به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه ...اما مطمئنم برای ضربه زدن به بهرام هر کاری از دستش بر میاد.

الان فقط نگران بهرامم.

-جندقی چی بهت گفت؟!

-اون هرچی که گفته برای خودش گفته، مهم نیست تو فقط سعی کن با سرمد تماس بگیری.. اون تنها کسیه که می تونه ما رو از این وضعیت نجات بده

به تندی سری تکون داد و خواست از اتاق بیرون بره که به سمتش چرخیدم و گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-حواست باشه ؛الان اونا رومون زوم کردن ببینن می خوایم چیکار کنیم. آتو دستشون ندی

اینی که باهاش طرفیم یه پیرمرد ساده نیست که بشه به همین راحتیا از میدون به درش کرد.

اون دقیقا مثل یه عقرب می مونه که  قصد فریبون رو داره

رعنا با تعجب پرسید:

-عقرب ؟!

خیره تو چهره ی سرگردون رعنا جواب دادم:

-داره تظاهر می کنه که کم اورده و قصد داره خودشو نجات بده

مثل باور قدیمیا ، عقربی که تو آتیش می افته و با اوردن دمش به بالا می خواد با نیش زدن به سرش، خودشو بکشه .جندقی هم می خواد که ما رو گمراه کنه

رعنا لب و دهنی کج کرد و گفت:

-خوب عقرب وقتی تو آتیش می افته ؛دقیقا همین کارو می کنه

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی به تفکرش زدم:

-اشتباه می کنی .عقرب هیچ وقت خودکشی نمی کنه؛ بلکه تا لحظه ی آخر برای نجات جونش از حریق آتیش ،به تمام اطرافش سم می پاشه

جندقی هم داره سم پاشی می کنه

فقط حیف که نمی تونم بفهم که چی داره تو سرش می گذره

از همه بیشتر نگران بهرام ...نباید انقدر بی خبرم می ذاشت

هر طوری که شده سرمدو پیدا کن

رعنا با مکث کوتاهی خیره در نگاهم پرسید:

-نمی خوام بدبین باشم اما اگه سم پاشی نباشه و

نذاشتم حرفشو تکمیل کنه

-اصلا نمی خوام بهش فکر کنم...تو فقط زودتر سرمدو پیدا کن

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی به تفکرش زدم:

-اشتباه می کنی .عقرب هیچ وقت خودکشی نمی کنه؛ بلکه تا لحظه ی آخر برای نجات جونش از حریق آتیش ،به تمام اطرافش سم می پاشه

جندقی هم داره سم پاشی می کنه

فقط حیف که نمی تونم بفهم که چی داره تو سرش می گذره

از همه بیشتر نگران بهرام ...نباید انقدر بی خبرم می ذاشت

هر طوری که شده سرمدو پیدا کن

رعنا با مکث کوتاهی خیره در نگاهم پرسید:

-نمی خوام بدبین باشم اما اگه سم پاشی نباشه و

نذاشتم حرفشو تکمیل کنه

-اصلا نمی خوام بهش فکر کنم...تو فقط زودتر سرمدو پیدا کن

جندقی آدم خطرناکی بود .شک نداشتم قصدش از این کارا منحرف کردن ذهنمه و انجام دادن کاریه که فعلا نمی خواد من ازش مطلع شم

@DONYAIEMAMNOE

باید همه ی جوانب رو در نظر می گرفتم و سعی می کردم ذهنشو بخونم که سریع بعد از رفتن رعنا، گوشیمو در اوردم و مشغول گرفتن شماره ی حسینی، مسئول گمرگی شدم که حسابی در این اواخر هواشو داشتم

همونطور که منتظر بودم جوابمو بده از کشوی میز اسناد مربوط به حساب های بانکی کارخونه رو هم در اوردم

باید قبل از هر اقدامی حساب ها رو چک می کردم

-سلام خانم مهندس

گوشی رو مابین کتف و شونه ام قرار دادم و حین باز کردن کشو های دیگه جواب سلامش رو دادم و گفتم:

-می خوام بدونم طی چند روز گذشته محموله ای به اسم شرکتی که می گم از گمرگ بندرعباس ترخیص شده یا نه؟!

....

-نه حسینی فردا دیره ..همین امروز باید بفهمی

....

@DONYAIEMAMNOE

سری بالا و پایین کردم :

-باشه ...الان اطلاعات لازم رو برات پیامک می کنم ...فقط زودتر ...منتظر تماست هستم

تماسو قطع کردم و بلافاصله مشغول بررسی حساب ها از طریق رابطی که داشتیم شدم.

زمان به کندی سپری میشد و به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم

در سردرگمی و بی خبری بدی به سر می بردم و نمی دونستم که چه باید بکنم

شرایط اسفناک و زجر آوری بود. حتی درطی چند ساعت گذشته هم، مرتبا با بهرام و سرمد تماس گرفته و هر بار به در بسته خورده بودم

خبری هم از رعنا نبود و به گوشیم خیره مونده بودم تا بلکه حسینی با خبرهای راضی کننده ای باهام تماس بگیره

کلافه از تماس نگرفتنش، نفسی به بیرون روندم و از روی صندلیم بلند شدم.

به سمت پنجره رفتم و به محوطه ی درون کارخونه خیره شدم .

@DONYAIEMAMNOE

جندقی با سر و وضعی آشفته تر از صبح در حالی که گوشیش رو دم گوشش گذاشته بود و با آدم اون طرف خط به تندی و با صدای بلندی حرف می زد ،به سمت ماشینش می رفت. در همون لحظه که تمام توجهم بهش بود

ضربه ای به در اتاق نواخته شد و پشت بندش رعنا وارد شد .آهی کشیدم و به ناچار برای شنیدن حرفاش از جندقی نگاه گرفتم

-سه ساعته که گوشیشو خاموش کرده ...خیلی با منشیش حرف زدم ؛اما اظهار بی اطلاعی کرد و گفت که چیزی نمی دونه و نمی دونه که کجاست

عصبی کمی صدامو بالا بردم و با دلخوری گفتم:

-از صبح تا حالا رفتی که بیای همین خزعبلات رو تحویلم بدی؟!

کلافه چشماشو بست و همزمان با باز کردنشون جواب داد:

-اجازه بده، بذار من تا آخر حرفامو بزنم بعد بیا منو بزن

تشنه ی شنیدن بودم که بالاجبار با حالی کلافه سکوت اختیار کردم

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی زیر نظرش گرفتم که شاید با یه شماره ی دیگه باهاش تماس بگیره ؛اما هیچی به هیچی

یه ساعت بپاش بودم که وقتی برای تجدید آرایشش دستشویی رفت ،دیدم گوشیش رو در اورده و داره با کسی تماس می گیره

دنبالش رفتم و فال گوش وایستادم

نمی دونم به کی اطلاعات می داد و با کی حرف می زد .فقط شنیدم که بهش می گفت امروز اول وقت برای سرمد یه بلیت گرفته

بی طاقت گفتم:

-خوب ؟!

-پدرم در اومد تا بفهم اسم آژانس هواپیمایی که شرکت پروازشون رو از اون طریق انجام می دن چیه

-کشتی منو رعنا ،چرا انقدر لقمه رو دور سرت می چرخونی ؟!

پوفی کرد و ناراحت از برخوردی که باهاش داشتم با جوابش ته دلمو خالی کرد:

-صبح امروز رفته چابهار

به یکباره تمام تنم سرد شد که بهو با شنیدن صدای زنگ گوشیم ،شوک شده نگاه از رعنا گرفتم و خیره به شماره ی حسینی، بی فوت وقت تماس رو برقرار کردم و با گذاشتن گوشی دم گوشم خطاب بهش گفتم:

-بگو می شنوم

-طی چند روزه گذشته هیچ محموله ای با نام و نشونی که شما گفتید ترخیص نشده

مضطرب و دل نگران پرسیدم:

-اصلا محموله ای به این اسم بوده که فقط ترخیص نشده باشه؟

-نه خانم مهندس ...خیلی پرس و جو کردم ؛اما اصلا هیچ محموله ای نبوده که بخواد ترخیص بشه

همونطور که حسینی حرف می زد گوشی رو به آرومی پایین اوردم و نگاهم رو معطوف رعنایی کردم که با نگرانی بهم چشم دوخته بود.

گویی فشارم افتاده بود که دیگه توانی برای ایستادن نداشتم .به ناچار قدمی عقب رفتم و بر روی صندلیم آوار شدم.

رعنا قدمی پیش اومد و با گفتن ادامه ی حرفایی که می خواست بزنه، بی رحمانه حال بدم رو  بدتر کرد:

-راستی امروز یه چیز جالب فهمیدم

نگاهمو بالا اوردم و بهش خیره موندم.حال رعنا هم چون من چندان تعریفی نبود که با لحن عصبی و بهم ریخته ای گفت:

-می دونستی سرمدم مثل مهندس یتیمه و هر دوشون با هم تو یه پرورشگاه بزرگ شدن؟!

با لبهایی نیمه باز و بی هیچ حرفی فقط نگاش می کردم

پوزخندی عصبی زد:

-برای همینم هست که هیچ وقت هم دیگه رو تنها نمی ذارن و باهم هستن. درست مثل دوتا برادر

ناباورانه لب زدم:

-از کجا فهمیدی؟!

سرشو با تاسف تکون داد:

@DONYAIEMAMNOL

-کلی پول سُلفیدم تا پرونده اش برای یه نیم ساعتی به دستم برسه.اینجا با یکم دست و دلبازی می تونی کلی اطلاعات بدست بیاری

لحظه ای به چشمام خیره موند:

-دنبال یه شماره یا آدرسی ازش بودم که اینا رو فهمیدم

البته همین طور راحت راحتم نفهمیدم. با اطلاعاتی که تو پرونده اش بود ،یه پرس و جو هایی انجام دادم که به این جوابا رسیدم.

تاسف بار سری تکون داد:

-شک نکن که این دو نفر هرکجا که هستن .همین الانم باهمن

شاید این فاجعه ی بدی بود که داشتم کم کم به حرفای جندقی این اجازه رو می دادم که تو ذهنم به جولان دادن خودشون ادامه بدم و به بهرامی شک کنم که هیچ رقمه بهش شک نداشتم

@DONYAIEMAMNOL

بهم ریخته و عصبی دوباره گوشیم رو بالا اوردم و با بهرام تماس گرفتم

اما بی فایده بود .

یه چیزی داشت به طور ناجوانمردانه ای همه ی باورهام رو از بین می برد که بلاتکلیف و آشفته حال از جام بلند شدم و در برابر رعنایی که اونم مونده بود حالا چه باید بکنه... با چنگ زدن به کیفم و برداشتنش از اتاق بیرون زدم.

@DONYAIEMAMNOE

بهم ریخته و عصبی دوباره گوشیم رو بالا اوردم و با بهرام تماس گرفتم

اما بی فایده بود .

یه چیزی داشت به طور ناجوانمردانه ای همه ی باورهام رو از بین می برد که بلاتکلیف و آشفته حال از جام بلند شدم و در برابر رعنایی که اونم مونده بود حالا چه باید بکنه... با چنگ زدن به کیفم و برداشتنش از اتاق بیرون زدم.

بی هدف تو خیابون ها می روندم و مقصد مشخصی نداشتم که بالاخره بعد از کلی چرخ زدن ،با هزار فکر و خیال گوشه ای از اتوبان، روی ترمز زدم و ماشین رو متوقف کردم و بی حرکت خیره به رو به روم چندین بار نفس عمیق کشیدم

نمی خواستم انقدر سریع خودمو ببازم

خیر سرم، گرم و سرد چشیده ی روزگار بودم و نباید انقدر ساده و مسخره خودمو می باختم؛اما هرکاری می کردم نمی تونستم خودمو قانع و آروم کنم .

همه چی به طور آشکارایی برای متهم کردن بهرام فراهم شده بود

@DONYAIEMAMNOE

فرمون بین انگشتای دستام فشرده میشد و تک تک رفتارها و کارهای بهرام در سرم رژه می رفت

هیچ کدوم از کارا و برخورداش طوری نبود که احساس کنم داره بازیم می ده

چشمامو با عذاب بستم و بد و بیراهی نثار جندقی کردم که اینطور خوب و عالی تونسته بود منو گمراه و نسبت به بهرام بدبین کنه

نیاز داشتم به افکارام سر و سامونی بدم.همه چیز در هاله ای از ابهام قرار داشت.

امشب طبق قرارمون،باید سر ساعت ۱۰ شب باهاش تماس می گرفتم

لحظه ای باخودم فکر کردم اگه واقعا بهرام دورم زده باشه چی ؟!

حتی نمی خواستم بهش فکر کنم که سرمو به عقب روندم و چشم بسته از ته دل دعا کردم که همه ی اینا تنها نقشه های شوم جندقی برای خراب کردن بهرام ،پیش من باشه

در ظاهر، کارخونه و شرکت هیچ مشکلی نداشتن ؛ البته این چیزی بود که جندقی می خواست به سایرین نشون بده

باید برای پیدا کردن سرنخ ها از جای دیگه ای اقدام می کردم

چیزی نزدیک به یکساعت در همون وضعیت مونده بودم و کار نمی کردم

غروب هنگام بود که از اون حالت در اومدم و بی رمق با روشن کردن مجدد ماشین به سمت خونه به راه افتادم

باید آگاهانه و حواس جمع اقدام می کردم؛حتی اگه همه چیز هم واقعیت داشت، نباید بی گدار به آب می زدم و شتاب زده عمل می کردم .

***

ایستاده در کنار پنجره ی خونه ای که دیگه همه چیزش در این مدت تکمیل شده بود برای چندمین بار گوشیم رو بالا اوردم و باهاش تماس گرفتم

نگاهم به روی تمام وسایل خونه در گردش بود و دلم می خواست سر ساعت معینی که قرار گذاشته بودیم به تماسم پاسخم بده

چشمامو بستم و گوشی رو دم گوشم نگه داشتم .

با شنیدن اینکه گوشیش خاموشه، ناخواسته ضعف کردم و با قدی خمیده و حالی اسفناک تر از صبح، با عقب رفتن بر روی اولین مبلی که بهش رسیده بودم نشستم

خیلی زورم می اومد از بهرامی که این همه روش حساب باز کرده بودم ضربه بخورم

سر دو راهی مونده بودم.همه چیز بر علیه بهرام بود ؛اما چیزی ته دلم بهم می گفت، عجله نکن و بهش اعتماد داشته باش

هیچ کس نمی دونست؛ شاید خود بهرامم نمی دونست که چقدر دوسش دارم که لحظه ای هم نمی تونستم به خودم اجازه بدم که فکر کنم اون بهم خیانت کرده

البته بخش اعظمی از نگرانی هام مربوط به این بود که شاید بلایی سرش اومده باشه

جندقی کسی بود که برای انجام کارهای خطرناکش از هیچ کسی ابایی نداشت و به راحتی آب خوردن می تونست آدمها رو سر به نیست کنه

یک روز دیگه هم گذشت و خبری از بهرام نشد و این در حالی بود که من در هر یک ساعت،چندین بار باهاش تماس می گرفتم

رعنا تمام تلاشش رو کرده بود که لااقل خبری از سرمد پیدا کنه ؛ولی گویا مثل اینکه اونم آب شده بود و تو زمین رفته بود

یک روز بی خبری به سه روز رسید و آستانه ی صبرم در حال لبریز شدن بود.

رفتارهای جندقی مبنی بر بدبخت شدنش هم بقدری طبیعی و بی نقص بود که نمی دونستم باید چه برخوردی باهاش داشته باشم

حتی دست به تعدیل نیرو زده بود و صدای خیلی از کارمندا رو در اورده بود.

تمام کارهاش رو هنرمندانه اجرا می کرد و طوری وانمود می کرد که گویی جز اون بدبختی در عالم وجود نداره و زبونم رو به طور کامل بسته بود

بالاخره بعد از چند روز بی خبری که کاملا بهم ریخته بود، امروز روزی بود که قرار بود سهامدارا برای تغییر مدیریت رای گیری کنن

جندقی با اون وضع پریشونش طوری برخورد می کرد که انگار اصلا این تغییر مدیریت براش مهم نیست

@DONYAIEMAMNOE

و من با اینکه چندان حال خوب و مساعدی نداشتم، سعی داشتم نشون بدم همچنان مقتدارنه می خوام به کار خودم ادامه بدم و برای گرفتن پست مدیریت کاملا مصمم هستم .

در این راستا هم صحبتهایی با اون دو سهامدار اصلی داشتم و تونسته بودم کمی تا قسمتی نظرشون رو جلب کنم

جندقی که در راس سهامدارها نشسته بود با بی رغبتی رو کرده بهشون گفت:

-در تمام این سالها هر اتفاقی هم برای کارخونه و شرکت افتاد باشه من تک و تنها و یه تنه نذاشتم که آب تو دلتون تکون بخوره

همیشه بهترین شرایط رو بهتون پیشنهاد دادم و هیچ وقت ضرری بهتون نرسوندم

طوری کار کردم که تا به امروز چیزی از مال و سهامتون کم نشده

نگاه کوتاهی به جانب انداخت و دوباره رو کرده به بقیه ادامه داد:

-اما اگه الان صلاح می دونید و فکر می کنید که باید کس دیگه ای در راس امور باشه، من هیچ مخالفتی ندارم

به هر حال باید به تصمیم همه احترام گذاشت

خودشو راحت تر به صندلیش تکیه داد:

-منتها پیشنهادم برای مدیریت، یه شخص باتجربه تر که سرد و گرم چشیده باشه است،یکی که از بین خودمون باشه

نگاهشو به سمتم کشید:

-یکی که از اوضاع کارخونه کاملا مطلع باشه؛ نه کسی که هنوز یک ماه هم از اومدنش نگذشته.

خانم مهندس با کارخونه ای که از دست دادن و همه چی رو به فنا دادن به نظر من نمی تونن گزینه ی مناسبی برای این انتخاب باشن .

البته این رو هم در نظر بگیرید که ایشون ممکنه هر لحظه هم سهامشون رو از دست بدن

من مهندس یاوری رو پیشنهاد می دم.هم کارکشته هستن ،هم بعد از ما دو نفر بیشترین سهام رو دارن.

@DONYAIEMAMNOE

رعنا که در کنارم نشسته بود به آرومی طوری که تنها من بشنوم گفت:

-این مار خوش خط و خال رو فقط باید گردن برید تا همه از دستش راحت شن

حرفی نزدم و چهار چشمی به جندقی خیره موندم که یکی از سهامدارا رو به من که در سکوت فرو رفته بودم گفت:

-شما نمی خواید برای گرفتن این پست دفاعی از خودتون داشته باشید؟!

رعنا که همه چی رو از دست رفته می دید و فکر می کرد همگی برای بیرون روندن من دست به یکی شدن، خودشو عقب کشید و بی رغبت به صندلیش تکیه داد که با تامل و بستن پرونده ی مقابلم، بدون اینکه نگاه از جندقی بگیرم گفتم:

-طوری می گید کارخونه از دست دادم که انگار خودم مشعل دست گرفتم و با اختیار خودم همه چی رو به آتیش کشیدم

در حالی که شما بهتر از همه می دونید چه اتفاقی افتاده جناب مهندس

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی نثارم کرد:

-من چیزی نمی دونم خانم مهندس

من هم به سان خودش پوزخندی حواله اش کردم و با باز کردن پوشه ی کناریم که در طی این چند روز تونسته بودم آماده اش کنم گفتم:

-بله شما حق دارید و چیزی نمی دونید.چون شما اصولا چیزی نمی دونید

نگاهش رفته رفته رنگ خشم گرفت که برگه هایی که به تعداد سهامدارا آماده کرده بودم رو به سمتم رعنا گرفتم و خطاب بهشون گفتم:

-بهتره همگی نگاهی به این برگه ها بندازیم تا بفهمیم و باور کنیم که جناب مهندس واقعا چیزی نمی دونن

رعنا با تردید و خیره بهم برگه ها رو گرفت و دونه به دونه بین سهامدارا پخششون کرد و دست آخرم، آخرین برگه رو مقابل جندقی گذاشت که همونطور خیره بهش گفتم:

-شما فقط سرمایه این آقایون رو حفظ کردید و گاهی هم برای دلخوش کنکشون چیزی هم عایدشون کردید که کسی به چیزی شک نکنه

@DONYAIEMAMNOE

رو به سهامدارا کردم:

-شما چیزی نمی دونید ؛ولی جناب مهندس خوب می دونن چقدر در طی این سالها،پول و سرمایه اتون رو بالا کشیدن و شما ها هم ازش بی اطلاع هستید

وضعیت الان کارخونه هم یه شوآف برای فریب دادن شما حضراته تا که مهندس با خیال راحت تری به کارشون ادامه بدن

جندقی بدون پلک زدن خیره بهم تکیه اشو از صندلیش جدا کرد:

-تو برگه ی مقابلتون مشخص میشه که مهندس بی خبر از شما با سرمایه اتون چه ها که نکردن .کارهایی کردن که شماها ازش بی خبرید

به تمسخر رومو به سمت جندقی برگردوندم:

-بله جناب مهندس از همه چیز بی خبرن

تک خنده ای کردم و تکیه داده به عقب خیره به جندقی که کم کم خون چشماشو فرا می گرفت ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-خوبه که شما آقایون بدونید در این سالها با کی طرف بودید

اگه کارخونه ی من آتیش گرفته ،نشونه ی ضعف مدیریتم نیست. نشونه ای اینکه مدیریتم اونقدر خوب بوده که باعث میشده یکی چشم دیدنم رو نداشته باشه ؛بخصوص که محصولات من به مراتب بهتر از محصولاتی بود که این کارخونه تولید می کرده... تو برگه ی بعدی می بینید که طرف خارجیمون خواستار محصولاتی هست که این کارخونه قادر به تولیدش نیست که اگر من مدیریت رو به دست بگیرم این کار شدنیه

و البته قوانینی که باید تغییر کنه تا اینطور خیلیامون در خواب خرگوشی به سر نبریم و بفهمیم که جناب مهندس این اواخر بیشتر قصد از بین بردن کارخونه اشون رو داشتن تا پیشرفت و توسعه اش رو

صدایی از جندقی در نمی اومد ؛چرا که برگه ی زیر دستش گواه بر حرفایی بود که می زدم و نشون می داد جندقی در این سالها از این بیچاره ها بیش از اونی که باورشون بشه خورده و بهشونم بر نگردونده بود

@DONYAFEMAMIOF

-حالا هم همه چیز به اختیار خودتونه .حداقل از تنها اختیاری که دارید استفاده کنید و رای گیری کنید و نشون بدید که قرار نیست یه نفر همیشه ازتون سو استفاده کنه

مهندس یاوری که پیشنهاد جندقی برای ریاست بود همونطور اخم کرده خیره به برگه ی توی دستش گفت:

-اینا یعنی چی مهندس؟!

جندقی کلافه و عصبی از رو شدن دستش، خطاب به همگیشون گفت:

-داره چرت می گه.... می خواد که همه امون رو به جون هم بندازه که خودش مدیریت رو بدست بگیره

به میون حرفش اومدم:

-با انتخاب شدنم برای مدیریت، سریعا دستگاهای جدید رو سفارش می دم که بتونیم طرف آلمانیمون روهم راضی کنیم تا که فقط از خودمون خرید داشته باشه

علاوه بر اون دوتا کشور عربی دیگه هم هستن که می تونم اونا رو هم متقاعد به خرید کنم

@DONYAIEMAMNOE

جندقی بی طاقت از جاش بلند شد:

_آقایون گول حرفاشو نخورید... مگه من تواین سالها کم بهتون رسیدم که اینطور به تردید افتادید؟!

یکی از مهندسین ناراحت و طلبکارانه خیره بهش گفت:

-ولی این برگه ها نشون می ده خیلی بیشتر از اونی که به ما می رسیدید ؛داشتید به خودتون می رسیدید مهندس

رعنا خشنود از وضعیت جاری در کنارم جای گرفت .حالا وقتش بود که همه چیز رو به نفع خودم به پایان برسونم و جندقی رو از میدون مبارزه به دَر کنم.از این رو دستمو بالا بردم و گفتم:

-اولین رای من به خودمه.... امیدوارم که ازم حمایت کنید

نگاهم در بینشون به گردش در اومد

جندقی با خشم خیره به همه اشون منتظر بود که همگی ازش حمایت و جانبداری کنن که از بینشون همون دو مهندسی که باهاشون حرف زده بودم به آرومی دستشون رو بالا بردن

با این حمایت ناباورانه ،غرور وصف ناشدنیه در چشمام پدیدار شد

و بعد از اون ها مهندس یاوری  با خشمی آشکارا دستشو بالا برد

وضعیت کاملا به نفع من بود که جندقی فریاد زد:

-مگه شماها احمقید که همگی  خام حرفای این  دختر شدید؟!

دو مهندس باقی مونده همزمان دستشون رو بالا بردن واین درصورتی بود که همگی با دیدن اون برگه ها بشدت خشمگین و عصبانی بودن

اما چون جندقی بیشترین سهام رو داشت و ممکن بود دست به هر کاری بزنه کاری جز رای دادن و کنار زدنش رو  نداشتن که جندقی به یکباره از کوره در رفت و با فریاد گفت:

-شماها  حق ندارید با منی که در این سالها برای  تک تکتون کار کردم  این طور  کنارم بذارید  و ازم حمایت نکنید

مهندس یاوری که به طور آشکارایی از جندقی روی برگردونده بود در جواب حرفای جندقی گفت:

-شما که باید خوشحال باشید مهندس ...بعد از شما عروستون جای شما رو می گیره

جندقی مونده بود چی بگه که زد به سیم آخر و گفت:

-این با شوهرش داره سرتون رو کلاه می ذاره..بدبختا تا چند وقت دیگه کارخونه رو از دست می دید چرا نمی خواید چشماتون رو باز کنید و ببینید داره چه اتفاقی می افته؟!

شوهرش در رفته و فرار کرده و حالا هم نوبت خودشه که شما ها رو هم سرکیسه کنه

اولیش هم مهندس شریعت که سهامشو به این دختره یِ حقه باز فروخت.

اون اومده همه امون روبیرون کنه

با آرامش به حرفاش گوش می دادم و می دیدم چطور به جیلیز و ویلیز کردن افتاده که با خشم بهم توپید :

-بهشون نشون می دم تو چه پست فطرتی هستی که می خوای اینجا رو تمام و کمال برای خودت کنی.

پسر منم همین طور گول زدی و سهامشو ازش گرفتی .من توی عوضی رو درست می کنم.فکر کردی با این کارت من پا پس می کشم و کنار می رم دختره ی عقده ای ؟!

@DONYAIEMAMNOE

ببین چطور به زانو درت میارم .فقط صبر داشته باش و ببین که نمی تونی با من در بیفتی

خیره بهش که همین طور فریاد می زد آرنجمو به دسته ی صندلیم تکیه دادم و با سرانگشتام لب پایینم رو به بازی گرفتم تا ببینم این مرد تا کجا پیش می ره.

هر چقدر داد و بیداد کرد و زور زد ،کسی کوتاه نیومد و تازه با انتخاب من برای مدیریت ،بهش پشت کردن و این برای جندقی غیر قابل تحمل بود

بعد از اتمام جلسه و رفتن یک به یک سهامدارا جندقی عصبی با چشمانی به خون نشسته به سمتم اومد و برگه ای که بهش داده بودم رو تو صورتم پرت کرد و گفت:

-توام بالاخره مجبور میشی مثل فرهان از اینجا فرار کنی .مطمئن باش خودم اون روز کاری می کنم که از کردت پشیمون شی

با اینکه دل تو دلم نبود بفهمم بهرام کجاست با پوزخندی گفتم:

-فکر کردی گول حرفاتو خوردم و باور کردم که بهرام فرار کرده؟!

در لحظه سکوت کرد:

-این کارخونه رو تمام و کمال برای خودم می کنم مهندس. ..تو کارخونه امو به آتیش کشیدی و یکجا نابودم کردی... اما بنشین و تماشا کن که چطور ذره ذره خورده جونت میشم و کارخونه اتو از چنگت در میارم

با گند کاری هایی هم که کردی این کار برای من به راحتی آب خوردنه ..من بهرام نیستم که به حرمت پدری که در این سال ها براش کردی دم نزدم و چیزی نگم

حالام اگه دلت می خواد بهت رحم کنم و بذارم که تا آخر عمرت مثل یه آدم آبرومند تو همین گوشه کنارا زندگیتو کنی و به پلیس گزارش خلافکارایت رو ندم، بگو بهرام کجاست؟!

سری کج کرد:

-اینم بازی جدیدته؟!...نکنه دوتایتون برای من نقشه کشید که باهم کارخونه امو از دستم دراربد؟!

@DONYAIEMAMNOE

نیشم باز شد و با حرص گفتم:

-بگو کجاست مهندس ؟! شک ندارم یه بلایی سرش اوردی ..بگو کجاست و چه بلایی سرش اوردی ؟!

مردک عوضی کوتاه بیا نبود:

-بلا رو که تو داری سرم میاری...نباید پاتو رو دُمم می ذاشتی دختره یِ هر جایی

-من پامو جایی نذاشتم. ماشالله شما دُمت اونقدر بزرگ هست که فکر می کنی همه پاشون رو روش گذاشتن

حالا هم ممنون می شم از اتاقم برید بیرون و بذارید که من به کارام برسم

می دونید که کارای مدیریتی زیاده و از توان شما هم خارج

عصبی از بین لبهای قفل شده اش با خشم غرید:

-خفه شو از اتاق من برو بیرون

@DONYAIEMAMNOE

لبخندی به روش پاشیدم و همونطور نشسته و لم داده به روی صندلیم گفتم:

-باشه امروزو می ذارم اینجا باشید و از آخر روز بودنتون در اینجا لذت ببرید

به آرومی از رو صندلیم بلند شدم .رعنا چند قدم عقب تر از من ایستاده بود

ایستاده در مقابل جندقی که کاملا رو در روم قرار گرفته بود گفتم:

-قدر بهرامو ندونستی. ..اون خیلی زودتر از اینا متوجه کثافت کارایت شده بود؛ اما حیف که هیچ وقت نمی تونست چیزی بگه .چون نون و نمک خورده ات بود

خودت دو دستی خودتو نابود کردی مهندس ...وای به حالت اگه بفهم بلایی سرش اوردی و یا اتفاقی براش افتاده که مسببش تو بودی

اونوقت کاری می کنم که خودت دُم بزرگتو بذاری رو کولت و از اینجا دَر ری

@DONYAIEMANNOE

از شدت حرص و عصبانیت قفسه ی سینه اش  مرتبا بالا و پایین می شد

که رو گرفته ازش  به همراه رعنا از اتاق جلسه بیرون اومدم که بالافاصله با دور شدن از اونجا خودشو بهم رسوند گفت:

-لعنت بهت این اسنادو از کجا گیر اوردی ؟!

-چند روز پیش که حسابای بانکی رو چک می کردم متوجه یه سری اعداد و ارقام نامتعارف شدم... تهشو که در اوردم دیدم حضرت آقا حسابی برای خودش بخور بخور راه انداخته بوده و تنهایی برا خودش عشق و حال می کرده

بیچاره بهرام این چیزا رو می دیده و می دونسته ؛ ولی نمی تونسته چیزی بگه برای همینم منو جای خودش گذاشت و سهامشو بهم داد.

چون که خوب می دونست به راحتی می تونم به حسابا دسترسی داشته باشم .چیزی که برای مابقی سهامدارا ممکن نبوده

امروز باید بریم پیش پلیس، دیگه نمی تونم صبر کنم....شک ندارم یه اتفاقی افتاده ..هرطوری که شده باید زودتر از همه چی سر دربیاریم

رعنا خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد:

-اگه واقعا از ایران رفته باشه چی ؟!

غم عالم در دلم لونه کرد و با نگاهی رنجیده خاطر گفتم:

-کارارو هر چه زودتر انجام بده... باید همین امروز بریم اداره ی پلیس ...این بی خیری بدجوری داره اذیتم می کنه

همین که با گفتن باشه ای خواست ازم جدا بشه صدای زنگ گوشیم در اومد و با دیدن شماره سرمد ی که این روزها ستاره ی سهیل شده بود ناباورانه راه رفته رو برگشت و با هیجان و اضطراب منتظر برقراری تماس از جانب من شد .

@DONYAIEMAMNOE

رعنا خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد:

-اگه واقعا از ایران رفته باشه چی ؟!

غم عالم در دلم لونه کرد و با نگاهی رنجیده خاطر گفتم:

-کارارو هر چه زودتر انجام بده... باید همین امروز بریم اداره ی پلیس ...این بی خیری بدجوری داره اذیتم می کنه

همین که با گفتن باشه ای خواست ازم جدا بشه صدای زنگ گوشیم در اومد و با دیدن شماره سرمد ی که این روزها ستاره ی سهیل شده بود ناباورانه راه رفته رو برگشت و با هیجان و اضطراب منتظر برقراری تماس از جانب من شد .

نمی دونم چرا بهو با دیدن شماره اش بند دلم پاره شد و تو پاسخ دادن مردد موندم

-چرا جواب نمی دی ماهور ؟!

تازه با صدای رعنا بود که به خودم اومدم و آیکن سبز رو با دلهره فشردم

صدای سرمد چون همیشه نبود و همین من رو به یکباره دلواپس کرد:

-الو خانم مهندس ؟!

@DONYAIEMAMNOF

با نگاهی به دور و اطراف و آدمهایی که نمی شد بهشون اعتماد کرد جواب دادم و گفتم:

-یه لحظه گوشی

به قدمهام سرعت بیشتری دادم و خودمو به اتاقم رسوندم

رعنا هم با ورودش بالافاصله درو پشت سرمون بست که با همون حس دلواپسی که عصبانیت هم بهش افزوده شده بود خطاب بهش گفتم:

-هیچ معلوم هست شما کجایی؟!چرا گوشیت خاموشه؟!بهرام کجاست که گوشیش خاموشه و باهام تماس نمی گیره؟!

سوالهام رو پشت سر هم ردیف کرده بودم و بهش اجازه حرف زدن نمی دادم که بعد از شنیدن آخرین سوالم با صدای ته افتاده ای گفت:

-اینجا شرایطی پیش اومده که نمی تونم از پشت گوشی بهتون توضیح بدم

کلافه به میون حرفش رفتم:

-چه شرایطی ؟!اصلا برا چی شما رفتی چابهار؟!مگه بهرام بندر عباس نبود؟!

مکث کوتاهی کرد:

@DONYAIEMAMNOL

-خانم مهندس باید بیاید چابهار..

متعجب پرسیدم:

-من بیام چابهار؟!

رعنا هم همچون من متعجب به من خیره شد که بالافاصله ازش پرسیدم:

-چیزی شده ؟! اتفاقی برای بهرام افتاده؟!دِ آخه چرا حرف نمی زنی ؟!

-چی بگم. نمیشه که همه چی رو همینجا بگم .زوتر با اولین پرواز بیاید .البته بهتره که جندقی چیزی از اومدن شما به اینجا نفهمه

-جندقی ؟!رو اعصاب من راه نرو سرمد ..میگم بگو بهرام کجاست که هر چی باهاش تماس می گیرم گوشیش خاموشه؟!چرا نباید جندقی چیزی بفهمه؟!

سکوت بدی بینمون حکم فرما شد که فکم منقبض شد و با خشمی که در درونم در حال شعله ور شدن بود ازش پرسیدم:

-جندقی یه بلایی سرش اورده مگه نه؟!

-نمی دونم

کفری از شنیدن جوابش صدامو کمی بالا تر بردم:

-نمی دونی ؟!چرا انقدر گنگ حرف می زنی ؟!

-پیداش نمی کنم خانم مهندس ؟!چند روزه دنبالشم؛اما خبری ازش نیست..منم هم مثل شما ...تا چند روز پیش باهاش در تماس بودم که تو آخرین تماسش ازم خواست بیام چابهار

منم بالافاصله راه افتادم؛ اما همین که رسیدم دیگه خبری ازش نبود

شما هم که تماس می گرفتید نمی دونستم چی باید بهتون بگم برای همین جواب نمی دادم یا گوشیم خاموش بود.سعی داشتم پیداش کنم و بعد خبرتون کنم اما نتونستم

فکر می کردم می تونم پیداش کنم؛ولی انگار آب شده رفته تو زمین.

باید پلیس رو در جریان بذاریم..منتها برای پیگیری باید شما به عنوان همسرش اینجا باشید

باید اعلام کنید گم شده ...تا بیفتن پِیش...اینبار جندقی هیچ ردی از خودش به جا نذاشته که بفهمم کار خودش بوده یا نه

تنها چیزی که می دونم اینکه اونم چند روز پیش اینجا تو چابهار بوده

@DONYAIEMAMNOE

از شدت استرس و نگرانی تپش قلب گرفته بودم که بی فوت وقت و بدون در نظر گرفتن شرایط موجود گفتم:

-امروز راه می افتم

رعنا که همه چیز رو شنیده بود به محض قطع کردن تماس رو کرده بهم گفت:

-یعنی چی ؟!

گنگ سرمو تکون دادم و با صدای خفه شده ای از ترس جواب دادم:

-نمی دونم...هر چه زودتر برام یه بلیت برای چابهار جور کن

تند با باشه ای از اتاق خارج شد

با حال بدی به میزم نزدیک شدم و با گذاشتن کف دستم بر روی لبه اش سنگینیم رو بر روش انداختم و چشمامو بستم

دل تو دلم نبود و یه جورایی دست و پام رو گم کرده بودم

رعنا با آشنایی که داشت ،تونست برای دو ساعت دیگه یعنی ۱۰ صبح بلیتی برام جور کنه

همونطور که سریع و تند وسایلم رو جمع و جور می کردم دلواپس گفت:

-اینجا رو چیکار کنم؟!

گوشی و سایر مدارک لازم رو داخل کیف کوچیک دستیم جا دادم و پاسخ دادم:

-فعلا نباید کسی بفهمه دارم می رم چا بهار...نذارم کسی بفهمه...علی الخصوص جندقی ...چهار چشمی حواست بهش باشه...

حالم اصلا خوب نبود و رعنا فهمیده از این موضوع گفت:

-کاش می تونستم باهات بیام

-نه اصلا، باید یه نفر اینجا باشه...در هر شرایطی نباید جندقی اینجا تک و تنها بمونه...

رعنا عصبی دستی به پیشونیش کشید:

-آخه چابهار

نگاهم رو بهش دوختم.حرفشو خورد و زبون به دهن گرفت که برای دلداریم گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-من حواسم به همه چی هست.گوشیت رو هم یه لحظه از خودت دور نکن.هر چی شد بهم خبر بده

تنها به تکون سر اکتفا کردم و بالافاصله برای رفتن به فرودگاه راه افتادم

حتی فرصت رفتن به خونه رو هم نداشتم که وسایل ضروریم رو بردارم .تنها هدف و فکرم رسیدن به چابهاری بود که مرگ رو برام تداعی می کرد.

***

دقیقا بعد از گذشت دو ساعت و ده دقیقه ،هواپیما در فرودگاره چابهار فرود اومد

قبل از سوار شدن به هواپیما با سرمد تماس گرفته بودم و زمان پروازم رو اعلام کرده بودم و حالا با پیاده شدن از هواپیما و گذر از ترمینال اصلی فرودگاه با چشم به دنبالش می گشتم

همونطور که چشم می چرخوندم تا پیداش کنم یکهو نگاهم به سرمدی افتاد که حسابی سر و وضع آشفته ای داشت و اصلا اونی نبود که هر روز در شرکت حاضر می شد

@DONYAIEMAMNOE

شوکه شده از ظاهر جدیدش بهش خیره مونده بودم که به محض دیدنم به قدمهاش سرعت بیشتری بخشید تا هر چه زودتر خودشو بهم برسونه

رسیده بهم با دادن سلامی گفت:

-زیاد که معطل نشدید؟!

هنوز هنگ ظاهر و ته ریشش بودم که گفتم:

-واقعا از بهرام خبری نداری؟!

-چرا فکر می کنید که باید بهتون دروغ گفته باشم؟!

حرفی برای گفتن نداشتم که خودش بی اهمیت به حرفم ادامه داد:

-شما خسته اید. تو هتل براتون..

نذاشتم حرفشو تموم کنه

-هنوز اداره پلیس نرفتی ؟!

خسته دستی به روی صورتش کشید و با نشون دادن مسیر برای راه افتادنم گفت:

-نه باید شما می اومدی

@DONYAFEMAMNOE

سری تکون دادم و گفتم:

-پس اول  بریم اونجا

-اما شما خسته اید

زودتر از اون به سمت در خروجی به راه افتادم و گفتم:

-خسته نیستم.

همونطور که تو ماشین کرایه ای که سرمد اجاره اش کرده بود به سمت اداره پلیس می رفتیم  ازش پرسیدم:

-مطمئنی گم شده؟!

ناراحت و با حرص  دنده رو جابه جا کرد:

-آدم گنده که گم نمیشه....مطمئنم یه بلایی سرش اومده...روز آخر بهم گفت جندقی از چابهار اومده بندر عباس

گفت حس خوبی به این کارش نداره ..گفت ازش خواسته باهم یه سر برن چابهار تا در مورد کار جدید حرف بزنن

@DONYAIEMAMNOF

بهرام خواست منم برای اینکه تنها نباشه برم اونجا ؛اما وقتی رسیدم هیچ خبری ازش نبود از هر کیم پرس و جو کردم کسی چیزی نمی دونست

قرارمون هتل بود ؛اما اونجا هم گفتن چنین شخصی اصلا اتاق رزرو نکرده

هر لحظه بیشتر با شنیدن این حرفا ترس بر من مستولی میشد که با نگرانی ازش پرسیدم:

-شما جنس یا محموله ای داشتید که باید از بندر ترخیص میشده؟!

از گوشه ی چشم نگاهی به جانبم انداخت و متعجب گفت:

-جنس ؟!

بالافاصله سری تکون داد و گفت:

-نه...

همونطور خیره بهش در فکر فرو رفتم

-بهرام همیشه همه چیشو بهتون می گفت مگه نه؟!

-معمولا آره البته کارایی که هنوز بهشون مطمئن نبود رو تا مطمئن نیمشد بهم نمی گفت چطور ؟!

نگاه گرفته ازش به رو به روم خیره شدم که بهو پرسید :

-مدیریت کارخونه به شما واگذار شد؟!

دوباره نگاهم رو بهش دادم:

-درسته اینجام ؛ولی از خبرای اونجا هم بی خبر نیستم .با این تفاسیر جندقی الان یه شیر زخم خورده است که اگه از جای بهرام هم خبر داشته باشه محاله بهمون بگه.

مطمئن سری بالا پایین کردم و با دلهره گفتم:

-اون یه بلایی سرش اورده..فقط امیدوار دیر نشه

-من چند روزه دنبالشم ،یه چیزایی هم دستگیرم شده ؛اما برای اطمینان لازمه که شما هم اعلام مفقودی کنید

-اما اینطوری ممکنه خیلی زمان ببره. اداره پلیس ، دادسرا و..

-آره ولی لااقل پلیس در جریانه که چنین فردی گم شده و سعی می کنه که پیداش کنه. ممکنه هر بلایی سرش اومده باشه .ممکنه تو بیمارستان یا هر جای دیگه ای باشه که ما ازش بی خبریم

من چندتا بیمارستان رفتم و به چندتا جای دیگه هم سر زدم ؛اما هیچ خبری ازش نیست که نیست

خیلی جاهای دیگه هم برای جواب دادن می گفتن باید خانواده ی خودش باشه...به من که وکیلشم جواب نمی دادن.

با انجام کارای های لازم برای اعلام مفقودی بهرام در کنار ماشین به انتظار اومدنش ایستاده بودم

دل تو دلم نبود و مرتب مسافت معلومی رو در مقابل ماشین طی می کردم

نمی دونم چرا لحظه ی آخر ازم خواسته بودن که بیرون برم و با سرمد حرف زده بودن

گویی جونم رو داشتن بالا می اوردن که بعد از نیم ساعت انتظار بالاخر سر و کله اش پیدا شد

رنگ به رو نداشت و آشفته تر از چند ساعت قبل همین طور داشت به سمتم می اومد

@DONYAIEMANNOE

دلم به هول و ولا افتاد ؛بخصوص که سعی داشت اصلا تو چشمام خیره نشه .
خواست به سمت ماشین بره که جلوشو گرفتم و گفتم:

-چی می خواستن بگن که منو بیرون کردن ؟!

سریع جواب داد:

-هیچی

پوزخند عصبی زدم:

-هیچی ؟! پس چرا انقدر بهم ریخته ای ؟!

-هیچی خانم مهندس

دوباره خواست از کنارم رد بشه که با چند قدم بزرگ خودمو بهشو رسوندم و ایستاده در مقابلش گفتم:

-اعصاب من به انداه کافی خرد هست، تو خراب ترش نکن سرمد

لحظه ای نگاهش رو به چشمام دوخت و با تامل کوتاهی به حرف اومد:

-باید بریم پزشک قانونی

@DONYAIEMAMNOE

بدنم به یکباره شل شد.نگاهش رو ازم گرفت و چند قدمی دور تر از من به سمت دیگه ای رفت.

نگاهم ناباورانه بهش بود که کلافه و عصبی با دستایی که به کمر زده بود همونطور با سری رو به پایین گفت:

-همین چند ساعت پیش یه نفری رو پیدا کردن که با مشخصاتی که از بهرام دادیم همخونی داره

گویی دیگه نفسم بالا نمی اومد:

-باید برای شناسایی بریم

با شنیدن این حرفش دیگه قوایی برای نگه داشتن بدنم در توان ندیدم و از این رو برای جلوگیری از سقوطم دستمو بند کاپوت ماشین شد

وقتی سکوتم به درازا کشید دلواپس روشو به سمتم برگردوند و با دیدن وضعیتم سریع خودشو بهم رسوند و گفت:

-گفتن برای شناسایی بریم نگفتن که خودشه.شما به عنوان همسرش مدارکو بیارید ...لازم نیست شما تو بیاید .من خودم می رم و شناسایش می کنم

رنگ صورتم مثل گچ شده بود که ازش پرسیدم:

-پزشک قانونی خیلی از اینجا دوره؟!

-نه اونقدر

آب دهنمو به سختی بلعیدم و با جدا کردن خودم از کاپوت به کندی سوار ماشین شدم تا برای شناسایی جسد کشف شده هر چه زودتر به پزشک قاونی بریم

این صحنه هر لحظه منو یاد مادرم می نداخت و باعث میشد اشک تو چشمام حلقه ببنده .

سرمد با گرفتن مدارک ازم و نشون دادن بهشون خواستار دیدن جسد شد

مکان چندان مناسبی نبود و هوای سنگین اونجا بشدت داشت آزارم می داد سرمدم چون من که حال و روز چندان مساعدی نداشت رو کرده بهم گفت:

-شما اینجا باشید من الان بر می گردم

همین که یک قدم ازم فاصله گرفت بی اراده دستم بلند شد و با گرفتن بازوش از روی لباس و کشیدنش به سمت دیگه ای گفتم:

-خودم می رم

@DONYAIEMAMNOE

با لبهایی نیمه باز بهم خیره شد

سینه ام به سوزش افتاده بود که مردی زودتر ازم وارد شد و به سمت تختی که جسدی در کاور بر روش قرار داشت رفت و قبل از کنار زدن روی جنازه گفت:

-بیا جلوتر

ترسیده قدمی جلوتر رفتم که همونطور که روشو باز می کرد گفت:

-اصلا نترس و خوب نگاهش کن ...ببین خودشه یا نه

با کنار زدن کاور از روی صورت جنازه و دیدن صورتی که نیمی ازش سوخته بود ناباورانه با چشمایی گشاده قدمی از ترس عقب رفتم

گویا این شرایط برای مرد یه امر عادی بود که کاور رو بیشتر کنار زد و گفت:

-بیا از این ور ببین...صورتشو ببین... لباساشو ببین...مطمئن شو که خودشه

حالت تهوع هم علاوه بر ترس و دلنگرانی بهم دست داده بود و به زور خودمو نگه داشته بودم

به سمتی که گفته بود با قدمهایی نا مطمئن رفتم. هنوز صورتش رو ندیده بودم اما دقیقا همون کتی تنش بود که روز آخر تو تنش دیده بودم. همون کت مارک دار گرونش که کمتر کسی به تن می کرد .هیکلشم خودش بود

قلبم لرزید و حالت تهوع به کل فراموشم شد .در مقابل صورتش که قرار گرفتم به یکباره اشک از گوشه ی چشمام جاری شد

زمان و مکان رو فراموش کرده بودم که دیگه ایستادن بیش از این رو در اونجا جایز ندونستم و با آخرین توانم از اونجا بیرون دویدم

اشک هر لحظه از چشمام بیشتر می جوشید . سرمد رو که در حین دویدن کنار زده بودم با عجله بعد از من داخل رفت

رسیده به بیرون از پزشک قانونی در کنار جوی آب به همراه اشکایی که می ریختم بالا می اوردم

@DONYAIEMAMNOE

بی محابا اشک می ریختم و بی اهمیت به آدمایی که ظاهرشون کاملا با من متفاوت بود و طور خاصی نگاهم می کردن، فقط گریه می کردم و بالا می اوردم.

@DONYAIEMAMNOE

اشک هر لحظه از چشمام بیشتر می جوشید . سرمد رو که در حین دویدن کنار زده بودم با عجله بعد از من داخل رفت

رسیده به بیرون از پزشک قانونی در کنار جوی آب به همراه اشکایی که می ریختم بالا می اوردم

بی محابا اشک می ریختم و بی اهمیت به آدمایی که ظاهرشون کاملا با من متفاوت بود و طور خاصی نگاهم می کردن، فقط گریه می کردم و بالا می اوردم.

طاقتم تموم شده بود که آستین مانتوم رو بالا اوردم و به روی لبهام کشیدم

کمی که در اون وضعیت قرار گرفتم، بطری آبی به سمت دراز شد و با صدای ته افتاده ای گفت:

-گفتم که نرید تو

شاید کمی آب می تونست حالم رو بهتر کنه

بطری آب رو ازش گرفتم و با اون اشکی که بی خجالت از سرمد می ریختم برگشتم و نشسته بر روی جدول کشی ها گفتم:

-دلم می خواد جندقی رو بکشم

@DONYAIEMAMNOE

مستاصل از شنیدن حرفم ،نزدیک بهم ،خسته و بهم ریخته نشست و گفت:

-باید خیلی تو خطر افتاده باشه که دیگه جون بهرام براش مهم نیست

به تایید حرفش سری به آهستگی تکون دادم و با افسوس گفتم:

-همیشه بهم می گفت امکان نداره منی که جای پسرش هستمو از بین ببره...

انقدر مطمئن این حرفو می زد که منم باورم شده بود اگه منو راحت بکشه ،امکان نداره با بهرام کاری داشته باشه

سرمد دردمندانه چشماشو بست و با سری رو به پایین گفت:

-تمام لباسا و وسایل شخصیشو تن این بدبختی کردن که معلوم نیست کیه...یه لحظه فکر کردم خودشه...باید هرچه زودتر پیداش کنیم

این یه اخطار بود که نشون می ده دفعه بعد ممکنه که

بهو سکوت کرد.

@DONKAFEMAMIOF

هر دو شوکه شده از دیدن جسدی  که باید خدا رو روزی هزار مرتبه شکر می کردم که بهرام نیست ،نزدیک به یک ربع بی حرف همونجا نشسته بودیم که بالاخره کمی حالم جا اومد

دست خودم نبود وقتی تا لحظه ی آخر مطمئن شده بودم اون جنازه خود بهرامه با دیدن چهره ی شخص دیگه ای جای اون، از فرط آسودگی و فشار زیادی که در اون لحظات متحمل شده بودم،  زیر گریه زده بودم تا کمی خودمو سبک و خالی کرده باشم

سرمدم مثل من خیلی ترسیده بود .از گوشه ی چشم نگاهمو بهش دادم و برای تغییر جوِ بد ایجاد شده یا لااقل برای قدری تامل و فرار از این فکر که نکنه بلایی سر بهرام اورده باشن به حرف اومدم و گفتم:

-نمی دونستم با هم توی یه پرورشگاه بودید؟!

پوزخند تلخی بر لب روند:

-اگه بهرام نبود. من هنوز باید تو بدبختیام دست و پا می زدم

خیلی خوب می دونست زندگی توی اون خراب شده چقدر سخته...

اون موقع ها مثل الان نبود که هوای  امثال ماها رو داشته باشن...یه گله بچه بودیم که مثل گوسفند باهامون رفتار می شد

بهرام یه جورایی خوش شانس بود که خانواده ای مثل جندقی بردنش .

ظاهر خوب و قشنگی داشت.بچه ها اسمشو گذاشته بودن بچه قشنگ... خیلی بهش حسودی می کردن.آخه چهره اش و کاراش مثل خارجیا بود

عوضش من بچه زشته بودم. همیشه شر درست می کردم.

دو سالی ازم بزرگتر بود

چون اون چیزایی که دوست داشتم رو هیچ وقت نداشتم، می دزدیمشون .آخه فکر می کردم قرار نیست هیچ وقت بهشون برسم.بعضی وقتا هم از روی لج و لجبازی دست به این کار می زدم.

لبخندش تلخ تر شد:

-یه بار که می خواستم حرص مدیر پرورشگاهو که مرد عصبی و تند خویی بود رو در بیارم رفتم تو دفترش تا یه چیز با ارزششو بردارم...بهرام منو دید که روان نویس مدیرو برداشتم

@DONYAYEMAMNOE

مدیر خیلی زود متوجه گم شدن روان نویسش شد و فهمید باید کار یکی از ماها باشه

خودش یه تنه افتاد بین بچه ها تا که پیداش کنه. آخه به قول خودش کلی بابتش پول داده بود

آدم بی اعصاب و بد اخلاقی بود. می دونستیم اگه روان نویس رو دست هر کسی ببینه اون طرف حسابی تو دردسره می افته

انقدر ترسیده بودم که فراموش کرده بودم روان نویس رو یه جای درست درمون قایم کنم که یهو از تو تختم پیداش کرد

چنان گوشم رو پیچوند که احساس کردم داره کنده میشه...پشت سر هم با پاش بهم لگد می زد و فحش بارم می کرد.

مرتبم بهم می گفت می ندازمت بیرون..می دمت دست پلیس.

منم که بچه، فکر می کردم راست می گه...شب زمستون که بارش برف تمومی نداشت منو از خوابگاه بیرون انداخت

هر چی بهش التماس می کردم فایده نداشت

@DONYAIEMAMNOE

گریه کردم ،قَسمش دادم ؛اما دلش به رحم نیومد که نیومد و منو برد وسط حیاط و جلوی چشم بچه ها به میله ی وسط حیاط با طناب بست و گفت باید تا خود صبح همینجا بمونم. اونم با پاهای برهنه تا دزدی رو برای همیشه فراموش کنم

اون موقع ها تو عالم بچگی از تاریکی خیلی وحشت داشتم و برای همینم همیشه تختم نزدیک به پنجره بود تا نور تیر چراغ برق تو خیابون تختمو روشن کنه و بتونم بدون ترس،راحت بخوابم

به زور یه ساعت، تو اون سرما و تاریکی ترسناک دووم اوردم .داشتم یخ می زدم ؛حتی از زور سرما خودمو خیس کرده بودم

که بلاخره بعد دوساعت که حسابی بدنم کرخت شده بود اومد سراغم و طنابو باز کرد

هیچی بهم نمی گفت که با یه اُردنگی بهم گفت برم تو خوابگاه

نمی دونستم چی شده بود که بی خیالم شده بود. وقتی وارد خوابگاه شدم دیدم همه هستن جز بهرام

حرصی سرشو تکون داد:

-از اولم احمق بود و برای امثال من خودشو به دردسر می نداخت

تا صبح خبری ازش نشد؛حتی روز بعدشم برای صبحونه و ناهار نیومد

منم که بچه سن.. زیاد برام مهم نبود که کجاست. همین که خودم نجات پیدا کرده بودم برام کفایت می کرد تا اینکه بالاخره موقع شام اومد

هیچ کدوم از بچه ها از دیدنش دیگه لب به غذا نمی زدن

مدیر نامرد، موهاش از ته تراشیده بود ؛اونم با ماشینای اصلاح دستی آلمانی قدیمی که باعث شده بود بعضی از جاهای سرش به طور زننده ای زخم بشه؛

حتی رو گونه اش جای ضرب شست مدیر هم به چشم می خورد.

مدیر چندتا پس گردنی بهش زد و به جلو هولش داد و گفت:

-از این بعد هر کی دستش کج بره، عاقبتش همینه و باید تا یک هفته تمام دستشویی ها رو بشوره

اونجا بود که فهمیدم دزدی منو گردن گرفته. بین اون همه آدم تنها کسی بود که فهمیده بود از تاریکی می ترسم و لباس گرمی تنم نیست و تا صبح ممکنه دووم نیارم

چون اولین بارش بود مدیر اون بلا رو سرش اورده بود و بیچاره رو مجبور کرده بود دستشویی ها رو سه بار بشوره و بعدم لباسای چرک بچه ها رو

احمق می خواست بچه ها دوسش داشته باشن؛ولی هیچ کسی دوسش نداشت

اما من از اون روز به بعد خیلی دوسش داشتم ؛چون تو زندگیم هیچ کس اینطوری هوامو نداشت ،شد برادر بزرگم

وقتی هم با جندقی رفت ...بی معرفتی نکرد و اومد سراغم...تو دوره ی دبیرستان پنهونی گاهی می اومد مدرسه ام و همو می دیدیم

به سن قانونی هم که رسیدم و دیگه نگهم نداشتن ، از اونجا بیرون اومدم

جندقی چون بهرامو از همون بچگی با خودش می برد سرکار.. تونست تو همون کارخونه با سیاست و زبون بازی پیش جندقی منو به عنوان نگهبان استخدام کنه که هم بتونم در اومدی داشته باشم و هم جایی برای موندن.

کم کم که دستش تو جیبش رفت کمکم کرد کنکور بدم.

بعدشم با هم دیگه یه خونه برام اجاره کرد که هر وقت کم می اوردم ،اون پول اجاره اشو می داد

با افسوس به نقطه ای از زمین پیش روش خیره موند و ادامه داد:

-ما یتیما همیشه دوست داریم یکی دوستمون داشته باشه و براش مهم باشیم و اون یه نفر برای من بهرام بود.

انقدر هوامو داشت که بالاخره دانشگاه رفتم و وکیل شدم و شدم دست راستش

کاری کرد که بتونم سرمو بالا نگه دارم .بتونم به اینی که هستم ،برسم و یادم بره یه بچه یتیم که هیچ کسی نمی خواستتش

لختی سکوت کرد و در فکر فرو رفته با تاسف گفت:

-می دونم بازم خودشو تو دردسر انداخته

از جندقی می ترسم ...شما اونو نمی شناسید .اونقدر تر وتمیز و بدون نقص آدمای مزاحمشو سر به نیست می کنه که باورتون نیمشه.خیلی آدم کله گنده ایه ..برای همینم هست با این همه خلافی که تا به الان کرده دستش رو نشده و تو دردسری نیفتاده

ناباورانه سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

-جندقی داره باهامون بازی می کنه...داره وقت می خره ...می خواد سرمونو به جایی گرم کنه و کاری کنه که ازش بی خبریم

سرمد دستی به صورتش کشید:

-چند نفری رو سپرده که این دور و اطراف دنبالش باشن تا امشب بهم خبر می دن

-باید زودتر خبرم می کردی سرمد

سکوت کرد

هر دو حال بدی داشتیم بخصوص بعد دیدن اون جنازه ی نیمه سوخته که معلوم می کرد برای زهر چشم گرفتن از ما این بلا رو سرش اوردن

به کندی از جاش بلند شد و ایستاده در کنارم گفت:

-بهتره بریم هتل. اینجا مثل شهرهای دیگه نیست.باید خیلی مراقب بود.سعی می کنم تا فردا صبح هر طوری شده ازش خبری پیدا کنم

چشم دوخته در نگاهش گفتم:

-اگه خبری ازش نشه می رم سراغ جندقی ...

فقط بهم خیره شده بود که حین بلند شدن از روی جدول کشی و قرار گرفتن در مقابلش گفتم:

-هر کاری که می تونی بکن تا بهرامو پیدا کنیم...هر هزینه ای هم که لازمه انجام بده... نگران پولشم نباش

سری تکون داد و خواست به سمت ماشین بره که صداش زدم:

-سرمد؟!

ایستاده سرشو به سمتم برگردوند

با انگشت اشاره ی همون دستی که بطری آب رو گرفته بودم خطاب بهش با تاکید گفتم:

-احمقم خودتی

اول نفهمید چی می گم و با تعجب بهم خیره موند که کمی بعد با فهمیدن اینکه منظورم از گفتن این حرف چیه، لبخند تلخی بر لب نشوند و قبل از رفتن به سمت ماشین گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-بهرام احمق نیست...فقط زیادی خوبه

چون خودش لبخندی محوی زدم و ضمن تکون دادن سر و رد شدن از کنارش گفتم:

-حالا شد

@DONYAIEMAMNOE

# فصل

بعد از دوش آب گرمی که گرفتم بی حس و حال مشغول پوشیدن لباسام شدم .

دو روز از اومدنم به چابهار می گذشت و همچنان از بهرام خبری نبود.

حوصله ی انجام دادن هیچ کاری رو نداشتم و بشدت دل نگرانش بودم.

هوای اینجا مثل تهران نبود و گاها اونقدر گرم می شد که نیاز بود برای منی که به این آب و هوا عادت نداشتم مرتب دوش بگیرم.

کلافه لبه ی تخت نشستم و حین خشک کردن موهام به یه دست لباسی که خیلی عجله ای و سرسری برای خودم گرفته بودم نگاهی انداختم

نا امید حوله رو گوشه ای از تخت انداختم و دوباره گوشیم رو برداشتم و با شماره ی بهرام تماس گرفتم

@DONYAIEMAMNOE

با شنیدن همون صدای تکراری ،چشمامو نا امید بستم و گوشی رو از گوشم دور و ما بین دستام گرفتم که یک دفعه گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره سرمد دستی به روی چشمام کشیدم و جواب دادم:

-یکی از اونایی که بهش سپرده بودم تو شهرای اطراف هم دنبال بهرام باشه.امروز صبح یه خبرایی اورده که باید زودتر بریم کنارک

از روی تخت بلند شدم و متعجب گفتم:

-کنارک؟!

-بله باید سریع راه بیفتیم...صبحونه خوردید؟!

برگشتم و خم شده به سمت تخت، مانتو و شالم رو برداشتم و جواب دادم:

-نه تو راه یه چیزی می خورم. تا یه ربع دیگه پایینم

@DONYAIEMAMNOE

***

معلوم نبود اینجایی هم که می رفتیم  بهمون خبر درست و حسابی بدن یا نه

ولی فعلا مجبور بودیم به امید پیدا کردن خبری هرچند ناچیز از بهرام به هرجایی که ممکن و لازم بود سر بزنیم.

نزدیک های ظهر بود که به کنارک رسیدم.نا بلد راه بودیم و سرمد مجبور بود برای رسیدن به لته بازار  از چند نفر آدرسی که بهش داده بودن رو پرس و جو کنه.

لته بازار یکی از  بازارهای  محلی کنارک محسوب میشد که خیلی هم معروف بود

گویا برای پیدا کردن ردی از بهرام باید اونجا می رفتیم

بین راه مردی که لباس بلوچی به تن  داشت و نشون می داد باید از آدمهای سرمد باشه سوار ماشین شد

هوا بشدت گرم بود  و مسافت زیادی رو تا به رسیدن به اینجا پیموده بودیم مسافتی که همه اش بیابون و خاک و خل بود

با رسیدن به لته بازار، بازای که محل فروش اجناس تاناکورا و یا استوک بود . به کلی از آدمهای مختلف برخوردیم که همگی تو مغازه ها ریخته و مشغول خرید کردن بودن

مردی که همراهمون شده بود کمی خودش رو از صندلی عقب به جلو کشید و گفت:

-اسمش بالاچ ه ...همیشه جنسای خاص میاره... از روی نشونه هایی که دادید فهمیدم تو چند روز گذشته یه سری وسایل برای فروش گذاشته که این اطراف کمتر کسی میارتشون

سرمد از تو آینه خیره بهش پرسید:

-مثلا چی ؟

-ساعت گرونی که اورده رو همه ی فروشنده ها دیدن ...ادکلنشم مشخصه مال این دور و اطراف نیست

-شاید واقعا خریدتشون

پوزخندی زد:

@DONYAIEMAMNOE

-آدم این حرفا نیست .کسی که یه عمر جنس دست دو و فیک فروخته هیچ وقت برای فروشِ بیشتر به این چیزا پول نمی ده

مثل اینکه ساعتو رد کرده و به مغازه دار سر پاساژ فروختتش. گفتم شما بیاید ببینید ،شاید ساعتو بشناسید

فکم از شدت خشم منقبض شده بود و در سکوت فرو رفته بودم.سرمد از گوشه ی چشم به منی که با خشم و انزجار به پاساژی که از نظر ظاهری خیلی قدیمی بود و رنگ و رویی نداشت چشم دوخته بودم،نظری انداخت و گفت:

-می یاید؟!

سرمو مطمئن تکونی دادم و گفتم:

-آره ...احتمالا وسایل دیگه ای از بهرام باشه که شما ندیدیش...باید خودم باشم باشه ای گفت و مرد برای اینکه شناسایی نشه ازمون جدا شد

وارد پاساژ که شدیم از هر مغازه ای که رد می شدیم اجناسی می دیدم که صاحب مغازه ها، بعضا با سرو ته کردن کیسه های بزرگ به بیرون می ریختن

@DONYAIEMAMNOE

و مردا و زنا در همون لحظه شروع به جدا سازی اجناس دلخواهشون می کردن.

همه چیز در این مغازه ها پیدا میشد، از لباس گرفته تا لپ تاپ های دست دومی که مشخص نبود درست کار می کنن یا نه

کتونی های مختلف از بهترین برندها که حالا به عنوان جنس تاناکورایی بین مردم دست به دست می شدن.

به دنبال سرمد قدم هامو تند تر کردم. چشمم همه جا می چرخید که مرد با عبور از کنارمون با اشاره به مغازه ای گفت:

-این مرد ساعتو ازش ده تومن خریده

مرد با گفتن این حرف از کنارم رد شد و من بی حرف ایستاده سرجام،خیره به صاحب مغازه ای که در حال سرو کله زدن با یه زن بود ،قدمی جلوتر رفتم

صاحب مغازه که سرش به کار خودش گرم بود، رفت تا شلوار جینی برای زن بیاره

مغازه حسابی شلوغ بود. به داخل رفتم و به بهانه ی دیدن شلواهایی که همگیشون رو وسط مغازه و بر روی موکت پهن کرده بودن ، چون بقیه بر روی زمین زانو زدم و شلواری رو از بین شلوارها بیرون کشیدم و به دست مرد که مدام شلواری رو از بین کوهی از لباسها بیرون می کشید خیره شدم.ساعت خود بهرام بود

ساعتی که کلی می ارزید و این مرد به بهای ناچیزی خریداری و به دستش بسته بود

سرمدم چون من وارد مغازه شده بود و نگاه از ساعت نمی گرفت

معلوم نبود چه بلایی سر بهرام اومده بود که هر کدوم از وسایلش سر از یه جایی در اورده بود که سرمد با گرفتن شلواری به سمت مرد پرسید:

-چند؟!

مرد که حسابی سرش شلوغ بود قیمتی داد و دوباره به سراغ مشتری دیگه رفت

من و سرمد هر دو بهم دیگه نگاهی انداختیم که سرمد دوباره گفت:

-چه ساعت قشنگی...از این ساعتام می فرشی؟!

@DONYAIEMAMNOE

مرد تند تند سری به نشونه نه تکون داد و سپس سر زنی که داشت کل جنساشو بهم می ریخت داد زد و خواست که دیگه به شلوارا دست نزنه

اصلا حالم خوب نبود که برای تسلط بیشتر همونطور که بر روی زمین زانو زده بودم چشامو بستم و سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم که سرمد سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-باید بریم انتهای پاساژ

به ناچار با دل کندن از ساعتی که اصلا دلم نمی خواست توی دست این مرد ببینم از جام بلند شدم و بغض کرده به سمت مغازه ی ته پاساژ رفتیم .

یه مغازه نیمه تاریک که غرق انواع لباسهای زمستونی شده بود

مرد ی حدودا ۳۵ ساله با دیدمون به خیال اینکه مشتری هستیم جلو اومد

هر دو تا وسط مغازه داخل رفته بودیم

کف اکثر مغازه ها موکت پهن شده بود و اینجا هم همین طور بود که همونطور ایستاده سرجام به کندی چرخی به دور خودم زدم و به تک تک لباس ها چشم دوختم

@DONYAIEMAMNOE

در همین دید زدن ها یک دفعه نگاهم میخ پالتوی آویزون شده ی گوشه ی مغازه افتاد

هر لحظه نزدیک بود اشک از چشمام بیرون بزنه که سرمد به سمت پالتو رفت و از مرد پرسید:

-چند؟!

-گرونه

-می دونم چند؟!

خیلی صبوری می کردم که کنترلم رو از دست ندم و همه ی این آدم ها رو بخاطر به تاراج بردن وسایل بهرام نکشم

قیمتی که گفت در قبال هزینه ای که بهرام برای این پالتویی که از فرانسه خریداری کرده بود خیلی ناچیز بود که سرمد با پوزخندی به مرد نزدیک شد و گفت:

-شنیدم وسایل دیگه ای هم می فروشی ؟

مرد نگاهش رو بین من و سرمد رد و بدل کرد و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-چی می خوای؟!

-میگن ادکلنای خوشبوی اصل میاری

مرد نگاهی به سرتا پام انداخت و سپس رو کرده به سرمد گفت:

-کی آدرس اینجا رو بهتون داده؟!

-گفتیم ادکلن اصل می خوایم، گفتن بیایم سراغ شما

مرد باز نگاهی به من انداخت و اینبار سرمد با دم و باز دمی دست توجیبش کرد و با در اوردن کیف پول و جدا کردن چندین دلار که مبلغ قابل توجهی بود پرسید:

-داری؟!

مرد با تامل از وسطمون عبور کرد و تا جلوی در مغازه رفت و با دید زدن بیرون دوباره به داخل برگشت گفت:

-اون پالتو رو هم بر می داری؟!

سرمد عصبی چشماشو بست که با حالی کلافه گفتم :

@DONYAIEMAMIOF

-باشه من برش می دارم

و سریع برگشتم و با برداشتن پالتو و گرفتنش به سمتش گفتم

-چیزای اصل دیگه ای هم داری که بهمون بفروشی ؟!

لباهاشو با زبون تر کرد و با گرفتن دلارها از دست سرمد گفت:

-یه لپ تاپ عالی هم دارم اگه خریدار باشید براتون میارم

-توی مغازه نداری؟!

-نه گفتم که اگه واقعا می خواید، باید فردا بیاید

-فردا دیره ،ما امروز باید برگردیم تهران

مرد به منی که این حرفو زده بود نگاهی انداخت و ازم پرسید:

-مدلش براتون که فرقی نمی کنه؟

-نه...فقط درست کار کنه

دستی به ریش هاش کشید و گفت:

-می تونید یه ساعت دیگه برگردید ؟!

@DONYAIEMAMIOF

سرمد با تکون سر جواب داد:

-آره ؛ ولی اول اون ادکلنم بده

مرد ادکلن بهرام رو هم اورد

با اینکه تمایل شدیدی داشتم ادکلن رو از شدت خشم و انزجار به سمت صورتش پرت کنم ؛اما با خودداری ادکلن رو به بینیم نزدیک کردم و حین استشمام بوش گفتم:

-اینو من بر می دارم .لطفا زودتر برو لپ تاپ رو هم بیار ...باید مطمئن شم که درست کار می کنه

مرد که با دیدن دلارهای توی دست سرمد از خود بی خود شده بود بدون کوچکترین تردیدی با بستن مغازه اش رفت تا لپ تاپ رو برامون بیاره

وقتی از پاساژ بیرون رفت سرمد سریع با آدمش تماس گرفت وازش خواست که بیفته پی طرف تا بفهمه کجا می ره

پالتو و ادکلن به دست با حال ناخوشی به دنبال سرمد که با عجله داشت به سمت ماشینش می رفت راه افتادم

@DONYAIEMAMNOF

با سوار شدن به ماشین بدون اینکه پالتو رو از خودم دور کنم تو دستم نگهش داشتم.حس خیلی بدی داشتم..هرچی جلوتر می رفتیم همه چی بدتر میشد

معلوم نبود اون مرد کجا می رفت که نیم ساعتی تو راه بودیم که بالاخره مردی که با سرمد مرتبا در تماس بود آدرسی رو بهش داد

رسیده به یکی از روستاهای اون اطراف ،دقیقا به همون جایی رفتیم که آدرس داد بود

سرمد پیاده شد و کمی بعد با آدمش ،هر دو مشغول صحبت شدن

نگاهم بهش بود که بعد از چند دقیقه برگشت و با سوار شدن و قرار گرفتن پشت فرمون گفت:

-دو حالت بیشتر نداره یا این وسایل رو پیدا کرده یا اینکه دزدیده

اما با توجه به این که لباسای بهرام تن اون جنازه بود من فکر نمی کنم دزدیدنی در کار باشه

-منظورت چیه؟!

@DONYAIEMAMNOE

-یه نفر این وسایلو به این یارو داده که از دستشون خلاص شه...حالا باید دید بهرامو می شناسه یا نه

-فهمیدی کدوم خونه رفت؟

سری بالا پایین کرد و با نشون دادن خونه ای که کمی دورتر از سایر خونه ها بود گفت:

-اونجاست

خیره به خونه بی فوت وقت از ماشین پیاده شدم سرمد متعجب از کارم سریع به دنبالم اومد و گفت:

-چیکار می کنید؟!اینطوری ممکنه فرار کنه

حوصله ی این موش و گربه بازی کردن ها رو نداشتم

به قدم هام سرعت بیشتری بخشیدم و رسیده به جلوی در خونه دست مشت کرده امو بر روی در کوبیدم

کمی بعد در با شتاب باز شد و مرد با دیدنمون شوکه بهمون خیره شد و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-شما اینجا چیکار می کنید؟!

گوشی تو دستم رو بالا اوردم و با نشون دادن عکس بهرام و همون پالتویی که به تن داشت گفتم:

-چیکارش کردی که داری لباساشو می فروشی؟

مرد هنوز شوکه بهم خیره بود که گفتم:

-اگه نگی زنگ می زنم پلیس ...هم آدرس مغازه اتو دارم هم آدرس خونه ات رو...خیلی راحتم می تونم ثابت کنم تمام این اجناسو از شوهرم دزدی

پس به نفع خودته که بگی کجاست

مرد هنوز بهم خیره بود و یه کلمه هم حرف نمی زد که سرمد منو کمی عقب کشید و گفت:

-اجازه بدید ...اینا رو نمیشه با این چیزا تهدید کرد

آدم سرمد هم که همین نظر رو داشت رو کرده به من گفت:

-نباید عجله می کردید .صبرکنید

@DONYAIEMAMNOE

چند قدمی عقب رفتم که پیش مرد رفت و با همون زبون و لهجه خودشون مشغول صحبت کردن شد

سرمد راست می گفت..اینجا انگار یه دنیای دیگه بود اصلا قابل قیاس با تهران و سایر شهرای دیگه نبود

در تمام مدت نگاه مرد به روم بود که بین حرفای اون مرد رو به من گفت:

-من اینا رو ندزدیدم

حرصی بهش توپیدم:

-پس از کجا اوردیشون؟!

گوشه ی چشماشو تنگ کرد

-بشام این چیزا رو برام میاره..من فقط یه فروشنده ام ...شوهرته؟!

قدمی بهش نزدیک شدم

@DONYAIEMAMNOE

-آره دیدش ؟!

خیره بهم سرشو به نشونه ی «نه» به آرومی تکون داد

عصبی دستی به روی صورتم کشیدم و ازشون فاصله گرفتم که بلند گفت:

-مگه لپ تاپو نمی خواستی ؟!

ایستاده سرجام رومو به سمتش برگردوندم

نمی دونم چرا ولی حس می کردم یه چیزایی می دونه .راه رفته رو برگشتم و گفتم:

-چند برابر پولایی که امروز گرفتی رو بهت می دم اگه بگی کجاست

در سکوت باز بهم خیره شد که سریع به سمت ماشین رفتم و با برداشتن کیفم و در اوردن کیف پول دوباره به سمتش برگشتم و گفتم:

-چقدر می خوای ؟!

هنوز بهم خیره بود و صبرم داشت لبریز میشد

@DONYAIEMAMIOF

-بشام می گفت یه نفر این جنسا رو بهش داده و گفته هر کاری که می خواد می تونه باهاشون بکنه.

وسایلو برای من اورد که آبشون کنم.دوست ندارم تو درسر بیفتم

-باشه تو فقط هر چی می دونی رو بگو

بازم سکوت کرد که هر چی پول نقد پیش خودم و سرمد داشتیم بهش دادم که با پس زدن پولا، زل زده در صورتم گفت:

-بشام یه مال خره .برای اون فرقی نمی کنه که جناساشو از کجا تامین کنه. اون فقط دنبال پول خودشه.نمی دونم راست می گفت یا نه ولی

همیشه از مردی می گفت که تو ماشین با سر و صورت خونی دیده بودتش

.می گفت تو اون تاریکی زیاد قابل دیدن نبوده و به زور دیده

گفت راننده وسایلو بهش داده و گفته اینا رو رد کن بره

بند بند دلم پاره شد و دلواپس گفتم:

-خوب ؟!

-خیلی بهشون مشکوک میشه برای همین می فته دنبالشون

اونا اون مردو تو همون بیابونای اطراف، جایی که از خونه ها و روستا خیلی فاصله داره می ندازن توی یه گودال بزرگ

بشام که بالا سر گودال می ره می بینه مرده بی جون افتاده و حرکت نمی کنه اونم از ترس اونجا رو ترک می کنه و می ره

قلبم به تپش افتاد و زبونم بند اومد

-من چیزی ندزدیدم..نمی دونم اون مرد شوهرته یا نه ؛ولی وقتی دوباره بعد یه روز می ره اونجا دیگه اون مردو اونجا نمی بینه.من و بشام فقط خرید وفروش لباس و این جور چیزا رو داریم ولی نمی دونستم اینبار داره چه غلطی می کنه .این پولا هم مال خودتون .وسایلم بردارید

-آدرس اونجا رو بلدی ؟!

-از اینجا تا اونجا دو ساعت راهه...اگه الان راه بیفتید تا غروب اونجاید

من و سرمد با حالی خراب و نگران به همراه مردی که به مسیر راه آشنا بود راهی جایی شدیم که آدرسو بهمون داده بود

@DONYAIEMAMNOE

غروب بود که بالاخره رسیدیم آدم سرمد که از نشونه هایی که مرد داده بود سعی داشت اون گودال رو پیدا کنه

کم کم داشت شب میشد که بی نتیجه از پیدا کردن جایی که بالاچ گفته بود مرد گفت:

-یه روستای کوچیکی این اطراف هست. بهتره شبو بریم اونجا... فردا صبح می تونیم برگردیم .تو این تاریکی کاری نمیشه کرد

به ناچاربا دیدن شرایطی که درش گرفتار شده بودیم قبول کردم به روستا بریم. وقتی رسیدیم مرد تونست یکی از ساکنین اونجا رو راضی کنه که برای یه شب تو خونه اشون بهمون جا بده

روستای کوچیکی بود و جمعیتی چندانی نداشت ما تو خونه ی بزرگ روستا رفته بودیم مردی به اسم تکو که حسابی سن و سال دار بود

با اینکه چیز چندانی برای پذیرایی نداشتن ؛اما تمام تلاششون رو کرده بودند که چیز برامون کم نذارن

بعد از شنیدن حرف های بالاچ دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. طاقت یه جا نشستن رو نداشتم از این رو برای تغییر حال و هوام به حیاط رفتم

همسر و دخترِ مرد در پی تدارک غذا بودن و مرتب می اومدن و می رفتن بشدت مهمان نواز بودن و بخاطر کم و کسری ها ازمون معذرت می خواستن.

خونه اشون حیاط کوچیکی داشت که در گوشه ای ازش یه اتاقک کوچیک قرار داشت و داخلش با نور کم چراغ فانوس روشن بود

دل ضعفه گرفته بودم ؛اما این بی خبری از بهرام نمی ذاشت که چیزی از گلوم پایین بره

با دیدن کوزه ی آبی که برای شستن کنار اتاقک گذاشته بودن به اون سمت رفتم.

نشسته بر روی پاهام خواستم از آب کوزه رو دستام بریزم که دختر پیرمرد به بالا سرم اومد و گفت:

-بذارید کمکتون کنم

کوزه رو ازم گرفت و همین طور که رو دستم آب می ریخت گفت:

-این روزا غریبه ها زیاد اینجا میان

@DONYAIEMAMNOE

نگاهی بهش انداختم .حواسش به آب ریختنش بود و نگاهم نمی کرد

-شما برای چی اومدید اینجا؟!...معمولا این ورا گردشگرا نمیان...این روستا وسط بیابون به چشم کسی نمیاد

شستن دستام تموم شده بود

-پدرت دکتره؟!

-نه شکسته بنده .از داروهای گیاهی هم سر درمیاره...هر کسی مریض میشه میاد پیش پدرم.بفرمایید تو الان شام آماده میشه

سری تکون دادم و بلند شده از جام خواستم به سمت خونه برم که دختر به داخل اتاقک رفت و کمی بعد با سینی کوچیکی حاوی پارچه های خونی از اون تو در اومد

متعجب خیره بهش سرجام ایستادم که با لبخند و بدون حرفی از کنارم گذشت و به سمت آشپرخونه که از اتاقا جدا بود رفت

نگاهی به سرمد که از همینجا هم می تونستم ببینمش که مقابل تکو نشسته بود انداختم

@DONYATEMAMNOE

شاید کارم درست نبود ؛اما با حسی که وادارم می کرد به سمت اتاقک برم نگاه گرفته ازش به همون سمت رفتم

به ورودی اتاق که رسیدم با دستم گوشه ی پرده رو گرفتم وخواستم برم تو که دختر رسیده بهم گفتم:

-چیزی می خواستید؟!

دستم هنوز بند پرده بود که ازش پرسیدم:

-اتاق شماست؟!

-بله

خیره بهم خواست از اتاقک فاصله بگیرم. اون دستمال های خونی ذهنمو بشدت درگیر کرده بود که دستمو عقب کشیدم و قدمی عقب رفتم که دختر با عبور از مقابلم با زدن پرده به کنار به داخل رفت

در همون لحظه که پرده کنار رفت، جسم بی جونی رو می دیدم که صورتش غرق خون بود و بر روی دستش پارچه ای خون آلود قرار گرفته بود

ناباورانه پرده رو کنار زدم و پا به داخل گذاشتم

@DONYAIEMAMNOE

باورم نمیشد کسی که می دیدم خود بهرام باشه که مقابلم بر روی زمین خوابیده بود

دختر که انتظار ورودم رو نداشت از حضور به یکباره ام اخمی کرد و گفت:

-بفرمایید بیرون

اصلا صداشو نمی شنیدم با چشمایی که توشون از اشک پر شده بود همونطور خیره به بهرام داشتم بهش نزدیک می شدم

سمت چپ صورتش گویی که محکم به جایی اصابت کرده باشه قرمز و خون مرده شده بود و حالت زننده و دلخراشی به خودش پیدا کرده بود

با بغض رسیده به بالا سرش زانو زدم و خیره به چشمای بسته اش هر دو دستم رو برای لمس صورتش پیش بردم و به آرومی صداش زدم:

-بهرام

-می شناسیدش؟!

جرات لمس سمت چپ صورتش رو نداشتم معلوم نبود چه بلایی سرش اورده بودن که اینطور داغون و بی جون این گوشه افتاده بود

@DONYAIEMAMNOE

دستمو روی صورتش کشیدم  و انگشتامو به میون موهاش بردم

-بهرام چشماتوباز کن

دخترک هاج و واج تماشام می کرد

اشک به راحتی از گوشه ی هر دو چشمم شروع به باریدن کرده بود با دیدن دست چپش که حسابی غرق خون بود اشکم شدت گرفت

دختر که دید حرفی نمی زنم خودش گفت:

-دو روز پیش پیداش کردن، نزدیک روستا توی یه گودال انداخته بودنش

چندتا در رفتگی داشت که تکو براش جا انداخت

نگاه گرفته از دختر دوباره بهرام رو صدا زدم:

-بهرام چشماتو باز کن

تکونش دادم و دوباره صداش زدم ،اما گویی که به خواب عمیقی فرو رفته باشه اصلا نه تکون می خورد و نه عکس العملی از خودش نشون می داد

صورتش به شدت آفتاب سوخته شده بود و لباش از خشکی زیاد پوست پوست شده بودن

@DONYAFEMAMNOF

دختر با دیدن کارام به سرعت از اتاق بیرون رفت گویی قبل از من مشغول باندپیچی دستش بود که فقط یه پارچه روش گذاشته بود

همونطور که اشک می ریختم و دلم از دیدن این وضعیتش آتیش گرفته بود دست پیش بردم و پارچه رو از روی دستش کناز ردم که یک دفعه با دیدن دست خونی و جای خالی انگشت کوچیکش که دیگه اثری ازش نبود وای از ته دلی از نهادم برخاست و فشارم به شدت افت پیدا کرد

اونقدر بلند داد زده بودم که سرمد به همراه بقیه با عجله وارد اتاق شدن

به شدت اشک می ریختم .سرمد شوک شده از دیدن وضعیت بهرام نمی دونست باید چیکار کنه که تکو گفت:

-زیاد بهش دست نزنید. خون زیادی ازش رفته.نمی دونم کیا این بلا رو سرش اوردن اما یکی از انگشتای دستشو قطع کردن

من هرکاری که از دستم بر می اومد براش انجام دادم

خدا خیلی دوسش داشته که یکی از اهالی روستا دیده بودتش و اورده بودتش اینجا و گرنه سال تا سال کسی اون ورا رد نمیشه

سرمد هم چون من نشسته بالا سر بهرام بهش خیره شده بود

که همونطور که  بی وقفه اشک می ریختم و دست و پامو گم کرده بودم خطاب بهش گفتم:

-بایدهمین امشب ببریمش ...

دوباره نگاهم به دستش و انگشتی که بریده شده بود افتاد و جیگرم آتیش گرفت

سرمد با چشمایی که حسابی قرمز شده بودن سری تکون داد  و با عجله بیرون رفت تا ماشین رو برای رفتنمون آماده کنه

لحظه ای از کنار بهرام جم نمی خوردم. تمام طول  مسیر هم روی صندلی عقب نشسته و سر بهرام  رو در آغوشم گرفته بودم

لا به لای موهاش پر از رد خون و خاک بود و خراشیدگی هایی که در جای جای بدنش به چشم می خورد

سرمد با سرعت می روند و من با کینه خیره  در صورت دردمند بهرام  به روزی فکر می کردم که قرار بود با جندقی رو به رو شم

@DONYAIEMAMNOL

@DONYAIEMAMNOE

***

خدا دوباره بهرامو بهم داده بود. با اون وضعی که پیداش کرده بودیم معلوم نبود چه بلایی سرش اورده بودند که تازه دو روز بعد از بستری کردنش در یکی از بیمارستان های چابهار به هوش اومد

متاسفانه برای انگشتی که قطع شده بود و دیگه اثری ازش نبود هم نمیشد کاری کرد

از آخرین باری که دیده بودمش حسابی لاغر کرده بود و شکل ظاهریش اونی نبود که در آخرین دیدارمون ازش دیده بودم ؛حتی بعد از به هوش اومدن و چشم باز کردنش هم در سکوت رعب آوری فرو رفته بود

بعد از یک هفته دوا و درمون به خواست خودش از بیمارستان مرخص شد و به تهران برگشتم

اونقدر کم حرف شده بود که گاهی احساس می کردم شاید این آدمی که در مقابلم قرار گرفته خود بهرام نباشه

سرمد تمام تلاشش رو کرده بود تا در نبود بهرام کارای شرکت رو پیش ببره تا در کارها خللی پیش نیاد و البته که از وضعیت بهرام هم کسی رو مطلع نکرده بودیم

@DONYAIEMAMNOE

در تمام مدت می دونستم تمام این بلاها رو جندقی سرش اورده؛ اما اون یک کلمه هم از جندقی نمی گفت و فقط سکوت پیشه کرده بود

بعد از اومدنمون به تهران یکسراست به خونه ی خودمون اورده بودمش و در تمام مدت مراقبش بودم

گویا بعد از این که حسابی کتکش زده بودن ، چند روزی در بیابونها سر گردون بوده و نمی تونسته که راهشو پیدا کنه

هنوز خودم به کارخونه سر نزده بودم و تمام کارها رو به رعنا سپرده بودم ایستاده در چهار چوبِ در ،خیره به چهره ی غرق در خواب بهرام و صورتی که هنوز از کبودی و خون مردگی فارغ نشده بود در فکر فرو رفته بودم .

همونطور که نگاهش می کردم گوشیم زنگ خورد و اسم رعنا بر روی صفحه نقش بست

دور شده از جلوی در اتاق جواب تماسش رو دادم و گفتم:

-چه خبر ؟!قرار دادو بستید؟

-سلام آره همه چی خوبه؛ البته اگه جندقی این وسط هی موش ندونه

مهندس چطوره؟ خوبه؟!

لختی سکوت کردم و گفتم:

- ممنون خوبه...جندقی امروزم کارخونه اومده بود؟!

-آره... سفت و سخت تر از قبل هم میاد...یه جورایی در تلاشه که همه چی رو بهم بریزه...چند بار دیدم و برام خبر اوردن که با سهامدارا به طور جداگانه جلسه می ذاره. به نظر می خواد موقعیتت رو درنبودت متزلزل کنه

-از فردا خودم میام..

-خوبه که میای. هرچند سهامدارام مثل سابق زیاد دیگه دربند حرفاش نیستن ؛البته اینطور که از ظواهر امر پیداست داره یه کارایی می کنه که بوهای خوبی ازش به مشام نمی رسه

سر برگردوندم و به بهرام چشم دوختم.برای وضعیتش بشدت نگران بودم و اصلا تمرکز فکری نداشتم

-چهار چشمی حواست بهش باشه.نباید قبل از اومدن بهرام بهش اجازه انجام کاری رو بدیم.اون فقط منتظر یه حرکت اشتباه از جانب ماست.مطمئنم که فقط منتظر یه جرقه است که آخرین نیشش رو هم بزنه.خیلی مراقب باش

-حواسم هست نگران نباش

بعد از اتمام مکالمه ام با رعنا  وارد اتاق شدم و به بالا سرش رفتم

خشم و انزجار غیر قابل وصفی نسبت به جندقی در وجودم در حال زبونه کشیدن بود

لبه ی تخت نشستم و خیره بهش انگشتامو به ما بین موهاش  فرو بردم

باید درس درست و حسابی به جندقی می دادم تا با خودش فکر نکنه که می تونه هر بلایی که می خواد سرمون بیاره و ما هم صدامون در نیاد

همونطور که دستام در میان موهاش به گردش در اومده بود،به آرومی چشماشو از هم باز کرد

خیره بهش لبخندی بر لب نشوندم

برای لحظاتی فقط به چشمام نگاه دوخت که لبخندم جوندارتر شد و همونطور در حال نوازش موهاش گفتم:

-خوبی ؟

بعد از چند روز ،این اولین باری بود که دوتایی تنها شده بودیم و می تونستم راحت تر باهاش حرف بزنم

@DONYAIEMAMNOE

هنوز هیچ واکنشی از خودش نشون نداده بود و تنها نگاهم می کرد که خودم متکلم وحده شدم و گفتم:

-خیلی نگرانت شده بودم...وقتی تو رو تو اون وضعیت پیدا کردم چیزی نمونده بو که از شدت ترس قلبم از کار بیفته

مکث کوتاهی کردم و ازش پرسیدم:

-جایت که درد نمی کنه؟

به آرومی نگاهش رو ازم گرفت و خیره به رو به روش ازم پرسید:

-هنوز کارخونه می ری؟!

متعجب از سوالش سری تکون دادم و جواب دادم:

-از فردا می خوام برم

به نظر می رسید چیزی به شدت ذهنشو درگیر کرده که اینطور سکوت کرده بود و حرفی نمی زد

بیشتر خودمو جلو کشیدم .دلم می خواست نگاهش فقط به سمت خودم باشه

@DONYAIEMAMNOE

-چرا نگام نمی کنی ؟

به کندی نگاهش رو به منی که یه شومیز سفید بدون آستین تنم کرده بود داد

موهای بلندم رو دم اسبی بسته بودم و کمی بیشتر از قبل به خودم رسیده بودم

اولین باری بود که بعد از عقد تو خونه ی خودمون بودیم و من رو اینطور می دید

-نمی خوای باهام حرف بزنی بهرام ؟!

با صدای بی رمق و کم جونی ازم پرسید:

-چطوری پیدام کردید؟!

نگاهم جز به جز صورتش رو رصد می کرد که خیره در نگاه منتظرش، جواب دادم:

-شانس اوردیم که تونستیم پیدت کنیم.فقط می تونم بگم کار خدا بود.اصلا تو وضعیت مناسبی پیدات نکردیم. چه بلایی سرت اومده؟!چرا حرف نمی زنی؟!

@DONYAIEMAMNOE

بازم سکوت کرد و نگاهش رو از صورتم به کندی به روی گردنم رسوند

-چه اتفاقی برات افتاده که نمی خوای درباره اش حرف بزنی؟!این سکوتت برای چیه ؟

حالا نگاهش به روی گردنبندی بود که خودش برام گرفته بود

-بهرام؟!

وقتی صداش زدم دوباره نگاهش رو به چشمام داد

دستمو از بین موهاش بیرون کشیدم و روی صورت و گوشه ی لبش گذاشتم که با درمندی سعی کرد لبخندی بهم بزنه

به لبخندش واکنش نشون دادم و چون خودش لبخندی نثارش کردم که در همون وضعیت گفت:

-دیگه با اون کارخونه کاری نداشته باش

یه تای ابروم بالا رفت و دستم از نوازش صورتش باز ایستاد:

-جندقی رو ولش کن و ازش دور بمون

@DONYAEEMANNOEL

بی حرف بهش خیره موندم که دوباره شستِ دستم رو به آرومی همونطور که در فکر فرو رفته بودم به زیر لبش به حرکت در اوردم و خیره به لبهاش که از اون حالت خشکشون در اومده بودن گفتم:

-تو که می گفتی اون بلایی سرت نمیاره؟!

معلوم بود جای جای بدنش همچنان درد داره که در هر حرکتی که انجام می داد با درد چشمامو می بست و باز می کرد

- ازش دور بمون ماهور

معلوم نبود از چی انقدر ترسیده که فقط می گفت از جندقی دور بمونم

-این همه برای اون کارخونه زحمت کشیدی.دوندگی کردی . حالا می گی انقدر راحت و بی دردسر ولش کنیم و دو دستی تقدیمش کنیم که چون اون آدم خطرناکیه؟!

مطمئن چشماشو بست و باز کرد و گفت:

-ماهور اون آدم ارزش اینو نداره که بخاطرش جونتو به خطر بندازی

@DONYAIEMAMNOE

نمی دونم چرا با اینکه منو خوب می شناخت و می دونست امکان نداره پا پس بکشم بازم چنین خواسته ای ازم داشت که با لبخند دلفریبی حین دراز کشیدن و بهلو کردن به سمتش با لبخندی گفتم:

-تازه داره بازی قشنگ میشه...دلت میاد؟!تازه گرم شدیم برای شروع بازی

با مهربانی خیره بهم که در فاصله ای کمی ازش دراز کشیده بودم گفت:

-اون کشته مرده ی قدرته؛ محاله ممکنه که بهت رحم کنه

وقتی سکوت و چهره ی مصمم رو دید لبخندش به سختی کش اومد و خیره در نگاهم ادامه داد:

-جلو چشمم یه آدمو کشت و من تا لحظه ی آخر فکر می کردم اون آدم که یه زن بود تویی

به آنی لبخند از لبام رخت بر بست

قطره اشکی در گوشه ی چشمش شروع به خودنمایی کرد اما همچنان مصرانه لبخندشو حفظ کرده بود

-زنگ زدن و بهم گفتن جندقی تو دردسر افتاده...بدون اینکه فکر کنم ممکنه برام نقشه ای کشیده باشه .یکراست رفتم به همون آدرسی که بهم داده بودن

اما وقتی رسیدم دیدم سُر و مُر و گنده جلو چشام وایستاده و ازم می خواد که سهامو بهش برگردونم

وقتی مقاومتمو دید آدماشو ریخت رو سرم و تا می خوردم کتکم زدن

از این کارش که به نتیجه ای نرسید زنی که صورتشو پوشنده بودن و دهنش بسته شده بودو اورد

درست هم هیکل تو بود ،با لباسایی مشابه به لباسای تو

تهدیدم کرد که سهامو برگردوندم وگرنه تو رو می کشه

فکر می کردم بلوف می زنه که خیلی راحت اون زنو جلو چشمام کشت...اون لحظه انگار تمام جونم از بدنم رفت.

با وحشت داشتم به حرفاش گوش می دادم

-نمی دونم شایدم داشت بازیم می داد و اون آدم الان زنده باشه؛ اما همه چی به طرز وحشتناکی واقعی به نظر می رسید

@DONYAIEMAMNOE

اونقدر فریاد زده بودم که دیگه صدام در نمی اومد .همه چی رو تموم شده می دونستم

البته قبلش یه سری برگه و اوراق اورد تا امضاشون کنم

اما من ممانعت کردم که اول خواست بترسونتم؛ ولی وقتی دید نَم پس نمی دم خیلی راحت به آدماش دستور داد تا انگشتمو ببرن و بعدشم تهدیدم کرد که اگه امضا نکنم این بلا رو هم سر تک تک انگشتای دست توام میاره

مجبور شدم همه اشو امضا کنم ماهور ...چون فکر می کردم اون زن تویی درست بعد از اون بود که اون زنو جلو چشمام کشتن تا فکر کنم تویی

به خاطر کتکای که خورده بودم و خونی که از دست داده بودم از حال رفتم

وقتی چشم باز کردم خودمو توی بیابون بی آب و علف دیدم .

دو روز تمام سرگردون بودم .با اون وضعیتی هم که داشتم نمی تونستم کاری کنم.فکر می کردم مردی و من هیچی کاری برای زنده مونت نتونستم که انجام بدم که دوباره سر و کله اشون پیدا شد

@DONYAIEMAMNOE

مثل اینکه در تمام اون مدت دنبالم بودن و منتظر بودن تا خودم از تشنگی و خون ریزی بمیرم ؛ولی وقتی دیدن هنوز زنده ام و نفس می کشم خواستن با ماشین زیرم بگیرن که سعی کردم خودمو عقب بکشم

اما حین انجام این کار صورتم محکم به بدنه ی ماشین خورد و دیگه هیچی نفهمیدم

سرشو تکونی داد:

-هیچی از اون لحظه یادم نمیاد ماهور ...اون فکر می کنه هر چی که امضا زدم واقعیه و اونو به مقصودش می رسونه؛ولی هنوز خبر نداره که من همه ی اون اموالمو به نام تو کردم که اگه بفهمه به توام رحم نمی کنه.پس ازت خواهش می کنم بی خیال کارخونه شو ماهور.

من تحمل از دست دادن تو رو ندارم...

اون یه آدم روانیه که حاضر برای به قدرت رسیدنش هر کاری بکنه

پر شده از نفرت از شنیده هایِ بهرام لبهامو محکم بهم می فشردم.از اینکه این همه بهش عذاب داده بود که بتونه سهامی که بهرام بهم داده بود رو پس بگیره خشم غیر قابل کنترلی در وجودم جولان میداد

-من ازش نمی ترسم ماهور ...ترس من فقط از اینکه اون بلایی سرت بیاره

خواهش می کنم دیگه با اون کارخونه کاری نداشته باش

بعد از دقایقی که انگشتام همچنان از شوک شنیدن حرفای بهرام همونطور بی حرکت برروی صورتش باقی مونده بودند رو دوباره به حرکت وا داشتمشون و با لبخندی بهش گفتم:

-دیگه بهش فکر نکن باشه؟!

اندوهگین لبخندی به روم پاشید و گفت:

-تو نمیخوای به حرفام گوش بدی مگه نه ماهور؟!

-بعدا در موردش باهم حرف می زنیم .الان وقت این حرفا نیست.تو فقط استراحت کن

خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و با برداشتن دستم از روی صورتش و گذاشتش بر روی دستی که باندپیچی شده بود بوسه ای بر کنج لبش نشوندم و عاشقانه بهش خیره شدم

-تو مهندس بهرام رادفری ...همونی که برای گرفتن یه وقت قبلی باید ماها انتظار کشید

همونی که قدرت بیشتری از جندقی داره...تو الان فقط خسته ای و خودت نمی دونی که چقدر می تونی قدرت داشته باشی.

دوباره بوسه ی دیگه بر لبهاش زدم و با جدیت بیشتری خیره در نگاهش که بیم از دست دادن من رو داشت ادامه دادم:

-اون از خوبی و محبت تو سواستفاده کرد.حالا وقتشه که قدرتتو بهش نشون بدی .وقتشه که به زمین بزنیش

فقط کافیه دیگه به این فکر نکنی که یه روزی بزرگت کرده.به این فکر نکنی که بهش مدیونی .زمینش بزن بهرام.تو اونقدر ازش می دونی که اون می خواد قبل از اینکه تو نابودش کنی نابودت کنه...چنین فرصتی رو بهش نده

خدا می دونست چقدر دلم می خواست خودم با دستای خودم جندقی رو نابود کنم و چه نقشه هایی که براش داشتم.

حالا بر خلاف دقایق اولیه که سعی می کرد به نقطه ی نامعلومی خیره بشه فقط نگاهش رو بهم داده بود و لحظه نگاهشو ازم جدا نمی کرد

-برام حرف بزن بهرام، دلم می خواد صداتو بیشتر بشنوم

-در تمام مدت فقط آرزو می کردم که یه بار دیگه بتونم ببینمت ماهور

در تمام عمر انقدر کسی رو مثل تو دوست نداشتم.شاید از اینکه هیچ وقت هیچ کسی رو نداشتم انقدر دوست دارم

تمام ترسم از اینکه از دستت بدم

انقدر که از نظر روحی بهم ریخته بود از نظر جسمانی بهم ریخته نبود

حتی انگار ناراحت انگشت بریده شده اش هم نبود که سعی کردم جو بد حاصل از این ترس رو با شوخی از بین ببرم:

-دیگه هیچ وقت بدون من حق نداری تنهایی جایی بری

لبخند با نمکی زد:

-زورگو نبودی

با این که بخاطر بهرام و اتفاقایی که براش افتاده بود از نظر روحی حال چندان مساعدی نداشتم اما بخاطر حفظ روحیه اش لبخندی دندون نما بر لب روندم و با از بین بردن فاصله ای بینمون و چسبیدن بهش ،خیره در نگاهش جواب دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-شدم

خنده به لبش اومد و در حالی که به فردای رودر رو شدن با جندقی فکر می کردم با تمام عشق و علاقه ای که بهش داشتم شروع به بوسیدنش کردم

@DONYAIEMAMNOE

***

بعد از یک هفته به کارخونه اومده بودم.با اینکه رعنا گفته بود جندقی در تمام مدت در حال سم پاشی و تغییر افکار سهامدارا نسبت به من بود اما به محض ورود به جز دو نفرشون، با برخورد نسبتا خوبی از طرفشون مواجه شدم

گویا راضی کردن طرف آلمانی برای خرید محصولات، زیادی کیفورشون کرده بود که چندان از افکار مسموم جنداقی حمایت نمی کردند.

هنوز جندقی رو ندیده بودم و مسلما اونم نمی دونست بهرام رو پیدا کردیم و همین امر باعث میشد به نقش بازی کردنش ادامه بده

رعنا از اومدنم خوشحال بود چرا که می دونست قراره به زودی نسخه ی جندقی رو بپیچم و کارشو یکسره کنم

از این رو یه بند حرف می زد و برای رفتن به سمت اتاق جدیدم که قبلا متعلق به جندقی بود همراهم شده بود.

هرچی بیشتر به اتاق مورد نظر نزدیک تر می شدم چهره ی بهرام در نظرم بیشتر نقش می بست و از اون حال و ظاهری که پیدا کرده بود کینه ی شدیدتری نسبت به جندقی پیدا می کردم .

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که به مسیرمون ادامه می دادیم هر کدوم از کارکنان با دیدنم با ترس و احترام از جاشون بلند می شدند و ادای احترام می کردن

در این بین که رعنا شاهد کار و رفتارهاشون شده بود با پوزخندی گفت:

-باور کن یکی دو نفر دیگه اشون رو بندازی بیرون از ترس اخراج نشدن نخورده برات می رقصن ؛البته خوبه که دیگه فهمیدن اینجا همه چی به اختیار توه

اصلا این حرفا برام مهم نبود و سوالی که از بدو ورود در ذهنم نقش بسته بود رو بر لبهام روندم:

-جندقی کجاست ؟!

-چه عرض کنم .همچنان فکر می کنه ریاست همه چی دست خودشه و همه چی داره طبق نظر و خواسته اش پیش می ره

-گفتم کجاست ؟!

@DONYAIEMAMNOE

-تو سالن جلساته و با دوتا از سهامدارا داره درباره ی بیرون کردن تو حرف می زنه.گویا یه سری مدارک داره که نشون می ده دستت با مهندس رادفر تو یه سری از اختلاسا توی یه کاسه است

با حرص پوزخندی زدم و همونطور که مستقیم به سمت اتاقم می رفتم ازش پرسیدم:

-کدوم یکی از سهامدارا الان اونجان؟

-مهندس یاوری و مهندس فضلی

سرمو به کندی از فهمیدن این موضوع بالا پایین کردم

-نفهمیدی چه مدارکی داره؟!

-نه

یک دفعه سرجام ایستادم .متعجب از حرکت یهویم خیره بهم ایستاد

تحمل بازیهای جدید جندقی رو نداشتم مخصوصا با داغی که به دلم گذاشته بود و اون بلا رو سر بهرام اورده بود

@DONYAIEMAMNOE

در هر لحظه از افکارم قصد کشتنش رو در سرم می پروروندم ..قصدی که شدنی نبود و باید یه داغ درست و حسابی به دلش می ذاشتم

با صرف نظر کردن از رفتن به اتاق جدیدم، برگشتم و حین رفتن به سمت سالن جلسات خطاب به رعنا گفتم:

-اون گالن بنزینی که همیشه تو اتاقک نزدیک به پارکینگ هستو برام بیار

متعجب به تای ابروش بالا رفت:

-بنزین ؟!

-سریع برام بیارش...خیلی زود

همونطور که متعجب بهم خیره شده بود سریع عقب گرد کرد تا گالن بنزین رو برام بیاره

هربار که اون انگشت بریده شده ی بهرام رو به خاطر می اوردم آتش خشمم بیشتر می شد و دلم می خواست با همین دستام راه نفس کشیدن جندقی رو برای همیشه بند بیارم

بدون استفاده از آسانسور از پله ها بالا رفتم. هر کسی که بهم نزدیک میشد سریع با ادای احترام سلامی می داد و سعی می کرد آتویی دستم نده

@BONYAIEMAMNOE

اما من بی توجه به همه اشون فقط به رو به روم خیره بودم و هدفم رسیدن به سالن جلسات بود

در میانه ی راه به دنبال چیزی که می خواستم وارد آبدار خونه شدم

مش حیدر که در حال ریختن چایی بود با سلامی به سمتم اومد که با دیدن فندک نزدیک اجاق گاز بی توجه به حضورش فندک رو برداشتم و از اونجا خارج شدم

هر کس که من رو می دید می فهمید قراره به بلوای بزرگ به پا کنم.

کمی بعد بی اهمیت به حرفها و پرسشهای منشی که از حضور به یکبارم تعجب کرده بود از در اصلی عبور کردم

همون لحظه رعنا بالاخره خودشو بهم رسوند

با دیدن گالن کوچیک بنزین خم شده به سمتش ،گالن رو از تو دستش بیرون کشیدم و یک ضرب در بزرگ مقابلم رو کنار زدم و با یه چهره ی برزخی وارد سالن جلسات شدم

همگی با ورودم سرشون رو به سمتم برگردوندن

@DONYAIEMAMNOE

اما من  تنها به جندقی که در راس میز نشسته بود لحظه ای ایستاده در سرجام خیره موندم

رعنا نگران نگاهم می کرد و دیگه نمیشد که از جندقی پرسیدم:

-این جلسه برای چی برگزار شده؟!

یک دفعه نگاهم رو به مهندس یاوری و فضلی دادم و ازشون پرسیدم:

-خیره... راه به راه جلسه می گیرید. اونم بدون حضور من

دوباره نگاهم رو به جندقی دوختم .خیره به منی که یک گالن بنزین توی دستم بود به آرومی دستاشو روی هم و روی میز گذاشت

از اینکه تک تک انگشتاش سرجاشون بودن، حس منزجز کننده ای بهم دست می داد و بشدت  ازش بیزار می شدم

-تو اینجا چیکاره ای که برای خودت جلسه راه می ندازی و اینام مثل بز اخفش برات سر تکون می دن؟!

یاوری از لفظ و القابی  که براشون به کار برده بودم با عصبانیت از جاش بلند شدو گفت:

-یعنی چی خانم مهندس؟! این چه طرز حرف زدنه؟!

با خشم و انزجار نگاهم رو بهش دادم که از طرز نگاهم به یکباره ساکت شد و چیزی نگفت که همونطور خشمگین رو بهش گفتم:

-اگه می خوای بلایی سرت نیاد همین الان برو بیرون و دهنتو هم ببند

شوکه و عصبی بهم خیره شد که رومو به سمت جندقی برگردوندم

می تونستم زیر اون نگاه طلبکارانه اش نوعی ترس رو هم حس کنم که قدمی به سمتش برداشتم

جلوش پوشه ی سبز رنگی وجود داشت که درونش تعدادی برگه به چشم می خورد

دوباره قدمی بیشتر بهش نزدیک شدم

امکان نداشت بذارم همین طور قسر در بره و خمی هم به ابروش نیاره

-دارم فکر می کنم آخرین باری که عین آدم زندگی کردی کی بوده جندقی؟

دارم فکر می کنم تا چه میزان می تونی پست و حقیر باشی؟!

دارم فکر می کنم تو که عرضه پدر بودنو نداشتی چرا بهرامو بزرگ کردی ؟!

@DONYAIEMAMNOE

دارم فکر می کنم تو توی تمام عمرت چی از این زندگی می خواستی که حالا داری اینطوری دق دلیتو سر بهرام در میاری؟!

خیلی دارم فکر می کنم جندقی اما به هیچ نتیجه ی مثبتی نمی رسم که امروزو بی خیالت شم

می خوای منو از اینجا بیرون کنی؟! الان با خودت فکر کردی که خیلی برگ برنده دستت داری؟!

همونطور خیره بهش از یاد آوری اینکه بهرام پنهونی و به دور از چشم من با ناراحتی به جای خالی انگشتش نگاه می کرد گالن رو بالا اوردم و با باز کردن درب کوچیک روش ادامه دادم:

-از امروز اینجا یا جای منه یا جای تو...اینجا برای حضور همزمان دوتایمون خیلی کوچیکه

هنوز سرجاش نشسته بود و اصلا هم پیش بینی نمی کرد چه قصدی دارم

در گالن رو به سمتی پرت کردم

-باید الان خیلی خوشحال باشی که بهرام همه ی دارایی ها شو به تو داده

@DONYAIEMAMNOE

گوشه ی چشماش تنگ شدن واما بازم صداش در نیومد

-خانم مهندس

با صدای نخراشیده ی مهندس یاوری نگاهم رو بهش دوختم و قبل از هر حرفی گفتم:

-گفتم صداتو ببر مهندس ...لابد خیلی بهت وعده وعید داده که توام دوست داری هر چه زودتر از اینجا بیرونم کنن

با شنیدن حرفام مهر سکوتی بر لبهاش نشوند که رو کرده به جندقی که امروز حسابی به خودش رسیده بود پوزخندی زدم و یک دفعه در کمال ناباوریش مقداری از بنزین داخل گالن رو به سمتش پاشیدم که سریع هر دو دستش رو بالا اورد و مقابل صورتش گرفت و با صدای عصبی سرم فریاد زد:

-داری چیکار می کنی دختره ی احمق ؟!

از بین دندون های قفل شده ام با خشم غریدم:

-می خوام برای همیشه درستت کنم

و دوباره بنزین بیشتری روش پاشیدم که سریع از روی صندلیش بلند شد و عقب رفت و با این حرکتش صندلی چپ شد و بر روی زمین افتاد

جلوتر رفتم و در برابر نگاه های متعجب و وحشت زده ی همگی روی میز و روی کل مدارکی که گذاشته بود بنزین ریختم؛ حتی شروع به ریختن بنزین به روی در و دیوار و مبل ها کردم

-یکی نمی خواد جلوی این روانی رو بگیره؟!

همینطور که فریاد می زد آخرین قطرات بنزین رو هم به اطراف پاشیدم و با پرت کرد گالن خالی شده از بنزین به سمتی، فندک توی دستم رو روشن کردم و خیره بهش گفتم:

-با هم دیگه می میریم مهندس.به جای اینکه تو آفتاب ذره ذره بسوزیم و تمام آب بدنمونو از دست بدیم....بهویی می سوزیم و نابود می شیم

حالا به وضوح ترس رو در چشاش می دیدم .بخصوص که رعنا هم از این کارم بشدت ترسیده بود

مهندس یاوری و فضلی که شرایط رو نامساعد می دیدن، سریع و بالافاصله از شدت ترس از سالن خارج شدن که رو به رعنایی که نزدیک به در ایستاده بود و با وحشت به من و فندک روشن توی دستم نگاه می کرد گفتم:

-خانم تاجبخش شما هم بیرون..رفتی درم پشت سرت ببند و قفلش کن

با اینکه حسابی ترسیده بود و این دیوونه بازی هامو نمی تونست هضم کنه، بی چون و چرا کاری که گفته بودم رو انجام داد

با رفتنش آروم و با طمانینه به جندقی که دیگه راه گریزی برای فرار نداشت نزدیک شدم و گفتم:

-اگه بخوای فرار کنی یا بخوای چیزی به سمتم پرت کنی فندکو از تو دستم ول می کن تا یه جا بسوزی

تمام لباساش پر بنزین شده بودن و خودشم می دونست با کوچکترین آتیشی به فنا می ره

بیرون همهمه ای به پا شده بود و صداهایی می اومد اما بی تفاوت به همه اشو بلند سرش فریاد زدم:

-بهرام بس نبود که حالا می خوای منو بیرون کنی ؟

کور خوندی جندقی ... نباید می ذاشتی من عروست بشم حالا که شدم به خاک مذلت می کشونمت.. کاری می کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی ..کاری می کنم که با حسرت از بهرام یاد کنی

ترسیده به پنجره ی پشت سرش چسبیده بود

-دختره ی احمق الان همه جا آتیش می گیره

-آره آتیش میگیره ...مخصوصا که توام سرتاپات به لطف من پر بنزینه

رنگ به روش نمونده بود

-می دونی ،منم تو دیونه بازی لنگه ی خودتم...توام می دونی برای همین هم هست که چشات پر از ترس شده..فقط کاش یه چیزی گیر می اوردم که باهاش می کوبیدم تو صورت...همونطوری که با ماشین کوبیدی تو صورت بهرام

بهو بلند داد زد:

-فرهان گذاشته رفته برای همین توام دیوونه شدی

عصبی شروع به خندیدن کردم

-برای چی انگشتشو بریدی ؟دلت اومد نامرد؟!.پسرت بود.. تمام عمرشو بهت احترام گذاشته بود و هر کاری برات کرده بود.آخه چطوری دلت اومد؟!

@DONYAIEMAMIOF

چطوری دلت اومد اون همه براش پرونده سازی کنی ؟!

چطوری دلت اومد مثل کرکس منتظر مرگش تو بیامونا باشی و بیفتی پی ش

تو اصلا آدمی ؟!

-چی برای خودت می گی ؟چه انگشتی ؟چه پرونده سازی؟پسره ولت کرده رفته زده به سرت؟!

-آره خوب انکار کن ..تو نکنی کی بکنه

فندکو بالاتر اوردم

-احمق نشو یه جرقه ی کوچیک همه ی اینجا رو به آتیش می کشونه

-منم همینو می خوام. همونطوری که کارخونه امو به آتیش کشیدی اینجا رو هم به آتیش می کشونیم

-چی از جونم می خوای ؟!

پوزخندی زدم .با خودش فکر می تونه سرم کلاه بذاره:

-ما می تونیم به توافق برسیم.هرچقدر که فرهان احمق بود تو احمق به نظر نمی رسی

@DONYAEMAMNOF

-تو تمام اموالشو ازش گرفتی. دیگه چه توافقی ؟!

-سهام کارخونه رو بده هر چی امضا داده رو بهت می دم

-ازکجا بدونم راست می گی تو که تا چند دقیقه پیش داشتی منکر این امضاها و بلاهایی که سر بهرام اوردی می شدی ؟!

-من فقط اموال خودمو که بهش داده بودم ازش پس گرفتم...اون فندکو خاموش کن

ذره ای از عذاب هایی که به بهرام داده بود پشیمون نبود و همین شعله های خشممو رو شعله ور تر می کرد

فندکو به میز و برگه های بنزینی شده نزدیک کردم

چشماش گشاد تر شد دیگه راه گریزی هم نداشت چرا که رعنا درو بسته و قفل کرده بود و تا من نمی خواستم بازش نمی کرد

صدای فریادهایی که می خواستن در رو باز کنم بلند تر شده بودن

-دو بار دلمو بدجوری آتیش زدی جندق

@DONYAIEMAMNOE

اولین بار وقتی بود که کارخونه ام سوزندی ..دومین بار هم زمانی بود که بهرامو با اون انگشت بریده شده پیدا کردم

-تقصیر خودش بود..نباید اونقدر مقاومت می کرد من نمی خواستم آسیبی بهش وارد کنم ...الانم چیزی نشده می تونه این کارخونه برای تو باشه

-با وجود تواین کارخونه برام لذتی نداره جندقی

تنها کاری که می تونه خشم منو بخوابونه اینکه بسوزنمت

@DONYAIEMAMNOE

صدای فریادهایی که می خواستن در رو باز کنم بلند تر شده بودن

-دو بار دلمو بدجوری آتیش زدی جندقی

اولین بار وقتی بود که کارخونه ام سوزندی ..دومین بار هم زمانی بود که بهرامو با اون انگشت بریده شده پیدا کردم

-تقصیر خودش بود..نباید اونقدر مقاومت می کرد من نمی خواستم آسیبی بهش وارد کنم ...الانم چیزی نشده می تونه این کارخونه برای تو باشه

-با وجود تواین کارخونه برام لذتی نداره جندقی

تنها کاری که می تونه خشم منو بخوابونه اینکه بسوزنمت.اینطوری شاید یکم دلم آروم شه

-با به آتیش کشوندن اینجا به هیچ جایی نمی رسی

-تو که به همه چی رسیدی.انتقامتو از بهرام گرفتی ،به تمام مال و اموالی هم که این همه سال براشون زحمت کشیده بود هم رسیدی

با نقشه ،کشوندیش چابهار که دستش به جایی بند نباشه،برا ترسوندن ما یه جنازه با لباسای بهرامی که به تنش کرده بوده نشونمون دادی و خواستی حالیمون کنی که نباید بیشتر از این پامونو تو کفشت کنیم

@DONYAIEMAMNOEL

نمی تونم تحمل کنم تو به همه چی برسی ولی من نه...یکم برام زور داره جندقی

-تو سهام کارخونه رو بهم برگردون...منم هر اون چه که ازش گرفتمو بهت می دم

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد:

-چقدر خوب و پر قدرت اعتراف می کنی که همه ی این بلاها رو بخاطر یه سهام کوفتی سرمون اوردی

-من تنها اون چیزایی که متعلق به من بودن و در طی این سالها بهش داده بودمو ازش پس گرفتم تا بفهمه نباید در امانت خیانت کنه

-باقطع کردن انگشت دستش خواستی اینا رو حالیش کنی؟!

-گفتم که تقصیر خودش بود...نباید اون همه مقاومت می کرد

به عمرم آدم به این پستی ندیده بودم:

- تو آدم خطرناکی هستی جندقی...تو حتی از اینکه برای رسیدن به خواسته هات بخوای آدمم بکشی ،هیچ هراسی نداری

@DONYAIEMAMNOE

هر دو برای لحظاتی بهم دیگه خیر مونده بودیم که یک دفعه فندکو خاموش کردم و دستمو پایین اوردم

متعجب از کاری که کرده بودم در سکوت باور نکردنی فرو رفت که همونطور فندکو جلو روش، روی میز پرت می کردم گفتم:

-گفتم مثل تو دیوونه ام ،اما نگفتم مثل تو از عقلمم استفاده نمی کنم

همراه با زدن پوزخند صدا داری، قدمی به عقب برداشتم:

-هیچ وقت این سهامو بهت بر نمی گردونم.هر اونچه رو هم که بهرام بهت امضا داده الکی بوده.

یه تای ابروش بالا رفت:

-بهرام قبل از اینکه بخواد چابهار بیاد همه چی رو به نام من کرد

خیلی خوب می دونسته که تو یه عوضی به تمام معنایی که اصلا قابل اعتماد نیستی

@DONYAYEMAMNOE

دوباره قدمی به عقب برداشتم و گوشیم رو در اوردم و اخطار گونه ادامه دادم:

-تا وقتی که اینجایی ،حق نداری بدون اجازه ی من هیچ گونه جلسه ای رو برگزار کنی

به اون مهندس یاوری احمقم حالی کن بهتره تو میدون من بازی کنه تا تو ...

بهش بفهمون بیرون کردنش از اینجا برای من کاری نداره

هنوز نفهمیده بود منظورم از این همه بنزین ریختن و آتیش نزدن اینجا چی بوده که رو گرفته ازش به سمت در رفتم و ضربه ای بر در زدم که در توسط رعنا باز شد

جمعیتی پشت در ایستاده بودن که در بینشون سرمد هم به چشم می خورد

با گذر از بینشون، رسیده به سرمد که اونم چون سایرین از کارم به وحشت افتاده بود گفتم:

-دنبالم بیا

سری تکون داد و به همراه رعنا برای رفتن به اتاقم همراهمون شد که همونطور که با گوشیم ور می رفتم خطاب بهش گفتم:

-فایل صوتی که برات می فرستم رو به همراه فیلم مدار بسته ی اتاق جلسات رو یه سر و سامونی بهشون می دی و با یه پرونده کت و کلفت که نشون می ده جندقی چه تخلفات و خلافایی داشته می فرستی برای همون آشنایی که تو اداره ی پلیس داری

بودن این مرد بیش از در اینجا خیلی خطرناکه...خیلی خوب اعتراف کرد به زور از بهرام امضا گرفته ؛حتی منکر قطع کردن انگشت دست بهرام هم نشد.

کارای جندقی کمی برام شبه برانگیز شده بود :

-یا شاید خیلی احمقه یا اینکه خیلی دلش قرص و مطمئنه که ما نمی تونیم کاری کنیم.

به هر حال دیگه نمی تونه زیرش بزنه؛ چون هم صدای ضبط شده اشو داریم هم فیلمشو ...خلافاشم که یکی دوتا نیست...دیگه باید بفهمه در افتادن با من چه عواقبی داره

رعنا و سرمد نگاهی به هم  دیگه انداختن که قبل از ورود به اتاقم برگشتم و رو به هر دوشون با لبخندی گفتم:

-لازمم نیست جناب مهندس رادفر در جریان  تک به تک جزئیات امروز قرار بگیرن

سرمد ابرویی بالا داد و گفت:

-اما آخه

-منظورم به بنزین و آتیش بازی که می خواستم راه بندازمه

رعنا که خنده اش گرفته بود .سعی کرد با به دندون گرفتن لب زیرینش،یه جورایی مهارش کنه که سرمد با تکون سری ازمون فاصله گرفت و رفت

با دور شدنش، رعنا با خنده و چشمایی که از شادی برق می زد رو بهم گفت:

-دیگه باورم شده بود  با اون همه عصبانیتی که داری ، قراره خودت و جندقی رو یه جا به آتیش بکشونی

@DONYAIEMAMNOE

لبخندی به روش پاشیدم

-عصبانی که بودم ؛اما ترسوندش لذت بیشتری داشت.خیلی جون عزیزه

-حالا واقعا این فیلمی که می گی  به درد بخور هست؟!

-امیدوارم باشه... شاید صدای ضبط شده برای دادگاه ملاک نباشه؛ اما تصاویر گویای همه چی هست.خلافاشم که رو می کنیم

دیگه نمی خوام برای یه لحظه هم که شده بهش اجازه ی نفس کشیدن بدم.چون اون ثابت کرده از هر غفلتمون برای نابودیمون استفاده می کنه

به تایید حرفم سری بالا و پایین کرد که در ادامه ی حرفام گفتم:

-قرار با اون شرکت اماراتی رو اوکی کن و برای دو روز دیگه باهاشون یه جلسه بذار

باید زودتر برای خرید دستگاه های جدید اقدام کنیم.طرف آلمانیمون زیاد صبور نیست.نمی خوام هیچ بهانه ای دستشون بدم

-همین امروز بهشون رسیدگی می کنم

@DONYAIEMAMNOF

راضی از شرایط موجود  نفسی به بیرون روندم و گفتم:

-خوبه

خیره به رفتنش در فکر فرو رفتم. هر طوری که شده بود می خواستم جندقی رو زمین گیر و نابود کنم ؛حتی اگه خود بهرام هم نمی ذاشت، این کارو انجام می دادم و یک لحظه هم تامل نمی کردم

***

نزدیکای ظهر بود که رعنا سراسیمه با ضربه ای بر روی در ،وارد اتاق شد و من خیره بهش گفتم:

-خیر سرم اون بیرون یه منشی هست که تو انقدر راحت می ری و میای

خنده بر لب در حالی که به میزم نزدیک میشد گفت:

-اینا رو ولش کن عزیزم، یه چیز بگم خوشحال شی

زونکن پیش روم رو کنار زدم  و گفتم:

-چی ؟!

-همین الان مهندس رادفر وارد کارخونه شد

@DONYAIEMAMNOE

به آرومی به صندلیم تکیه دادم و با وجود اینکه از این اومدم ذوق کرده بودم بدون اینکه به روی خودم بیارم ازش پرسیدم:

-باهاشون جلسه داشتیم؟!

-من که در جریان نیستم فقط دیدم راننده اش در ماشینو براش باز کرد و منم یه راست اومدم پیش تو

خیره به رعنا سکوت کردم.بهم هیچ اطلاعی از اومدنش نداده بود و فکر می کردم با وضعیتی که داره فعلا قصد انجام کاری رو نداشته باشه که با ورود منشی و اعلام اینکه بهرام قصد ورود داره، سریع از جام بلند شدم و از پشت میزم در اومدم

دیدنش در این وضعیت با بلایی که جندقی سرش اورده بود. غم عالم رو به دلم سرازیر می کرد ؛اما واقعا بودنش در اینجا و در این روز بی نهایت خوشحالم کرده بود

بهرام همچون من با دیدنم، لبهاش به لبخندی مزین شد

خوب بود که با وجود این وضعیت هرگز در خودش احساس ضعف نشون نمی داد و اونقدر پر قدرت و مقتدر بود که تمام کارکنان با دیدنش چون

@DONYAIEMAMNDE

گذشته احترام زیادی براش قائل باشن و جرات مستقیم خیره شدن در چشماش رو نداشته باشن و من از این همه قدرت و اقتدار کیف کنم

سرمد هم پشت سرش وارد اتاق شد

به استقبالش رفتم و رسیده در یک قدمیش همونطور که هنوز لبخند رو بر روی لبهام حفظ کرده بودم ازش پرسیدم:

-نگفته بودی میای ؟!

به شوخی همونطور که در پاسخ دست دراز شده ام به سمتش، دست بلند کرده بود و دستمو به گرمی می فشرد جواب داد:

-اگه ناراحتی برم؟

خندون سری تکون دادم و با اشاره به مبلها گفتم:

-خیلی خوشحالم کردی ...اینجا که متعلق به خودته...کافیه اراده کنی تا این میز و مقام به خودت برگردونم

بدون نگاه گرفتن از صورتم و بی توجه به حضور رعنا و سرمد در برابر ابراز علاقه ام جواب داد:

@DONYAIEMAMNOL

-این مقام و میز بیشتر برازنده ی خودته

همراهم به سمت مبلهایی که اشاره زده بودم اومد و با نشستنش، من هم در فاصله ای کمی ازش جای گرفتم و ازش پرسیدم:

- شرکت رفته بودی؟!

-آره دارم از اونجا میام

سری تکون دادم و گفتم:

-خیلی خوب شد اومدی .برای یه سری از امور نیاز داشتم از تو مشورت بگیرم .شرایط اینجا با کارخونه ی خودم کمی فرق داره

یه لحظه نگاهم به رعنا افتاد که به چهره ی بهرام خیره مونده بود ؛البته حق هم داشت بعد از روزها اولین باری بود که می دیدش که رو بهش گفتم:

-خانم تاجبخش ممنون میشم پرونده های مربوط به اون دستگاههایی که قراره سفارش بدیم رو برامون بیاری

نگاه گرفته از بهرام چشمی بهم گفت و از اتاق بیرون رفت

@DONYAIEMAMNOE

سرمدم با نشون دادن یک سری برگه ؛ازم خواست زیرشونو امضا بزنم تا هرچه سریعتر کارهایی که بهش گفته بودم رو انجام بده

در تمام مدت بهرام با ژست خاصی همونطور که پا روی پا انداخته بود و دست راستشو بر روی پشتی مبل گذاشته بود لحظه ای ازم نگاه نمی گرفت و با لذت بهم چشم دوخته بود

در این فاصله هم وسایل پذیرایی توسط منشی و خدمه ی ور دست مش حیدر اورده و چیده شد

سرمد که از کامل بودن همه چی مطمئن شد ،همراه بقیه از اتاق خارج و ما دو نفر رو تنها گذاشت

هنوز نگاهش بهم بود که خم شدم و با برداشتن قوری و ریختن چای درون فنجون مقابلش گفتم:

-چرا اینطوری نگاهم می کنی ؟!

قوری رو سرجاش گذاشتم و نگاهم رو به چشمای خندونش دادم

-نگاهم معذبت میکنه ؟!

@DONYAIEMAMNOE

سرمو به نشونه نه به طرفین تکون دادم و همزمان پاسخ دادم:

-نه

کافی بود دستشو از روی پشتی مبل پایین بیاره و منی که کاملا نزدیک بهش نشسته بودم رو در آغوش بگیره

-جندقی رو دیدی؟!

بالاخره دستشو به پایین سُر داد و با گذاشتنش بر روی شونه ام و کشیدن من به سمت خودش ،در آغوشش کشید و جواب داد:

-قراره به زودی ببینمش

غرق لذت از این آغوش ازش پرسیدم:

-می خوای چی بهش بگی؟!

دستش از روی شونه ام پایین تر رفت و بر روی بازوم قرار گرفت و منو بیشتر به خودش فشرد:

-حق با توه ماهور ...دیگه باید به بازنشستگیش فکر کنه

لبخندی بر روی لبام نشست که بهو پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-سرمد برای چی ازت امضا می گرفت؟!

نگاهم رو به چشماش دوختم و خندون گفتم:

-باور نمی کنم سرمد چیزی بهت نگفته باشه

لبخند قشنگی زد و اینبار با لذت شال رو از روی موهام به عقب روند و در حینی که دستشو به میون موهام می برد گفت:

-عزیز دلم وقتی انقدر تند می ری ....جندقی هم سریع جوابتو می ده

داشت بهم هشدار می داد که باید خیلی مراقب جندقی باشم

-پس خبرا بهت رسیده!!

خیره به موهام که در بین انگشتاش لمس می شدن لبخند دلگرم کننده اش کش اومد:

-به غیر سرمد، آدمای دیگه ای هم اینجا دارم

خندون سر انگشتام رو به لب زیرینیش رسوندم و گفتم:

-می خوام کاری کنم که برای همیشه از اینجا بره

با دست آزادش دستم رو که برای لمس لبهاش بالا اوردم رو در دست گرفت و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد

فاصله ی بین صورت هامون به کمتر از چند انگشت دست می رسید

-سهامدار اصلی اینجا تویی ...هر تصمیمی که بگیری من ازت حمایت می کنم و دیگه بهت نمی گم بی خیالش شو

خوشحال از اینکه دیگه بهم نمی گفت بی خیال کارخونه شم ،لبخندم وسعت گرفت

-از حاجی چه خبر؟!

با یاد آوری حاج بابایی که دیگه کارخونه ای نداشت که احساس قدرت همیشگیشو داشته باشه جواب دادم:

-روزاشو تو حجره شب می کنه ...بدون کارخونه انگار دیگه اونی که همیشه دوست داشت باشه نیست

عمادم اگه من ازش بگذرم اونقدر طلبکار داره ؛ اونقدر بدهی بالا اورده که حالاها حالاها نشه براش کاری کرد

لبخند محزونی بر لب روند:

-یعنی می خوای بگی که حاجی برای مراسم ما نمی تونه بیاد؟!

متعجب نگاش کردم که خودش ادامه داد:

-مراسم آنچنانی که نه؛ ولی من دلم می خواد عروسم رو با لباس عروس ببرم خونه ام

دیگه وقتشه که مراسممون رو بگیریم ماهور

لبخندی زینت بخش لبهام شد:

-برای کی مثلا؟!

-هر وقت که تو بگی

-حاجی زیاد اهل اینجور مراسما نیست .گفتن که بهش می گم؛ اما اگه نیومد زیاد به دل نگیر

پوزخندی به وضعیتم زدم:

-سیستم خاصی داره ..برا غریبه جماعت زیادی جان فشانی می کنه؛ اما تا به ما می رسه یهویی یادش می افته که باید سختگیر شه

چشمکی رونه اش کردم:

@DONYAIEMAMNOE

-کلا نسبت به اولادش، نگاه ویژه تری داره

ازحرفی که زده بودم به خنده افتاد و گفت:

-از طرف منم که معلومه..هیچ کسی رو ندارم که بیاد

سری به آرومی تکون دادم و گفتم:

-می خوای خودم کارارو انجام بدم؟

مطمئن سرشو به طرفین تکون داد:

-کارارو انجام شده بدون...امروزم که اینجام فقط بخاطر جندقیه

نگاهم دقیقا به صورتش بود:

-اگه ببینتت حسابی شوکه می شه

لبخندی تلخی زد و با نگاه به دست باندپیچی شده اش که انگشت کوچیکش قطع شده بود گفت:

-همیشه فکر می کردم اخلاقش تنده و مرتب دعوام می کنه؛اما عوضش پدرانه هوامو داره

@DONYAIEMAMIOF

خیره تو چشماش دستمو روی دستش گذاشتم و پایینش اوردم و گفتم:

-دیگه بهش فکر نکن

نگاهشو بهم داد:

-همیشه هواشو داشتم؛ حتی یه بارم با اینکه خواسته ی قلبیم نبود ؛اما وقتی محموله ی قاچاقش لو رفت ،کاری کردم که گرفتار نشه

شاید از نظر تو من یه احمق باشم ؛اما اونو مثل یه پدر واقعی دوسش داشتم و درست مثل یه پسر که تمام قهرمان زندگیش پدرشه، دلم نمی خواست شکسته شدنش رو ببینم

بسان خودش لبخندی بهش زدم:

-تو احمق نیستی .هر پسری برای پدرش همین کارو می کنه

پوزخندی زد

-دیگه پسرش نیستم ماهور

@DONYAIEMAMNOF

نگاهم رو بهش دوختم که با تامل خیره تو چشمام ،بوسه ای بر پیشونیم نشوند و با دم و بازدم سنگینی حین برخاستن از روی صندلیش، خیره به پنجره و منظره ی بیرون کارخونه گفت:

-دارم می رم پیشش

بهو نگاهش رو به صورت نگرانم داد:

-البته مطمئنا با یه گالن پر بنزین به سراغش نمی رم ... خیالت تخت

در اوج دلواپسی به خنده افتادم

-اگه نیاز به نیروی کمکی داشتی حتما خبرم کن...بشمر سه پیشتم

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم رو بهش دوختم که با تامل خیره تو چشمام ،بوسه ای بر پیشونیم نشوند و با دم و بازدم سنگینی حین برخاستن از روی صندلیش، خیره به پنجره و منظره ی بیرون کارخونه گفت:

-دارم می رم پیشش

بهو نگاهش رو به صورت نگرانم داد:

-البته مطمئنا با یه گالن پر بنزین به سراغش نمی رم ... خیالت تخت

در اوج دلواپسی به خنده افتادم

-اگه نیاز به نیروی کمکی داشتی حتما خبرم کن...بشمر سه پیشتم

به خنده افتاد و من بلند شده از جام ،ایستاده در مقابلش دستامو بلند کردم و حین مرتب کردن به ظاهر یقه ی کتش گفتم:

-وقتی کسی حقی بیشتر از حق واقعیش بخواد، جنگ بوجود می آید

حالا چه جنگ بین دو تا بردار باشه یا دو کشور همسایه یا غیر همسایه

؛حتی تو صفحه ی شطرنجم ، بین دو گروه سفید و سیاه جنگه،

@DONYAIEMAMNOE

چیزی که این وسط همه شاهه ،شاه بازنده از صفحه شطرنج حذف نمی شه، امکان داره همه مهره هاش رو از سربازا گرفته تا وزیر از دست بده؛ ولی خودش از صفحه حذف نمی شه.

پس خوب یادت باشه، تو هیچ وقت قرار نیست حذف بشی.اولین و آخرین کسی که بر این مجموعه حکمرانی می کنه تنها خودتی .

بالاخره دست از یقه اش کشیدم و نگاهم رو به چشماش دوختم:

-من و بقیه هم ،گوش به فرمان تو‌ییم.بهش نشون بده تو تمام این سالها حاکم واقعی کی بوده و اون تحت لوای تو ،این طوری دور برداشته و برای خودش جایگاه و مقامی کسب کرده

فقط نگاهم می کرد و کلمه ای بر لب نمی روند که کمی روی پاهام بلند شدم و با نشوندن بوسه ای بر لبهاش ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-تو خودت اونو بهتر از من می شناسی.اون تنها منتظر یه فرصت کوچیکه.بهش این فرصتو نده

هنوز نگاهم می کرد که بهو به حرف اومد و گفت:

-من کارایی کردم که اگه بفهمه ممکن برای هر دومون کلی دردسر درسته کنه

لبخند زدم:

-تو میدون جنگ که حلوا خیرات نمی کنن. باید منتظر هر تیر و ترکشی بود.

دست بلند کرد و با هر دو دست شالی که بر روی شونه هام رها شده بود رو به روی موهام کشید:

-امروز همه چی رو تموم می کنم

***

نیم ساعتی از رفتن بهرام می گذشت و من به همه ی اتفاقاتی که قرار بود بیفته و بهرام ازشون گفته بود،فکر می کردم

شاید اگه کارخونه ام آتیش نگرفته بود؛ هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد و هر کدوممون لازم نبود برای رسیدن به خواسته هامون به جون هم بیفتیم

در گیر و دار افکارهای ذهنیم بودم که لحظه ای صدای فریاد های جندقی به گوشم رسید

نمی خواستم هیچ دخالتی در این گفت و گوی به حساب پدر وپسری داشته باشم که رعنا یکهو وارد اتاق شد و گفت:

-جندقی دیوونه شده

نگران اما به ظاهر بی تفاوت فقط به رعنا خیره موندم

و لحظه ای بعد ناخواسته به خاطر بیشتر شدن صداهای جندقی با عبور از کنارش از اتاق خارج شدم

سر و صداها از اتاق جلسات به گوش می رسید

همچنان بوی بنزین به مشامم می رسید. چند نفر از کارکنانی که بخاطر سر وصداها از اتاقهاشون بیرون اومده بودن به محض دیدنم فورا به داخل اتاق هاشون برگشتن

@DONYAIEMAMNOE

از دوتا منشی هایی که همیشه پشت میزهاشون بودن هم خبری نبود .قدمی برداشتم و رسیده به جلوی در نیمه باز سالن سرجام ایستادم

بهرام به راحتی بر روی یکی از صندلی ها نشسته بود و تکیه داده به عقب فقط به جندقی که چون گلوله ای آتیش شده بود و فریاد می کشید، چشم دوخته بود

-بی همه چیز این همه سال به پات ریختم و بزرگت کردم که حالا بیای اینجا بگی می خوای علیه ام شهادت بدی ؟!چه شهادتی ؟!

تو خودت پات یه طرفه ماجراست.این همه اختلاس لابد کار من بوده؟!

لبخند کم رنگی بر روی لبهای بهرام جا خوش کرده بود که وقتی جندقی لحظه ای سکوت کرد تا نفسی بگیره بهرام به آرومی از جاش بلند شد و رو بهش که در فاصله ای چند قدمیش ایستاده بود گفت:

-وظیفم بود به عنوان آخرین لطف بهتون اطلاع بدم

-خفه شو پسره ی هیچی ندار..چقدر بدبخت شدم که توی بی کس و کار می خوای بهم لطف کنی

@DONYAIEMAMNOE

گم شو از کارخونه ام برو بیرون...به اون زن هرزه اتم بگو خوشی یاشو بکنه که تا فردا از اینجا بیرون انداختمش

بهرام پوزخندی زد و رو گرفته ازش خواست به سمت در بیاد که جندقی باز دهن باز کرد و گفت:

-تو تمام این سالها با خودت فکر می کردی شاید کس و کاری داشته باشی و پنهانی افتادی دنبالشون و بوشم درنیوردی

ولی اونقدر اضافه بودی که خودتم فهمیدی یه موجود ناخواسته ای بودی که ازت دل کنده بودن

بزرگترین اشتباهم این بود تسلیم خواسته ی توران شدم تا یه بچه داشته باشیم

تو همون پرورشگاهم که دیدمت ازت خوشم نیومد. اونجا هم فقط بخاطر توران قبولت کردم

وگرنه انقدر احمق نبودم که پسری که از یه مادر بدکارهه به دنیا اومده بود رو به عنوان فرزند خوندگی قبول کنم که حالا برام شاخ بشه و بخواد علیه ام شهادت بده

بهرام که لحظاتی بود چشماشو روی هم گذاشته بود و سعی می کرد آروم باشه به آهستگی روشو به سمت جندقی برگردوند

جندقی لحظه ای با دیدن نوع نگاه بهرام، زبونش از حرکت باز ایستاد و سکوت کردو بهو گفت:

-بهت اجازه نمی دم زندگیمو بهم بریزی

لبخند دندون نمای بهرام تعجبم رو دوچندان کرد:

-من زندگی شما رو بهم ریختم؟!

با سوال بهرام جندقی دوباره در سکوت فرو رفت که بهرام با برداشتن قدمی به سمت جندقی ادامه داد:

-مطمئن هستید که من زندگی شما رو بهم ریختم؟!

احساس می کردم طرز نگاه جندقی به بهرام دیگه از نوع تنفر نیست و نوعی ترس نهفته در درون نگاهش پنهان کرده

--یه عمر منو بزرگم کردید و منت سرم گذاشتید و هر بار هر اتفاقی که افتاد همینو کوبید تو سرم

@DONYAIEMAMNOE

همیشه ذلیل و تو سری خور نگهم داشتید که مبادا یه روزی زبون درارم و کاری کنم که به نفعتون نباشه

دوباره پوزخند زد:

-دلم برای توران خانم می سوزه که تا کم می یارید همه چی رو گردن اون می ندازید.شاید اونایی که شما رو از نزدیک نشناسن حرفاتون رو باور کنن؛ اما منی که از همون بچگی مجبورم می کردید تنهایی از خونه تا کارخونه با پول تو جیبی که ماه به ماه بهم می دادید بیام و باید باهاش همه ی هزینه هامو انجام می دادم خوب می دونم که جناب جندقی بزرگ، اونقدر غرور و ابهت دارند که امکان ندارن به خاطر حرف توران خانم دست به چنین کاری بزنه

شما آدمی نبودید که به خاطر توران خانم منو به عنوان فرزند خونده اتون قبول کنید

شما هیچ وقت برای هیچ کسی جز خودتون هیچ کاری نکردید

زبون جندقی بند اومده بود:

-شما فقط ترسیدی ..ترسیدی و خواستی منو نزدیک خودت نگه داری

که اگه بعدها بزرگ شدم که اگه سری تو سرا در اوردم...بالا سرم باشید که کاری نکنم که مجبور بشید این ثروت رو از دست بدید

جندقی بعد از لحظاتی که در بهت فرو رفته بود با پوزخند صدا داری گفت:

-توام مثل زنت خیلی اهل چرت و پرت گفتن هستی ..برید جمع کنید این مسخره بازیاتون رو .

به اون دخترم بگو تا بیشتر از این آبرو ریزی نشده خودش بساطشو جمع کنه و از اینجا بره

لبخند عمیقی بر لبهای بهرام نشست و با گفتن آخرین حرفهاش ، رنگ از رخسار جندقی پروند:

-من مسخره... زنم مسخره ...کل این دنیا مسخره؛ اما فکر نمی کنم قطعه ی ۳۲ بهشت زهرا مسخره باشه

هر دو در سکوت خوف آوری فرو رفته بودن که بهرام دست تو جیب کتش فرو برد و جعبه ی کوچیکی در اورد و با نزدیک شدن به جندقی که بدون پلک زدن به بهرام خیره شده بود گفت:

-اون چیزی که تو این جعبه است باید خیلی براتون آشنا باشه

جعبه رو روی میز مقابل جندقی گذاشت و با سر انگشت اشاره کمی به سمتش کشوند و مقتدارنه خیره به جعبه گفت:

-بهتره که خودتون خیلی مسالمت آمیز بکشید کنار و برید و از دوران بازنشستگیتون لذت ببرید جناب مهندس مظفر جندقی

متعجب نگاهم در ابتدا به چهره ی سفید شده ی جندقی افتاد و سپس به جعبه ای که زیادی کوچیک بود

-برای آخرین بارم به حرمت همون زنی که همه اش می گید تقصیره اونه که الان من اینجام، کاری نمی کنم

به حرمت همون زنی که با وجود بد اخلاقیاش هیچ وقت منت سرم نذاشت و بزرگم کرد،علیه اتون شکایت نمی کنم و شهادتی نمی دم

فقط تا پایان امروز بهتون فرصت می دم مهندس

@DONYAIEMAMNOE

متعجب نگاهم در ابتدا به چهره ی سفید شده ی جندقی افتاد و سپس به جعبه ای که زیادی کوچیک بود

-برای آخرین بارم به حرمت همون زنی که همه اش می گید تقصیره اونه که الان من اینجام، کاری نمی کنم

به حرمت همون زنی که با وجود بد اخلاقیاش هیچ وقت منت سرم نذاشت و بزرگم کرد،علیه اتون شکایت نمی کنم و شهادتی نمی دم

فقط تا پایان امروز بهتون فرصت می دم مهندس

فکر می کردم باید همه چی دیگه بینشون تموم شده باشه اما همین که بهرام برگشت تا به سمت در بیاد جندقی به حرف اومد و گفت:

-تو فکر کردی کی هستی که اینطوری بهم اولتیماتوم می دی؟!

یه سری چرت و پرت بهت خورندن و توام باورت شده که خبریه؟!

بهرام بعد لختی سکوت با برگشتن به سمت جندقی گفت:

-از شما تعجب می کنم که منو اینطوری شناخته باشید.

@DONYAIEMAMNOE

شما باید خوب بدونید که من بدون تحقیق و مستندات حرفی نمی زنم.لااقل اینو باید تو کارای تجاری که براتون انجام دادم فهمیده باشید.

حالا کاملا رو در روش ایستاده بود

-در مورد یه زن بدکاره حرف زدید و به من نسبتش دادید.در حالی که خودتونم صد در صد مطمئنید که اون زن چنین آدمی نبوده

جندقی حرفی برای گفتن نداشت:

-خیلی جالبه که تا دو دقیقه پیش بی کس و کار بودم و تو عالم و آدم کس و کاری نداشتم و حالا شما مادرمو می شناسید و بهش انگ بدکاره بودن هم می زنید!!

لبهای جندقی از شدت خشم و انزجار بهم فشرده شد :

-این جعبه رو هم از یه آدم مطمئن گرفتم .کسی که خوب می شناسیدش.باید خیلی ممنونش باشم که بهم فهموند همچین بی کس و کارم نبودم

فقط چون کم سن و سال بودم و زبونی برای گرفتن حقم نداشتم؛ طرفم تازوند و نذاشت روی خوش زندگی رو ببینم

@DONYAEMAMNOE

جندقی با خشم از بین دندونهای بهم جفت شده اش اسم زنی رو بر لب روند:

-توران

بهرام با لبخند خاصی نگاهش کرد:

-جز اون هیچ کس دیگه ای نمی تونه این کارو کرده باشه.همونطور که یه بار کمکت کرد تا سرپا شی .خودشم این جعبه رو بهت داده و خواسته تو رو بندازه به جونم.باید زودتر از اینا می فهمیدم هر چه ضربه می خورم از خودیه

بهرام پوزخندی نثارش کرد:

-آدم خیلی باید لیاقت داشته باشه تا بتونه یه زن خوب رو در کنار خودش تا به آخر عمرش داشته باشه

کسی که با وجود کم و کاستی هامون خم به ابرو نیاره و تا پایان راه دلسوزانه در کنارمون بمونه.شما در حق اونم بد کردی

@DONYAIEMAMNOE

جندقی عصبی دست تو جیب بغلی کتش برد و با در اوردن پاکت سیگارش یه نخ سیگار از توش بیرون کشید و با گذاشتنش ما بین لبهاش قبل از اینکه روشن کنه گفت:

-می خوای بگی در حق یه زن روان پریش پرچونه بد کردم؟!...یه زن دیونه که از نظر روانی مشکل داره و با داستان سرایهاش تو رو هم گمراه کرده؟!

جندقی حالات طبیعی نداشت که بی قیدانه جعبه ی روی میز رو برداشت و با باز کردنش و دیدن انگشتر مردونه ی توش با پوزخند عصبی گفت:

-بهت اسم و رسم دادم..بزرگت کردم...کاری کردم که هر کی می بینت جلو روت خم و راست شه ،اونوقت تو

جعبه ی انگشتر رو به سمت بهرام انداخت و ادامه داد:

-به خاطر صاحب این انگشتر تهدیدم می کنی ؟!

با فندکی که از اون یکی جیب کتش در اورده بود سیگارش رو روشن کرد و بعد از زدن پُک عمیقی به سیگار و خارج کردن دودش به بیرون خیره تو چشمای عصبی بهرام دوباره به حرف اومد

@DONYAIEMAMNOE

-می خوای بدونی از کجا اومدی ؟!

خنده ی عصبی کوتاهی سر داد و گفت:

-آره خوب تو از زیر بوته به عمل نیومدی .اتفاقا پدرتم یه آدم اسم و رسم دار بود که کلی آدم به سرش قسم می خوردن

از اون آدمایی بود که حتی بدبخت بیچاره های شهرستونی می اومدن پیشش تا بهشون کمک کنه ،آخه خیلی وضع مالیش خوب بود

دوباره پُک دیگه ای به سیگارش زد:

-اینایی که می خوام بگم رو دیگه توران جونت نمی دونه ...خودم بهت می گم

صورت جندقی از فرط عصبانیت حسابی عرق کرده بود ؛ولی همچنان مصرانه قصد داشت ما بقی حرفاشو به بهرام بزنه

-اسم پدرت هامون رستگار بود.با وجود سن و سال کمی که داشت اما برا خودش برو بیایی داشت.به قول یارو گفتنی ثروتش از پارو بالا می رفت

من پادوی بابات بودم

سیگار رو از رو لبهاش برداشت و با تکوندن خاکسترش بر روی برگه های رها شده بر روی میز با عذاب و خلقی تنگ همچنان ادامه داد:

-پادو که میدونی یعنی چی؟یعنی نوچه و نوکر بابات...هر کاری که فکرشو کنی براش می کردم. اون موقع ها ۱۶- ۱۷ سالم بود

یه پسر از یه خانواده بدبخت که باید خرجی همه رو می داد .چون بابای الدنگم فقط پای بساط منقل و وافورش با دوستاش می نشست و روزاشو شب می کرد

بابات خیلی مردونگی کرده بود که بهم کار داده بود وگرنه کسی به خاطر پدرم بهم کار نمی داد

تو هنوز به دنیا نیومده بودی ...وضع مملکت بهم ریخته بود...همه یا داشتن می رفتن یا اینکه سعی می کردن خودشون رو وارد این جریانات نکنن

ولی بابات کله خراب تر از این حرفا بود. یه سری آدم رفته بودن زیر پاش نشسته بودن که بیا و کمک حالمون باش...کمک مالی باباتو می خواستن

باباتم که اهل نماز و روزه و مسجد بود افتاده بود پی شون و کمک حالشون شده بود

همون زمان هم به خاطر این آدما کلی از ثروتش رو به باد فنا داده بود.

از طرفی هم مادرت بچه دار نمیشد. کل ثروت بابات بی وارث مونده بود اونم همین طور خرج این آدما می کرد

چند بار ساواکیا به جرم کمک به خرابکارا گرفتنش ؛اما چون مدرکی علیه اش نداشتن و باباتم کلی آشنا داشت آزادش کردن

خیلی از دست بابات حرص می خوردم. این همه پول بی زبونو خرج آدمایی می کرد که هدفشون معلوم نبود

اونوقت منی که صبح تا شب مثل یک سگ پاسوز باید درد می کشیدم و صدامم در نمی اومد هیچ سهمی از پولاش نمی داشتم؛ جز همون حقوقی که می گرفتم و کمکی که ماهانه برای خورد و خوراک به خانواده ام می کرد

نگاهش رو به چشمای بهرام و صورتش داد:

-درست شکل باباتی..برای همینم ازت بدم میاد...هر وقت که نگات می کنم انگار اونه که جلو روم وایستاده

@DONYAIEMAMNOE

اون همیشه بهم میگفت باید کار کنم، زحمت بکشم ؛ولی خودش پا رو پاش می نداخت و مالشو خرج کسایی می کرد که یه ذره لیاقت اون پولا رو نداشتن

دقیقا تو زندگیت کارایی رو باهات کردم که پدرت باهام کرده بود

گذاشتم درس بخونی چون خرج تحصیلمو می داد

تنت لباسای گرون قیمت کردم چون هیچ وقت ته مونده ی لباساشو بهم نداد و هر سال عید برام لباس نو می گرفت

از خورد و خوراکت نزدم چون هیچ وقت نذاشته بود آشپزخونه خونمون خالی از مواد غذایی بمونه

ولی تا جایی که دلت بخواد سرت داد زدم

چون چند بار جلوی آدمای بازارچه سرم داد زده بودم و بی عرضگیمو به رُخم کشیده بود

از خونه می گفتم تا کارخونه تک و تنها پاشو بیا ...چون همیشه ازم انتظار داشت کله سحر از خونه امون تا مغازه اش که اندازه یک ساعت راه بود پیاده بیام .

اون فکر می کرد پول دارم  اما من هیچ پولی برا ماشین نداشتم و همه اشو خرج خانواده ام می کردم

از بچگی بردمت سر کار چون یه روز تعطیلم نداشتم و تو ۱۶ سالگی شده بودم نون آور خانواده

۱۸ سالم که شد دیدم نه ،فایده نداره. من هر چی سگ دو بزنم روزگارم همینه و بیشتر از پادویی مغازه ی بابات گیرم نمیاد

بابام بدتر از همیشه فقط ازم مواد می خواست...خواهرم می خواست ازدواج کنه و لنگ جهیزیه بود و  مادرم یادش افتاده بود باید خونه فکستنیشو نونوار کنه

منم که با پول پادویی نمی تونستم همه ی اینا رو تامین کنم

پس زدم به سیم آخر ...من از همه ی کارای بابات خبر داشتم

تازه مادرت بعد عمری بعد کلی نذر و نیاز  تو رو ۶ ماهه باردار شده بود

می دونستم چه روزایی با اون آدما جلسه داره و چیکارا می کنن

فقط کافی بود زبون باز کنم تا به هر اونچه که دلم می خواست برسم

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای تو چشمای بهرام خیره موند و یک دفعه گفت:

-من باباتو لو دادم .درست شبی که همه ی کله گنده ها خونه بابات جمع بودن و داشتن نقشه می کشیدم من لوشون دادم

خوب یادمه که چطور ساواکیا اومدن و رویختن رو سرشون وهمه اشونو گرفتن

تا چهار ماه خبری از بابات نبود .چون من پادوش بودم مادرت تمام کارارو به من سپرده بود

بعد چهار ماه خبر اومد که به جرم همدستی با سیاسیا حکم اعدام به بابات دادن

مادرت خیلی به این درو و اون در زد اما بی فایده بود. یه ماه بعد اومدن حکمش اعدامش کردن

جنازه اشم هیچ وقت تحویل مادرت ندادن .تازه دو سه ماه بود به دنیا اومده بودی که پدرت اعدام شد

مادرت دیگه نمی دونست چیکار باید کنه برای همین همه چی رو به من سپرد .به منی که دست راست بابات بودم.

سیگار توی دست جندقی به انتهاش رسیده بود:

- بعد یه سال خبر اومد که باباتو کجا خاک کردن

یه جا درست توی قطعه ۳۲ بهشت زهرا که برای زندانیای سیاسی بود

یه قبر ساده بدون اسم که فقط معلوم می کرد یه جنازه توشه

مادرت از اون روز به بعد دیگه حال درستی نداشت..همه اش تو خودش بود حساب کتابایی هم که بهش می گفتم نمی فهمید چیه و چیا بهش می گم ..فقط می گفت هر چی خودت می دونی

انتهای سیگار رو دوباره به لباش نزدیک کرد.معلوم بود حسابی بهم ریخته است

-منم که دیدم وضع اینطوریه و تنور داغ ...بهش گفتم ورشکسته شدیم و دیگه نمیشه کاری کرد

در حالیکه اونقدر شرایط برای من خوب شده بود که تونسته بودم یه خونه بگیرم یه قهوه خونه برای بابام اجاره کنم و جهیزیه ی خواهرمو جور کنم

@DONYAIEMAMIOF

تمام مال تو و مادرتو بالا کشیده بودم و یه آبم روش

بدبخت بیچاره فکر می کرد تو دنیا دیگه هیچی نداره و باید زودتر خونه رو به خاطر بدهی ها خالی کنه

وقتی داشت وسایلشو جمع می کرد که برگرده شهرستون ،دوباره ساواکیا ریختن تو خونه و شروع به گشتن کردن

البته اینم کار من بود.راپورت دروغ داده بودم که تو خونه اتون اسلحه رد و بدل میشه.می خواستم حسابی مادرتو بترسونم که بره و دیگه به پشت سرشم نگاه نکنه که از بخت بد مادرت باهاشون درگیر میشه ..تو اون درگیری تهو هولش می دن و اونم سرش به لبه ی تیز دیوار می خوره و در دم تموم می کنه

مادرت کس و کاری نداشت .همه ی فک و فامیل پدریتم شهرستان بودن

اون موقع ها چون حسابی وضعم خوب شده بود رفته بودم و با دختر یکی از کسبه های پولدارا بازار ازدواج کرده بودم .

توران همون دختری بود که باهاش ازدواج کردم

اون هیچی از ماجرا نمی دونست. البته این ازدواجم باید مدیون پدرت می بودم چرا که خانواده ی توران همگیشون فکر می کردن چون پادوی پدرت بودم باید مثل اونم آدم خوب و درستی باشم.

با کمک یه آشنایی که داشتم بعد از خاک سپاری مادرت بردمت و دادمت یه پرورشگاه دور افتاده تا کاملا ارث پدرت بی صاحب بمونه

دیگه حسابی اسم و رسم دار شده بودم و یه تنه کارارو می چرخوندم .همه چی عالی بود و انگار از ازل کسی به اسم هامون رستگار وجود نداشت و همه ی این ثروت از اولم برای خودم بوده

@DONYAIEMAMNOF

اون هیچی از ماجرا نمی دونست. البته این ازدواجم باید مدیون پدرت می بودم چرا که خانواده ی توران همگیشون فکر می کردن چون پادوی پدرت بودم باید مثل اونم آدم خوب و درستی باشم.

با کمک یه آشنایی که داشتم بعد از خاک سپاری مادرت بردمت و دادمت یه پرورشگاه دور افتاده تا کاملا ارث پدرت بی صاحب بمونه

دیگه حسابی اسم و رسم دار شده بودم و یه تنه کارارو می چرخوندم .همه چی عالی بود و انگار از ازل کسی به اسم هامون رستگار وجود نداشت و همه ی این ثروت از اولم برای خودم بوده

مات و مبهوت این همه نامردی به جندقی که تمامی این ماوقع رو مو به مو با جزئیات و تنفر به بهرام می گفت خیره مونده بودم

ته مونده ی سیگارشو گوشه ای از میز پرت کرد و خیره به دود بلند شده اش ادامه داد:

-چند سال گذشت ،مغازه رو عوض کردم و با پدر زنم شریک شدم .

@DONYAIEMAMNOE

کارگاه پدرتو توسعه دادیم و کم کم تبدیل به کارخونه ای شد که هر روز بزرگتر می شد

دیگه کسی جلودارم نبود. اسمم سر زبون ها افتاده بود و تنها مشکل این بود که من و توران بچه دار نمی شدیم

اول فکر می کردم مشکل از اونه ؛اما بعد کلی دوا درمون فهمیدم اونی که اجاقش کوره منم نه اون

توران زن خوبی بود هیچ وقت نذاشت کسی بفهمه مشکل از منه و به همه طوری حالی کرده بودم که انگاری مشکل از اونه

بچه دار نشدنمون هم باعث شده بود از بیشتر اقوام و آشناها دور بمونیم.

پدر زنم که مریض شد و فوت کرد، کل کارخونه رو به نام خودم کردم و نذاشتم که خانواده اش یه پاپاسی هم ازش سهم ببرن

همینم شد که برای مدتهای طولانی رابطشون رو با ما قطع کنن

توران هم محکوم به موندن بود و کاری از دستش بر نمی اومد تا اینکه یه روز خبر اوردن یکی از آشناهای پدرت افتاده پی پسر هامون تا پیداش کنه

@DONYAIEMAMNOE

اون لحظه بود که احساس خطر کردم .چون فقط کافی بود سرو کله ات پیدا شه تا دست بذاری به روی سرمایه ای که اون همه سال براش زحمت کشیده بودم

پس دست به کار شدم و دم گوش توران شروع به خوندن کردم که بریم به بچه رو به سرپرستی قبول کنیم

اولش راضی نمی شد تا اینکه اونقدر گفتم و گفتم که بالاخره قبول کرد

از اینکه یه بچه اونم به سن تو رو قبول کنیم ناراضی بود؛ولی به خاطر من دوباره مجبور شد که قبول کنه

هنوز نمی دونست تو پسر هامون رستگاری

همون اولین بار که تو رو دید ازت خوشش اومد و با وجود اینکه می گفت سنت نباید زیاد باشه دیگه نه نیورد

می خواستم پیشم بمونی تا هیچ وقت نفهمی پسر هامون رستگاری هستی

بعد از شش سال دوری از فک و فامیل با اوردن تو به خونه دوباره با همه رفت و اومد کردیم و همه فکر کردن تو پسر مایی؛ البته یه روز قبل از

@DONYAIEMAMNOE

اوردنت به خونه، به توران درباره تو گفتم ... گفتم که نباید کسی از این موضوع خبردار بشه

بداخلاقی های روز اولشم برای همین بود که فهمیده بود تو پسر هامون رستگاری؛ همونی که پدرش بهش بدهکار بود و بعد از اعدام شدن پدرت هیچ وقت بدهیشو پرداخت نکرده بود

در واقع اگه بخوام بگم ،اعدام پدرت به نفع خیلی ها تموم شد

توران بخاطر پدرش و من به خاطر ثروت پدرت ساکت شدیم و وانمود کردیم تو پسر ما هستی

اولش فکر می کردیم نگه داشتن و بزرگ کردنت خیلی کار سختیه اما تو پسر هامون بودی ...

مثل خودش مودب و حرف گوش کن

نمی دونی چه زجری آدم می کشه وقتی پسر کسی رو بزرگ می کنه که خودش مسبب مرگش بوده

هر روز با دیدنت عذاب می کشیدم .تو قد می کشیدی و کمک دستم بودی و من عذابم بیشتر می شد

@DONYAIEMAMNOE

جندقی با قدی خمیده چند قدمی عقب رفت و بر روی صندلی نزدیک به دیوار نشست

-نباید باهام در می افتادی فرهان

سرشو ناباورانه تکون داد:

-نباید با اون دختر ازدواج می کردی ...تو همه چی رو خراب کردی

با اتمام حرفاش سرشو به کندی بالا اورد و نگاهش رو به چشمای یخی بهرام دوخت

بهرام بی هیچ حرکتی به جندقی خیره مونده بود

-اسم بهرامو مادرت برات گذاشت ؛ولی من برای اینکه به کل فراموش بشه پسر هامونی، اسمتو فرهان گذاشتم ولی فامیلیم رو روت نذاشتم.چون پسر واقعیم نبودی .نمی دونم شایدم چون می ترسیدم این کارو نکردم

حق داری ازم بدت بیاد؛ اما توران هیچ گناهی نداره اون فقط مجبور بود همه چی رو بپذیره.اون در حقت بدی نکرد.

دیگه توجهم به جندقی نبود و دلواپس به بهرامی خیره مونده بودم که هیچ حرکتی نداشت؛ حتی خواستم به سمتش برم که جندقی آخرین حرفشم زد:

-شاید در حقت اونطور که باید و شاید پدری نکردم ؛اما نذاشتم که مثل یه بچه یتیم بار بیای

با من در نیوفت فرهان...کاری نکن که مجبور به کاری بشم که دلم نمی خواد...پدر واقعیت نیستم؛ اما تو پسرمی...هیچی برات کم نذاشتم

تمام تنم یخ کرده بود چه برسه به بهرام که همه ی حقایق زندگیشو یکجا فهمیده بود که از بین لبهاش که به سفیدی می زد صدایی در اومد و ازش پرسید:

-کجا خاکش کردید ؟!

جندقی برای لحظاتی به بهرام خیره موند

-تو یکی از روستاهای ورامین ...تو یه قبرستون دور افتاده

دوباره سکوت کوتاهی کرد تا واکنش بهرام رو ببینه

-رویا زمانی ...اسم مادرته

@DONYAIEMAMNOE

اونا مجبورم کردن جایی خاکش کنیم که کسی نفهمه چه اتفاقی براش افتاده

بهرام که گویی دیگه نفسی برای کشیدن نداشته باشه دستی به یقه ی پیرهنش کشید و سعی کرد با جا به جایش راه نفسی برای خودش پیدا کنه

رنگ به روش نمونده بود و جندقی هم با نگاهی توام با نگرانی بهش خیره مونده بود که بهرام نگاه گرفته از جندقی بی اختیار چند قدمی عقب اومد

رفتارش به گونه ای بود که به نظر می رسید دیگه تمرکز فکری نداره و فقط می خواد خودشو از این فضا و این آدما دور کنه .

هنوز با یقه ی پیرهنش درگیر بود

این حرکتش باعث شد جندقی از صندلیش بلند بشه و بخواد که چند قدمی بهش نزدیک بشه

حتی منم دلواپس از وضعیت بهرام بی توجه بهشون وارد اتاق شدم و خواستم به سمتش برم

در حالی که کمی به سمت پایین خم شده بود یک دفعه دست راستشو اخطار گونه به سمت جندقی بلند کرد تا بیش از این بهش نزدیک نشه

همچنان دست چپش گلو و یقه اشو چنگ می زد

جندقی از حرکت بهرام سرجاش ایستاد. دیگه بیش از این صبرو جایز ندونستم و قدمهامو به سمتش تند کردم .

رسیده بهش دستمو بر روی دست چپش گذاشتم و در حالی که هاله ای از اشک درون چشمام جمع شده بود صداش زدم:

-بهرام

سعی می کرد مرتبا سرفه کنه ولی گویا فایده ای نداشت و صورتش هر لحظه قرمز تر می شد

بی گمان دچار شوک عصبی شده بود که اینطور منجربه سخت نفس کشیدنش می شد

با ترس دوباره صداش زدم و اینبار سعی کردم خودم به جاش دگمه ی اول پیرهنشو باز کنم که اینطور در مقابلم دست و پا نزنه

دیگه صدایی از جندقی در نمی اومد و من هم دیگه توجهی بهش نداشتم که با شنیدن صدای بسته شدن در، تازه متوجه خروجش از اتاق شدم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سعی می کرد مرتبا سرفه کنه ولی گویا فایده ای نداشت و صورتش هر لحظه قرمز تر می شد

بی گمان دچار شوک عصبی شده بود که اینطور منجربه سخت نفس کشیدنش می شد

با ترس دوباره صداش زدم و اینبار سعی کردم خودم به جاش دگمه ی اول پیرهنشو باز کنم که اینطور در مقابلم دست و پا نزنه

دیگه صدایی از جندقی در نمی اومد و من هم دیگه توجهی بهش نداشتم که با شنیدن صدای بسته شدن در، تازه متوجه خروجش از اتاق شدم

دستامو قاب صورت بهرام کردم و دردمندانه برای چندمین بار صداش زدم

مرتب سرفه می کرد که یکهو خودشو عقب کشید و صورتشو از بین دستام جدا کرد

مردد و بی حرکت بهش خیره موندم که بلاخره در میون سرفه های وحشتناکش خودشو سرپا کرد و باوجود حال بدی که داشت به سمت در به راه افتاد

@DONYAIEMAMNOE

سریع بلند شدم و به دنبالش رفتم و خواستم کمکش کنم که همونطور بهم ریخته یک دفعه سرشو به سمتم برگردوند و تنها با گفتن یه کلمه به پاهام فرمان ایست داد:

-نیا

خشک شده،خیره بهش سرجام ایستادم که روشو ازم گرفت و بالافاصله با همون سرفه هایی که سعی داشت از دستشون خلاص شه به بیرون رفت

مونده و تک و تنها در اتاق جلسات، دستی به روی صورتم کشیدم .نمی تونستم در این وضعیت تنهاش بذارم.

اگه روزی هزار بارم جندقی رو لعن و نفرین می کردم بازم کمش بود

با عجله از اتاق بیرون زدم که همون لحظه رعنا جلو روم ظاهر شد و گفت:

-چی شده؟

نگاهم به در خروجی بود که همونطور با سرعت به سمت اتاقم می رفتم تا سوئیچ و کیفم رو بردارم گفتم:

-ممکنه دیگه امروز برنگردم...حواست به همه چی باشه...هرچیم شد خبرم کن

@DONYAJEMAMNOE

با ورود به اتاق و برداشتن کیف و سوئیچ ماشین بدون زدن حرف اضافه ی دیگه ای به طرف پارکینگ رفتم

خبری ازماشین بهرام نبود و راننده اش بلاتکلیف وسط محوطه ی کارخونه ایستاده بود

نگاهم همونطور که به راننده اش بود.سوار ماشینم شدم و بی معطلی به راه افتادم

معلوم نبود با چه سرعتی رفته بود که هیچ خبری از خودش و ماشینش نبود

گوشیم رو در اوردم و تندی شماره اش رو گرفتم اما تنها چیزی که عایدم شده بود بوق های کشیده ای بود که کسی جوابگوشون نبود

عصبی تماس رو قطع و گوشی رو به روی صندلی کناریم پرت کردم و تو خیابونها چشم چرخوندم

حدس زدن اینکه کجا رفته بود کار دشواری بود

تا پاسی از شب به دنبالش به هرجایی که فکر می کردم ممکن رفته باشه سر زدم

اما هیچ فایده ای نداشت و اصلا جواب تماسامو نمی داد

@DONYAEMAMNOE

خسته از یک روز پر ماجرا و گشتن هایی که هیچ نتیجه ای رو به همراه نداشت به خونه برگشتم

ماشین رو به سمت پارکینگ روندم

کمی بعد ناراحت از پیدا نکردن بهرام همچنان که داخل ماشین نشسته بودم و به این فکر می کردم که کجا می تونه رفته باشه ، بی رغبت سوئیچ رو چرخوندم و ماشین رو خاموش کردم

دستمو به کندی از روی سوئیچ پایین کشیدم که یک دفعه نگاهم به ماشین بهرام که کمی جلوتر توی پارکینگ پارک شده بود افتاد

انگار با دیدن ماشینش جون تازه ای گرفته باشم با عجله سوئیچ رو در اوردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور دویدم

به پشت در خونه که رسیدم سراسیمه دسته کلیدم رو از توی کیفم در اوردم و با باز کردن در به داخل رفتم

خونه در تاریکی مطلق فرو رفته بود و هیچ صدایی نمی اومد. تا وسط سالن چند قدمی به جلو رفتم و نگاهم رو در سرتا سر خونه چرخوندم

بهرام رو پیدا نمی کردم . به آرومی صداش زدم:

@DONYAIEMAMNOE

-بهرام ؟!

جوابی که نشنیدم کمی جلوتر رفتم و دوباره صداش زدم

همه چیز در سکوت محض فرو رفته بود که یک آن با دیدن مبل رو به پنجره و پاهای مردی که کفشاش حسابی خاکی و گلی شده بود به آرومی به سمتش قدم برداشتم

باند خونی شده ای در کنار پاهاش بر روی زمین افتاد بود.ترسیده نگاهم رو بالا تر اوردم

باند دست چپشو باز و دستشو از دسته ی مبل آویزون کرده بود

چند قدم دیگه جلوتر رفتم .بالاخره نگاهم به صورتش رسید

این بهرام ،همون بهرام همیشگی نبود حسابی بهم ریخته و داغون به نظر می رسید که به سختی لب باز کردم و ازش پرسیدم:

-کجا رفته بودی ؟!خیلی دنبالت گشتم

نگاهش مستقیما به بیرون از پنجره و آسمون بی ستاره بود

وقتی جوابی نداد نگران دوباره اسمشو به زبون اوردم:

@DONYAIEMAMNOE

-بهرام

در پستوی نگاهش، نفرت و تنفر بیداد می کرد:

-یه قبرستون دور افتاده که سهم مادرم ازش یه تیکه خاک کوچیک بود که هیچ سنگ قبری روش نداشت

دردمندانه آهی کشید:

-اون از پدرم که با نامردی و درد مرد . اینم از مادرم که حتی نمی تونست یه سنگ قبر خشک و خالی داشته باشه

قلبم از ناراحتیش به درد اومد ؛اما حرفی بر لب نروندم و گذاشتم خودشو با حرف زدن خالی کنه:

-از موقعی که از کارخونه در اومدم با خودم هزار جور فکر کردم که ببینم چطور میشه انتقام این همه سالو ازش گرفت

لختی در سکوت فرو رفت:

-باید خیلی پست باشی که باعث مرگ کسی بشی و بعدم با خیال راحت تمام مال و اموالشو بالا بکشی

@DONYAEMAMNOE

پوزخندی بر کنج لبش جا خوش کرد:

-این مرد هیچ سیر مونی نداره..هنوزم دنبال پوله...هنوزم چشمش به ثروته منه

دستشو بالا اورد و خیره به جای خالی انگشتش گفت:

-از اینکه همیشه به جای پدر نداشتم دوستش داشتم از خودم بدم میاد

بدم میاد که یه عمر بهش می گفتم چشم که دوسم داشته باشه و انقدر سرم داد نزنه

از خودم بدم میاد که زیر دست این مرد بزرگ شدم.بدم میاد که تمام تلاشم رو می کردم که همیشه باعث افتخارش باشم

بدم میاد که همه ی کاراشو در کمترین زمان ممکن براش انجام می دادم و باعث میشدم که پول روی پول بذاره و هر روز ثروتش بیشتر بشه

@DONYAEMAMNOE

اشک درون چشماش حلقه زده بود و همچنان به دستش خیره مونده بود

-می دونی مرگ برای اینجور آدما کمه؟!حق یه همچین آدمایی زندگی کردن تو این همه رفاه و راحتی نیست

من حتی یه عکس کوچیک سیاه و سفیدم از مادرم ندارم...یعنی اون نداشت که داشته باشم

بالاخره دستشو پایین اورد و نگاهش رو بهم داد:

-خیلی وحشتناکه ماهور ...بعد این همه سال که حداقل فهمیدم مادری داشتم که حالا یه قبر داره

باید بفهم قبرستونی که توش خاک شده؛ قراره به زودی به خاطر قدمتی که داره تخریب بشه و به جاش یه پارک درست کنن

در اوج درد و اندوه به خنده افتاد:

-احساس می کنم خدا هم ازم بدش میاد که هر بار یه طور خاص زجرم می ده

@DONYAIEMAMNOE

اشک درون چشمام حلقه زد:

- همیشه هرجا که می خواست پُز بده و بگه که اونم پسری داره منو همراه خودش اینور و اونور می برد .هرجایی هم که یادش می افتاد باید ازم بدش بیاد با بدترین حرفا منو مینشوند سرجام و بهم حالی می کرد که باید حد خودمو بدونم

به مقطع دبیرستان که رسیدم، منو توی یه مدرسه غیر انتفاعی ثبت نام کرد خوب یادمه روزی که می خواستم برم ،خودش شخصا منو تا جلوی مدرسه با ماشینش رسوند و قبل از پیاده شدنم بهم گفت:«-پول مفت نداره که همین طوری برام خرج کنه.گفت وای به حالم اگه نمره هام پایین باشه..اونوقته که دیگه نمی ذاره هیچ وقت درس بخونم»

کسی که از پول و ثروت پدرم به اون مقام و جایگاه رسیده بود حالا داشت سر من منت می ذاشت

دوازده سیزده سالم بود که بهو یه بار از دهنم پرید و بهش گفتم بابا

@DONYAEEMAMNOE

آنچنان محکم  با پشت دست توی دهنم کوبید که هنوزم که هنوزه مزه ی شوری اون خونو حس می کنم

شبی نبود که قبل از خواب منت بزرگ کردن و خرج کردناشو سرم نذاره

یه دفتر حسابرسی داشت که تک تک خرجایی که برام می کردو توش می نوشت و سرسال قبل تحویل سال نشونم می داد و می گفت« ببین اینا همه اش خرج تو شده»ریال به ریالشو حساب می کرد

یه عمر به این کار و کرداراش عادت کرده بودم و فکر می کردم خلق و خوش همین طوریه

اما امروز فهمیدم اونا خلق و خوش نبودن...در تمام این سالها اون عقده هاشو سرم خالی می کرده

یه عمرپول پدرمو برام خرج کرد و این همه سال منت سرم گذاشت

لحظه ای در فکر فرو رفته که یک دفعه لبخندی بر لبهاش اومد و با دادن دوباره ی نگاهش به چشمام گفت:

-کاش واقعا امروز آتیشش زده بودی

@DONYAIEMAMNOE

در اوج ناراحتی از اینکه قلبش اینطورناجوانمردانه شکسته شده بود به خنده افتادم و گفتم:

-اگه بخوای همین الان می رم و کارشو تموم می کنم. خرجش فقط یه گالن پر از بنزینه

سرشو افسوس بار تکون داد:

-حتی ارزش اینم نداره که بخاطرش بخوای خودتو توی دردسر بندازی

آهی کشید:

-باید وقتی اونطور برام پاپوش درست می کرد می فهمیدم یه پدر هیچ وقت در حق پسرش این کارو نمی کنه

قدمی به سمتش برداشتم و دستم رو بر روی دستش که حالا روی دسته ی مبل گذاشته بود گذاشتم و خیره تو چشماش گفتم:

-میشه بهش فکر نکنی ؟!

با نگاهی پر بغض بهم خیره شد

@DONYAEMAMNOE

-مگه میشه این همه سال نامردی و خیانت روفراموش کرد و بهش فکر نکرد؟!مگه میشه این همه سال تو تنهایی و بی کسی بزرگ شد و دم نزد؟!

مگه میشه این همه سال در حسرت اینکه یکی دوست داشته باشه و از ته دل بهت بگه هواتو دارم بزرگ بشی و آه نکشی؟!مگه میشه این همه تحقیر و توهین رو فراموش کرد ماهور ؟

همیشه تو بهترین لحظه های زندگیم دلمو می سوزند...بعد هر خوشی نمی ذاشت یه آب خوش از گلوم پایین بره..هر طوری که بود باید زهرم می کرد..هرچند وقت یکبار جلوی رفیق رفقام به بدترین شکل ممکن ضایعم می کرد و حرفایی بهم می زد که شرمم می اومد تا چند روز تو صورت دوستام نگاه کنم

چطور می خوای اینا رو فراموش کنم ماهور؟!کاری باهام کرده بود که اگرم کسی واقعا می خواست بهم محبت کنه ازش می ترسیدم که مبادا قراره یه طوری تلافی همه ی این خوبیاشو سرم در بیاره

ازم آدمی ساخته بود که تو سن ۱۰ سالگی به جای اینکه اینور و اونور برم و بازی کنم و همه جا رو از خنده هام پر کنم

پا به پاش می رفتم کارخونه و فقط اخم می کردم که مبادا بهم گیر بده که چرا می خندی

دیگه  حتی جلوی آینه هم نمی تونستم به خودم بخندم

مثل عقده هایی فقط دلم می خواست یه نفر دوسم داشته باشه...هیچ کاری برام نکنه ها فقط دوسم داشته باشه

تو واقعا چطوری می خوای همه ی اینا رو فراموش کنم؟!چطور؟!

حق داشت...اما من باید تمام تلاشم رو می کردم که اون اینطور مغموم و سرخورده نباشه

-می دونم حق داری نمیشه...واقعا تک تک اون لحظه های از دست رفته رو نمی شه برگردوند ..اما ناراحت بودن برای اون لحظه ها هم چیزی رو درست نمی کنه...اصلا از حالا به بعد، خودم تک و تنها جای همه دوست دارم

اینطوری خوبه؟!

@DONYAIEMAMNOE

خیره بهم لبخندی زینت بخش لبهاش شد و همزمان با بالا اوردن دستش و گرفتن دستم ازم خواست رو پاش بشینم

با نشستن بر روی پاش ،شالمو از روی سر برداشتم و خیره تو نگاهش گفتم:

-جندقی یه آدم عقده ایه ...برای همینم دوست داره همیشه دیده شه

باور کن از اینکه همیشه تو بیشتر از اون تو چشمی ،ازت کینه داره...تحمل دیدن موفقیتاتو نداره... تازه فهمیده سنی ازش گذشته و دیگه کاری از دستش بر نمیاد برای همینم بیشتر اذیتت می کنه

تو نباید از یه آدم عقده ای این همه ناراحتی داشته باشی و کینه به دل بگیری

تو باید از الان به بعد به هر اونچه که تو ذهنته جامع عمل بپوشونی و دیگه انقدر خودتو آزار ندی

خیره تو چشماش کمی سرمو پایین بردم و بوسه ای بر گونه اش نشوندم

-سعی کن به جای ناراحت بودن ،درست فکر کنی و تصمیای درست بگیری

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای هر دو در سکوت به هم دیگه خیره موندیم که به سختی لبخندی بر لب روندم و گفتم:

-دیگه ام اینطوری نمو نذار برو ...وقتی نتونستم پیدات کنم دلم هزار راه رفت

منم مثل توام.... با اینکه خانواده داشتم اما از همون اولم مجبور بودم خودم گلیمو از آب بیرون بکشم

مجبور بودم اونطوری زندگی کنم که خواسته ی خودم نبوده

منم مثل تو زیاد از صفر شروع کردم .از حالا هم می تونیم دوتایی از صفر شروع کنیم .برای من و تویی که به این شرایط عادت داریم نباید خیلی سخت باشه

دستمو به سمت صورتش بردم و با سر انگشتام گونه اش رو نوازشی دادم و ادامه دادم:

-بذار مرهم زخمات شم.بذار از امروز به بعد دوتایی روی خوش زندگی رو تجربه کنیم.

گذشته ها فراموش نمی شن بهرام؛ اما میشه کمتر بهشون فکر کرد

@DONYAIEMAN0E

گویی دل مرده ترین آدم دنیا در کنارم نشسته باشه که حرفام کوچکترین تاثیری روش نداشتن:

-خیلی دلم می خواد بهت بگم بخند و ناراحت نباش اما بهت حق می دم که...

همین طور که نگاهش در صورتم چرخ می خورد بهو به حرف اومد :

-عزاداری برای کسایی که هیچ تصوری از چهره اشون ندارم بعد این همه سال برای خودمم گنگ و مبهمه

بعد این همه سال یاد گرفتم ناراحتی هامو همیشه تو خودم دفن کنم. یاد گرفتم ناراحتیم جز خودم کس دیگه ای رو ناراحت نمی کنه

حس عجیبی دارم ...تو حال خودم نیستم...نمی دونم برای نبودن اونا ناراحت باشم یا برای یه عمر زندگی مسخره ای که داشتم

انگار یه چیزی کم دارم،شاید نیاز به یه امید هرچند کوچیک دارم،شایدم باید فراموشی بگیرم که دیگه این حس مزخرفو نداشته باشم

سرشو نا مطمئن به طرفین تکون داد:

@DONYAIEMANOE

-نمی دونم...واقعا نمی دونم چی می خوام..امروزم که سر اون خاک رفتم فقط می خواستم بدونم حرفاش راسته یا نه

هنوز دستم جای جای صورتش رو به نوازش گرفته بود و حالا این نوازش ها به روی لبهاش ختم شده بود که خیره بهشون گفتم:

-شایدم به یه خوشحالی از ته دل احتیاج داری

بی حرف بهم خیره موند که ابرویی بالا دادم و با جدا کردن دستم از روی صورتش، خودم رو از قید پالتویی که به تن داشتم راحت کردم و با رها کردنش بر روی زمین مطمئن و بی تردید ادامه دادم:

-دلم می خواد تک و تنها خودم دلیل همه ی خوشحالیات باشم.دست خودم نیست این چهره ی ناراحتو دوست ندارم و راستشو بخوای من فقط اون مهندس رادفریی رو دوست دارم که از چهره اش نمیشد فهمید کی خوشحاله کی ناراحت

دلم می خواد مثل همیشه همون مهندس رادفری باشی که با هر قدم برداشتنش قند تو دل آب می شد و به روی خودم نمی اوردم که مبادا کسی بفهمه

@DONYAIEMAMNOE

از حرفی که زده بودم به خنده افتاد و با شیطنتی که هنوز میشد ازش آثار ناراحتی رو به راحتی پیدا کرد ازم پرسید:

-نگفته بودی

لبی تر کردم وبا اعتراف به این واقعیتی که دلم نمی خواست هیچ وقت پیش روش بازگوش کنم جواب دادم:

-خوب دیگه...همه چی رو که نباید گفت

آروم و بیصدا در اوج غم هاش خندید:

-اوه بله... خانم مهندس مغرور تشریف دارن

-پرستیژ کاریه عزیزم

همراه من به آرومی شروع به خندیدن کرد که همونطور خندون گفتم:

-نمی گم برای عزیزانت ناراحت نباش و عزاداری نکن فقط می گم برای چیزی که تو مسببش نبودی اینطوری خودتو عذاب نده و به کسی مثل جندقی این اجازه رو نده که اینطور با روح و روانت بازی کنه

@DONYAIEMANOE

-دیگه درباره ی جندقی حرف نزن...اون دیگه برای من تموم شده است

-واقعا ؟!

-آره واقعا ...می خوام که درباره ی خودت بگی...بگو چطوری می خوای خوشحالم کنی ؟!

-خوب من...اومم

لحظه ای خبیثانه نگاهی به صورتش انداختم و با گذاشتن انگشت اشاره ام بر روی لب زیرینش و کشیدنش تا به روی چونه اش گفتم:

-فکر می کنم که اول لازم باشه یه دوش بگیری

و همزمان نگاهم رو به چشماش دوختم

معلوم بود تنها می خواد با دل من راه بیاد.حالا می فهمیدم که وقتی می گفت چطور یاد گرفته که ناراحتی هاشو در خودش پنهان کنه از چه چیز سخت و عذاب آوری حرف می زنه

جندقی ازش آدمی ساخته بود که یاد گرفته بود درداشو تو خودش بریزه و دم نزنه

@DONYAEMAMNOE

چرا که فهمیده  بود غما و ناراحتیاش برای هیچ کسی مهم نیست

دلم از این حالش گرفته بود و بغض لونه کرده در گلوم اذیتم می کرد اما نمی خواستم چیزی به روی خودم بیارم و بیش از این آزارش بدم

در اوج دردی که می کشید  و ناتوان شده بود ولی در عین حال سعی می کرد باهام مثل همیشه باشه که به آرومی ازم پرسید:

- بعدش ؟!

برای من همینم کافی بود چون دوست نداشتم تمام شب با خود خوری خودش اینطوری عذاب بده

انگشتم از روی چونه اش برداشتم:

-بعدشو بعد می گم مهندس...عجول نباش

@DONYAIEMAMNOE

در اوج دردی که می کشید و ناتوان شده بود ولی در عین حال سعی می کرد باهام مثل همیشه باشه که به آرومی ازم پرسید:

- بعدش ؟!

برای من همینم کافی بود چون دوست نداشتم تمام شب با خود خوری خودش اینطوری عذاب بده

انگشتم از روی چونه اش برداشتم:

-بعدشو بعد می گم مهندس...عجول نباش

***

لباسهایی که براش آماده کرده بودم که بعد از دوش گرفتن به تن کنه رو روی تخت گذاشتم

همچنان صدای آب می اومد

نشسته لبه ی تخت گوشیم رو در اوردم و با شماره ی رعنا تماس گرفتم. خیلی سریع جواب داد:

-هیچ معلوم هست کجایی تو ماهور ؟!

@DONYAIEMAMNOE

تمام فکرم درگیر بهرام بود:

-من که نبودم مشکلی پیش نیومد؟!

پوفی کرد و با تامل کوتاهی جواب داد:

-دیوونه شده ..طی دو ساعتی که تو کارخونه بود، سه نفرو یه جا اخراج کرد...معلوم نیست داره چیکار می کنه...ازش می ترسم ماهور ...می ترسم کاری کنه که نتونیم جمعش کنیم

لحظه ای چشمامو روی هم گذاشتم و ازش پرسیدم:

-سرمد چیکار کرد؟!

-کارایی که ازش خواسته بودی رو انجام داده...اونم نگران جندقی ه . مطمئنه که قراره یه کاری کنه...اصلا شرایط خوبی نیست...شما دو نفرم که هیچی نمی گید و ما نمی دونیم که باید چه خاکی تو سرمون بریزیم

دیگه صدای آب نمی اومد که به آهستگی بلند شدم و به سمت پنجره رفتم:

-فردا اول وقت اونجام...اونم هیچ کاری نمی تونه انجام بده....بی خودی نگرانید

@DONYAIEMANINOE

-امیدوارم ماهور ..اونی که من موقع رفتن دیدم بعید می دونم بی سر و صدا برگرده

پوزخندی زدم:

-سخت ترین کار دنیا بحث کردن با آدمیه که به خودش قول داده که نفهمه...

اون نمی خواد بفهمه که همه چیشو از دست داده...البته نگران نباش به زودی خودم همه ی اینارو حالیش می کنم

-با کی حرف می زنی؟!

با شنیدن صدای بهرام به سمتش برگشتم و خطاب به رعنا گفتم:

-فردا می بینمت

خیره به بهرام و حوله ای که به دور کمرش بسته بود، گوشیم رو پایین اوردم و گفتم:

-داشتم با رعنا حرف می زدم...به نظر همه چی عالی میاد

پوزخند کوتاهی زد:

-عاشق این آرامش ظاهریت اما از درون طوفانیتم

@DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و حین گذاشتن گوشیم بر روی میز گفتم:

-پس فکر کردی چطوری این همه سال کارخونه به اون بزرگی رو مدیریت می کردم

مجبورم که آرامش داشته باشم...عین خودت...اصلا فکر می کنم خدا ما دو نفر رو ویژه، برای هم ساخته

در عین بی حالی خنده اش گرفت که با برداشتن حوله ی کوچیکی و رفتن به سمتش ،شروع به خشک کردن موهای سرش کردم و گفتم:

-زنگ زدم به رستوران خوشگلت و خواستم غذا سفارش بدم که با کمال پرویی گفتن خانوم ساعتو دیدی ؟!

خواستم طلبکار شم و سرشون داد و هوار راه بندازم که دیدم ای دل غافل، راست می گن.. برای همین به تواناهام پناه بردم و برا خودمون یه املت نیمه سوخته زدم

@DONYAIEMANNOE

خندون دست بلند کرد و با گرفتن حوله از تو دستم خودش به خشک کردن موهاش ادامه داد:

-دارم فکر می کنم چطور میشه از دست بعضی از سهامدارا خلاص شد

ایستاده در مقابلش دست به سینه شدم:

-خودمم خیلی بهش فکر کردم...منتها الان نمیشه کاری کرد...اصلا شرایط به نفعمون نیست...اگه مهندس یاوری طرف جندقی نبود خیلی کارا میشد کرد

حوله رو از روی سرش پایین اورد :

-جندقی به چندتا کله گنده وصله و برای همینم یاوری سعی داره خودشو به واسطه ی جندقی بالا بکشونه

باندی که برای بستن دستش آماده کرده بودم رو برداشتم و بهش نزدیک شدم:

-به خنسی خوردیم ..اونام فهمیدن و برای همین دارن با تمام توانشون می تازونن

خیره تو چشمام دست چپش رو در مقابلم بالا گرفت

@DONYAIEMAMNOE

مشعول بستن شده بودم و چیزی نمی گفتم که بهو ازم پرسید:

-از اینکه دستم یه انگشت نداره حالت بد نمیشه؟!

لبخند محوی بر روی لبهام نشست و همونطور که با دقت دستشو می بستم جواب دادم:

-عاشق دستت نشده بودم که حالا با نبودن یه انگشت دستت، بهت بگم برو بسلامت

کارم تموم شده بود که بالاخره نگاهمو بهش دادم:

-انتخاب من دستات نبودن...تو حتی اگه نصف صورتتم سوخته بود من از اینکه تو صورت خیره بشم و بهت بگم دوست دارم به تردید نمی افتادم

لبخندم وسعت گرفت:

-من همیشه پای انتخابام وایمیستم؛ چون تو درست بودنشون هیچ شکی ندارم.

در ثانی ازت خواهش می کنم منو هرگز مثل اون زنای ظاهر بین نبین که تا یه چیز کوچیک تغییر می کنه.دست و دلشون شروع به لرزیدن می کنه؛

@DONYAIEMAMNOE

ولی خوب اگه تو این حسو داری که من...

سریع سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

-من اونقدر احمق نیستم که رویاهایی که با تو ساختم رو بخوام با این افکار نابود کنم

اما خوب به هر حال توام حق داری که

همین طوری که حرف می زد قدمی بیشتر بهش نزدیک شدم و هر دو دستم رو به دور گردنش حلقه کردم و در کمترین فاصله ای که بینمون قرار داشت گفتم:

- یه افسانه ی قدیمی هست که میگه،

ما قبل اینکه به دنیا بیایم صحنه های مهم زندگیمون رو بهمون نشون میدن و میگن می خوای به زمین برگردی یا نه؟ پس قطعا صحنه ی مهمی بوده که ما تصمیم گرفتیم که دوباره به دنیا بیایم، یه چیزای قشنگی بوده که ارزششو داشته که اون همه سختی رو ببینیم و قبول کنیم که باز می خوایم بیایم اینجا

خوشبختانه یا متاسفانه من از این افسانه ها خوشم میاد

@RONYAIEMAMNOE

کاملا صورتم در نزدیکی صورتش قرار داشت و هنگام حرف زدن لبهام گاهی لبهاش رو لمس می کردن و من این نوازش و نزدیکی رو دوست داشتم

-پس نباید من و تو برای ترک این زندگی عجله ی چندانی داشته باشیم

بعد از اتمام حرفام با همون لبخند جا خوش کردن بر روی لبهام بی صبرانه گفتم:

-بغلم کن بهرام ...بغلم کن که تو این شرایط ،فقط حرف زدن به تنهایی کافی نیست

وقتی دستاش به دور کمرم حلقه شدن و منو به خودش فشرد با زدن بوسه ی کوتاهی بر لبهام گفت:

-بمان که جهان بی تو معنایی ندارد

حریصانه آغوشش تنگ تر شد و بلافاصله سرشو به گودی گردنم رسوند و با لمس اون نواحی که توسط لبها و نوک بینیش انجام میشد با چشمهایی بسته گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-"Je t'aime tellement" (۱)

با لذت شروع به خندیدن کردم و در حالی که هر لحظه بر تعداد بوسه هاش افزوده میشد ،حلقه ی دستای من هم به دور گردنش محکم تر شد و با بالا اوردن صورتش که حالا در مقابل صورتم قرار گرفته بود منم همراهش شدم و با گذاشتن لبهام بر روی لبهاش، هر دو سعی کردیم با فراموش کردن تمام اتفاقات و ناگواریهای گذشته،شب خوبی رو در کنار هم دیگه رقم بزنیم

@DONYAIEMAMIOE

۱-خیلی دوستت دارم

# فصل...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم سعی کردم بی توجه بهش همچنان چشمام رو بسته نگه دارم و به خوابیدنم ادامه بدم

اما زنگ های مکرری که تمومی نداشت باعث شد چشمهامو نیمه باز کنم و خیره به گوشی که روی میز عسلی قرار داشت و من حوصله ی برداشتنش رو نداشتم فقط چشم بدوزم

نمی دونستم ساعت چنده ،تنها درکی که از موقعیتم داشتم، بودن در آغوشی بود که تا به صبح در کنارش به لذت رسیده بودم

کاملا در حصار دستاش بودم و دلم می خواست صدای زنگ قطع بشه

لحظه ای که صدای زنگ خوردن ها تموم شد دوباره پلکهام روی هم افتادن که دوباره صداش بلند شد

کلافه دست بلند کردم و با برداشتن گوشی تماس رو برقرار کردم و خیره به لباسهام که هر کدوم جایی افتاده بودن گفتم:

-ساعت چنده که اینطور رفتی رو مخم رعنا؟!

@DONYAIEMAMI0F

رعنا عصبی جواب داد:

-ساعت ۹ صبحه ...تو کجایی که از عالم و آدم بی خبری؟

وقتی رعنا انقدر عصبی حرف می زد نباید منتظر خبرهای خوبی از جانبش می بودم .چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم:

-آروم باش و بگو چی شده؟!

-باید زودتر بیای کارخونه

-چرا؟!

-خودمم دقیقا نمی دونم چی شده ولی یه سری آدم ریختن تو کارخونه و دارن تمام حساب کتابا رو بررسی می کنن

-از طرف کی؟!

-درست و حسابی که جواب آدمو نمی دن...ولی جندقی خیلی آرومه

کلافه نفسی به بیرون روندم و با گفتن الان راه می افتم تماس رو قطع کردم و فرو رفته در فکر ،گوشی رو همونجا کنارم روی تخت رها کردم که با تنگ تر شدن آغوشی که دوستش داشتم به خودم اومدم

@DONYAIEMAMNOE

همونطورکه لبهاش در نزدیکی گوشم قرار داشتن با زدن بوسه ای بر روش ازم پرسید:

-چی شده؟!

دستم بر روی دستش که به دور بدنم حلقه شده بود گذاشتم و جواب دادم:

-هنوز نمی دونم

با مکث کوتاهی گفت:

-جندقی ؟!

-باید زودتر برم کارخونه

هرم گرم نفساش بر روی گردنم لحظه ای منو به یاد اتفاقی که دیشب بینمون افتاده بود انداخت که با زدن لبخندی گفتم:

-فکر می کنم این جندقی بهمون ردیاب وصل کرده که هر وقت می خوایم خوش باشیم سریع می خواد حالمون رو بگیره

بهرام به آرومی شروع به خندیدن کرد و با اندک فشاری مجبورم کرد که بچرخم و خودمو به سمتش برگردونم

@DONYAIEMAMNOE

رخ در رخ هم دیگه که قرار گرفتیم برای لحظاتی با لذت تمام زوایای صورتم رو از نظر گذروند و ازم پرسید:

-می خوای منم همراهت بیام؟!

مطمئن سرمو تکون دادم:

-تو باید به کاری شرکت خودت برسی...خودم از پسش بر میام

-مطمئنی ؟!

هنوز تو آغوشش بودم و گرمای بدنش بهم لذت می داد

-آره...باید زودتر برم ببینم دوباره چه خوابی برامون دیده

بدون حرف بازم بهم خیره مونده بود که به آرومی سرشو جلو کشید و لحظه ای بعد این لبهای بهرام بود که بر روی لبهام قرار گرفت و پر شورتر از هر زمان دیگه ای شروع به بوسیدنم کرد ومنم همچون خودش در این بوسیدن همراهیش کردم که کمی بعد در حالی که لبهاشو از لبهام جدا می کرد گفت:

-هر چی شد بهم خبر بده...البته منم کارم تموم بشه زودتر خودمو به کارخونه می رسونم

دست بلند کرد و دسته ای از موهام رو که روی صورتم قرار گرفته بودن رو به عقب روند و خیره تو چشمام گفت:

-اصلا نمیشه به این آدم اعتماد کرد .معلومه یه کارایی کرده که از همین امروز صبح دردسراش شروع شده

-تو که از نظر قانونی دیگه مشکلی نداری؟!

مطمئن جواب سوالم رو داد:

-نه

-سابقه داشته برای بازرسی سر زده بیان کارخونه؟!

گوشه ی چشماش تنگ شدن:

-کسی اومده کارخونه؟!

-آره رعنا می گفت از صبح دارن حساب کتابارو بررسی می کنن

فرو رفته در فکر سرشو تکونی داد و گفت:

-نگران نباش ..من باید برم یه جایی وگرنه حتما باهات می اومدم

-خودم از پسش بر میام...تو برو به کارات برس



@DONYAIEMAMNOE

هنوز تو فکر بود که قبل از بلند شدن از جام به شوخی بینیش رو کشیدم و گفتم:

-نری حاجی حاجی مکه ها...گفتم از پسش بر میام؛ ولی یه موقع هم نیای که کار از کار گذشته باشه

به شوخیم خندید و قبل از اینکه بتونم به طور کامل بلند شم دوباره منو تو بغلش کشید و با کام دیگه ای که از لبهام می گرفت :

-جایی که می خوام برم مربوط به کارخونه میشه ...زودی خودمو می رسونم عزیز دلم

@DONYAIEMAMNOE

***

نزدیک به ظهر بود که وارد کارخونه شدم.به ظاهر همه چی مثل همیشه بود

از ماشین پیاده شدم و با برداشتن کیفم به سمت ساختمون راه افتادم

سرمد که متوجه اومدنم شده بود بلافاصله خودشو بهم رسوند که ازش

پرسیدم:

-چی شده؟!

-پلیس اومده

به ناگه گوشه ی چشمام تنگ شدن و سرجام ایستادم و سرمد ادامه داد:

-سراغ شما رو دارن می گیرن.ریختن تو بخش حسابداری

من دو ساعت پیش با مهندس تماس گرفتم و در جریان گذاشتمشون

زل زده تو چشماش به آرومی سر برگردوندم و به رعنا که داشت بهمون

نزدیک میشد خیره شدم .رسیده در نزدیکیمون ترسیده گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-می دونستم اون همین طور آروم سرجاش نمیشینه...تا نیششو نزنه ول نمی کنه...حالا چیکار کنیم ؟

سکوت کرده از بین هر دوشون گذشتم و به سمت اتاقم به راه افتادم .

از روزی که وارد این کارخونه شده بودم روزی نبود که جندقی باهام در نیوفتاده باشه

وارد اتاق شدم و زونکنی که چند روزی بود باهاش سر و کله می زدم رو در اوردم

اعداد و ارقام وارد شده اصلا همخونی با خریدهامون نداشت و من طی چند روزگذشته در حال بررسی این مورد بودم و هنوز نتونسته بودم اطلاعات درستی از توش در بیارم

رعنا وارد اتاق شد و عصبی گفت:

-اون بیرون قیامتیه...همه منتظر وایستادن ببین اینجا چه خبره

خریدها در تاریخی قبل از ورودم به کارخونه انجام شده بودن

و در انتهای همگیشون امضاهای بهرام به چشم می خورد .فهمیدن اینکه این اسناد دستکاری شدن و جعلی هستن ،برای منی که یه عمر در این کار بودم

چندان سخت نبود.به تندی برگه ها رو از زونکن جدا کردم و با گذاشتنون تو کیفم گفتم:

-پس تو و سرمد اون بیرون چیکاره هستید که اینا دست از کار کشیدن؟

-اون عوضی همه جا چو انداخته که تو اختلاس کردی و حالا قراره ببرنت

زیپ کیفم رو کشیدم که همون لحظه در اتاق باز و منشی رنگ پریده وارد اتاق شد

-خانم مهندس

پشت بندش بدون اینکه اجازه ی زدن مابقی حرفاشو پیدا کنه دو نفر لباس شخصی وارد شدن

-خانم مهندس ماهور معتمد؟!

با تامل خیره بهشون جواب دادم:

-خودم هستم ...امرتون؟!

-شما باید با ما تشریف بیارید

رعنا سریع خودشو جلو کشید

@DONYAIEMAMMOE

-برای چی باید با شما بیان؟

-با ما تشریف بیارن اداره...همه چی اونجا مشخص میشه

در اتاق کاملا باز بود و سیل آدمهایی که اون بیرون ایستاده بودن در نظرم نمایان شدن .از جمله جندقی که دورتر از بقیه و در وسط کریدور ایستاده بود

نیشخند نشسته شده بر روی لباش،برای خودش حسابی حرفا داشت و نشون می داد داره کارایی می کنه که اصلا به نفعم نیست

هر دو مرد خیره بهم منتظر ایستاده بودن و من همچنان حرکتی نمی کردم که یکشون با همون چهره ی اخم آلود دوباره به حرف اومد و گفت:

-خانم مهندس لطفا سریعتر

نفسم رو به کندی بیرون فرستادم و با تامل دسته ی کیفم رو چسبیدم

تمام ذهنم درگیر این موضوع شده بود که داشتم به چه جرمی باهاشون می رفتم که باعث میشد نیش جندقی تا بنا گوش همین طور کش بیاد و از دیدنم در این وضعیت غرق لذت بشه

@DONYAIEMAMNOE

کاملا هم معلوم بود شلوغی و سر و صداهای بیرون کار خود بی وجودشه .

رعنا دلنگران از وضعیت موجود خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-هیچ حرفی نمی زنی تا ما بیایم

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و خواستم به سمتشون برم که در همون لحظه قامت بهرام با اون تیپ رسمی و فوق العاده اش در انتهای سالن نمایان شد

سرمد به همراه یه نفر دیگه هم از پشت سرش در حال اومدن بودن

دیدنش با اون همه اقتدار و اخمی که همیشه در محیط کار زینت بخش صورتش بود نگرانی درونم رو از بین برد و باعث قوت قلب و دلگرمی شدیدم شد

از سه ساعت پیش که ازش جدا شده بودم تا به الان اصلا فکر نمی کردم انقدر دلم برای دیدنش تنگ شده باشه

حتی رعنا هم با دیدنش نفس راحتی کشید و نگاهش رو به جندقی که هر دو دستش رو با کنار زدن لبه های کتش در جیب های شلوارش فرو برده بود داد و گفت:

-باید می فهمیدیم این همه آرامشش الکی نیست

بهرام با نگاه گذرایی به جندقی که کاملا دورتر از همه به تماشای این معرکه نشسته بود به سمتون اومد و نگاه دوخته به هر دو مرد ،ایستاده در چند قدمیم پرسید:

-مشکلی پیش اومده آقایون؟

جندقی ناباورانه خیره به بهرامی که کاملا اونو نادیده گرفته بود، دستاشو به کندی از جیب های شلوارش بیرون اورد و قدمی به جلو برداشت

-خانم باید همراه ما بیان

با اخم بیشتری ازشون پرسید:

-اونوقت برای چی ؟

-فکر نمی کنم به شما مربوط باشه

-اتفاقا به منی که همسرشون هستم کاملا مربوط میشه

مرد لحظه ای سکوت کرد و گفت:

-تشریف بیارید اداره ،اونجا بهتون می گن

بهرام پوزخندی زد:

-همین طوری که نمیشه بدون تفهیم اتهام،خانم رو با خودتون ببرید

وجود بهرام اونم این طور سر بزنگاه کاملا برام حس امنیت و آرامش رو به همراه داشت که مرد دیگه ای که در کنار سرمد ایستاده بود و تا به حال اصلا ندیده بودمش خودشو با نشون دادن مدرک شناسایش که نشون می داد یه سرگرده، به مامور معرفی کرد و برای حرف زدن، مرد رو به کناری کشوند

نگاهم رو به بهرام دادم که نگاهش رو بهم دوخت و با باز و بسته کردن چشماش ازم خواست که آرامش خودمو حفظ کنم

رعنا کاملا نزدیک بهم ایستاده بود که گفت:

-هر چی هست مربوط به مفاسد اقتصادیه

قبلا جندقی در اینباره حرف زده بود و گفته بود که پام گیره اما یه درصدم فکر نمی کردم که بخواد حرفاش درست از آب در بیاد

جندقی هنوز سرجاش ایستاده بود و نگاهش به ما بود که بالاخره مامور به سرگرد گفت:

-من باید کسب تکلیف کنم

سرگرد سری تکون داد و به سمت بهرام اومد و به آرومی چیزی دم گوشش گفت.بهرام باشه ای گفت و رو کرده بهم گفت:

-شاید مجبور باشیم تا اداره پلیس بریم.می خوام اصلا نگران چیزی نباشی ...یه سری مراحل اداریه که باید انجام شه...اینم چون تنها یه ماموره مجبوره که تو رو ببره

هر دو می دونستیم هرچه که هست زیر سر جندقیه و از این رو من خیالم راحت بود که با وجود بهرام قرار نیست اتفاقی برام بیفته

-چی شده بهرام؟

-هیچ چیزی برای نگرانی وجود نداره عزیز دلم...همه چی رو بسپر به من

رعنا به آرومی خیره به بهرام پرسید:

-برای ماهور پرونده سازی شده درسته؟

- هیچ مشکلی پیش نمیاد ، مطمئن باشید.یعنی من دیگه به کسی اجازه ی چنین کاری رو نمی دم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

هر دو می دونستیم هرچه که هست زیر سر جندقیه و از این رو من خیالم راحت بود که با وجود بهرام قرار نیست اتفاقی برام بیفته

-چی شده بهرام؟

-هیچ چیزی برای نگرانی وجود نداره عزیز دلم...همه چی رو بسپر به من

رعنا به آرومی خیره به بهرام پرسید:

-برای ماهور پرونده سازی شده درسته؟

- هیچ مشکلی پیش نمیاد ، مطمئن باشید.یعنی من دیگه به کسی اجازه ی چنین کاری رو نمی دم

نگاهم دوباره به جندقی ختم شد .برخلاف چند دقیقه پیش مدام نگاهش به بهرام بود تا که شاید نگاهی بهش بندازه

اما بهرام که گویا چنین آدمی از اول هم وجود نداشته باشه؛ بی توجه بهش داشت با سرگرد حرف می زد که بالاخره یکی از اون دو مرد رو به من گفت:

-باید همراه ما تشریف بیارید

به ناچار و به آرومی سری تکون دادم و همراهشون به راه افتادم

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای که از کنار جندقی می گذشتم هیچ پوزخندی دیگه در کنج لبش خودنمایی نمی کرد که با نگاهی آمیخته به تنفر به آرومی خطاب بهم گفت:

-دیگه بر نمی گردی

نگاهم رو با لبخندی محو به چشماش دوختم و بی حرف از کنارش عبور کردم که همین امر باعث شد لبهاشو با خشم بیشتری به هم فشار بده و تا آخرین لحظه از رفتنم نگاه ازم نگیره

***

گویا جندقی کاری کرده بود کارستان و سعی کرده بود به نحوی هنرمندانه پای منو هم در پولشویی هایی که کار خودش بوده باز کنه

در تمام مدت سکوت پیشه کرده بودم تا ببینم قراره بهرام چطور منو ازاین مخمصه نجات بده.بهرامی که بیشتر از هر زمان دیگه ای آرامش داشت.

کاملا در مظان اتهام قرار گرفته بودم و به این فکر می کردم که جندقی چطور تونسته در این مدت کم چنین اتهامی رو برام درست کنه

و در این میان بودن اون سرگرد و رفت و اومدهای راحتی که داشت یه علامت سوال بزرگ رو در ذهنم ایجاد کرده بود .

حتی یک نفر هم ازم بازجویی یا سوالی نکرده بود و من منتظر بر روی یکی از صندلی های راهرو نشسته بودم

که بعد از گذشت چیزی حدود به یک ساعت سرو کله ی بهرام پیدا شد رسیده بهم در بر روی صندلی کناریم نشست و با دادن نگاهش به چشمای منتظرم گفت:

-یه چند وقتی نباید کارخونه بری

هنوز بر لبهام مهر سکوت زده بودم که نگاه گرفته ازم ،خیره به زمین رو به روش ادامه داد:

-این وضعیت فقط برای یک هفته است

از حرفاش لحظه ای اینطور استنباط کردم که دیگه کارم تمومه و اونم دیگه نمی تونه کاری برام انجام بده .از این رو ازش پرسیدم:

-بازداشتم ؟!

متعجب نگاهش رو بالا اورد و با لبخند نمکینی که بر روی لبهاش جا خوش کرده بود گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-نه

-پس چی ؟!

-یعنی اینکه می تونیم برای یه مدت به دور از هیاهو و این همه شلوغی با هم دیگه خوش باشیم

متعجب پوزخندی زدم و با نگاهی به انتهای راهرو و سرگردی که مدام از اتاقی بیرون می اومد و به اتاق دیگه ای می رفت گفتم:

-نکنه قراره دو نفری از اینجا فرار کنیم ؟!

لحظه ای با نگاهی مملو از عشق ،خیره تو چشمام به آرومی گفت:

-قراره برای همیشه از دست جندقی راحت شیم.فقط باید کمی صبور بود

دوباره نگاهم به سرگرد افتاد و ازش پرسیدم:

-میشه دقیقا بگی می خوای چیکار کنی ؟من هنوز گنگم.می رم کارخونه و به محض ورود چندتا مامور جلوی کارگرام منو بازداشت می کنن و میارنم اینجا .بعد تو خیلی راحت در کمال آرامش میای پیشم میشنی و بهم می گی که قراره بریم خوش گذرونی ...اینا یعنی چی بهرام؟

@DONYAIEMAMNOE

-بهت گفته بودم که جندقی برام تموم شده است.هر مدرکی که لازم بود نشون بده جندقی چه آدم خطرناک و خلافکاریه رو براشون رو کردم

این بازداشت تو و نمایشی هم که تو کارخونه راه انداختن برای این بودکه فرصت فرار کردنشو ازش بگیریم و اون با خیال راحت تری به کاراش ادامه بده

اون عاشق کارخونه اشه.محاله همین طوری ولش کنه و بره

برای جمع آوری مدارکی که اثبات می کنه تمام این اختلاسا و پولشویی ها کارخودشه نیازی که یه چند وقتی اونو به حال خودش رها کنیم

تو که تو دست و پاش نباشی، راحت تر به کاراش ادامه می ده و دست اون گردن کلفتی که همیشه ازش حمایت می کنه هم رو میشه

از وقتی که برام پرونده سازی کرد من با ارائه مدارک لازم به پلیس نشون دادم که جندقی دستش تو این کاره و از اون زمانه که با پلیس همکاری دارم

-پس یعنی با این اوصاف هیچ اتهامی به من وارد نیست درسته؟!

-- دختر خوب آخه چه اتهامی ؟!

هنوز سردرگم بودم که با در اوردن برگه هایی که از زونکن برداشته بودمشون گفتم:

-پس اینا چی ؟!.. تازه پیداشون کردم...پای همه اشون امضای توه..

برگه ها رو از دستم گرفت و با نگاهی بهشون گفت:

-آره من امضاشون کردم که فکرکنه که همه چی داره طبق خواسته اش پیش می ره

جندقی قصد فرار داره.فعلا می خواد کل سهام کارخونه رو برای خودش کنه و بعدم یه جا با فروش کارخونه برای همیشه از ایران بره

-اینا رو از کجا می دونی؟!

-بعد یه عمر زندگی کردن باهاش من از همه چیش خبر دارم...منتها اون زمان نمی تونستم و قدرت این رو نداشتم که کاری کنم

ولی الان دیگه مانعی برای گرفتار کردنش در خودم نمی بینم.ولی یه سری مسائل هست که کارو سخت می کنه برای همین نیاز به زمان داریم

لحظه ای در سکوت فرو رفتم که همونطور خیره بهم گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-الانم می تونیم بریم...ببخش که اذیت شدی ...ولی مجبور بودیم

نگاهم رو به چشماش دوختم و یه دفعه پرسیدم:

-پس اگه من نباید دیگه کارخونه برم...کارم چی میشه؟!من...

-گفتم که این برای یه مدت موقته...

به کندی نفسی به بیرون روندم و به ناچار با تکون نامحسوس سرم گفتم:

-باشه...اگه اون اینطوری دست از سرمون بر می داره من مشکلی ندارم

-برات جبران می کنم.مطمئن باش

خنده ام گرفت:

-تو چرا جبران کنی ؟!

-جندقی خیلی اذیتت کرد .یکی از دلایلشم من بودم..اگه من نبودم این اتفاقا برات نمی افتاد

-اون یه بیماره روانیه...کارایی هم که کرده مربوط به تو نمیشه

-در هر صورت من خودمو موظف می دونم که برات جبران کنم

-می خوای جبران کنی ؟

با لبخند سرشو تکون داد .برای چند ثانیه ای بهش خیره موندم:

-خیلی وقته صخره نوردی توی فضای باز نرفتم...منو می بری ؟!

همونطور خیره بهم با لبخندی که بر روی لبهاش کش می اومد جواب داد:

-آره حتما ...هر چی که تو بگی

***

دستمو تو شیار بین صخره گذاشتم و خودمو بالاتر کشیدم و با نگاهی به ارتفاعی که ازش بالا اومده بودم لبخندی زدم و دوباره به بالا و مسیر پیش روم خیره شدم و بلند گفتم:

-بدو خیلی عقبی

در حالی که می خندیدم نگاهم رو کمی پایین تر و به بهرام دادم.احتمالا بخاطر اینکه مجبورش کرده بودم همراهم بالا بیاد هزارتا بدو بیراه تو دلش نثارم کرده بود.

کمی بعد که به سختی خودشو بهم رسوند با نگاهی از گوشه ی چشم بهم گفت:

-بعضی وقتا خیلی بدجنس می شی

با نگاه به دسش که با نبود یه انگشت کارش رو سخت تر می کرد گفتم:

-اومدن این بالا بدون تو که لطفی نداره

-الان داری هندونه زیر بغلم می ذاری دیگه؟!

بلند زیر خنده زدم.کسی اون دور و اطراف نبود و با وجود سردی هوا سعی کرده بودم صخره ای رو انتخاب کنم که بالا رفتن ازش برای بهرام چندان سخت نباشه

-هندونه چیه پسر خوب...سخت تر از ایناشم تو بالا اومدی ...یادت رفته نقطه ی شروع آشنایی ما از کجا رقم خورده؟!

در حالی که سعی می کرد به نفس کشیدن هاش نظم بده جواب داد:

-آره خوب یادمه چطور منو شستی و گذاشتی کنار

خندون گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-کینه ای نبودی بهرام

به خنده افتاد و با نگاه به مسیری که گویا ادامه دادنش براش عذاب آور می اومد گفت:

-اولین بار تو همچین جایی عاشق موهات شدم

هنوز نفس می زد:

-همین مینی اسکارف سرت بود و با کلی جسارت بالا می رفتی و من کیف می کردم

ذوق زده از شنیده هاش کمی بند طنابم رو شل کردم و با پایین تر کشیدن خودم،هم تراز باهاش خیره تو چشماش گفتم:

-خدای من چه اعترافات قشنگی خوب ادامه اش ؟!

از واکنشی که داشتم خنده اش گرفت:

-اذیت نکن ماهی

-نه به جان تو ...خیلی خوشم اومده..اصولا از اینکه کسی ازم تعریف کنه حسابی غرق لذت میشم

-چون می دونی کارت درسته خوشت میاد؟!

-دقیقا ...مخصوصا ایناروم از زبون کسی بشنوی که بدونی اونم کارش درسته

خندون خیره به چهره ی خندونم ادامه داد:

-بدشانسی یا خوش شانسیم بود که اونطور گیر افتادم و تو به دادم رسیدی

خوب باید بگم هم ذوق داشتم هم ترسیده بودم که نکنه بیفتم

در تمام مدت که سعی می کردی زیر پوستی ترسمو به سخره بگیری من از شنیدن صدات لذت می بردم .

نیشم تا بنا گوش کش اومده بود و همونطور که بهرام می گفت برای مطمئن بودن از طنابی که بند صخره کرده بود لحظه ای نگاه گرفته ازش خودم هم دستی به طنابش زدم و دوباره چکش کردم و مجددا نگاهم رو به چشماش دادم:

-اون روز همراه اون ترسی که سرتاسروجودمو گرفته بود کلی هم لذت برده بودم

راستیتشو بخوای باورم نمیشد یه روزی بتونم دلتو بدست بیارم

برای منی که یه عمر یاد گرفته بودم سرم تو کار خودم باشه و آرزوهای بزرگ بزرگ نکنم این کار برام سخترین کار دنیا می اومد

واقعیتش اینکه من هیچ وقت قبل تو آرزویی نمی کردم.من از وقتی که پامو تو خونه ی جندقی گذاشتم یه شبه بزرگ شدم و فقط سعی کردم زندگی کنم...زندگی که نه ...فقط نفس بکشم و زندگی که باب دل دیگران بود رو داشته باشم

سرشو با افسوس تکون داد:

-امیدوارم هیچ بچه ای یه شبه بزرگ نشه ماهی...بچه ای که یه شبه بزرگ بشه دیگه هیچ وقت به آرزوها فکر نمی کنه

اون روزا تو آرزوی من بودی ...تنها کسی بودی که دلم می خواست داشته باشمش

غرق در نگاه پر از عشقش به حرف اومدم:

-حالا که به آرزوت رسیدی چه حسی داری؟!

لبخندی زد و بعد از لحظاتی که فقط تو چشمام خیره مونده بود گفت:

-حس فوق العاده ایه که اولین آرزوم تو بودی

وقتی داشتی طنابمو چک می کردی و سعی داشتی با نزدیک تر کردن خودت بهم این اطمینان رو بدی که حواست بهم هست که نیفتم به لحظه ای فکر می کردم که آیا روزی می رسه که بتونم ببوسمت یا نه

خندون گفتم:

-ای پسر بد

با خنده لحظه ای نگاهش از صورتم که در یک فاصله ای یک وجبیش قرداد داشت گرفت و دوباره بهم خیره شد و گفت:

-با اومدن تو دارم باز به آرزوهایی که می تونم داشته باشم فکر می کنم.مثلا آرزوی داشتن یه بچه از تو یا شایدم بچه هایی که همه از وجود تو هستن

خندون سری تکون دادم

-دیگه چه آرزوهایی دلت می خواد داشته باشی؟!

-خوب انگار با وجود تو آدم می تونه به همه ی آرزوهاش برسه

مثلا به تلافی اون روز که دلم می خواست ببوسمت امروز ببوسمت

@DONYAIEMAMNOE

خندون دست چپمو از بند طناب رها کردم و دستی به زیر بینیم که حسابی یخ کرده بود کشیدم و گفتم:

-خوبه که از آرزوهات دست نمی کشی

-به لطف تو آره..ببوسمت؟!

خیره تو صورت دوست داشتنیش با تکون سر گفتم:

-هیچ مانعی برای این کار نمی بینم

لحظه ای خیره تو نگاه خندونم بی درنگ خودشو جلو کشید و با گذاشتن لبهاش بر روی لبهای یخ زده ام شروع به بوسیدنم کرد

کی فکرشو می کرد در این ارتفاع یه روزی مردی رو در بوسیدن همراهی کنم که جونم واسش در می رفت.

@DONYAFEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ایستاده وسط یکی از مغازه های پاساژ نگاهی به دور تا دورش انداختم و با دم و بازدمی گفتم:

-به نظرت میشه کاری که راجع بهش باهات حرف زدم رو اینجا عملی کرد؟!

رعنا شونه ای بالا داد وحین رفتن به سمت دیگه ی مغازه گفت:

-جاش که بد نیست اما خوب...

می دونستم چون من از اینکه بخواد اینجا کاری رو شروع کنه چندان راضی نیست و فعلا بخاطر من چیزی نمی گه

-مجبور نیستی قبول کنی

چرخید و نگاهش رو به من داد:

-آخه بعد مدیریت سه تا کارخونه ی بزرگ .جای تو باید اینجا باشه؟!

لبخند محوی زدم و با رفتن به سمت درِ مغازه و دید زدن سایر مغازه های پاساژ گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-میگی چیکار کنم رعنا جان؟!...فعلا از دار و ندار دنیا همین مغازه ها برام مونده که اونام بهم ارث رسیدن

ناراحت بهم خیره شد

-نمی تونم خونه نشین بشم رعنا....خونه نشینی دیوونه ام می کنه

-چرا تو شرکت خود مهندس مشغول نمیشی؟!

-می خوام کسب و کار خودمو داشته باشم

تک ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:

-خوبه که توقعاتتم بالاست

دوباره نگاهم رو درسرتا سر مغازه چرخوندم:

-ولی به نظرم باید یه جای دیگه رو اجاره کنیم...اینجا نمیشه

-همه ی مغازه ها رو اجاره دادی؟!

سرمو بالا پایین کردم که گفت:

-منم همین نظرو دارم.اینجا دست و پامون بسته میشه. می گردم یه جای درست درمون پیدا می کنم

@DONYAIEMAMNOE

-این یعنی توام با من هستی؟!

-از اولشم باتو بودم قرار نبوده وسط راه ولت کنم.اما بذار منم یه حساب کتابایی کنم ببینم چقدر باید هزینه کنیم

خوشحال از موافقت رعنا به سمتش برگشتم و گفتم:

-پس همه ی کارا با خودت

-هِیی... کی فکرشو می کرد بعد یه عمر، کار من و تو ختم بشه به یه مغازه

-خیلی داری دیگه سختش می کنی

غمگین لبخند زد:

-جندقی کارخونه اتو سوزوند...از کارخونه اش بیرونت کرد و حالا من و تو جایی هستیم که نباید ...هضم این واقعیت واقعا برام سخته..شدیم همون دو تا دختر تک و تنها و تازه کارِ چندین سال پیش که هیچی برای شروع نداشتن

کیفم رو از روی میز کنج مغازه برداشتم و گفتم:

-تو گذشته غرق بشی از آینده جا موندی...حالام چیزی نشده... فکر کن مثل گذشته باید از صفر شروع کنیم.

@DONYAIEMAMNOE

خواستم به سمت در برم که یک دفعه گفت:

-سرمد پیشنهاد کار تو شرکتشون رو بهم داده

به طرفش برگشتم و منتظر مابقی حرفاش شدم:

-چیه چرا اونطوری نگاهم می کنی ؟!

بی توجه به سوالی که کرده بود ازش پرسیدم:

-تو چی بهش گفتی ؟!

سعی کرد نگاهش رو ازم بدزده:

-بهش گفتم راجع بهش فکر می کنم

-فکراتو کردی ؟!

-پیشنهاد وسوسه برانگیزیه...حقوق خوبی هم می دن...یه هفته ای میشه که بهم گفته ..برای هزینه های بیماری مادرم نیاز دارم که یه درآمد خوب داشته باشم.راستش من اصلا فکر نمی کردم بخوای به همین زودیا کار جدید شروع کنی

-پس می خوای پیشنهادشو قبول کنی.آه ببخشید یعنی قبول کردی

@DONYAIEMAMI_OF

رنگ صورتش پرید:

-می تونم بصورت نیمه وقت اینجا هم مشغول باشم

لبخندی زدم و خیره بهش که رنگ به روش نمونده بود گفتم:

-مجبور نیستی هرجا که من هستم توام باشی.این حق طبیعیه تو که انتخاب درست داشته باشی

-اما تو که نمی تونی تک و تنها

-نگران من نباش...من تنهایی هم می تونم کارارو انجام بدم...منتها برای اجاره حتما یه جای خوب برام پیدا کن.به هرحال تو این زمینه آشناهای بیشتری داری

روی نگاه کردن تو صورتم رو نداشت اما بالاجبار سعی کرد جوابمو بده:

-حتما..یه دو سه روز بهم فرصت بده

-باشه من دیگه برم فعلا

از تو پاساژ در اومدم و به این فکر کردم که با نبودن رعنا کارام بیشتر میشه

سوار ماشین شدم و خواستم به راه بیفتم که گوشیم زنگ خورد

@DONYAYEMAMNOE

شماره ی شکوه روی صفحه افتاده بود.تماس رو برقرار کردم و همزمان با روشن کردن ماشین گفتم:

-جانم شکوه؟!

-سلام خوبی ؟!

-خوبم تو چطوری؟!

-میگم کجایی؟!

دنده رو جا انداختم و با نگاهی به خیابون گفتم:

-بیرونم تو کجایی؟

-بیمارستان

هنوز فرمونو نچرخونده بودم که دستام از حرکت باز ایستادن

-بیمارستان؟!

-مامان حالش خوب نیست

-یعنی چی که خوب نیست؟!

@DONYAIEMAMNOE

-الان حالش خوبه اما دکترا گفتن باید امشب اینجا بمونه.من تنهام... میشه بیای؟!

-کدوم بیمارستانید؟!

با دادن آدرس بیمارستانی که باهاش یک ساعتی فاصله داشتم گفتم:

-من تا یه ساعت دیگه اونجام

***

با دیدن شکوه که تک و تنها برروی یکی از صندلی های راهرو نشسته بود خواستم به سمتش برم که یک آن با دیدن یاسر که از بخش حسابداری بیرون اومده بود متعجب از سرعت قدمهام کاسته شد

داشت به سمت شکوه می رفت .هر لحظه اخم صورتم بیشتر می شد

شکوه با دیدنم بی توجه به یاسری که به بالا سرش رسیده بود چون پرنده ای که از بند قفس آزاد شده باشه به سمتم اومد و رسیده بهم در آغوشم گرفت و با چشمایی که تهشون از اشک پر شده بود با صدای آرومی دم گوشم گفت:

-تو رو خدا پیشم بمون

@DONYAIEMAMNOE

خیره به یاسر که اونم ازم نگاه نمی گرفت ازش پرسیدم:

-پسر حاج منصور اینجا چیکار می کنه؟!

-یه دو سه روزی هست که از حاج بابا خبری نیست...مامان که اینطوری شد نمیدونستم باید چیکار کنم

می دونستم حضور این مرد اینجا و در این لحظه بی خود و بی جهت نیست

-راستشو بگو شکوه... این اینجا چیکار می کنه؟!

-بعدا بهت می گم... اینجا نمیشه حرف زد تو روخدا تو کارای مامانو انجام بده

دستمو که بر روی شونه اش بود برای دلداری دادن کمی بالا پایین کردم و ازش پرسیدم:

-حسابای بیمارستانو انجام داده؟!

-هنوز نه...تازه اومده..برای بستری کردن مامان باید به یکی می گفتم

با حرص پوزخند زدم و گفتم

-توام گشتی و گشتی از بین پیامبرا جرجیسو انتخاب کردی

با صدای لرزون و آرومی جواب داد:

-مامان مجبورم کرد.بخدا من از اولم می خواستم به خودت زنگ بزنم ولی نذاشت

-خیلی خب آروم باش.من دیگه اینجام ...اون برگه ها رو بهم بده من برم کارارو انجام بدم

از آغوشم بیرون اومد و با دادن برگه ها ، ازم فاصله گرفت

خیره به یاسر که در پستوی نگاهش میشد نوعی حسرت و طلبکارانه بودن روحس کرد به سمتش رفتم و رسیده بهش گفتم:

-ممنون خیلی تو زحمت افتادید...اما من دیگه هستم... مزاحم شما دیگه نمیشیم

نگاهش هنوز بهم بود و حرفی نمی زد که یک دفعه با دیدن برگه های تو دستم گفت:

-انتظار دیدنتون رو اینجا نداشتم

بی حرف فقط نگاش می کردم که دوباره به حرف اومد:

-میشه اون برگه ها رو به من بدید؟!

@DONYAIEMAMNOE

حس خیلی بدی نسبت به حضورش در اینجا داشتم که همونطور خیره تو چشماش گفتم:

- همیشه تو مسائلی که بهتون مربوط نمیشه دخالت می کنید؟!

پوزخندی کنج لبش نشست و با نگاهی به شکوه که نسبت به قبل لاغرتر شده بود و دیگه اون طراوت و شادابی گذشته رو نداشت گفت:

-اگه به عنوان نامزد شکوه دارم دخالت می کنم باشه؛ بفرمایید شما مداخله کنید

حالت صورتم آناً تغییر کرد وشوکه شده خیره به یاسر به آرومی سرمو ناباورانه به سمتش برگردوندم و به شکوه که با خجالت ازم رو گرفته بود خیره شدم .
تازه متوجه ی انگشتر نشونِ توی دستش شده بودم

وقتی دیدم نگاهم نمی کنه دوباره برگشتم و به یاسر چشم دوختم

-ممنون میشم اون برگه ها رو به من بدید

هنگ کرده فقط می تونستم نگاش کنم که کمی خم شد و برگه ها رو از تو دستم بیرون کشید و پشت کرده بهم به سمت حسابداری رفت.

واقعا یک قدم هم نمی تونستم بردارم که با صدای شکوه به طرفش برگشتم:

- مامان مجبورم کرد...تنها راهی که بتونه بدهی های عمادو بده این بود که به پسرای حاج منصور رو بندازه .چون دیگه کاری از دست حاج بابا بر نمی اومد .مامان دیگه اصلا به حرف بابا گوش نمی ده .

خودش همه ی کارارو کرده ...تنها چیزی هم که داشت پیشکشون کنه ،من بودم .مامان برای در اوردن عماد از اون تو حاضره هر کاری بکنه

حاج بابا که خیلی وقته تو حال خودش نیست. مامانم همه کاره شده .سر همین پرداخت بدهی ها حاج بابا حجره ی توی بازارو هم بهشون داد

دیشبم تلفنی سر نامزدی من با پسر حاج منصور با مامان حرفش شد که حال مامان بهو بد شد و قلبش گرفت

اگه سر قضیه ی کارخونه از گناه عماد بگذری و ببخشیش؛تمام بدهی هاش توسط یاسر پرداخت شده

لحظه ای بهم خیره موند و یه دفعه ازم پرسید:

-ازش می گذری ماهور؟!

ناباورانه خیره به شکوه که داشت به زور این حرفا رو می زد به سختی لبهامو تکون دادم و ازش پرسیدم:

-تو واقعا می خوای باهاش ازدواج کنی ؟!

لبخند تلخی برلب روند:

-عوضش عماد از اون تو در میاد و مامانم حالش بهتره میشه

-به چه قیمتی ؟!به قیمت نابود کردن زندگی خودت؟!

پوزخندش به کندی محو شد و خیره به انتهای راهروی بیمارستان گفت:

-من مثل تو قوی نیستم ماهور ...حتی توام مقابله کردن با کوچکترین مشکلات رو هم ندارم.شاید قسمت منم همینه

عصبی و پر شده از خشم خواستم رو گرفته ازش به سمت اون مردِ نامرد برم که بالافاصله بازومو چسبید و با لبخندی که سعی می کرد روی لبهاش حفظ کنه به سختی گفت:

-می دونم تحملشو نداری و برای این کارم می خوای یه تو دهنی محکم بهم بزنی؛اما خواهش می کنم گیر نده و کاری نکن که همه چی خراب شه...بخدا من راضیم..بذار همه چی همین طور آروم پیش بره...خواهش می کنم .اگه

دوسم داری ازت خواهش می کنم کاری بهش نداشته باش...حاج بابا هم راضی به این وصلته...چند شب پیش نشون اوردن و یه صیغه ی محرمیت هم بینمون خونده شد.دیگه همه چی تمومه

فشار دستش بر روی بازوم شل شد و نفهمید چطور قلبمو از جا کند:

-مامان دیشب سکته کرد.نزدیک بود بمیره.ماهور من مثل تو نیستم که بعد از مرگ مادرت بازم تونستی سرپاشی.

من نمی تونم طاقت بیارم و روی پاهای خودم وایستم.

لبخند غمگینش کش اومد:

-من خیلی بی عرضه تر از این حرفام که بخوام دنبال آرزوهام برم.

یک دفعه نگاهش به انتهای سالن افتاد

یاسر به انتظارش ایستاده بود که شکوه نگاهش رو با تعلل بهم داد و ادامه داد:

-کاش مثل تو بودم ؛اما نیستم..ببخش نباید تورو می کشوندم اینجا.اما خیلی دلم برات تنگ شده بود.خودخواهانه دارم ازت درخواست می کنم که از عماد

بگذری ...بذار لااقل دلم خوش باشه که با این ازدواج به درد یکی خوردم.بذار فکر کنم توی این دنیا یه کار با ارزش انجام دادم.

لحظه ای بهم خیره موند تا که شاید حرفی بهش بزنم اما لبهام بر هم چفت شده بودن و حتی به سختی می تونستم نفس بکشم که سعی کرد از اون لبخندای همیشگیش رو تحویلم بده و خودش پایان دهنده ی این مکالمه باشه

-من دیگه برم

حالا نگاهم به سمت دیگه ای به غیر از صورتش بود که خواست به سمت یاسر بره که بالاخره به حرف اومدم و با عذابی جانکاه گفتم:

-اون از تو خیلی بزرگتره

دختره ی احمق دوباره لبخندی به روم پاشید .گویا دیگه یاد گرفته بود که از امروز به بعد باید برای مابقی عمرش صورتکی از بی تفاوتی ها رو بر روی صورتش بزنه

-می دونم...خیلی مراقب خودت باش .خداحافظ

@DONYAIEMAMNOL

عصبی و بهم ریخته حتی برای آخرین لحظه هم بهش خیره نموندم که به آرومی از کنارم گذشت و من حتی جرات نکردم برگردم و به رفتنش به سمت اون مرد نگاه کنم

هاله ای از اشک تو چشمام نمایان شد

اما مصرانه تلاش کردم با باز نگه داشتن چشمام مانع ریزش هر اشکی بشم و بغضم رو به سختی ببلعم

@DONYAIEMAMNOE

***

خیره به اوراق و مابقی برگه هایی که همون دقایق اولیه توسط بهرام بهم داده شده بود پا روی پا انداخته بودم و با سر انگشتای دست راستم ،پیشونی دردناکم رو می فشردم

در تمام مدت سعی داشتم از این برگه ها و اعداد و ارقام سر در بیارم

هر کسی که من رو می دید با خودش فکر می کرد که کاملا حواسم جمع اطراف و کارمه؛اما واقعیت چیز دیگه ای بود و من مغموم و متحیر و احتمالا با حالی عصبانی فقط به شکوه فکر می کردم که در این سن و در بدترین حالت ممکن قربانی خواسته های دیگران شده بود.

از درون می سوختم و نمی تونستم کاری کنم

دلم می خواست به عالم و آدم بد و بیراه بگم و خودمو کمی خالی کنم و این غیر ممکن ترین حالت ممکن بود که یک دفعه بهرام در حالی که در مقابلم بر روی زمین زانو زده بود با ژست و لبخند خاصی نگاهم کرد و گفت:

-یک ساعتِ تمامه که به این برگه ها زل زدی و مدام داری پیشونیت رو فشار می دی

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای با تامل نگاهش کردم .دیگه واقعا کاری از دستم بر نمی اومد که با برداشتن دستم از روی پیشونیم ازش پرسیدم:

-سخت ترین کار دنیا چیه؟!

لبخندش رنگ گرفت:

-فهمیدن حال کسیه که دوسش داری ؛اما نمی تونی بفهمی چشه...چته ماهور؟!

لحظه ای در سکوت فرو رفتم و جواب دادم:

-چیزی نیست،فقط یکم خسته ام

-مطمئنی فقط خسته ای؟!

سرمو به آرومی تکون دادم و برای چند ثانیه ای هر دو در نگاه همدیگری خیره موندیم که بی مقدمه ازم پرسید:

-چی داره آزارت می ده؟!

با بغض لونه کرده در گلوم تنها بهش چشم دوختم .می دونستم اگر کلام دیگه ای بر لب برونم، ناخواسته اشک از چشمام سرازیر میشه

@DONYAIEMAMNOE

-نمی خوای باهام حرف بزنی ؟!

لبخند محزونی بر لبهام نشست

-گفتنش دیگه دردی از کسی دوا نمی کنه

با جوابی که ازم گرفته بود در سکوت فرو رفت که با اندوه سرم رو به طرز نامحسوسی تکون دادم وادامه دادم:

-تنها کسی بود که توی اون خونه واقعا دوسش داشتم .اما حیف که نتونستم کاری براش بکنم

نگاهم رو ازش گرفتم و خیره به برگه های توی دستم گفتم:

-از خودم بدم میاد که حتی نتونستم یه کار کوچیک براش انجام بدم

-تو مقصر نیستی ماهور

پلکی زدم و با حال خرابی ادامه دادم:

-اون نباید قربانی این بازی کثیف میشد

دستشو بر روی زانوم گذاشت تا که نگاهم رو بهش بدم و منم همینم کارو کردم:

@DONYAIEMAMNOE

-می خوای که من

مطمئن سرمو تکون دادم و گفتم:

-اون دیگه هیچ کمکی رو از جانب من نمی خواد...نمی خواد با کمکم ،همین یه ذره آرامش خیالیش رو هم ازش بگیرم

ولی نمی دونه داره با این کارش منو از درون داغون می کنه...نمی دونه که تا چه میزان حالمو بد کرده

سعی کردم قطره اشک جمع شده گوشه ی چشمم رو با سر انگشت دستم پس بزنم و با پرسیدن از برگه هایی که هیچی ازشون سردر نیورده بودم، خودمو به اون راه بزنم:

-قضیه ی این برگه ها چیه؟

با اندک تاملی بهم خیره موند. فهمید که دیگه تمایلی به ادامه ی این بحث اعصاب خورد کن ندارم که به آهستگی و با طمانینه برگه ها رو از تو دستم بیرون کشید و پرسید:

- ناهار بریم بیرون؟!

-گشنه ام نیست

@DONYAIEMAMNOE

-اما من گشنمه ...بدون تو هم تنهایی غذا خوردن بهم مزه نمی ده

لبخند غمگینی زدم و با گذاشتن دستم بر روی دستش که همچنان بر روی پام بود گفتم:

-فردا می رم و رضایت می دم...اگه شکوه اینطوری آروم میشه...اگه این تنها خواسته ای که می تونه ازم داشته باشه...می رم و انجامش می دم

حداقل اینطوری تحمل اون چیزی که خواسته ی دلشم نیست، قابل تحمل تر میشه

منتظر تاییدش به چشماش، چشم دوختم که دستشو از زیر دستم بیرون اوردم و با گرفتن دستم توی دستش گفت:

-هر تصمیمی که بگیری مطمئنم درسته

پوزخندی به تصمیمی که گرفته بودم زدم:

-تصمیم درستی نیست...ناچارم بهرام ...شکوه رو می شناسم. تحمل سختی کشیدن رو نداره و خوب می دونم در آینده ای نه چندان دور از زور این همه عذاب، افسرده و شکسته میشه

@DONYAIEMAMNOE

پسر حاج منصورم آدمی نیست که بخواد به کسی آرامش بده .مخصوصا که اونم مجبور به این کار شده و از سر علاقه این کارو انجام نداده

جای تاسف بارش اینجاست که اگه عماد هم از اون تو در بیاد، هیچ چیزی تغییر نمی کنه؛ چه بسا که مطمئنم با اومدنش همه چیزم بدتر میشه

بی حرف بهم خیره مونده بود که به سختی لبخندی بر لب روندم و ازش پرسیدم:

-می خوای منو رستوران خودت ببری ؟!

خنده اش گرفت:

-اگه خوشت نمیاد ببرمت یه جای دیگه

آهی کشیدم و خیره به چشمای خندونش گفتم:

-خوشم که میاد؛ اما امروز هوس کردم منو ببری یه رستوران سنتی.نمی دونم چرا دلم ،حال و هوای یه همچین جایی رو کرده

همونطور زانو زده در مقابلم خودشو بالا کشید و با زدن بوسه ی پر محبتی بر روی گونه ام گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-باشه عزیز دلم ...هر چی که تو بخوای

سعی کردم لبخندی به روش بپاشم و فکرم رو از شکوهی که تنها دلخوشی خونه ی پدریم بود دور کنم

***

به انتظار اومدنش نفسی به بیرون روندم و به بغل دستم و خانمی که با گریه با همسرش حرف می زد نگاهی انداختم که یکهو متوجه اومدنش شدم

لاغر تر شده بود و ته ریش نه چندان جذابی بر روی صورتش خودنمایی می کرد

لحظه ای با دیدنم بی حرکت سرجاش ایستاد که گوشی رو برداشتم و خیره بهش منتظر شدم که بنشینه و چون من گوشی رو برداره و به گوشش نزدیک کنه

بعد از لحظاتی به آرومی نزدیک شد و بر روی صندلی نشست و گوشی رو برداشت و خیره بهم در سکوت فرو رفت که بعد از گذشت چند ثانیه ای خیره شدن به برادری که هیچ وقت در حق من و شکوه برادری نکرده بود به حرف اومدم و گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-به خاطر تو نیست که اینجام .تنها به خاطر شکوهه که اینجام و دارم باهات حرف می زنم

اصلا هم برام مهم نیست این تو چی بهت می گذره...واقعا برام مهم نیست

حرصی نفسی به بیرون روندم:

-شکوه قربانی دیوونه بازی ها و کارهای اشتباه تو شد که حالا من اینجام.

خوشحال باش ،قراره رضایت بدم و تو بتونی از این تو در بیای

هر چند می دونم به محض بیرون اومدنت، دوباره یه گند دیگه بالا میاری .

اما اینبار خوب حواستو جمع کن که دیگه خواهری نداری که به خاطر ندونم کاریات پیش کش این و اونش کنی

به مادرتم بگو بهای آزادی تورو شکوه پرداخت کرد. اونم به بهای بدبخت کردن خودش و زندگیش ؛هرچند می دونم این چیزا برای تو و مادرت مهم نیست

ولی لااقل به حرمت خواهرت، بعد از این ،آدم تر زندگی کن که اونم توی اون خانواده سر خورده و تو سری خور نباشه

@DONYAFEMAMNOE

لختی بهش خیره موندم و آخرین حرفمو هم بهش زدم:

-واقعا ارزش این همه خوبی روندارشتی عماد...زنتم درخواست طلاق داده...از مهریه اش گذشته و می خواد هر چه زودتر ازت جدا شه

تا فیلش یاد هندوستان نکرده که دوباره به یاد مهریه اش بیفته طلاقش بده

چون اینبار کسی نیست پول مهریه ی تو رو بده

دیگه شکوهی نداری که قربانیش کنی .حاج باباتم دیگه چیزی براش نمونده که بهش دل خوش باشی

منم کسی نیستم که برات دل بسوزنم و برات خرج کنم. پس بپا که بهانه دستم ندی که دوباره بندازمت این تو

با اتمام جمله ام همونطور خیره به چهره ی گرفته اش، گوشی رو سرجاش گذاشتم و با گرفتن لبه ای چادر برخاسته از روی صندلی ،برای آخرین بار بهش چشم دوختم و با اینکه می دونستم نباید رضایت می دادم. ازش رو گرفتم و از اون تو بیرون زدم

@DONYAIEMAMNOE

***

## فصل ....

با وجود نگرانی ها و مشکلاتی که کما فی السابق پابرجا بودن و فعلا هم حل نشدنی بودن ،در مقابل آینه ایستاده بودم و سعی داشتم با چهره ای کاملا متفاوت و شاد که از هرگونه اضطراب و نگرانی به دور بود به انتظار اومدن بهرام به روزهای خوب آینده فکر کنم.

روزهایی که قرار بود هر دو در کنار هم دیگه رقم بزنیم

خیره به آینه لحظه ای چشمامو بستم و همزمان با شنیدن صدای زنگِ در پلکهامو از هم باز کردم

رعنا هم که چون من آماده شده بود برخاسته از جاش گفت:

-نمی دونم چرا امروز که باید حسابی خوشحال باشم ،یه جوریم که دلم نمی خواد

نگاه جدیم رو به چشماش دادم که به حالت تسلیم گونه دستاشو بالا برد:

-باشه ببخشید من دیگه هیچی نمی گم ؛ولی خوب می دونی که

@DONYAIEMANOF

-من هیچی نمی خوام بدونم؛ فقط می خوام این بحثو دیگه ادامه اش ندی چون که دیگه کم کم داری می ری رو اعصابم.

مظلوم وار سری تکون داد و یه دفعه قبل اینکه بخواد به سمت در بره در لحظه ایستاد و رو کرده بهم خیلی جدی گفت:

-خوب راستشو بخوای یه چیزی شده که تو ازش بی خبری

هر وقت رعنا اینطور یکراست می رفت سر اصل مطلب و می خواست از موضوعی آگاهم کنه چهار ستون بدنم رو به لرزه می نداخت که قبل از اینکه دوباره حرکتی به لبهاش بده و حرفشو بزنه خیره تو چشماش گفتم:

-نمی خوام چیزی بشنوم رعنا

نگاه مصمم اونقدر قدرت نفوذ داشت که رعنا رو در دم ساکت کرد و فقط به چشمام خیره موند

-امشب شب منه ...نمی خوام به خاطر مشکلات و مسائل دیگران خرابش کنم. می فهمی چی می گم دیگه

@DONYAIEMAMNOE

فرو رفته در فکر سری تکون داد و با نزدیک شدن به من و مرتب کردن توری که آرایشگر کلی بابت درست بستش بر روی سرم وقت گذاشته بود گفت:

-باشه

ته نگاه رعنا نگرانم می کرد اما باید بهش بی توجه میشدم که دوباره صدای زنگ در بلند شد و رعنا لبخند بر لب گفت:

-طاقتش سر اومده

-بس که تو حرف می زنی و می خوای که رو مخم بری ..همیشه جایی که نباید حرف می زنی

سعی کرد به حرفم بخنده و منم همین کارو کردم که بلافاصله ازش پرسیدم:

-چی شده؟!

خیره تو چشمام با اندک تاملی جواب داد:

-هیچی

-حرفتو زدی و بهم ریختی... پس نگو هیچی... چی شده رعنا؟!

@DONYAIEMAMNOE

به زور لبخندی زد و جواب داد:

-هیچی جندق دوباره یه کارایی کرده که

-پس مربوط به جندقیه؟!

لبخند تصنعی بر لب روند:

-آره مربوط به اونه...اصلا نباید حرفشو پیش می کشیدم.بس که خرم.

بعد یه عمر دوستی با رعنا می تونستم از طرز حرف زدن ونگاهش بفهمه داره یه چیزی رو ازم مخفی می کنه که تا خواستم حرفی بزنم و سوال بعدیم رو ازش بپرسم آرایشگر که کلی برام سنگ تموم گذاشته بود وارد اتاق شد و گفت:

-نمی خواید بیایید؟!

ورودش مانع حرف زدنمون شده بود و تنها این نگاهامون بود که در هم دیگه گره خورده بود که رعنا لبخندشو کش اورد:

-نگران نباش... منو و سرمد داریم درستش می کنیم

@DONYAFEMAMIOF

-اگه شما دوتا دارید درستش می کنید چرا دیگه حرفشو پیش کشیدی ؟!

سعی کرد لاقیدانه جوابمو بده و نشون بده که دارم بیخودی سرموضوع پیش و پا افتاده ای ذهنمو درگیر می کنم:

-محض خریت ...بهو از دهنم پرید ...برو مهندس منتظرته...نباید امشبتون رو برای اون آدم مزخرف خراب کنی

دست خودم نبود نمی دونم چرا هر لحظه بر شدت نگرانیم افزوده میشد و حرفای رعنا هم نمی تونست اونطور که باید و شاید آرومم کنه که ناچار نگاه گرفته ازش به راه افتادم.

رعنا چند قدمی بهم نزدیک شد و کمکم کرد تا وسایلم رو بردارم. در تمام مدت نگاهم بهش بود که چطور سعی داره دیگه نگاهش به چشمام نیفته

شک نداشتم موضوع مهمی پیش اومده بود که سعی داشت فعلا پیش من بازگوش نکنه.

حتی جلوتر از من بیرون رفت ومن با دیدنش در نزدیکی بهرام که تمام توجهشو بهش داده بود لحظه ای سرجام ایستادم.

صداش به گوش نمی رسید ؛اما می دیدم چطور حرف زدنش باعث شده بهرام در فکر فرو بره و نگاه ازش برنداره که خیلی زود رو گرفته از بهرام صورتشو به سمتم برگردوند و لبخندی به روم پاشید

آروم آروم همونطور که سعی داشتم با بالا گرفتن قسمت جلویی دامن لباسم به سمتشون قدم بردارم به رعنا خیره شدم

نگاهشو به بهانه مرتب کردن شال روی سرش ازم گرفت و به ناچار نگاهم رو به سمت بهرام چرخوندم

خیره بهم بی حرکت سرجاش ایستاده بود و با لبخندی انتظار رسیدنم رو می کشید

چند قدم مونده بهشون رعنا با عجله برای گذاشتن وسایل به سمت ماشینش رفت

رسیده در یک قدمی بهرام به پاهام فرمان ایستاد دادم

طوری نگاهم می کرد که سراسر وجودم از این همه توجه غرق لذت می شد

با وجود استرسی که به لطف رعنا در دلم لونه کرده بود ،لبخندی به روش پاشیدم و خیره به دسته گل فوق العاده زیبای تو دستش به شوخی گفتم:

-لااقل دو قدم مونده رو تو بیا که بگم داماد برای دیدنم بی تاب بود.

لبخندش کش اومده روی لبش یکهو مبدل به خنده ی کوتاهی شد و من سعی کردم از نوع نگاهش پی به همه چی ببرم

اما اون بازیگر قهاری بود که نمی خواست در این لحظات آب تو دلم تکون بخوره

با اومدن به طرفم و گرفتن دسته گل به سمتم گفت:

-من همیشه برای دیدن روی ماهت بی تابم ماهور

لبخندم وسعت گرفت و رعنا رو در دلم به باد چندین الفاظ در خور شانش گرفتم که اینطور در این لحظات استرس به جونم انداخته بود

-من تو رو خیلی دوست دارم ،خودتم میدونی...می تونی این حسم رو هم از تو چشمام بخونی

بیشتر از هر کس وهر چیزی دوست دارم

وقتی با منی بی نهایت حالم خوبه

وقتی که میخندی،وقتی که راه می ری ،وقتی که چشماتو رو بدیام و نقصام میبندی، خیلی خیلی برام دوست داشتنی و خواستنی می شی ماهور ،حتی حاضرم برات بمیرم ،اینو جدی میگم.

لبخند جون گرفته رو لبام قصد محو شدن نداشت

دست پیش بردم و با گرفتن دسته گل از تو دستش گفتم:

-از بین همه ی صداهای توی دنیا ؛فقط شنیدن صدای تو که می تونه غرق لذتم کنه

حالا کاملا مقابلم ایستاده بود و فاصله ی چندانی بینمون نبود

-اما قشنگ تر و زیباتر از اون، شنیدن حقیتی که تو می تونی بهم بگی

هنوز لبخندشو رو لباش حفظ کرده بود که ادامه دادم:

-چی شده بهرام؟!تو و رعنا چی رو دارید ازم پنهون می کنید ؟!

خوشم می اومد اگرم لو می رفت چیزی به روی خودش نمی اورد و سعی می کرد کار خودشو کنه که همونطور خیره بهم در کمال آرامش گفت:

-هیچی

یه تای ابروم بالا رفت و متعجب پرسیدم:

-هیچی ؟!

خم شده به سمتم با زدن بوسه ای بر روی پیشونیم جواب داد:

-آره عزیزم هیچی...چرا سعی داری فکر کنی که باید همیشه یه مشکلی وجود داشته باشه ؟!

لبخندی زدم و با بلند کردن دستم و رسوندنش به یقه ی کتش ،در حینی که به ظاهر می خواستم مرتبش کنم گفتم:

-مثل اینکه فراموش کردی من ماهور معتمدم که می تونم به راحتی از نگاه آدما بفهمن که یه چیزیشون هست

خنده کنان سری تکون داد:

-الان از تو نگاه من چی می خونی ؟!

-اینکه می خوای یه چیزیو ازم پنهون کنی

به تایید حرفم سری بالا و پایین کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNICE

-آفرین دقیقا همینه

خیلی سعی می کردم آرامشمو حفظ کنم

-خوب؟!

-خوب به روی ماهت

-نمی خوای حرفی بزنی ؟!

-چی دوست داری بشنوی؟!

-یه چیزی که این دل پر آشوبم رو آروم کنه

خیره بهم با حفظ لبخندش، لبهاشو به هم فشرد

-همین که چقدر می تونم دوست داشته باشم و دلم می خواد امشب یکی از بهترین شبای زندگیمون باشه ،برات کافی نیست؟!این آرومت نمی کنه؟!

-بهم بگو بهرام...

-عزیز دلم الان کلی همون به انتظار اومدن من و تو، تو تالار نشستن

@DONYAIEMAMNOE

خیلی سعی می کردم آرامشمو حفظ کنم

-خوب ؟!

-خوب به روی ماهت

-نمی خوای حرفی بزنی ؟!

-چی دوست داری بشنوی ؟!

-یه چیزی که این دل پر آشوبم رو آروم کنه

خیره بهم با حفظ لبخندش، لبهاشو به هم فشرد

-همین که چقدر می تونم دوست داشته باشم و دلم می خواد امشب یکی از بهترین شبای زندگیمون باشه ،برات کافی نیست ؟!این آرومت نمی کنه ؟!

-بهم بگو بهرام...

-عزیز دلم الان کلی مهمون به انتظار اومدن من و تو، تو تالار نشستن

دستمو به کندی از یقه ی کتش دور کردم و بی حرف نگاهم رو به چشمای مهربونش دوختم.

@DONYAEMAMIOF

بهرام هم مثل رعنا گویا قصد حرف زدن نداشت

هر دو برای این روز کلی سختی کشیده بودیم و برنامه داشتیم

شاید نباید به خاطر این دل نگرانی ها تمام زحماتمون رو نادیده می گرفتیم و از بینشون می بردم

به سختی لبخندی زدم:

-باشه بی خیال

لبخندش عمق گرفت و ادامه دادم:

-یه امشبو بی خیال دنیا و آدماش...گمونم باید بی خیال ترین آدم دنیا بشم و یه آلزایمر شبانه بگیرم وبه هیچ چیز و هیچ کسم فکر نکنم

با نگاهی به گذشته پوزخند کنج لبم جا خوش کرد:

-راستشو بخوای یه عمر جوش چیزایی رو زدم که هیچ وقت تغییر نکردن

-آره خوب منم عاشق همین چیزاتم دیگه ماهور

خنده ام گرفت:

-کار خوبی می کنی

@DONYAEMAMNOE

در حالی که از جوابم خنده اش گرفته بود دستشو به سمتم بلند کرد

بهرام یه عمر عادت کرده بود به تنهایی از همه ی لحظات زندگیش لذت ببره و از پسشون بر بیاد ؛اما منی که یه عمر خانواده داشتم و با وجود کاستی هایی که هر بار تقدیم می کردن ،جای خالیشون رو امشب بدجوری احساس می کردم مخصوصا پدری که احساس می کردم آخرین مامن امن زندگیمه و دلم حضورش رو می طلبید

شاید حق داشتم نم اشکی برای این تنهایی و غربت، تقدیم چشمام کنم ؛اما همچون تمام روزها و لحظات عمرم این حس رو هم در خودم خشکوندم و با نشوندن لبخند از ته دلی دستمو بلند کردم و توی دست پر محبتش گذاشتم و به افکار سرکش و آزار دهنده ام با تشری گفتم:

-بعدا

دستمو به گرمی فشرد

-بعدا وجود نداره،بعدا چایی سرد میشه...بعدا آدم پیر میشه...بعدا زندگی تموم میشه...الان تا می تونی از زندگی لذت ببر...حتی تو بدترین شرایط هم نذار کنترل زندگیت از دستت در بره...همیشه مدیریت داشته باش

@DONYAFEMAMNOE

چرا که این دینا ممکن هر لحظه با یه سورپرایز وحشتناک ،در لحظه شوکت کنه

به سان خودش ، انگشتای دستشو فشردم و گفتم:

-حق با توه...بهتره زودتر بریم و بیشتر از این مهمونا رو منتظر نذاریم

با عشق نگاهم کرد و بعد اندک تاملی گفت:

-بریم

از همون بدو ورود همه چیز به بهترین شکل ممکن در حال برگزار شدن بود رعنا و سرمد هم در خوب اجرا شدن برنامه ها نقش بسزایی داشتن و نمیشد منکر زحمات بی دریغشون بود

سرتاسر تالار از گل های مورد علاقه ام تزئین و آراسته شده بود

با محبت هایی هم که بهرام در تک تک لحظات نثارم می کرد لبخند از لبهام دور نمیشد

لحظه ای تنهام نمی ذاشت و همین امر باعث میشد نبودن پدرم و شکوه رو کمتر حس کنم

@DONYAIEMAMNOE

موقع رقص دو نفرامون هم می تونستم نگاه هایی که از رسیدن ما دو نفرهم چندان خوشنود نبودن رو حس کنم و ببینم

از نظر خیلی هاشون که از بزرگترین کارخونه دار های کشور بودن، ازدواج ما دو نفر می تونست موقعیتشون رو در خطر بندازه

بخصوص که بهرام بیش از من اسم و رسم دارتر بود و نسبت به من سرتر بود

در تمام مدت انتظار اومدن پدرم رو می کشیدم حتی در لحظه ی آخرکه آشناها و دوستان نزدیک برای بدرقه ی عروس و داماد دوره امون کرده بودن و دست از شوخی های بی مزه و گاها بانمکشون نمی کشیدن هم نگاهم به دنبالش می کشت

وقتی که بهرام در ماشین رو برام باز کرد و کمکم می کرد که روی صندلی بشینم دوباره نگاه آخرمو به دور و اطراف انداختم

مایوس از نیومدنش پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد و سعی کردم دیگه با چشمام به دنبالش نگردم

@DONYAIEMAMNOE

مهمونی خودمونی که می خواستیم در حد یه چند خانواده باشه ،مبدل به جشن باشکوه و بزرگی شده بود که همه ی آشناهای دور و نزدیک درش حضور داشتن

بهرام که چون من بشدت خوشحال بود با نگاهی از تو آینه و دیدن ماشین هایی که قصد رها کردنمون روندارشتن گفت:

-از تنها قسمت عروسی که بدم میاد همین جاشه

با نگاه به ماشین هایی که مرتب چراغ می دادن و با بوق زدن های مکررشون می خواستن خودی نشون بدن خنده بر لب گفتم:

-موافقم ...این یکی زیادی رو اعصابه

یک دفعه نگاهم متوجه ی مسیری شد که اصلا به سمت خونه نبود .رو کرده به سمتش پرسیدم:

-خونه نمی ری؟!

از گوشه ی چشم نگاهشو بهم داد و گفت:

-فعلا برای خونه رفتن زوده

@DONYAIEMAMNOE

ابرویی بالا دادم و با نگاه مجددی به ماشینها با خنده گفتم:

-پس می خوای با اینا همراه شی؟!

-نه اتفاقا ...من و تو قراره بریم یه جایی که اینا نباید باشن

-کجا؟!

دوباره نگاه پر از ذوقش رو بهم داد و گفت:

-می فهمی

-نمی خوای بگی ؟!

سرشو مطمئن به طرفین تکون داد

از کار و کردارش خنده ام گرفت که یواش یواش سرعت ماشین رو زیاد کرد و توی دو میدون بالاتر با غال گذاشتن ماشینهایی که بهو از تغییر مسیر ماشینمون سردرگم شده بودن به سمت مسیر آشنایی روند که کم کم منو داشت به شک و تردید می نداخت

اصلا نگاهم نمی کرد و با لبخند کم رنگی که بر روی لبهاش نشسته بود فقط به مسبر پیش روش خیره مونده بود

@DONYAIEMAMIOE

مرتب به مسیر جلو و سپس به نیم رخ بهرام نگاه می دوختم تا بفهمم منظورش از این کارا چیه که بالاخره بعد از طی مسیری که برام باور کردنی نبود، ماشین رو متوقف و خاموش کرد .

متعجب خیره به بیرون، به آرومی سرمو به سمتش برگردوندم و ازش پرسیدم:

-ما الان اینجا چیکار می کنیم؟!

همونطور خیره بهم بدون حرف اضافه ای بهو در ماشین رو باز کرد و پیاده شد

خوب باید بگم یک آن ترس ناشناخته ای در دلم لونه کرد؛اما سعی کردم چیزی به روی خودم نیارم

وقتی درسمت منو باز کرد خیره به چهره ام که کاملا جدی شده بود گفت:

-چرا ترسیدی؟!

با نگاهی به دور و بر و این همه سوت و کوری که اطرافمون رو احاطه کرده بود ازش پرسیدم:

-نباید بترسم؟!

@DONYAIEMAMNOE

-نه تا وقتی که من باهاتم

بی حرف بهش خیره موندم که با محو شدن لبخند از روی لباش کاملا جدی گفت:

-حالا می خوام که چشماتو ببندی و تا وقتی که من نگفتم بازشون نکنی

-واقعا این کار لازمه؟!

-حتما لازمه که ازت می خوام این کارو برام انجام بدی...منتها اگه ازم نمی ترسی

خنده ام گرفت:

-برای چی باید از تو بترسم؟!

-برای اینکه رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون

خنده کنان با گذاشتن دسته گل توی دستم بر روی داشبورد ،دستمو توی دستش گذاشتم و قبل از بستن چشمام و پیاده شدن گفتم:

-به تنها کسی که می تونم توی این دنیا اعتماد کامل داشته باشم و ازش نترسم تویی

@DONYAIEMAMNOE

اضطراب و تشویش الانم هم برای اینکه از اینجا خاطره ی خوبی ندارم و منظورتو از اینجا اومدن نمی فهمم

-پس چشماتو زودتر ببند که قراره به زودی خاطره های بیشتری رو بهشون اضافه کنی

با اندک تاملی خیره بهش، چشمامو بستم و به کمکش پیاده شدم

بعد از طی مسیری که با رهنمایی و کمک بهرام همراه بود.در نقطه ی نامعلومی ایستادیم .

هر لحظه به یاد اون کتک هایی که خورده بودم می افتادم؛حتی می تونستم اون دردها و ضرباتی که می خوردم رو حس و تجسم کنم

کمی بعد بهرام کاملا پشت سرم ایستاد و با گذاشتن هر دو دستش بر روی بازوهام و نزدیک کردن سر و لبش به گوشم گفت:

-تمام این مدتی که عروسی رو عقب انداختم واین چند ماه به بهانه های واهی گفتم عروسی نگیریم؛ تنها منتظر دیدن این لحظه بودم و می خواستم واکنشت رو ببینم

@DONYAIEMAMNOE

حالا هم تا از شدت ترس و نگرانی قلبت تو دهنت نیومده ،می تونی چشمای قشنگتو باز کنی

-واقعا باز کنم ؟!

-آره

چند ثانیه بعد از گفتن «آره اش»چشمامو از هم باز کردم و به منظره ی پیش روم خیره شدم

ناباورانه خیره به مقابلم پلکی زدم تا از چیزی که می دیدم مطمئن شم. باور کردنی نبود و زبونم بند اومده بود که تهو سرمو به سمت بهرام که حالا در کنارم ایستاده بود و چون من به منظره ی رو به روش با عشق خیره بود ،چشم دوختم

لبخندش هر لحظه بیشتر کش می اومد که یک دفعه سرشو به سمتم چرخوند وگفت:

-به نظرم تنها هدیه ی عروسی که در حد تو و لیاقتت بود همینه...امیدوارم که دوسش داشته باشی

@DONYAIEMAMNOE

واقعا زبونم قاصر از گفتن حتی یک کلمه بود که دوباره نگاهم رو ازش گرفتم و به سردر ورودی کارخونه ای که زمانی با نام فدک می شناختمش، خیره شدم

دیگه اسمی از فدک نبود و به جاش اسم من روش خود نمایی می کرد

حلقه ها ی اشک درون چشمام نمایان شده بودن که دوباره صداش تو گوشم طنین انداز شد:

-تو بخاطر من خیلی چیزا رو از دست دادی، برای جبرانشون حتی این کارخونه هم چیز کمیه؛ اما برای شروع بد نیست

نگاهم دوباره به سمتش چرخید

طبق عادت همشگیش دست چپشو با کنار زدن لبه ی کتش تو جیب شلوارش فرو برده بود و با ذوق به اسم ماهور روی سردر کارخونه خیره بود:

-رفتنم هم به بندرعباس برای گرفتن دستگاههایی بود که سفارششون رو داده بودم و قرار نبود تو بفهمی

الانم این کارخونه با تمام امکاناتش آماده بهره برداریه ؛البته با مدیریت سرکار خانم مهندس ماهور معتمد

نمی دونم چه اسمی می تونستم در اون لحظه روی حس و حالم بذارم

هم دلم می خواست گریه کنم هم بغض نمی ذاشت حرفی بزنم

باورم نمیشد دوباره کارخونه ای دارم که می تونم توش مدیریت کنم و از این کار لذت ببرم

قطره اشک مزاحم بالاخره از گوشه ی چشمم سر خورد و روی گونه ام لغزید و سعی کردم لبخند بزنم

-دوسش داری؟!

منقلب از کاری که کرده بود و من اصلا در این مدت نفهمیده بودم به سمتش برگشتم و صداش زدم:

-بهرام؟!

چون من به سمت برگشت و پاسخ داد:

-جانم؟!

واقعا زبونم بند اومده بود که در حالی که بی اختیار اشکها از چشمام سرازیر شده بودن دو سه قدم فاصله ای که بینمون بود رو با گامهای بلند و تندی به سمتش از بین بردم و در لحظه با حلقه کردن هر دو دستم به دور گردنش ،محکم خودم رو در آغوش رها کردم

خندون دستشو به دور کمرم حلقه کرد و با زدن بوسه ای بر روی پیشونیم گفت:

-منو به خاطر سختی هایی که بهت متحمل کردم ببخش

خودمو بیشتر بهش فشردم و اونم آغوشش رو برام تنگ تر کرد

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای بهم خیره موند و چون آدمی که یه شبه بزرگ شده باشه گفت:

-چون می دونم نمی تونم طلاق بگیرم...چون می دونم تا آخر عمرم باید زخم زبون بشنوم...چون می دونم یاسر قرار نیست هیچ وقت دوسم داشته باشه و البته خوب منم هیچ حسی بهش ندارم

دوتایمون فقط داریم تحمل می کنیم.هر بار سر میز غذا دوتامون زخم زبون و متلک می شنویم و مجبوریم که به روی هم نیاریم...بیشتر وقتا خونه نمیاد. منم بیشتر وقتامو تو آشپزخونه می گذرونم

گفتم یه تیغ می کشم و همه رو در دَم راحت می کنم اما انگار محاسباتم اشتباه از آب در اومد و بدتر همه رو گرفتار کردم

تازه یاسر بود که پیدام کرد وگرنه اگه تا خود صبح هم تو حموم می موندم کسی بهم سر نمی زد

غمگین قدمی عقب رفتم و با برداشتن صندلی چسبیده به دیوار و گذاشتنش نزدیک به تخت ،خیره بهش روی صندلی نشستم

@DONYAIEMANNOE

مونده بودم چطور باید خواهری که سن و سالی نداشت و در اوج بچگی هاش وارد یه زندگی، این طور بی رحمانه شده بود و آروم کنم که خیره بهش با لبخند بی رمقی گفتم:

-چه خوب که یاد گرفتی آشپزی کنی

چون من خیره تو چشمام با رنگ و رویی که هر لحظه اش برام تداعی کننده مرگ مادرم بود با نیمچه خنده ای گفت:

-آره...فکر کنم آشپزیم از تو بهتر شده باشه...حتی احتمال می دم از خود طیبه خانم هم بهتر آشپزی کنم

با حالتی ساختگی از خنده، یک تای ابروم رو بالا دادم و ازش پرسیدم:

-واقعا؟!

سرشو با خنده و به سختی تکونی داد تا بهم بفهمونه واقعا همین طوره

دوتایی همونطور که آروم می خندیدیم بهو جدی شدم و گفتم:

-دیگه لازم نیست بری خونه اشون

@DONYAJEMAMNOE

خنده اش از گفته ام به آنی بند اومد و من همونطور خیره بهش به صندلی تکیه و ادامه دادم:

-دیگه لازم نیست نقش گوشت قربانی شده رو بازی کنی

-اما

طلبکارانه ازش پرسیدم:

-اما چی ؟!

یکهو سکوت کرد که بی معطلی گفتم:

-تو مگه بهش حسی داری ؟یا از کسی می ترسی؟!برای همه ی اونایی که جانفشانی کردی چی عایدت شد؟!

سری تکون دادم:

-یه نگاه به پشت سرت بنداز!!!...همه ی اونا بی تفاوت به حال و روزت، گذاشتنت کنار .چون دیگه به کارشون نمیای؟!

همون عمادی که باعث شدی آزاد بشه، الان کجاست که یقه جر بده و بگه که این چه بلایی بود که سر خواهرم اوردید؟!

@DONYAEMAMNOE

کجاست که یه پس گردنی محکم نثار این شازده داماد کنه ؟!

کو مادری که مدام دم گوشت می خوند برای برادرت خواهری کن ؟!

چرا دیگه کسی برات مادری و برادری نمی کنه ؟!...تو سری خور نباش شکوه

تو نقشت توی این بازی دیگه تموم شده است..دیگه لازم نیست تا پایان نابودیت تو همین نقش بمونی

نمی گم برادر و مادرتو دوست نداشته باش، داشته باش؛ اما دیگه برای خودت زندگی کن

خانواده ی حاج منصورم آدمایی نیستن که بعد یه مدت رفتارشون باهات عوض بشه و دوست داشته باشن؛ حتی اگه یه بچه ی پسر هم براشون پَسم بندازی ...بین اونا هیچ جایگاهی پیدا نمی کنی

چون اونا دوست ندارن کسی رو بزرگتر و بیشتر از خودشون ببینن...به حرفم گوش بده

اگه می خوای بمونی و به این زندگی ادامه بدی من حرفی ندارم بمون ..اما دیگه ازم نخواه برات کاری بکنم و بیام فقط همدم ناراحتیات باشم

@DONYAIEMAMNOE

کافیه یه نه ی پُرجون بهم بگی و من از این اتاق برم و دیگه به پشت سرم نگاه نکنم

یا نه می تونی یه« آره» ی پر قدرت بهم بگی که بدونم از این به بعد باید باهاشون چیکار کنم که فکر نکنن یه دختر و بی کس و کار گیر اوردن

جوابتم همین الان می خوام بشنوم شکوه...قبل اینکه چشم تو چشمشون بشی وبخوای معذب شی

قبل اینکه نگاهت به نگاه نگران حاج بابا یا پر غصه ی مادرت بیفته و باز بخوای از خود گذشتگی کنی

-من ..من..ماهور من تو نیستم

بی طاقت شده و به آرومی سرش داد زدم و پر خشم گفتم:

-انقدر نگو من تو نیستم و نمی تونم...تو باید خودت باشی و بتونی از پس خودت بر بیای...باید بتونی حق خودتو از این زندگی بگیری

کافیه فقط یه آره از دهنت بشنوم تا بتونم تو رو از توی این جهنم بیرون بکشم

@DONYAIEMAMNOE

مردی که انقدر قدرت و جنم نداره که از کسی که زنش شده حمایت کنه همون بهتر که پیشش نباشی ؛چون لایق تو نیست و باید بره بمیره که گذاشته کارت به اینجا کشیده بشه

جلوی این آدما هیچ وقت شرمنده و خجالت زده نباش که می خورنت

جلوشون فقط باید سرت بالا باشه تا بفهمن با کی طرفن

کاری کن که بعدها به خاطر نداشتنت دلشون بسوزه...

چیکار کنم شکوه جوابت چیه ؟!آره یا نه؟!...اینبار خودت باش و خودت برای زندگیت تصمیم بگیر

نذار این جماعت با خودشون فکر کنن دخترای حاج معتمد عرضه ی پس گرفتن زندگیشون رو ندارن

می تونستم تردید و دو دلی رو در نگاهش بخونم . خیره بهش منتظر جوابش بودم که بهو در اتاق بی هوا باز شد و هر دو همزمان نگاهمون رو به در و قامت یاسر که در میانه ی چارچوب نمایان شده بود دادیم

@DONYAIEMAMNOE

چیکار کنم شکوه جوابت چیه ؟!آره یا نه؟!...اینبار خودت باش و خودت برای زندگیت تصمیم بگیر

نذار این جماعت با خودشون فکر کنن دخترای حاج معتمد عرضه ی پس گرفتن زندگیشون رو ندارن

می تونستم تردید و دو دلی رو در نگاهش بخونم . خیره بهش منتظر جوابش بودم که بهو در اتاق بی هوا باز شد و هر دو همزمان نگاهمون رو به در و قامت یاسر که در میانه ی چارچوب نمایان شده بود دادیم.

هر سه برای لحظاتی در همون حالت مونده بودیم که بالاخره شکوه لب باز کرد و خیره به یاسر؛اما خطاب به من گفت:

-وقتی که می خواستم گواهینامه بگیرم تنها کسی که ازم حمایت کرد و یه قدم عقب نکشید تو بودی

خوب یادمه وقتی با خوشحالی گواهینامه امو رو اوردم تا به حاج بابا نشون بدم چی بهم گفت .توام بودی ماهور

@DONYAIEMAMNOE

سرمو به سمت شکوه برگردوندم:

-گفت خوب که آخرش چی ؟!خیلی خورد تو ذوقم .اون لحظه انگار بی ارزش ترین چیز دنیارو تو دستم گرفته بودم ؛ حتی دلم می خواست از بین ببرمش که تو از جات بلند شدی و به طرفم اومدی و جلوی چشمای حاج بابا و بی توجه به عمادی که می خواست کله امو بخاطر اینکه بی اطلاع از اون این کارو کرده بودم گفتی:«-دمت گرم...نشون دادی دختر حاج معتمدی و نشون دادی از خیلی دخترای فامیل سرتری»

کاری کردی که عماد دهنش بسه بشه و حاج بابا هم احساس غرور بهش دست بده که چنین دختری داره

کاری کردی که جرات کنم و بدون ترس پشت فرمون بشینم و ماشین برونم؛ حتی وقتی برای اولین بار پشت فرمون ماشین گرون قیمتت نشستم، بدون اینکه خم به ابرو بیاری و از ترس بخوای بغل دستم بشینی ،گفتی برو حالشو ببر ...نگران خراب شدن ماشین هم نباشم ؛فقط سالم برگرد

هیچ وقت انقدر تو زندگیم احساس خوب پیدا نکرده بودم.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهشو به کندی از یاسر گرفت و به من داد. حسرت تو صداش موج می زد :

- بعد از اون روز هیچ کسی چنین حسی رو بهم نداد.هیچ کسی مثل تو حوصله ی شنیدن حرفامو نداشت.فقط باید می گفتم سلام ...چشم... خداحافظ

کوچکترین حرف اضافه ای رو هم نباید می زدم که خدایی ناکرده به کسی بر نخوره

ماهور، همه تلاش می کردن یه جوری بهم حالی کنن که باید خفه شم تا بتونم زندگی کنم

دوباره نگاهش رو به یاسر داد:

- دلم می خواد دوباره اون حسو تجربه کنم.تجربه کنم قدرتمند بودن چه حسی داره.تجربه کنم و به خودم بگم منم می تونم از خیلیا بهتر باشم و فقط وظیفه ام بچه پس انداختن نیست.وظیفه ام فقط احترام گذاشتن نیست.

@DONYAIEMAMNOE

با چشمایی که برق می زد نگاهشو مجددا به سمتم کشوند:

-من باید از خیلیا بهتر باشم ،از خیلیا.اون حسو دوباره بهم بده ماهور ...بذار فکر کنم هنوز زنده ام و می تونم برای خودم کلی حال خوب داشته باشم بدون اینکه حس کنم نیاز به کسی دارم که باید همیشه پیشم باشه و حمایتم کنه بهم این حسو بده که فقط نیازم خورد و خوراک و لباس و یه سقف بالا سر نیست.

گوشه لبم از جوابش به آرومی کش اومد. در عوض رنگ صورت یاسر رفته رفته به سرخی زد و دستش که بر روی دستگیره در مونده بود هر لحظه فشرده و قرمزتر می شد.

شکوه سکوت کرده بود و دیگه حرفی نمی زد که رومو به سمت یاسر بر گردوندم .با خشم به شکوه چشم دوخته بود که از روی صندلیم بلند شدم و به آهستگی با برداشتن گامی به طرفش مابینشون قرار گرفتم و خیره بهش که حالا نگاهش به من بود گفتم:

-شنیدی که....

با چشم به راه خروج اشاره ای زدم و ادامه دادم:

-گفت برو بیرون

از فرط عصبانیت نمی تونست چیزی بگه. اخم زینت بخش صورتم شد:

-از این لحظه به بعد کوچکترین آسیبی به خواهرم وارد بشه مسببش تویی و باید جوابگو باشی

با همون خشم به چشمام زل زده بود و صدایی ازش در نمی اومد:

-به مادر عزیزتون هم بفرمائید اگه اونقدر ناتوان شدن که از پس هزینه ی یه خدمتکار اضافه تو خونه اش بر نمیان ،لااقل به من بگن که یه آستنی بالا بزنم و یه نفری رو براشون بفرستم .نگران نباشید.خودم تمام هزینه هاشو پرداخت می کنم.

خواهر من برای کلفتی خونه ات نیومده که مادرت دم به دقیقه شکوه رو راهی آشپزخونه اتون می کنه

بهرام چند قدم عقب تر توی راهرو با نگاهی سراسر غرور به من خیره شده بود:

@DONYAIEMAMNOE

-بگو این هنرارو تقدیم خواهرت کنه که لااقل اگه ازدواج کرد چیزی برای نشون دادن داشته باشه که مادر و خواهر شوهرش هی تو سرش نکوبن که پسر عزیزمون حیف شد و پسر مردمم فکر کنه که واقعا حیف شده و از خواهرت فقط برای خالی کردن غرایز حیوانیش استفاده کنه

هرچند خواهرت یه دهن بی چاک و بست داره که همون برای بدبخت کردن خودش کافیه.

قدم دیگه ای به سمتش برداشتم .حالا کاملا رو در روش قرار گرفته بودم و این قدرت رو داشتم که بخوام با همین دستام خفه اش کنم:

-لیاقت خواهرمو نداشتی...اونقدری مرد نبودی که بگی اگه لااقل دوسش ندارم؛ اما وظیفه دارم که مراقبش باشم ،مرد نبودی آقا یاسر

سرمو با تاسف تکون دادم:

-مرد نبودی ...که کاش بودی و مجبور نبودم که خواهرمو تو این حال و روز ببینیم

مکث کوتاهی کردم:

-دیگه حق نداری به خواهرم نزدیک شی.همین روزا برای طلاقش اقدام می کنم

هرچقدرم بخاطرش پول سلفیدی بهم بگو تا بهت برش گردونم که مادرت بخاطرش هی از خواهرم کار نکشه

به فکر اذیت و آزار شکوه هم نباش که اگه بخوای سنگ پرونی کنی و نذاری که این طلاق انجام بشه ،برای من یکی انگشت نمای خلق الله کردنت کاری نداره

پس سعی نکن که منو امتحان کنی که بدجور ضرر می کنی

حالا هم برو و دیگه به پشت سرتم نگاه نکن که اگه بخوای برگردی فقط منو می بینی

دیگه با حاج بابام طرف نیستی، با من طرفی

آرزو و حسرت دوباره دیدنشو به دلت می ذارم

@DONYAIEMAMNOE

هرچقدرم بخاطرش پول سلفیدی بهم بگو تا بهت برش گردونم که مادرت بخاطرش هی از خواهرم کار نکشه

به فکر اذیت و آزار شکوه هم نباش که اگه بخوای سنگ پرونی کنی و نذاری که این طلاق انجام بشه ،برای من یکی انگشت نمای خلق الله کردنت کاری نداره

پس سعی نکن که منو امتحان کنی که بدجور ضرر می کنی

حالا هم برو و دیگه به پشت سرتم نگاه نکن که اگه بخوای برگردی فقط منو می بینی

دیگه با حاج بابام طرف نیستی، با من طرفی

آرزو و حسرت دوباره دیدنشو به دلت می ذارم

خیلی باید احمق می بود که اگر باز میخواست سرجاش بایسته و سر این موضوع پافشاری کنه

سکوت حاکم در اتاق بقدری سنگین بود که می طلبید یه نفر هر چه زودتر اونجا رو ترک کنه تا که شاید باری از این سنگینی کم بشه

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که نگاهش به من بود از گوشه ی چشم نگاهی به شکوه انداخت .شکوهی که دیگه از مستقیم نگاه کردن بهش واهمه ای نداشت و مصمم بهش چشم دوخته بود.

انتظار این نگاه رو از جانب شکوهی که حالا پشتش به من گرم بود نداشت که در لحظه فکش سفت و سخت شد و با خشمی آشکار، دستگیره ی در رو رها و راهشو به سمت راه خروج کج و با قدمهای بلندی اتاق رو ترک کرد

حتی در برابر برادر و خواهرش که با نزدیک شدن بهشون شروع به سوال کردن کرده بودن ،لحظه ای نایستاد و از کنارشون با همون خشم گذر کرد و نیمچه لبخندی رو مهمون لبهام کرد

آهسته برگشتم و رو کرده به شکوه بهش خیره شدم که بعد لختی سکوت لبهاش به آرومی از دو طرف کش اومدن و خیره تو چشمام گفت:

-کیف می کنم که یکی مثل تو رو دارم

از حرفش، بعد اون خشمی که برای حرف زدن با یاسر در خودم به وجود اورده بود لبخندی زدم:

-تو دلم مونده بود که یکی اینطوری جوابشون رو بده و اونام نتونن حرفی بزنن...الان باید تا خود صبح از شدت سردرد خوابش نبره

-انقدر میشناسیش؟!

سرشو به آرومی تکونی داد و بی تفاوت جواب داد:

-معمولا دمنوش می خوره که بتونه کمی بخوابه

یه تای ابروم بالا رفت و خواستم به ستمش برم که گفت:

-نمی خوام اینجا بمونی

متعجب ایستاده سرجام بهش خیره موندم که با حفظ لبخند روی لباش گفت:

-امشب اونقدر خوشحالم که تا خود صبح می تونم با خیال راحت بخوابم.بدون اینکه احتمال بدم قراره با وحشت از خواب بپرم

نباید امشبتو بخاطر من خراب کنی؛لااقل همین یه امشبو نباید این کارو کنی

خواهش می کنم نه نیار و برو

-نمی تونم تو رو اینجا تنهات بذارم شکوه...جز من دیگه کسی نیست که بخواد پیشت بمونه

@DON KAFEMAMNOE

-می دونم ...ولی من شبای زیاد دیگه ای بوده که تا خود صبح ،تنها توی این بیمارستانا سرکردم اما خوبیش این بود که همه اشون خصوصی بودن و حسابی مراقبم بودن ...تازه حاج بابا هم هست...یه شب که هزار شب نمیشه...اینجا هم مراقبم هستن

برو و اون مرد پشت درو بیش از این تنها نذار...بیچاره از صبح دوبار اینجا اومده و بهم سر زده ...واقعا روم نمیشه تو چشماش خیره بشم

خواهش می کنم همین یه امشبو به حرفم گوش بده و بعد از اون شکوه نیستم اگه رو حرفت نه بیارم.

لبخندش عمق گرفت:

-باور کن حالم تا به این اندازه خوب نبوده که الان هست .

بهش خیره مونده بودم و نمی دونستم چی بگم که دوباره ازم خواست وقتو بیشتر از این تلف نکنم و برم

کمی بعد در حالی که با یکی از پرستارا صحبت کرده بودم و با دادن مبلغی ازش خواسته بودم تا صبح حواسش به شکوه باشه، نشسته در ماشین در کنار بهرام به سمت خونه می رفتیم

@DONYAIEMAMNOE

خیره به تاریکی بیرون در سکوت فرو رفته بودم و بهرام هم به تبعیت از من سکوت پیشه کرده بود و چیزی نمی گفت که بالاخره به خونه رسیدیم

نیاز به یه دوش آب گرم داشتم که با برداشتن حوله ام خطاب بهش گفتم:

-باید دوش بگیرم...از فضای بیمارستان بدم میاد... نفس کشیدن رو برام سخت می کنه...باید دوش بگیرم که آروم بشم

بهرام همیشه در هر حالت مرتب بود جز اون باری که در چابهار نامرتب و بهم ریخته دیده بودمش

-آره از صبح حسابی خسته شدی یه دوش آب گرم حسابی سرحالت میاره

وقتی خودمو به آب گرم سپردم با چشمایی بسته تمام اتفاقای امشب رو با خودم مرور کردم .عروسی و هدیه ی بهرام

ناخواسته لبخندی بر لبهام نشست؛ اما به محض یادآوری شکوه، لبخندم محو شد که با کاری که امشب کرده بود دوباره لبخند به لبهام برگشت

خواهری که روزی فکر می کردم چقدر باید بگذره تا بزرگ بشه حالا برای خودش خانومی شده بود که دیگه می تونست برای خودش تصمیم بگیره

در حالی که روبدوشامبر ساتن سفید کوتاهی به تن داشتم و باعث میشد پاهام با سخاوت در معرض دید مخاطبم قرار بگیره ،پا برهنه در حال خشک کردن موهام وارد سالن شدم

بوی خوش قهوه تمام فضای خونه رو پر کرده بود

سر چرخوندم و نگاهم به بهرام افتاد که پشت کرده به من توی آشپزخونه در حال ریختن قهوه ها توی فنجون بود

لبخندی زدم و آروم به سمتش رفتم و ایستاده در کنارش به دو فنجون قهوه خیره شدم

با قرار گرفتن در کنارش سرشو به سمتم برگردوند و با نگاهی سرتاسری از نوک انگشتای پاهام تا صورتم و سپس موهایی که هنوز کمی نم داشتن ،خیره به من و لبخند روی لبهام گفت:

-خوبه که می خندی

با گذاشتن حوله بر روی کابینت ،نگاهم رو بهش دادم :

-بعد از اتفاقی که برای شکوه افتاد فکر می کردم خیلی بهم بریزی...آخه احساس می کنم که خیلی روش حساسی

@DONYAIEMAMNOE

دست بلند کردم و با برداشتن فنجون قهوه و نزدیک کردنش به بینیم و بوییدن عطر دلچسب قهوه ی درونش ،چشم بسته گفتم:

-حساسم اما از اینکه بالاخره فهمید نمیشه دنیا رو پاره کرد و از توش خوشبختی در اورد و باید خودش زندگیشو بسازه و سعی کنه که خوشبخت باشه، از شدت عذابم کم می کنه و همین برای من کافیه و باعث خوشحالیم میشه

لبه ی فنجون رو به لبهام نزدیک کردم و جرعه ای از قهوه رو نوشیدم

چون من فنجونش رو برداشت و اون هم جرعه ای ازش رو خورد که با خنده گفتم:

-خوب قهوه درست می کنی

لبخند زنان همونطور که قهوه اش رو می خورد سری تکون داد و گفت:

--اینم یکی از ویژگیهای منحصر به فردمه

خندون با خوردن جرعه ی دیگه ای از قهوه ام خیره به چهره ی تخس و خندونش با صدای آرومی گفتم:

-خودشیفته

صدای خنده اش بلند شد و باعث خندیدن بیشترم شد

هر دو همونطور که می خندیدیم و بهم دیگه خیره بودیم جرعه جرعه از قهوه امون رو می خوردیم که کاملا به سمتم برگشت و تکیه داده به کابینت گفت:

-دلم می خواست باهم می رفتیم سفر؛ ولی اونقدر کار سرم ریخته که فکر نمی کنه بشه

فنجون قهوه ام رو روی کابینت گذاشتم و دست به سینه شده با تکیه دادن بهلوم به لبه ی کابینت، خیره تو چشماش گفتم:

-والا با هدیه ای که تو امشب بهم دادی؛ حتی اگه تو هم وقت آزاد داشته باشی گمون نکنم من داشته باشم

فرو رفته در فکر سرشو ناامیدانه تکونی داد که خندون گفتم:

-می خوای هدیه اتو بهت پس بدم؟!

آهی کشید که به شیطنت قدمی بهش نزدیک شدم و دستامو به دور گردنش آویزون کردم و گفتم:

-حالا این که ناراحتی نداره مهندس .سعی می کنم یه چند ماه دیگه وقتمو برات خالی کنم

با چشم غره بهم خیره شدکه به شیطنتم ادامه دادم و خیره به یقه ی پیرهن و صورت اصلاح شده اش ،دست راستمو به آهستگی از روی گردنش به پایین سُر دادم و حین باز کردن اولین دگمه از پیرهنش بهو کاملا جدی شده گفتم:

-خودم یه برنامه ی سفر دونفره ی عالی برا خودمون می چینم که اصلا نمی تونی فکرشو بکنی

با بازشدن دگمه اش، نگاهم رو به چشماش که میشد نوعی خواستن و نیاز رو ازشون خوند دوختم

خواستم دگمه ای بعدی رو باز کنم که بالاجبار به تایید حرفم سری تکون داد و با گرفتن بهلوهام و بلند کردن و گذاشتنم بر روی کابینت ایستاده در مقابل گفت:

-زیاد قانع نشدم ...بیشتر تلاش کن عزیز دلم

هر دو کاملا جدی شده بودیم و لبخندی نمی زدیم که با اندک تاملی گفتم:

-خوب سعی می کنم سفرمون یه دو هفته ای طول بکشه

@DONYAIEMAMNOE

لبی کج کرد و با فکر کردن ساختگی گفت:

-هنوز راضی نشدم

-اوممم خوب

دست بلند کرد و با پشت انگشت اشاره اش و لمس یقه ی باز روبدوشامبرِ لطیف و چسبیده به بدنم و ادامه دادن حرکتش و لمس نواحی از پوست سفید بدنم گفت:

-وقتت داره همین طور می گذره و تو هنوز نتونستی منو راضی کنی

ابرویی بالا دادم و با حسی که با این کارش به جونم انداخته بود جواب دادم:

-چه بد

حالا بدون اینکه نگاه ازم بگیره بهم خیره مونده بود . هر دو دستم رو بلند کردم و با باز کردن دگمه ی بعدی ازش پرسیدم:

-جناب مهندس بزرگ چی تو سرشون می گذره که هنوز من نتونستم اونو براشون بازگو کنم؟!

برای ثانیه هایی بهم خیره موند و با ادامه دادن حرکت انگشتش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-از این لباست خوشم میاد... زیادی لطیفه و زیادی بهت میاد

بادی به غبغب انداختم و پر غرور گفتم:

-می دونم... برای همینم فقط بخاطر تو پوشیدمش

لذت برده از جوابی که شنیده بود،سرشو پیش اورد و با نزدیک کردن لبهاش به گردنم و زدن بوسه ای بر روش با فاصله ای کوتاهی که از سرم گرفته بود ،با جدیت خیره تو چشمام گفت:

-نمی خوام کارای کارخونه باعث بشه که ازم دور شی و وقت کمتری رو باهام بگذرونی

خنده ام گفت:

-آهان فهمیدم دردت چیه...باشه

چشمکی با نمکی حواله اش کردم و به شوخی ادامه دادم:

-قول می دم هر ده روز یه بار یه قرار شام دو نفره بذارم که همدیگرو فراموش نکنیم ...خوبه جناب مهندس؟!

@DONYAIEMAMNOF

به خنده افتاد و دستاشو به دور بدنم حلقه کرد و خواست منو به سمت خودش بکشونه که منم سریع دستامو به دور گردنش حلقه و پاهمو به دور کمرش بند کردم وبا تاب دادن به گردنم و حرکت دادن موهام به سمتی ،بوسه ی جانانه ای بر گونه اش نشوندم و گفتم:

-تو فکر کن من یه روز نتونم تو رو بینم!!

بدون تامل ،چندین بار پشت سر هم با بوسیدن لبهام ،لبهاش رو به روی گردنم روسوند و حین بوسیدن های مکررِ اون نواحی گفت:

-خودت نمی دونی چقدر خاطرت برام عزیزه ماهور

خودمو بیشتر بهش فشردم و چون خودش بوسیدمش و غرق لذت گفتم:

-بودنت حالمو خوب می کنه بهرام

با بلند کردنم از روی کابینت و حرکت به سمت وسط آشپزخونه ، پاهامو محکم تر به دور کمرش حلقه کردم .

متوجه مسیری که می خواست بره نبودم و مدام می خواستم عطش و خواستنم رو با زدن بوسه هایی بر روی گردن و گونه اش بر طرف کنم

@DONYAIEMANOF

در این بین هم بهرام بیشتر از من این خواسته رو طلب می کرد و لحظه ای از بوسیدن هاش دست نمی کشید

تازه وقتی بر روی جای نرمی قرار گرفتم متوجه اتاق خواب و تغییراتی که درش انجام شده بود شدم

کاملا راحت در مقابلش بر روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم رو دور تا دور اتاق و گلهای خوشبویی که احاطه امون کرده بودن چرخوندم

بهرام خیره بهم با همون آرامش ذاتیش که بیشتر منو شیفته ی خودش می کرد پیرهنشو در اورد و با پرت کردنش بر روی کاناپه ای که در اون نزدیکی قرار داشت، زانوش رو بر روی لبه ی انتهایی تخت گذاشت و خودشو آروم آروم بهم نزدیک کرد و خیمه زده بر روی بدنم ،خیره بهم همونطور که با دست راستش به راحتی آب خوردن بند روبدوشامبر رو باز می کرد گفت:

-هیچ وقت تنهام نذار ..حتی اگه ناخواسته هم بهت بدی کردم ..تنهام نذار

@DONYAEMAMNOE

تمام توجهمو بهش داده بودم که هر دو دستمو بلند کردم و با قاب گرفتن صورتش ،خیره تو چشماش با بلند کردن سرم و زدن بوسه ای بر روی لبهاش و برگردون دوباره ی سرم بر روی بالشت با جدیت گفتم:

-قول می دم تا آخر این مسیر باهات بمونم؛حتی اگه تلخی هم وجود داشته باشه بازم باهات بمونم و توام باید بمونی

با کنار رفتن لبه های روبدوشامبر از روی بدنم و حس گرمی بدنش ،چشمام بی اراده بسته و لبهام میزبان بوسه های بعدیش شد تا شب بی نظیر دیگه ای رو در کنار هم به صبح برسونیم.

-

@DONYAIEMAMNOF

# فصل...

یک ماه بعد

فرمونو چرخوندم و ایستاده در مقابل درب ورودی کارخونه منتظر شدم نگهبان درو برام باز کنه

همونطور که با انگشت اشاره برروی فرمون ضرب گرفته بودم گوشیم زنگ خورد .خیره به شماره ی شکوه تماس رو برقرار کردم.صداش در فضای ماشین پیچید:

-نمیشد خودت امروز همرام می اومدی ؟!

استرس موجود در صداش رو حس می کردم که با کنار رفتن در، پامو بر روی پدال گاز فشردم و همونطور که به داخل می روندم جواب دادم:

-وقتی وکیلت کنارت هست ،بودن من دیگه چه معنایی می ده؟!

-آخه تو

@DONYAFEMAMNOF

کامیون ها آماده ی بارگیری بودن. به سمت پارکینگ روندم و با توقف ماشین تکیه داده به صندلیم گفتم:

-باید اونقدر قوی باشی و خودتو جلوش قوی نشون بدی که بفهمه واقعا این جدایی چیزیه که خودت می خوای .بودن من در کنارت مثل این می مونه که به من وابسته ای

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت:

-مگه اینکه نظرت عوض شده باشه

سریع به میون حرفم اومد:

-نه نه...اما وجود تو بهم قدرت می ده

خسته پوزخندی زدم و تکیه امو از صندلی جدا کردم و کمی خودمو جلو کشیدم و گفتم:

-تا الانم هر کاری که کردی قدرت خودت بوده دختر ...از این به بعدشم خودتی...تو باید از یه جایی به بعد بتونی به تنهایی روی پاهای خودت وایستی...تازه خبر نداری چه برنامه هایی برات دارم که اگه بدونی ...این طلاق دیگه اصلا برات ارزشی نداره...وکیلت کجاست؟!

@DONYAIEMAMNOE

-داره با آقای سرمد حرف می زنه

مطمئن سری تکون دادم و ازش خواستم گوشی رو به دست سرمد برسونه

کمی بعد وقتی صداش تو گوشم پیچید با جواب دادن به سلامش گفتم:

-همین امروزش تمومش می کنید ...شکوه می ترسه که بعد از طلاق ،طرفش شاید براش دردسر درست کنه، این قوت قلبو بهش می دی که اون هیچ کاری نمی تونه بکنه

-بله خانم چشم...با وکیلش صحبت کردم همه چی مهیاست

آسوده از اتفاق که قرار بود بیفته گوشیم رو برداشتم و با خارج کردنش از حالت اسپیکر و گذاشتنش دم گوشم خطاب بهش گفتم:

-نمی خوام شکوه از پولی که پسر حاج منصور بابت طلبش ازمون گرفته خبردار شه؛البته خودش یه چیزایی می دونه ؛اما از مبلغی که داده شده خبر نداره..ملتفتی که؟

-بله خانم در جریانم ...نگران نباشید همه چی رو به من بسپرید... تا یه ساعت دیگه خبرشو بهتون می دم

راضی از شنیدن حرفاش سری تکون دادم و با گفتن «خوبه»تماس رو قطع کردم واز ماشین پیاده شدم .

وضعیت کارخونه عالی بود و همه ی کارها به خوبی پیش می رفت.

وارد اتاقم که شدم با نشستن بر روی صندلیم ،منشی وارد اتاقم شد و اومدن مهندس انصاری رو هم اطلاع داد

در حینی که وسایل روی میز رو جا به جا می کردم اجازه ورودش رو دادم و کمی بعد انصاری با ضربه ای به در وارد شد و با گرفتن تبلت توی دستش به سمتم گفت:

-خبرا رو دیدید؟!

با نگاهی به صورتش، تبلتو از تو دستش گرفتم و تکیه داده به صندلیم نگاهی به سرتیتر خبرهای یکی از خبرگزاری ها و افشای اختلاس کلانی که توسط یکی از کارخونه های مطرح با نام مخفف (م.ج) شده بود، لبخندی بر لبم نشست

-موثقه؟!

@DONYAIEMAMNOE

-دارم پیگیری می کنم .مثل اینکه پلیس بالاخره تونسته مدارکی ازش به دست بیاره که حالا رسانه ایش کرده

لبخندم عمق گرفت و با دقت بیشتر ی به خبر نوشته شده چشم دوختم

اختلاسی که منو و بهرام خیلی وقت پیش منتظر بر ملا شدنش بودیم

خیره به اسم مهندس نامرده شده با نام «م.ج»، گوشیم رو برداشتم و مشغول تماس گرفتن با بهرام شدم

همونطور که بوق های کشیده در گوشم طنین اندازه میشد، انصاری از اتاق خارج شد و من هم صندلیم رو به سمت پنجره چرخوندم که با شنیدن صداش گفتم:

-بلاخره روزی که منتظرش بودیم رسید

-خبرا رو دیدی؟!

سرمو بالا و پایینی کردم و با نگاه به کارگرهایی که مشغول به کار بودن لبخند برلب جواب دادم:

-حالا چی میشه؟!

-راستش نمی دونم. باید دید اون آدمای کله گنده ای که تا به حال ازش حمایت می کردن از این به بعد قراره چه کاری براش انجام بدن

جندقی قبلا هم توی این داما افتاده؛ اما خیلی هوشمندانه خودشو خلاص کرده

-پس چندان امیدوار نیستی که تو تله افتاده باشه؟!

آهی کشید:

-من پیش این مرد بزرگ شدم ؛تا آخرین لحظه می جنگه تا بتونه خودشو سرپا نگه داره...با اینکه خبر اورده بودن شاید بخواد کارخونه رو واگذار کنه اما همچنان داره محصولاتش رو تولید می کنه تا به عنوان یکی از بازوهای مهم صنعتی کشور اسمشو از این اختلاسا خط بزنه و طوری وانمود کنه که انگار همه ی اینا برایش یه جور پاپوش بوده

خیلیا سعی می کنن نجاتش بدن .چون اگه اثبات بشه اختلاس کرده خیلیا رو با خودش پایین می کشونه

-با حرفایی که داری می زنی باید گفت جندقی یه اختاپوسه که هر چقدرم پاشو بزنی بازم پا در میاره

به تعبیرم نیمچه لبخندی زد:

-شایدم بدتر از اون ...اون اصلا قابل پیش بینی نیست

-شهادتی تو که علیهش دادی چی ؟!

-فعلا هم با مدارکی که من بهشون ارائه دادم و جستجوهایی که کردن تونستن به این نتیجه برسن. بعدشو دیگه نمی دونم چی میشه

خنده ام گرفت:

-جای خنده دارش اینجاست که داره با محصولات من رقابت می کنه

-جندقی همینه ...اون هیچ وقت نمی خواد احساس پیری کنه ؛اما خبر نداره محصولات تو کیفیت مطلبوتری نسبت به محصولات خودش داره

اون الان داره رو یخ راه می ره و راستش از این خصلتش خیلی خوشم میاد که با وجود مشکلات پیرامونش ،بازم کارای دیگه اشم پیش می بره و همه چی رو نابود شده نمی دونه

فرو رفته در فکر گفتم:

-درسته

-از صبح چند باری باهات تماس گرفتم ؟!

-ببخش با تیم طراحی جلسه داشتم باید زودتر کارارو آماده می کردیم.گوشیم تو اتاق کارم جا مونده بود

-می تونی بیای شرکت ؟!ناهارم می تونیم همینجا بخوریم

-آره حتما..منتها اینجا یه خورده کار دارم... انجامشون که بدم راه می افتم

-از شکوه چه خبر ؟!

-سرمد گفت تا یه ساعت دیگه به امید خدا کارشون تموم میشه

-خیلی خوبه...بالاخره راحت میشه

امیدوار دمی گرفتم و همزمان با بازدمم گفتم:

-آره

_***_

با رسیدن به شرکت، منشی بهرام به احترامم از روی صندلیش بلند شد که حین نزدیک شدن به در با جواب دادن به سلامش ازش پرسیدم:

-هستن ؟!

@DONYAIEMAMNOE

-بله خیلی وقته که منتظر اومدنتون هستن

با نواختن ضربه ای بر روی در وارد اتاق شدم

گوشی به دست ایستاده پشت میزش ،در حال حرف زدن بود که با دیدنم لبخندی به جانبم زد و گفت:

-بسیار خوب .خودم بهش رسیدگی می کنم

همونطور که به سمتش می رفتم گوشی رو سرجاش گذاشت و از پشت میزش در اومد و در حال نزدیک شدن بهم ضمن زدن بوسه ای بر گونه ام گفت:

-به موقع اومدی.. الان غذاها رو میارن

چون خودش بوسه ای بر گونه اش نشوندم که با دیدنم رنگ و روی صورتش در حینی که دستشو بر روی شونه ام می ذاشت تا منو به سمت مبلها هدایت کنه ازش پرسیدم:

-خوبی ؟

فشار خفیفی به شونه ام وارد کرد و در جواب سوالم تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد

@DONYAIEMAMNOE

با شناختی که ازش سراغ داشتم می دونستم حتما باید مسئله ای پیش اومده باشه

همونطور که در کنار هم بر روی مبل جای می گرفتیم ،گوشیش زنگ خورد .با برقراری تماس ،تکیه داده به عقب با دیدن شماره، خیره به صفحه ی گوشیش گفت:

-سرمده

نمی دونستم سرمد چی داره می گه که بهرام بهش گفت:

-اتفاقا خانم مهندس هم اینجا هستن ...شماهم بیایید اینجا.....باشه.....فعلا

نگاهمو بهش دادم .همین طورکه تماس رو قطع می کرد گفت:

-فکر کنم بهترین خبر امروز همین باشه

بالاخره نگاهشو رو بهم داد:

-بدون اینکه مشکلی پیش بیاد از هم جدا شدن

خوشحال لحظه ای نگاهم به روی صورتش ثابت موند و ازش پرسیدم:

-حرف و حدیثی که پیش نیومد؟!

-چرا گویا طرف می خواسته  قبل از هر چیزی تنهایی با شکوه حرف بزنه که خود شکوه نخواسته و بهش توجه ای نکرده

نفسمو رو به کندی به بیرون روندم و بهرام ادامه داد:

-گفتم بیان اینجا

-کار خوبی کردی

-وضع کارخونه چطوره؟!

-خوبه...خیلیم خوبه ...همین طور پیش بره دیگه فکر نکنم رقیبی داشته باشیم.

نیمچه لبخندی زد و دستشو به دور شونه ام انداخت و خواست منو بیشتر به سمت خودش و آغوشش بکشونه که با ضربه ای که  به در اتاق  خورده شده بود هر دو سر برگردوندیم و بهرام  با گفتن بفرمائید ای اجازه ورود منشیش رو صادر کرد:

-جناب مهندس... مادرتون تشریف اوردن و می خوان که شما رو ببینن

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نیمچه لبخندی زد و دستشو به دور شونه ام انداخت و خواست منو بیشتر به سمت خودش و آغوشش بکشونه که با ضربه ای که به در اتاق خورده شده بود هر دو سر برگردوندیم و بهرام با گفتن بفرمائید ای اجازه ورود منشیش رو صادر کرد:

-جناب مهندس... مادرتون تشریف اوردن و می خوان که شما رو ببینن

ابروهام بالا رفت و هنوز نگاهم به منشی بود که بهرام دستشو از دور شونه ام برداشت و خطاب بهش گفت:

-لازم نبود معطلشون کنی .باید می گفتی بیان تو

و خودش سریعا از جاش بلند شد

متعجب بهش خیره شدم که چطور داره کت توی تنش رو مرتب میکنه و گویی که برای یک جلسه ی مهم کاری بخواد آماده بشه برای استقبال از زنی که تا به امروز تنها تعریفش رو شنیده بودم کمی ازم فاصله گرفت

نگاهم رو بهش دوخته بودم که چند قدمی به سمت در برداشت و به انتظار ایستاد

@DONYAIEMAMNOE

رفتارش باعث شد من هم ناخواسته از جام بلند شم و منتظر کسی بشم که همسرش به خونم تشنه بود.

با ورود زنی که اصلا فکر نمی کردم تا به این اندازه سرحال و سرپا باشه،به طرز باور نکردنی جا خوردم و برای لحظاتی هیچ حرکتی از خودم نشون ندادم.

فوق العاده با وقار و متین بود و باورم نمیشد یه همچین کسی همسر جندقی باشه

در عوض من ،بهرام با لبخندی که بر لبهاش نشونده بود به سمتش رفت و حین دست دادن که گویی اونم با آداب و تشریفات خاصی داشت صورت می گرفت، بوسه ای بر روی گونه ی زن که چیزی از زیبایی کم نداشت نشوند و اومدنش رو خوشامد گفت

همونطور که بهرام ازش گفته بود و با شناختی که ازش پیدا کرده بودم

.حرکت ها و رفتارهای آنچنان مهربانانه و مادرانه ای رو از خودش بروز نمی داد و برعکس بهرام که با نگاه پر محبتی بهش چشم دوخته بود با نگاهی سرد و خنثی، بوسه ی بهرام رو با بوسه ای پاسخ داد و تازه متوجه حضور من در

اون حوالی شد که سریع به سمتشون قدمی برداشتم و به سان بهرام که در کمال ادب واحترام باهاش برخورد کرده بود ،بهش دست دادم و شروع به احوال پرسی کردم

در تمام مدت نگاهش به من و طرز حرف زدنم بود و نگاه ازم نمی گرفت

اونقدر اون نوع نگاه طولانی و با دقت بود که منی که کمتر پیش می اومد در مقابل آدم ها معذب بشم

در برابرش دچار این حال شدم و احساس کردم که باید مشکلی داشته باشم، اما با تمام تفاسیری که در ذهن داشتم ،سعی کردم چیزی از اعتماد به نفسم کم نکنم و چون همیشه مقتدرانه رفتار کنم که همونطور که بهم خیره بود ، خطاب به بهرام گفت:

-از صورتش خوشم میاد

ناخواسته از تعریف و تمجیدی که در کلامش به کار برده بود لبخند رو لبام جا خوش کرد ولی به نظر می رسید بهرام خنده اش گرفته و چیزی به روی خودش نمی یاره

-ولی خوب به نظر ،مظفر ازش خوشش نمیاد

@DONYAIEMAMNOE

همونطور با حفظ لبخندم ،کاملا بی حرف نگاهم رو به چشمای رنگیش دادم که بالاخره یه لبخند محو و کمرنگ رو تونستم روی لبهاش تشخیص بدم و سپس به خاطر حرفی که زده بود لبخندم بیش از این کش بیاد:

-با اون بلاهایی که سرش اوردی هر کس دیگه ای هم جای اون بود فکر نمی کنم زیاد ازت خوشش می اومد

بهرام با لبخند دستی به زیر بینی کشید و رو به زن گفت:

-خیلی خوش اومدی توران جان...بفرمایید بشینید؟!

با نگاه به مبل و میزی که روش وسایل پذیرایی برای دو نفر مهیا شده بود به همون سمت رفت و همونطور خیره به دو فنجون، روی تک مبلی میانی نشست و رو به هر دومون گفت:

-نمی خواستم مزاحمتون بشم ؛ولی خب کار مهمی پیش اومده که باید حتما می دیدمت...زیاد وقتت رو نمی گیرم

-خواهش می کنم توران جان....این چه حرفیه ؟!...شما رو سر من جا دارید و هر وقت که بخواید برای شما وقت دارم

همزمان هر دو در مقابلش بر روی مبل نشستیم

نگاهش برای لحظاتی به روی بهرام ثابت موند

با وجود سرحالی و رو فرم بودن ؛اما گرد پیری رو می شد در تک تک اجزای صورتش،علی الخصوص چین های ریز کنار چشمش به راحتی دید

طرز نگاهش به بهرام منو به یاد مادرم می نداخت که بالاخره به حرف اومد:

-کاش پسر واقعی خودم بودی

بهرام به جای اینکه از این حرف ناراحت بشه لبخند بر لب جواب داد:

-شما که برای من با مادرم هیچ فرقی ندارید

زن گویا با لبخند بیگانه بود که از کوچکترین لبخندی هم بهره نمی جست و سعی داشت همچنان جدیت نگاهش رو حفظ کنه که بعد از حرف بهرام رو کرده بهش با طعنه گفت:

-اگه فرقی نداشتم لااقل برای عروسیت دعوتم می کردی

بهرام ناراحت از حرف زن، نگاهش رو به میز مقابلش دوخت و گفت:

-کدوم پسری دوست نداره مادرش تو عروسیش باشه که من دومیش باشم؟!

@DONYAEMAMNOL

-پس چی ؟!

بهرام نفسی به بیرون روند و با دادن مجدد نگاهش به توران خانم گفت:

-مظفر خان اجازه نداد

-اون اجازه نداد ...تلفنم نمی تونستی بکنی ؟!

-نمی خواستم با تماسم ناراحتتون کنم

-برای همین گفتم که کاش پسر واقعی خودم بودی که اگه بودی ،می دونستی بعد یه عمر بزرگ کردنت دوست داشتم تو رو توی لباس دامادی ببینم.

در ثانی من برای رفتن و اومدنام ،نیازی به اجازه ی مظفر ندارم

ما خیلی وقته که به کار هم دیگه کاری نداریم. هر چند می دونم چطوری تهدیدت کرده که بهم خبر ندی ...شگرد کارش همیشه همین بوده

بهرام حرفی نزد و با دم و بازدمی سکوت پیشه کرد که زن به آرومی خم شد و فنجون لب خورده بهرام رو برای نوشیدن از مقابلش برداشت

@DONYAIEMAMIOF

بهرام بالافاصله برای گرفتن فنجون دست خورده اش تو جاش نیم خیز شد و گفت:

-این چرا؟!الان میگم یکی دیگه براتون بیارن

اما توران خانم فنجون به دست به راحتی به مبلش تکیه داد و ضمن نوشیدن جرعه ای از محتویات درون فنجون گفت:

-همین خوبه

بهرام لحظه ای خیره به کاری که توران خانم کرده بود بی حرکت سرجاش موند و سپس به آرومی دوباره در کنارم جای گرفت و در سکوت به توران خانمی که همچنان مشغول نوشیدن قهوه اش بود چشم دوخت

@DONYAIEMAMNOE

بهرام بالافاصله برای گرفتن فنجون دست خورده اش تو جاش نیم خیز شد و گفت:

-این چرا؟!الان میگم یکی دیگه براتون بیارن

اما توران خانم فنجون به دست به راحتی به مبلش تکیه داد و ضمن نوشیدن جرعه ای از محتویات درون فنجون گفت:

-همین خوبه

بهرام لحظه ای خیره به کاری که توران خانم کرده بود بی حرکت سرجاش موند و سپس به آرومی دوباره در کنارم جای گرفت و در سکوت به توران خانمی که همچنان مشغول نوشیدن قهوه اش بود چشم دوخت

این سکوت تا پایان خوردن قهوه اش ادامه داشت که بعد از تموم کردن قهوه و گذاشتن فنجون بر روی میز، سر بلند کرد و خیره به هردومون ،دست تو کیف نسبتا بزرگش کرد و با در اوردن پوشه ای گفت:

-فکر نمی کنم در جریان باشی؛ اما من دارم از مظفر جدا میشم

@DONYAIEMAMNOE

بهرام آشکارا جا خورد ولی کلامی  بر لب نروند و توران خانم ادامه داد:

-من و تو خوب می دونیم مظفر چه کارهایی که کرده...خوب می دونیم چه بلاهایی سر آدما اورده..آخرینشونم خودت بودی.

نگاه زن به سمت دست بهرام کشیده شد..دستی که جای خالی انگشتش در طی این مدت با یه انگشت مصنوعی  پر شده بود

غم نگاهش رو به عنوان یک زن خوب می تونستم  بفهمم و درک کنم

مکث کوتاهش کمی به دراز کشید. افسوس خورده از وضعیت موجود ،دوباره با کشیدن نگاهش رو به بالا و خیره شدن تو چشمای بهرام گفت:

-اگه در اون لحظه پیشت بودم ؛هرگز نمی ذاشتم اون حرفا رو بهت بزنه و یا حتی نمی ذاشتم این اتفاق برات بیفته

از این همه سنگ دلی که  برای تو به خرج داده واقعا عصبانیم و نمی تونم که ببخشمش

اما خودت بهتر می دونی که مظفر بخواد کاری کنه دیگه به چیزی اهمیت نمی ده

@DONYAEMAMNOE

با تاسفی دوباره سری تکون داد و پوشه رو در مقابل بهرام گذاشت:

-من برای فردا پرواز دارم ..دارم برای همیشه از ایران می رم...وکیلم داره تمام کارهای لازم رو برای جداییم انجام می ده...هرچند معلوم نیست مظفر کجا گم و گور شده که سر و کله اش پیدا نیست

می دونم راضی نمیشه که از هم جدا شیم ؛ اما دیگه برام مهم نیست

بعد از این همه سال دارم می رم و می خوام خودمو از دستش خلاص کنم .

آهی کشید:

-دارم می رم پیش خواهرم آمریکا

و با اشاره به پرونده پیش رومون :

-جز من و خودش کس دیگه ای این مدارکو نداره که اگه دست کسی بیفته کارش برای همیشه تمومه.

به پوشه خیره موند:

-اسامی تمام کسانیه که در طی این سالها باهاشون اختلاس می کرده؛ البته با اسناد و مدارک معتبری که می تونه حرفامو اثبات کنه.

@DONYAIEMAMNOE

خم شد و دسشو بر روی پوشه گذاشت و با تاکید ادامه داد:

-همه اشون اینجاست... از تو گاوصندوقش برداشتم

بهرام خنده اش گرفت:

-جز خودش که کسی رمز گاوصندوقشو نمی دونست

توران خانم هم به خنده افتاد و با نگاهی مادرانه خیره به بهرام گفت:

-خیلی اتفاقی متوجه شدم که توی تمام این سالها رمز گاوصندوقش، سال تولد تو بوده ..تنها مهر پدری که برات خرج کرده... انگار همین یه قلم بوده

بهرام مبهوت ؛اما توران خانم همچنان خنده بر لب پرونده رو باز کرد:

-اینا رو هر چه زودتر به دست پلیس برسون ...قصد داره تا آخر هفته از ایران بره....تا اینجا فهمیدم پس فردا هم می خواد کل کارخونه رو واگذار کنه .باید مانعش بشی... اون کارخونه ماله توه..نباید به کس دیگه ای برسه

مطمئنم الانم یه جایی رفته که تا روز فرارش دست کسی بهش نرسه

امیدش به همون کله گنده هایی که همیشه کمک حالشن...منتها دیگه من این اجازه رو بهش نمی دم

اون همیشه فکر می کرد با وجود تو می تونه یه امپراطوریه بزرگ براش خودش به راه بندازه..اما نمی دونست تو از جنس اون نیستی و باید همچنان تو خیالات خام و بیهوده ی خودش دست و پا بزنه

بهو از جاش بلند شد و من و بهرام هم به تبعیت از اون از جامون بلند شدیم

خیره بهم تک انگشتر زیبای تو ی دستش رو در اورد و با اومدن به سمتم و گرفتن دستم توی دستش و انداختن انگشتر درون یکی از انگشتام زل زده تو چشمام گفت:

-خیلی پسر خوبیه...وجودش تو زندگی من نعمتی بود...البته یکم زیادی دل رحمه...بهش یاد بده این همه دل رحمی توی این دنیا به دردش نمی خوره

از شیر موز به شدت متنفره...زیادی گرماییه...چندان هم اهل چایی نیست...سعی نکن لجشو در بیاری که خیلی لجبازه..اما مثل یه کوه همیشه می تونی بهش تکیه کنی...اصلا هم بی معرفت نیست

با گفتن این حرف ،برگشت و نگاهش رو بهرام داد

جوری به بهش خیره مونده بود که انگار دلش نمی اومد نگاه ازش بگیره

قدمی بهش نزدیک شد . دست بلند کرد و ضمن مرتب کردن یقه ی کتش با اندوهی جانفرسا آخرین حرف های پایانیش رو زد:

-یه بسته به در نگهبانی شرکتت تحویل دادم .اون ماله توه ...می دونم خیلی از اینکه من مادرت بودم اذیت شدی و به روی خودت نیاوردی ...می دونم خیلی بهت سخت گرفتم.

یک دفعه حرکت دستش بر روی یقه ی کت بهرام متوقف شد

-روز اولی که اومدی عمارت یادته؟!خیلی بچه و کوچولو بودی

بهرام فقط نگاهش کرد که توران خانم به سختی لبخندی به روش پاشید:

-سرت داد زدم...سر میز شام بودیم...اونشب غذا رو زهرت کردم

چهره اش به آنی ناراحت و اندوهگین شد:

-یادته یه بار دیگه ام بخاطر اینکه از دست مظفر عصبانی بودم همه ی دق و دلیمو سر تو خالی کردم و بخاطر نمره ی کمی که گرفته بودی یه سیلی محکم

تو صورتت خوابوندم؟!اون زمان فقط نه سالت بود...رد انگشتام تا چند روز روی صورتت موند

حتی توی این سالها یه بارم نذاشتم بهم بگی مامان و هر بار که از سر عادت می خواستی این کلمه رو به زبون بیاری با بی رحمی سرت داد می زدم و دعوات می کردم

هاله ای از اشک تو چشماش حلقه بست:

-نمی دونم چرا اون کارارو می کردم؛ واقعا دست خودم نبود ...همیشه یه ترس همرام بود...ترس اینکه بعد اینکه کلی مهر مادری به پات بریزم بذاری و بری ...همیشه آماده بودم که از اون خونه بری...چرا که مظفر آدم ثابت قدمی نبود و هر بار تصمیایی می گرفت که گاها ازشون به وحشت می افتادم

تمام زندگی و جونیمو زهر کرد و نذاشت روی خوش زندگی رو ببینم؛اما با همه ی این وجود به پاش موندم و به خاطر خودم و خودت تحملش کردم.

منتی هم نیست...وظیفه ای بوده که باید در قبال تو انجامش می دادم.

@DONYAIEMAMNOE

گرد غم بر چهره اش نشست و با عجز به بهرام خیره موند و با دردمندی رو بهش گفت:

-میشه برای همه ی اینا حلالم کنی ؟!

بهرام فقط بهش خیره مونده بود:

-تو همون پسری بودی که تمام عمر آرزوشو داشتم ؛اما هیچ وقت بهت نگفتم که مبادا هوا برت داره و فکر کنی خبریه.شایدم چون خجالت می کشیدم بهت نگفتم

می دونی واقعیتش اینکه اگه واقعا یه پسر از خودم داشتم فکر نمی کنم تا به اندازه ی تو همه چی تموم میشد...مظفر هم از همین می سوخت

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-منم به نوبه ی خودم خیلی تو حقت ظلم کردم ... حلالم کن

بهرام بازم چیزی نگفت و بدون پلک زدن فقط به توران خانم چشم دوخت.

هردو برای لحظاتی در اون حالت موندن که بالاخره توران خانم به خاطر قد بلند بهرام کمی خودش رو روی نوک کفش های پاشنه بلندش ،بالا کشید و بوسه ای بر گونه ی بهرام نشوند

-حلالم کن مادر ...شاید دیگه نتونم ببینمت

بازم بهرام چیزی نگفت و فقط بهش خیره موند

لبخند توران خانم به تلخی از هر دو طرف کش اومد و رو گرفته از هر دومون به سمت در رفت

وقتی از از جلوی دید هر دومون محو شد و بیرون رفت، قدمی به سمت بهرام که همچنان به مسیر رفته شدش خیره مونده بود نزدیک شدم و گفتم:

-مادرم وقتی می خواست چیزی رو بهم بفهمونه و حرف دلخواهشو از زبونم بشنوه. ..یه عالمه حرف برام ردیف می کرد و با گفتنشون دلش می خواست من اون حرفو براش بزنم

هنوز به در خیره مونده بود که دستمو بر روی بازوش گذاشتم و صداش زدم

تازه متوجه حضورم در کنارش شده بود:

- نمی خوای بری دنبالش و خیالش رو راحت کنی ؟!

با دادن نگاهش بهم در سکوت فرو رفت:

@DONYAIEMAMNOE

-اون زن هر کاری هم که کرده باشه ،خودت گفتی حق مادری به گردنت داره...برو و اون چیزی که دلش می خواد بشنوه رو بهش بگو

منم که بچه بودم مادرم بعضی وقتا به خاطر شیطنتام سرم داد می زد و دعوام می کرد ؛اما از ته دل می دونستم که چقدر دوسم داره

لبخندی به جانبش پاشیدم:

-تنها چیزی که می تونستم از تو نگاهش بخونم دوست داشتن تو بود

تو نمی تونی اون زنو بخاطر اینکه همسر جندقیه ،از حق طبیعیش محروم کنی.

همین طور زمان می گذشت و بهرام کاری نمی کرد که با اشاره به مسیر خروج دوباره وادار به حرکتش کردم:

-تا دیر نشده برو

انگار بین رفتن و نرفتن با خودش درگیر و مردد بود که همونطور که ذهنش درگیر بود در یک حرکت سریع رو گرفته از من به سمت در رفت و کمی بعد بر سرعت قدمهاش اضافه کرد

ناراحت از اتفاق پیش اومده به سمت پنجره رفتم

@DONYAIEMAMNOE

می تونستم از همینجا هم رفتن توران خانم رو به سمت تاکسی زرد رنگی که به انتظارش متوقف شده بود رو ببینم

با حالی غمگین و گرفته قدم بر می داشت و نگاهش رو به پایین بود

دستامو به بغل گرفتم و فقط نظاره گر شد که یک دفعه سر جاش ایستاد و سرشو به عقب برگردوند.

گویا با شنیدن صدای بهرام برگشته بود

بهرام با قدمهای بلند و سریعی به سمتش می رفت و طوری قدم بر می داشت که همچنان بتونه پرستیژ کاریش رو حفظ کنه..

لبخند به لبم اومد این کارشم نتیجه ی تربیت این زن بود در همه حال باید رعایت خیلی چیزها رو می کرد و درست رفتار می کرد

می تونستم بفهمه چه عجله ای برای رسیدن به توران خانم داره؛اما می خواست طبق نظر و خواسته ی توران خانم کارهاشو انجام بده

قدمی بیشتر به پنجره نزدیک شدم

توران خانم کاملا به سمتش برگشته بود که بهرام رسیده بهش ایستاد و شروع به حرف زدن کرد.

صداشون قابل شنیدن نبود و حتی نمی تونستم تصور کنم چه چیزهایی به هم دیگه می گن که لحظه ای بهرام سکوت کرد و توران خانم خنده بر لب چیزی بهش گفت

لبخند به روی لبهای بهرام هم نشست و حرفی زد که بلافاصله توران خانم با برداشتن قدمی به سمتش ،بهرام رو در آغوش گرفت و دست به دور گردنش انداخت.

بهرام به خاطر قد بلندش و اینکه توران خانم اذیت نشه، سرشو پایین اورد و چون توران خانم اونو در آغوش کشید

لبخند تلخی بر لبهام نشست .توران خانم همونطور که بهرام رو در آغوش داشت؛ چندین بار بر گونه اش بوسه ای نشوند و بر موهاش دست کشید

گویی که از این آغوش پسر مادری سیر نشده باشه ،مدام این کارو تکرار

می کرد که بالاخره دل کند و خودشو از تو آغوش بهرام بیرون کشید و با لبخندی که از لبهاش دور نمیشد حرف دیگه ای به بهرام زد

بهرام به تایید سری بالا پایین کرد و توران خانم برگه ای از درون کیفش در اورد و به سمت بهرام گرفت

بهرام با گرفتن برگه و خیره شدن بهش  با شنیدن حرفهای توران خانم به آرومی سر تکون می داد که هر دو آهسته و با قدمهایی کوتاه به طرف ماشین به راه افتادن.

بهرام درو براش باز کرد

توران خانم همچنان  حرف می زد و از بهرام می خواست یه کاری انجام بده.

بهرام هم مرتبا سر تکون می داد و جواب های کوتاهی می داد که بالاخره توران خانم درون ماشین نشست و بهرام درو براش بست و با فاصله ای از ماشین به حرکت و دور شدنشون چشم دوخت.

@DONYAIEMAMNOE

بهرام با گرفتن برگه و خیره شدن بهش با شنیدن حرفهای توران خانم به آرومی سر تکون می داد که هر دو آهسته و با قدمهایی کوتاه به طرف ماشین به راه افتادن.

بهرام درو براش باز کرد

توران خانم همچنان حرف می زد و از بهرام می خواست یه کاری انجام بده.

بهرام هم مرتبا سر تکون می داد و جواب های کوتاهی می داد که بالاخره توران خانم درون ماشین نشست و بهرام درو براش بست و با فاصله ای از ماشین به حرکت و دور شدنشون چشم دوخت.

نگاه گرفته ازشون به سمت کاناپه رفتم و نشسته بر روش در حالی که به انگشتر توی دستم خیره مونده بودم، منتظر اومدن بهرام شدم

تو حال و هوای خودم بودم که بهو در کنارم نشست و چون من خیره به انگشتر گفت:

-این انگشترو خیلی دوست داشت

متعجب از گوشه ی چشم بهش چشم دوختم

@DONYAIEMAMNOE

هنوز نگاهش به انگشتر بود که لبخند محزونی بر لبش نشست:

-بالاخره خودشو از شر اون زندگی خلاص کرد.تمام عمرشو پای جندقی گذاشت و حالا دست خالی و تنها داره می ره

دستمو پایین اوردم و لبخند بر لب برگشته به سمتش گفتم:

-خوب دل و قلوه می گرفتید. انگار تنها آدم اضافه اون وسط من بودم

به خنده افتاد و با انداختن دستش به دور شونه ام و گشوندن من به سمت خودش ،حین زدن بوسه ای بر موهام گفت:

-قبلا هم گفتم زن خوبیه...منتها اخلاق های خاص خودشو داره و خیلی چیزا انگار دست خودش نیست

همونطور که تو آغوشش بودم و بهش تکیه داده بودم نگاهم به جعبه ی روی میز افتاد که گویی لحظاتی پیش با خودش اورده بود

متوجه ی رد نگاهم شد و گفت:

-هر اونچه که از بچگی برام قشنگ و مهم بود رو نگه داشته و برام اورده

@DONYAIEMAMNOE

-اصلا این کارا بهش نمیاد

به تایید سری تکون داد:

-برای کسایی که اونو از بیرون می بینن اینطور میاد؛ اما من از بچگی با این زن بزرگ شدم .بعضی وقتا که فراموش می کرد باید سخت گیر باشه..مادری های قشنگی خرجم می کرد که هنوزم که هنوزه با یاد آوریشون می تونم لبخند به لبم بیارم

منتها سرگذشت زندگی ما اینطوری بوده..شاید اگه جندقی این همه ظلم رو در حقمون نمی کرد و آدم دیگه ای بود، همه ی ما الان حس و حال بهتری داشتیم؛ نه اینکه هر کدوممون تلاش کنیم که از اون زندگی دوری کنیم و بخواییم که یه زندگی جدیدی برای خودمون بسازیم

همه امون پر شدیم از حسرت های تموم نشدنی

زنی با اون همه کبکبه و دبدبه باید از اون قصر به اون بزرگی با یه چمدون دل بکنه و راهی غربت بشه

کسیم مثل من باید هنوز جوابگوی عقده ها و کینه های مردی باشه که از این همه بلایی که سرم اورده سیر نشده و همچنان داره ادامه می ده

@DONYAEEMAMNOE

با نگاهی به پوشه ی روی میز ازش پرسیدم:

-حالا میشه با این مدارک کار جندقی رو تموم کرد؟

خیره به پوشه لحظه ای سکوت کرد و سپس جواب داد:

-با این مدارک تا پای چوبه ی دار نره خیلیه

-چطور راضی شده با همسرش این کارو کنه؟!

دستشو از دور شونه ام برداشت و با خم شدن به سمت میز ،پوشه رو در دست گرفت و با نگاهی به مدارک موجود درونش گفت:

-باید جون به لبش رسیده باشه که بخواد این مدارکو به دست پلیس برسونم

می دونی با تمام اختلافاتی که با جندقی داشت همیشه در هر شرایطی ازم می خواست بهش احترام بذارم

همیشه هم حرف خوبی بهم می زد .می گفت هیچوقت از دست دیگران ناراحت نشو ..فقط نظرتو در موردشون عوض کن.اینطوری کمترین آسیبو از طرفشون متحمل میشی

-حرف خوبی زده

خیره بهم فرو رفته در فکر به آرومی گفت:

-امیدوارم از این به بعد هر کجایی از این دنیای بزرگ که هست...روی خوش آرامش رو ببینه

پر شده از حس های خوب به حرف اومدم:

-امیدوارم

در این حین ضربه ای بر روی در نواخته شد و پشت بندش اول شکوه و سپس سرمد وارد اتاق شدن

چندان رنگ و روی خوبی به صورت نداشت. از جام بلند شدم و به سمتش رفتم که هنوز نرسیده بهش خودشو تو آغوشم انداخت

گریه نمی کرد اما می تونستم حس کنم که از چیزی حسابی پریشونه که در حالی که با تعجب سعی می کردم در آغوشم آرومش کنم خیره به سرمد سرمو به نشونه ای اینکه چی شده تکون دادم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده

سرمدم با اشاره به تلفن شکوه که تو دستش بود حالی کرد که چه چیزی باعث ناراحتیش شده

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای در سکوت صبر کردم تا خودش به حرف بیاد و چیزی بگه؛ اما شکوه همچنان سکوت اختیار کرده بود و تنها به دنبال یه پناه امن می گشت که با گذشت اندک زمانی که به آرومی بر روی شونه اش ضربه می زدم گفتم:

-هیچ چیز توی این دنیا پایدار و موندنی نیست ؛حتی مشکلات و بدبیاری ها...

آهی کشیدم:

-بذار یه نصیحتی بهت بکنم شکوه...اگه احساس می کنی که این جنگ یا مبارزه رو به اشتباه انتخاب کردی ،دیگه نباید بکشی کنار..چون تو وارد مبارزه شدی که انتخاب خودت بوده؛ پس تنها ترین ودرست ترین کار این که لااقل یه اسلحه ی درست و درمون برای خودت انتخاب کنی

هر چیزی که من تو زندگیم به دست اوردم به خاطر مبارزه هایی بوده که براش کردم ...راه دیگه ای نمی شناسم که بهت پیشنهادش بدم شکوه

پس خوب مبارزه کن که طرفت از کوچکترین غفلت برای شکستت استفاده نکنه

@DONYAEEMAMNOE

لرزش بدنشو حس می کردم اما مطمئن بودم که گریه نمی کنه که یکهو به حرف اومد:

-همه چی خیلی خوب داشت پیش می رفت تا اینکه مامان تماس گرفت

نفسمو حرصی اما به آرومی به بیرون فرستادم و لحظه ای چشمامو روی هم گذاشتم:

-هنوز ترکیه است و عماد بهش خبر رسونده که دارم از یاسر جدا میشم.

هر چی از دهنش در اومد بهم گفت.گفت هر طوری که شده باید برگردم به اون زندگی وگرنه دیگه تو خونه رام نمی ده

چشمامو با اندک تاملی از هم باز کردم و با پوزخندی گفتم:

-مادرت درباره ی کدوم خونه حرف می زنه؟!...خونه ای که من بهش دادم تا توش زندگی کنه و یه سرپناه داشته باشه؟!مگه خونه ی اونه که برای تو تعیین تکلیف می کنه که می تونی باشی یا نه؟!

-از صبح رفته رو اعصابم و یه بند داره زنگ می زنه...عمادم بدتر از اون... اصلا فکرشو

به میون حرفش رفتم:

-عمادو ولش کن... ما دیگه با اون کاری نداریم..حقش بود با یه جواب دندون شکن حالیش می کردی که برای همیشه دست از سر تو و زندگیت برداره

-مثل اینکه قبل از دادگاه مامان با یاسر تماس گرفته ...اونم برای همین می خواسته با من حرف بزنه که منم نمی دونستم جریان چیه و نخواستم که باهاش حرف بزنم؛ البته یکم صداشو برد بالا و خواست تهدیدم کنه که آقای سرمد مانعش شد..چکار کنم ماهور ؟! ...همه از همه طرف دارن بهم زور وارد می کنن ..من دیگه نمی خوام برگردم به اون زندگی ..توروخدا یه کاری کن...تو هر چی که بگی من چشم بسته قبول می کنم

همونطور که به نقطه ی نامعلوم پیش روم خیره بودم و به آرومی همچنان بر شونه اش برای دلداری ضربه های آرومی وارد می کردم گفتم:

-تو اصلا نباید نگران چیزی باشی شکوه ..تو الان یه زن آزادی ..هیچ کسی حق تصمیم گیری برای تو و زندگیت رو نداره...خیلی راحت می ری تو خونه و از امروز زندگی خودتو شروع می کنی ؛اونم هر طوری که دلت می خواد و بابتشم به کسی جواب پس نمی دی

@DONKAFEMAMNOE

بهترم هست که از امشب  زودتر بخوابی که از فردا صبح زود باید بری سرکار جدیدت

شوکه شده به کندی  سرشو از روی شونه ام برداشت و به نگاه مصمم و اخمالودم چشم دوخت:

-یعنی چی ؟منظورت اینکه منم بیام کارخونه؟!

سرمو به نشونه نه به طرفین تکون دادم:

-نه می ری سرکاری که من برات راه اندازی کردم...یه کار خوب.... می خوام ببینم چطور از پسش بر میای

-اما من که

-قبل از کارخونه می خواستم خودم انجامش بدم ؛اما الان انقدر گرفتارم که دیگه نمی تونم برای اون وقت بذارم. اونجا یه رئیس و مسئولی مثل تو رو می خواد و مطمئنم که از پسش بر میای

همچنان بهت زده و ناباور نگاهم می کرد :

-داری باهام شوخی می کنی دیگه؟!

-سر مسئله ی کار من با هیچ احدالناسی شوخی ندارم شکوه..حتی با تویی که خواهرمی ...سرمایه از من کار از تو ...تو میشی مسئول کارگاه بسته بندی مواد غذایی و اونجا رو مدیریت می کنی

من همه ی ی کارهای لازم رو انجام دادم..با بررسی هایی هم که منو سرمد انجام دادیم تا حدودی فهمیدیم نیاز بازار فعلا چیه و کجاها سود بهتری داره

سعی کردیم تمام تجهیزات مربوط بهش رو مهیا کنیم .. بقیه کاراشم داره توسط سرمد انجام میشه

از این به بعد خودت می دونی و خودت واگر جایی به مشکل برخورد کردی، سرمد هست که کمکت کنه

گاها هم بهت سر می زنم تا در جریان پیشرفت کارا قرار بگیرم...می خوام خودتو نشون بدی

فعلا از این کارگاه شروع می کنیم تا درصورت موفقیت بیشتر کارگاه رو توسعه بدیم

همچنان با ناباوری بهم خیره مونده بود که به نشونه ی سوال سرمو تکونی دادم و ازش پرسیدم:

-چرا اینطوری نگام می کنی ؟!

-من هیچ تجربه ای تو این کار ندارم

خیره بهش در کمال خونسردی چشمامو بستم وباز کردم و گفتم:

-کاری نداره یاد میگری

رنگ به روش نمونده بود و اصلا به کل موضوع طلاقش رو به باد فراموشی سپرده بود و با تعجب به هر سه نفرمون نگاه می کرد

بهرام و سرمد با لبخند نگاهش می کردن و من با جدیتی که بهش حالی کنم سر این موضوع کاملا جدیم و اون هم باید به این موضوع با جدیت بیشتری فکر کنه

-اما مامان و عماد

نگاهی به دور و برش انداختم وازش پرسیدم:

-نکنه به جز تو ،مادرت و عمادم اینجا هستن و من نمی تونم ببینمشون؟!

واقعا مونده بود چی بگه:

@DONYAIEMAMIOF

-طرف من تویی شکوه.... بفهم...مادرت و عماد خانواده ی تو هستن و فقط در اون جایگاه قرار دارند..قرار نیست اونا تا به آخر عمرت در کنارت باشن و فرمون زندگیتو به دست بگیرن

اگه از حالا به بعد بخوای سر هر موضوع و مسئله ای اونا رو یاد کنی و حرفشونو بزنی بگو تا من یه فکر دیگه ای برای اون کارگاه کنم.

بالاخره که باید از یه جایی شروع کنی ...ببین ممکنه یه جاهایی هم گند بزنی اما برای شروع هیچ اشکالی نداره..باید یه چند باری خراب کنی تا قلق کار دستت بیاد ..تا بفهمی چطوری باید فرمون اون کارگاهو بدست بگیری...اینم مسیریه که باید خودت به تنهایی طیش کنی ...تا خودت خطر نکنی تا خودت ضرر نکنی نمی تونی مدیریت درستی داشته باشی..باید همه چی رو تجربه کنی

بهرام در حالی که دست راستشو در جیب شلوارش فرو برده بود قدمی بهمون نزدیک شد وخیره به شکوه گفت:

-موقعیتای خوبو همیشه باید تو هوا قاپید دختر...همیشه این شانس با آدم یار نیست که خواهرش دو دستی یه کارگاه بزرگو که چیزی کمتر از یه کارخونه رو نداره بهش بسپاره و بگه که تو مدیریتش کن...والا ما که ندیدیم

از گوشی چشم به خاطر شوخی که کرده بود به طور ساختگی بهش چشم غره رفتم که شونه ای بالا داد و با خنده گفت:

-چیه خوب مگه دروغ می گم ؟! والا من یکی که از این شانسا نداشتم

و با نگاهی به سرمد:

-تو چی سرمد؟!...تو از این شانسا داشتی؟!

بهرام و سرمد شروع به خندیدن کردن که خودمم خنده ام گرفت

شکوه خنده بر لب اما گر گرفته دوباره نگاهشو به من داد

بعد از ازدواجش احساس می کردم خیلی قشنگتر شده، یه جورایی زیادی تو دل برو بود دلم نمی خواست بعد از جدایش دچار افسردگی بشه

@DONYAIEMAMNOE

که دوباره نگاهشو به بهرام داد و بهرام با تکون آروم سر ازش خواست پیشنهادم رو قبول کنه

@DONYAIEMAMNOE

بهرام و سرمد شروع به خندیدن کردن که خودمم خنده ام گرفت

شکوه خنده بر لب اما گر گرفته دوباره نگاهشو به من داد

بعد از ازدواجش احساس می کردم خیلی قشنگتر شده، یه جورایی زیادی تو دل برو بود دلم نمی خواست بعد از جدایش دچار افسردگی بشه

که دوباره نگاهشو به بهرام داد و بهرام با تکون آروم سر ازش خواست پیشنهادم رو قبول کنه.

بیچاره هیچ وقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. اصلا در تمام دوران زندگیش هیچ کسی اون رو تا به این حد آدم حساب نکرده بود که بدونه در این شرایط چطور رفتار کنه و چه واکنشی باید از خودش داشته باشه که بهو با شنیدن صدای زنگ گوشیش، گویی که از یه دره ی بلند به سمت پایین پرت شده باشه رنگ نگاهش تغییر کرد و خیره به شماره ای افتاده شده بر روی صفحه ی گوشیش با صدای ته افتاده ای گفت:

-مامانه

با گفتن همین یک کلمه تماس رو برقرار کرد و گوشی رو دم گوشش نگه داشت

@DONYAIEMAMNOE

هر لحظه که می گذشت رنگ صورتش بیشتر می پرید و نگرانی شدیدی تو چهره اش هویدا میشد

صداهای نامفهومی می شنیدم؛ اما متوجه بودم که اصلا به شکوه اجازه ی حرف زدن نمیده

شکوه معذب از بودن در جمع ما و خجالت زده از فریادهای ناتمام مادرش ،بیشتر تو خودش جمع شد و سعی کرد هر طوری که شده این مکالمه رو به اتمام برسونه

--باشه مامان بعدا باهم حرف می زنیم

حتی این حرف شکوه هم باعث نشد فریماه خانم از موضعش کوتاه بیاد و برعکس صداشو بالا تر برد و منی که نزدیک به شکوه ایستاده بودم تونستم از این فریادی که کشیده بود صداشو بشنوم

-تو غلط کردی که سرخود گند زندگی به زندگیت...با اجازه ی کی بلند شدی و رفتی از یاسر جدا شدی دختره ی احمق.

@DONYAIEMAMNOE

پر حرص نفسم رو به بیرون روندم و بدون اجازه دادن به شکوه برای جواب دادن به مادرش ،گوشی رو از تو دستش بیرون کشیدم و خیره به شکوه که رنگ به روش نمونده بود با جدیت تمام و لحن تندی گفتم:

-با اجازه ی خودش

با شنیدن صدام در لحظه ساکت شد:

-خیلی نگرانش بودی، اون ترکیه ی خراب شده رو ول می کردی و پا میشدی و می اومدی بالا سر دخترت ببینی اینجا چه خبره

نه اینکه اونجا بیفتی پی اون دختره که تا شوهرش به خنسی خورد پاشو از زندگیش بیرون کشید که تیر و ترکشا بهش نخوره

الان رفتی اونجا که چی بشه؟! که اون دختره ی عقده ای که تو زندگیش هیچی نداشته رو برداری بیاری ور دل پسر به عرضه تر از خودش ؟!

زورت فقط به شکوه رسیده؟!

صدای نفس کشیدن های عصبی فریماه به گوشم می رسید و هیچ توجهی بهشون نداشتم:

@DONYAIEMAMNOE

-می دونی تو دلت برای زندگی شکوه نسوخته ...تو دلت برای پولایی سوخته که شوهرش ماه به ماه به حساب تو و عماد می ریخته

فکر نکن بقیه نمی دونن و نمی فهمن قراره منم نفهمم و مثل اونا باشم

به جای اینکه تو این روزا پشت حاجی باشی و کمک حالش شی که این دوره رو رد کنه؛ یه تنه نشستی که گند بزنی به همون یه ذره آبرویی که برامون مونده

می خواستی پسرت از اون تو دراد که اومد ،دیگه چی می خوای که ول کن این شکوه بدبخت نیستی ؟!شکوه مگه جاده صاف کنه تو و پسرته که تا کم میاری می ندازتیش جلو ؟!

از مادری کردن فقط قربانی کردن بچه هاتو بلدی ؟!نکنه چون خودت تو بچگی روی خوش زندگی رو ندیدی ،نبایدم دخترت خوش باشه و باید سختی بکشه ؟!

در تمام این مدت شد اصلا یه لحظه به شکوه فکر کنی ؟!فکر کنی که با این بدخت چیکار کردی ؟!

@DONKAIEMAMNOE

تویی که انقدر سنگ اونا رو به سینه می زنی هیچ می دونی وقتی دخترت تو بیمارستان بچه سقط می کرد یه نفرشونم پیشش نبود و ولش کرده بودن به امون خدا؟!

توام که انقدر درگیر سایه جونت بودی که به خودت زحمت ندادی یه توک پا شی بیای اینجا پیش دخترت که ببینی چه بلایی سرش اوردن

البته با اون خانواده ای که تو داشتی ،نبایدم بیش از این انتظار داشت..شماها از اونایی هستید که تا دخترو شوهر دادید میگید ماله مردمه و دیگه مرده و زنده اشم براتون فرقی نداره و سال به سال هم به دخترتون سر نمی زنید

هیچ می دونی همون پسری که سنگشو به سینه می زنی و هی به شکوه می گی بره به پاش بیفته ؛به غیر اون پولی که بابت آزادی عماد داده بود، قرون به قرون پولایی که تو این مدت به حساب تو و عماد می ریخته رو هم ازم گرفت تا به این طلاق رضایت بده؟!

حتی پول دونه به دونه ی وسایل و لباسایی که برای شکوه گرفته بوده رو هم حساب کرد تا بهش برگردونم .

یعنی ذره ذره از پولایی که داری تو اون خراب شده خرج خودت و سایه جونت می کنی ؛پولیه که شکوه ذره ذره از جونش گذاشته

حالا تو هی برو منت اونو بکش که لطف کنه برگرده بیاد پیش عماد جونت.

واقعا این زن یه تنه می تونست به اعصابم گند بزنه:

-تو اسم خودتو می ذاری مادر ؟!بخدا که مادری مثل تو به عمرم ندیدم

آخرین بارتم باشه که به شکوه می گی حق نداره تو خونه ی من پا نذاره.

تماسو که قطع کردم هر سه نفر با بهت بهم نگاه می کردن و من تازه فهمیدم از شدت عصبانیت یه سری حرفایی که نباید جلوی شکوه می زدم رو گفتم که ناباورانه با چشمایی که حلقه هایی از اشک توشون جمع شده بودن ازم پرسید:

-پس برای همین راحت طلاقم داد؟!

@DONYAIEMANOE

شرمنده اما عصبانی بهش خیره شدم:

-چون قرون به قرون پولایی که برامون تا به امروز خرج کرده بوده رو ازت گرفته

بغض کرده به خنده افتاد:

-از اولشم ازم متنفر بود...برای همین باهام مثل یه جنس بی ارزش برخورد کرد که سریع با پس گرفتن پولی که بابتم داده بود دورم انداخت.

جو اتاق سنگین بود که دوباره گوشی تو دستم به صدا در اومد خیره به گوشیش که تو دستم بود پوزخندی زد و رو بهم گفت:

-من برم خونه

شماره ی یاسر روی صفحه ی گوشی افتاده بود .به در که نزدیک شد و دستش دستگیره رو لمس کرد ،لحظه ای سرجاش ایستاد و سپس با تامل همچنان که صدای زنگ گوشیش رو می شنید سرشو به سمتم چرخوند و پرسید:

-فردا ساعت چند باید بیام؟!

خیره بهش که رنگ و روی خوبی نداشت و حسابی از نظر روحی بهم ریخته شده بود به حرف اومدم و گفتم:

-ساعت ۷:۳۰ آماده باش ...خودم میام دنبالت...باید یه چیزایی رو باهات هماهنگ کنم

سرشو به نشونه تفهیم تکونی داد و خیره به گوشیش گفت:

-یه خط جدید برام می گیری؟!

گوشیش یه بند زنگ می خورد و صداش لحظه ای قطع نمی شد:

-آره حتما...پس صبر کن بگم یکی از بچه های شرکت برسونتت

خیره بهم و بی توجه به گوشیش که همچنان تو دستم زنگ می خورد گفت:

-نه ... دلم می خواد یکم راه برم..یه چیزی بدجور داره رو دلم سنگینی می کنه

...شاید یکم راه برم بهتر شه

هر سه در سکوت نگاهش می کردیم که روشو برگردوند و با قدمهای آرومی از اتاق بیرون رفت

عصبی چشمامو بستم که با شنیدن مجدد صدای زنگ گوشیش ،تماس رو برقرار کردم

یاسر که فکر می کرد باید شکوه باشم بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد:

-خیلی دلت به خواهرت خوشه که بی توجه به من تو دادگاه اونطوری بهم پشت کردی و اون مردک نفهممو انداختی جلوم؟!

اون روزی که من زیر بال و پرتون رو می گرفتم اون خواهری که انقدر برای من بزرگش می کنی و خواهرم خواهرم می کنی، کجا بود که جمعتون کنه هان؟!

فکری کردی طلاق گرفتی دیگه همه چی تموم شده و راحت شدی؟!

زندگیمو به گند کشیدید؛ اما من نمی ذارم همین طوری بمونه

یا عین بچه ی آدم پا میشی و بر می گردی سر زندگیت یا اینکه

صدامو بردم بالا و ازش پرسیدم:

-یا اینکه چی ؟!

در دم ساکت شد که ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOE

-تو کی باشی که برای خواهر من تعیین تکلیف کنی ؟!... مثل اینکه پولایی که بهت دادم زیادی هارت کرده که دهنتو باز کردی و یه بند ازش چرت و پرت بیرون می ریزی!!

عصبی به میون حرفم اومد و با خشم گفت:

-گوشی رو بده به خودش

-بدم به خودش که حرفای به سرو تهتو بهش بزنی؟!...که عقده هاتو سرش خالی کنی؟! ...فکر کردی بی زبونه و مثل همیشه می تونی عذابش بدی ؟!

تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه می دی بهش زنگ بزنی و بگی که چیکار کنه؟!

تو اصلا واقعا کی هستی؟!...جز اینکه تو کوچه پس کوچه های اون بازارچه به اسم پدرت حاج منصور میشناسنت ؛دیگه چیزی دیگه ای هم داری که انقدر ادعات میشه؟!

حرفام براش خیلی گرون تموم شده بود که با عصبانیت گفت:

-آره خب ...من که علاقه ای برای اون زندگی کوفتی که خواهرت عین ماست نگاهم می کرد ندارم

برو جلوی اون زن باباتو بگیر که مدام زنگ می زنه و مزاحم میشه و یه بند التماس می کنه که دخترشو برگردونم

برا من که دختر  زیاده...نه کسی مثل شکوه که حتی کوچکترین اطلاعاتی از روابط زناشویی نداره و فقط هیکل گنده کرده

در حالی که چشم بسته، دندونامو بهم می فشردم تا جوابی در خور خود بی وجدانش بدم ،گوشی تهو توسط بهرام از تو دستم بیرون کشیده شد و با گذاشتنش  در حالت اسپیکر قدمی ازم فاصله گرفت.

صدای یاسر همچنان می اومد:

-کسی مثل شکوه که حتی قدرت گرفتن حقشو نداره به درد زندگی با من نمی خوره

الانم که زنگ زدم که برگرده فقط به خاطر التماسای مادرش بود. دلم سوخت که می گفت شکوه گول خواهرشو خورده و طلاق گرفته وگرنه باید خداروشکر کنم که شکوه از زندگیم رفته بیرون و می تونم نفس بکشم.

@DONYAIEMANNOE

بهرام پوزخندی زد و با آرامش به میون حرفش اومد:

-آره تو راست می گی ..شکوه به درد تو نمی خوره ...همون زنا و دخترای صیغه ای به دردت می خورن که هر هفته تو هتلای خیابون پاسدارن باهاشون ملاقات می کنی .

با دهانی نیمه باز برگشتم و به بهرام که در فاصله ی کمی ازم ایستاده بود چشم دوختم:

-برای تویی که سیر مونی نداری همون هرزه های خیابونی کافین

هرچند ،تو بخاطر مادرش نمی خوای که شکوه برگرده ...شکوهو می خوای چون تنها کسیه که توانایی داری دق و دلیاتو سرش خالی کنی

چون هیچ کس تو رو آدم حساب نمی کنه..تو یکی مثل شکوهو می خوای که نازتو بکشه و بهت التماس کنه

اما اون شکوهی که بخاطر خانواده اش ساکت میشد و چیزی نمی گفت ،مُرد آقای به ظاهر محترم

@DONYAIEMAMNOE

تو این یه ماه همه جوره ازت مدرک جمع کردم که دیگه فیلت یاد هندوستان نکنه

پس کمتر جا نماز آب بکش وپاتو از تو زندگیش بکش بیرون...تا خودم قلمش نکردم

شوکه شده بر روی نزدیک ترین مبل نشستم و با تاسف سرمو بر روی دستام گذاشتم

اصلا نمی تونستم باور کنم چنین آدمی بوده باشه

وقتی تماسو قطع کرد عصبی گوشی رو روی میز پرت کرد و مقابلم ایستاد که به آرومی سرمو بلند کردم:

-تجربه بهم نشون داده برای خلاصی ازدست بعضی از آدما باید همیشه یه سری مدارک بر علیه اشون داشته باشی

طرف حسابی هتلای پاسداران رو آباد کرده بس که مشتری ثابت اونجاها بوده

هرچی برادر بزرگه درست و حسابیه ،خودش یه عوضی به تمام معناست

@DONYAIEMAMNOE

یه مدت شکوهو تنها نذار ..شکوه واقعا از سرشم زیاد بود...همون بهتر که سرش به کار گرم باشه...من نمی دونم پدرت و مادرش چی با خودشون فکر کردن که شکوهو به دست این مریض روانی سپردن که هیچی حالیش نیست

بهرامم چون من عصبی بود که سرمد بهمون نزدیک شد و گفت:

-اگه بخواید می تونم علیه ش شکایتی تنظیم

سرمو تکونی دادم و گفتم:

-نه...نمی خوام شکوه بیش از این اذیت شه...هرچند اون شکوهی که من می شناسم ؛حتما خودش یه چیزایی فهمیده که دیگه دلش به اون زندگی خوش نبوده..منتها روش نمی شده چیزی بهم بگه

نگاهم رو به سرمد که چون بهرام بالا سرم ایستاده بود دادم و گفتم:

-یه مدت تو کارگاه هواشو داشته باش و کارارو بهش یاد بده تا راه بیفته...دورا دور مواظبش باش؛ اما طوریم رفتار نکن که با خودش فکر کنه چون تو هستی نیازی نیست نگران چیزی باشه و مدیریت درستی نداشته باشه

@DONYAIEMAMNOE

تمام مسئولیتا رو به خودش بسپر؛ اما زیر زیرکی کارارو خودت پیش ببر تا روال کارا دستش بیفته

-حتما

تهو نگاهم رو به بهرام دادم و ازش پرسیدم:

-به نظرت ممکنه دوباره مزاحم شکوه بشه؟!

-فکر نکنم ...آدم عوضی هست اما اونقدری احمق نیست که بخواد موقعیت خودشو تو محل و پیش خانواده اش به خطر بندازه

این اطلاعاتم به کمک سرمد بدست اوردیم وگرنه به همین راحتی ها هم نمیشد فهمید که داره چه غلطی می کنه

حالا که می دونه ما یه چیزایی می دونیم محاله که بخواد دست از پا خطا کنه.برای حفظ موقعیت خودشم که شده دیگه به شکوه نزدیک نمیشه.

@DONYAEMAMNOE

لب بسته سری تکون دادم که سرمد با اجازه ای بیرون رفت و بهرام در کنارم جای گرفت و به شوخی گفت:

-نمی دونم چه حکمتیه که هر وقت می خوام با تو توی شرکت ناهار بخورم کلی اتفاق می افته که نمی تونیم به این مرحله برسیم

متعجب بهش خیره شدم که خنده اش گرفت:

-بخدا گشنمه...توام به فکر همه هستی الا من

خیره بهش در حالی که به خنده افتاده بودیم گفتم:

-خیلی شکمو شدی بهرام

-من از صبح هیچی نخورم .این چه ربطی به شکمویی من داره؟!

مستاصل « نمی دونم» ای گفتم و همونطور که نمی دونستم بخندم یا ناراحت باشم گفتم:

-من و شکوه هیچ وقت اونطور که دلمون می خواست ،نتونستیم زندگی کنیم همیشه اونطوری زندگی کردیم که مجبور بودیم

@DONYAIEMAMNOE

من مجبور بودم همیشه طبق نظر پدرم زندگی کنم و شکوه هم زیر سلطه ی مادر و برادرش روزگار بگذرونه

یادم نمیاد یکبار ازمون پرسیده باشن شما دخترا چی می خوایید ونظر شماها چیه؟!...تنها این عماد بود که همیشه ی خدا بدون اینکه به کسی جواب پس بده کاراشو می کرد و از زندگیش لذت می برد

اگه هزارتا دوست دختر رنگا رنگ هم می داشت مشکلی پیش نمی اومد و به جایی بر نمی خورد

اما شکوه بخاطر دختر بودن و اینکه ممکنه بعد از طلاق کسی به سراغش نیاد باید زبون به دهن بگیره و از کثافت کارایای این آدم حرفی به میون نیاره

خواهرم باید تو اوج جونی و قشنگیش یه زن مطلقه بشه که هیچی هم دستشو نگرفته

بهرام خودشو عقب کشید و تکیه داده به پشتی مبل با لبخندی گفت:

-اما این شانسو داره که کسی مثل تورو داشته باشه...تو داری این امکانو بهش می دی که بتونه خودشو جمع و جور کنه و رو پاهای خودش بایسته

من اون لحظه شوخی نکردم که بهش گفتم خدا شانس بده

خیلیا از این شانسا ندارن که یه حامی داشته باشن که تو گرفتاری ها به دادشون برسه...اون الان به لطف توه که تونسته خودشو از توی اون منجلاب بیرون بکشه

مطمئن هم باش اونقدر موقعیت های خوب با وجود تو توی مسیر زندگیش پیش میاد که این شکست به زودی براش هیچ و کمرنگ میشه

آهی کشیدم و خیره بهش گفتم:

-صداتو دوست دارم...هر وقت که حرف می زنی لبریز از آرامش میشم

-من عوضش تورو دوست دارم و البته بعد شکمو

بهو به خنده افتادم وبا تکیه دادن سرم بر روی شونه اش گفتم:

-خیل خوب پاشو بریم یه رستورانی ،جایی تا از گشنگی ما رو نخوردی

شیطنتش گل کرد و گفت:

-تو رو که قراره امشب بخورم.. اون که کلا قضیه اش با این فرق داره

سریع سرمو از روی شونه اش برداشتم و با اخمی ساختگی گفتم:

-داری کم کم بد می شیا

شونه ای بالا داد:

-بد که تو شدی ...قرارمون یادت رفت؟!...نباید کارای کارخونه باعث بشه برای من وقت نذاری

متعجب پرسیدم :

-من وقت نمی ذارم؟!

مطمئن سری بالا پایین کرد:

-بله سرکار علیه خود شما.. می خوای آمار ساعت و روز و دقیقه بدم که بدونی چقدر ازم غافل شدی

مشت کم جونی حواله ی بازوش کردم و با چشمایی گشاد شده گفتم:

-خیلی پرویی بهرام

کاملا حق به جانب جواب داد:

-شاید تو سر مسائل کاری با هیچ احدالناسی شوخی نداشته باشی ...اما منم سر این مسائل با هیچ احدالناسی شوخی ندارم

@DONYAIEMAMNOE

تهو زدم زیر خنده. داشت لحن جدی که در برابر شکوه به کار برده بودم رو مسخره می کرد که چون من شروع به خندیدن کرد که حین بلند شدن و زدن بوسه ای بر پیشونیم گفت:

-پاشو بریم رستوران من...واقعا گشنمه

خند بر لب از جام بلند شدم و گفتم:

-بریم

@DONYAIEMAMNOE

***

کلافه از دردی که در ناحیه پهلو و زیر شکمم می پیچید ،چشمامو از هم باز کردم

اتاق در تاریکی فرو رفته بود و تنها گوشه ای از اتاق توسط نور کم آباژو روشن بود

سعی کردم با گذاشتن دست بر روی پهلوم از شدت درد بکاهم ؛ اما کاملا بی فایده بود که به آرومی نگاهم رو معطوف بغل دستم کردم

بهرام در آرامش کامل در خواب عمیقی فرو رفته بود.چند وقتی بود این درد مرتبا به جونم می افتاد و خوابو از چشمام می گرفت

خواستم تو جام نیم خیز شم که بهرام همونطور چشم بسته در حالی که صداش بشدت خواب آلود به نظر می رسید به حرف اومد و گفت:

-چی شده ؟!چرا نمی خوابی؟!

با بازدم بی سر و صدایی خیره به نیم رخش بدون اینکه دیگه بخوام تو جام نیم خیز بشم، همونطور خوابیده در کنارش گفتم:

-چیزی نیست

@DONYAIEMAMNOE

چشم بسته با مکث کوتایه به سمتم چرخو کرد و یک دفعه با باز کردن چشمهاش گفت:

-پس چرا من فکر می کنم یه چیزیت هست

درد کم کم داشت از بین می رفت و دیگر اون قسمت از بدنم تیر نمی کشید

چشم دوخته توی چشماش جواب دادم:

-بی خوابی به سرم زده...گفتم که چیزی نیست

با اینکه خوابش می اومد اما با گذاشتن هر دو دست به زیر سرش ،خیره بهم و با لبخندی که به روم می پاشید گفت:

-می دونی چرا خنده ام گرفته؟!

-چرا؟!

-چون به جواب سوالم نرسیدم و رومم نمیشه برای بار دوم ازت بپرسم چته؟!

به خنده افتادم و گفتم:

-الان وقته شوخیه؟!

@DONYAIEMAMNOEL

دست راستشو از زیر سرش آزاد کرد و طره ای از موهام رو که بر روی صورتم افتاده بود به عقب روند و همونطور که با مابقی موهام که در دسترسش قرار گرفته بودن، مشغول شده بود گفت:

-نکنه به خاطر دیشب اذیت شدی ؟!

با یادآوری دیشب و نوازهای عاشقانه اش با وجود اینکه بی تاثیر در درد الان هم نبود گفتم:

-نه گفتم که بی خوابی به سرم زده وخوب یکمم نگران شکوهم، فقط همین یه تای ابروش بالا رفت. دیگه دردی نداشتم:

-اون که دیگه مشکلی نداره. پس چرا باید نگرانش باشی ؟!

-چون هنوز خیلی بچه است...چون ضربه ی بدی خورده که حالا حالاها نمی تونه از تو ذهنش پاکش کنه

مشکوک خیره بهم سر انگشت دستش رو بر روی گونه ام به حرکت وا داشت و گفت:

-ولی حس می کنم چند وقتیه که این بی خوابیا رو داری و چندان هم مربوط به شکوه نمی شه

گوشه ی لبم  از لبخند کش اومد. نمی خواستم بی خود و بی جهت نگرانش کنم؛ البته اخلاقم هم همین بود. دوست نداشتم چنین مسائلی رو بزرگ کنم و همیشه سعی می کردم خودم حلشون کنم

-چند وقت چیه ؟!امشب بی خوابی به سرم زده...توروخدا بزرگش نکن

-حالت خوبه دیگه؟!

سرمو مطمئن تکون دادم

-آره بابا

همچنان مشکوک نگاهم می کرد که با خنده گفتم:

-بخدا

اما بهرام نخندید که برای منحرف کردن ذهنش به شیطنتی زنانه متوسل شده و  با کشیدن خودم به سمتش و جای گرفته در آغوشش ،دست بلند کردم و با گرفتن دستش و گذاشتنش بر روی پهلوم گفتم:

-تورم بی خواب کردم

هنوز بی هیچ واکنشی همونطور مشکوک بهم خیره بود که با نگاهی خندون خودمو بیشتر تو بغلش جا دادم و ادامه دادم:

-میگم حالا که توام خوابت نمیاد

-خوبی ماهی ؟!

-آره میگم ...باور کن تا به حالا انقدر خوب نبودم

با دقت بیشتری بهم چشم دوخت و گفت:

-نه واقعا فکر می کنم امشب یه چیزیت هست

-من ؟!نه چرا این فکرو می کنی ؟!

لبخند محوی بر لباش نشست

-باز می خوای چیکار کنی که تلاش داری حواسمو پرت کنی ؟!

-آخه به من از این کارا میاد ؟!...واقعا که ...بیا اصلا خوبی بهت نیومده

و با حالت قهرگونه خواستم خودمو از تو آغوشش بیرون بکشم که آناً لبخندش جون گرفت و با گرفتن به یکباره پهلوهام و کشیدن من به روی خودش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-حالا قهر نکن

-نه ولم کن ... اصلا نخواستیم

در حالی که می خندید و من هم سعی داشتم جلوی خنده امو بگیرم گفت:

-نه تورخدا بخواه

خنده ام شدت گرفت و برای پنهون کردن صورتم از جلوی دیدش، همزمان با پایین بردم سرم ،بوسه ای بر گردنش نشوندم و گفتم:

-من خوبم...اما به گمونم تو یه چیت هست..یه مدتیه که زیاد حواست به دور و اطرافت نیست و تو عالم خودتی

محکم منو تو بغلش گرفته بود و می تونستم به راحتی صدای نفس کشیدن هاشو بشنوم

-منم چیزیم نیست...به گمونم زیادی حساس شدی

یه تای ابروم رو بالا بردم و با برگردوندن صورتم به سمتش و خیره شدن به نیم رخ خواستنیش با زدن ضربه ی آرومی بر روی نوک بینیش گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-هی ادای منو در بیار

لبخندی محوی زد و با گرفتن انگشتم توی دستش،خیره به سقف گفت:

-تو فکر جندقیم

-چرا؟!چی شده مگه؟!

با دم و بازدمی جواب داد:

-اون همین طوری به همه ی زندگیش پشت نمی کنه و نمی ذاره که بره...

-خوب این نگرانی داره؟!

هنوز به سقف خیره بود که با اندک تاملی جواب داد:

-برای منی که می شناسمش آره..اگرم بفهمه همسرش چیکار کرده...این نگرانی بیشتر میشه

سر بلند کردم وبا عقب کشیدن خودم از تو آغوشش ،مادامی که دستم رو برای قرار دادن در زیر سرم اهرم می کردم گفتم:

-مثلا می خواد چیکار کنه؟

به آرومی نگاهش رو بهم داد و گفت:

@DONYAIEMAMIOF

- تو تمام زندگیم ،از همون لحظه ی اولی که پامو تو خونه اش گذاشتم ،همیشه یه کاری می کرد که یه ترسی ازش داشته باشم

مثلا وقتی تا یه هفته همه چی خوب پیش می رفت و دعوایی نبود من این ترس رو باید می داشتم که قراره یه اتفاقی بیفته و این کاری بود که خودش مخصوصا انجام می داد تا همیشه ازش بترسم

بچه که بودم کنترلم براش راحت تر بود فقط منتظر یه اشتباه هرچند کوچیک از جانب من بود تا یه تنبیه درست و حسابی برام در نظر بگیره

اما هیچ وقت کاری نمی کرد که آسیبی بهم برسه و همیشه به واسطه ی اون چیزایی که دوسشون داشتم عذابم می داد

-منظورت چیه؟!

همونطور خیره بهم تو فکر فرو رفت و بهو گفت:

-اون فعلا می ترسه که تو ملا عام ظاهر بشه ...چون فهمیده کارش تمومه پس اگه بخواد ضربه ای بزنه طوری ضربه می زنه که اگر گرفتار شد ...کارش بی نتیجه نمونده باشه و ارزششو داشته باشه

وقتی به آدماش گفت انگشتمو قطع کنن...نگاهمو به چشماش دادم

اون روز برای اولین بار از خیره شدن تو چشماش ترسیدم...چون اون نگاهی نبود که یه عمر بهم داشت...انگار از آسیب زدن به من دیگه هیچ واهمه ای نداشت

از اون روز بود که فهمیدم باید تا می تونم از این آدم فاصله بگیرم

با دقت صورتمو از نظر گذروند:

-حرف گوش کن هم نیستی که بهت بگم یه مدت کارخونه نرو

گوشه ی لب هام به خنده ای بالا رفتن:

-اون جرات انجام هیچ کاری رو نداره..تو واقعا داری اونو خیلی بزرگش می کنی

برای لحظاتی کاملا مردد شده به چشمام خیره موند و گویی که بخواد خودش این مسئله رو هر چه زودتر تموم کنه با لبخندی ساختگی گفت:

-آره تو راست می گی ...زیادی دارم بزرگش می کنم ...شاید واقعا اونی نباشه که من در موردش فکر می کنم

@DONYAEMAMNOE

-آفرین پسر خوب همیشه همین طور حرف گوش کن باش...اون آدم دیگه رفته وبا من و تو کاری نداره..با مدارکی هم که ما به پلیس دادیم عمراناش بخواد دیگه سرو کله اش پیداش شه و برامون دردسر درست کنه

در حالی که داشتم بهش می خندیدم اونم به خنده افتاد و یک دفعه چون پسر بچه ی شیطونی که برای شروع یه بازی ،انرژی مضاعفی پیدا کرده باشه از اون حالت خوابآلودگی در اومد و با هل دادن من به عقب و رها کردنم بر روی تخت، بی تابانه شروع به بوسیدن های مکرر از جای جای صورتم کرد و باعث خندیدن های بلندم شد

حتی سعی کردم در اون حالت خنده و شیطنتی که هر دومون داشتیم از زیر دستش در برم

اما بهرام لجوجانه با خنده و شوخی مانعم شد و هر طوری که شده بود با جلوگیری از دست و پا زدن هام که بیشتر برای خندیدن بود ،کار خودشو پیش برد

@DONYAIEIMANOE

در حالی که می دونستم انتهای این بوسه ها ،دوباره تجربه ای دیگه ای از باهم بودنمون رو نصیبم می کنه ،چون خودش بی محابا دست به زیر لباسش بردم و با کمک خودش در کمترین زمان ممکن از تنش بیرون کشیدمش

می خندید و من هم همراهش با این خندیدن ها غرق لذت می شدم و سعی می کردم حرفایی که زده بود رو در پستوی ذهنم به فراموشی مطلق برسونم

چرا که می دونستم و تجربه کرده بودم که جندقی آدم انتقام گرفتنه و مسببین بدبختیاش رو هیچ وقت فراموش نمی کنه

****

خیره به کارگرها لیوان کاغذی به سمتم گرفته شد و سپس صدای پر انرژی که باعث شد سرم رو برگردونم

خیره به شکوه که خیلی با ذوق و پرانرژی می گفت «خیلی خوشحالم که اینجام» لیوانو ازش گرفتم و پرسیدم:

-به نظرت می تونی ؟!از عهده اش بر میای؟!

با هیجان برگشت و با نگاه کردن به کار کارگرها و حرکت دستگاه هایی که بی وقفه کار می کردن گفت:

-راستش هنوز خودمم باورم نمیشه که اینجام...همه اش احساس می کنم قراره یه اتفاق بزرگی بیفته که از توان من خارجه اما هی به خودم نهیب می زنم

تو از پسش بر میای...حتما می تونی که اینجایی

جزعه ای از نسکافه ام رو خوردم که با اتمام حرفش نگاهش رو به سمتم چرخوند:

-توام اولین روزت اینطوری بودی ؟!

با خوردن جرعه ی دیگه ای از نسکافه ام پاسخ دادم:

-بذار یه رازی رو بهت بگم...من وقتی برای اولین بار پا تو کارخونه گذاشتم تمام روز فقط تو سالن و بین کارگرا راه رفتم تا فقط بهشون حالی کنم که من هستم

هیچی سرم نمیشد...ترسیده بودم و فقط در جواب سلام و خسته نباشید هاشون سر تکون می دادم و از درون از شدت وحشت می خواستم قالب تهی کنم

من هیچی از مدیریت و تولیدات کارخونه نمی دونستم الان که برمی گردم و خودمو با اون روزا مقایسه می کنم می بینم نیاز داشتم که اون کارارو انجام

بدم...باید قبل از اینکه یاد می گرفتم چیکار کنم ،روحیه امو قوی می کردم و به خودم و بقیه حالی می کردم که رئیس کیه

وقتی به خودم اثبات شد که کی هستم و چه کارهایی می تونم انجام بدم تازه تونستم مدیریت اونجا رو بدست بگیرم و باید بگم که این کار مستلزم زمان معینی نیست.

برای یکی یه روزه... برای یکی دیگه ممکنه ماها طول بکشه اما در این میان بهتر از کسی استفاده کنی و بهره ببری که می دونی بودنش می تونه خیلی کمک حالت باشه

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-شکوه به هرکسی اعتماد نکن...بی نهایت هم بد بین نباش...مهربون باش اما زیادیم که دلسوز بشی ،ریاست و مدیریت زیر سوال می ره

همیشه قدرتمند ظاهر شو..در اوج درموندگی و استیصال جلوی کارگرات مقتدارنه رفتار کن... نذار بفهمن کم اوردی که اگه بفهمن کارت تمومه

کاری کن که حرف اول و آخر این کارگاه خودت باشی...کاری کن که حرفت برای تک تکشون سند باشه

زیادی با آدمای زیر دستت صمیمی نشو که آفت کارت میشه...آن تایم باش و تعلل در کار رو هرگز نبخش...شده با عذاب وجدان کسی رو اخراج کنی ،اخراجش کن ؛ اما نذار که حرفت دوتا بشه

مسائل خانوادگیتم هیچ وقت قاطی کار نکن

تمام تلاشتم بکن که بهترین باشی و هرگز و هرگز برای اینکه یه کاری رو فقط انجام داده باشی ، اون کارو انجام نده

با علاقه پیش برو تا موفق باشی

با نگایی مملو از آرامش بهم خیره مونده بود که لبخند محوی به روش پاشیدم و اون گفت:

-این همه تجربه رو می خوای یه روزه بهم یاد بدی ؟!

-اینا حرفایی که سالیان سال تجربه اشون کردم...خیلی ضرر کردم..ضربه خوردم... زخم خورده شدم اما یاد گرفتم و تجربه کردم

توام خودتو برای هر چیزی آماده کن..ممکنه هر اتفاقی بیفته ...به تنها کسی هم که فعلا می تونی اعتماد کنی سرمد..حرفاشو گوش کن؛ ولی طوری رفتار کن

@DONYAIEMAMNOE

که انگار اول حرف خودت قابل اجراست و بعد حرفای اون قابل تامل و باید بهشون فکر کنی

برای هر کاریم لازم نیست به من زنگ بزنی... هر کاری خواستی بکنی با سرمد مشورت کن..به نتیجه که رسیدی اجرایش کن

جرعه ی دیگه ای از نسکافه امو خوردم:

-می دونی همیشه اولش افتضاحه....اولین درآمدت خیلی کمه...اولین فروشت خیلی ناچیزه...اولین کارت نا امید کننده است ...اما تا همیشه یادت باشه که بدون قدم اول،قدم صدم..ممکن نیست

پس هیچ وقت نا امید نشو و افکار مسموم رو هم از خودت دور کن

-امیدوارم باعث نشم که روزی از اینکه برای این کار انتخابم کردی مایوس شی

-من هیچ وقت از بودنت در این جا نا امید و مایوس نمیشم...فقط ناراحت میشم اگر ببینم کم اوردی ...هیچ وقت کن نیار که مایوس میشم

به سرمد گفتم یه گوشی با خط جدید برات بگیره..آدمای گذشته اتو دور بریز و با یه زندگی جدید پیش برو

سری به نشونه تفهیم تکون داد که همزمان نگاه هردومون به سمت سرمد که از انتهای کارگاه داشت به سمتمون می اومد کشیده شد که بهو شکوه گفت:

-همه اش فکر می کردم آدم اتو کشیده ایه و عمرا با کارگر جماعت حرف بزنه اما توی این چند روز حسابی کارگرا باهاش ایاق شدن

از گوشه ی چشم نگاهم رو به شکوه که به اومدن سرمد خیره شده بود دادم:

-تو کارا هم خیلی کمکم می کنه و اصلا به خاطر گیج بازیام چیزی به روم نمیاره

همچنان نگاهم بهش بود که بالافاصله بعد گفتن حرفاش نگاهش رو به من که بهش خیره مونده بودم داد

لحظه ای در سکوت گذشت که قبل از رسیدن سرمد گفتم:

-هرچقدرم کمک حال و آدم خوبی باشه..جا پاتو تو کارگاه محکم کن...این کارگرا باید از تو حساب ببرن پس از سر بی حوصلگی و رفع تکلیف همه ی کارارو به سرمد نسپر...

@DONYAIEMAMNOE

سرمدم برای  یه مدت کوتاه اینجاست تا بتونی تو کارا راه بیفتی...پس جز خودت به کسی وابسته نباش

صورتش رنگ باخت که  هر دو با اومدن سرمد که حالا در مقابلم ایستاده بود سکوت پیشه کردیم:

--فعلا همه ی کارا داره خوب پیش می ره...هیچ مشکلی هم نیست

و با در اوردن گوشی جدیدی که سفارشش رو داده بودم رو به شکوه گفت:

-خدمت شما

شکوه دست بلند کرد و حین گرفتن گوشی از تو دستش «ممنونم» گفت

سرمد سر کوتاهی تکون داد و رو به من ادامه داد:

-اگه امر دیگه ای نیست من برم ..یه مقدار از کارای شرکت مونده که باید تا قبل از پایان ساعت کاری  انجامشون بدم

-نه دیگه ممنون شما می تونی بری.. فقط شده روزی  یه سر کوتاهی به اینجا بزن، به هرحال برای یه سری از کارای حقوقی... باید اینجا باشی

-بله حتما چشم..با اجازه

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که ازمون دور می شد دوباره متوجه ی نگاه شکوه بهش شدم و گفتم:

-منم دیگه باید برم... تو کاری با من نداری؟!

به نظر می رسید کمی دست و پاشو گم کرده که همونطور گوشی جدیدشو تو دستش فشار می داد با لبخندی گفت:

-نه ممنون برای همه چی

لحظه ای بهش خیره موندم...شکوه بی گناه ترین آدم این زندگی بود که توی سن و سال کمی که داشت بدترین روابط عاطفی که می تونست داشته باشه رو تجربه کرده بود

تعجب نمی کردم اگر اونطور به سرمد خیره میشد

تمام مردای زندگی شکوه هیچ وقت اینطور در مقابلش ادب و متانت به خرج نمی دادن و شکوه باید در برابرشون مرتباً سر تعظیم فرود می اورد و حالا با مردی مواجه شده بود که کاملا متفاوت تر از همه ی اون مردها بود

@DONYAIEMAMNOE

شکوه هیچ وقت از جانب پدرم و یا برادرش حمایت نشده بود و همسرش هم اصلا توجهی بهش نداشت که حس کنه بودنش در این دنیا چقدر می تونه خوب و لذت بخش باشه

-یاسر که دیگه مزاحمت نشد؟

انگار سوال بی ربطی ازش پرسیده باشم نگاهش رو با گنگی بهم داد:

-نه

نگاهم ازش کنده نمیشد ...هنوز از نظرم خیلی بچه بود و باید تجربه های زیادی کسب می کرد که اخطار گونه گفتم:

-کلاسای دانشگاهت فراموش نشه

به تندی و به نشونه ی نه سری تکون داد ..گویی که انگار بخواد از زیر نگاهای ریز بینانه ام فرار کنه نگاهش رو ازم دزدید...دلم براش سوخت اما چیزی به روش نیوردم و گفتم:

-یادته تو محله امون یه پسری بود که بچه ها بهش می گفتن اِسمال دَبه؟!

لحظه ای بهش خیره موندم تا چیزی یادش بیاد اما انگار نمی دونست دارم درباره کی حرف می زنم که بی توجه به این موضوع، داستانم رو ادامه دادم:

-اسمش اسماعیل بود اما همه بهش می گفت اِسمال دَبه ...می دونی چرا؟!چون خیلی چاق بود

لبخند پر مهری بهش زدم:

-اسماعیل هیچ گناهی نداشت، فقط خیلی چاق بود... عادتش بود زیاد بخوره..برای همین خیلی تُپل و چاق بود ...مادرش همیشه براش می داد که لباس بدوزن چون تو اون سن لباسی به سایز اون پیدا نمی کرد

هنوز یادش نیومده بود:

-گذشت و اسماعیل بزرگ شد ..بچه ی زرنگ و درس خونی بود ...تو کنکور قبول شد و شد مهندس عمران از یه دانشگاه مطرح دولتی...برای خودش کسب و کاری راه انداخت...تازه ازدواج کرد و بچه دارهم شد

همه هم می دونستن که به چه مرحله ای از زندگیش رسیده اما هر وقت که حرفش می شد و می خواستن که یادش کنن با اسم اِسمال دَبه یادش می کردن و هیچ کسم نمی گفت...بابا این درس خونده و مهندسیه برای خودش.

یه اسمال دبه می گفتن و تهش با هر و کر بهش می خندیدن

منظورم رو از این حرفا نفهمیده بود که با محبت خواهرانه ای بهش نزدیک شدم و دست راستم رو بر روی شونه اش گذاشتم:

-آدما هیچ وقت گذشته رو فراموش نمی کنن

پس سعی کن گذشته ای رو براشون رقم بزنی که اگر یادش کردن باعث عذابت نشه...خیلی از آدما برای زمین گیر کردن و عذاب دادنت از گذشته ات استفاده می کنن ...از نقطه ضعفات بهره می برن

تو باید درس بخونی و سطح تحصیلاتتو ببری بالا تا اگه یه روزی این کارگاه شد کارخونه و تو شدی همه ی کاره اینجا ...کارگرای قدیمی تو رو با اسم خواهر خانم مهندس یاد نکنن

از اول خودت پای گذار خودت باش...بذار بدونن تو با دانش و توان خودت شدی همه کاره ی اینجا ...پس از هر لحاظ کامل باش

درس و مدرک تحصیلی اولینشونه ...ازش غافل نشو و برای خودت احترام زیادی قائل شو تا دیگران هم مجبور شن برات احترام قائل شن

چشمکی حواله ی چهره ی متعجبش کردم:

-من دیگه برم..

متاثر از حرفام با قدری تامل به حرف اومد:

-ممنون که بهم سر زدی

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که از کارگاه در می اومدم و در حال در اوردن گوشیم بودم تا با بهرام تماس بگیرم تهو دسته گلی از گل های ارکیده و رز سفید در مقابلم قرار گرفت

با لبخندی ناخواسته از دیدن گلها سرم رو بالا اوردم و همزمان با دیدن صورت خندون بهرام ازش پرسیدم:

-اینجا چیکار می کنی ؟!

-داشتم برای دیدن تو می اومدم...

لبخندم وسعت گرفت و با گرفتن دسته گل از تو دستش گفتم:

-از کجا فهمیدی من اینجام؟!

-حرف کشیدن از زیر زبون وکیلت اصلا کار سختی نیست

خندون از جوابی که شنیده بودم بوی خوش گل ها رو به مشام کشیدم :

-حسابی غافل گیرم کردی ...چه دسته گل قشنگی

نگاهی به ورودی کارگاه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

-البته دلم می خواست اینجا رو از نزدیک ببینم.سرمد گفته بود جای خوبی رو تونستید بگیرید

با حرکت سر و اشاره به در ورودی کارگاه گفتم:

-اگه دوست داری بریم توشم یه نگاه بنداز...کارا خیلی خوب داره پیش می ره

-مطمئنم که خوب پیش می ره...امکان نداره تو جایی باشی و کارا خوب پیش نره

ابرویی بالا دادم و متعجب از حضور ناهنگامش دراین وقت روز پرسیدم:

-باور کنم که فقط می خواستی اینجا رو ببینی...در حالی که سرمد و رعنا اینجا رو به واسطه ی تو پیدا کردن؟!

لبخند خواستنی زد و با نگاهی به دور و اطراف و خلوتی که باعث میشد راحت تر حرف بزنیم جواب داد:

-خبر اوردن جندقی بدون اینکه فرصت کنه تمام اموالشو بفروشه از مرز رد شده

@DONYAIEMAMNOE

شوکه شده قدمی بهش نزدیک شدم:

-یعنی به همین راحتی فرار کرد؟!

خیره بهم لبخندش زودی محو شد:

-همین دل نگرانم کرده

-تو که از بودنش تو ایران نگران بودی باید از شنیدن این خبر حسابی خوشحال شده باشی که

نگرانی تو نگاهش به وضوح قابل لمس بود که با بی جواب گذاشتن سوالم گفت:

-برسونمت؟!

لحظه ای بی حرف بهش خیره موندم...اینبار راننده اش هم همراهش بود و من واقعا نمی دونستم دلیل این همه نگرانیش برای چیه و چرا خودش تا اینجا برای رسوندن من اومده که تنها برای آروم کردن خیالش بدون کوچکترین مخالفتی گفتم:

-باشه عزیزم...بعدا به بچه ها میگم ماشینمو بیارن

@DONYAIEMAMIGE

به سختی لبخندی به روم پاشید  و همراه با من برای سوار شدن به ماشین هم قدم شد.

در تمام طول مسیر تا کارخونه در فکر بود و حرفی نمی زد و من هم سعی نداشتم این سکوت رو بشکنم

با رسیدن به کارخونه خودش برای جلسه ی مهمی که با طرف آلمانیش داشت به شرکت رفت.

هروقت وارد کارخونه می شدم و جنب و جوش کارگر ها رو می دیدم این حس بهم دست می داد که چقدر زندگی در این شرایط عالیه و حالم رو خوب می کنه

با نگاه گذرایی به سالن تولید و کاگرها وارد ساختمون اصلی شدم که با دیدن حاج بابایی که نزدیک به میز منشی روی یکی از صندلی ها نشسته بود متعجب بهش نزدیک شدم و با دادن سلامی بهش گفتم:

-خیره حاجی ...اینورا؟!

@DONYAIEMAMNOE

مدتی بود که ازش بی خبر بودم البته دورا دور ازش خبر داشتم و از طریق شکوه جویای حالش بودم ؛ اما اومدن به یکباره اش به اینجا کمی برام عجیب بود که با دم و بازدم سنگینی از جاش بلند شد و گفت:

-باید باهات حرف بزنم

همونطور خیره بهش در حالی که گل های توی دستم رو به دست منشی می سپردم تا برام توی گلدون بذارتشون گفتم:

--حتما...کاش باهام تماس می گرفتید که انقدر منتظر نمونید

همزمان که وارد اتاق می شدم و بهش تعارف می کردم تو بیاد با لحن خوش و سرحالی ادامه دادم:

-از صبح رفته بودم پیش شکوه...دختر کوچولومون با اینکه سن و سالی نداره ولی خوب راه افتاده ...کم کم همین طوری پیش بره...باید کارگاه رو توسعه اش بدیم.خوب از پسش براومده

کیفم رو روی میز گذاشتم و با باز کردن پنجره برای عوض شدن هوای داخل اتاق رو بهش که در انتهای میز کنفرانس ایستاده بود با لبخندی خیره شدم

حاج بابا هیچ وقت لبخند نمی زد  و اگرم می خواست روی خوشی به کسی نشون بده سعی می کرد این کار با حرف زدن باشه و من عمری به این نوع رفتارهاش عادت کرده بودم

نگاهش در سرتا سر اتاق چرخی خورد و با تکون آروم سر گفت:

-خوبه که باز تونستی اینجا رو پس بگیری و رو به راهش کنی

لبخندم کش اومد و به تایید حرفش گفتم:

-آره....اینجا رو خیلی دوست دارم چون از صفر تا صدش کار خودم بوده ؛البته به لطف بهرام

غبار غم در چهره اش پدیدار شد و خسته حال با کشیدن یکی از صندلی ها به عقب و نشستن بر روش در جواب حرفام گفت:

-من که دیگه همون حجره رو هم ندارم...عماد با کاراش همه چیمو ازم گرفت

به آرومی از پشت میزم در اومدم و با رفتن به طرفش و نشستن بر روی یکی از صندلی های رو به روش گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-نباید به خاطر عماد حجره رو می فروختید

پوزخندی زد:

-پس چرا تو بخشیدیش؟!

-من فقط بخاطر شکوه اینکارو کردم...شما نباید می ذاشتی شکوه با پسر حاج منصور ازدواج کنه

-اون زمان خودش و مادرش خیلی اصرار داشتن که این ازدواج سر بگیره وگرنه من که

یکهو سکوت کرد. نگاهم به چهره ی رنجیده خاطر و شکسته شده اش خیره موند که پس از گذشت اندک زمانی هر دو دستم رو در هم گره کردم و با گذاشتنشون بر روی میز ازش پرسیدم:

-خودتون خوبید؟!شکوه می گفت یه مدتی رفته بودید شهرستان؟!

گویا از اینکه مسیر حرف رو عوض کرده بودم راضی بود که بالافاصله به حرف اومد:

-تو فکر اینم که مثل دوره های جونیم برم شهرستان و این آخر عمری اونجا باشم

حالا که حجره ای نیست و منم کاری ندارم ،می تونم برم اونجا و تو مغازه ی قدیمی پدرم گاهی چند تخت فرشی بفروشم.

خداروشکر تو و شکوهم دارید اونطور که دوست دارید زندگیتون رو می چرخونید. ..البته تو که هستی خیالم از بابتش راحته

همونطور که نگاهم بهش بود با مکث کوتاهی ازش پرسیدم:

-فریماه خانم هم با شما میاد؟!

پوزخندی زد و نگاه گرفته ازم گفت:

-تو اوایل جونیم خیلی خاطرشو می خواستم و فکر می کردم اونم همین طوریه اما حالا بعد گذشت عمری از زندگیمون فهمیدم...بیشتر خاطر پولامو می خواسته تا خودمو

میگه بعد یه عمر با جلال و جبروت زندگی کردن نمی تونم مثل شکسته خورده ها برم یه شهرستونی زندگی کنم که چیزی برای توسعه پیدا کردن نداره

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندش بیشتر رنگ گرفت:

-خجالت از سن و سالش نمی کشه ،تازه فیلش یاد هندوستون کرده و می گه می خوام مثل شکوه منم یه کاری راه بندازم و دست عمادو بند کنم.

سرشو با تاسف تکونی داد و با دادن دوباره ی نگاهش به من ادامه داد:

-دیگه حرف من خریداری نداره بابا...الانم که اومدم اینجا و مزاحمت شدم واس خاطر خودم نیست...هوای شکوهو داشته باش...باز این مادر و پسر دارن یه نقشه هایی می کشن...اسم و اعتبار من دیگه براشون معتبر نیست و کوپن من دیگه براشون تموم شده

تو هوای شکوهو داشته باش...نمی دونم شکوه بهت می گی یا نه اما چند وقته بهش گیر دادن که عمادم ببره کارگاه و دستشو بند کنه

دستشو بند که نه ...میگن تو بچه ای نمی فهمی ،بذار عماد بیاد و کارارو دست بگیره تا تو راه بیفتی

@DONYAIEMAMNOE

همچنان سکوت پیشه کرده بودم و حرفی نمی زدم:

-من بارو بندیلمو بستم و می خوام برم اما فریماه باهام نمیاد... چیزیم برام نمونده که عماد بخواد طرفو بگیره و حمایتم کنه.

زنشم گاهی میاد و گاهی می ره معلوم نیست دارن چیکار می کنن..به گمونم مونده ببینه اینا وضعشون خوب میشه یا نه بعد تصمیم بگیره.....در کل همه چشمشون به کارگاهِ شکوه که چطوری از چنگش درارن...فکر می کنن تو همه چی رو از صفر تا صد به نام شکوه کردی و همه ی چی اونجا ماله اونه..دلشون خوشه که به زودی اونا هم به نون و نوایی می رسن

دسته کلید خونه رو جلو روم روی میز گذاشت:

-یه خونه ی کوچیک با سرمایه کمی که برام مونده بود برای فریماه گرفتم که بعد رفتنم بره اونجا...

دیشب که بهش گفتم قشقرق به پا کرد اما تو بهش محل نده..باید از اونجا پاشه...اونجا خونه ی مادر توه ...تاالانم خیلی بهمون لطف کردی که گذاشتی اونجا بمونیم

هواست به عماد باشه که دردسری برای شکوه درست نکنه

دوباره افتاده پی قمار و الواتی و باز داره گند بالا میاره...زنشم بدتر از اون...هنوز باورشون نشده دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم...دیر فهمیدم اما بالاخره فهمیدم عماد درست شدنی نیست

بهو از جاش بلند شد و من هم به تبعیت ازش بلند شدم:

-من قدرتو ندونستم اما تو قدر خودتو بدون..امیدوارم هر زمان که بچه دار شدی بچه هاتم مثل تو باشن و بتونن از صفر به صد برسن و چشمشون به مال و ثروت پدر و مادرشون نباشه

نگرانیم یکم بابت شکوه اما دلم به تو خوشه که نمی ذاری اذیتش کنن

هرچند خود شکوه جوابشون رو داد و مقابلشون وایستاد اما خودت اون مادرو پسرو بهتر از من می شناسی تا به خواسته اشون نرسن دست بردار نیستن...انگاری سیر مونی ندارن

فریماه دوباره افتاده پی یاسر و هی براش موس موس می کنه که بیاد و دوباره شکوهو بگیره

شکوه چیزی بهت نمی گه اما خیلی تحت فشار گذاشتنش...مثل اینکه چند شب پیش که من نبودم یاسر اومده خونه که باهاش حرف بزنه

فریماه و عمادم خونه رو براش خالی می ذارن که راحت تر به قصد و نیتش برسه

می دونی که هنوز سه ماه هم از طلاقشون نگذشته و یاسر قصد رجوع داشته اما اون خودشو تو اتاقش زندونی کرده و بیرون نیومده...خلاصه اینکه مادرو پسر یه جنگ اعصابی براش راه انداختن که نگو و نپرس

من هیچ کاری از دستم بر نمیاد..یعنی اگر برم می اومد کسی به حرفم گوش نمی کنه

تو خودت زبون اونا رو بهتر می فهمی ..پس خودت این غائله رو ختم به خیر کن

همچنان نگاهم بهش بود که با نگاه عمیقی به چشمام با گفتن مراقب خودت باش ،پشت کرده به من از اتاق خارج شد و بیرون رفت

فرو رفته در فکر به آرومی روی صندلیم نشستم و با ناراحتی نفسمو به بیرون روندم

موقعی که داشتم رضایت به آزادی عماد می دادم می دونستم این بشر راحتمون نمی ذاره که بلند شدم و با برداشتن گوشیم شماره ی سرمدو گرفتم

وقتی جواب داد پشت میزم نشستم و ازش پرسیدم:

-وضعیت کارگاه چطوره؟!

-خوب چون تازه شروع به کار کردیم نباید منتظر سود آنچنانی باشیم اما بازم خوب پیش رفتیم میشه گفت تا چند ماه دیگه خیلی راحت میشه با سودی که به دست می اریم جبران این روزای اولو بکنیم چطور؟!

-وضعیت شکوه چطوره؟!

-چون هیچ وقت به این کارا آشنایتی نداشته؛ نمیشه توقع آنچنانی ازش داشت هرچند داره تمام تلاششو می کنه که کارها اونطور که شما می خواید پیش بره فقط

-فقط چی ؟!

-نمی دونم گفتنش درست هست یا نه اما

-درست و غلطشو من تشخیص می دم .گفته بودم که هر چی میشه رو باید بهم بگی

مردد سکوتی کرد و سپس گفت:

-چون همیشه خودم اونجا نیستم از بین کارگرا کسی رو گذاشتم که هواسش به همه چی باشه...به نظر در ساعاتی که من نیستم چندین بار مادر و برادرتون کارگاه اومدن و با خواهرتون مشاجره داشتن؛ حتی برادرتون سعی کرده با تخریب یه سری وسایل خواهرتون رو بترسونه

عصبی ازش پرسیدم:

-اونوقت شکوه چیکار کرده؟!

-جوابشون رو داده و همین باعث شده که برادرتون عصبی بشه و دست به چنین کاری بزنه..هرچند این رفت و آمدا هر چند روز یکبار داره انجام میشه

چشم بسته آرنجمو لبه ی میز گذاشتم و با سر انگشتام پیشونیم رو فشردم:

-یه دو سه نفری رو استخدام کن که مراقب کارگاه باشن و نذارن کسایی غیر کارگرا به اونجا رفت و آمد داشته باشن

-یعنی اینکه

-بله آقای سرمد برادر و مادرِ شکوه حق ورود به کارگاه رو ندارن و شکوه رو از تصمیم مطلع کن

-اما ممکنه

-کاری که گفتم رو انجام بده و ببین شکوه چه تصمیمی می گیره...

یک دفعه زیر دلم تیر کشید و احساس کردم ته دهنم تلخ شده که با چهره ای تو هم رفته به صندلیم تکیه زدم:

-فقط سرمد

-بله خانم

-ممکنه شاید البته شاید پسر حاج منصور اون دورو اطراف سرو کله اش پیدا بشه..نمی خوام شکوه ببینتش.

-چشم حواسم هست شما نگران نباشید

-باشه...پس خودت حواست به همه چی باشه...ممنون

به محض قطع تماس احساس کردن حالت تهوع شدت گرفته لحظه ای چشمامو بستم و خواستم با بی حرکت موندن مانع از این تهوع بشم که با حس هجوم به یکباره ماده ای اسیدی به گلوم بالافاصله از روی صندلیم بلند شدم و با عجله خودمو به دستشویی رسوندم

@DONYAIEMAMNOE

عق زدن های پی در پی، نای نفس کشیدن برام نذاشته بود

وقتی دیگه چیز ته معده ام نمونده بود چند مشت آب به روی صورتم پاشیدم و صورت زرد رنگم رو بالا اوردم و خیره به آینه تاریخ روزها رو به یاد اوردم.

به شک افتاده دستی به روی لبهام کشیدم و تصمیم گرفتم فردا حتما یه سری به آزمایشگاه بزنم

***

برخلاف اصرارهای بهرام برای رسوندم به کارخونه با ماشین خودم اومده بودم تا قبل از رفتن به کارخونه آزمایش بدم

تا مطمئن نمی شدم نمی خواستم در این مورد چیزی بهش بگم

آزمایشم رو که دادم گوشیم رو در اوردم .چندین بار سرمد باهام تماس گرفته بود

معمولا حتی اگر کار مهمی هم داشت اینطوری پشت سر هم باهام تماس نمی گرفت

شماره اشو که گرفتم همزمان پشت فرمون نشستم

@DONYAIEMAMNOE

زودی جوابمو داد و با دادن سلامی گفت:

-خانم مهندس باید هرچه زودتر خودتون رو به کارگاه برسونید

داشتم سوئیچ رو می چرخوندم که ازش پرسیدم:

-چی شده؟!

-منم تازه رسیدم خواهرتون باهام تماس گرفت و منم بالافاصله راه افتادم تا اینجا هم چند بار باهاتون تماس گرفتم تا...

-گفتم چی شده؟!

-برادرتون با همسر سابق خواهرتون اومدن کارگاه..اینجا اصلا شرایط خوب نیست لطفا زودتر بیاید

عصبی دنده رو جا به جا کردم و گفتم:

-الان خودمو می رسونم

عصبی از پرویی و بی پروایی این دو نفر با عجله خودمو به کارگاه رسوندم.

جلوی کارگاه بلوایی به پا شده بود و سرو صداهایی می اومد و این وسط صدای فریادهای عماد رو خوب می تونستم تشخیص بدم

@DONYAEMAMI0E

از ماشین که پیاده شدم کارگرهایی که منو می شناختن سریع راهی برام باز کردن و با گفتن خانم مهندس اومد بقیه رو هم از اومدنم با خبر کردن

خیره به سه نفر مقابلم که حسابی قبل از اومدنم با هم درگیر شده بودن نگاهم رو در ابتدا معطوف صورت سرمد کردم گوشه ی لبش خونی شده بود و یقه ی لباساش کمی تا قسمتی پاره شده بود:

-اینجا چه خبره ؟!

و همزان نگاهم رو به عماد و سپس به پسر حاج منصور دادم

عماد در حال نفس نفس زدن بود و یاسر سعی داشت اونو از سرمد دور کنه

سرمد با پشت دست ،دستی به زیر بینی خونیش کشید

شکوه کمی عقب تر از سرمد با رنگ و رویی پریده ایستاده بود و با وحشت به من نگاه می کرد

قدمی بیشتر جلو رفتم و رو به عماد که سر و صورت اون هم بهتر از سرمد نبود پرسیدم:

-با اجازه ی کی پا شدی و اومدی تو کارگاه من؟!

مثل اینکه زندان زیادی بهش ساخته بود که حسابی قلدری برای خودش شده بود:

-شکوه حق نداره بیاد اینجا

پوزخندی زدم و ازش پرسیدم:

-چرا؟! چون تو می گی ؟!

-نه برای اینکه شوهرش راضی نیست

نیم نگاهی به پشت سر عماد و چهره در هم رفته ی یاسر انداختم و سپس دوباره خیره به عماد گفتم:

-مگه شکوه شوهر داره؟!

لحظه ای متعجب بهم خیره موند که در ادامه ی حرفام گفتم:

-تو شناسنامه اش که چیزی ننوشته و منم چیزی ندیدم

عصبی از بین دندونای قفل شده اش بهم نزدیک تر شد و چشم تو چشم شده باهام گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-توی عوضی نشستی زیر پاش که از شوهرش طلاق بگیره وگرنه که این دو نفر مشکلی نداشتن...حالا هم اوردیش اینجا که عینهو خر برات کار کنه

یه تای ابرو مو با تمسخر بالا دادم:

-فعلا اونی که عینهو خر داره کار می کنه تویی ؛اونم برای اون آدمی که پشت سرت قایم شده که یه وقت اشتباهی یه مشت نخوره تو صورت مبارکش

شغل خوبی برای خودت پیدا کردی عماد..شدی بَلاکش مردم...احتمالا کم کم شر خرم بشی..بهت که خیلی میاد

خشمگین شده سرم فریاد زد:

-صداتو ببر وگرنه همچین می زنم تو دهنت که فقط خون بالا بیاری

منم بدون ترس صدامو بردم بالا و گفتم:

-تو غلط می کنی بخوای صدای منو ببری ..تو غلط می کنی بیای تو کارگاه من و شاخ و شونه بکشی ..روی آدمای من دست بلند می کنی ؟!

-تو شکوهو پرو کردی ...این دختر تا دیروز جرات نمی کرد تو صورتم خیره بشه حالا راست راست تو چشام نگه می کنه و می گی با زندگیم کاری نداشته باش ...اینارو توی سلیطه بهش یاد دادی

سرمد تا این حرفو شنید خواست جلو بیاد که با بالا بردن دستم مانعش شدم و همونطور خیره تو چشماش گفتم:

-هارت و هورت زیادی می کنی عماد...اما خیلی تو خالی هستی ...

عصبی خواست بهم بتوپه که پسر حاج منصور عمادو کنار زد و قرار گرفته در مقابلم گفت:

-چرا نمی ذاری شکوه منو ببینه؟!...چرا نمی ذاری باهاش حرف بزنم؟!...مگه تو اختیار دارشی؟!

از این همه وقاحتش با پوزخند دست به سینه شدم و جواب دادم:

-من اختیار دارش نیستم؛ اما توام نیستی ...شما دوتا دیگه هیچ ربطی به هم دیگه ندارید.

عصبی شده از جوابم، انگشت اشاره اشو به سمتم نشونه گرفت وگفت:

-تو مجبورش کردی ازم جدا شه وگرنه که ما باهم مشکلی نداشتیم

خنده دار بود:

-جناب تو سرتاپات مشکله..انوقت می گی مشکلی نداری؟! ..مثل اینکه باز لازمه یه چیزایی رو یادت بندازم

-هرچی که بوده به زندگی شخصی من و شکوه مربوطه می شه و به تو مربوط نیست که یه کله پا پریدی وسط زندگیمون

-عجب زندگی قشنگ و شاهانه ای داشتی ..رسما شکوه رو کرده بودی خدمتکار مادرت و خودتم رو که باید به زور از هتلای رنگ وارنگ این شهرا جمعت می کردن...واقعا زندگی زیبایی داشتید

-هر چی که بوده به تو هیچ ربطی نداره

تهو صداشو بالا تر برد و خطاب به شکوه با لحن دستوری گفت:

-زودتر وسایلتو جمع کن می رسونمت خونه ی مادرت

کاش می فهمیدم این همه دل و جرات و البته پرویی رو از کجا اورده بود که بادیدن شکوهی که قدم از قدم برنداشته بود دوباره صداشو تو سرش انداخت:

-مگه من با تو نیستم؟!...زود باش برو کیفتو بردار بیا بریم

با آرامش  چشمی بستم و باز کردم و خیره به یاسر گفتم:

-تازه فهمیدی چه کسی رو از دست دادی؟! ..یا نه دنبال همون شکوه سابقی هستی که هرچی بهش می گفتی بی چون و چرا بهت می گفت چشم ؟!

طاقت هم کلام شدن با من رو نداشت که دوباره سر شکوه داد زد ؛حتی عماد هم برای حمایت از یاسر سر شکوه داد زد تا زودتر حرکت کنه که شکوه در حالی که به نظر می رسید حسابی ترسیده قدمی پیش اومد و گفت:

-من با شماها جایی نمیام

گوشه ی لبم به لبخند محوی بالا رفت

-تو غلط می کنی دختره ی

عماد با گفتن این جمله خواست به سمتش بره که شکوه بلافاصله پشت سرمد قرار گرفت و با صدای بلندی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-تو حق نداری برای زندگی من تصمیم بگیری..با اون آقا هم من کاری ندارم...یه بار دیگه هم بیایید سر کارم و ایجاد مزاحمت کنید به پلیس زنگ می زنم

چهره ی قرمز شده ی یاسر داد می زد که چقدر از این حرکت شکوه عصبانی شده و داره تحملشواز دست می ده:

-شکوه گفتم برو وسایلتو بردار بریم

شکوه با چشمانی پر از خشم به یاسر خیره مونده بود که یاسر کلافه با کنار زدن من به سمتش رفت و با گرفتن دستش خواست به زور با خودش ببردش که سرمد با پس زدن دستش مانع این کار شد و رو بهش گفت:

-دستتو بکش

یاسر عصبی و بهم ریخته به خنده افتاد و گفت:

-فهمیدم حتما بخاطر توهه...

سرشو چندین بار تکون داد و گفت:

-آره..اون این همه دل و جرات نداشت؛ حتما بخاطر توه که داره اینطوری جلو روم وایمیسته

عماد و یاسر بین کارگرا معرکه ای راه انداخته بودن که به نظر میرسید نمیشه حالا حالاها جمعش کرد

-حرف دهنتو بفهم

عصبی از نمایشی که به راه انداخته بودن رو به کارگرا که از دیدن این صحنه ها لحظه ای از جاشون جم نمی خورد داد زدم و گفتم:

-شماها اینجا چیکار می کنید؟!مگه نباید الان سرکارتون باشید؟!

همگی بالافاصله از ترس بیکار نشدن دورمون رو خالی کردن و وارد کارگاه شدن که یاسر رو به سرمد پوزخندی زد و یه دفعه رو به شکوه گفت:

-برای این مفنگی هم خیانت کردی ..برای این؟!

با تاسف سری تکون داد:

-برای پادوی خواهر و شوهر خواهرت با آبروی چندین و چند ساله ام بازی کردی؟!

دلت به این خوشه...زندگی رویایی که خواهرت بهت قولشو داده بود همین بود؟!نمی بخشمت شکوه...نمی بخشمت

@DONYAIEMAMNOVEL

سرمد با کف دست ضربه ی محکمی به تخت سینه ی یاسر زد و گفت:

-انقدر چرت و پرت نگو

یاسر بی توجه به سرمد قدمی به سمت شکوه برداشت:

-شخصیتت انقدر مزخرف بود که شدی بازیچه ی اینا...خرت کردن اوردنت اینجا که مثلا اینجا رو مدیریت کنی ؟!

پوزخندی نثار شکوه کرد و با به سخره گرفتن شکوه ادامه داد:

-از عهده ی یه زندگی مشترک بر نمی اومدی بعد اوردنت اینجا که اینجا رو بگردونی ؟!نکنه جدی جدی باورت شده چیزی بارته ؟!

بدبخت...تو براشون با کارگرای اینجا هیچ فرقی ندرای وگرنه برای چی باید این یارو ۲۴ ساعتی اینجا باشه که یه وقت گند بالا نیاری ...؟!

من اگه قبول کردم اون برگه ی لعنتی طلاقو امضا کنم فقط به خاطر این بود که می خواستم به خواسته ات احترام بذارم و بذارم که یه مدت تنها باشی و با خودت فکر کنی ؛ولی نمی دونستم انقدر سست و بی بنیانی که زرتی می ری دنبال کثافت کاریات

صورت شکوه به قرمزی زده بود و با نگاهی پر شده از خشم و انزجار به یاسر نگاه می کرد ؛حتی دیگه عماد هم حرفی نمی زد

تمام بدن شکوه از شدت خشم می لرزید که بالاخره بعد این همه توهینی که یاسر بهش کرده بود لب باز کرد و گفت:

-تو اون برگه رو امضا کردی چون پول پرست بودی

قبول کردی طلاقم بدی چون می خواستی راحت تر دنبال اون گرایشای مزخرفت بری...تو به خواسته ی من احترام نذاشتی ..فقط خواستی از دست من راحت شی

چون برادرت مجبورت می کرد شبا تو خونه باشی و دستتو بند کنه؛ چون می دونست چه کثافتی هستی و می خواست به واسطه ی من رامت کنه

تو چشم دیدن من و خوانواده امو نداری ؛تنها خدا می دونه باز چی به سرت زده که اومدی اینجا دنبال من

اما من دیگه اون شکوه نیستم که دق و دلیتو سرم خالی کنی و با تحقیر کردنم هی خودتو آروم کنی

من دیگه هیچ وقت پیش تو بر نمی گردم...هیچ وقت

یاسر گویی دیوونه شده باشه با تکون سر و با اشاره به سرمد گفت:

-از این خوشت اومده نه؟!...از این بی غیرتی که می ذاره راحت بین این همه کارگر مرد باشی و کار کنی خوشت اومده؟!

خاک بر سر من که فکر می کردم دین و ایمون حالیته...لیاقتت همین بی کس و کاریه که نه ننه اش معلومه نه باباش

اشک تو چشمای شکوه حلقه بست که یک دفعه با جدیت و خشمی که دیگه قادر به کنترلش نبود گفت:

-آره ازش خوشم میاد

ناباورانه خیره به شکوه دستام از حالت دست به سینه خارج شد

-خیلیم خوشم میاد...چون مثل تو با اولین اشتباهم نزد پس کله ام و بگه همون بهتر بری تو آشپزخونه ظرف بشوری

چون تا هرجا کم اوردم سریع نگفت بشین سرجات ..تا بیشتر از این گند نزدی

تهو شکوه صورتشو به سمتم گرفت و گفت:

-ماهور من یه خرابکاری بزرگ کردم که سرمد نداشت بفهمی و با پول خودش خرابکاریمو ماست مالی کرد

عصبی دستی به صورتش کشید و دوباره خیره به یاسر گفت:

-هیچ وقت دوست نداشتم.. .تمام مدتی هم که سعی می کردی تهم نزدیک بشی حالت تهوع تهم دست می داد و بعد رفتنت فقط بالا می اوردم...

تو غیرت نداشتی وقتی مادرت به پدر و مادرم بد و بیراه می گفت ازم دفاع کنی ...تو یه بی عیرت بودی

در حالی که اینی که تهش می گی بی غیرت هیچ وقت کوچکترین بی احترامی به من نکرد

سرمد بدتر از من با رنگ و رویی پریده و حالتی عصبی با دستایی که به تهلو زده بود نگاهشو به زمین دوخته بود و فقط داشت تحمل می کرد

@DONYAIEMAMNOF

حالام تا به پلیس زنگ نزدم برو گورتو گم کن ...دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت...

چون اگه یه بار دیگه مزاحم بشی تمام اون فیلمایی که تو گوشیت برای وقت تنهاییات گرفتی رو پخش می کنم تا همه بفهمن حاج منصور چه گل پسری تربیت کرده

فقط برو دعا به جون برادرت کن که روشو زمین نداختم و فعلا فیلما رو جایی پخش نکردم...برو دعا به جون اون کن

تا عمر دارم هیچ وقت نمی بخشمت...همه گول ظاهرتون رو خوردن وگرنه نمی دونن کیا شدن بزرگ اون بازارچه..کافیه فقط یه فیلم ازت پخش کنم تا دودمان خانوادتونو به باد بدم...پس تا بیشتر از این عصبانیم نکردی برو که ممکنه هر لحظه خطایی ازم سر بزنه

و رو به عماد در حالی که سعی می کرد صداش نلرزه ادامه داد:

-توام دست آویز این نباش ... هیچ کدوم از اون چکایی که بهت قولشون رو داده پاس نکرده

خودم با همین گوشام شنیدم که می گفت..این آدم ارزش پول حروم کردن نداره...برو یه فکری به حال خودت کن عماد که هنوز هیچی نشده سایه جونت باز داره دنبال پول می گرده که قمار باخته شده اشو سر میزای بیلیارد جمع کنه

یاسر خیره به شکوه که دیگه ترسی ازش نداشت دو سه قدمی عقب اومد

عماد متحیر و بلاتکلیف سرجاش ایستاده بود که یاسر رو به شکوه گفت:

-به هم می رسیم

-تو اون دنیا حتما برای جواب دادن به کثافت کاریات به هم می رسیم..دیدار به قیامت آقا زاده ی حاج منصور

یاسر با صورتی گر گرفته پشت کرده به همه امون بالافاصله سوار ماشینش شد و رفت و تنها عماد موند که اونم دیگه حرفی برای گفتن نداشت

کمی بعد با حس جو سنگین و نگاه های خیره ی ما اون هم همونطور پای پیاده برگشت و ازمون دور شد

سرمد همچنان کلافه هر دو دستشو به پهلو زده بود و به زمین نگاه می کرد که قدمی به هر دوشون نزدیک شدم

شکوه با نگرانی و ترس نگاهشو بهم دوخت و رو به سرمدی که نگاهش نمی کرد با صدای لرزونی گفت:

-ببخشید...بخدا منظوری نداشتم...نفهمیدم چی گفتم...ببخشید

اصلا نمی دونست چی بگه که با بی حواسی و گامهای بلندی که بشدت هول هولکی بودن سریع وارد کارگاه شد و منو سرمد و تنها گذاشت

سرمد روش نمیشد تو چشمام نگاه کنه که بهش گفتم:

-منو باش اینجا رو به کی سپردم که مثلا خیالم راحت باشه

با شرمندگی همچنان که نگاهش رو به پایین بود به حرف اومد:

-ترسیده بود نمی دونست چیکار کنه... طرف از بی تجربگیش سو استفاده کرده بود ...منم یه وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود...می خواستم بهتون بگم ولی فرصت نشد

-خوب دیگه؟!

آروم سرشو بالا اورد و با نگاهی پر از شرمندگی ادامه داد:

-تو کار این چیزا پیش میاد

@DONYAEMAMNOE

-اما تو نباید جوابگوی اشتباه دیگران باشی...از حقوقش کم می کردم تا تکلیف دستش بیاد که باید بیشتر حواسشو جمع کنه و بدون اطلاع تو کاری نکنه

-تقصیری نداشت فقط می خواست خودشو بهتون ثابت کنه وگرنه همیشه ازم مشورت می گرفت

-ازش حمایت نکن

با انگشت شست خون گوشه ی لبشو گرفت و سکوت پیشه کرد که با توجه به حرفای شنیده شده و حدسهایی که می زدم ازش پرسیدم:

- بین تو و شکوه چیزی هست که من ازش بی خبرم؟!

سریع سرشو بالا اورد و با اندک تاملی خیره تو چشمام با تکون سر به طرفین جواب داد:

-نه

@DONYAIEMAMNOE

با انگشت شست خون گوشه ی لبشو گرفت و سکوت پیشه کرد که با توجه به حرفای شنیده شده و حدسهایی که می زدم ازش پرسیدم:

- بین تو و شکوه چیزی هست که من ازش بی خبرم؟!

سریع سرشو بالا اورد و با اندک تاملی خیره تو چشمام با تکون سر به طرفین جواب داد:

-نه

چند ثانیه ای از جوابی که شنیده بودم تو چشماش خیره موندم که بعد از گذشت سکوت نسبتا طولانی که بین ما دو نفر حکم فرما شده بود بهش گفتم:

-می تونی بری

ناگهان نگاهش رنگش تعجب گرفت و گفت:

-برم؟!

مصم دوباره حرفمو تکرار کرد:

-گفتم که می تونی بری. فعلا تو شرکت بیشتر بهت نیازه

@DONYAIEMAMNOE

حالا علاوه بر تعجب نوعی دلخوری و ناراحتی هم تو طرز نگاهش مشهود بود که سعی داشتم حسابی نادیده اش بگیرم

دلخور قدمی عقب رفت و با اینکه مشخص بود از رفتارم ناراحت شده نگاه گرفته ازم سری تکون داد و گفت:

-بله حق باشماست من دیگه اینجا کاری ندارم

وقتی که بهم پشت کرد و رفت ،حس بدی سرتاسر وجودمو فرا گرفته بود چرا که داشتم تو حقش بی نهایت کم لطفی می کردم و می دونستم باعث شدم چقدر درباره ی خودش و شکوه فکرای بد بکنه

اما در این لحظه و این زمان بهتر می بود که اینجا نباشه

باید بیشتر از همه به فکر شکوهی می بودم که هنوز قدرت کنترل خیلی چیزا رو در خودش نداشت و ممکن بود در این بین بیشترین ضربه رو بخوره

کمی بعد وقتی تونستم به خودم مسلط بشم وارد کارگاه شدم

کارگرا مشغول بودن و سعی داشتن سرشون تو کارخودشون باشه و نگاهم نکنن

@DONYAIEMAMNOE

خیره به اطراف و سرو صدای دستگاه ها آروم آروم به سمت اتاق مدیریت رفتم

رسیده به جلوی در بدون در زدن ،درِ نیمه باز اتاق رو باز کردم و در آستانه ی در خیره به شکوهی که با ورود یکباره ام دست و پاشو گم کرده بود ،قدمی به داخل گذاشتم

بدجوری هول کرده بود که برای فرار از زیر نگاه های شماتت بارم شروع به ور رفتن و مرتب کردن برگه های روی میزش کرد و همزمان خیلی تند البته با لحن لرزونی که نشون می داد تا چه حد از این وضعیت ترسیده لب باز کرد و گفت:

-خرابکاریمو از حقوقم کم کن.اصلا نفهمیدم چی شد که چنین اشتباهی کردم...سرمد تقصیری نداره من ازش خواهش کردم چیزی بهت نگه چون نمی خواستم نا امیدت کنم

حتی یک لحظه هم نگاهشو بالا نمی اورد و هی برگه های زیر دستش رو زیر و رو می کرد؛ اما از شدت هول بودن ،مرتب دستش به لیوان خودکارها برخورد می کرد و باعث میشد لیوان کج و خودکارهای درونش بر روی میزسرازیر بشن

و همین امر باعث میشد بیشتر دست و پاشو گم کنه و بر لرزش دستاش افزوده بشه

مدامی که خودکارارو سرجاشون بر می گردوند به حرف زدنش ادامه داد:

-به اونا هم گفته بودم حق ندارن بیان ؛ولی نمی دونم چرا حرف گوش نمی دن

صورتش به شدت سرخ شده بود و من همچنان مستقیم نگاهش می کردم

-دستگاهی رو هم که عماد خراب کرده بود ،سرمد داد درستش کردن ولی اینم بهت نگفتیم .همه ی هزینه هاشو از حساب شخصی خودش پرداخت کرد .

خسته از دست لیوانی که مرتبا می افتاد به دستش حرکتی داد که یکهو لیوان از تو دستای لرزونش سُر خورد و بر روی زمین افتاد و با صدای بدی شکست

خیره به قطعات پرت شده در هر گوشه ای از اتاق در دم ساکت شد و با چشمایی که تو شون از اشک پر شده بود سرشو بالا اورد و بالاخره نگاهشو به من داد و بعد از گذشت مدت زمانی خیره تو چشمام گفت:

-مایوست کردم...همیشه با این دست و پاچلفتی بودنم گند می زنه به کارا

با عجله به سمت کیفش رفت و با برداشتن گوشیش، دستی به لبه ی شالش کشید و با نزدیک شدن به من و حین گذر کردن از کنارم گفت:

-ببخش که همیشه مایوست می کنم...حق با یاسره... آخه من با چه جراتی می خواستم اینجا رو مدیریت کنم...اگه به من باشه که دو روزه اینجارو ورشکسته می کنم و تمام سرمایه اتو به باد می دم

همین که قدمی ازم فاصله گرفت .خیره به میز و لیوان شکسته شده ی روی زمین گفتم:

-بسلامتی کجا؟!

با صدام در لحظه سرجاش ایستاد ؛اما به سمتم برنگشت .منم در همون حالت گفتم:

-از آدمایی که زودی کم میارن و از زیر بار مسئولیتشون به هر بهانه در می رن خوشم نمیاد

@DONYAIEMAMNOE

دسته ی کیف توی دستش فشرده میشد و چیزی نمی گفت:

-میزان خسارتی که به دستگاه وارد کرده رو براورد کن و بعد گزارششو برام بفرست

در مورد اون مبلغی هم که سرمد بابت اشتباهت پرداخت کرده با حقوق سه ماه کارت در اینجا جبرانش می کنی...هرچند اون پول خیلی بیشتر از سه ماه حقوقته

به آرومی به سمتم برگشت اما من هنوز به تکه های شکسته شده و اون نوع نگاه سرمد فکر می کردم

قدمی به سمتم اومد:

-می ذاری که بمونم؟!

-بهت گفته بودم ممکنه اشتباهاتی کنی ،ولی نباید کم بیاری ...همین یه بار اونم چون خواهرمی می بخشمت

برگشتم و خیره تو چشمای نم زده اش ادامه دادم:

-اما از سرمد نمی گذرم...با توجه به تجربه ای که داشت نباید چنین کاری می کرد

@DONYAIEMAMNOE

اون جوابگو میشه تا دیگه مجبورش نکنی کاری کنه که خلاف قوانین اینجا و منه

ترسیده بیشتر بهم نزدیک شد و ازم پرسید:

-می خوای اخراجش کنی ؟!

گوشه ی چشمام تنگ شدن:

-خودت چی فکر می کنی ؟!

رنگ به روش نموند:

-اما اون تقصیری نداره... من مجبورش کردم

شونه ای بالا دادم:

-نباید به حرفت گوش می کرد. به عنوان یه حرفه ای خیلی ناشیگری کرده

-ولی این نامردیه

-چرا نامردیه؟!هر گناهی تاوانی داره...تاوان گناه تورم اون پس می ده...بهت گفته بودم که من سر مسائل کاری با هیچ کسی شوخی ندارم

@DONYAIEMAMNOE

اینجا هم خونه نیست تا تقی به توق بخورده یه نمه اشک بریزی و آخر شب با یه بوس و بغل همه چی رو حل و فصل کنی

درمونده بهم خیره مونده بود .خیلی دلم می خواست بدونم قراره چطوری از خودش و سرمد دفاع کنه که با جابه جایی کیف توی دستش گفت:

-باشه پس منو اخراج کن ...لازم نیست اونو بیرون کنی

یه تای ابروم بالا رفت :

-چه فداکار...اونوقت چرا لازم نیست اونو بیرون کنم؟!

خودمم می دونستم چه بازی ناجوانمردانه ای به راه انداختم ؛اما باید می فهمید و درک می کرد که چطور از پس خیلی از مشکلات بر بیاد..هرچند هدف دیگه ای هم به غیر از این در پس این همه بی انصافیم داشتم:

-من باعث این همه درگیری و ضرر مالی شدم ...خودمم باید جوابگو باشم نه اون...اون فقط خواست کمکم کنه

سرمو به طور نمایشی تکونی دادم و با گفتن «آهان» کم جونی قدمی بهش نزدیک تر شدم

-می ترسی اونو اخراج کنم؟

مات و مبهوت مونده با لبهایی خشک نمی دونست چه جوابی بهم بده که خودم گفتم:

-به جاش می گم رعنا بیاد....اونم تو این کارا خیلی وارده..سرمدم برگرده پیش بهرام...ما که دیگه لازمش نداریم...اینطوری خیلی بهتره مگه نه؟!

-اما...اما اون بیشتر تو جریان کارای اینجاست تا رعنا

-خیلی نگران این موضوعی؟!

اونقدر کم تجربه و ناشی بود که به راحتی می تونست کلی آتو دستم بده...هنوز نفهمیده بود دارم اذیتش می کنم و به طرقی دارم از زیر زبونش حرف می کشم

-نه خوب؛ ولی به نظرم اون بهتر می تونه که

-بهتر می تونه چی ؟!

ترسیده بهو مسیر حرفو عوض کرد و ازم پرسید:

-چرا اینطوری می کنی ماهور؟!

@DONYAYEMAMNOE

-چطوری می کنم مگه؟!

-یه جوری برخورد می کنی که انگار من ..

-انگار که تو چی ؟

-بابا از دهنم یه چیز پرید ...فقط می خواستم حال اون عوضی رو بگیرم

-برای اینکه حالشو بگیری خیلی راحت بهش گفتی از سرمد خوشت میاد...به همین راحتی ؟!

احساس می کردم دیگه چیزی نمونده که پس بیفته.دوباره چشماش پر اشک شدن و طلبکارانه ازم پرسید:

-چی می خوای ازم بشنوی که منو اینطوری باز خواست می کنی ؟!

-من چیزی نمی خوام ازت بشنوم شکوه ...تویی که داری این ماجرارو کشش می دی ...من می گم اون اخراج... تو هی می گی نه...می پرسم چرا؟!..نمی دونی چی بهم بگی ...حالا چرا انقدر از من ترسیدی ؟!

-من برم خونه؟!

@DONYAIEMAMIOF

-ساعت کاری تموم نشده ها...تازه اول صبحه ...کجا می خوای بری ؟! ..مگه اینجا خونه ی خاله است که تا حال نداشتی زرتی بپری بری خونه ؟!

به نظر می رسید که تمام قوای جسمیشو از دست داده باشه، ناتوان روی یکی از صندلیها نشست و با رها کردن کیف توی دست بر روی زمین گفت:

-از بچگی هم همین طوری بودی. انقدر خوب با اعصاب آدم بازی می کردی و از زیر زبونمون حرف می کشیدی که اصلا نمی فهمیدیم چطور دهن باز می کردیم و همه چی رو بهت می گفتیم

در مونده به زمین خیره شده بود. گویی بار سنگینی از بدبختی و بلاتکلیفی ها رو به دوش می کشید که دیگه جونی برای سر بلند کردن نداشت که با بی معرفتی زدم تو حال بدش و قلبشو بیش از این به درد اوردم:

- تو اصلا می دونی سرمد کیه ؟

متعجب سرشو بالا اورد و بهم خیره شد

@DONYAIEMAMNOE

-هیچ می دونی یه بار ازدواج کرده و زنشو طلاق داده؟!...می دونی یه بچه هم داره؟!

چنان شوکه شده نگاهم می کرد و با ناباوری زبونش بند اومده بود که من یکی دلم براش سوخت

-فکر می کردم می دونی ...اون بیچاره رو هم بدجوری با این حرفت شوکه کردی

رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود و در عوضش من به جواب دلخواهم رسیده بودم

جوابی که قبل از فهمیدنش دعا دعا می کردم واقعیت نداشته باشه

اونقدر حالش از شنیدن این حرف بد شده بود که دیگه چیزی نمی گفت و تو خودش رفته بود

خیلی بدجنس شده بودم . به طرف آب سرد کن رفتم و با برداشتن لیوان کاغذی و پر کردنش از آب ..به طرفش برگشتم و لیوانو به سمتش گرفتم

گویی تمام آمال و آرزوهاش بر باد رفته بودن که دیگه براش مهم نبود من چطوری نگاهش می کنم

@DONYAIEMAMNOE

-بخور خنک می شی

به سختی دست بلند کرد و لیوانو از تو دستام گرفت اما حتی میلی به تر کردن لبهاشم نداشت که همونطور لیوان آبو بدون خوردن تو دستش نگه داشته بود

پوزخندی زدم و لیوان دیگه ای برای خودم پر کردم و همونطور که قلپ قلپ از آبش رو می خوردم و به بعدش فکر می کردم گفتم:

-من دیگه برم ...توام زودی خودتو جمع و جور کن... کلی کار رو سرمون ریخته که باید زودتر انجامشون بدیم

گویی اصلا نمی شنید چی بهش می گم که برگشتم و با جدیت صداش زدم

تازه به خودش اومد و نگاهشو بهم داد:

-شنیدی چی گفتم؟!

تند از روی صندلیش بلند شد و با تکون دادن سر و گذاشتن لیوان لبه ی میز گفت:

آره حواسم جمعه..دیگه خرابکاری نمی کنم

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای به کارو کردارش خیره موندم و خنده امو با اخمو نشون دادن چهره ام پنهون کردم:

-آفرین...پس سعی کن به مشکلی برنخوری که دیگه سرمدم نیست که کمکت کنه

دوباره تو فکر رفت منتها اینبار دیگه حواسش بود چی بهش می گم که جواب داد:

-سعی می کنم که دیگه مشکلی پیش نیاد

اصلا حواسش به من و لبخند نشسته شده بر روی لبهام نبود. لیوانو توی سلطل انداختم و با بیرون اومدن از توی اتاق، خیره به فضای پر جنب و جوش کارگاه لبخندم بیشتر جون گرفت

@DONYAIEMAMNOE

# فصل پایانی

نگاهم به اعداد و ارقام نوشته شده ی درون زونکن بود که خیره بهشون از رعنایی که بغل دستم با ماشین حساب در حال حساب کتاب بود پرسیدم:

-فروش خیلی خوبی داشتیم درسته؟!

به تایید حرفم به تندی عددی رو توی ماشین حساب وارد کرد وگفت:

-تو این مدت کم واقعا کولاک کردیم ؛البته نباید از کمکهای جناب مهندس غافل بود...چندتا از بهترین مشتریامون توسط ایشون معرفی شدن

یه تای ابرومو بالا دادم و با لبهایی خندون شده گفتم:

-حالا میشه امیدوار بود که می تونیم از محصول جدیدمون رونمایی کنیم

خوشحال از بحثی که پیش کشیده بودم دست از کار کشید و تکیه داده به صندلیش گفت:

-شک ندارم امسال با نبود جندقی بهترین تولید کننده ی سال میشیم

@DONYAFEMAMIOF

منم چون خودش به صندلی تکیه دادم و خیره به بعضی از قاب های چیده شده درون قفسه که نتیجه ی چندین سال زحمت و تلاشم بود گفتم:

-درسته که چندان آدم خوبی نبود اما وجدانی که بخوایم فکر کنیم..همچین تو کارشم بد نبود

یادته یه سری قطعات وارد بازار کرده بود که اصلا نمونه اش پیدا نمیشد

قبول کن تو کارش یکی از بهترینا بود

-خودت می گی، بود...الان حرف اول تویی ...محصولاتتم اونقدر عالی هستن که از کل کشور مشتری داری

سری تکون دادم که یه دفعه گفت:

-احساس می کنم چشات یه جوری شدن ماهور

نگاهی به جانبش انداختم:

-چطوری؟!

-یه برق خاصی دارن

دستشو بالا اورد و با تکون دادنش در حال تفکر ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

-همچی بگی نگی  آب رفته زیر پوستت

خنده ام گرفت و با جدا کردن تکیه ام از صندلی و برداشتن مجداً خودکارم که روی میز رهاش کرده بودم گفتم:

-می دونی بس که شوهر نکردی ...رو همه چی خیلی حساس شدی

ناراحت از حرفم با دلخوری گفت:

-توام هر وقت فرصت کردی سرکوفت شوهر نکردن ما رو بزن تو سرمون

همونطور که مواردی رو توی پرونده وارد می کردم با خنده گفتم:

-خو شوهر کن که انقدر بهت گیر ندم

-حالا خوبه اون زمان که خودت شوهر نکرده بودی از مجرد بودن من بسی شادمان بودی

-والا نمی دونستم شوهر کردن انقدر خوبه... پیشنهاد می کنم حتما بهش فکرکنی

به خنده افتاد و با کشیدن ماشین حساب به سمت خودش گفت:

@DONKAIEMANOE

-می دونی که زیاد تو این فازا نیستم .هر کسیم حاضر نیست با شرایطم که زندگی کردن با مادرمه باهام کنار بیاد

برگه ای از بین پرونده ها در اورد و با گرفتنش به سمتم پرسید:

-اینو من تایید نکردم انگار سرمد کاراشو انجام داده ببین مشکلی نداره..

خیره به برگه دوباره به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

-خوشم میاد همه ی کاراش نظم داره و می دونه چطور کارارو انجام بده

فنجون چایش رو برداشت و ضمن خوردن جرعه ازش گفت:

-دقت کردی یه چند وقتیه زیاد تو کارخونه سرو کله اش پیدا نیست؟!

هنوز نگاهم به برگه بود که خودش باز ادامه داد:

-قبلنا زیاد می اومد... فکر کنم بیشتر درگیر کارگاه شده... درست می گم؟!

برگه رو به سمتش روی پرونده ها رها کردم و گفتم:

-نه اونجا کاری نداره... شکوه داره کارارو انجام می ده...مسائل حقوقی اینجا و کارگاهو هم میشه از تو شرکت انجام داد...پس نیازی به بودنش نیست ؛تازه توام هستی... احتمالا برای همینه که کم میاد

-آره خوب من هستم؛ اما واقعا از من یکی بیشتر سرش میشه

چند باری هم باهاش تماس گرفتم که در مورد یه چندتا از پرونده ها یه سری سوال بپرسم که خیلی سریع و با عجله جواب داد و زودی هم قطع کرد

-الان منظورت از این حرفا چیه ؟!

دوباره قلپی از چایش رو خورد و با دادن شونه هاش به بالا جواب داد:

-هیچی ...تغییر روندی که تو کاراش داده برام جالبه...

لبخندی زدم و ازش پرسیدم:

-نکنه چشمتو گرفته؟!

بی قید خندید و با گذاشتن فنجون سرجاش گفت:

-ای بابا یه بار تو همون اوایل جوونی که عقلمون زیاد قد نمی داد ،عاشق شدیم ...طرفمون هم تو زرد از آب در اومد و ماهم دیگه بی خیالش شدیم.

در ثانی من هیچ وقت با یه همکار که از نظر علمی و دانش حقوقی سطحش بالاتر از منه ازدواج نمی کنم

خودت که به اخلاق گوه من بیشتر واقفی؛ به سال نرسیده از هم جدا میشیم

@DONYAIEMANOEL

سرمد یه همکار خوبه...بیشتر از این نمی تونم بهش فکر کنم.

بعدشم تو که فک و فامیل منو می شناسی، حوصله اینکه هی جواب بدم چیکاره اش و اصل و نسبش چی بوده رو ندارم

مخصوصا مادرم که خیلی به این چیزا اهمیت می ده. فکر می کنه دخترش یه پرنسسسه که باید با یه شاهزاده ازدواج کنه....هرچند اگر منصفانه به این موضوع فکر کنیم سرمد خیلی پوئنای مثبتی داره که نیمشه به همین راحتی ازشون گذشت

خوش چهره و قد بلنده...از نظر ادب و شخصیت هم همه چی تومه ... ماشالله وضع مالیش هم که نگم ، عالیه اما خوب...

پوزخندی زدم:

-اما یتیم بودنش یه پوئن منفی براش محسوب میشه؟!

ناراحت از برداشتم گفت:

-نه بخدا این چیزا واقعا برای من یکی مهم نیست؛ ولی می دونم اصلا به هم نمی خوریم. ..من اخلاقای خاص خودمو دارم...اونم همین طور

من به درد اون نمی خورم؛ اونم به درد من نمی خوره

تازه اشم آدم بعد این همه مدت می فهمه طرفش بهش حسی داره یا نه...اون واقعا با من مثل یه همکار برخورد می کنه نه بیشتر.

پس منم مثل بچه ی آدم می شینم سرجام و فکر و خیالای الکی نمی کنم

اما ببین من کی بهت گفتم... این یه چیزیش هست...تو که به حس ششم من اعتماد داری دیگه؟!

ابرویی بالا دادم و به تمسخر جواب دادم:

-آره هر وقت قراره اتفاق بدی بیفته حس ششمت ناجور فعال میشه

پُقی زیر خنده زد:

-حسه دیگه... لامصب بد رقمه سیگنال می ده...راستشم بخوای یه مدتیه که این سینگال بدجوری فعال شده

-تورخدا رعنا رو اعصاب من راه نرو

-ای بابا با توام نمیشه تو کلوم حرف حساب زد

-پاشو پاشو این دم و دستکتو جمع کن تا منم ببینم این دستگاه ها رو قراره کی بفرستن

@DONYAIEMAMNOE

-میگم اگه تولید کننده ی برتر شدی از منم طی مراسمی تجلیل به عمل می یاری دیگه؟!

خنده زینت بخش لبهام شد:

-آره عزیز دلم حتما از تو یکی خیلی ویژه تجلیل می کنم

-دمت گرم...می دونی من خیلی زحمت می کشم؛ اما به چشم کسی نمیاد..تجلیل می کنی دیگه؟!

در حالی که می خندیدم دستی به روی لبم کشیدم و گفتم :

-رعنا آدم شو...خیر سرت سنی ازت گذشته

-یه بار ازت یه کار خواستما؛ والا همه اش تا مسائل کاری و حقوقی می شه جناب سرمد مطرح میشه و اصلا هیچ کسی منو به رسمیت نمی شناسه .تو که ازم تجلیل کنی جایگاه منم سفت و سخت میشه و می رم اون بالاها بالاها

-چیزی دیگه ای نمی خوای احیاناً؟!

-حالا این وسط یه سوئیچ ماشینی هم بهم اهدا کنی چیزی از ارزشات کم نمیشه خانم مهندس

@DONYAIEMAMNOL

به هرحال ماشینم خیلی قدیمی شده و دلم از این ماشینای خوشگل می خواد

-خجالت نکشی یه وقت تورخدا...خونه ای ؟!...باغی ؟!

-اونا رم دیگه خودت می دونی.... نمی خوام زیاد اذیت شی به هرحال در هر شرایطی منو فراموش نکن

در حالی که می خندیدیم با برداشتن پرونده از اتاق خارج شد و من هم با بلند شدن از روی صندلیم خواستم به سمت قفسه ی پرونده ها برم که انصاری به خاطر باز بودن در اتاقم با اجازه ای وارد شد و رو بهم گفت:

-خانم مهندس برای جلسه ی امروز به حضور من که نیازی نیست؟!

متعجب ازش پرسیدم :

-کدوم جلسه؟!

-جلسه با شرکت مهندس حصاریشون دیگه

گوشه ی چشمام تنگ شدن:

-مگه امروز بود؟!

@DONYAIEMAMNOE

-آقای سرمد بهتون نگفته بودن؟!اتفاقا خودشون تمام هماهنگی های لازم رو برای امروز انجام دادن

فرو رفته در فکر از اینکه یه کلمه هم از برگزاری این جلسه بهم نگفته بود بهش گفتم:

-همین الان باهاش تماس بگیر

انصاری گوشیش رو در اورد و مشغول تماس گرفتن شد و کمی بعد از سلام و احوال پرسی با سرمد ...گوشیش رو به سمتم گرفت و رو بهم گفت:

-با اجازه اتون من برم... همین الان باید اجازه ی خروج یه سری از محصولات رو تایید کنم

سری تکون دادم و گوشی رو ازش گرفتم و با رفتن به سمت پنجره بی مقدمه از سرمد پرسیدم:

-چرا من نباید در جریان جلسه ی امروز باشم؟!

مکث کوتاهی کرد و سپس جواب داد:

-سلام خانم مهندس ...من خانم تاجبخش رو در جریان گذاشته بودم...نمی دونم چرا به اطلاع شما نرسوندن

عصبی و با لحن طلبکارانه ای بهش گفتم:

-شاید چون به این خاطر بوده که این کار شما بوده که به من اطلاع بدید نه ایشون

به نظر عصبی می رسید اما سعی داشت در کمال ادب و متانت جواب سوالاتم رو بده:

-شما خودتون فرمودید کارایی بنده تو شرکت بیشتره ..منم از این جا دارم کارامو انجام می دم .

لبهامو بهم فشردم و فهمیدم حسابی به خاطر اون روز ناراحته و بهش برخورده که گفتم:

-از این به بعد تمام جلسات رو مستقیما به خودم اطلاع می دی ...الانم می خوام تا دو ساعت دیگه برای جلسه اینجا باشی...هیچ اما و اگری هم نمی خوام بشنوم

و بدون اینکه بذارم یه کلمه حرف بزنه و از خودش دفاعی داشته باشه تماس رو قطع کردم

@DONYAIEMAMNOE

دوساعت بعد در حالی که با رعنا داشتیم به سمت اتاق جلسات می رفتیم با ناراحتی گفت:

- من نمی دونم چطور شده که تو اون برگه ای که روی میزت گذاشته بودم رو ندیدی...!!

من تمام برنامه های امروزو برات نوشته بودم.چون عجله داشتم و باید زودتر می رفتم. رو برگه نوشتم و روی میزت گذاشتم

بی حرف نفسمو بیرون دادم و همزمان هر دو وارد اتاق جلسات شدیم و گفتم:

-بعدا درموردش حرف می زنیم

سرمد که قبل از اومدنمون اونجا بود به احترامون از جاش بلند شد و سلامی داد که من تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم ؛البته رعنا حسابی تحویلش کرد و شروع به خوش و بش کرد؛ اما طبق گفته ی رعنا این دیگه اون سرمدی نبود که همیشه باهاش حرف می زد.

@DONYAIEMAMNOE

وقتی که رعنا در کنارم جای گرفت تا مهمونها بیان سرمد پوشه ی زرد رنگی رو که از قبل آماده اش کرده بود رو مقابلم گذاشت و بدون خیره شدن تو چشمام گفت:

-من یه کپی از این مدارک و اوراق رو برای خانم تاجبخش ایمیل کردم اما گویا اینم به دستون نرسیده.

رنگ صورت رعنا پرید و سرمد پوشه ی باز شده رو بیشتر به سمتم کشید و گفت:

-خدمت شما

مشغول بررسی شدم و همزمان با دیدن یه سری از نکاتی که برام مبهم می اومدن ، سوالاتی رو هم از سرمد پرسیدم و اونم سر صبر و حوصله شروع به جواب دادن کرد که در اون هنگام در سالن باز شد و بهرام به همراه شکوه که در کنارش ایستاده بود به داخل اومدن

@DONYAIEMAMNOE

وقتی که رعنا در کنارم جای گرفت تا مهمونها بیان سرمد پوشه ی زرد رنگی رو که از قبل آماده اش کرده بود رو مقابلم گذاشت و بدون خیره شدن تو چشمام گفت:

-من یه کپی از این مدارک و اوراق رو برای خانم تاجبخش ایمیل کردم اما گویا اینم به دستون نرسیده.

رنگ صورت رعنا پرید و سرمد پوشه ی باز شده رو بیشتر به سمتم کشید و گفت:

-خدمت شما

مشغول بررسی شدم و همزمان با دیدن یه سری از نکاتی که برام مبهم می اومدن ، سوالاتی رو هم از سرمد پرسیدم و اونم سر صبر و حوصله شروع به جواب دادن کرد که در اون هنگام در سالن باز شد و بهرام به همراه شکوه که در کنارش ایستاده بود به داخل اومدن

دیدن دوتاشون در اینجا باعث شد هر سه نفرمون بهشون خیره بمونیم

@DONYAIEMAMNOE

سرمد که با حضورشون از پاسخ دادن باز مونده بود با قدمی عقب رفتن سرجاش صاف ایستاد و اومدن بهرام رو خوشامد گفت

برخاسته از جام، دست به سمت بهرامی که بهم نزدیک میشد بلند کردم و با دست دادن بهش با لبخندی گفتم:

-فکر نمی کردم بخوای توی جلسه ی امروز حضور داشته باشی

دستمو به گرمی فشرد و با لبخندی که به روم می پاشید گفت:

-آره ولی یه سر رفتم کارگاه و بعدم که شکوه همراهم شد فکر کردم اگه تو جلسه ی امروز باشم بد نیست

متعجب نگاهی به شکوه که به محض ورود به همه سلام داده بود انداختم و از بهرام پرسیدم:

-رفته بودی کارگاه؟!

بهرام تاخواست جواب بده همونها اومده بودن و دیگه نمی شد در این خصوص حرف زد

شکوه به ناچار بخاطر شرایط پیش اومده روی یکی از صندلی ها در کنار رعنا جای گرفت و من هم در کنار بهرام نشستم تا جلسه شروع بشه

@DONYAIEMAMNOE

جلسه به خوبی پیش می رفت ؛به خصوص که طرف معامله هم با وجود بهرام که اسم و رسمی داشت تمایل بیشتری برای عقد قرار داد پیدا کرده بود.

در این بین سرمد هم باید توضیحاتی می داد که همه توجهمون رو به اون داده بودیم

همین طور که همه جزئیات رو می گفت و متکلم وحده شده بود .متوجه ی نگاه شکوه به سرمد شدم که چطور بهش خیره مونده بود

سنگینی نگاهم در کنار بهرام که من رو از بر بود باعث شد خط نگاهم رو دنبال کنه و به شکوهی برسه که گویی در یه عالم دیگه سیر می کرد.

نمی خواستم بهرام برداشت بدی داشته باشه به همین منظور زودی جهت نگاهم رو عوض کردم؛ اما بهرام که حواس جمع تر این حرفا بود ابتدا به شکوه و سپس به سرمد خیره موند و در نهایت از گوشه ی چشم نگاهی هم به جانب من انداخت که همونطور همه محو حرفای سرمد بودن ازش پرسیدم:

-نگفتی برای چی رفتی کارگاه؟!

بار دیگه نگاهش رو به سرمد داد:

-شکوه ازم خواست

یه تای ابروم بالا رفت

-چرا؟!

-چون نمی خواست خونه اتون بره

متعجب سرمو به سمتش برگردوندم که با اشاره به رو به رو و همونها با اتمام حرفهای سرمد رو بهشون گفت:

-جناب مهندس،مدت زمانی که شما از ما می خوایید خیلی زیاده ..کارخونه نمی تونه به خاطر سودی که می خوایید ببرید دچار این همه ضرر و زیان بشه.

همونطور که طرف قراردادمون سعی داشت بهرام رو راضی کنه ،من به شکوه خیره مونده بودم که حالا سرشو پایین گرفته بود و دیگه جایی رو نگاه نمی کرد.

@DONYAIEMAMNOF

حتی نیم نگاهی به سرمد انداختم .برعکس شکوه ،سرمد اصلا از همون اولشم به شکوه نگاه نکرده بود و نمی کرد و کاملا حواس جمع مسائل مربوط به جلسه رو یادداشت برداری می کرد.

بعد از پایان جلسه رعنا و سرمد چون گذشته مشغول تنظیم قرار داد شدن.

شکوه خیره به هردوشون که در فاصله ی کمی از هم نشسته بودن ،غمگین نگاهشو به سمتم که بهش خیره شده بودم داد

به نظر می رسید زیاد حالش خوب نیست و اینجا رو داره به زور تحمل می کنه

کمی بعد که جلسه تموم شد و تونستیم با یه قرارداد خوب مواد اولیه رو با قیمت مناسب برای مدت زمان معینی تامین کنیم بهرام پیشنهاد صرف شام رو در رستوان خودش داد

در تمام مدت حواسم به شکوه بود که چیزی نمی گفت وفقط تابع جمع بود.

تیپ قشنگی زده بود و با اون شال آبی رنگی که به سر انداخته بود به نظر زیادی خواستنی می اومد ؛ حتی چهره ی غمگین و پکرش هم نتونسته بود این حالت خوب رو از صورتش بگیره

با خلوت تر شدن دور و برمون به سمتش رفتم

با دیدنم به آرومی از جاش بلند شد و گفت:

-تمام کارای کارگاه رو انجام دادم

خیره بهش لبخندی زدم:

-مگه من درمورد کارگاه ازت پرسیدم؟!

-نه اما لازم دونستم بگم که خیالت راحت باشه که کاری نمونده

لحظه ای بهش که گاهی به دور و برش و رفت و اومد آدما نگاهی می نداخت خیره شدم و گفتم:

-خوبی ؟!به نظر زیاد سرحال نمیای

-چرا اتفاقا ...خوبم فقط یکم خسته ام...تاحالا تجربه ی این همه کارو نداشتم شاید برای اونه

-می خوای بریم خونه ی ما و اونجا یکم استراحت کنی ؟!

کیفشو توی دستش جا به جا کرد و با دادن نگاهش بهم گفت:

-نه...راستش وقتی آقا بهرام اومد کارگاه منم ازش خواستم بیارتم اینجا

-اگه خسته بودی می رفتی خونه خوب..لازم نبود برای گزارش کارای کارگاه تا اینجا بیای

پوزخندی زد و دسته ای از موهاشو که از زیر شال بیرون زده بود تو داد و گفت:

-مامان برای امشب خانواده ی حاج منصور رو دعوت کرده

متعجب و با چشمایی گشاد شده بهش چشم دوختم

-گفتم تا آخر شب پیش تو بمونم تا اون موقع اونا هم رفتن...اما انگاری توام خیلی کار داری .

-مادرت برای چی اونا رو دعوت کرده؟!

مستاصل جواب داد:

-بخدا نمی دونم...البته به نظر می رسه خود یاسرم در جریان نباشه...دایی و مادر و برادر بزرگشو دعوت کرده...به گمونم می خواد بزرگترا رو بیاره وسط تا با پا در میونیشون ، ما دوتا از خر شیطون بیایم پایین و مثل بچه ی آدم بریم سر زندگیمون

به کندی نفسی به بیرون داد:

@DONYAIEMAMNOE

-اگه ناراحت نمی شی من برم خونه ی شما و آخر شبم یه ماشین می گیرم و برمی گردم خونه که اونا هم رفته باشن...دایی و برادر بزرگش آدمای بدی نیستن ...ممکنه حرفی بزنن که نتونم جلوشون نه بیارم ...برای همین نمی خوام باهاشون رو در رو شم.آقا بهرامم که اومد کارگاه فرصتو غنیمت شمردم و ازش خواستم که منو بیاره اینجا...

ناراحت و عصبی خیره تو چهره ی مغموش جواب دادم:

-لازم نیست بری خونه اتون ...امشب میای خونه ی ما؛ منتها اول می ریم برای این شام کاری و بعدم خونه

-ولی

-ولی نداره ...وقتی هنوز مادرت نفهمیده و درک نکرده که رابطه ی تو و اون پسر تموم شده ...دیگه باید خیلی براش متاسف بود ...تو مجبور نیستی برای دیگران زندگی کنی

گرفته حال باز خواست مخالف کنه که یکی از مهندسین طرف قرار داد با قرار گرفتن در کنارمون در ابتدا با نگاهی به شکوه و سپس به من از بودن

@DONYAIEMAMNOF

در این جمع ابراز خرسندی کرد و کمی پیرامون معامله ی انجام شده صحبت کرد

همونطور که حرف می زدیم و شکوه بی حرف در کنارمون ایستاده بود با نگاهی دوباره به شکوه ازم پرسید:

-نمی خواید خانم مهندسو معرفی کنید

شکوه که از اولم تو باغ نبود با این حرف مهندس حصاری که از نظر سن و سال به سرمد می خورد، سر بلند کرد و نگاهشو به مهندس دوخت که من قبل از اینکه شکوه سخنی بر لب بیاره به حرفم اومدم و گفتم:

- خانم معتمد یکی از بهترین مدیرانمون هستن

با نگاهی تحسین آمیز، بار دیگه به شکوه خیره شد

شکوه که از اون حال و هوا در اومده بود. با تغییر حالت در چهره اش که سعی داشت لبخندی رو بر روی لب هاش بنشونه از این آشنایی ابراز خوشوقتی کرد و سعی کرد به سوالات مهندس حصاری حتی المقدور جوابهای مناسب و کوتاهی بده

@DONYAIEMAMNOE

همونطور که اون دو نفر حرف می زدن با اومدن سرمد به طرفمون نگاهم رو به سمتش کشوند

-خانم مهندس در مورد قرار داد یه نکاتی هست که لازمه مجددا یه نگاهی بهش بندازید

لحظه ای شکوه نگاهش به سرمد افتاد که اصلا نگاهش نمی کرد و همین امر باعث شد حال خوشی که برای لحظاتی برای هم صحبتی با مهندس حصاری بهش دست داده بود با این نادیده گرفته شدن از جانب سرمد از بین بره و بیشتر تو لاک خودش فرو بره

حتی دیگه همون جواب های کوتاهم رو نداد و بیشتر سعی کرد شنونده باشه .

با نگاهی به قرارداد که می دونستم رعنا و سرمد با دقت آماده اش کرده بودن سر بلند کردم و از سرمد پرسیدم:

-این که همه چیش اوکیه

سری تکون دادم:

-مشکلش کجاست؟!

با چهره ی کاملا بی تفاوتی جواب داد:

-مشکلی که نداره اما برای اینکه خیالم راحت باشه خواستم شما هم یه بار دیگه بهش نگاه بندازید

خیره بهش برگه ها رو به دستش سپردم و گفتم:

-مهندس انصاری رو هم برای شام کاری امشب در جریان بذارید و با ایشون ترتیب بقیه برنامه ها رو بدید

-به مهندس انصاری اطلاع می دم؛ منتها من فکر نکنم بتونم بیام .چون باید به اون دو شرکتی که گفته بودید سر بزنم و هماهنگی لازم رو برای خرید قطعات ازشون انجام بدم

-حتما باید امشب باشه؟!

با سرگرم کردن خودش با برگه ها از چشم تو چشم شدن باهام خود داری کرد و جواب داد:

-کارا به موقع انجام بشه خیال همه امون راحت تره

-از کارگاه چه خبر؟!

@DONYAIEMAMNOE

دستی به گوشه لبش کشید و همونطور خیره به بند بند قرارداد گفت:

-در جریان کارای اونجا نیستم ...خانم تاجبخش هستن دیگه ..چرا از ایشون نمی پرسید؟!

نگاه ازش بر نمی داشتم که با قرار گرفتن بهرام در کنارم بالاخره سرشو بالا اوردم که بهرام گفت:

-اون دوتا شرکتو بنداز برای بعد..امشب باید حتما باشی ولی خب شرکت ارس رو حتما برو ...مدیر عاملش آدم دم دمی مزاجیه...اونجا هم فکر نمی کنم زیاد وقتت رو بگیره کارت که تموم شد یه راست بیا رستوران

سرمد که همیشه در مقابل بهرام دست و پا بسته بود چشمی گفت و ازمون فاصله گرفت

بهرام خیره به دور شدنش گفت:

-اختلاف نظری بین تو و دانیار هست؟

دسته به سینه شده چون بهرام خیره به رفتنش گفتم:

- رفیق توه... از من می پرسی؟!

@DONYAIEMAMNOE

لبخندش کش اومد که برگشته به سمتش ازش پرسیدم:

-این آقا دانیار شما اصالتا کجایی هستن که نمیشه دو کلام باهاشون حرف حساب زد؟!

بهرام خیلی باهوش و تیزتر از این حرفا بود اما معمولا چیزی به روی خودش نمی اورد :

-تنها چیزی که از گذشته اش می دونه اینکه کورده...یه نفر که خودش کورد بوده از یه روستای کورد نشین لبه مرز که همه ساکنینشو به طرز فجیحی کشته بودن پیداش می کنه و می یاردتش تهران و بعدم می سپردتش به یتیم خونه...برای همینم مدیر یتیم خونه یه اسم کوردی براش می ذاره

یه تای ابروم بالا رفت که خنده اش گرفت:

-به نظر می رسه تمایل چندانی به اینکه سرش رو تنش باشه رو نداری

از حرفی که زده بود خنده ام گرفت و گفتم:

-نه اتفاقا آدم منظمیه ...از این همه نظم و ترتیبی که داره خوشم میاد فقط گاهی زیادی دقیق میشه...معمولا هم از اینکه بخواد به کسی جواب پس بده ،زیاد خوشش نمیاد

موشکافانه بهم خیره شد و گفت:

-که همین آزارت میده؟!

شونه ای بالا دادم:

-شاید

***

سر میز شام من که در کنار بهرام نشستم ،شکوه هم در سمت دیگه ام جای گرفت و این در حالی بود که مرتبا گوشیش زنگ می خورد

کلافه از این همه تماس که حتی باعث جلب توجه سایر مهندسین هم شده بود بالاجبار گوشیش رو خاموش کرد و توی کیفش انداخت و خودشو با خوردن سالاد مشغول کرد.

شوخی های کاری رعنا و چند تن از مهندسین گاها لبخند هایی رو بر روی لب هامون می روند و جمع رو از اون حالت رسمی خارج می کرد

@DONYAEMAMNOE

اما شکوه همچنان بی تفاوت و سرد بود و سعی داشت خودشو با خوردن غذا مشغول کنه

البته بهش حق می دادم که بودن در این جمع براش خیلی ملالت بار و خسته کننده باشه؛ اما به خاطر همراه بودن با من داشت تحمل می کرد

در این بین که سرمد به خاطر انجام کارهای محول شده توسط بهرام تازه به جمع ما ملحق شده بود با دیدن تنها صندلی خالی کنار شکوه به ناچار همونجا نشست و بابت تاخیرش در اومدن از جمع عذر خواهی کرد و بالافاصله سر صحبتو با مهندس صبوری که در سمت دیگه اش نشسته بود باز کرد

شکوه از این نزدیکی بیشتر تو خودش فرو رفت و غذا خوردن براش سخت تر شد که با دیدن این حالش گفتم:

-می خوای اگه حضور تو این جمع داره اذیتت می کنه سوئیچ خودمو بهت بدم که زودتر بری

سریع سرشو بالا اورد و با تکون دادنش به طرفین گفت:

-نه اتفاقا ...جمع خیلی خوبیم هست...اینجا که باشم حوصله ام سر نمی ره

نگاهم به کیفش افتاد و ازش پرسیدم:

-چرا جواب تماسای گوشیتو نمی دی ؟!

شونه ای بالا داد و با چنگالش کمی محتویات سالاد درون ظرفشو جا به جا کرد و با صدایی که سعی می کرد تنها من بشنوم گفت:

-مادرمه دیگه...حتما می خواد زودتر برگردم خونه...راستی تو چرا بهش نمی گی از اون خونه پاشه؟!...خودش دیگه خونه داره

-چون می خوام تو راحت باشی...

-من راحتم ماهور ...بهش بگو از اونجا بلند شه...تا وقتی توی اون خونه است فکر می کنه می تونه هر کاری کنه...چون اونجا بهش حس قدرت می ده

-شکوه جان اگه مادرت بره اون خونه کوچیکه... شک نداشته باشه می ره رو اعصابت...دلم نمی خواد تو اذیت شی...

-گفتم که من اذیت نمیشم...تا وقتی تو اون خونه است این همونیا و کارای بی سر وتهش تمومی نداره...الانم اوناو رو دعوت کرده که بهشون بفهمونه هنوز مال و منال داره ..داره از سرمایه ی تو به اونا پز می ده

تکه ای از گوشت رو تو دهنم گذاشتم و بعد از خوردن و بلعیدنش نگاهم به مهندس حصاری افتاد که گاهی در بین حرفها و صحبتهاش نگاهی هم به جانب

شکوه می نداخت که با نگاهی به شکوه که دل و دماغی برای خوردن در خودش نمی دید به شوخی گفتم:

-فکر کنم مهندس حصاری ازت خوشش اومده

اگه شکوه سابق بود از این حرف بشدت استقبال می کرد و شروع به شوخی و خنده می کرد اما کاملا بی تفاوت ازم پرسید:

-چرا بهش گفتی من یکی از مدیرات هستم؟!

-مگه نیستی؟!

سری کج کرد و به تمسخر گفت:

-یکی از مدیرای خراب کنت

لبخندی زدم و با چشمکی گفتم:

-نگران نباش توام یه روزی از بهترینا میشی...حالا نگفتی نظرت در موردش چیه؟!

سعی داشتم با شوخی کردن کمی سرحالش بیارم تا در این جمع زیاد احساس تنهایی نکنه که با نیم نگاهی به جانب مهندس حصاری رو کرده بهم گفت:

-از فرم بینیش خوشم نمیاد

متعجب به مهندس حصاری خیره شدم و گفتم:

-دقت نکرده بودم... راست می گی به نظر زیادی عقابیه

خنده اش گرفت و سعی کرد با لبخندی از خنده اش جلوگیری کنه

-ولی بدم نیستا...بهت میاد شکوه

-تورخدا توام مثل مامان هر کی رو برام لقمه نگیر.

-چشه مرد به این خوبی ؟!

-از نظر تو همه خوبن مگه اینکه غیرش ثابت شه

-اینم کارخونه داره..وضعش خوبه...توپ تکونش نمی ده

دوباره نگاهی به جانب مهندس حصاری انداخت و کمی فرو رفته در فکر گفت:

-جدی می گی ؟!

@DONYAEMAMI0F

در تمام مدت من قصد شوخی و سرگرم کردن شکوه رو داشتم ؛اما گویی باور کرده بود که دلم می خواد با مهندس حصاری باشه که بدون شنیدن پاسخی از جانب من گفت:

-اگه تو می گی که مشکلی نیست...چرا که نه

گوشه ی چشمام از جوابش تنگ شد و ازش پرسیدم:

-واقعا؟!

بی تعلل جواب داد:

-آره واقعا... تو تنها کسی هستی که هر چی بگه چشم بسته قبولش می کنم.چون هیچ وقت بد منو نمی خوای

متحیر بهش خیره مونده بودم که هر دو یک دفعه با ریخته شدن ناگهانی لیوان نوشابه ی روی میز به خودمون اومدیم

لیوان نوشابه کاملا روی مانتوی روشنش ریخته شده بود و لک بزرگی رو به وجود اورده بود. سرمد عذرخواهانه از جاش بلند شد و گفت:

-ببخشید اصلا نفهمیدم چطور شد که دستم به لیوان خورد

@DONYAIEMAMNOE

شکوه خیره به جای لک روی مانتوش نگاهش رو بالا کشید و تو چشمای سرمد خیره موند

حالا همه ی نگاها به سمت ما بود

البته کمی هم از شلوار سرمد نوشابه ای شده بود که از جام بلند شدم و رو به شکوه گفتم :

-مشکلی نیست عزیزم

و خواستم همراهش به سمت سرویس بهداشتی برم که قبل از هر حرکتی در حالی که شکوه داشت ازمون فاصله می گرفت دستم از پایین کشیده شد متعجب سرم رو به سمت بهرام برگردوندم

کسی متوجه ی این حرکتش نشده بود اما فهمیدم که ازم می خواد همراه شکوه نرم

سرمد همونطور که سعی داشت با دستمال جای لک نوشابه رو از بین ببره با ببخشیدی میز رو ترک کرد و به همون سمتی که شکوه رفته بود رفت

فشار دست بهرام بیشتر شد و به ناچار در کنارش با لبخندی تصنعی نشستم

مهندس حصاری که نگاهاش در پی شکوه بود  با صدای بهرام که مخاطبش قرار داده بود... نگاه گرفته از شکوه  به سوال بهرام پاسخ داد و این در حالی بود که همچنان دستم توی دست بهرام به آرومی فشرده میشد.

@DONYAIEMAMNOE

سرمد همونطور که سعی داشت با دستمال جای لک نوشابه رو از بین ببره با ببخشیدی میز رو ترک کرد و به همون سمتی که شکوه رفته بود رفت

فشار دست بهرام بیشتر شد و به ناچار در کنارش با لبخندی تصنعی نشستم

مهندس حصاری که نگاهاش در پی شکوه بود با صدای بهرام که مخاطبش قرار داده بود... نگاه گرفته از شکوه به سوال بهرام پاسخ داد و این در حالی بود که همچنان دستم توی دست بهرام به آرومی فشرده میشد.

حس بدی به سرمد نداشتم اما شکوه رو در وضعیتی نمی دیدم که بعد از جداییش که زمان زیادی هم ازش نمی گذشت بخواد دوباره وارد یه رابطه ای بشه که چیز زیادی راجع بهش نمی دونست

زمان می گذشت و همچنان خبری از شکوه و سرمد نبود .از ظاهرم چیزی پیدا نبود؛ اما بهرام متوجه بی قراریم شده بود که بالاخره سرو کله ی سرمد پیدا شد.

تنها داشت به سمت میز می اومد و فقط دلم می خواست بدونم شکوه کجاست

@DONYAIEMAMNOE

وقتی سرجاش نشست نگاهی به جانبش انداختم ؛به نظر می رسید خیلی آروم تر از زمانیه که اومده بود و دیگه اون حالت جدی و بی تفاوتش رو نداشت

بازم منتظر موندم اما همچنان شکوه به جمعمون نپیوسته بود .چیزی به پایان این مهمونی نمونده بود که طاقت از کف دادم و از جام بلند شدم

شاید چون فکر می کردم شکوه هنوز همون خواهر کوچیکیه که نیاز به کمک و همراهی من داره اینطور مرتبا نگرانش می شدم و دلم نمی خواست یه تنه گرفتار مشکلات بشه

ضمن تماس گرفتن باهاش به دنبالش از پله ها پایین رفتم

گوشی دم گوشم بود و نگاهم در پی شکوه .خواستم به سمت سرویس بهداشتی ها برم که با نگاه به محوطه ی بیرون رستوران و دختری که به تنهایی بر رو یکی از سکوهای نزدیک به باغچه ها نشسته بود گوشیم رو پایین اوردم و مسیرم رو به اون سمت کج کردم.

@DONYAIEMAMNOE

خیره به زمین پیش روش  از عالم و آدم ها فارغ شده بود و گویی در این عالم نبود که رسیده در دو قدمیش با تعجب اسمشو بر لب روندم

بدون اینکه از حضورم تعجب کنه و یا هر حالت دیگه ای به خودش بگیره نگاهشو رو برای لحظاتی بهم داد که ازش پرسیدم:

-تو از اون موقع اینجایی ؟!

هنوز بی حرف بهم نگاه می کرد که نگاهم به مانتو و جای لک نوشابه ای افتاد که هیچ کاری برای تمیز کردن و از بین بردنش نکرده بود.

واقعا مونده بودم چی بهش بگم که یه دفعه به حرف اومد و گفت:

-تو که گفته بودی سرمد زن و بچه داره ؟!

یه تای ابروم بالا رفت و چیزی نگفتم که با دم و بازدمی مجددا با نگاه گرفتن از من و خیره شدن به همون قسمت از زمینی که با نوک کفش سعی کرده بود خطوطی فرضی بر روش بکشه با لبخند تلخی گفت:

-خیلی آدم کم جنبه و بی ظرفیتی هستم ماهور

پوزخندش بیشتر رنگ گرفت و بهو سرشو بالا اورد:

-میشه سوئیچتو بدی من زودتر برم خونه ؟!

قدمی به سمتش نزدیک شدم و ازش پرسیدم:

-این همه مدت داشتی با سرمد حرف می زدی ؟!

بدون اینکه چیزی رو انکار کنه سرشو بالا و پایینی کرد و فقط بهم چشم دوخت

حرفی برای گفتن نداشتم .آدمی هم نبودم که بخوام برای احساس درونی دیگران تصمیم بگیرم و نظر خودمو بهشون تحمیل کنم ؛اما همچنان نمی تونستم خیلی راحت و بی خیال، لبخند به لب برونم و از این گفتگو ابراز خرسندی کنم که بالاجباری همونطور که در دل به خودم می قبولندم فعلا باید سکوت پیشه کنم و حرفی نزنم رو بهش گفتم:

-چیزی به تموم شدن این همونی نمونده ...صبر کن برم وسایلمو بردارم باهام بریم .احساس می کنم امشب زیادی کش پیدا کرده.

در راه برگشت شکوه کاملا سکوت اختیار کرده بود و حرفی نمی زد و من هم نشسته در صندلی جلو در حالی که بهرام پشت فرمون بود ، در عالم خودم،

@DONYAIEMAMNOE

فرو رفته در فکر سعی می کردم چیزی نگم و برداشتی از گفتگوشون نداشته باشم .

***

در حالی که داشتم ملافه های تمیز رو از توی کمد در می اوردم تا شکوه روی تخت بندازه گفتم:

-تا هر چند روزی که دلت بخواد می تونی اینجا بمونی

لبه ی تخت نشسته بود و به آرومی موهاشو شونه می زد که از سکوت بیش از حدش سرمو عقب کشیدم و خیره بهش با لبخندی پرسیدم:

-شکوه اصلا نمی تونم تو رو انقدر بی حرف ببینم.مطمئنی چیزی به سرت نخورده؟!

دستش از حرکت باز ایستاد و با لبخند تلخی خیره بهم گفت:

-قدیما مادرم خیلی دوست داشت وقتی عروسی می کنم یه جشن مفصل برام بگیره. همیشه از پوشیدن بهترین لباسا و طلاهایی حرف می زد که تو ذهنش پرونده بود

همیشه یه عالمه بهم وعده وعید می داد و میگفت تو دختر حاج معتمدی، باید یه عروسی داشته باشی که آدم و عالم حسرت به دل تا سالای سال درباره اش حرف بزنن

منم که بچه ،فکر می کردم کی هستم و قراره به کی افتخار این دامادی رو بدم.

خیلی خودم و خانواده امو بزرگ و دست نیافتنی می دیدم.

اونقدر که فکر می کردم هیچ کسی حق نداره بدون اجازه ی حاج بابا نفس بکشه

البته خوب تقصیر مامانم هم بود همیشه بهترین لباسا و بهترین وسایل و گرونترین سرویس طلاها رو برام می گرفت تا ازشون استفاده کنم و توجمع یه تنه فخر بفروشم و بزرگی کنم.راستشو بخوای عادتم شده بود که به کم قانع نباشم

بزرگتر که شدیم توجه مامان بیشتر رفت سمت عماد ...حالا سعی داشت اونو بزرگتر و عزیزتر نشون بده..حتی زنشم می خواست بزرگ و عزیز کنه...

هر کی می اومد خواستگاریم ،مامان با هزاردلیل و بهانه ردش می کرد چون فکر می کرد در حد من و خانواده نیستن

@DONYAIEMAMNOE

از طرفی هم می گفت اول باید ماهور ازدواج کنه.

خیلی دوست داشت تو زودتر بری سر خونه و زندگیت تا از دستت راحت شه...آخه فکر می کرد اگه تو نباشی بیشتر می تونه بتازونه ،بیشتر می تونه برام خرج کنه

انقدر ما رو بزرگ جلو داده و مارو برد اون بالا بالاها که خودمم نفهمیدم چطور شد شدم عروس حاج منصوری که نصف دارایی های

پدرمم نداشت

مامانم طوری به پاشون افتاد که اونا با منت یه مراسم ساده برامون گرفتن؛

حتی لطف کردن و یه لباس عروس که هزار بار پیر منو در اوردن که لازم نیست بخریشو همون لباس عروس جاریم که نو و دست نخورده است بپوشم

.

بابا که ورشکست شد ، مامان هم قول و قرارش یادش رفت،یادش رفت که چقدر برام آرزو داشت و نگفت من دختر حاج معتمدی هستم که قرار بود چند شبانه روز براش جشن بگیرن و همه ی عالم و آدم پول به پاش بریزن.

می دونی اون بیشتر به فکر آرزوهای خودش بود تا من

@DONYAIEMAMNOE

هر روز منتظر بودم به خاطر دختر حاج معتمد بودن کلی بهم احترام بذارن و منو بذارن رو سرشون

اما هر چی که می گذشت بیشتر لهم می کردن ،بیشتر بهم سرکوفت می زدن.

طوری شده بود که خودمم باورم شده بود من هیچ شخصیتی ندارم و همین که یه سقف بالا سرمه از سرمم زیادیه

مامان و عماد جیباشون پر پول می شد و من هر روز خوار و خفیف تر .

اگه یه لباس نو می خریدم باید به هزار نفر جواب پس می دادم کی و چند خریدم .

به مامان هم که اعتراض می کردم می گفت تو خیلی حساسی، به این چیزا اهمیت نده.

راست می گفت اون که جای من نبود. اون خیلی راحت از حسابش پول بر می داشت و برای خودش خرید می کرد. این من بودم که فقط زجر می کشیدم .این من بودم که باید جواب پس می دادم

ملافه به دست مقابلش ایستادم.سرشو بالا اورد و به چشمام زل زد و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-چرا به سرمد گفتی دیگه کارگاه نیاد؟!چرا انقدر ازش بدت میاد؟!

آهسته نگاهشو به پایین دوخت و ادامه داد:

-اون بنده خدا جز اینکه کمکم کرده که کارارو یاد بگیرم و بتونم کارگاه رو مدیریت کنم کار دیگه ای نکرده

دوباره نگاهشو بهم داد که به آرومی کنارش لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-من از سرمد بدم نمیاد

-پس چرا هر وقت بهم نزدیک میشه بهش هشدار می دی که بره عقب؟!...چرا از اینکه نزدیکم وایسته می ترسی؟!توام مثل مامان می خوای مراقبم باشی؟!

هر دو در نگاه هم خیره مونده بودیم که خیلی بی مقدمه ازش پرسیدم:

-دوسش داری؟!

صورتش آناً رنگ باخت اما نگاهشو ازم نگرفت که گفتم:

-بهت دروغ گفتم زن و بچه داره چون می خواستم بدونم واکنش تو چیه.

سرمد آدم بدی نیست...اتفاقا خیلیم آدم خوب و متشخصیه...اهل کاره و تاحالا چیز بدی ازش ندیدم

-می خوای بدونی امشب چی بهم گفت ؟!

لحظه ای چشم دوخته در نگاهش جواب دادم:

-اگه دوست داری بگو

-دست خودم نیست ماهور ...دوست دارم با یکی حرف بزنم. چون احساس می کنم اولین باریه که یه حسی دارم که هم ازش می ترسم هم ازش خوشم میاد .

یعنی راستشو بخوای اصلا نمی دونم چمه ...آروم و قرار ندارم انگار همه اش منتظرم ...منتظر یه صدا ،یه حرکت، یه توجه ...نمی دونم چمه

خنده اش گرفت:

-اگه مادرم بود کی بود زده بود پس سرم و گفته بود بشین سر جات و انقدر چرت و پرت نگو

من اون موقعی هم که باردار شدم اصلا نفهمیدم قضیه چی و چی شده ...تا خواستم حس کنم و بفهمم که دارم مادر میشم ،بچه از بین رفت...موقعی که با

@DONYAIEMAMNOE

یاسر ازدواج کردم فقط ترس بود...یه لحظه هم آرامش نداشتم...اونقدر که دوست داشتم تو آشپزخونه باشم و کار کنم اصلا دوست نداشتم اون باشه ودر کنارش باشم

اما الان حسای ناشناخته ای دارم که تا حالا تجربه اشون نکردم...سرمد مثل ما و خانواده ی حاج منصور کس و کاری نداره...بزرگ و معروف یه محل نیست

اما اندازه ی یاسر و برادرش مال و منال داره ولی اندازه اونا انقدر ادعا نداره...اندازه ی اونا و مامان و عماد انقدر منم منم نمی کنه...هیچ وقت بخاطر کم تجربگیم مسخره ام نمی کنه.

طوری رفتار نمی کنه از خودم و بودنم بدم بیاد و حس کنم یه آدم اضافی و به درد نخورام

یهو ساکت شد و صورتش بیشتر رنگ باخت و نگاهشو ازم دزدید

وقتی دیدم دیگه چیزی نمی گه به کندی از جام بلند شدم و حین پهن کردن ملافه، در حالی که می دونستم شکوه دلشو به سرمد باخته ودیگه کاری از دست کسی بر نمی یاد گفتم:

-بیا بگیر بخواب...یکم استراحت کنی حالت بهتر میشه

-

انتظار چنین واکنشی رو از جانبم نداشت  اما به حرف زدنش ادامه داد:

-این حرفایی که زدم حرفای دل منه ...حرفای اونو هنوز بهت نگفتم

فارق از کاری که انجام می دادم صاف ایستادم.چهره اشو اندوه زیادی در برگرفت:

-اول که صدام زد تا باهام حرف بزنه فکر کردم اونم یه حالی مثل من داره ...یه جوری بودم که انگار کل دنیا رو بهم دادن... دروغ چرا فقط خدا خدا می کردم از سر انسان دوستی و حس خواهرانه ای که بهم داری دنبالم نیای و بذاری که راحت حرفشو بزنه

دل تو دلم نبود اما همین که شروع به حرف زدن کرد  احساس کردم چقدر موجود مفلوک و ذلیلیم

هاله ای از اشک هر دو چشمش رو فرا گرفت:

@DONYAFEMAMNOF

-یه راست رفت سر اصل مطلب و گفت من یه بچه یتیم که هیچی نداره...نه پدر مادری داره که نشون بده خانواده داره؛ نه فک و فامیلی که بخواد خودشو به اونا وصل کنه

گفت تا به حال هر کاریم کرده بخاطر وظیفه ای که داشته است ...خواسته کمکم کنه که بتونم خودمو بالا بکشم و کارارو به دست بگیرم

آخرشم راست راست تو چشمام نگاه کرد و گفت هیچ حسی بهم نداره و اگه باعث به وجود اومدن این سوءتفاهم شده ازم معذرت می خواد

نم زیر چشمش رو با انگشت اشاره اش گرفت:

-گفت خانم مهندس بهم اعتماد کرده و گذاشته کارگاه بیام ...من از اعتماد ایشون هیچ وقت سواستفاده نمی کنم...الانم که کارگاه نمیام کارام زیاده و دیگه وقت نمی کنم

قطره اشکی از گوشه ی چشمش به پایین افتاد:

-راستشو بخوای ماهور...حالم از خودم بهم می خوره ...هنوز سه ماه نشده که از یاسر جدا شدم...اونوقت چشمم افتاد پی کسی که ازم خوشش نمیاد

البته شایدم حق با تو باشه و یه حس زودگذر باشه.

نه اینکه یه عمر از جنس مخالف مهر ومحبت ندیدم فکر کردم سرمد یه دونه است و دیگه مثلش پیدا نمیشه

سریع اشک لغزیده شده بر روی گونه اشو گرفت

-خوبیه تو اینکه که هیچ وقت وسط حرف زدن حال طرفتو نمی گیری و تا ته وایمیستی تا حرفشو بزنه

کار خوبی کردی که دیگه نمی ذاری بیاد کارگاه ...منم که خم و چم کارو دست گرفتم. تو و رعنا هم کمک حالمید ...دیگه نیازی به اون نیست...یه مدت که بگذره می فهمم بچه بازی در اوردم و نباید انقدر زود وا می دادم

عماد و یاسرو می شونم سرجاشون... دیگه لازم نیست نگران باشی... نمی ذارم دیگه آبرو ریزی به بار بیارن

تورخدا حرفایی هم که امشب بهت زدمو فراموش کن... فقط یه در و دل خواهرانه بود که تا فردا همه اشونو فراموش می کنم

به آرومی خودشو روی تخت دراز کرد و پهلو کرده به سمت پنجره گفت:

-داری می ری اون برقم بی زحمت پشت سرت خاموش کن

لحظاتی بهش خیره موندم و سپس با دم و بازدم سنگینی از اتاق بیرون اومدم

چراغهای سالن خاموش بود .در اتاق خوابو بازم کردم.خبری از بهرام نبود به سمت میز آرایشم رفتم و با برداشتن پدی برای پاک کردن آرایش صورتم ،لحظه ای به خودم در آینه خیره شدم

خواهرم عاشق شده بودم و نمی دونستم این برنامه رو چطور مدیریت کنم

به پد توی دستم خیره موندم امشب برای بهرام برنامه ها داشتم اما با این ذهن مشغول واقعا مونده بودم چه کنم که یک آن بهرام به آرومی منو از پشت سر در آغوش گرفت و در حینی که سر و لبهاشو به گردنم نزدیک می کرد با زدم بوسه ای گفت:

-به چی فکر می کنی ؟!

پد رو روی میز رها کردم و هر دو دستم رو بر روی دستاش که به دور بدنم حلقه شده بودن گذاشتم و گفتم:

-نمی دونم باید با شکوه چه کنم

تاب کوتاهی به بدنم داد و چشمامو غرق لذت بستم

-چرا چی شده مگه؟!

لبخندی زدم:

-وقتی دستمو گرفتی و نداشتی برم پایین، فهمیدم از همه چی خبر داری ...پس بی خودی سوالی رو نپرس که جوابشو می دونی

آغوشش رو تنگ تر کرد و با نزدیک تر کردن بینیش به میون موهام ، بوی عطرشون رو به مشام کشید:

-اتفاقی که قراره بیفته می افته ؛من و تو نمی تونیم متوقفش کنیم

چشمامو باز کردم و از توی آینه نگاهش کردم و پرسیدم:

-سرمد چیزی بهت نگفته؟!

-من و دانیار دوستای خوبی هستیم اما این بشر یکم تو داره... تا از چیزی مطمئن نشه بروز نمیده...شکوه خیلی بهم ریخته است؟!

آهی کشیدم:

-خواهر بخت برگشته من مونده توی حس عجیب و نمی دونه چیه..ترسیده و خوب جناب دانیار جانت هم آب پاکی رو یه جا ریخته رو دستش

@DONYAIEMAMNOE

بهرام به خنده افتاد و به تبع من هم لبخندی زدم و همونطور که توی آغوشش بودم به سمتش برگشتم

-بخدا تو می دونی چه خبره و بروز نمی دی

به مظلوم ترین حالت ممکن جواب داد:

-بخدا اگه بدونم...تنها چیزی که می دونم اینکه دوست نداری دانیار به شکوه نزدیک بشه و خوب این یه حس طبیعیه... تو می خوای از خواهرت محافظت کنی اما در نظرم داشته باش دانیار ،یاسر نیست اون واقعا آدم خوبیه

اون چیزی به من نگفته اما بعد یه عمر دوستی از حالاتش می فهمم اونم یه مرگش هست

-دقیقا چه مرگشه؟!

لبخندش جون گرفت:

-فکر کنم از خواهرت خوشش میاد

-برای همین مثل لودر از رو احساسات شکوه رد شده؟!

@DONYAIEMANNOE

-خوب به نظر می رسه  یه خورده ناشیانه برخورد کرد که باید بهش حق بدی... تا حالا از این کارا نکرده ...بعدشم اون طوریم که تو بهش اخطار دادی ..سعی کرده حد خودشو بدونه و پاشو فراتر نذاره

یه تای ابروم بالا رفت

-می ترسم هردوشون خام باشن و نفهمن که دارن چیکار می کنن

شکوه چون تا حالا هیچ مردی بهش ابراز علاقه نکرده  از این همه خوبی سرمد داره دیوونه میشه و سرمدم که قربونش برم تازه یادش افتاده غرور داره و اصلا حواسش نیست آدمی که جلوش وایستاده یه دختر کم سن و سال محبت ندیده است که هیچ خیری از زندگی اولش نبرده

- اگه مشکل اینکه من بهت قول می دم در اسرع وقت محکم گوششو بپیچونم

از حرفاش به خنده افتادم:

-توام مثل اینکه بدت نمیاد سرمد باجناقت بشه ها نه؟!

شونه ای بالا داد و همزمان با تابی دیگه ای که به بدنم می داد گفت:

-آره ...چرا غریبه بخواد باجناقم بشه...آشنا و رفیق باشه که بهتره..خیالمونم جمع تره

-الان تو داری غیر مستقیم شکوه رو برای سرمد از من خواستگاری می کنی ؟!

سری تکون داد:

-ای همچی بگی نگی

در حالی که می خندید و نگاه ازم نمی گرفت گفتم:

-من کاره ای نیستم بهرام ....خود شکوهه که باید تصمیم بگیره ؛منتها الان برای تصمیم گیری خیلی زوده ...باید یکم بهشون فرصت داد شاید واقعا حسی بینشون نباشه... نباید بی گدار به آب زد

-اگه منم که رفیقمو خیلی بهتر از تو می شناسم ...سرمد از همون روزی که شکوهو تو بیمارستان دید ازش خوشش اومد. همون روز عقدمون وقتی شکوه با پدرت اومد دیدم سرمد چطور نگاش می کنه

ولی اصلا فکر نمی کرد که خواهرت انقدر سریع و بی مقدمه با اون مرد ازدواج کنه

-پس با تو حرف زده!!!

-سربسته یه چیزایی گفت و یه سوالایی ازم پرسید که منم شستم خبردار شد

گفتم فعلا چیزی بهت نگم تا به وقتش؛ اما شرایط اونطوری که انتظار داشتم پیش نرفت که بخواد کار به اونجاها بکشه

-فکر نمی کنی باید زودتر از اینا بهم می گفتی؟!

-اون زمان نمیشد ...منم که نمی خواستم مشکلی پیش بیاد سکوت کردم...سرمدم که دید همه چی تموم شده است دیگه چیزی نگفت

-خوبه همه خبر داشتن جز من

-عزیز دلم منم خبرنداشتم؛اما چون یکم زرنگ بودم ...خودم یه چیزایی فهمیدم

-باشه آقا زرنگه حالا که این همه زرنگی، خبری که می خواستم بهت بگمو نمی گم بلکم خودت بفهمی ؛البته از هوش سرشارت که ادعاشو داریا

بیشتر منو به خودش فشرد و با خنده گفت:

-نه دیگه تا اون حد زرنگ نیستم

-داری گولم می زنی که ازم حرف بکشی...کاملا اینو می تونم از تو چشمات بخونم

@DONYAIEMAMNOE

بی غل و غش خندید و تهو زیر زانوهام گرفت و با بلند کردنم در حالی که سریع دستامو به دور گردنش حلقه می کردم گفت:

-باشه بذار یکم نازتو بکشم شاید جواب داد و حرف زدی

-امکان نداره... از اون مخت استفاده کن

خندون در حالی که به سمت تخت می رفت گفت:

-اینجور موقع ها خیلی خنگ میشم باور کن

بی خیال و راحت خندیدم که با نشستن لبه ی تخت در حالی که همچنان در بغلش بودم گفتم:

-سه بار تهت فرصت می دم باید حدس بزنی

با خنده ی محوی سری تکون داد و گفت:

-باشه سعی می کنم حدس بزنم...شیء؟!

-اوممم آره یعنی نه ..در واقع بستگی به این داره که تو بخوای از چه منظر بهش نگاه کنی

یه تای ابروش بالا رفت:

-بزرگه کوچیکه؟!

لحظه ای تو فکر فرو رفتم و با صداقت و جواب دادم:

-نمی دونم

متعجب پرسید:

-نمی دونی ؟!

-آره نمی دونم ...وقتی ندیدمش از کجا بدونم چقدریه...زود باش حدس بزن دیگه مهندس

گوشه ی چشماش تنگ شدن و با چهره ای مچ گیرانه پرسید:

-جوندارہ؟!

با خیال جنینی که در بطنم مدتی بود جون گرفته بود  با لبخندی که باعث میشد لبهام از دو طرف کش بیان گفتم:

-دیگه الان جوندارہ

@DONYAIEMAMNOF

لحظه ای بهم خیره موند و منم بهش خیره موندم اما دیگه در پستوی نگاهش لبخندی وجود نداشت و با اخمی که زینت بخش چهره اش شده بود بهم چشم دوخت که ازش پرسیدم:

-نمی خوای حس بزنی ؟!

گویی که از تو شوک در اومده باشه پلکی زد و ازم پرسید:

-چند وقتشه؟!

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای بهم خیره موند و منم بهش خیره موندم اما دیگه در پستوی نگاهش لبخندی وجود نداشت و با اخمی که زینت بخش چهره اش شده بود بهم چشم دوخت که ازش پرسیدم:

-نمی خوای حس بزنی ؟!

گویی که از تو شوک در اومده باشه پلکی زد و ازم پرسید:

-چند وقتشه؟!

در حالی که هنوز لبخندی بر لب نداشت و من همچنان لبخندمو حفظ کرده بودم جواب دادم:

-رفته تو هفت هفته

تمام زوایای صورتش رو از نظر گذروندم.عجیب سکوت کرده بود و دیگه چیزی نمی گفت که به شوخی و خنده گفتم:

-اگه دچار شوک و ترس شدی و فکر می کنی که هنوز آمادگیشو نداری ناراحت نباش، تنها نیستی

@DONYAIEMAMNOE

خنده ام بیشتر شد:

-و البته خوب لازم نیست به خاطر داشتن چنین احساسی، احساس گناه کنی؛ این مسئله کاملاً طبیعیه مهندس.

چهره اش درست به سان وقتایی بود که تو شرکت و کارخونه ریاست می کرد.

همونطور سخت و نفوذناپذیر که دست راستمو از بند گردنش آزاد کردم و با زدن ضربه ی کم جون و آرومی بر روی نوک بینیش گفتم:

-چرا هیچی نمی گی ؟!نکنه واقعا انتظارشو نداشتی و ناراحتی ؟!

بالاخره به حرف اومد و با ناباوری پرسید:

-مطمئنی ؟!

خندون جواب دادم:

- جواب برگه ی آزمایش که می گه با کسی شوخی نداره و اون نیم وجبی اومدنیه.

@DONYAIEMAMNOE

من همیشه عاشق بچه بودم.با اینکه درزندگیم سعی داشتم سرم تو کار خودم باشه و خودمو کمتر درگیر اطرافیانم کنم؛ اما تو رویاهام همیشه می خواستم بچه هایی داشته باشم که اونطور دوست دارم در کنارشون باشم و از بودن باهاشون غرق لذت بشم و طوری بارشون بیارم که چون من در حسرت خیلی چیزا، از زندگی نا امید نشن

هنوز به عمق نگاهش که از صورتم کنده نمیشد خیره مونده بودم که رفته رفته آثاری از خوشحالی در چهره اش پیدا شد .آثاری که در ابتدا بر روی لبهاش با لبخند محوی جون گرفت

-نمی خوای حرفی؟! واکنشی؟!...خوشحالی ...؟!

سری به نشونه ی این که چیزی بگه تکون دادم که بالاخره بعد مکث نسبتا کوتاهی به حرف اومد:

- همیشه باخودم فکر می کردم از من تنها خودم می مونه و بس...و اگه یه روزی بمیرم، تموم شده ام و دیگه آثاری از من باقی نمی مونه

فکر می کردم یکی میشم مثل پدرم ،نا آشنا که تا به این سن نشناخته بودم کیه.

میشم مثل اون و مادرم که حتی سهمشونم از این دنیا یه قبر درست و درمون هم نبود.

لبخند دندون نمام لبهاشو برای خندیدن بیشتر کش اورد که ازش پرسیدم:

-دختر دوست داری یا پسر؟!

-چه فرقی می کنه وقتی یکی قراره از وجود تو باشه و من می تونم دیوونه وار دوسش داشته باشمش

جای من نیستی که بفهمی چه حسی می تونی داشته باشی وقتی قراره یکی بیاد که از پوست و گوشت و استخون خودته

انقدر دلچسب و شیرینه ماهورکه دیگه دختر و پسر بودنش اصلا برات فرقی نمی کنه

لبخند از لبهام دور نمیشد که همونطور با عشق به چشمام نگاه دوخته بود به لبهاش حرکت دوباره ای داد و گفت:

-ممنونتم ماهور ...امشب بهترین حس دنیا رو بهم دادی

شاد بودم و بهرام هم بیشتر از من که آغوشش رو تنگ تر کرد و همونطور خیره به چشمام با لبهایی که می خندیدن ،بی قرار سرشو پایین تر اورد و به یکباره تمام صورتمو رو غرق در بوسه کرد

می خندیدم و دنیا به کامم بود و دوست نداشتم این لحظات شیرین به این زودی تموم بشن

***

ایستاده در کنار رعنا خیره به کار دستگاه ها گفتم:

-تا آخر هفته می خوام کار تموم شده باشه

-خیالت راحت...همه ی کارا انجام شده است...دستگاه های جدید هم تو راهن

بعد از گذشت چند ماه سنگین تر شده بودم و کمی موقع راه رفتن و تحرک بیش از حد، نفس کم می اوردم که با نگاهی به وضعیت بدن و صورت گُر گرفته ام گفت:

-فکر کنم تا روز آخر بخوای همین طور یکسره بیای کارخونه نه؟!

@DONYAIEMAMNOE

در فکر این بودم که باید سالن دیگه ای رو برای دستگاه های جدید در نظر بگیرم که رو کرده بهش گفتم:

-نظرت چیه سالن بغلی رو به این سالن اضافی کنیم ..هوم؟!

همونطور خیره به صورتم و اینکه اهمیتی به حرفاش نداده بودم گفت:

-والا تو نظر منو نمی خوای ؛فقط می خوای به یکی حالی کنی که فلان کارو می خوای انجامش بدی

به خنده افتادم و رو کرده بهش گفتم:

-حالا نظرت چیه؟!

سری تکون داد:

-نظرم که مساعده ؛اما بیشتر نگران وضعیت توام...می دونی اگه یه اتفاقی برات بیفته مهندس دمار از روزگار همه امون در میاره؟!

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

-باید خودم اینجا باشم ....از تو خونه که نمی شه به کارا رسید

-پس من و بقیه اینجا چیکاره ایم؟!

@DONYAIEMAMNOE

-شما هستید که کارا بهتر انجام بشه

-آره ارواح عمه جانت

هر دو شروع به خندیدن کردیم که با شنیدن صدای بوق ماشینی روگرفته از رعنا نگاهم رو معطوف شکوهی کردم که با ماشینش وارد کارخونه شده بود

در حال پیاده شدن، رعنا خیره بهش گفت:

-انگار نه انگار همون شکوه چند ماه پیشه که برای انجام یه کار هزارتا اما و اگر می اورد

خیره به شکوه که بند کیفشو روی دوشش می نداخت از رعنا پرسیدم:

-وضعیت کارگاه چطوره؟!

-عالیه...باور کن همون دوماه اول حضور من اونجا کفایت بود؛ الان خودش حواسش به همه چی هست و کارگاهو روی یه دستش می چرخونه...اصلا نیازی به من نداره

-از مادرش و عماد چی ؟!خبری داری؟!

@DONYAIEMAMNOE

-بعد اون الم شنگه ای که بعد رفتنشون از خونه ی مادریت داشتن فعلا خبری ازشون ندارم...به گمونم اونام فهمیدن که دیگه باید بشینن سرجاشون و انقدر پر توقع نباشن

هرچند با پولی که شکوه در میاره و خرج مادرش می کنه بایدم ساکت باشن و چیزی نگن

شکوه در حال نزدیک شدن همون بود. می دونستم مادرش چطور آدمیه و تا به الان هزار بار رو اعصاب شکوه رفته که به اون زندگی نکبت بارش برگرده

نفسمی به بیرون روندم و همزمان با سلام دادن شکوه به سمتش برگشتم

سرحال تر از همیشه بود و دیگه اون دختر ضعیف و ترسویی نبود که چند ماه پیش واقعا نمی دونستم چطور باید جمع و جور و سرپاش کنم

-خداروشکر بالاخره از اون کارگاه دل کندی و یادت اومد یه خواهرم اینجا داری

@DONYAEMAMNOF

لبخند قشنگی زینت بخش لبهاش شد:

-از خودت یاد گرفتم دیگه...تو مگه از کارخونه ات دل می کنی که من دل بکنم ؟!

خندون پشت کرده به سالن تولید با نزدیک تر شدن به شکوه به سمت ساختمون اصلی راه افتادم و گفتم:

-از قرار داد جدید چه خبر ؟!

-تا یه سال باهاشون قرار داد بستم اتفاقا یه کپی از قرارداد رو هم برات اوردم

لحظه ای ایستاد و خواست از تو کیفش درش بیاره که بی خیال گفتم:

-الان لازم نیست... خودت خوبی مشکلی که نداری ؟!

رعنا برای انجام یه سری از کارها ازمون جدا شده بود که وارد اتاق شدیم

بند کیف رو از روی دوشش پایین کشید و گفت:

-آره خوبم

@DONYAIEMAMNOE

و با نگاهی به برآمدگی شکمم، ضمن نشستن بر روی یکی از مبلهای گوشه ی اتاق گفت:

-تا کی می خوای بیای کارخونه؟!...با این وضعیت اذیت نمیشی؟!

-نه چرا اذیت بشم...؟!

لبخندی رو لباش نشوند و گفت:

-قربونش برم...کاش لااقل جنسیتو می گفتی که یه چیزی براش بگیرم

خندون با برداشتن زونکنی از داخل قفسه ها گفتم:

-دوست دارم تا لحظه ی آخر منتظر باشم

به راحتی به مبل تکیه داد:

-تو دیگه چه دل گنده ای هستی

در سکوت لبخندی زدم که با گذاشتن کپی قرارداد بر روی میز پیش روش گفت:

-بابت ماشین هم ممنون...رفت و اومدمو راحت تر کردی ...واقعا نمی دونم چطور باید ازت تشکر کنم

@DONYAIEMAMNOE

صندلیم رو به عقب روندم و با گذاشتن زونکن بر روی میز ،حین نشستن گفتم:

-نیازی به تشکر نیست.فعلا دستت باشه تا بتونی برای خودت یه ماشین خوب بخری

-مامان اول فکر کرد خودم خریدمش؛ اما تا فهمید ماشینو تو بهم دادی کلی بهش برخورد..

لبخندم کش اومد و در حال ورق زدن اوراق داخل زونکن ازش پرسیدم:

-عماد چیکار می کنه؟!

آهی کشید و گفت:

-شده پادوی مغازه های پسرای حاج منصور

نگاهی به جانبش انداختم در حال مرتب کردنم برگه های دیگه ای بود که همزمان با قرارداد از تو پوشه در اورده بودتشون:

-کارای مامان که بهتر از این نمیشه...حاضره خوار و ذلیل بشه ؛اما یه جوری خودشو وصل کنه به پولدار جماعت که بگه بله ،ماهم هستیم

@DONYAIEMAMNOE

-هنوز دست از این کاراش نکشیده؟!

پوزخندی زد که یک دفعه نگاهم به سرمد افتاد که قبل از ورود به اتاق، نگاهش به شکوهی که پشت به اون روی مبل نشسته بود افتاد

-هر روز دم گوشم می خونه برگردم پیش یاسر ...اونقدر خونده که اون طرفم هوایی کرده

نمی دونم چه مرگشه که هر چند روز یکبار پا میشه میاد روی به روی در کارگاه و تو ماشین میشنه و به در خیره می مونه

عماد که دیگه باهام کاری نداره، مخصوصا که سایه همون چند ماه پیش ولش کرد و دوباره برگشت ترکیه.

یه جورایی تو خودشه و با کسی کاری نداره...می دونی مثل کسایی شده که از همه چی بریده و فقط داره نفس میکشه

اما یاسرو نمی دونم چشه...مامان میگه مادرش براش رفته خواستگاری اما یاسر نخواسته

شکوه متوجه نگاهم به سرمد نبود که سرمد با زدن ضربه ای بر روی در نیمه باز اتاقم، ورودش رو به گونه ای اعلام کرد و با دادن سلامی که معلوم نبود

@DONYAIEMAMNOE

طرفش من هستم  یا شکوه، با اوراقی که در دست داشت به سمتم میزم اومد و گفت:

-فاکتورای دستگاههای جدیدن ...گویا بازم سفارش دادید و می خوان مطمئن شن

نگاهی به برگ های گذاشته شده ی بر روی میز کردم و گفتم:

-آره ...می خوام اون یکی سالنو هم راه بندازم. باید دستگاه های جدید رو جایگزین دستگاههای قدیمی کنیم

همونطور که مشغول امضا زدن بودم متوجه نگاه شکوهی بودم که تنها به میز پیش روش خیره شده بود و سرمدم فقط به من  نگاه می کرد

-مهندس امروز نمیان کارخونه؟!

این سوالی بود که من از سرمد پرسیده بودم؛ اما وقتی جوابی از جانبش نشنیدم نگاهم رو بالا اوردم و به سرمد ی خیره شدم که فقط به برگه ها چشم دوخته بود .

اسمشو صدا زدم.شکوه سرشو بالا اورد و سرمد هم به من خیره شد که ازش مجددا پرسیدم:

@DONYAIEMAMNOF

-پرسیدم مهندس امروز کارخونه نمیان ؟!

گویا کمی آشفته به نظر می رسید که با برداشتن برگه ها گفت:

-نه امروز یکم گرفتارن... باهاشون تماس داشتم گفتن امروز نمی تونن بیان

همونطور که زیر نظر گرفته بودمش گفتم:

-باشه ممنون

برای لحظاتی وقتی که سرمد خواست از اتاق خارج بشه نگاه هر دو به هم دیگه افتاد اما خیلی زود از هم رو گرفتن که با رفتن سرمد خیره به شکوه که با رنگ پریدگی مشهودی خودشو با برگه های پیش روش مشغول کرده بود پرسیدم:

-اگه خود یاسر بخواد که برگردی چی ؟!

معلوم بود شکوه هم حال درستی نداره:

-من منتظرش نیستم که با یه اشاره اش بخوام برگردم...ما دیگه باهم کاری نداریم

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای بهش خیره موندم

-مهندس حصاری یادته؟!

متعجب بهم خیره شد:

-اون شب تو رستوران؟!...اون شام کاری...؟! البته تو فقط اون شب دیدیش

فهمیده بود دارم درباره کی حرف می زنم...بدجنسانه لبخندی بر لب نشوندم:

-با بهرام حرف زده و گفته از تو خوشش میاد

هر لحظه رنگ صورتش بیشتر می پرید:

-می خواد اگه تو مایل باشی کمی بیشتر باهم آشنا شید

ناباورانه بهم خیره شدکه خندون گفتم:

-چته؟!چرا اینطوری نگاه می کنی؟! ...چیکار کنم؟!چی بهش بگم...؟!

-من...خوب...

مشخص بود اعصابش بهم ریخته است که با کلافگی زیادی گفت:

@DONYAIEMAANOF

-ماهور ول کن تورخدا... الان چه وقت این حرفاست؟!

-پس کی وقت این حرفاست؟!

بی قرار از روی مبل بلند شد و برگه ی قراردادو جلوم گذاشت:

-فعلا که قصد آشنایی و ازدواج ندارم

-مطمئنی ؟!

مطمئن سرشو بالا و پایین کرد

با برداشتن برگه حین تکیه دادن به عقب گفتم:

-باشه پس میگم بی خیالت شه

بشدت ترسیده بود اما من بازی که به راه انداخته بودم رو همچنان ادامه دادم:

-مورد خوبیه ها...حیفه از دستش بدی ...چرا نمی خوای به خودت یه فرصت دوباره بدی؟! ..بعد از چند ماه این آشنایی می تونه ...

نگاهش به من بود که میون حرفام ازم پرسید:

-می دونه یه بار ازدواج کردم؟!

@DONYAIEMAMNOE

-آره که می دونه...یکم بیشتر بهش فکر کن شکوه... هوم ؟!من و بهرام که تاییدش می کنیم از هر لحاظ آدم خوبیه

به ناچار سری تکون داد که فقط دست از سرش بردارم:

-اگه کاری نداری من دیگه برم

لبخند شیطانی بر لبهام نقش بست

-نه عزیزم ....پس خبرشو بهم بده باشه؟!

لحظه ای تو نگاه شرارت بارم خیره موند... بیچاره رو بدجوری داشتم عذاب می دادم

کمی بعد از رفتن شکوه ،همونطور که مشغول پرونده ی زیر دستم بودم دوباره سرمد اومد..همچنان ته نگاهش آشفته به نظر می رسید:

-این یه سری رو هم باید امضا بزنید

برگه ها رو ازش گرفتم و مشغول امضا زدن شدم که بادیدن جای خالی شکوه پرسید:

-رفتن ؟!

بدون نگاه کردن بهش ،سرمو به نشونه ی« آره» بالا و پایین کردم که متعجب گفت:

-چه زود؟!

با حالت بی تفاوتی آخرین امضا رو زدم و با دادن برگه به دستش گفتم:

-با مهندس قرار داشت...باید زودتر می رفت

به گمون اینکه دارم درباره بهرام حرف می زنم متعجب گفت:

-مطمئنید؟!مهندس تا خود شب درگیر جلسه با اون شرکت آلمانی هستن

لحظه ای به نگاهش متعجبش خیره موندم :

-منظورم به مهندس حصاری بود

گنگ نگاهم کرد و پرسید:

-مگه مهندس حصاری هم تو کار مواد غذایی هستن؟!

خسته از درد کمری که گریبان گیرم شده بود گفتم:

- شکوه و مهندس حصاری قراره بیشتر باهم آشنا بشن ....مهندس آدم خیلی خوبیه... امیدوارم که شکوه هم بپسندتش

برای همین زودتر رفت تا وقتی مهندس حصاری می ره کارگاه، اونم اونجا باشه.

خودمو زده بودم به اون راه اما متوجه طرز نگاه سرمد بودم

بعد از گذشت چند ماه متوجه برخوردها و رفتارهای هر دو نفرشون بودم

با اینکه سعی می کردن چیزی بروز ندن اما من و بهرام فهمیده بودیم هر دو به هم حس دارن و به روی خودشون نمیارن

حس کردم حالت چهره ی سرمد سخت شد که با گرفتن برگه ها گفت:

-پس من با اجازه اتون زودتر برم که کارا عقب نیفته

-آره حتما زودتر برو ...

اونقدر عجله داشت که متوجه طعنه کلامم نشده بود که با خروجش از اتاق در حالی که به حال هردوشون می خندیدم گفتم:

-عاشق شدن این دوتا هم به آدم نکشیده

@DONYAEMAMIOE

@DONYAIEMAMNOE

حس کردم حالت چهره ی سرمد سخت شد که با گرفتن برگه ها گفت:

-پس من با اجازه اتون زودتر برم که کارا عقب نیفته

-آره حتما زودتر برو ...

اونقدر عجله داشت که متوجه طعنه کلامم نشده بود که با خروجش از اتاق در حالی که به حال هردوشون می خندیدم گفت:

-عاشق شدن این دوتا هم به آدم نکشیده

با پایان ساعت کاری قصد داشتم یکسراست به سمت خونه برم .وسایلم رو که بر روی صندلی کناریم گذاشتم و خواستم سوئیچ رو بچرخونم.یک لحظه به یاد شکوه افتادم

نمی دونم چرا با تمام شناختی که از سرمد داشتم و می دونستم هیچ وقت کار خطایی ازش سر نمی زنه ؛اما به خاطر حس بدی که در درونم رخنه کرده بود ، پشیمون از رفتن به خونه ،به سمت کارگاه حرکت کردم

با رسیدن به جلوی کارگاه قبل از اینکه بخوام پیاده شم یک آن متوجه ی ماشینی شدم که شک نداشتم صاحبش کسی جز یاسر نیست

کمی جلوتر از من پارک کرده بود

@DONYAIEMAMNOF

ساعت مچیمو بالا اورد .ساعت نشون می داد که وقت تعطیلی کارگاه ست و اکثر کارگرها در حال بیرون اومدن بودن

نگاهی به دور و بر انداختم .خبری از سرمد و یا ماشینش هم نبود .حسی بدی در وجودم زبونه کشید

کلافه نفسمو به بیرون روندم .یاسر عصبی در حالی که از ماشینش پیاده شده بود و مرتبا در پیاده رو مسیری تکراری رو می رفت و می اومد؛ نگاهشو به در کارگاه داده بود.

خوشحال بودم جای شکوه نیستم که مجبور باشم چنین آدمی رو در زندگیم تحمل کنم.عصبی دستمو بر روی بوق گذاشتم و دوتا تک بوق پشت سر هم براش زدم

چون نزدیکم بود خیلی زود متوجه من شد.در ابتدا با دیدنم کمی هول کرد اما خودشو نباخت و خیره بهم لحظه ای سرجاش ایستاد .

شیشه رو پایین دادم. در فاصله ای بود که بتونه صدامو بشنوه که ازش پرسیدم:

-چرا دست از سرش بر نمی داری؟!

هنوز بهم خیره بود که بالاخره از اون حالت بی حرکتش در اومد و با کشیدن دستی بر روی لبهاش با خشم و انزجار گفت:

-می خوام شکوه برگرده

-چرا؟!

-چراشو باید به تو بگم؟!

پوزخندی زدم و با نگاهی به دور و بر و خلوتی کوچه ای که در این وقت روز چندان رفت و اومدی نداشت گفتم:

-چی شده که بعد چند ماه دوباره فیلت یاد هندوستون کرده ؟!

-با خواست خودش ازم جدا نشده ...اینو مطمئنم

یه تای ابروم به تمسخر بالا رفت

-از کجا انقدر مطمئنی ؟!

-میشناسمش دیگه...تو زیر پاش نشستی و مجبورش کردی و گرنه

لجبازی هاشو نمی فهمیدم که بی توجه به حرفایی که می زد گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-دست از سرش بدار و بذار زندگیشو کنه...تازه حالش خوب شده...از اون جهنمی که براش ساختی تازه راحت شده...چی از جونش می خوای ؟!

نمی دونم این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنات برای چیه؟!...تو و شکوه هم قد و قواره ی هم نیستید ،از یه جنس نیستید و به درد هم نمی خورید.

نگاهش به یکباره با خشم به روم ثابت شد:

-چرا نمی ذاری باهاش حرف بزنم؟!

-می خوای باهاش حرف بزنی؟!

-آره اون باید حرفای منو بشنوه

پوزخندی به افکارش زدم

-فکر می کنی اگه اون حرفاتو بشنوه همه چی درست میشه؟!

-شک ندارم اگه تو مانع نشی اون خیلی زودتر از این حرفا سر عقل می یاد

دستمو به سمت کارگاه بلند کردم

@DONYAIEMAMNOE

-باشه اگه اینطور فکر می کنی برو و باهاش حرف بزن...هرچند خودتم شک داری وگرنه کی بود رفته بودی و باهاش حرف زده بودی

نگاهش رنگ تعجب گرفت و لحظه ای بهم خیره موند اصلا فکر نمی کرد انقدر راحت بهش بگم بره و با شکوه حرف بزنه

-برو دیگه ...اگه انقدر از خودت مطمئنی برو و حرفتو بزن

هنوز پشت فرمون بودم که چند قدمی عقب رفت و همونطور خیره بهم در حالی که به نظر می رسید به حرفام شک داره ،بهو پشت کرده به من به سمت کارگاه پا تند کرد

خیره به رفتنش نفسی به بیرون روندم و به کندی از ماشین پیاده شدم و با برداشتن قدمهای کندی به طرف کارگاه به راه افتادم

رسیده به در ورودی کارگاه با دیدن آخرین کارگری که بیرون اومده بود به داخل رفتم

از وقتی که اینجا رو به شکوه سپرده بودم شرایط بهتر شده بود و شکوه تونسته بود از عهده ی مدیریتش بر بیاد .

هرچند همون اوایل خرابکاری هایی هم داشت؛ اما کم کم به کمک منو و رعنا و سرمد تونسته بود بر اوضاع مسلط بشه و کارارو به دست بگیره

به فضای بزرگ کارگاه نظری انداختم

هیچ صدایی نمی اومد و خبری هم از یاسر و شکوه نبود. حدس زدم که احتمالا تو اتاقش باشن.

خواستم به همون طرف برم اما با دیدن یاسر نزدیک به در آهنی قدیمی که به سمت حیاط کوچیکی باز میشد از سرعت قدمهام کاسته شد

یاسر بی حرکت ایستاده بود و حرکتی نمی کرد

متعجب بعد از برداشتن چند قدم دیگه، زمانی که بهش رسیدم ،من هم به بیرون و حیاطی خیره شدم که حالا شکل و شمایل انباری به خودش گرفته بود؛ اما با وجود تک درخت گوشه ی حیاط و سکوی سیمانی که چون نیمکت در زیرش قرار داشت همچنان تونسته بود فضای حیاط بودنشو حفظ کنه

شکوه و سرمد پشت به هر دو ی ما لبه های سکو با فاصله نشسته بودن .

شکوه سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت

از گوشه ی چشم به یاسر خیره موندم..چشماش پر از خشم شده بودن و به سختی نظارگر این صحنه ها شده بود

به خاطر فاصله ای که داشتیم متوجه حرفای سرمد نمی شدم؛ اما گویی سعی در قانع کردن شکوه داشت

دست مشت شده ی یاسر به رنگ قرمز در اومد که بالاخره با چند قدم عقب رفتن عصبی از دیدن این صحنه، بدون اینکه بخواد به سمتشون بره از کارگاه بیرون زد و رفت

خیره به هر دوشومن لبخندی رو لبام نشست و خیره به تک شاخه گل رزی که مابینشون روی سکوقرار داشت من هم قدمی به عقب رفتم

کم کم لبخندی محوی بر روی لبهای شکوه نشست و سرمد که حالا سکوت کرده بود نگاهی به جانب شکوه انداخت

@DONYAIEMAMNOE

خیره به هر دوشومن لبخندی رو لبام نشست و خیره به تک شاخه گل رزی که مابینشون روی سکوقرار داشت من هم قدمی به عقب رفتم

کم کم لبخندی محوی بر روی لبهای شکوه نشست و سرمد که حالا سکوت کرده بود نگاهی به جانب شکوه انداخت

شکوه هیچ حرفی نمی زد که کمی بعد با برداشتن شاخه گل ما بینشون به لبخندم قوت بخشیدم و باعث شد دیگه نگاهم بهشون نباشه و از کارگاه بیرون بزنم

خبری از یاسر و ماشینش نبود.

دلم حال و هوای بهرام رو کرده بود؛ اما می دونستم حسابی درگیر کارای شرکته و الان نباید مزاحمش بشم.

به سمت ماشینم رفتم.پشت فرمون که جا گیر شدم احساس کردم زیر دلم تیر می کشه و نشستن رو برام سخت تر می کنه.

چشمامو بستم و سعی کردم با کشیدن چند تا نفس عمیق درد رو از خودم دور کنم

@DONYAIEMAMNOE

سوئیچ رو که چرخوندم با شنیدن صدایی که در گوشم طنین انداز شده بود به یکباره دستم از روی سوئیچ عقب رفت و نگاهم رو به سمت آینه بالا کشیدم:

-آخرین باری که درباره ی گذشته با کسی حرف زدم زیاد عمر نکرد ؛چون چیزایی فهمیده بود که نباید می فهمید

آدم خوبی بود...دروغ چرا راضی به مردنش نبودم اما بودنش هم برای من دردسر بود

حالا احساس می کنم که توام باید یه چیزایی از اون موقع ها بدونی .چیزایی که خیلیا سعی کردن ازت مخفیشون کنن از جمله فرهان که این همه ادعا داری می شناسیش

دیدن و شنیدن صدای جندقی ضربان قلبم رو به اوج رسونده بود و نمی تونستم نگاهم رو از تو آینه بگیرم

روی صندلی عقب در کمال آرامش به عقب تکیه داده بود و با پوزخند نگاهم می کرد

@DONYAIEMAMNOE

برخلاف همیشه که با کت و شلوار در جمع ظاهر می شد حالا یه تیپ خیلی ساده زده بود که اگر کسی می دیدتش باورش نمی شد چنین کسی زمانی برای خودش کارخونه دار قدرتمندی بوده

-می دونی هامون رو برای چی لو دادم؟!

منتظر جوابی ازم نبود که خودش ادامه داد:

-چون رو اعصابم بود .خیلی بهش فرصت دادم اما اون توجهی نکرد

درست مثل تو...خیلی بهت فرصت دادم...خیلی بهت حال دادم ..اما توام مثل اون انگار توجهی نداری

کمی تو جاش جا به جا شد و پیپشو رو از کیف کوچیک بغل دستش در اورد و با روشن کردنش دودشو به سمتم رونه کرد :

-هیچ وقت فکر نمی کردم فرهان بخواد علیه من دست به کاری بزنه ...یعنی می دونی اگه تو نبودی اون هیچ وقت چنین جسارتی به خودش نمی داد

اگه یه زمانی به خاطر رقیب بودن با من، ازت بیزار بودم امروز بخاطر اینکه اونو ازم گرفتی ازت بیزارم

@DONYAIEMAMNOE

تو ممکلتی که همه به فکر منافع خودشونن؛ بودن آدمایی مثل فرهان یه امتیاز بزرگ محسوب میشه

امروز که دستم از همه چی و همه جا کوتاهه، همه اون روی کثیفشونو رو کردن

از اینکه من بخوام برم طرفشون، ازم می ترسن... خیلیاشون که دیگه جواب تلفنام نمی دن

پیپ رو گوشه ی لبش جا داد و مستقیم تو چشام خیره شد:

-می بینم که کارخونه رو پس گرفتی ...چه نو نوارشم کردی ...حسابی داری با پولای من برای خودت عشق و حال می کنی

به سان خودش پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر می کردم دُمتو گذاشتی رو کولت و دَر رفتی

به آرومی شروع به خندیدن کرد:

-من هیچ وقت از اون چیزی که متعلق به منه به راحتی دست نمی کشم که کسایی مثل تو بخوان صاحبشون بشن

@DONYAIEMAMNOE

کارخونه از دستم در اومده...کلی پرونده ی اختلاس دارم ؛اما همه اش دارم به این فکر می کنم تو چرا باید می اومدی تو وسط زندگیم ؟!

همه چی داشت خوب پیش می رفت تا زمانی که تو اومدی و گند زدی به همه چی

فرهان پسر خیلی خوبی بود .تا اون بود انگار همه چی خوب بود اما همین که علیه من شد ورق برگشت

یهو با درد چشماشو بست که به محض باز کردنشون گفت:

-چطوره که ماشینت رو روشن کنی و بریم باهم یه دروی بزنیم عروس خانوم

-می خوای به چی برسی ؟!

نگاهی به دور و بر انداخت و از تو آینه چشم دوخته تو نگاهم گفت:

-می خوام از اینجا تا خود مرز یه کله بری

-چرا فکر می کنی من این کارو انجام می دم؟!

-چون مجبوری

-کی منو مجبور می کنه ؟!تو؟!

@DONYAIEMAMNOE

کلافه پیپشو پایین اورد. حس می کردم چندان حال مساعدی نداره و فقط می خواد یه راه فرار پیدا کنه

دوباره تو جاش جا به جا شد و لحظه ای چشماشو بست و با باز کردنشون همزمان با در اوردن کلت کمری که دهانه اشو به سمتم گرفته بود گفت:

-این تفنگ مجبورت می کنه که راه بیفتی و به حرفم گوش بدی ... به خاطر بچه ای که تو شکمته مجبوری گوش بدی ...تو که نمی خوای اتفاقی براش بیفته؟!

-نرسیده به مرز میگیرنت ...بی خودی انقدر تقلا نکن

-لازم نیست تو یکی منو نصیحت کنی راه بیفت

عصبی در حالی که سعی می کردم خودمو کنترل کنم دست پیش بردم و قبل از روشن کردن ماشین گفتم:

-کجا برم؟!

-تو راه بیفت من بهت می گم کجا بری

به ناچار ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم

@DONYAIEMAMNOE

در تمام مدت حواسم بهش بود .پیشونیش حسابی  عرق کرده بود و گاها چشماشو می بست و سریع بازشون می کرد؛ حتی دیگه حوصله ی پیپ کشیدن رو هم نداشت

-بهرام خوب می شناختت... می دونست بر می گردی

حواسش مدام به بیرون بود

-منم اونو خوب می شناسم ...از اوناست که تا منفعت براش نداشته باشی نگاتم نمی کنه...پیچ به چپ

کاری که گفته بود رو انجام دادم

-بچه که بود مرتب کتکش می زدم ...فکر می کردم عقده ای بار بیاد ؛اما هیچ وقت به روم نیورد که می زدمش ...همیشه با این کاراش حرصمو در می اورد کاری می کرد که بیشتر اذیتش کنم

اسلحه تو دستش می لرزید و دونه های عرق روی صورتش بیشتر خودنمایی می کردن

-برو تو خیابون اصلی

@DONYAIEMAMNOE

بی چون و چرا حرفشو گوش دادم می دونستم حال طبیعی نداره و هر کاری ازش ساخته است

متوجه مسیری که می رفتیم بودم که به آرومی ازش پرسیدم:

-فکر می کردم قراره از شهر خارج بشیم

-زیاد حرف می زنی ...مسیری که بهت می گمو برو

دنده رو جا به جای کردم که همزمان گوشیم به صدا در اومد .شماره ی بهرام روش افتاده بود

با سراسلحه ضربه ی آرومی به شونه ام زد:

-گوشیتو بده به من

اجبارا گوشی رو همونطور که نگاهم رو به جلو بود به سمتش گرفتم و گفتم:

-بفهمه اینجایی بهت امون نمی ده

-می دونم..می دونم که تمام تلاششو می کنه که انتقام پدرشو ازم بگیره

-

تهو گویی که به یاد گذشته افتاده باشه و بخواد با خودش حرف بزنه گفت:

-من وقتی داشتن دارش می زدن اونجا بودم...مستقیم تهم خیره شده بود و ازم نگاه نمی گرفت ...فهمیده بود من لوش دادم...از طرز نگاهش چهار ستون بدنم به لرز افتاده بود...تا لحظه ی آخرم نذاشت صورتشو بپوشونن و با همون نگاه تهم خیره موند و منم جون دادنشو دیدم

هر وقت که فرهان تهم خیره میشه انگار چشمای هامونه که دارن نگام می کنن

هیچ وقت بچه دار نشدم...می تونستم دوسش داشته باشم؛ اما چشماش نذاشت...شباهت عجیبش به هامون نذاشت...هر وقت می خواستم حس پدری نسبت تهش داشته باشم نمی ذاشت... لعنتی عین خود هامون بود که راه نفس کشیدنو ازم می گرفت...هر بار که می دیدمش یاد اون نگاه آخرش می افتادم

حالت صورتشو از نظر گذروندم:

-تو زخمی شدی

-خیلی حرف می زنی

صدای مکرر زنگ تلفن رو اعصابش بود که توی یه تصمیم ناگهانی تماسو برقرار کرد و خطاب به بهرام گفت:

-چطوره برای آخرین بار پدر و پسری بشینیم و یه گپ دوستانه بزنیم ؟!

صدای بهرام رو نمی تونستم بشنوم که جندقی با بدجنسی گفت:

-اتفاقا عروس خانم هم همینجا پیش منه...می تونیم یه بزم سه نفره راه بندازیم

اوه راستی فراموش کردم به خاطر پدر شدنت بهت تبریک بگم

فقط حیف که قرار نیست ببینیش

جندقی به طرز عجیب و جنون آمیزی می خندید و حرفایی می زد که منو عصبی می کرد چه برسه به بهرام که بهو جدی شد

-اگه زرنگ باشی می فهمی که باید کجا بیای دنبالمون

البته حواست باشه که اگه به پلیس خبر بدی ، هر دوشونو از دست می دی ...به جون خودت قسم این کارو می کنم...فرصت زیادی نداری پس عجله کن

و بدون اینکه فرصتی بهش داده باشه نفس زنان تماس رو قطع کرد

مسیر ی که می رفتیم مسیر کارخونه ی خودم بود و نمی دونستم چرا داریم به اون سمت می ریم

-وقتی فدکو آتیش زدم و تورو تو اون حال دیدم، کلی کیفور شدم.دیدم چطور تا مرز سکته زدن رفتی ...امشب می خوام یه بار دیگه اون بلا رو سرت بیارم.

تلفنم توی دستش به صدا در اومد همین طور زنگ می خورد و اون جوابی بهش نمی داد که گفتم:

-اگه همین طور بگذره و جوابی بهش ندی هر کاری می کنه که نابودت کنه

-نگران نباش ..اگه من بزرگش کردم که می دونم میاد اونجایی که باید بیاد

پوزخندی زدم:

-انقدر تو این مسیر بلا سرم اوردی که به اولین جایی که شک می کنه همین جاست

-بَس که سگ جونی

-مثل خودت که الان زخمی هستی و معلوم نیست دنبال چی هستی

-من همه چیمو از دست دادم و حالا می تونم یه نفر دیگه رو هم با خودم تا قعر جهنم پایین بکشم پس انقدر بلبل زبونی نکن

یه جوری وارد کارخونه شو که نگهبان فکر کنه خود تنها تو ماشینی

نفسی به بیرون روندم و همین کارو کردم

نگهبان متعجب از اومدنم درب بزرگ کارخونه رو باز کرد و خیره بهم با نگاهی پر سوال منتظر شد که به داخل برونم

وقتی وارد محوطه شدم و ماشین رو به سمت پارکینگ روندم قبل از خاموش کردن گفتم:

-حالا چی ؟!

به نفس نفس زدن افتاده بود با این وجود نمی خواست کم بیاره

-به سن تو که بودم بزرگترین کارخونه دار تهران شده بودم و حالا ..

با دردمندی باز دور و اطرافشو پاید که دوباره گوشیم توی دستش به صدا در اومد

@DONYAIEMAMNOE

عصبی از تماس های مکرر بهرام با شدت گوشی رو به سمت جلو و شیشه کوبید که سریع سرمو کنار کشیدم

گوشی با برخورد به شیشه رو کف ماشین افتاد و صداش قطع شد .سر اسلحه اشو به شونه ام کوبید و گفت:

-یالا پیاده شو

جایی که ایستاده بودیم نگهبان بمون دید نداشت .با همون درد که در جای جای بدنم می پیچید پیاده شدم و رو کرده بهش که حالا اونم پیاده شده بود گفتم:

-بهتره خودتو به پلیس معرفی کنی .تو زخمی هستی و اگه همین طور بگذره تا خود صبح هم دوم نمیاری

-می خوای باور کنم که دلت برام سوخته؟!

به سختی با تک خندی لبهای خشک شده امو حرکتی دادم و گفتم:

-هیچ وقت دلم برات نسوخت؛حتی حالا که یه نفرم برای خود در کنارت نداری که کمک حالت باشه

با پشت دست ،دستی به روی لبهاش کشید و سعی کرد عرق نشسته شده بر روی پیشونیش رو با سر آستین لباسش بگیره

نگاهم به وضعیتش بود که همزمان با تموم شدن کارش با زدن سر اسلحه بر روی بازوم، مجبورم کرد به داخل ساختمون برم

قدمهای آرومی بر می داشت و من هم بخاطر وضعیتم نمی تونستم حرکت سریعی داشته باشم

وقتی وارد اتاق جلسات شدیم وادارم کرد روی یکی از صندلی ها بشینم و خودش هم روی صندلی من که در راس میز قرار داشت به سختی نشست

نگاهم بهش بود بی حال تر شده بود و گویی قدرت بدنیش در حال تحلیل رفتن بود

حتی دیگه نمی تونست سر اسلحه رو  درست به سمتم بگیره

-حالا وایمیستیم تا فرهان بیاد

-چرا اسمشو عوض کردی ؟!

خسته از وضعیتش خودشو عقب کشید تا به صندلی تکیه بزنه و سپس خیره تو نگاه عرق کرده ام گفت:

-توام حالت خوب نیست مگه نه؟!

چیزی نگفتم و دست راستمو روی میز گذاشتم و بدنمو کمی به سمتم جلو متمایل کردم.درد هر لحظه بیشتر میشد

-می خوام وقتی تو و بچه اتون رو می کشم تو چشماش خیره بشم...می خوام انتقام کاری که باهام کرد رو با کشتن شما دوتا ازش بگیرم..

می دونی تنها وحشتی که تو زندگی داره چیه؟!وحشت از تنهاییه ..همیشه از اینکه کسی رو نداشته باشه می ترسید

وقتی تو زیر زمین خونه زندونیش می کردم مخصوصا برقارو خاموش می کردم که فقط بترسه و زجه بزنه..می خواستم هر چقدر که پدرش زجه نزد و التماسم نکرد اون التماسم کنه..اما هیچ وقت این کارو نکرد

یه بار وقتی با توران حرف می زد شنیدم که بهش می گفت اگه کسی رو توی این دنیا نداشته باشه خودشم می میره

می خوام کاری کنم خودش با دستای خودش، خودشو از بین ببره...می خوام بفهمه چه بلایی سرم اورده

@DONYAIEMAMNOE

قدرت حرف زدن کم کم داشت ازم سلب می شد اما به سختی پوزخندی رو لبهام نشوندم و گفتم:

-اون مثل تو انقدر ضعیف نیست که تا همه چیشو ازش گرفتی زمین گیر شه

-تو و بچه اشو بگیرم زمین گیر میشه

از شدت درد سرمو روی ساعد دستم گذاشتم .خودشم با چشمهایی بسته سرشو به عقب تکیه داد

زمان می گذشت و می دیدم چطور خونش قطره قطره بر روی زمین می چکید

سعی کردم نفسهای عمیقی بکشم اما طاقتم تموم شده بود

سربلند کردم که با شنیدن صدای قدمهایی که به تندی داشت به سالن جلسات نزدیک میشد چشمامو از هم باز کردم

اونقدر عرق کرده بودم که مقداری از موهام خیس و بر روی گردنم چسبیده شده بودن

جندقی هوشیار از شنیدن صدای قدمها، دستی که توش اسلحه رو گرفته بود به سمت در بلند کرد

@DONYAIEMAMNOE

با وجود لرزی که در بدنش به وجود اومده بود منتظر بود اون در باز بشه

ترسیده از اینکه چه قصدی داره ؛سعی کردم خودمو از روی صندلی بلند کنم که سریع سر اسلحه رو به سمتم گرفت:

-اگه بلند شی اولین شلیکم به سمت شکمته

درد ناتوانم کرده بود که با کنار زدن صندلی ،چند قدمی عقب رفتم و رسیده به دیوار پشت سرم تکیه داده بهش یواش یواش به سمت پایین سُر خوردم

سرش کج شده بود؛ ولی می دونستم قادره که این کارو انجام بده

-صدات در نیاد. اگه نتونم اونو بزنم ...مطمئن باش زدن تو برام کاری نداره

ترسیده از بلایی که می خواست سر بهرام بیاره گفتم:

-یه عمر بزرگش کردی که بخوای با شلیک یه گلوله نابودش کنی؟!

-کسی که به من پشت کنه حقش جز مرگ نیست

می دونستم بلوف نمی زنه .وقتی انگشت بهرام رو قطع کرد فهمیدم چقدر می تونه قسی القلب باشه برای همین با وجود دردی که داشتم با چشمایی که

توشون از اشک پر شده بودن ،نشسته بر روی زمین؛ با تکیه دادن خودم به دیوار گفتم:

-خواهش می کنم

لبهاش با لبخند کجی از دو طرف کش اومدن:

-خوبه التماسم کن...خوشم میاد وقتی یکی مثل تو به پام می افته

-خواهش می کنم این کارو نکن

سر اسلحه رو با دستی لرزون به سمت در گرفت :

-مثل پسر خودم دوستش داشتم

اشک به طرز باورنکردنی توی چشماش نمایان شد:

-با وجود بلاهایی که سرش می اوردم، بازم دوسش داشتم .همه چی بهش دادم و بردمش بالا بالاها ...آدمش کردم...برای خودش کسی شد ...کل فامیل و دوستام بهم حسادت می کردن که چنین پسری دارم

اما اون بهم پشت کرد ....بهم نارو زد

دستش می لرزید و خون بیشتری در زیر پاهاش جمع شده بود.

قطره اشکی بر روی گونه ام جاری شد .فاصله بینمون اونقدری بود که اگر بخوام واکنشی از خودم نشون بدم بی برو برگرد به سمتم شلیک کنه

به خصوص که بهرام قبلا بهم گفته بود جندقی شکارچی متبحریه و امکان نداره تیرش خطا بره

اشک تمام صورتمو خیس کرده و درد امونمو بریده بود .

چشمای خودشم پر شده از اشک به رنگ قرمز در اومده بودن که بالاخره در یک لحظه در اتاق باز شد و همزمان صدای شلیک گلوله که از اسلحه جندقی خارج شده بود در فضای بسته ی اتاق پیچیده شد.

@DONYAIEMAMNOE

دستش می لرزید  و خون بیشتری در زیر پاهاش جمع شده بود.

قطره اشکی بر روی گونه ام جاری شد .فاصله بینمون اونقدری بود که اگر بخوام واکنشی از خودم نشون بدم بی برو برگرد به سمتم شلیک کنه

به خصوص که بهرام قبلا بهم گفته بود جندقی شکارچی متبحریه و امکان نداره تیرش خطا بره

اشک تمام صورتمو خیس کرده و درد امونمو بریده بود .

چشمای خودشم پر شده از اشک به رنگ قرمز در اومده بودن که بالاخره در یک لحظه در اتاق باز شد  و همزمان صدای شلیک گلوله ای که از اسلحه جندقی  خارج شده بود در فضای بسته ی اتاق پیچیده شد.

با لبهایی لرزون چشمامو به سمت در چرخوندم .تنها چیزی که برام قابل روئیت بود فرد افتاده شده بر زمینی بود که فقط من می تونستم دستشو ببینم

در یک آن جویی از اشک از چشمام سرازیر شد

دست جندقی هنوز در همون حالت ، دراز شده به سمت در باقی مونده بود خودشم گویی باورش نمی شد چنین اتفاقی افتاده باشه و بهرام رو زده باشه

@DONYAIEMANNOE

اونقدر بهم فشار اومده بود که فقط می تونستم هاج و واج شاهدصحنه ی پیش روم باشم که با حس خیسی بین پاهام ترسیده، پاهامو بیشتر تو خودم جمع کردم و کف دست لرزونمو مقابل چشمام گرفتم.

تمام دستم پر از خون بود و این اصلا نشونه ی خوبی برای من نبود که دوباره با فکر به بهرامی که بر روی زمین افتاده بود با وحشت نگاهم رو به چهار چوب در و جسم افتاده شده بر روی زمین دوختم

تمام وجودم سِر شده بود . بشدت احساس سرما می کردم و چشمام هر لحظه آماده ی سیاهی رفتن بودن

جندقی خیره به در ، ناباورانه با دهانی نیمه باز دستشو به آرومی پایین اورد. اصلا حال مساعدی نداشت.

چشماش از اشک خیس شده بودن و انگار نمی تونست نفس بکشه.

با وجود درد شدیدی که در جای جای بدنم می پیچید ،سعی کردم خودمو بر روی زمین به سمت در بکشونم

باورم نمیشد همه چی انقدر ساده و بی رحمانه تموم شده باشه که یکهو جندقی جنون وار شروع به خندیدن کرد

ترسیده از صدای خنده هاش حرکتم رو به سمت در متوقف و نگاهم رو معطوف صورت ترسناکش کردم

تو حال خودش نبود و دیوانه وار بلند بلند می خندید که در یک لحظه بی توجه به حضور من ، در یک تصمیم آنی که کاملا مشخص بود دست خودش نیست ،سر اسلحه رو ما بین لبهاش قرار داد و خیره به سقف، قبل از هر پشیمونی با کشیدن ماشه اسلحه، به زندگی سراسر نکبت بارش در یک چشم برهم زدن پایان داد .

بی اختیار با وجود درد و حال بد و چشمایی که سیاهی می رفتن شوک شده از این اقدام ترسناکش اشک هام بند اومده بودن و شاهد پاشیدن خون بر روی دیوار پشت سرش بودم

صدای ماشین های پلیس کل محوطه ی کارخونه رو پر کرده بودن و من هنوز نگاهم به دیوار غرق خودن پشت سرش بود

جندقی تموم شده بود و دفتر زندگیشو با این کار برای همیشه بسته بود

@DONYAEMAMNOE

کم کم از شدت ترس و دلهره  بدنم سِر شد و کم طاقت سرمو  بر روی زمین گذاشتم

دیگه جونی برای دیدن اطرافم نداشتم و تنها نگاهم به ناچار به سمت جندقی بود که دستاش از دو طرف صندلی آویزون شده بودن و با دهانی باز نگاهش به سمت سقف ثابت مونده بود

درد هر لحظه بیشتر بر من مستولی میشد و دلم می خواست فریاد بکشم

این نمی تونست پایان زندگی من و بهرام باشه که ناباورانه همونطور خیره به صحنه ی منزجرکننده پیش روم دوباره اشک راه خودشو پیدا کرد  و من بیشتر در خودم جمع شدم

زمان همین طور در حال سپری شدن بود که با شنیدن صدای قدمهایی در داخل  اتاق از شدت ترس بیشتر در خودم جمع شدم.

حالا فقط به فکر حفاظت ازجنینی بودم که چیزی به دنیا اومدنش نمونده بود

از حرفا و صدها چیزی نمی فهمیدم و بشدت  نگران بهرام بودم و دلم می خواست به سمتش برگردم

هنوز نگاهم به جندقی بود که دستی در زیر سرم قرار گرفت و با فاصله دادنم از زمین با فریاد از افراد حاضر در اتاق طلب کمک کرد

همه چیز گنگ و مبهم بود تا وقتی که بوی عطر آشنایی در مشام پیچید و با قرار گرفتن در مقابل چشمام ، مانع از دیدن جندقیِ افتاده شده بر صندلی شد که برای همیشه از زندگیم محو شده بود.

***

همه جا سفید بود و به هر سمتی که نگاه می کردم چیزی پیدا نبود؛ اما با سرعت باور نکردنی همین طور رو به جلو می رفتم و فقط می خواستم این مسیر تموم بشه

خیلی سبک شده بودم وگویی روی زمین قرار نداشتم.هیچ ترسی در وجودم نبود. اونقدر همه چیز خوب و سفید بود که کوچکترین واهمه ای از اینکه چرا باید در همچین مکانی باشم نداشتم و دلم از بودن در این جا خوش بود

با اینکه چیزی معلوم نبود؛ اما چیزی از درون وادارم می کرد همین طور جلو برم و لبخند از لبام دور نشه

پایان مسیر مشخص نبود ؛ولی یقین داشتم دارم مسیر رو درست می رم.
هیجان زیادی داشتم و هیچ کسی در ذهنم جای نداشت

بودن در این مسیر مسرورم کرده بود که با نمایان شدن دستی که در فاصله ی کمی ازمن قرار داشت لحظه ای سرجام ایستادم

نسیم خنکی می وزید. لبخندم بیشتر جون گرفت و دستمو به سمت دست بلند کردم که در یک لحظه همه ی اون سفیدی ها از بین رفتن و با باز کردن چشمهام متوجه ی آدمهایی شدم که بالا سرم مشغول بودن

سرمو تا جایی که توان داشتم به سمت راست متمایل کردم .دیدم تار بود اما متوجه ی همه چیز بودم که کسی لبهاشو از عقب به گوشم نزدیک کرد و بهم گفت:

-یه پسرِ تپل مپل خوشگل

بدنم کاملا بی حس بود که اولین کلمه ای که از لبهام جاری شد اسم بهرام بود

به دنبالش می گشتم اما اونا اصلا توجهی بهم نداشتن و سعی داشتن کارهای خودشونو انجام بدن

@DONYAIEMAMNOE

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد؛حتی نمی تونستم لحظه ای اون اتفاقهای وحشتناک رو فراموش کنم .لحظه به لحظه اشون از جلوی چشمام عبور می کردند

دلم می خواست خودمو از تمام چیزهایی که بهم وصل شده بودن خلاص کنم و به دنبال بهرام از اینجا بیرون برم

اما حتی قادر نبودم به اندازه ی تکون دادن یه بند انگشت، تو جام تکون بخورم.

زمان برام به کندی سپری میشد و سقف بالای سرم به طرز عذاب آوری در حال گردش بود

حتی آدمها رو دوتایی می دیدم و سعی می کردم هر چند لحظه یکبار با بستن چشمام این وضعیت دردناک رو درست کنم

فهمیده بودم بخاطر شرایطم نتونستم بچه امو به طور طبیعی به دنیا بیارم

با وجود دل نگرانی هایی که برای بهرام داشتم ،چشمام بی اراده در حال بسته شدن بودن

@DONYAIEMAMNOE

دستش می لرزید  و خون بیشتری در زیر پاهاش جمع شده بود.

قطره اشکی بر روی گونه ام جاری شد .فاصله بینمون اونقدری بود که اگر بخوام واکنشی از خودم نشون بدم بی برو برگرد به سمتم شلیک کنه

به خصوص که بهرام قبلا بهم گفته بود جندقی شکارچی متبحریه و امکان نداره تیرش خطا بره

اشک تمام صورتمو خیس کرده و درد امونمو بریده بود .

چشمای خودشم پر شده از اشک به رنگ قرمز در اومده بودن که بالاخره در یک لحظه در اتاق باز شد  و همزمان صدای شلیک گلوله ای که از اسلحه جندقی  خارج شده بود در فضای بسته ی اتاق پیچیده شد.

با لبهایی لرزون چشمامو به سمت در چرخوندم .تنها چیزی که برام قابل روئیت بود فرد افتاده شده بر زمینی بود که فقط من می تونستم دستشو ببینم

در یک آن جویی از اشک از چشمام سرازیر شد

دست جندقی هنوز در همون حالت ، دراز شده به سمت در باقی مونده بود خودشم گویی باورش نمی شد چنین اتفاقی افتاده باشه و بهرام رو زده باشه

@DONYAIEMANNOE

اونقدر بهم فشار اومده بود که فقط می تونستم هاج و واج شاهدصحنه ی پیش روم باشم که با حس خیسی بین پاهام ترسیده پاهامو بیشتر تو خودم جمع کردم و کف دست لرزونمو مقابل چشمام گرفتم.

تمام دستم پر از خون بود و این اصلا نشونه ی خوبی برای من نبود که دوباره با فکر به بهرامی که بر روی زمین افتاده بود با وحشت نگاهم رو به چهار چوب در و جسم افتاده شده بر روی زمین دوختم

تمام وجودم سِر شده بود . بشدت احساس سرما می کردم و چشمام هر لحظه آماده ی سیاهی رفتن بودن

جندقی خیره به در ، ناباورانه با دهانی نیمه باز دستشو به آرومی پایین اورد. اصلا حال مساعدی نداشت. چشماش از اشک خیس شده بودن و انگار نمی تونست نفس بکشه.

با وجود درد شدیدی که در جای جای بدنم می پیچید ،سعی کردم خودمو بر روی زمین به سمت در بکشونم

باورم نمیشد همه چی انقدر ساده و بی رحمانه تموم شده باشه که یکهو جندقی جنون وار شروع به خندیدن کرد

@DONYAEMAMNOF

ترسیده از صدای خنده هاش حرکتم رو به سمت در متوقف و نگاهم رو معطوف صورت ترسناکش کردم

تو حال خودش نبود و دیوانه وار بلند بلند می خندید که در یک لحظه بی توجه به حضور من ، در یک تصمیم آنی که کاملا مشخص بود دست خودش نیست ،سر اسلحه رو ما بین لبهاش قرار داد و خیره به سقف، قبل از هر پشیمونی با کشیدن ماشه اسلحه، به زندگی سراسر نکبت بارش در یک چشم برهم زدن پایان داد

بی اختیار با وجود درد و حال بد و چشمایی که سیاهی می رفتن شوک شده از این اقدام ترسناکش اشک هام بند اومده بودن و شاهد پاشیدن خون بر روی دیوار پشت سرش بودم

صدای ماشین های پلیس کل محوطه ی کارخونه رو پر کرده بودن و من هنوز نگاهم به دیوار غرق خودن پشت سرش بود

جندقی تموم شده بود و دفتر زندگیشو با این کار برای همیشه بسته بود

@DONYAIEMAMNOE

کم کم از شدت ترس و دلهره  بدنم سِر شد و کم طلاقت سرمو  بر روی زمین گذاشتم

دیگه جونی برای دیدن اطرافم نداشتم و تنها نگاهم به ناچار به سمت جندقی بود که دستاش از دو طرف صندلی آویزون شده بودن و با دهانی باز نگاهش به سمت سقف ثابت مونده بود

درد هر لحظه بیشتر بر من مستولی میشد و دلم می خواست فریاد بکشم

این نمی تونست پایان زندگی من و بهرام باشه که ناباورانه همونطور خیره به صحنه ی منزجرکننده پیش روم دوباره اشک راه خودشو پیدا کرد  و من بیشتر در خودم جمع شدم

زمان همین طور در حال سپری شدن بود که با شنیدن صدای قدمهایی در داخل  اتاق از شدت ترس بیشتر در خودم جمع شدم.

حالا فقط به فکر حفاظت ازجنینی بودم که چیزی به دنیا اومدنش نمونده بود

از حرفا و صدها چیزی نمی فهمیدم وبشدت  نگران بهرام بودم و دلم می خواست به سمتش برگردم

هنوز نگاهم به جندقی بود که دستی در زیر سرم قرار گرفت و با فاصله دادنم از زمین با فریاد از افراد حاضر در اتاق طلب کمک کرد

همه چیز گنگ و مبهم بود تا وقتی که بوی عطر آشنایی در مشام پیچید و با قرار گرفتن در مقابل چشمام ، مانع از دیدن جندقیِ افتاده شده بر صندلی شد که برای همیشه از زندگیم محو شده بود.

***

همه جا سفید بود و به هر سمتی که نگاه می کردم چیزی پیدا نبود؛ اما با سرعت باور نکردنی همین طور رو به جلو می رفتم و فقط می خواستم این مسیر تموم بشه

خیلی سبک شده بودم وگویی روی زمین قرار نداشتم.هیچ ترسی در وجودم نبود. اونقدر همه چیز خوب و سفید بود که کوچکترین واهمه ای از اینکه چرا باید در همچین مکانی باشم نداشتم و دلم از بودن در این جا خوش بود

با اینکه چیزی معلوم نبود؛ اما چیزی از درون وادارم می کرد همین طور جلو برم و لبخند از لبام دور نشه

پایان مسیر مشخص نبود ؛ولی یقین داشتم دارم مسیر رو درست می رم.
هیجان زیادی داشتم و هیچ کسی در ذهنم جای نداشت

بودن در این مسیر مسرورم کرده بود که با نمایان شدن دستی که در فاصله ی کمی ازمن قرار داشت لحظه ای سرجام ایستادم

نسیم خنکی می وزید. لبخندم بیشتر جون گرفت و دستمو به سمت دست بلند کردم که در یک لحظه همه ی اون سفیدی ها از بین رفتن و با باز کردن چشمهام متوجه ی آدمهایی شدم که بالا سرم مشغول بودن

سرمو تا جایی که توان داشتم به سمت راست متمایل کردم .دیدم تار بود اما متوجه ی همه چیز بودم که کسی لبهاشو از عقب به گوشم نزدیک کرد و بهم گفت:

-یه پسرِ تپل مپل خوشگل

بدنم کاملا بی حس بود که اولین کلمه ای که از لبهام جاری شد اسم بهرام بود

به دنبالش می گشتم اما اونا اصلا توجهی بهم نداشتن و سعی داشتن کارهای خودشونو انجام بدن

@DONYAIEMAMNOE

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد؛حتی نمی تونستم لحظه ای اون اتفاقهای وحشتناک رو فراموش کنم .لحظه به لحظه اشون از جلوی چشمام عبور می کردند

دلم می خواست خودمو از تمام چیزهایی که بهم وصل شده بودن خلاص کنم و به دنبال بهرام از اینجا بیرون برم

اما حتی قادر نبودم به اندازه ی تکون دادن یه بند انگشت، تو جام تکون بخورم.

زمان برام به کندی سپری میشد و سقف بالای سرم به طرز عذاب آوری در حال گردش بود

حتی آدمها رو دوتایی می دیدم و سعی می کردم هر چند لحظه یکبار با بستن چشمام این وضعیت دردناک رو درست کنم

فهمیده بودم بخاطر شرایطم نتونستم بچه امو به طور طبیعی به دنیا بیارم

با وجود دل نگرانی هایی که برای بهرام داشتم ،چشمام بی اراده در حال بسته شدن بودن

@DONYAIEMAMNOE

حتی نفهمیدم تمام مدتی که در ریکاوری بودم چطور گذشت و کی و چه زمانی منو به بخش منتقل کرده بودن

در تمام مدت تنها به امید دوباره بوییدن اون بوی آشنا سعی کرده بودم دوم بیارم که با باز شدن در و ورود رعنا و شکوه و دیدن چشمهایی که از شدت اشک قرمز و متورم شده بودن ،دلم شروع به دادن گواهی های بد کرد

رعنا زودتر خودشو بهم رسوند و با کشیدن دستی به روی صورت و گونه ام ضمن زدن بوسه ای گفت:

-بمیرم برات... رنگ به روت نمونده

اشک شکوه بند نمی اومد که بعد از رعنا با صدای لرزون و ترسیده ای گفت:

-خوبی ؟!

رعنا دستمالی از جیبش در اورد و با کشیدن به زیر چشماش در حالی که قطرات اشک بعدی سریع جایگزین قطرات اشک قبلیش میشدن با اندوه بهم خیره شد

با دیدن وضعیتشون  ترسیده اسم بهرام رو بر لبهام روندم

رعنا با ترحم و شکوه با شدت گریه ی بیشتری بهم خیره شد

نمی تونستم باور کنم دستی که دیده بودم ،دست بهرام باشه. اون موقع بقدری حالم بد بود که حتی نمی تونستم تشخیص بدم چه کسی بر روی زمین افتاده.

از بی قراری های شکوه و چشمای سرخ رعنا هاله ای از اشک در درون چشمام جمع شد و با وجود دردی که کم کم به خاطر از بین رفتن مسکن ها در جای جای بدنم پیچیده میشد قطره اشکی از گوشه ی  چشمم به بیرون افتاد

رعنا سریع به سمتم خم شد وبا کشیدن بیشتر پتو به روم گفت:

-درد داری؟

تنها چاره ی دردم بهرام بود و کسی هم جواب گوی نبودنش  نبود:

-بهرام کجاست ؟!

لحظه ای هر دو به هم دیگه خیره موندن

@DONYAIEMAMNOE

گویی دنیا بار دیگه می خواست  بی معرفتی خودشو به روم بیاره که ناباورانه و بی اختیار اشک ها از چشمام سرازیر شدن

کم اورده از وضعیت موجود ، خواستم با آخرین توانم فریاد بزنم و یه بار دیگه اسمشو به زبون بیارم  که در یکهو باز شد و قامت بهرام در چهار چوب در نمایان شد

همونطور که گریه می کردم شوکه  خیره به بهرام که اصلا سر و وضع مرتبی نداشت، بی اراده هق هقم اوج گرفت و اسمشو بر لب روندم

با دیدن حال و روزم و گریه ای که قصد  بند اومدن نداشت ، رنگ پریده وارد اتاق شد و مستقیم بی توجه به حضور اون دو نفر به سمتم اومد

رسیده بهم با خم شدن به سمت و زدن  بوسه ی طولانی بر روی پیشونیم،

سریع صورتمو با هر دو دست قاب گرفت و خیره تو چشمام در حالی که با هر دو انگشت شست  و با احتیاط اشک های نشسته در زیر چشمامو می گرفت با نگرانی پرسید:

-خیلی درد داری ؟!

باورم نمیشد این کسی که بالا سرمه و لحظه ای دستاشو از صورتم جدا نمی کنه خود بهرام باشه

اشکهام بی امان برای اولین همین طور از چشمام سرازیر شده بودن و لحظه ای بند نمی اومدن

رعنا و شکوه که تا به حال اینطور اشک ریختن من رو ندیده بودن متعجب بهم خیره مونده بودن و چیزی نمی گفتن

که برای حس بودنش، بی خجالت از حضور هر دوشون دستامو به سمت صورتش بلند کردم و با کشیدن بر روی گونه و لبهاش پرسیدم:

-خوبی ؟!

به محض لمس صورتش، با قدرت بیشتری شروع به گریه کردن کردم که زودتر از من مچ دستامو چسبید و گفت:

-قربونت بشم اینطور گریه نکن

و با محبت بیشتری اشکام رو از زیر چشمام گرفت

هنوز باورم نمیشد که خودش باشه که سرشو بیشتر بهم نزدیک کرد و با نشوندن لبخندی بر روی لبهاش گفت:

-من خوبم...باور کن ..ببین  هیچم نشده

رعنا و شکوه با نزدیک تر شدن  بیش از حد بهرام به من ،هر دو بی سر و صدا از اتاق بیرون رفتن

نفس کم اورده بودم اما برای اینکه باورم بشه اون شخص بهرام نبوده دستمو بالاتر کشیدم و روی گونه اش گذاشتم

با لمس جای جای صورتش  اشکم شدت گرفت که با لحن مهربونتری سرشو پایین تر اورد و دل نگران گفت:

-انقدر گریه خوب نیست ،گریه نکن...خواهش می کنم ماهور

دستمو به میون موهاش رسوندم:

-فکر کردم اون نامرد به تو شلیک کرده...

حریصانه تر دستمو به روی صورتش کشوندم که مجددا مچ دستمو گرفت و بوسه ای بر پشت دستم نشوند و با چشمایی که حالا در نبود رعنا و شکوه به راحتی می تونست توشون نم اشک بنشونه گفت:

-وقتی بهم گفت تو پیششی فهمیدم باید یه جایی باشید که کسی هم به فکرش نمی رسه...می دونستم جایی برای رفتن نداره

به دانیار زنگ زدم که اون زودتر خودشو برسونه... با اینکه منم راه افتاده بودم می دونستم تا برسم طول می کشه

دانیار گفته بود فاصله ی زیادی تا کارخونه نداره

هردوتامون ترسیده بودیم چون جندقی رو خوب می شناختیم...محال بود بهت رحم کنه

اون زودتر از من به کارخونه رسید نگهبان گفته بود لحظه ی آخر یه نفرو تو ماشینت دیده

دانیار اصلا فکر نمی کرد شما تو اتاق جلسات باشید که به محض باز کردن در، جندقی به سمتش شلیک می کنه

نگران با چشمایی خیس، لبهام از هم باز موندن و با یاد آروی چشمای گریون شکوه ازش پرسیدم:

-زنده است؟!

سرشو به کندی بالا و پایین کرد و گفت:

-چون جندقی زخمی شده بود نتونسته خوب نشونه گیری کنه و درست تیر رو بالای قلبش نشونه گرفته..الانم حالش خوبه

@DONYAIEMAMNOE

و بهو با حال نزاری که داشت به خنده می افتاد ادامه داد:

-شکوهم فکر کنم به بهانه ی وضعیت توهه که داره اونطوری مثل ابر بهار براش اشک می ریزه

در اوج درد و حال خرابی که داشتم، با اشکایی که دوباه راهشون رو پیدا کرده بودن شروع به خندیدن کردم

بهرام هم به آرومی همونطور خیره بهم شروع به خندیدن کرد که دستمو بالاتر بردم و با رسوندن به گردنش برای آرامش خیالم خواستم سرشو بیشتر بهم نزدیک کنه

متوجه از منظورم با توجه به اینکه وضعیتم طوری نبود که بتونم بنشینم و یا زیاد تکون بخورم دستشو از زیر شونه هام رد کرد و تا جایی که چندان درد نکشم منو به سمت آغوشش بالا کشید و محکم به خودش فشرد

قلبم مالامال از امنیت و عشق به آرامش رسیده بود و می تونستم با خیال آسوده تری چشمامو ببندم

-فکر کردم دیگه نمی بینمت

و حریصانه بینیمو به گردنش چسبوندم و با قدرت بوی ادکلنش رو به مشام کشیدم که بر خلاف من همونطوری که سرم رو در آغوش داشت، شروع به بوسیدنم کرد

انگار هر دومون نیاز به این آغوش داشتیم که لحظه ای هم دیگرو رها نمی کردیم که در یک لحظه با یادآوری موجود کوچولویی که خبری ازش نبود ازش پرسیدم:

-دیدیش ؟!

بوسه ی نرمی بر روی لاله ی گوشم نشوند و جواب داد:

-نه هنوز ندیدمش... تو دیدیش ؟!

خندیدم:

-نه ...اصلا کجا هست ؟!

خودشم به خنده افتاد :

-تا خودمو از بیمارستانی که دانیار توش بود برسونم اینجا هزار بار مردم و زنده شدم..فقط می خواستم از حال تو مطمئن شم...وقتی تو اون وضعیت پیدات کردم و دیدم یه عالمه خون از دست دادی فکر کردم به توام شلیک کرده

این چند ساعت گذشته از بدترین لحظه های عمرم بود

یه لحظه فکر کردم هم تو و هم دانیارو از دست دادم

آغوشش تنگ تر شد:

-نمی خواستم باور کنم برای بار دوم دارم بی کس و کار می شم خدا شما ها رو دوباره به من داد

و اینبار با عشق بیشتری شروع به بوسیدنم کرد که با خوردن ضربه ای بر روی در اتاق به آرومی منو از آغوشش جدا کرد وسرمو روی بالشت گذاشت

در که باز شد هر دو خیره به در، شاهد ورود نوزادی بودیم که پرستار بر روی تخت کوچکی به درون اتاق هدایتش می کرد

نوزادی که در اون پتوی آبی پیچیده شده بود و با شدت گریه می کرد

شنیدن صدای گریه هاش، لبهامون رو به خنده ای مزین کرد

رعنا و شکوه بی طاقت به دنبال پرستار وارد اتاق شدن

پرستار بچه رو از روی تخت برداشت و به سمتم اورد

@DONYAIEMAMNOE

برای این لحظه حاضر بودم هزار بار جون بدم. وقتی که برای اولین بار قرار بود بچه ی خودم و بهرام رو در آغوش بگیرم

اونقدر سفید و بامزه بود که لحظه ای نمی تونستم ازش نگاه بگیرم

با شدت گریه می کرد و صورتش قرمز شده بود

محکم در آغوشم گرفته بودمش که شکوه هیجان زده خودشو به تختم رسوندو گفت:

-قربونش برم چه نازه..خاله قربونت بشه

رعنا با ذوق خیره به صورت نوزاد رو کرده به من گفت:

-اصلا به تو نرفته ماهور

همونطور که با شکوه به این مسئله می خندیدن سعی کردم کمی خودمو بالاتر بکشم که پرستار بیشتر کمکم کرد که بچه رو درست تر توی بغلم بگیرم

با گرفتن بچه در آغوشم حس فوق العاده ای در وجودم سرازیر شده بود و به صورت همچون ماهش خیره شدم

اونقدر کوچیک و خواستنی بود که اصلا دلم نمی اومد یه لحظه هم رهاش کنم

@DONYAIEMAMNOL

رعنا به آرومی انگشت اشاره اشو روی دستش کشید و گفت:

-وای این چقدر خوردنیه

کمی بعد همین طور که توی آغوشم بود گریه اش بند اومد و فقط با تکون دادن دست و پاش به من نگاه می کرد .

دستی که به آرومی تکون می داد رو به دست گرفتم و بوسه ای به روش زدم

بهرام چند قدم دور تر نظاره گر ما بود لبخند بر لب نگاهم رو به سمتش بلند کردم

با نگاهی پر شده از عشق به هر دوی ما نگاه می کرد

رعنا که به روی کودک خم شده بود و مرتبا قربون صدقه اش می رفت با دیدن نگاه خیره ام به بهرام صاف ایستاد و خودشو با خنده عقب کشید

می دونستم بهرام حسی فراتر از ما به این بچه داره.

بچه ای که از پوست و استخون خودش بود و حالا می دونست در این دنیا دیگه تنها نیست

@DONYAIEMAMNOE

به آرومی بهمون نزدیک شد و با نشستن لبه ی تخت خیره به نوزادی که چشماشو محکم بسته بود، با ذوق زیاد از دیدن نوزادی که خودش پدرش بود دستاشو به زیر دستام رسوند

چشماش از شادی و خوشحالی برق می زدن ؛اونقدر که حتی می تونستم در ته نگاهش هاله ای از اشک شوق رو ببینم

با احتیاط دستامو از زیر بدن بچه بیرون کشیدم و به آغوش بهرام سپردمش

چنان محو تماشا بود که اصلا براش مهم نبود که اطرافیانش چطور دارن نگاش می کنن

گویی که یه شیء با ارزش رو در دست گرفته باشه بهش چشم دوخته بود و سعی می کرد کاملا مراقبش باشه تا از دستش نیفته

همونطور که محو تماشای صورتش بود؛ بچه رو بالا تر اورد و بوسه ی نرمی بر پیشونیش نشوند

برعکس بهرام من فقط به بهرام خیره بودم که چطور از بچه چشم بر نمی داره

شکوه و رعنا هم به هر سه نفر ما خیره بودن که رعنا با شوق ازمون پرسید:

-قربونش برم که انقدر نازه... حالا اسمش چیه؟!

انگار این موضوعی بود که بهرام اصلا بهش فکر نکرده بود که نگاهی به جانبم انداخت

چون تا این لحظه هیچ کدوممون نمی دونستیم بچه دختر یا پسره اصلا به اسمشم هم فکر نکرده بودن جز منی که در صورت پسر دار شدن بهش فکر کرده بودم

خیره به چشمهای منتظر بهرام با مکث کوتاهی جواب دادم:

-اسمش هامونه

بهرام بهم خیره موند که رفته رفته لبخندی بر لبهام نشست و ادامه دادم:

-هامون رادفر... پسر من و تو

قدرشناسانه به چشمام خیره شد که رعنا خندون گفت:

-چه اسمی قشنگی

وسپس خم شده به سمت نوزادِ توی بغل بهرام انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-خوشبختم آقا هامون...خیلی خیلی خوش اومدی ..منم رعنام حالا بیشتر باهام اشنا میشیم

خندون از شیطنت رعنا به کودکم که در آغوش بهرام به خواب رفته بود خیره شدم و برای هزارمین بار خدارو برای داشتن چنین لحظه هایی شکر کردم

***

دستاشو به دور گردنم حلقه کرد و با بالا کشیدن خودش به سمتم ،ضمن زدن بوسه ای شیرین و طولانی با نگاهی پر شده از خنده گفت:

-برای همه چی ممنون

خندون سری براش تکون دادم و گفتم:

-تا کی اونجا هستید؟!

از ته دل خندید:

-نمی دونم

@DONYAIEMAMNOE

خوشحال از شادی توی چشماش با دم و بازدمی گفتم:

-یه مدت گوشیتو خاموش کن و از زندگیت لذت ببر

بی غل و غش خندید:

-به مامان باشه هیچ وقت آروم نیمشه...فعلا هم باز به بهونه ی سایه رفته ترکیه و فکر می کنه که می تونه برش گردونه

هرچیم بهش میگم ولش کنه دست بردار نیست..نمی دونم تو اون دختر چی دیده که فکر می کنه می تونه باهاش عمادو خوشحال کنه...پسر دوسته دیگه

بهو چشماش رنگ غم گرفت و پرسید:

-حاج بابا همون دیشب برگشت؟!

سرمو به نشونه ی آره بالا و پایین کردم و گفتم:

-تحمل این شهر براش سخته ...بذار با حال و هوای خودش خوش باشه...هرچند وقت یه بارم تونستی بهش سر بزن...خوشحال میشه

لبخند محزونی زد:

@DONYAIEMANOF

- دیشب برای اولین بار دیدم لبخند می زنه...چه خوب بود که از طرف من ،تو و بابا بودید

-ما همیشه هستیم ...امکان نداره تنهات بذاریم...

و با نگاهی به بیرون و سرمدی که آخرین چمدونو تو صندق عقب ماشینش می ذاشت گفتم:

-برو و حسابی خوش بگذرون

یه بار دیگه رو نوک پا بلند شد و بوسه ی جانانه بر روی گونه ام نشوند و خیره به چشمام با عشق خواهرانه ای گفت:

-برای همه چی ممنون

لبخندی به روش پاشیدم که سریع کیفشو برداشت وبه سمت حیاط رفت

دیشب شاهد مراسم عقدشون بودم و حالا قرار بود هر دو برای یه مدتی به سفر برن

خیره به بیرون و حیاط بزرگ خونه ای که با به دنیا اومدن پسرم درش ساکن شده بودیم به شکوهی که با عجله از پله ها پایین می رفت چشم دوختم

@DONIYAIEMAMNOE

سرمد در پایین پله ها پشت به شکوه در حال حرف زدن با گوشیش بود شکوه رسیده بهش با شیطنت دستاشو بر روی چشمای سرمد گذاشت

دوباره شده بود همون دختر شوخ و خندون گذشته ای که یاسر با بی رحمی می خواست از بین ببرتش

سرمد لبخند بر لب دست بلند کرد و با گرفتن دست شکوه چیزی گفت که خنده های شکوه جون گرفت

لبهاش از خنده سیر نمیشد .در کنار هم ایستاده بودن و از لحظه به لحظه های زندگیشون لذت می بردن

لبخندی بر لبم نشست که با قرار گرفتن بهرام در کنارم نگاه کوتاهی به جانبش انداختم و دوباره خیره به هر دوشون گفتم:

-بعد از مدتها برای اولین باریه که داره اینطوری از ته دل می خنده

@DONYAIEMAMNOE

بهرام هم خیره به هردوشون لبخندی زد

نگاهم به حلقه ی توی  دست شکوه کشیده شد و به یاد خودم و بهرام و شبی که ازم خواستگاری کرده بود افتادم

نگاهم رو به بهرام دادم. بر خلاف من که نگاهم به اون دوتا بود به من چشم دوخته بود که بالبخندی دستشو به دورشونه ام انداخت و با نزدیک کردن من به خودش و گرفتنم درآغوشش گفت:

- تو چیستی، که من از موج هر تبسم تو

بسان قایق، سرگشته، روی گردابم!

@DONYAIEMAMNOE

خودمو توی آغوشش  بیشتر جای داد و با همون لهجه ی فرانسوی که دوسش داشتم گفتم:

-«Je t’aime pour toujours»[1]

بی معطلی با نشوندن بوسه ای بر پیشونیم ،چون خودم جواب داد:

-«Moi aussi, je t’aime»[2]

پایان

بهار ۱۴۰۳

«هیچ وقت نمی دونی چقدر قوی هستی؛تا وقتی که قوی بودن تنها انتخابت باشه...»

اِغنا

---

۱-تا ابد، عاشقتم

۲-من هم عاشقتم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE